مرکز ملی مطالعات جهانی شدن

سیاست جهانی

نظریه، بازیگران، تعاملات امنیتی (جلد اوّل)



ژولیه کاربو- جیمز لی. رای

مترجمان:

دکتر قدرت احمدیان

دکتر فرهاد دانش نیا


بسم الله الرحمن الرحیم

سیاست جهانی

(نظریه، بازیگران، تعاملات امنیتی)

(جلد اوّل)

ژولیه کاربو - جیمز. لی رای

دکتر قدرت احمدیان
استادیار روابط بین‌الملل
دانشگاه رازی کرمانشاه

دکتر فرهاد دانش‌نیا
استادیار روابط بین‌الملل
دانشگاه رازی کرمانشاه

مرکز ملی جهانی شدن

۱۳۹۲

فهرست‌نویسی پیش از انتشار

سرشناسه	:ری، جیمزلی، ۱۹۴۴–م.
	Ray, James Lee
عنوان و نام پدیدآور	: سیاست جهانی/ جیمزلی رای، ژولیه کابو؛ [مترجمان] قدرت احمدیان، فرهاد دانش‌نیا.
مشخصات نشر	: تهران: مرکز ملی جهانی شدن، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۲ج. : مصور، جدول، نمودار.
شابک	: ۴–۰۷–۷۰۴۶–۶۰۰–۹۷۸ دوره؛ ۳۶۰۰۰۰ریال: ۰–۰۵–۷۰۴۶–۶۰۰–۹۷۸ج.۱؛ ۱۹۰۰۰۰ ریال : ۷–۰۶–۷۰۴۶–۶۰۰–۹۷۸ج.۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: .Global Politics, 9th ed, c2008
یادداشت	: ج.۲ (چاپ اول:۱۳۹۲)(فیپا).
یادداشت	: کتابنامه.
مندرجات	: ج.۱. نظریه بازیگران،تعاملات امنیتی.–ج.۲.روابط اقتصادی و مسائل جهانی معاصر.
موضوع	: سیاست جهانی—قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: کاربو، جولیت
شناسه افزوده	:Kaarbo, Juliet
شناسه افزوده	: دانش‌نیا، فرهاد، مترجم
شناسه افزوده	: احمدیان، قدرت، ۱۳۴۷–، مترجم
شناسه افزوده	: مرکز ملی مطالعات جهانی‌شدن
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۹س ۹ر / ۴۴۳ D
رده بندی دیویی	: ۹۰۹/۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۲۴۰۵۰

سیاست جهانی– نظریه، بازیگران، تعاملات امنیتی (جلد اول)

مؤلفان: ژولیه کاربو ، جیمز لی. رای

مترجمان: دکتر قدرت احمدیان ، دکتر فرهاد دانش‌نیا

ویراستار: دکتر رضا نجف‌زاده

طراح جلد و صفحه‌آرا: سعید پرور

شابک: ۰–۰۵–۷۰۴۶–۶۰۰–۹۷۸

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۹۳

شمارگان: ۵۰۰

ناشر: انتشارات مرکز ملی جهانی‌شدن

چاپ و صحافی: شرکت ایران چاپ

قیمت: ۳۶۰۰۰۰ ریال

تمام حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشر محفوظ است.

استفاده از مطالب با ذکر مأخذ بلامانع است.

نشانی ناشر: تهران، سعادت‌آباد، خیابان هجدهم، پلاک ۱۷.

تلفن: ۲۲۰۷۰۸۷۷، **نمابر:** ۲۲۰۷۰۸۷۷

فهرست مطالب

جـلد اول

پیش‌گفتار مترجمان ۱
مقدمه مؤلفان ۵
بخش اول: چشم‌اندازهای نظری و زمینهٔ تاریخی ۱۱
فصل اول: نظریه‌های سیاست جهانی ۱۳
واقع‌گرایی ۱۶
انتقاد از واقع‌گرایی ۱۹
لیبرالیسم ۲۲
ایده‌آلیسم ۲۸
تحلیل نظام جهانی اقتصاد ۳۲
سازنده‌انگاری ۳۴
چشم‌اندازهای فمنیستی ۳۷
خلاصه ۴۱
اصطلاحات کلیدی ۴۴
فصل دوم: زمینه تاریخی ۴۶
سیاست جهانی در دوران باستان ۴۸
ظهور دولت مدرن و نظام بین‌الملل معاصر ۵۱
روابط اروپایی در قرن هجدهم ۵۵
تأثیرات انقلاب فرانسه ۵۵
روابط اروپایی در قرن نوزدهم ۵۷
عصر امپریالیسم ۵۸
جنگ‌های جهانی قرن بیستم ۶۱
فروپاشی سیستم اتحاد قرن نوزدهم ۶۱
جنگ جهانی اول ۶۳

توافقات پس از جنگ و سال‌های بین دو جنگ ۶۵
چالش‌ها علیه وضع موجود ۷۰
جنگ دوم جهانی ۷۳
اثرات جنگ جهانی دوم ۷۷
چشم‌اندازهای نظری در بررسی تاریخ سیاست جهانی ۷۸
خلاصه ۸۱
اصطلاحات کلیدی ۸۴
فصل سوم: عصر مدرن ۸۶
ریشه‌ها و سال‌های اولیه جنگ سرد ۸۷
منازعه بر سر اروپای شرقی ۸۷
عقب‌نشینی بریتانیا و سیاست سد نفوذ ایالات متحده ۹۲
جنگ سرد در آسیا ۹۳
استعمارزدایی و منازعه منطقه‌ای در متن جنگ سرد ۹۷
ویتنام ۹۹
منازعه اعراب ـ اسراییل ۱۰۲
درگیری‌های ابرقدرت‌ها در دیگر مناطق جهان سوم ۱۰۵
تغییرات در رقابت غرب ـ شرق ۱۰۷
بحران دوگانه کوبا ۱۰۷
تنش‌زدایی ۱۰۸
احیای جنگ سرد ۱۱۰
تحولات در اقتصاد بین‌الملل و ظهور وابستگی متقابل ۱۱۲
پایان جنگ سرد ۱۱۴
جهان پس از جنگ سرد: چالش‌ها علیه حاکمیت ۱۱۹
منازعه قومی ـ مذهبی و دولت‌های ورشکسته ۱۲۰
تهدیدات امنیتی ۱۲۳
جهانی‌شدن ۱۳۳
چشم‌اندازهای نظری درخصوص سیاست جهانی عصر مدرن ۱۳۵
خلاصه ۱۴۰
اصطلاحات کلیدی ۱۴۲

بخش دوم: کنشگران سیاست جهانی: قدرت و سیاست ۱۴۴
فصل چهارم: قدرت دولت‌ها و ظهور بازی‌گران فراملی ۱۴۶
ملت‌ها و دولت‌ها ۱۴۷
قدرت دولت‌ها ۱۴۸
پارادوکس قدرت تحقق نیافته ۱۴۹
قابلیت‌های نظامی ۱۵۱
تأثیر اراده ۱۵۵
قابلیت‌های اقتصادی ۱۵۸
قدرت تعیین دستورکارها، ایده‌ها و ارزش‌ها ۱۵۹
انطباق قابلیت‌ها با تکالیف ۱۶۱
سنجش قدرت ۱۶۳
شاخص‌های قدرت نظامی ۱۶۳
شاخص‌های قدرت اقتصادی ۱۶۶
نمایه ساده‌ای از قدرت ۱۶۸
بازی‌گران فراملی: چالش علیه قدرت دولت؟ ۱۷۳
شرکت‌های چندملیتی ۱۷۶
سازمان‌های غیرحکومتی ۱۸۵
تروریسم بین‌الملل و گروه‌های تروریستی ۱۹۲
چالش تروریسم علیه نظام دولتی ۱۹۵
خلاصه ۲۰۰
اصطلاحات کلیدی ۲۰۲
فصل پنجم: درون دولت‌ها: سیاست‌گذاری خارجی ۲۰۴
افکار عمومی ۲۰۷
آیا مردم سیاست خارجی را می‌فهمند یا به آن توجه دارند؟ ۲۰۸
افکار عمومی تابع احساس است یا خرد؟ ۲۱۰
آیا افکار عمومی برسیاست خارجی تأثیر می‌گذارد؟ ۲۱۱
آیا مردم باید بر سیاست خارجی تأثیرگذار باشند؟ ۲۱۷
تفاوت‌ها در نظام‌های سیاسی ۲۱۸

آیا دموکراسی‌ها صلح‌طلب‌تر هستند؟ ۲۱۹
چگونه تفاوت‌های نهادهای سیاسی بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارد؟ ... ۲۲۳
گروه‌های ذی‌نفع و اپوزیسیون داخلی ۲۲۷
آیا در دموکراسی‌ها گروه‌های ذی‌نفع بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارند؟ ۲۲۸
آیا مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی بر سیاست دفاعی تأثیرگذارند؟ ۲۳۱
نقش گروه‌های مخالف نظامی و سیاسی در نظام‌های غیردموکراتیک چیست؟ ۲۳۵
اپوزیسیون سیاسی چه تأثیری بر سیاست خارجی دارد؟ ۲۳۶
بوروکراسی‌های سیاست خارجی ۲۳۸
رویه‌های عملیاتی استاندارد در عمل: بحران موشکی کوبا و واکنش‌ها به حملات ۱۱ سپتامبر .. ۲۴۲
خصلت‌های شخصیتی رهبران و روان‌شناسی تصمیم‌گیری ۲۴۶
باورهای رهبران ۲۴۶
پردازش اطلاعات ۲۵۰
سبک‌های رهبری ۲۵۳
تصمیم‌گیری گروهی ۲۵۵
خلاصه ۲۵۷
اصطلاحات کلیدی ۲۶۰
بخش سوم: تعاملات بازی‌گران: روابط امنیتی ۲۶۲
فصل ششم: منازعه بین‌المللی: تبیین جنگ بین دولتی ۲۶۴
تبیین منازعه بین دولت‌ها: تحلیل کلیات و جزئیات ۲۶۶
تبیین‌های سیستمیک از جنگ بین دولتی ۲۶۹
آنارشی ۲۶۹
توزیع قدرت ۲۷۰
وابستگی متقابل ۲۷۸
تبیین‌های سیستمیک از سه جنگ ۲۷۹
تبیین‌های سطح دولت (و دو دولتی) از جنگ‌ها ۲۸۲
نوع اقتصاد ۲۸۲
انواع حکومت‌ها و اپوزیسیون داخلی ۲۸۴
دوگانه‌های دمکراتیک ۲۸۶

تبیین‌های دولتی (دوگانه) از سه جنگ ۲۹۳
تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از جنگ ۲۹۵
سیاست‌های بوروکراتیک و رویه‌های استاندارد ۲۹۶
باورها و ادراکات ۲۹۷
تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از سه جنگ ۲۹۹
تبیین‌های چند سطحی از جنگ: استفاده از احتیاط به هنگام مقایسه سطوح تحلیل..... ۳۰۳
خلاصه ۳۰۷
اصطلاحات کلیدی ۳۰۹
فصل هفتم: منازعه قومی و تروریسم بین‌الملل ۳۱۰
منازعات قومی در سیاست جهانی ۳۱۲
قومیت چیست؟ ۳۱۴
دامنه منازعات قومی در نظام جهانی معاصر ۳۱۷
نقش نظام بین‌الملل و مدرنیزاسیون اقتصادی در منازعه قومی ۳۲۲
دیگر علت‌های منازعه قومی ۳۲۶
حل و فصل منازعات قومی ۳۳۴
تروریسم بین‌الملل ۳۴۱
تعریف تروریسم ۳۴۱
تاریخچه تروریسم ۳۴۶
ریشه‌های تروریسم ۳۵۵
مقابله با تروریسم ۳۶۰
خلاصه ۳۶۷
اصطلاحات کلیدی ۳۶۹
فصل هشتم: تلاش‌ها برای اجتناب از منازعه: اتحادها، تسلیحات و چانه‌زنی.. ۳۷۰
اتحادها ۳۷۲
برقراری توازن ۳۷۳
دنباله‌روی ۳۷۵
اندازهٔ اتحادها ۳۷۶
دیگر عوامل تشکیل‌دهنده و حفظ‌کننده اتحادها ۳۷۸

اتحادها و جنگ ۳۸۰
اتحادها پس از جنگ سرد ۳۸۳
تسلیحات و کنترل تسلیحات ۳۸۷
سلاح‌های متعارف ۳۸۹
رقابت‌های تسلیحاتی و منازعهٔ بین‌المللی ۳۹۱
کنترل تسلیحات متعارف ۳۹۲
سلاح‌های هسته‌ای: تصور غیر قابل تصور ۳۹۵
رقابت تسلیحاتی هسته‌ای و معمای زندانی ۳۹۷
تهدید تکثیر سلاح‌های کشتار جمعی ۴۰۱
کنترل تسلیحات هسته‌ای ۴۰۸
فراتر از هسته‌ای ۴۱۳
تلاش‌های معطوف به کنترل تکنولوژی موشکی بالستیک و تسلیحات شیمیایی و بیولوژیک .. ۴۱۷
چانه‌زنی و مذاکره ۴۱۸
دیپلماسی اجبارآمیز و استراتژی‌های چانه‌زنی ۴۱۹
دیپلمات‌ها و «بازی»های آن‌ها ۴۲۳
خلاصه ۴۲۷
اصطلاحات کلیدی ۴۳۰
فصل نهم: تلاش‌ها برای امنیت جهانی: سازمان‌های بین‌المللی، حقوق و اخلاق .. ۴۳۳
سازمان‌های بین‌المللی و امنیت جمعی ۴۳۴
اقدامات اولیه برای سامان‌دهی امنیت بین‌المللی ۴۳۴
امنیت جمعی: اصول و پیش‌شرط‌ها ۴۳۵
جامعهٔ ملل ۴۳۷
سازمان ملل متحد ۴۴۰
حفظ صلح به‌عنوان جای‌گزین امنیت جمعی ۴۴۵
صلح‌سازی در منازعات قومی و دولت‌های ناکام ۴۴۹
شیوه‌های دیگر تلاش سازمان ملل برای ارتقاء صلح ۴۵۳
آینده سازمان ملل متحد ۴۵۵
حقوق بین‌الملل ۴۶۲

منابع و اصول ۴۶۲
تأثیر حقوق بین‌الملل ۴۶۵
اخلاق، اصول اخلاقی و سیاست بین‌الملل ۴۶۹
اخلاق جنگ و بازدارندگی هسته‌ای ۴۷۳
اخلاق مداخله: حقوق بشر در برابر حقوق دولت‌ها ۴۸۳
حقوق زنان ۴۸۷
حق قانونی در حال ظهور دمکراسی ۴۹۳
هم‌کاری بین‌المللی: هنجارها و رژیم‌ها ۴۹۴
هنجارها علیه جنگ ۴۹۷
هنجارها در برابر قدرت ۴۹۸
خلاصه ۵۰۰
اصطلاحات کلیدی ۵۰۴
منابع و مآخذ ۵۰۷

جلد دوم

بخش چهارم: تعامل میان کنش‌گران: روابط اقتصادی
بخش پنجم: چالش‌های جهانی

پیش‌گفتار مترجمان



تحلیل سیاسی از یک سو مستلزم آشنایی با استراتژی‌های متنوع تحلیل و از دیگر سو، نیازمند ابتکار و مهارت در به کارگیری این استراتژی‌ها است. کاربرد استراتژی‌ها یا چارچوب‌های تحلیل نیز کشف روابط علی- معلولی بین متغیرها یا فهم معنا و مضمون پدیده‌ها و رخدادهای سیاسی و بین‌المللی است. پیچیدگی روابط قدرت و رفتار دولت‌ها به‌عنوان بازیگران اصلی عرصه سیاست جهانی، بکارگیری استراتژی‌های متعدد به منظور کشف لایه‌های آشکار و پنهان این روابط در سطوح خرد و کلان را ایجاب می‌کند. تحولات نوظهور در عرصه اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل طی دهه‌های اخیر فرآیند فهم و تبیین تحولات را بسیار پیچیده نموده است. گذار از نظام بین‌الدولتی به عصر پسا وستفالیایی، گذار از اقتصاد سیاسی بین‌الملل به اقتصاد جهانی، ظهور و بروز پدیده بازیگران غیردولتی و تأثیرگذاری آنها بر سیستم امنیت، اقتصاد و فرهنگ جهانی از یک سو، و تضعیف حاکمیت دولت‌ها در نتیجه کنشگری این بازیگران از دیگر سو، در کنار تقویت رویکرد جهان سوم‌گرایی در نظام اقتصاد سیاسی جهانی و تعمیق شکاف شمال جنوب از جمله پیچیدگی‌های عصر کنونی به شمار می‌رود. تنوع دیدگاه‌های نظری در فهم این پیچیدگی‌ها تا آنجاست که به‌نظر بسیاری از متفکران روابط بین‌الملل امکان ایجاد اجماعی پیرامون سرشت رویدادها، روندها، بازیگران و قواعد بازی بین‌المللی وجود ندارد. اصطلاح «جنگل تئوری‌های روابط بین‌الملل» حکایت از تکثر چشم‌اندازهای نظری در تئوریزه کردن تحولات این حوزه است.

لذا تنوع و تکثر، خصیصه بارز استراتژی تحلیل در اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل است. واقع‌گرایی، نو واقع‌گرایی، لیبرالیسم، ایده آلیسم، سازنده‌انگاری، فمنیسم، رویکرد انتقادی و پسامدرنیسم برخی از این استراتژی‌ها را در اختیار محقق قرار می‌دهند تا مناسبات و پیچیدگی روابط قدرت در نظام بین‌الملل را مورد کنکاش قرار دهد، و آنرا در یک چارچوب منسجم قابل فهم گرداند. به‌عبارت دیگر از توصیف واقعیات شروع کند و احیاناً به تجویز نیز، مبادرت ورزد.

آثار نگاشته شده در حوزه اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل به لحاظ متدلوژی نگارش یکسان نیستند. این آثار را می‌توان به چند دسته تقسیم‌بندی نمود. دسته اول کتب و مقالاتی است که توسط صاحب‌نظران این حوزه با تمرکز بر یک رویکرد نظری خاص مثل واقع‌گرایی، لیبرالیسم، فمنیسم، سازنده‌گرایی، نظریه رژیم‌ها، پست مدرنیسم و... نگاشته شده و در آنها کوشش می‌شود روندها و رویدادهای اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل تحلیل و تئوریزه گردد. شق دوم آثار این حوزه مجموعه‌ای توصیفی- تاریخی از رخدادها و تحولات را در بر می‌گیرند. دستهٔ سوم آثار کتاب‌ها و مقالاتی است که به تبارشناسی نقشه تئوریک رشته روابط بین‌الملل می‌پردازند. در این طیف آثار، نظریات و دیدگاه‌های هم‌سو و گاهاً متعارض درخصوص سیاست جهانی بر شمرده شده و برخی از آنها ضمن تاریخ نگاری تئوریک رشته به نقد و بررسی کاستی‌های فرانظری هر کدام از پارادایم‌ها و نیز نظریات موجود می‌پردازند.

ژولیت کاربو و جیمز لی رأی در نگارش کتاب *سیاست جهانی* گام را ورای جهت‌گیری یاد شده به اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل می‌گذارند. آن‌ها به طیف وسیعی از تحولات عملی و نظری سیاست جهانی از زمان باستان تاکنون اشراف دارند. نویسندگان در کتاب حاضر تلاش کرده‌اند متنی متمایز و منحصر به فرد تدوین کنند که ضمن تعمق در لایه‌های پیچیده، چندبعدی و در هم تنیده سیاست جهانی، به قالب‌ها و چارچوب‌های متنوع تئوریک روابط بین‌الملل نیز توجه کنند. در حقیقت کتاب سیاست جهانی نورافکن‌های نظری رنگارنگی را به واقعیات اقتصاد و سیاست جهانی به ویژه در عصر حاضر می‌تاباند تا خواننده را با تنوع دیدگاه ها و تعارضات نظری و تحلیلی موجود بیشتر آشنا و درگیر کند.

کتاب سیاست جهانی سنتزی میان نظریه و عمل محسوب می‌شود که درصدد است تا بین مسائل و موضوعات مبتلابه جهانی از یک سو، و نظریه و تاریخ از دیگر سو، پیوند برقرار سازد. نویسندگان یاد شده موفق شده‌اند از اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل

کلاسیک فراتر رفته و از دریچه‌های نوینی بـه تحـولات و پیچیـدگی‌هـای سیاسـت جهـانی معاصر بنگرند. از این رو، آن‌ها با وجود این که کماکان با گرایشی واقع گرایانه دولت- ملـت را یک بازی‌گر مهم در سیاست جهانی تلقی می‌کنند لیکن، برآنند تا فراتـر از دولـت و نظـام بین دولتی، مسائل و امور جهانی از جمله جهانی شـدن، مسـأله توسـعه و منازعـات قـومی، تحولات اقتصاد سیاسی جهانی، هم‌گرایی منطقه‌ای، چالش‌های شکل گرفتـه علیـه قـدرت و حاکمیت دولت، مسائل زیست‌محیطی و نقش هنجارهای بین‌المللـی را در تنظـیم و هـدایت رفتار دولت‌ها ارزیابی کنند. موضوعاتی که این کتاب برجستگی بیشتری دارد، تبیـین مسـائل و روندهای جدید جهانی از جملـه جنـگ علیـه عـراق و پیامـدهای آن، وضـعیت سـازمان تجارت جهانی در پرتو مذاکرات دور دوحه، بازگشت اندیشه‌های چپ در آمریکـای لاتـین، شکل‌گیری دشواری‌های فراروی قانون اساسی اتحادیهٔ اروپـا، تکثیـر سـلاح‌هـای هسـته‌ای، تروریسم بین‌المللی و تهدید یکجانبه‌گرایی دولت بوش است. این اثـر در واقـع پـنج محـور اساسی که شامل نظریه و تاریخ، دولت و بـازی‌گـران فراملـی و سیاسـت خـارجی، روابـط امنیتی، روابط اقتصادی و چالش‌های جهانی است، را با توجه به روی‌کردهای نظری مهـم در حوزهٔ اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل مورد ارزیابی قرار می‌دهـد. از ایـن‌رو، اثـر پـیش رو یک متن فراگیر درخصوص مسائل سنتی و نوین دو حوزه یاد شده محسـوب مـی‌شـود کـه درک جامعی از تحولات منطقه‌ای و جهانی ارائه می‌دهد.

ترجمه این کتاب شامل متن اصلی، نقشه‌ها، نمودارها و نیز جعبه گزینه‌های سیاسی در کنار هر موضوع اصلی است که در کتاب بحـث شـده اسـت. در جعبـه گزینـه‌هـای سیاسی نظر مخالفان و موافقان راجع به هر موضوع آورده شده است و در پایان فصـول مهمترین مفاهیم و اصطلاحات مطرح شده در آن فصل به فارسی و انگلیسی آورده شده تا خوانندگان عزیز با مفاهیم کلیدی مربوط به هر موضوعی آشنا شوند.

در ترجمه این اثر به زبان فارسی کوشش شده است ضمن رعایت امانـت‌داری در مواجهـه با متن اصلی، حتی‌المقدور متنی ساده و روان برای مخاطب فارسی زبان آماده شـود. از ایـن رو قبل از هر چیز خدای را سپاس می‌گوییم که ما را یاری داد از عهده ایـن مهـم بـرآییم. ترجمـه این کتاب و انتشار آن را مرهون عزیزان و نیکانی هستیم کـه لازم مـی‌دانـیم از آنـان یـاد کنـیم. دکتر امیر محمد حاجی یوسـفی مشـوق ترجمـه ایـن کتـاب بودنـد و نیـز مـتن را ارزیـابی و بازخوانی کردند. از خرمن علم و اخلاق استاد عبدالعلی قوام بهره‌ها برده‌ایم. ایشان نیـز مشـوق برگردان این اثر به زبان فارسی بودند. دکتر رضا نجف‌زاده همراهی و مساعدت فراوان نمودنـد.

جناب آقای دکتر علیرضا معیری ریاست محترم مرکز ملی مطالعات جهانی شدن مساعدت همه جانبه‌ای در چاپ این اثر مبذول داشتند. جناب آقای سعید پرور گرافیست خلاق و مهربان، با صبر و حوصله مثال‌زدنی چندین بار متن بازخوانی شده کتاب را حروف‌چینی و صفحه‌آرایی نمودند. بسیاری از پرسنل مرکز ملی جهانی شدن به‌ویژه جناب آقای دکتر ولی تیموری معاونت امور بین‌الملل، دکتر دانش آشتیانی معاونت پژوهش، سرکار خانم شعله‌سادات احتشامی مدیر کل دفتر اسناد و مدارک علمی و جناب آقای علیرضا بکرانی مسئول واحد انتشارات مرکز، که از هیچ کمکی برای چاپ این اثر مضایقه ننمودند. از همه آنان سپاسگزاریم و برایشان زیستی سرشار از آرامش و احساس خوب خواهانیم. بدون تردید سهم سرکار خانم منا افغان حاجی عباس همسر مهربان اینجانب فرهاد دانش نیا در کنار مترجمین کتاب کمتر از آنها نبوده است. ایشان در ویراستاری این متن و به حداقل رساندن کاستی‌های آن با دلسوزی، دقت عمل و وسواس عالمانه فوق‌العاده زحمت کشیدند. از مساعدت وی برای سامان یافتن این اثر سپاسگزاریم.

کتاب حاضر برای تدریس چندین درس مقاطع مختلف رشته‌های علوم سیاسی، روابط بین‌الملل، ارتباطات بین‌المللی، اقتصاد سیاسی، مطالعات منطقه‌ای، دیپلماسی و سازمان‌های بین‌المللی کاربرد دارد. از جمله در دروس اصول و نظریه‌های روابط بین‌الملل، مسایل جهان سوم، سازمان های بین‌المللی، اقتصاد سیاسی و اقتصاد بین‌الملل، مسایل نظامی استراتژیک معاصر، تاریخ روابط بین‌الملل، تجزیه و تحلیل سیاست خارجی و روابط شمال/ جنوب می‌تواند بسیار مفید واقع شود. امید است ترجمه این اثر فراگیر و جامع بتواند مخاطبان فارسی زبان را به‌ویژه در حوزه‌های یاد شده با تحولات نوین سیاست جهانی آشنا نموده و تحلیل تئوریک و تبیین چشم‌اندازهای نظری از روندها و رویدادهای جهان معاصر در این کتاب بر پیچیدگی ذهنی و عمق نگاه آنان در باب سیاست جهانی بیافزاید.

به تبع ترجمه این اثر خالی از اشتباه و لغزش نیست. مسئولیت هرگونه اشتباه فنی و محتوایی در متن حاضر متوجه مترجمین کتاب است. امیدواریم اهل تحقیق و علم ضمن پذیرش عذر تقصیر ما، خطاهای ترجمه را جهت اعمال در ویراست‌های بعدی آن یادآور شوند.

در پایان این اثر را به همسرانمان تقدیم می‌نماییم، مهربان فرشتگانی که با رویاهای زیبا در قصر خیال خود زندگی‌مان را نورباران کرده‌اند.

مترجمان

زمستان یک‌هزار و سیصد و نود و دو

مقدمه مؤلفان



کتاب *سیاست جهانی* مدت‌هاست که به‌خاطر فراهم نمودن بسترهای تاریخی و تئوریک لازم برای دانشجویان به منظور فهم پیچیدگی‌های روابط بین‌الملل مورد تمجید قرار می‌گیرد. در حقیقت یکی از نقاط قوّت متن حاضر، وضوح و پوشش فراگیر بنیان‌های نظری و تاریخی امور جهانی است. این کتاب نظریات و پارادایم‌های اصلی در مطالعه روابط بین‌الملل را معرفی می‌کند، و یک درهم تنیدگی بین نظریه و بسیاری از موضوعات این حوزه ایجاد نموده و تاریخ روشنی از نظام بین‌الملل از آغاز تاکنون ارائه می‌دهد. اما کتاب صرفاً به بحث دربارهٔ اینکه چه اتفاقی و چرا در گذشته رخ داده اکتفا نمی‌کند، بلکه یک مطالعه جامع از مسائل و رخدادهای تأثیرگذار بر روابط بین‌الملل مدرن محسوب می‌شود. این عناوین و موضوعات شامل جهانی شدن به عنوان یکی از مهم‌ترین فرآیندهای مؤثر بر روابط بین دولت‌ها و بازیگران غیردولتی کنونی، و نیز پوشش دادن به جهان در حال توسعه، منازعات قومی، همگرایی منطقه‌ای، هنجارهای بین‌المللی، سیاست مسائل زیست‌محیطی، چالش‌هایی فراروی حاکمیت و قدرت دولت را در بر می‌گیرد. به‌طور خلاصه، سیاست جهانی برحسب سه زمینه تاریخی، جهت‌گیری سیاسی و لحاظ نمودن حال حاضر و سوم رویکرد تئوریک، به درهم تنیدگی و اندرکنشی و هم‌افزایی این سه در تعامل با یکدیگر می‌پردازد.

چارچوب ویرایش نهم کتاب

سیاست جهانی در پنج بخش سازمان‌دهی شده است:

۱. نظریه و تاریخ
۲. دولت‌ها، بازی‌گران فراملی و سیاست خارجی
۳. روابط امنیتی
۴. روابط اقتصادی
۵. چالش‌های جهانی

این سازماندهی نشانهٔ شمولیت فنی و لحاظ نمودن تاریخ و نظریه، و نیز پرتو افکنی به موضوعات ضروری و آخرین تحولات در مطالعه روابط بین‌الملل است.

جدیدترین تحولات مرتبط با مسائل اقتصادی و امنیتی در سیاست جهانی در کتاب گنجانده شده است. این تحولات جنگ عراق (تصمیم به ورود به جنگ و نیز بعد از آن)، منازعات قومی و مذهبی (نظیر آنچه در عراق و دارفور در جریان است). وضعیت مذاکرات سازمان تجارت جهانی در دور دوحه، چرخش گرایشات چپ‌گرا در آمریکای لاتین، ناکامی شکل‌گیری قانون اساسی اتحادیه اروپایی، تکثیر هسته‌ای (از جمله ایران و کره‌شمالی)، تروریسم بین‌الملل (شامل بمب‌گذاری‌های لندن، مادرید، بمبئی)، یکجانبه‌گرایی ایالات متحده و واکنش شدید به آن را شامل می‌شود.

- **فصل اول**: *«نظریه‌های سیاست جهانی»*، شش چشم‌انداز نظری عمده به روابط بین‌الملل (نظریات واقع‌گرایی، لیبرالیسم، ایده‌آلیسم، تحلیل نظام اقتصاد جهانی، سازنده‌انگاری و فمنیسم را در بر گرفته و به وضوح مضامین و جایگاه هر یک را تبیین می‌کند.
- **فصل دوم**: *«زمینه‌های تاریخی»*، تاریخ باستان تا جنگ جهانی دوم، شامل تحول و توسعه ملت‌ها و دولت‌ها و امپریالیسم را پوشش می‌دهد. این‌که چگونه چشم‌اندازهای نظری عمده از تاریخ استفاده نموده و آنرا تفسیر می‌کنند در فصل دوم و سوم مورد بحث قرار می‌گیرد.
- **فصل سوم**: *«عصر مدرن»*، یک رویکرد کاملاً روز آمد به سیاست جهانی از جنگ جهانی دوم را فراهم می‌کند که شامل بخش‌های جدیدی دربارهٔ منازعات قومی پساجنگ سرد (منازعه اعراب و اسرائیل، دارفور، تنش‌ها در هند و

سری‌لانکا و منازعه تشیع/ تسنن در عراق)، تکثیر سلاح‌های هسته‌ای (ایران و کرهٔ شمالی)، و بخش جدیدی راجع به دکترین بوش، ضد آمریکاگرایی و جنگ جهانی علیه ترور را در بر می‌گیرد.

- **فصل چهارم**: ضمن بازنویسی عنوان آن به *«قدرت دولت‌ها و ظهور بازیگران فراملی»*، در اینجا شامل اطلاعاتی درباره دولت و نیز بازیگران غیردولتی می‌شود. این فصل موضوعاتی دربارهٔ فرماسیون دولت و قدرت، به انضمام بخش‌های راجع به شرکت‌های چندملیتی، سازمان‌های غیرحکومتی و تروریسم بین‌المللی که در ویرایش‌های قبلی در فصل سیزده کتاب آمده بود، را شامل می‌شود.
- **فصل پنجم**: تحت عنوان *«درون دولت‌ها: شکل‌گیری سیاست خارجی»*، رویکردهای سیاست خارجی را تبیین می‌کند: این‌که چگونگی رخ دادن مسائل در درون دولت روشن می‌کند که چرا دولت‌ها ممکن است آن‌گونه که انتظار می‌رود در قبال شرایط بین‌الملل واکنش نشان نمی‌دهند. این فصل افکار عمومی، نهادهای سیاسی، گروه‌های ذینفع، سیاست‌های بوروکراتیک و روانشناسی رهبران را مورد بررسی قرار می‌دهد. مطالب جدید آن شامل گروه فکری در تشکیلات بوش، سبک رهبری تونی بلر و افکار عمومی در جنگ عراق می‌شود.
- **فصل ششم**: با عنوان جدید *«منازعه بین‌المللی: تبیین جنگ بین‌دولتی»*، ریشه‌های جنگ‌های بین‌دولتی در سطح تحلیل سیستمیک، سطح تحلیل دولت و سطح تحلیل تصمیم‌گیری را مورد بحث قرار می‌دهد و این سطوح را برای تحلیل ریشه‌های جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و جنگ سرد به کار می‌برد. بحث سابق مربوط به منازعه قومی در این فصل و در کتاب اخیر به فصل هفتم منتقل شده است.
- **فصل هفتم**: به عنوان یکی از فصول جدید کتاب با عنوان، *«منازعه قومی و تروریسم بین‌المللی»*، عناوینی که قبلاً به ترتیب در فصول ۶ و ۱۳ مطرح شده بودند را مورد بررسی قرار می‌دهد. این فصل نخست بر منازعه قومی از جمله دارفو و نزاع شیعه و سنی در عراق، سپس بحثی در مورد مضمون قوم‌گرایی، شیوع جنگ‌های قومی، و ریشه‌های متعدد و راه‌حل‌های منازعه قومی را مطرح می‌کند. سپس به تعریف نمودن مقوله تروریسم، تاریخ و ریشه‌های آن و تأثیرات این پدیده بر جهان امروز می‌پردازد.

- **فصل هشتم**: *«تلاش‌های دولت برای جلوگیری از منازعه: اتحادها، تسلیحات، چانه‌زنی»*، (فصل ۷ پیشین)، بر روابط جهانی میان دولت شامل استفاده دولت‌ها از اتحادها، تسلیحات و چانه‌زنی برای بازدارندگی و وادار کردن دیگر دولت‌ها تمرکز می‌کند.
- **فصل نهم**: *«تلاش‌ها برای امنیت جهانی: سازمان‌های بین‌المللی، حقوق و اخلاق»*، (فصل ۸ پیشین) در ادامه فصل قبلی به سازمان‌های بین‌المللی، اخلاق، هنجارها و حقوق حاکم بر رفتار دولت‌ها و تلاش برای خودداری یا دست‌کم قاعده‌مند ساختن منازعات بین‌المللی می‌پردازند. این فصل پیچیدگی رابطه بین ایالات متحده و سازمان ملل متحد و نیز نقش سازمان‌های بین‌المللی در مداخله بشر دوستانه را روشن می‌کند.
- **فصل دهم**: *«وابستگی بین دولت‌های ثروتمند: اقتصاد سیاسی بین‌المللی در شمال»*، (فصل ۹ پیشین) بحثی را درخصوص روابط اقتصادی بین دولت با پوشش دادن مفاهیم بنیادین اقتصاد کلان طرح می‌کند. در این فصل لیبرالیسم اقتصادی، مرکانتی‌لیسم و نظام‌های اقتصادی سراسر جهان و نیز، تأثیر همکاری‌های چندجانبه بر اقتصاد جهانی (مباحثی که قبلاًدر فصل سیزدهم طرح گردیده بود) مورد بررسی قرار می‌گیرد.
- **فصل یازدهم**: *«دولت‌های در حال توسعه در اقتصاد سیاسی بین‌الملل»*، (فصل ۱۰ پیشین)، به شرح مسائلی که کشورهای در حال توسعه در نظام اقتصاد بین‌الملل با آن مواجه هستند، می‌پردازند. همچنین تحلیل‌هایی از شکاف در ثروت بین شمال و جنوب را فراهم می‌کند. فصل حاضر در وایرایش کنونی موضوعاتی راجع به نقش شرکت‌های چندملیتی در وابستگی اقتصادی و نقش سازمان‌های بین‌المللی در توسعه اقتصادی، عناوینی که موضوع فصل ۱۳ در ویرایش قبلی بودند و نیز، جهت‌گیری‌های روزافزون چپ‌گرایانه در آمریکای لاتین و مذاکرات دور دوحه را دربر می‌گیرد.
- **فصل دوازدهم**: *«همگرایی اقتصادی منطقه‌ای در اقتصاد سیاسی جهانی»*، (فصل ۱۱ پیشین)، و گذار از مرزبندهای دولتی در نظام بین‌الملل به سمت توسعه اقتصادهای منطقه‌ای را در بر می‌گیرد. در چارچوب این فصل به تحولات اتحادیه اروپا، اتحادیه کشورهای آسیای جنوب شرقی (آ.س.آن) جامعه

اقتصادی دولت‌های غرب آفریقا (اکوسوک)، و مرکوسور در آمریکای جنوبی پرداخته می شود.

- **فصل سیزدهم**: *«محیط‌زیست جهانی و ساکنان آن»*، (فصل ۱۲ قبلی)، چالش‌های فراروی جامعه جهانی از جمله کمبود منابع طبیعی و غذا، رشد خیره‌کننده جمعیت، گرمای جهانی و نیز سیاست‌ها و راهبردهای پیچیده برای مشکلات زیست‌محیطی جهانی را تشریح می‌کند.
- **فصل چهاردهم**: *«جهانی شدن: پویایی‌های معاصر و آینده سیاست جهانی»*، بحثی راجع به جهانی شدن اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را در بر می‌گیرد. این فصل نقش تکنولوژی در گسترش جهانی‌شدن را تشریح نموده و ریشه‌های تاریخی آن را آشکار می‌سازد. هم‌چنین از دانشجویان می‌خواهد که به مزیت‌ها و مضرّات زندگی در یک جهان در هم تنیده شده‌تر توجه کنند.

بـــخـــش اول



چشم‌اندازهای نظری و زمینهٔ تاریخی

فـصـل اول



نظریه‌های سیاست جهانی

واقع‌گرایی
- انتقاد از واقع‌گرایی
- لیبرالیسم
- ایده‌آلیسم
- تحلیل نظام اقتصاد جهانی
- سازنده‌انگاری
- چشم‌اندازهای فمنیستی

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

سیاست جهانی به روابط بین بازی‌گران مختلف در جهان، خصلت‌های این روابط و پیامدهای آن می‌پردازد. آن با ماهیت بازی‌گران، چگونگی تحول آن‌ها و چگونگی تحول تعاملات آن‌ها در گذر زمان ارتباط دارد. سیاست جهانی، که عموماً به‌عنوان *سیاست بین‌الملل*، *سیاست جهانی* و *روابط بین‌الملل* نیز، مورد توجه بوده، مسائل زیر را در بر می‌گیرد: حیطهٔ مربوط به منازعات بین‌المللی (برای مثال چرا کشورها و گروه‌های قومی با هم می‌جنگند و چه سهمی در مناسبات صلح‌جویانه دارند؟)، مسائل اقتصاد بین‌الملل (چرا و چگونه دولت‌ها در موافقت‌نامه‌ای تجاری درگیر می‌شوند و ثروت در جهان چگونه توزیع می‌گردد؟) و پرسش‌هایی که ورای حیطه قدرت و اختیارات کنش‌گران بوده، اما با این وجود با آن مواجه هستند. (برای مثال، چه سهمی در مسائل زیست‌محیطی جهانی دارند و چگونه جهانی‌شدن فرهنگی، سیاسی و اقتصادی سیاست‌جهانی را متحول می‌سازد؟)

هدف اصلی این کتاب کمک به دانشجویان است تا سیاست جهانی را در گذشته، اکنون و آینده درک نمایند. این فرایند در فصل اول با بحث از چشم‌اندازهای نظری پیرامون شیوه عمل روابط بین‌الملل آغاز می‌شود. چشم‌اندازهای نظری سیاست بین‌الملل پاسخ‌هایی را برای سؤالات بنیادین زیر فراهم می‌سازد:

- بازی‌گر اصلی در سیاست بین‌المللی چه کسی است؟
- چرا بازی‌گران آن‌گونه که شاهد هستیم در سیاست بین‌الملل عمل می‌کنند؟
- عوامل اصلی حاکم بر مناسبات مربوط به سیاست جهانی کدام‌ها هستند؟
- روابط بین‌الملل چگونه تغییر یافته یا در طی قرن‌ها یکسان باقی می‌ماند؟
- علل منازعه و هم‌کاری در سیاست بین‌الملل چیست؟

هر کدام از چشم‌اندازهای نظری مطرح شده در این فصل پاسخ‌های متفاوتی به سؤالات یاد شده ارائه می‌دهند. هر چشم‌اندازی بر پیش‌فرض‌های متفاوتی در خصوص انسان‌ها، حکومت‌ها و سیاست بین‌الملل مبتنی است. هرکدام از آن‌ها تجزیه و تحلیل‌های متفاوتی از یک رویداد در سیاست بین‌الملل مانند جنگ ویتنام، امضاء موافقت‌نامه تجارت آزاد آمریکای شمالی، ظهور سازمان تجارت جهانی، منازعه داخلی در سودان یا حمله متحدین به رهبری آمریکا علیه عراق مطرح می‌سازد. هدف فصل حاضر بررسی و مقایسه این چشم‌اندازهای جای‌گزین در باب سیاست بین‌الملل است و یک برداشت کلی از این چشم‌اندازهای نظری ارائه می‌نماید. فصول بعدی آشکار

خواهد ساخت که چگونه این چشم‌اندازها را می‌توان برای تبیین موضوعات خاص سیاست بین‌الملل به کار بست.

فهم چشم‌اندازهای نظری جای‌گزین برای درک سیاست جهانی به دو دلیل عمده اهمیت دارد. اول این‌که، هر انسانی پیشاپیش به هنگام پرداختن به روابط بین‌الملل، اندک دورنمای نظری در ذهن خود دارد. حتی دانشجویان تازه وارد این رشته، مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌ها دربارهٔ جهان و بازی‌گران آن با خود به‌همراه دارند. هنگامی‌که شما در خصوص رویدادهای جاری یا تاریخ روابط بین‌الملل چیزی می‌خوانید، شما «واقعیت‌ها» را با لنز ویژه‌ای می‌بینید. دانستن این‌که از چه لنزی استفاده می‌کنید و چه لنز دیگری ممکن است در دسترس شما باشد، می‌تواند کمک کند تا دریابید که چگونه می‌توان واقعیت‌ها را تفسیر نمود و آن‌ها را به شیوه‌ای متفاوت مشاهده کرد.

دوم این‌که، فهم چشم‌اندازهای نظری جای‌گزین به دانشجویان روابط بین‌الملل اجازه می‌دهد تا آینده سیاست جهانی را تحلیل نمایند. یعنی مدت زمانی پس از اتمام مطالعه این کتاب یا اخذ دروسی در موضوع، هنگامی‌که دانشجویان تنها موضوعات تاریخی و معاصر و تبیین‌های خاصی از آن‌ها را فراگیرند، معرفت آن‌ها از سیاست جهانی به زمان خاصی محدود می‌ماند، چرا که موضوعات و رویدادهای نوینی همواره در حال ظهور است. دانشجویانی که چشم‌اندازهای نظری کلی‌تری را دریابند، قابلیت تحلیل روابط بین‌المللی که هنوز محقق نشده است را پیدا می‌کنند. از این رو چشم‌اندازهای نظری ابزارهای تحلیلی پایدارتری را فراهم می‌سازند.

برجسته‌ترین دیدگاه‌های نظری برای فهم سیاست جهانی، چشم‌اندازهای واقع‌گرایی، لیبرالیسم، ایده‌آلیسم، تحلیل نظام جهانی اقتصاد ، سازنده‌انگاری و فمنیسم می‌باشند. هرچشم‌اندازی در فهم روابط بین‌الملل بر موضوعات متفاوتی تمرکز دارد. مسأله این نیست که یک چشم‌انداز به‌وضوح «درست» است و دیگری کاملاً «غلط»، بلکه همه این چشم‌اندازها مطالبی برای کمک به فهم سیاست جهانی به ما ارائه می‌دهند. به هرحال یک دیدگاه ممکن است تناسب بیش‌تری برای بخش‌های معینی از روابط بین‌الملل داشته باشد یا رویدادهای مشخصی را بهتر تبیین نماید. در حقیقت مطالعهٔ سیاست جهانی معطوف به روشن ساختن این موضوع است که کدام یک از چشم‌اندازهای نظری بهتر عمل می‌کند.

واقع‌گرایی

واقع‌گرایی اولین چشم‌انداز نظری است که ما برای فهم روابط بین‌الملل آن‌را مورد توجه قرار می‌دهیم، به دلیل اینکه از لحاظ تاریخی دیدگاه غالبی بوده است که از طریق آن رهبران جهانی و محققین، سیاست جهانی را درک کرده‌اند. در حقیقت می‌توان واقع‌گرایی را به تجزیه و تحلیل‌های *توسیدید*[1] از جنگ‌های پلوپونزی بین دولت- شهرهای یونانی آتن و اسپارت در ۴۰۴-۴۳۱ پیش از میلاد نسبت داد.(۱) *توسیدید* به‌عنوان یک مورخ، روابط بین این بازی‌گران را با گزاره‌های واقع‌گرایانه‌ای که در زیر مورد بررسی قرار می‌گیرد توصیف و تبیین می‌نمود. هم‌چنین واقع‌گرایی، روی‌کرد اصلی رهبران اروپایی در قرن هفدهم تا اوایل قرن بیستم برای فهم روابط بین‌الملل بود. در این دوره بود که عمدتاً برمبنای ایده‌های واقع‌گرایی، نظام بین‌الملل مدرن ایجاد شد. پس از جنگ دوم جهانی محققین روابط بین‌الملل، واقع‌گرایی را به‌عنوان چشم‌انداز اصلی تبیین سیاست جهانی پذیرفتند. مدافع اصلی نظریهٔ واقع‌گرایی سیاست بین‌الملل هانس ***جی مورگنتا***[2] بود که وی را پدر تفکر واقع‌گرای مدرن می‌دانند. کتاب کلاسیک او به نام *سیاست میان ملت‌ها* برای اولین بار درست پس از جنگ دوم جهانی منتشر شد و چشم‌انداز نظری واقع‌گرایی که بعدها مورد پذیرش بیش‌تر محققین قرار گرفت را به دقت توضیح داد.(۲) از جهات بسیاری، به‌دلیل موقعیت مسلط این چشم‌انداز، تمامی دیدگاه‌های نظری دیگر در فهم سیاست جهانی واکنشی علیه واقع‌گرایی و انتقاداتی علیه آن محسوب می‌شوند.

اولین گزارهٔ واقع‌گرایی که از آن به سیاست واقعیت[3] یاد می‌کنند آن است که دولت‌ها مهم‌ترین بازی‌گران سیاست جهانی هستند. *دولت‌ها* حکومت‌هایی هستند که اقتدار برتر یا حاکم را بر سرزمینی مشخص اعمال می‌کنند. *حاکمیت* به این معنی است دولت‌ها از نظر حقوقی اقتدار نهایی را بر سرزمین خود دارند و هیچ بازی‌گر دیگری در نظام بین‌الملل حق قانونی مداخله در امور داخلی آن‌ها را ندارد. دولت‌ها، کشورهای روی نقشه جغرافیا هستند مانند استرالیا، فرانسه، اندونزی، نیکاراگوئه، سنگال، اکراین، ایالات متحده. از نظر واقع‌گراها این دولت‌ها هستند و نه رهبران و شهروندان آن‌ها، یا شرکت‌های تجاری و سازمان‌های بین‌المللی که بازی‌گران اصلی جهان بوده و رویدادها

1. Thucydides
2. Hans j. Morgenthau
3. Realpohitik

را رقم می‌زنند. بر طبق نظریه واقع‌گرایی دولت‌ها اگر مایل باشند، می‌توانند تمام دیگر بازی‌گران را کنترل کنند. واقع‌گرایی به دلیل موقعیت بنیادین و مسلطی که دولت‌ها در این چشم‌انداز دارند یک روی‌کرد دولت‌ـ محور محسوب می‌شود.

گزاره دوم واقع‌گرایی پاسخ به این پرسش است که چرا دولت‌ها به شیوه‌ای عمل می‌کنند که در سیاست بین‌الملل عمل می‌کنند؟ براساس روی‌کرد واقع‌گرایی، دولت‌ها منافع خود را که برحسب قدرت تعریف شده است دنبال می‌کنند. منافع دولت‌ها، صرف‌نظر از ارزش‌ها یا ترجیحات ایدئولوژیک آن‌ها، منطقی است که پشتوانه هرگونه عمل آن‌ها است و به حداکثر رساندن قدرت، جزئی از منافع دولت محسوب می‌شود. بنابراین، هرچیزی که دولت انجام می‌دهد را می‌توان برحسب میل او به حفظ، پاسداری یا افزایش قدرت آن در رابطه با دیگر دولت‌ها تعریف کرد.

براساس چشم‌انداز واقع‌گرایانه، تهاجم عراق به کویت در اگوست ۱۹۹۰ یک نوع اقدام برای کسب قدرت بود. این اقدام ارتباطی با رهبری عراق یعنی صدام‌حسین و شخصیت وی نداشت. این حرکت به ماهیت اقتدارگرایانه نظام سیاسی عراق یا هر نوع باور ضد غربی که در بخشی از خاورمیانه وجود دارد، مرتبط نبود. از نظر واقع‌گرایان این اقدام به سادگی یک شانس برای عراق بود تا در مقابل کویت و دیگر دولت‌های کلیدی منطقه، قدرت خود را افزایش دهد. از نظر آن‌ها تهاجم به کویت بخشی از منافع عراق بود که صرف‌نظر از رهبری، نظام سیاسی یا باورهای حاکم در عراق بایستی رخ می‌داد. همین‌طور، واکنش ایالات متحده و تصمیم این کشور به رهبری اقدام نظامی برای بیرون راندن عراق از کویت بخشی از منافع آمریکا و تلاشی برای به حداکثر رساندن قدرت این کشور بود. منافع و قدرت آمریکا در منطقه به‌وسیله تهاجم عراق تهدید شده بود و از این روی منطق نهفته در پس عملیات طوفان صحرا به رهبری این کشور ارتباطی با ملاحظات بشر دوستانه مبنی بر دفاع از مردم کویت یا منافع محض اقتصادی ناشی از تأمین عرضه نفت ارزان نداشت؛ بلکه به حفظ قدرت آمریکا درمنطقه مربوط بود. بنابراین، با توجه به تمرکز قدرت به‌عنوان هدف اصلی دولت‌ها، ایده‌های واقع‌گرایی به‌مثابه چشم‌انداز سیاست قدرت شناخته شده است.

چرا به حداکثر رساندن قدرت بخشی از منافع دولت است؟ پاسخ به این سئوال به تعریف بازی‌گر اصلی یعنی دولت بستگی دارد. به دلیل فقدان حکومت جهانی که از منافع دولت‌ها دفاع کند، آن‌ها خود اقتدار مطلق را بر سرزمینی معین اعمال می‌کنند و

دیگر بازی‌گران در نظام بین‌الملل از اقتدار بالاتری نسبت بـه آن‌هـا برخـوردار نیسـتند. برطبق چشم‌انداز واقع‌گرایی، خصـلت قطعـی سیاسـت جهـانی آن اسـت کـه در نظـام بین‌الملل *آنارشی* وجود دارد.(۳) آنارشی به معنـی اغتشـاش یـا آشـفتگی نیسـت، لـیکن معنای سادهٔ آن، فقدان اقتدار سیاسی برتر یا حکومـت جهـانی اسـت. بـدون حکومـت مرکزی، سیاست بین‌الملل شبیه «وضعیت طبیعی» یا «وضـعیت جنگـی» تومـاس هـابز[1] می‌شود که در آن افراد می‌بایستی خود از خود دفاع کنند و زندگی «دردناک، حیـوانی و کوتاه» است.(۴) از نظر واقع‌گرایان، آنارشی همان چیزی است که سیاست بـین‌المللـی را از سیاست داخلی که در درون کشورها روی می‌دهد، کاملاً متمایز مـی‌سـازد. در درون نظام‌های سیاسی افراد می‌توانند به‌صورت مسالمت‌آمیزی زندگی کنند. آن‌ها می‌دانند کـه حکومتی وجود دارد که در قالب دفاع ملی و پلیس داخلی از آن‌ها حمایـت مـی‌کنـد و قوانین را تدارک می‌بیند تا آن‌هایی را که درصدد صدمه رساندن به منافع فردی دیگـران هستند، بازداشته و مجازات کند. دولت‌ها در نظام بین‌الملل از چنـین نعمتـی برخـوردار نیستند. در غیاب اقتدار جهانی میان دولت‌ها، آن‌ها مـی‌بایسـتی در اندیشـه منـافع خـود باشند. از نظر واقع‌گرایی شیوهٔ انجام این کار کسب و حفظ قدرت است. حفـظ قـدرت پاسخی خردمندانه به نظام بین‌الملل آنارشیک است.

از آن‌جایی‌که هر دولتی از استراتژی خودیـاری بـرای دفـاع از منـافع خـود پیـروی می‌کند، از این رو آن‌ها، به‌طور طبیعی با هم رقابـت مـی‌کننـد و ضـرورتاً بـا یـک نـوع بدگمانی به هم می‌نگرند. بنابراین، پیامد گریزناپذیر این نوع نگاه، تضـاد مـی‌باشـد و از نظر واقع‌گرایان تضاد و استفاده از زور دغدغه اصلی بازی‌گـران در سیاسـت بـین‌الملـل است. جنگ تبدیل به ابزاری می‌شود که با آن دولت‌ها برای کسب قدرت با هم رقابـت می‌کنند و به‌صورتی کاملاً مرتبط عنصر اصـلی قـدرت ماهیتـاً جنبـه نظـامی دارد، زیـرا هدف هر دولت قبل از هر چیز در کنترل منازعات جهانی بقاء و حفظ تمامیـت ارضـی آن (اگر شهروندان را به‌حساب نیاوریم) اسـت. مشخصـاً چنـین «حفـاظتی» بـه نیـروی نظامی تعبیر می‌شود. در یک دنیای خطرناک، دولت‌ها به‌دنبال برقراری امنیـت بـیش‌تـر برمبنای نیروی نظامی و از طریق ایجاد اتحاد نظـامی و در صـورت ضـرورت از طریـق استفاده حساب شده از نیروی نظامی هستند.

1. Thomas Hobbes

از نظر واقع‌گرایی، جست‌وجوی قدرت و منافع از بسیاری از حوزه‌های اقتصادی، اخلاقی و دیگر فعالیت‌های انسانی جدا است. ملاحظات مربوط به قدرت می‌بایستی در اولویت قرار گیرد. اقدامی که به نام ثروت اقتصادی صورت می‌گیرد می‌بایستی مورد ارزیابی قرار گیرد که چگونه این اقدام به افزایش یا کاهش منافع ملی می‌انجامد. به‌عنوان مثال واقع‌گرایان گاهی اوقات نگرانند که مبادا پیوندهای اقتصادی یک دولت با دولت‌های دیگر، در قالب موافقت‌نامه‌های تجاری یا فعالیت‌های مربوط به سرمایه‌گذاری، به‌صورتی غیرضروری و به نفع منافع دیگر دولت‌ها، دست‌وپای آن دولت را ببندد و او را وابسته نماید. حتی اگر یک توافق اقتصادی پول فراوانی را برای دولتی فراهم سازد، چنان‌چه توافق یاد شده از استقلال این دولت بکاهد و به قدرت دشمن بالقوه بیافزاید، واقع‌گرایان علیه آن هشدار می‌دهند. همین‌طور نظریه واقع‌گرایی نسبت به کاربست اصول اخلاقی در کنش‌های دولت با احتیاط برخورد می‌کند. واقع‌گراها به این دلیل که سیاست‌های حقوق بشری ارتباطی با افزایش قدرت دولت ندارد و حتی ممکن است قدرت آن را تهدید نماید را رد می‌کنند.

از جمله مزایای نظریه واقع‌گرایی آن است که این نظریه می‌تواند به‌عنوان تبیینی برای سیاست جهانی در طی قرن‌های متمادی از تعاملات دولتی به کار گرفته شود. از این‌رو در واقع‌گرایی تمرکز بر تداوم است. چون که دولت‌ها، صرف‌نظر از زمان و مکان، همگی تحت‌تأثیر میل مشابهی هستند تا با به حداکثر رساندن قدرت، از منافع خود دفاع کنند. واقع‌گرایان در روابط بین‌الملل تداوم فوق‌العاده‌ای را ملاحظه می‌کنند. با وجود تمامی تحولاتی که در سیاست جهانی در گسترهٔ زمان روی داده است، آن‌ها معتقدند که دولت‌ها به‌طور اساسی همان کاری را انجام می‌دهند که در گذشته انجام داده‌اند و آن چیزی نیست مگر جست‌وجوی قدرت. به همین دلیل واقع‌گرایان خاطرنشان می‌سازند که منازعه به‌عنوان خصلت اصلی چشم‌انداز روابط بین‌الملل کنونی باقی مانده است.

انتقاد از واقع‌گرایی

واقع‌گرایی آن‌چنان بر تفکر قرن بیستمی سیاست جهانی سلطه داشته است که دیگر چشم‌اندازهای نظری معاصر را می‌توان به‌عنوان واکنش یا نقد آن تلقی کرد. این نظریه‌های جای‌گزین، تمامی گزاره‌های واقع‌گرایی را نقد نمی‌کنند. بلکه، آن‌ها بر

موضوعات خاصی از نظریه یاد شده تمرکز دارند و شیوه‌های متفاوتی را برای اندیشیدن پیرامون روابط بین‌الملل مطرح می‌کنند. مهم‌ترین نظریه‌های جای‌گزین واقع‌گرایی در دنیای معاصر شامل نظریه‌های لیبرالیسم، ایدآلیسم، نظریه نظام جهانی اقتصاد ، سازنده‌انگاری و فمنیسم است. واکنش آن‌ها علیه گزاره‌های واقع‌گرایی در جدول ۱-۱ به‌صورت خلاصه مطرح شده است.

شکل ۱-۱. واقع‌گرایی و منتقدین آن

	انتقادات عمده *				
گزاره‌های اصلی واقع‌گرایی	**لیبرالیسم**	**ایدوآلیسم**	**تحلیل نظام جهانی اقتصاد**	**سازنده‌انگاری**	**چشم‌اندازهای فمنیستی**
- دولت‌های حاکم بازی‌گران اصلی روابط بین‌الملل هستند.	- بازی‌گران فراملی و فرو ملی به‌صورت فزاینده مهم هستند		- تقسیمات اقتصادی مهم‌تر از تقسیمات سیاسی است.		- زنان بازی‌گران مهمی هستند که به واسطه محوریت دولت‌های تحت کنترل مردان، کنار گذاشته شده‌اند.
- دولت‌ها منافعی را که برحسب قدرت تعریف شده، دنبال می‌کنند.	- قدرت در اساس، دارای ماهیت نظامی نیست و اقتصاد مهم است.			- قدرت همانند دیگر مفاهیم به‌صورت ذهنی ساخته می‌شود.	
- دولت‌ها برای دفاع از خود در جهان آنارشیک، قدرت خود را به حداکثر می‌رسانند. پس منازعه حتمی است.	- وابستگی متقابل به این معنی است که منافع دولت‌ها در هم تنیده شده و احتمال هم‌کاری وجود دارد.	- دولت‌ها تحت تأثیر اخلاق و ارزش‌ها هستند.	- منازعه اقتصادی بین مرکز و پیرامون گریزناپذیر است.	- هم‌کاری و تضاد به برداشت‌های اجتماعی دولت‌ها وابسته است.	- قدرت نظامی و منافع دولت‌ها شیوه‌های مردسالارانه تفکر هستند
- در طول زمان استمرار زیادی در سیاست‌های جهان دیده می‌شود.	- جهان پس از جنگ دوم جهانی بسیار متفاوتی است.	- دولت‌ها برای ارزش‌های مهم‌تر مانند صلح هم‌کاری می‌کنند	فرایندهای تاریخی همانند توسعه سرمایه‌داری و امپریالیسم کماکان بر سیاست جهان تأثیرگذار است.		- امنیت چندبعدی است و از طریق هم‌کاری به‌دست می‌آید.

* آنگونه که در متن اشاره شد، نظریه‌های جای‌گزین، تمامی گزاره‌های واقع‌گرایی را نقد نمی‌کنند. بلکه آن‌ها بر موضوعات خاصی از این نظریه تمرکز دارند و شیوه‌های متفاوتی از اندیشیدن را پیرامون روابط بین‌الملل پیش‌رو قرار می‌دهند.

لیبرالیسم

پس از واقع‌گرایی، لیبرالیسم مقبول‌ترین چشم‌انداز نظری جای‌گزین برای فهم سیاست جهانی است. در این زمینه، لیبرالیسم و لیبرال معادل اصطلاحاتی که به‌معنی چپ میانه در سیاست داخلی ایالات متحده به کار می‌رود، نیست. بلکه، هنگامی‌که برای فهم سیاست بین‌الملل به کار گرفته می‌شود، لیبرالیسم معنی ویژه‌ای پیدا می‌کند. در حالی‌که واقع‌گرایی بر تداوم همیشگی روابط بین‌الملل در طی قرن‌ها تأکید دارد، لیبرالیسم روابط بین‌الملل را در طول قرن‌ها همواره در حال تحولات اساسی می‌بیند. به‌ویژه، آن‌گونه که لیبرالیسم مقرر می‌دارد، دولت‌ها و جوامع از نیمه دوم قرن بیستم آن‌چنان در هم تنیده شده‌اند که شیوه ارتباط میان آن‌ها به‌طور بنیادینی متحول شده است. وابستگی متقابل به این معنی است که دولت‌ها و سرنوشت آن‌ها به هم گره خورده است. آن‌چه که در داخل یک دولت روی می‌دهد، می‌تواند بر رویدادهای درون دولت‌های دیگر تأثیرات بنیادینی برجای بگذارد، و روابط بین دو دولت می‌تواند به‌طور کامل روابط بین دیگر دولت‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. اگر چه ممکن است این تلقی وجود داشته باشد که سرنوشت دولت‌ها همواره در هم تنیده یا به هم وابسته بوده است، اما لیبرالیسم برآن است که هم زمان با خاتمه جنگ جهانی دوم و به‌ویژه در دهه ۱۹۷۰ نوع خاصی از وابستگی متقابل در نظام بین‌الملل پدیدار شده است. در چارچوب لیبرالیسم، *وابستگی متقابل پیچیده* خصلت اصلی سیاست جهانی در این زمان است.[۵] وابستگی متقابل پیچیده سه مؤلفه خاص دارد: کانال‌های ارتباطی متعدد، موضوعات متعدد و کاهش استفاده از زور و اثربخشی نیروی نظامی.

نخست این‌که، وابستگی متقابل به معنی آن است که کانال‌های ارتباطی متعددی در میان طیفی از بازی‌گران در سیاست بین‌الملل وجود دارد. از آن‌جائی‌که واقع‌گرایی دولت‌ها را تنها بازی‌گران عمده تلقی می‌کرد، لذا سیاست بین‌الملل به معنی واقعی برحسب روابط دولت با دولت تعریف می‌شد. اگرچه لیبرالیسم انکار نمی‌کند که این ارتباط بین دولتی اهمیت خود را حفظ کرده است، با این‌حال برآن است که دولت‌ها تنها بازی‌گران مهم در سیاست جهانی نیستند. طیف متنوعی از بازی‌گران غیردولتی وجود دارد که لیبرالیسم آن‌ها را شریک دولت در عرصه‌های جهانی می‌داند. بازی‌گران فراملی بر فراز مرزهای دولتی فعالیت می‌کنند و شامل شرکت‌های چندملیتی (MNCs)

هستند، شرکت‌های بزرگی که در گستره جهانی مشغول تجارت و فعالیت‌های اقتصادی می‌باشند. بنگاه‌ها و کارخانجات این شرکت‌ها در بیش از یک دولت قرار دارد، آن‌ها بـه بیش از یک کشور مالیات پرداخـت نمـوده و در بـیش از یـک کشـور سـرمایه‌گـذاری می‌کنند. از جمله این شرکت‌های چند ملیتی می‌توان به مک‌دونالد[1]، کالگیت- پالمولیو[2]، جنرال فودز[3] و جنرال موتورز اشاره کـرد. *سـازمان‌هـای غیـر حکـومتی* (NGOs) نـوع دیگری از بازی‌گران فراملی هستند. این سازمان‌ها ضمن آن‌که ماهیت خصوصی دارنـد، سازمان‌های بین‌المللی تلقی می‌شوند، که بر فراز مرزها فعالیت می‌کنند و از دولت‌هـای مختلف عضویت می‌گیرند. کلیسای کاتولیک، صلح سبز، صلیب سرخ و عفو بـین‌الملـل از جمله این سازمان‌هـای غیرحکـومتی هسـتند. *سـازمان‌هـای بـین حکـومتی* (IGOs) بازی‌گرانی هستند که اعضاء آن‌ها را دولت‌ها تشکیل می‌دهند. (برای مثال سـازمان ملـل متحد، اتحادیه اروپا، سـازمان دولـت‌هـای آمریکـایی و پیمـان آتلانتیـک شـمالی)، کـه می‌توانند به‌صورتی نسبتاً مسـتقل از اعضـاء عمـل کننـد. لیبرالیسـم سـازمان‌هـای بـین حکومتی، سازمان‌های غیرحکومتی و شـرکت‌هـای چنـدملیتی را بـه‌منزلـهٔ سـطوحی از ارتباطات بین‌المللی تلقی می‌کند که بر فراز مرزهای دولت فعالیت می‌کنند.

به‌علاوه روابط بین *بازی‌گران فرعی دولتی* کانال‌های متعدد و مضاعفی را در جهـان مبتنی بر وابستگی متقابل پیچیده ایجاد می‌کند. بازی‌گـران فرعـی دولتـی ممکـن اسـت مشغله‌های داشته باشند که چند ملیتی نباشد، چـرا کـه آن‌هـا عمـدتاً در درون مرزهـای واحدی عمل می‌کنند. امّا آن‌ها ممکن است کالاهای وارداتی را از خارج جهت فرآوری خریداری نمایند. کنش‌گران فرعی دولتی هم‌چنین شامل حکومت‌های ایالتی اسـت کـه مأموریت‌های تجاری در دیگر کشورها انجام می‌دهند. کالیفرنیا، تگزاس و نیویـورک در ایالات متحده، «ایالاتی» هستند که با دیگر بخش‌های جهان روابـط گسـترده‌ای داشـته و هیأت‌های نمایندگی دیپلماتیک اعزام می‌کنند. بـازی‌گـران فرعـی دولتـی ممکـن اسـت شامل افرادی باشند که به خارج سفر می‌کنند یا مناسبات دوستانه‌ای بـا دیگـر افـراد در کشورهای دیگر دارند. با رشد فعالیت بازی‌گران فرعی دولتی و فراملی، لیبرالیسم قائـل به شبکه پیچیده‌ای از ارتباطات در گسترهٔ جهانی است. واقع‌گرایی با تمرکـز صـرف بـر

1. Mc Donald`s
2. Colgate - Palmalive
3. General Foods

روابط دولت با دولت، بخش مهمی از سیاست جهانی را آن‌گونه که لیبرالیسم آن‌را برجسته می‌سازد، نادیده گرفته و کنار می‌گذارد. به‌علاوه، دولت‌ها تنها بازی‌گرانی نمی‌باشند که دارای منافعی هستند که مشوق عمل آن‌ها است. بازی‌گران غیردولتی اهداف و منافعی دارند که گاهی از اهداف و منافع دولت‌ها جداست.

عنصر دوم وابستگی متقابل پیچیده این است که موضوعات متعدد دیگری غیر از امنیت نظامی، وجود دارد که مورد علاقه بسیاری از بازی‌گران جهانی است. موضوعات اقتصادی، ایدئولوژیک، مذهبی و فرهنگی بخشی از این دستور کار جهانی است. به‌علاوه موضوعات امنیتی بر دیگر موضوعات و دستور کارها، آن‌گونه که واقع‌گرایی فرض می‌کند، برتری ندارد. حتی موضوعاتی که واقع‌گرایی آن‌ها را صرفاً داخلی تلقی می‌کند می‌تواند با سیاست بین‌المللی ارتباط پیدا کند. برای مثال مقررات زیست‌محیطی ممکن است به‌وسیله حکومتی برای حفاظت از سلامت شهروندانش مورد قبول قرار گیرد، امّا این مقررات می‌تواند هم‌زمان بر شرکای تجاری آن دولت تأثیرگذار باشد. چنان‌چه شرکای تجاری بخواهند کالایی را به کشور یاد شده صادرکنند، می‌بایستی آن مقررات را رعایت نمایند. براین اساس سیاست داخلی خودبه‌خود می‌تواند به دلیل ارتباط میان موضوعات، کانال‌های ارتباطی متعددی که در جهان وجود دارد و وابستگی متقابل میان بازی‌گران، به سیاست خارجی تبدیل شود. لیبرالیسم بر آن است که تقسیم‌بندی واقع‌گرایی به خارجی یا داخلی با شرایط دنیای معاصر هم‌خوانی نداشته و تصنعی است.

سرانجام این‌که، وابستگی متقابل به این معنی است که نیروی نظامی همانند گذشته اثربخش نیست و چندان مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. بسیاری از موضوعاتی که مورد توجه بازی‌گران دولتی و غیردولتی است، با راه‌حل‌های نظامی نسبتی ندارند. برای مثال، حل مسائل زیست‌محیطی جهان از طریق مداخلات نظامی یا انفجار بمب هسته‌ای امکان‌پذیر نیست. این اقدامات به سادگی مسأله را وخیم‌تر می‌کند. هم‌چنین برای یک دولت عاقلانه نیست که از طریق نیروی نظامی شریک تجاری خود را شکست دهد یا عدم توازن تجاری خود را جبران نماید. اتخاذ چنین روشی کل بازار اقتصادی را منهدم می‌کند، بازاری که خود آن دولت و تجار و بازرگانان او می‌خواهند بدان‌جا کالا صادرکنند. وابستگی متقابل پیچیده به این معنی است که دولت‌ها در استفاده از قدرت نظامی محدودیت‌هایی دارند، چرا که استفاده از این نوع قدرت منافع مضاعف و متعدد دولت‌ها و دیگر بازی‌گران را در معرض آسیب قرار می‌دهد.

این سه مؤلفه وابستگی متقابل پیچیده (کانال‌های ارتباطی متعدد، موضوعات متعـدد و بی‌اثری استفاده از زور نظامی در بسیاری از مسائل) لیبرالیسم را به نسبت واقع‌گرایـی به هم‌کاری هرچه بیش‌تر در سیاست‌های جهان متوقع می‌سازد. این مسأله نکته کلیـدی در ناسازگاری بین دو چشم‌انداز یاد شده است. در حالی‌که لیبرال‌ها منکر وقوع تضاد و منازعه نیستند، برآنند که هم‌کاری یک هنجار است و واقع‌گرایی در خصوص اهمیـت و استمرار یا تکرار منازعه مبالغه می‌کند. لیبـرال‌هـا خاطرنشـان مـی‌سـازند کـه دولـت‌هـا به‌صورتی مسالمت‌آمیز با هم به تجارت می‌پردازند، آن‌ها پیمان‌های عدم تجـاوز امضـاء می‌نمایند، در مسؤولیت‌های نظامی شریک هم می‌شوند، بعضی از آن‌هـا قـدرت نظـامی بسیار اندکی دارند و حتی بعضی دیگر به‌طـور کامـل فاقـد ایـن قـدرت هسـتند (مثـل کاستاریکا) و بعضی از رقبای نظامی که برای قرن‌ها در مقابل هم بودنـد (مثـل آلمـان و فرانسه) اکنون به سمت هم‌کاری‌هـای مشـترک اقتصـادی و نظـامی روی آورده‌انـد. در بهترین حالت، واقع‌گرایی تبیینی از هم‌کاری قابل توجهی که در روابط بین‌الملل وجـود دارد ارائه نمی‌دهد و در بدترین حالت این هـم‌کـاری انتظـارات واقـع‌گرایـان را نقـض می‌کند.

اگر جهان این‌گونه خطرناک و آنارشیک است چرا دولت‌ها با یـک‌دیگـر هـم‌کـاری می‌کنند؟ در چارچوب دیدگاه لیبرالیسم، دولت‌هـا بـه دلیـل منـافعی کـه دارنـد بـا هـم هم‌کاری می‌کنند. دولت‌ها برآنند که چون جهان به هـم وابسـته شـده اسـت، اقـدامات خصمانه به همان‌اندازه که به‌منافع رقیب صدمه می‌زند به منافع آن‌ها نیز، خسـارت وارد می‌کند. همین‌طور از منظر لیبرالیسم، کانال‌های ارتباطی متعددی که بازی‌گران غیردولتی را به هم پیوند می‌زند دولت‌ها را با محـدودیت مواجـه مـی‌سـازد. حتـی اگـر رهبـران دولت‌هـا تهدیـدات امنیتـی را بـه رسـمیت بشناسـند و مایـل بـه اسـتفاده از ابزارهـای منازعه‌آمیز باشند، اغلب با مقاومت از ناحیه افکار عمومی یا گروه‌های ذی‌نفع قدرت‌مند مثل شرکت‌های چند ملیتی مواجه می‌شوند، زیرا این گروه‌ها از هم‌کاری سود بیش‌تـری می‌برند. البته این مسـأله در نظـام‌هـای سیاسـی کـه دموکراتیـک هسـتند و راه را بـرای تأثیرگذاری افکاری عمومی و گروه‌های ذی‌نفع بازگذشـته‌انـد، راحـت‌تـر اسـت تـا بـه محدودسازی رهبران مبادرت ورزند. در نظام‌هـای دموکراتیـک کـه وجـود اپوزیسـیون امری قانونی و پذیرفته شده است و شهروندان رهبـران خـود را از طریـق رقابـت‌هـای انتخاباتی در مقابل تقاضاهای خود پاسخ‌گو می‌سازند، وجود کانال‌های ارتباط متعدد در

درون این جوامع رهبران را از اتخاذ روی‌کردهـای منازعـه‌آمیـز بـاز مـی‌دارد. بنـابراین، لیبرالیسم معتقد است که تأثیرات وابستگی متقابل پیچیده در جهان دموکراتیک‌تر بسـیار بیش‌تر است.

گسترش دموکراسی صرفاً یکی از عواملی است که لیبرالیسـم بـرای بررسـی ظهـور وابستگی متقابل پیچیده در قرن بیستم به آن رجوع می‌کند. با پایـان جنـگ جهـانی دوم رژیم‌های فاشیستی ایتالیا، آلمان و ژاپن به رژیم‌هـای دموکراتیـک تبـدیل شـدند. پایـان جنگ جهانی دوم هم‌چنین موجب آغاز استعمارزدایی شد. هنگامی‌کـه امپراتـوری‌هـای اروپایی مستعمرات خود را در سرتاسـر جهـان رهـا کردنـد، در بعضـی مـوارد هماننـد هندوستان، کشورهای تازه مستقل شده برای اولین‌بار دموکراتیک شدند. هم‌چنین عوامل دیگری نیز، در ظهور وابستگی متقابل نقش داشته‌اند. ابداع سلاح‌های هسـته‌ای بـه ایـن معنی بود که زور یا حداقل جنگ همـه جانبـه از جملـه گزینـه‌هـای کـم اهمیـت نـزد قدرت‌های بزرگ است. برای اولین بار در تاریخ استفاده از یک سلاح برتـر موجـود در یک زرادخانه نظامی به معنی خطر وارد آمدن صدمه جدی بر تمام بشریت بود.

پس از جنگ جهانی دوم به جای تمرکز ثروت در اروپا، شاهد توزیع آن در سراسـر جهان بین نظام‌های اقتصادی بیش‌تری هستیم. ایالات متحده در طی رقابت جنـگ سـرد با اتحاد شوروی به بـزرگ‌تـرین اقتصـاد دنیـا تبـدیل شـد و ثـروت خـود را از طریـق بسته‌های کمکی (همانند طرح مارشال برای کشورهای اروپـای غربـی آسـیب دیـده در جنگ دوم) و حضور نظامی در سرتاسـر دنیـا گسـترش داد. همـین‌طـور شـرکت‌هـای چندملیتی در گسترهٔ جهانی حضور پیدا کردنـد. در دهـه ۱۹۷۰ کشـورهای تولیدکننـده نفت هم‌کاری بین خود را برای امتیاز گرفتن از اقتصادهای وابسته به نفت ژاپن، اروپای غربی و ایالات متحده آغاز کردند. و در دهه ۱۹۸۰ اقتصادهای جدیـداً ثـروت‌منـدی در آسیا سربرآوردند: در کره‌جنوبی، تایوان، سنگاپور و اندونزی. این‌گونه توزیع ثـروت بـه این معنی بود که کشورها و اقتصادهای بیش‌تری بیش از پیش درهم تنیده شده‌اند.

سرانجام این‌که لیبرالیسم بر آن است که تحولات تکنولوژیکی زمینـه‌سـاز ارتباطـات فزاینده و توسعه حمل‌ونقل جهانی شده است. با وجود تلفن، هواپیمـای جـت، فکـس، اینترنت و ماهواره، جامعه جهانی به‌طور فزاینده‌ای قادر به برقراری تمـاس و آگـاهی از پدیده‌ها در مقیاس جهانی شده است. «کوچک‌شـدن» جهـان بـه ایـن معنـی اسـت کـه پیوندهای بسیار مهمی برقرار شده که هم‌کـاری بـین دولـت‌هـا را تشـویق مـی‌کنـد. در

حالی‌که این عوامل (مثل دموکراتیزاسیون، جهانی‌شدن اقتصاد جهان و نوآوری‌های تکنولوژیکی) در طی نیمه دوم قرن بیستم روی داده، لیکن پیشرفت‌های قابل توجه در این حوزه‌ها طی پانزده سال اخیر اتفاق افتاده است. با پایان رقابت جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی (و سقوط اتحاد شوروی)، دموکراتیزاسیون، جهانی‌شدن اقتصاد و ارتباطات جهانی به میزان قابل توجه و بی‌سابقه‌ای توسعه پیدا کرده است. لیبرال‌ها برآنند که این مسائل، وابستگی متقابل پیچیده را برای فهم سیاست جهانی در حال و آینده، حتی حیاتی ساخته است.

آخرین تفاوت مهم بین واقع‌گرایی و لیبرالیسم به نقش سازمان‌های بین‌المللی مربوط می‌شود. سازمان‌های بین‌المللی امروزه در سیاست جهانی نه‌تنها به‌صورتی روبه رشد حضور دارند و به‌منزلهٔ چالشی علیه بازی‌گر مسلط روابط بین‌الملل یعنی دولت‌ها عمل می‌کنند، بلکه لیبرالیسم دولت‌ها را به‌منزلهٔ بازی‌گرانی تلقی می‌کند که به‌طور فعالی می‌کوشند سازمان‌های بین‌المللی به‌ویژه سازمان‌های بین‌حکومتی که خود، اعضاء آن‌ها هستند را ارتقاء دهند. نهادهای بین‌المللی از قبیل سازمان ملل و سازمان تجارت جهانی هم‌کاری در روابط بین‌الملل را تسهیل می‌نمایند. لیبرال‌ها این سازمان‌ها را در راستای منافع دولت‌ها می‌بینند. نهادهای بین‌المللی بستری را برای ارتباط و چانه‌زنی دیپلماتیک فراهم می‌سازند و این‌ها می‌توانند جای‌گزین ابزارهای منازعه‌آمیز باشند. هم‌چنین نهادهای بین‌المللی می‌توانند به دولت‌ها در برقراری موافقت‌نامه و حقوق بین‌الملل کمک کنند تا از این طریق انگیزه برای هم‌کاری، سازمان‌دهی و اقدام دسته جمعی برای مجازات دولت‌هایی که هم‌کاری نمی‌کنند، فراهم گردد. به‌علاوه نهادهای بین‌المللی عملاً قادرند با طرح و توسعه هنجارهای رفتاری جدید در عرصهٔ بین‌المللی مانند احترام به حقوق بشر و نیز ارائه سازوکارهایی برای هم‌کاری از قبیل هم‌گرایی اقتصادی، منافع دولت را در عمل تغییر و ارتقاء دهند.(۶) با این‌حال واقع‌گرایی چنین نهادی را تهدیدی علیه حاکمیت و منافع دولت‌ها تلقی کرده و معتقدند آن‌ها بر رفتار دولت‌ها تأثیرات اندکی دارند.(۷)

لیبرالیسم معاصر، به‌عنوان چشم‌اندازی نظری برای فهم سیاست جهانی، ریشه در اندیشه بسیاری از فلاسفه لیبرال دارد. نویسندگان قرن هیجدهمی عصر روشن‌گری و عقل‌گرایی همانند اندیش‌مند فرانسوی مونتسکیو و فیلسوف آلمانی ایمانوئل کانت معتقدند که افراد و البته دولت‌ها ذاتاً موجوداتی شرور نیستند و چنان‌چه نهادهای اجتماعی مناسبی حول آن‌ها تأسیس گردد، می‌توانند یاد بگیرند که به‌صورتی

مسالمت‌آمیز زندگی کنند.[۸] لیبرالیسم معاصر این ایده‌ها را در تمرکز بر نقش نهادها و حقوق بین‌الملل به‌منزلهٔ شیوه‌های مثبت و مطلوب تقویت هم‌کاری در آراء خود لحاظ می‌کند. لیبرالیسم قرن نوزدهم که به آن *لیبرالیسم کلاسیک* می‌گویند، بر اهمیت فرد و نظام‌های سیاسی دموکراتیک تأکید دارد. فلاسفه‌ای از قبیل جان استوارت میل بر آنند که افراد قادر به برآورده‌کردن منافع خود می‌باشند. از این روی نقش دولت بایستی صرفاً کمک به برقراری صلح و ثبات برای تحقق منافع فردی باشد.[۹] لیبرالیسم معاصر با تأکید بر این‌که افراد در یک نظام دموکراتیک می‌توانند منافع جای‌گزینی را به جای منافع دولت تدوین کنند و این که دموکراسی قادر است با ایجاد محدودیت‌های برای دولت‌ها، هم‌کاری را رواج دهد، از ایده‌های یاد شده استقبال می‌کنند. سرانجام این‌که لیبرالیسم معاصر با اندیشه‌های لیبرال‌های اوایل قرن بیستم همانند وودرو ویلسون، رئیس‌جمهوری ایالات متحده هم‌خوانی دارد. جایی که وی بیان می‌دارد جنگ تقریباً محصول نظام‌های غیردموکراتیک است و می‌توان با توسل به سازمان‌های بین‌المللی از آن جلوگیری کرد. ویلسون معتقد است که حضور آمریکا در جنگ جهانی اول در راستای «ایجاد جهانی امن برای دموکراسی» بود. چنین جهانی از نظر ویلسون با از بین رفتن حکومت‌ها و امپراتوری‌های اقتدارگرای اروپا به‌دست می‌آید. وی طراح جامعه ملل بود، سازمانی بین‌المللی که هدف‌اش غیرمحتمل ساختن جنگ تا سرحد امکان بود. ایده‌های ویلسون هم‌چنین هم‌خوانی بسیار نزدیکی با ایده‌آلیسم دارد و به‌صورت مفصل‌تری در مباحث بعدی این فصل مورد بررسی قرار می‌گیرد.

با توجه به این ریشه‌های فلسفی، لیبرالیسم معاصر چشم‌انداز جای‌گزین نسبتاً جامعی در خصوص خصلت‌های بنیادین سیاست بین‌الملل ارائه می‌دهد. عمدهٔ ناسازگاری‌های لیبرالیسم و واقع‌گرایی شامل محوری بودن دولت‌ها، انتظار هم‌کاری در مقابل منازعه و تضاد، نقش نهادهای بین‌المللی و تمرکز بر تغییر در مقابل تداوم در سیاست بین‌الملل است.

ایده‌آلیسم

ایده‌آلیسم در نقد واقع‌گرایی به اندازهٔ لیبرالیسم جامعیت ندارد. ایده‌آلیسم کمابیش بر یک نکته کلیدی تأکید دارد: فقدام اخلاق در واقع‌گرایی. برحسب نقطه نظر ایده‌آلیسم اخلاق و ارزش‌ها می‌بایستی رفتار دولت و فرد را شکل دهد و البته این‌گونه نیز،

هست. تمرکز ایده‌آلیسم بر آن چه که دولت‌ها «باید» انجام دهند، این چشم‌انداز را از سایر چشم‌اندازهای نظری متفاوت می‌سازد. با توصیف این‌که دولت‌ها چگونه باید رفتار کنند، ایده‌آلیسم بیش‌تر تبدیل به یک نظریه هنجاری یا تجویزی می‌شود.

نظریه یاد شده، تأکید بر سیاست قدرت را نوعی بی‌توجهی به ارزش‌ها تلقی می‌کند، که دولت‌ها برای ارتقاء آن می‌کوشند. آن‌ها از این‌که چشم‌انداز واقع‌گرایی استفاده از نیروی نظامی را بدون توجه به اهداف مجاز می‌شمارد، نگران هستند. از نظر بیش‌تر ایده‌آلیست‌ها جنگ بایستی آخرین حربه باشد. زیرا حیات انسانی را تهدید می‌کند. حیات انسانی ارزشی است که ایده‌آلیسم آن‌را یک ارزش جهان‌شمول که مورد حمایت همهٔ انسان‌ها است، تلقی می‌کند.

ایده‌آلیسم در بسیاری از خصلت‌ها با لیبرالیسم هم‌خوانی دارد. این دو چشم‌انداز برآمده از بنیان‌های فلسفی مشترکی از جمله آثار ایمانوئل کانت هستند. برحسب چشم‌انداز ایده‌آلیسم، انسان‌ها موجوداتی ذاتاً پاک سرشت‌اند و این نهادهای اجتماعی هستند که آن‌ها را به اتخاذ اقدامات غیراخلاقی می‌کشانند. دست‌یابی به نهادهای اجتماعی سالم و کامل نه تنها امکان‌پذیر است، بلکه این نهادها برای ارتقاء صلح و هم‌کاری در جامعه جهانی ضروری و کلیدی هستند. از این رو، ایده‌آلیسم همانند لیبرالیسم قائل به نقش‌آفرینی سازمان‌های بین‌المللی در سیاست جهانی است. از نظر لیبرال‌ها، دولت‌ها در سازمان‌های بین حکومتی حضور پیدا کرده و میل به هم‌کاری دارند، زیرا این سازمان‌ها منافع آن‌ها و منافع بازی‌گران غیردولتی را که دامنه قدرت دولت‌ها را محدود می‌سازد را تأمین می‌نماید. به عقیده آرمان‌گرایان هم‌کاری مطلوب است چون‌که یک *ارزش* (صلح) را ارتقاء می‌بخشد و از امور از نظر اخلاقی مسأله‌دار (جنگ) فاصله می‌گیرد. این همان ارزش‌هایی بود که ایده‌آلیست‌های همانند ودرو ویلسون را به طرح جامعه ملل در دورهٔ بین دو جنگ جهانی اول و دوم برانگیخت. جامعه ملل مکانیسمی برای ارتقاء صلح و دموکراسی بود، امّا قادر به جلوگیری از جنگ دوم جهانی نشد. پس از جنگ دوم جهانی ارزش‌های ایده‌آلیستی در قالب سازمان امنیت بین‌المللی جدیدی که همان سازمان ملل بود نمود پیدا کرد. منشور ملل متحد که توسط اعضاء سازمان ملل امضاء شد، دولت‌ها را متعهد به بهره‌گیری از ابزارهای مسالمت‌آمیز برای حل و فصل منازعات می‌کند.

به‌کارگیری چنین ارزش‌هایی در سیاست بین‌الملل ساده نیست و ایده‌آلیسم سرمشق‌های مشخصی برای چنین موضوعی ارائه نمی‌دهد. برای مثال هرچند بیش‌تر ایده‌آلیست‌ها توافق دارند که حقوق بشر به‌طور ویژه ارزش مهمی است که باید آن‌را مورد توجه قرار داد، با این حال ناسازگاری‌های قابل ملاحظه‌ای برسر این‌که کدام بخش از حقوق بشر اهمیت بیش‌تری دارد و باید آن‌را جهان‌شمول حساب کرد، وجود دارد. این موضوعات به طرح مسائل چندی منجر شده است: آیا یک جامعه بایستی اخلاقیات خود را به دیگر جوامع تحمیل کند؟ آیا ارزش‌ها از نظر فرهنگی نسبی هستند؟ آیا جوامعی که برای حقوق زنان، برابری حقوق گروه‌های قومی، برابری اقتصادی، آزادی از شکنجه، آزادی از مجازات مرگ یا دیگر حقوق سیاسی دموکراتیک ارزش قائلند می‌بایستی آن‌ها را به دیگر جوامع که به این ارزش‌ها اعتقادی ندارند تحمیل کنند؟ هم‌چنین به هنگام استفاده از نیروی نظامی به نام ارزش‌های دیگر اختلاف نظر به‌وجود می‌آید. ایده‌آلیسم به معنی صلح‌گرایی نیست و بسیاری از ایده‌آلیست‌ها معتقدند که در شرایطی که الزامات اخلاقی از قبیل جلوگیری از نسل‌کشی وجود داشته باشد، باید از تمام نیرو بهره گرفت. با این‌حال، از آن‌جایی‌که ایده‌آلیست‌ها معتقدند که بایستی هدف اخلاقی را با پیامدهای غیراخلاقی کشتن مقایسه کرد، موازنه عملی ارزش‌ها در یک موقعیت خاص می‌تواند زمینه‌ساز مناظره‌ای قابل توجه باشد. به‌هرحال ایده‌آلیست‌ها اظهار می‌دارند که مناظره بر سر این‌که کدام ارزش‌ها اهمیت دارند و چگونه در سیاست بین‌الملل قابل کاربرد هستند، بسیار بهتر از نادیده گرفتن آن‌ها به‌وسیله تأکید بر منافع صرف است، آن‌گونه که لیبرال‌ها و واقع‌گرایان بر آن تأکید می‌کنند. *جعبه گزینه‌های سیاسی*، بخشی از تفاوت‌های کلیدی واقع‌گرایی، لیبرالیسم و ایده‌آلیسم را نمایان می‌سازد.

گزینه‌های سیاسی

تجارت با چین

موضوع: دولت‌های دارای اقتصاد صنعتی توسعه‌یافته هنگامی‌که در تجارت با چین درصدد برقراری موازنه بین امتیازات اقتصادی با دغدغه‌های امنیتی و حقوق بشر برمی‌آیند، با چالش‌هایی مواجه می‌شوند. واقع‌گرایی، ایده‌آلیسم و لیبرالیسم تجویزهای سیاسی جای‌گزینی از این مسأله ارائه می‌دهند.

گزینه ۱: دولت‌های با اقتصاد توسعه یافته می‌بایستی پیوندهای اقتصادی با چین را محدود سازند.

استدلال موافق: الف) واقع‌گرایان برآنند که تجارت با چین تهدید بالقوه علیه امنیت دیگران را تقویت می‌کند. مبادله تکنولوژی می‌تواند در خدمت اهداف نظامی به کار رود و چین می‌تواند از دست‌آوردهای اقتصادی خود برای تقویت قدرت نظامی بهره گیرد. به‌علاوه چین برای تایوان یک تهدید است و انتقال تکنولوژی هسته‌ای از این کشور به ایران و پاکستان نباید با پیوندهای اقتصادی مورد تشویق قرار گیرد. (ب) ایده‌آلیست‌ها برآنند که چین بایستی به دلیل نقض حقوق سیاسی و مذهبی افراد، به‌کارگیری کودکان کار، و سرکوب جنبش خودمختاری تبت مجازات شود. دولت‌های توسعه یافته بایستی در صورتی با چین مبادله اقتصادی داشته باشند که این کشور ارزش‌های یاد شده را بپذیرد.

استدلال مخالف: الف) چین تهدیدی بزرگ نیست. هرچند قدرت نظامی بزرگی دارد، لیکن دارای تکنولوژی توسعه یافته‌ای نیست و قادر به رقابت با توان‌مندی‌های تکنولوژیکی ایالات متحده به‌عنوان قدرت مهمی که در آسیا حضوری جدی دارد، نمی‌باشد. به‌علاوه مشکلات داخلی، چین را وادار به توجه به مسائل خود می‌نماید و از اتخاذ اقدامات خصمانه در بیرون دوری می‌گزینند. ب) به‌کارگیری ارزش‌های غربی در چین، امپریالیسم فرهنگی و نوعی نقض حاکمیت تلقی می‌شود. دولت‌های با اقتصاد توسعه یافته چنین مداخله‌ای در امور داخلی خود را غیر قابل قبول می‌شمارند.

گزینه ۲: دولت‌های دارای اقتصاد توسعه‌یافته می‌بایستی به‌دنبال پیوندهای اقتصادی بیش‌تری با چین باشند.

استدلال موافق: الف) لیبرال‌ها معتقدند که هم‌کاری اقتصادی و وابستگی متقابل، چین را از رفتارهای تهدیدآمیز باز می‌دارد. چون که منافع چین از نظر اقتصادی رونق می‌گیرد و تهدیدات نظامی می‌تواند به این منافع صدمه بزند. ب) لیبرال‌ها هم‌چنین برآنند که آزادسازی سیاسی پس از آزادسازی اقتصادی می‌آید و تماس بیش‌تر با دیگر دموکراسی‌ها سرانجام اقتدارگرایی را در چین کاهش خواهد داد و دغدغه‌های حقوق بشری رواج پیدا می‌کند. ج) لیبرال‌ها معتقدند که اقتصاد در دنیای امروز اهمیت دارد و از بازار چین می‌توان منافع بالایی دریافت کرد، از این رو به نفع دولت‌های توسعه یافته نیست که ثروت را فدای امنیت یا ارزش‌های اخلاقی نمایند.

استدلال مخالف: الف) هم‌کاری اقتصادی فزاینده با چین در گذشته، رفتارهای تهدیدآمیز این کشور را کاهش نداده است و ساختارهای دموکراتیک در موقعیتی نیستند که اجازه دهند کسانی که با خط‌مشی‌های منازعه‌آمیز مخالف‌اند به دنبال اثرگذاری [در قالب تشویق] بر تصمیم‌گیرندگان چینی باشند. ب) علی‌رغم افزایش هم‌کاری اقتصادی با چین درگذشته، نقض حقوق بشر در این کشور ادامه پیدا کرده است. ج) تجارت اقتصادی با چین سودآور نیست (برای مثال آمریکا در روابط اقتصادی با چین کسری تراز تجاری دارد) و از طرفی منابع دیگری از ثروت اقتصادی وجود دارد که با امنیت و ارزش‌های اخلاقی غیرقابل مصالحه است.

تحلیل نظام جهانی اقتصاد

چشم‌انداز نظری که آن‌را تحلیل نظام جهانی اقتصاد می‌نامند، به‌صورتی اساسی با پیش‌فرض دولت محور واقع‌گرایی مخالف است. در حالی‌که واقع‌گرایی بر نظام آنارشیک بین‌المللی و رقابت دولت‌ها برای کسب قدرت تأکید دارد، روی‌کرد نظام جهانی اقتصاد بر سیستم سرمایه‌داری بین‌المللی و رقابت در میان طبقات اقتصادی متمرکز است. در این چشم‌انداز، اقتصاد عامل اصلی تبیین‌کنندهٔ سیاست جهانی است. براین اساس، چشم‌انداز یاد شده یک نظریهٔ مارکسیستی است. لیکن در حالی‌که مارکس بر منازعه طبقاتی در درون کشورها تأکید دارد، نظریه نظام جهانی اقتصاد منازعهٔ طبقاتی را در سطح جهانی مورد بررسی قرار می‌دهد.

چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد نگاهی تاریخی به سیاست جهانی دارد و منشأ پیدایی و گسترش نظام اقتصاد جهانی را جست‌وجو می‌کند. بر طبق این چشم‌انداز، اقتصاد جهانی بین *مرکز* و *پیرامون* تقسیم می‌شود. در بخش مرکز، فعالیت‌های اقتصادی بسیار توسعه یافته انجام می‌پذیرد و ثروت در آن‌جا متمرکز است و در پیرامون فعالیت‌های اقتصادی کم‌تر توسعه یافته جاری است و ثروت در آن‌جا کم‌یاب است. در طی زمان، اقتصاد کشورهای خاصی ممکن است از مرکز به پیرامون و یا بالعکس جابه‌جا شود، لیکن آن‌چه که ثابت باقی می‌ماند آن است که جهان با نوعی تقسیم کار بین‌المللی مرکز- پیرامونی از هم جدا می‌شود و منازعه اقتصادی خصلت جوهری این تفکیک و

جدایی است. در نتیجه، مرکز سهم بالایی از مازاد اقتصادی سیستم را از طریق استثمار پیرامون دریافت نموده و در مقابل، پیرامون مجبور می‌شود به‌صورتی تخصصی به صدور موادخام و نیروی کار ارزان تن دهد.(۱۰) از زمان گسترش سرمایه‌داری («شیوه تولیدی» ... که تحت کنترل و سلطه کسانی است که برمبنای انباشت بی‌پایان سود عمل می‌کند»)(۱۱)، که خود یک تحول اساسی در نظام جهانی است، مرکز اساساً کشورهای اروپایی از لحاظ اقتصادی صنعتی شده و اخیراً آمریکای شمالی و بخشی از آسیای غربی را در بر می‌گیرد و پیرامون نیز، شامل نظام‌های اقتصادی مبتنی بر استخراج مواد خام در آفریقا، آمریکای لاتین، بخش‌هایی از آسیای جنوب‌غربی و خاورمیانه می‌شود.

این نوع تقسیم ویژه کار به‌صورتی تصادفی توسعه پیدا نکرده است، بلکه محصول گسترش تاریخی قدرت‌های اروپایی است که در قرن شانزدهم استعمار بقیه جهان را آغاز کردند. مستعمره‌سازی مستلزم تحول نظام اقتصادی کشورهای مغلوب بود تا از این طریق نیازهای قدرت‌های اروپایی برآورده شود. برای مثال در بیش‌تر بخشی‌های آمریکای لاتین و آفریقا نظام‌های اقتصادی کشاورزی که برای تأمین غذای مردم در طی قرن‌ها طراحی شده بودند، دست‌خوش نابودی شده و محصولات لوکس (عمدتاً کالاهای صادراتی به اروپا) مانند موز، نیشکر و موادخام نظیر طلا جای آن‌ها را گرفتند. این *امپریالیسم* ماهیت نظام اقتصاد جهانی را به نفع قدرت‌های اروپایی تغییر داد و منازعه بین مرکز و پیرامون را وارد مرحله‌ای از منازعه بر سر سلطه سیاسی- اقتصادی نمود تا در چارچوب این منازعه سود اقتصادی مستمر به نفع مرکز تضمین گردد.(۱۲) در ارتباط با تحلیل نظام جهانی اقتصاد ، *نظریه وابستگی* مطرح می‌سازد که حتی پس از آنکه مناطق مستعمره شده استقلال خود را بازیافتند، مرکز مجدداً از طریق سیاست‌های نو امپریالیستی به چپاول و استثمار پیرامون ادامه داده است (نو امپریالیسم اشغال غیرقانونی این مناطق نیست، بلکه سلطه غیرمستقیم از طریق مداخلات نظامی، کنترل سازمان‌های بین‌المللی، فعالیت تجاری جانب دارانه و تبانی با نخبگان فاسد حاکم بر پیرامون است.(۱۳)

الزامات و مباحث مربوط به تحلیل نظام جهانی اقتصاد، به‌صورتی مفصل‌تر در فصل یازدهم بررسی خواهد شد. به‌هرحال، مهم این است که بپذیریم چشم‌انداز یاد شده در مقایسه با دیگر چشم‌اندازهای نظری، یک روی‌کرد جای‌گزین نسبت به سیاست جهانی است. این چشم‌انداز در مقابل واقع‌گرایی که برقدرت تأکید دارد و ایده‌آلیسم که

ارزش‌ها را محور مطالعه خود قرار می‌دهد، بر اقتصاد متمرکز است. در مقایسه با لیبرالیسم که اهمیت روابط اقتصادی را می‌پذیرد، چشم‌انداز تحلیل نظام جهانی اقتصاد بر شرایط تاریخی که تقسیم‌کار جهانی را ایجاد کرده است، تأکید می‌کند. به‌علاوه، در حالی‌که لیبرالیسم وابستگی متقابل را به‌عنوان عامل تقویت‌کننده هم‌کاری میان دولت‌ها و بازی‌گران غیردولتی تلقی می‌کند، چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد نوع خاصی از وابستگی متقابل (وابستگی پیرامون به مرکز) را عامل اصلی تقویت کنندهٔ منازعه میان طبقات اقتصادی در عرصه جهانی می‌داند.

سازنده‌انگاری

سازنده‌انگاری چالشی دیگر را علیه واقع‌گرایی مطرح می‌کند. برای درک بهتر سازنده‌انگاری ما نیاز داریم تا به ریشه‌های بنیادین آن توجه کنیم. آن‌گونه که از عنوان آن برمی‌آید، ریشه سازنده‌انگاری به «ساختن»[1] برمی‌گردد. اگر چه ما نوعاً ساختن را با عنوان چیزهای فیزیکی مثل ساختمان‌ها یا ماشین‌ها می‌شناسیم، لیکن سازنده‌انگاری به این امر توجه دارد که چگونه جهان اجتماعی ساخته می‌شود. طیف بسیار متفاوتی از سازنده‌انگاران وجود دارد. امّا همه آن‌ها تمایل دارند که این ایده را مورد حمایت قرار دهند که جهان فیزیکی بسیار کم‌تر از جهان اجتماعی اهمیت دارد و بخش‌های مهمی از جهان فیزیکی عملاً به‌واسطه جهان اجتماعی پایه‌گذاری یا «ساخته» می‌شود.(۱۴)

یک دزد را در نظر بگیرید. واژه «دزد» واقعاً به چه معناست؟ شما ممکن است بی‌درنگ پاسخ دهید دزد شخصی است که چیزهایی را به سرقت می‌برد. امّا شما به این مسأله کشانده می‌شوید که «سرقت کردن» به چه معنی است. دوباره شما ممکن است پاسخ دهید که سرقت کردن، بردن چیزهایی است که به شما تعلق ندارد. امّا سپس ممکن است مطرح شود که «تعلق» چیست؟ مطمئناً یک سازنده‌انگار ممکن است مطرح کند که ما می‌دانیم در جوامع مختلف در سطح جهان چیزهایی مانند «سرقت کردن» یا «تعلق» را به‌صورتی متفاوت تعریف می‌کنند. بعضی از جوامع حتی به مالکیت خصوصی توجه ندارند و بنابراین ایده سرقت کردن به‌طور کلی در این جوامع وجود ندارد. این نوع اندیشیدن به شکلی یکسان در حوزه عمل هم کاربرد دارد. برای مثال

1 . Construction

قتل بر اساس این‌که هر جامعه‌ای چگونه آن‌را تعریف می‌کند، به‌صورتی کاملاً متفاوت درک می‌شود. اقدامات فیزیکی ممکن است به شکلی قابل ملاحظه یکسان باشند، امّا کشتن یک زندانی، یک مخالف سیاسی، یک بچه ناخواسته یا یک تجاوز کار می‌تواند به شیوه‌های کاملاً متفاوت تکوین (ساخت) یابد. بنابراین، ما می‌بینیم که «دزد» یا «قاتل» تصوراتی هستند از چیزهایی که واقعی نیستند، بلکه ایده‌های هستند که به‌واسطهٔ قواعد یک جامعه یا زمینه اجتماعی ویژه‌ای ساخته شده‌اند. دو شخص ممکن است فردی را مشاهده کنند که چیزی را از کسی دیگر برمی‌دارد یا در حال پایان‌دادن به زندگی فرد دیگری است، اما این اعمال فیزیکی معانی کاملاً متفاوتی برای آن دو مشاهده‌گر دارند. ما ممکن است حتی بگوییم دزدها و قاتل‌ها وجود ندارد، مگر این‌که جامعه‌ای وجود آن‌ها را تعریف کند (آنها را بسازد). به نظر می‌رسد جهان فیزیکی کم اهمیت‌تر از جهان اجتماعی است که این جهان فیزیکی را شکل می‌دهد.

امّا این موضوعات چگونه در روابط بین‌الملل کاربرد پیدا می‌کند و چگونه سازنده‌انگاری واقع‌گرایی را به چالش می‌کشاند؟ اگر واقع‌گرایی به‌صورت ظاهری بر هر آن‌چه که «واقعی» است استوار است، پس سازنده‌انگاری با به زیر سؤال بردن «واقعیت» در مقابل آن قرار می‌گیرد. واقع‌گرایان که مایل به عینیت بخشیدن به جهان هستند، اظهار می‌دارند که جهانی واحد، قابل درک و حقیقی وجود دارد که از متن اجتماعی جداست. سازنده‌انگاران در مقابل معتقدند که واقعیت معین، دائمی و عینی وجود ندارد و حتی اگر چنین جهانی وجود داشته باشد، مسائل فیزیکی کم اهمیت‌تر از ساخت‌های اجتماعی هستند. بنابراین، سازنده‌انگاری بسیاری از ادعاهای بنیادین واقع‌گرایی را زیر سؤال می‌برد.

به مفهوم «دولت« توجه کنید. در چشم‌انداز واقع‌گرایی دولت‌ها بازی‌گران مرکزی هستند و نیروی محرک در روابط بین‌الملل جست‌وجوی قدرت توسط آن‌ها است. در حقیقت واقع‌گراها برآنند که همه دولت‌ها از این لحاظ که منافع عینی خود را دنبال می‌کنند، یک‌سان هستند. امّا «دولت» چیست؟ یک واقع‌گرا ممکن است پاسخ دهد که دولت، حکومتی است که اقتدار حاکمیتی خود را بر سرزمینی مشخص اعمال می‌کند. امّا، آن‌گاه می‌توان پرسید «حکومت» چیست و «اقتدار مسلط» کدام است؟ یقیناً ایده «حکومت» از یک جامعه به جامعهٔ دیگری متفاوت است. «حاکمیت» و «اقتدار» نیز این‌گونه هستند، به‌علاوه یک سازنده‌انگار ممکن

است این پرسش را مطرح کند که «منافع عینی» که واقع‌گراها از آن دفاع می‌کنند، چیست؟ مطمئناً این مفاهیم «واقعیاتی» نیستند که بتوان به‌صورتی حقیقی آن‌ها را در جایی دید. آن‌ها بیش‌تر ساخته شده از برداشت‌های متفاوتی هستند که جوامع و فرهنگ‌های مختلف ارائه داده‌اند. بنابراین، بیش از آن‌که همه دولت‌ها را یک‌سان تلقی کنیم، درک چگونگی تلقی جامعه و «دولت» از خویشتن و منافع خویش اهمیت پیدا می‌کند. یک نگاه سازنده‌انگارانه بیش‌تر تمایل دارد تا به‌جای امور عینی، امور ذهنی را درک کند و این ادعا که مفاهیم معین را می‌توان به سبکی یکسان برای همه انسان‌ها به کار برد، کاملاً مردود می‌شمارد.

سازنده‌انگاران درخصوص مفهوم آنارشی که کانون واقع‌گرایی است، منطق یکسانی را به‌کار می‌گیرند. واقع‌گرایان آنارشی را مهم‌ترین خصیصهٔ نظام بین‌الملل می‌دانند، زیرا هر دولتی به‌جای آن‌که به مقام بالاتر متوسل شود از خودش دفاع می‌کند. امّا آیا واقعاً می‌توان گفت که آنارشی حقیقتی جهان‌شمول و عام است و تمام دنیا به یک سبک آن‌را درک و به آن واکنش نشان می‌دهند؟ الکساندر ونت[1] یکی از معروف‌ترین سازنده‌انگاران، این مسأله را در مقاله‌ای تحت عنوان «آنارشی چیزی است که دولت‌ها از آن می‌فهمند: ساخت اجتماعی سیاست قدرت» مورد بررسی قرار می‌دهد.(۱۵) در این مقاله وی اشاره می‌کند که هویت‌ها و منافع دولت‌ها نه‌تنها مستقل از تعاملات آن‌ها نیست بلکه به‌واسطه همین تعاملات ساخته می‌شود (همانند دزدها و قاتل‌هایی که نه‌تنها مستقل از زمینه‌های اجتماعی نیستند، بلکه محصول همین زمینه‌ها هستند). از این رو، از منظر سازنده‌انگاری هنگامی‌که واقع‌گراها نقطهٔ شروع را ماهیت نفع محور دولت‌ها می‌گیرند، آن‌ها اموری را پیش‌فرض خود قرار داده‌اند. آن‌ها در عمل منافع را امری مسلم فرض کرده و سپس تلاش می‌کنند تا تعیین کنند که چگونه دولت‌ها تعامل خواهند داشت. آن‌ها ممکن است بگویند که *نفع محوری دولت‌ها باعث می‌شود* هنگامی‌که در سیستمی آنارشیک تعامل می‌ورزند، برای به‌حداکثر رساندن قدرت از زور بهره بگیرند. امّا سازنده‌انگاران برآنند که منافع مسلم و قطعی وجود ندارد و دولت‌ها با توجه به تعاملات خود منافع متفاوتی خواهند داشت. در حقیقت ایده آنارشی ایده‌ای عام نیست بلکه براساس زمینه اجتماعی ساخته می‌شود. زمینه اجتماعی در این بحث

1. Alexander Wendt

همان تعاملات عملی دولت‌ها (یا یک جامعه بین‌المللی) است. از این رو، آنارشی (همانند دزدها و قاتل‌ها) برمبنای چگونگی تعامل دولت‌ها به‌صورتی متفاوت تعریف خواهد شد. آنارشی همان چیزی است که دولت‌ها از آن می‌فهمند.

سازنده‌انگاران برآنند که ساخت‌های دولتی نظام بین‌المللی بیش از هر شرایط عینی دیگری بر سیاست جهانی تأثیرگذار است. یکی از انواع مهم سازه‌های اجتماعی، *هنجارهای بین‌المللی* است که اثرات فوق‌العاده‌ای بر چگونگی عمل دولت‌ها و فهم آن‌ها از روابط بین‌الملل برجای می‌گذارد.(۱۶) سازنده‌انگاران خاطر نشان می‌سازند که این‌که چه‌چیزی درست، غلط یا مناسب است و حتی این‌که منافع دولت‌ها چیست، خود محصول زمینه اجتماعی جمعی[1] سیاست جهانی است. هنجارها علیه تجارت برده، هنجارها علیه استفاده از زور با انگیزه‌های تهاجمی و هنجارهایی که شرایط مداخله در امور داخلی را به دلیل حقوق بشر مشخص می‌کنند، بر طبق دیدگاه سازنده‌انگاران به‌صورتی اجتماعی ساخته شده و به‌وسیله رفتار دولت‌ها تقویت می‌شوند و سپس به‌منزلهٔ موانعی جدی در مقابل تلقی دولت‌ها از این‌که چه رفتاری قابل قبول است، عمل می‌کنند.

چشم‌اندازهای فمنیستی

بیش‌تر چشم‌انداز فمنیستی در سیاست بین‌الملل با چشم‌انداز سازنده‌انگاری هم‌خوانی دارد. فمنیست سازنده‌انگار پیش‌فرض‌های پنهان در باب جنسیت را در فهم و عمل سیاست جهانی مورد بررسی قرار می‌دهد. در حقیقت فمنیست سازنده‌انگار این ایده که حقیقتی عام وجود دارد را رد می‌کند و در عوض بر آن است که جنسیت و روش تعریف آن، فهم سیاست جهانی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. برای مثال، فمنیست‌ها مطرح می‌کنند که نظریه‌پردازی در خصوص روابط بین‌الملل شدیداً بر پیش‌فرض‌ها و استدلال‌های مردسالارانه متکی است.(۱۷) در این چشم‌انداز مخصوصاً اصول واقع‌گرایی و ادبیات آن مردسالار تلقی می‌شود. برای مثال واقع‌گرایی با منازعه، جنگ و سلطه سروکار دارد که این‌ها بیش‌تر انعکاس شیوهٔ تفکر مرد سالار در باب مناسبات انسان و دولت‌ها است. بنابراین، به جای پذیرش برداشتی بی‌رحمانه از دولت‌های مستقل که

1. Collective Sociah Context

برای غلبه به‌عنوان خصلت «واقعی» نظام بین‌الملل تلاش می‌کنند، فمنیست‌ها معتقدند که این تلقی صرفاً یک سازهٔ مردسالار از سیاست جهانی است. به‌علاوه تعریف واقع‌گرایی از قدرت به‌مثابهٔ کنترل، در تضاد با تعریف فمنیسم از قدرت است. فمنیسم قدرت را قابلیت کنش‌گری به‌صورت دسته‌جمعی یا اقدامی اتخاذ شده در پیوند با دیگران تعریف می‌کند. فمنیست‌ها معتقدند این برداشت از قدرت به‌وسیله دولت‌های ضعیف‌تر صورت می‌پذیرد. امّا واقع‌گراها به دلیل تمرکز بر قدرت‌های بزرگ به‌طور کلی این جنبه‌ها از روابط بین‌الملل را فراموش می‌کنند. فمنیسم هم‌چنین امنیت را که در واقع‌گرایی یک مفهوم مرکزی است، به‌صورتی متفاوت تعریف می‌نماید. بسیاری از فمنیست‌های روابط بین‌الملل امنیت را به‌صورتی موسع و به‌شکلی چندبعدی و چندسطحی به‌منزلهٔ همه صورت‌های خشونت از جمله خشونت فیزیکی، ساختاری، اکولوژیکی و... تعریف می‌کنند. بیش‌تر این تعاریف از فرد یا اجتماع شروع می‌شود نه از دولت یا نظام بین‌الملل.(۱۸) همانند ایده‌آلیسم، فمنیسم هم‌چنین به‌خاطر مواضع غیراخلاقی واقع‌گرایی از آن انتقاد می‌کند. مسائل اخلاقی، به‌ویژه مسأله حقوق بشر یک بخش مهم از تعریف موسع امنیت است، لیکن این مسأله در چشم‌انداز واقع‌گرایانه امری حاشیه‌ای شده است.

فمنیسم ممکن است انطباق بیش‌تری با لیبرالیسم به دلیل تأکید آن بر هم‌کاری و با ایده‌آلیسم به دلیل توجه آن به اخلاق داشته باشد. امّا بسیاری از فمنیست‌ها فلسفهٔ لیبرال منافع فردی را به دلیل مخالفت آن با منافع اجتماع رد می‌کنند. منافعی که زیربنای این دو چشم‌انداز جای‌گزین است. در مجموع، بسیاری فمنیست‌ها برآنند که ساختارشکنی از چشم‌اندازهای مسلط روابط بین‌الملل آشکار خواهد ساخت که زنان به‌صورت سیستماتیک در چارچوب تلاش برای بازنمایی تجارب و تصورات مردان نخبه از واقعیت به مثابه امر از پیش موجود کنار گذاشته شده‌اند. در نتیجه یک سنت یا دیسیپلین شکل می‌گیرد که در کلیت روابط بین‌الملل زنان را نادیده می‌گیرد.(۱۹) حاصل آن‌که فمنیست‌ها مطرح می‌نمایند که مطالعه روابط بین‌الملل به‌ویژه چشم‌انداز مسلط واقع‌گرایی، یک مطالعه مردسالارانه است و از این رو تنها توصیفی جزئی[1] (بخشی) از سیاست بین‌الملل را شامل می‌شود.

1. Partial Description

یکی دیگر از بخش‌های چشم‌انداز فمنیستی، معطوف به بررسی تأثیرات مردان و زنان بر سیاست بین‌الملل و تأثیرات سیاست بین‌الملل بر مردان و زنان است. از این نقطه نظر، شگفت‌آور نیست که روی‌کردهای مورد نظر ما در زمینه روابط بین‌الملل سمت‌گیری مردسالارانه داشته باشند. زیرا بیش‌تر مناصب رهبری مهم را مردان در دست دارند. سیاست به‌طور کلی و شاید به‌طور ویژه‌ای سیاست بین‌الملل همواره تحت کنترل و سلطهٔ مردان بوده است. برحسب مطالعه بانک‌جهانی تنها ۱۶ درصد از اعضاء پارلمان‌های دنیا را زنان تشکیل می‌دهند.(۲۰) بررسی دقیق نام وزرای امور خارجه و دفاع تمام کشورهای جهان نشان می‌دهد که تنها تعداد اندکی از آن‌ها زن هستند، همین‌طور تنها اقلیت کوچکی از سفرای اعزامی به سازمان‌ملل را زنان تشکیل می‌دهند.

این عدم حضور زنان در مناصب رهبری چه تأثیری بر سیاست جهانی دارد؟ پاسخ به این پرسش منوط به آن است که چگونه تفاوت بین زن و مرد را تبیین کنیم. *فمنیسم بنیان‌گرا*[1] بر آن است که زنان به‌طور ذاتی از لحاظ نقش‌هایی که در سیاست می‌توانند برعهده بگیرند، متفاوت هستند. براین اساس، مردان و زنان تفاوت‌های بیولوژیک اساسی با هم دارند که آن‌ها را در اندیشیدن و رفتار در عرصه روابط بین‌الملل متفاوت می‌سازد. برای مثال در بیش‌تر کشورها شکاف جنسیتی در افکار عمومی وجود دارد: مردان بیش‌تر از زنان تمایل به حمایت از جنگ و استفاده از ابزارهای منازعه‌آمیز در حل مسائل کشورشان دارند. از این رو، چنان‌چه زنان بیش‌تری رهبر می‌بودند یک جهان واقعاً مادرسالار ایجاد می‌شد که در آن آمادگی کم‌تری برای منازعه وجود داشت و میل به آشتی و هم‌کاری بیش‌تر از آن‌چه که ما امروز مشاهده می‌کنیم، وجود داشت.(۲۱)

بیش‌تر محققین فمنیست در روابط بین‌الملل با این ایده موافق نیستند که تفاوت‌های جنسیتی از ناحیه خصیصه‌های بیولوژیک تعیین می‌شود.(۲۲) بلکه آن‌ها معتقدند نقش‌های جنسیتی به‌طور اجتماعی ساخته یا ایجاد می‌شود و به‌وسیله محیط اجتماعی تقویت می‌گردد. این چشم‌انداز، تفاوت بین زن و مرد و وجود شیوه‌های متفاوتی از پندار و کردار میان آن‌ها را می‌پذیرد، امّا هرگونه جبرگرایی بیولوژیکی و برتری ذاتی زنان را رد می‌کند. *فمنیسم لیبرال*[2] ضمن رد جبرگرایی بیولوژیکی، بر نقش‌های منحصربه‌فردی که

1. Essential Feminism
2. Liberal Feminism

زنان می‌تواند بازی کنند تأکید داشته و مشابهت‌های زنان و مردان و نیز، استحقاق زنان به داشتن حقوق و مسؤولیت‌های یک‌سان نسبت به مردان را یادآوری می‌کند. از این نقطه نظر، زنان قادرند با قابلیت‌های برابر همان کارهایی را انجام دهند که مردان انجام می‌دهند (از قبیل رهبری، سربازی، بمب‌گذاری انتحاری)، اگر چه ساختارهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در کنار کلیشه‌های جنسیتی اغلب ورود آن‌ها را به چنین عرصه‌هایی محدود می‌کند. فمنیست‌های لیبرال به زنانی توجه دارند که مناصب رهبری را تجربه کرده‌اند، کسانی هم‌چون ایندریا گاندی در هند، گلدامایر در اسراییل، مارگارت تاچر در بریتانیا که در سیاست‌های خارجی درست همانند مردان منازعه‌جو بودند. به‌طور کلی‌تر، مقایسه رهبران زن و مرد آشکار می‌سازد که «هم رهبران مرد و هم رهبران زن» بر استفاده از زور تأکید دارند. به‌علاوه هم رهبران زن و هم رهبران مرد به یک اندازه به زور متوسل می‌شوند. براساس این شواهد، رهبران زن صلح‌جوتر از همتایان مرد خود نیستند.(۲۳) دیگر فمنیست‌ها مخالف این ایده هستند که رهبران زن برای قرار گرفتن در موقعیتی که معمولاً مردان عهده‌دار آن هستند، می‌بایست با نقش‌هایی به لحاظ اجتماعی ساخت یافته برای مردان، خود را انطباق دهند.

در حالی‌که زنان به‌خوبی در عرصه عمومی سیاست جهان حضور پیدا نکرده‌اند، فمنیست‌ها برآنند که سهم آن‌ها در عرصه خصوصی کم اهمیت نبوده است، اگرچه اغلب سیاست‌مداران و پژوهش‌گران نسبت به این مسأله بی‌توجه بوده‌اند. زنان در کارهای عمومی و خصوصی‌شان سهم زیادی در اقتصاد بین‌الملل دارند. همسران دیپلماتیک[1] با تربیت فرزندان و برگزاری جشن‌ها و مهمانی‌ها به خوبی از شوهران دیپلمات خود حمایت می‌کنند. زنان، درصد بالایی از نیروهای مسلح را تشکیل می‌دهند، هرچند اغلب آن‌ها به نقش‌های ستادی [که در آن مبارزه کردن وجود ندارد] محدود می‌شوند. در جنبش‌های انقلابی، زنان به‌طور کامل در درگیری‌های مسلحانه مشارکت می‌کنند.(۲۴)

به‌هرحال، زنان آن‌گونه که باید از نقش‌هایی که در سیاست جهانی بازی می‌کنند، بهره نگرفته‌اند و بخش مهمی از چشم‌انداز فمنیستی معطوف نشان دادن اثرات سیاست

1. Diolomatic Wives

جهانی بر زنان است. برای مثال، »فمنیست‌ها به جای توجه به علل جنگ‌ها، بیش‌تر به پیامدهای آن‌چه در طول جنگ روی می‌دهد، می‌پردازند... . آن‌ها از شواهد در اختیار خود بهره می‌گیرند تا بر اثرات منفی منازعات نظامی معاصر بر غیرنظامیان تأکید کنند... . مثل مادران، نان‌آوران خانواده، پرستاران، زنانی که به‌واسطه مجازات‌های اقتصادی مرتبط با منازعه نظامی مورد احجاف قرار می‌گیرند».[۲۵] تبعیض علیه زنان، به‌دلیل این‌که آن‌ها نیمی از نوع بشر را تشکیل می‌دهند، به‌طور مسلم، تنها مسأله حقوق بشری ریشه‌دار در دنیای معاصر است. در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، زنان به‌طور میانگین ۱۲ تا ۱۸ ساعت در روز در مشاغل متعددی همانند سرایداری، مربی‌گری، نظافت‌چی و نان‌آور کار می‌کنند که این رقم برای مردان ۱۰ تا ۱۲ ساعت در روز است.[۲۶] زنان دوسوم نیروی کار را در جهان تشکیل می‌دهند، امّا کم‌تر از یک‌دهم درآمد و کم‌تر از یک‌درصد مالکیت جهان را دارا هستند.[۲۷]

در مجموع، چشم‌انداز فمنیستی به‌منزلهٔ یک لنز جای‌گزین که از طریق آن می‌توان روابط بین‌الملل را به نظاره نشست، عمل می‌کند. با طرح این سئوال که جایگاه زنان کجاست؟ «فمنیسم ماهیت جنسیتی سیاست جهانی و برداشت ما از آن‌را برملا می‌سازد.[۲۸]

خلاصه

- چشم‌اندازهای نظری پاسخ‌هایی به این سئوالات اساسی ارائه می‌دهند: بازی‌گر اصلی سیاست بین‌الملل کدام است؟ چرا بازی‌گران همان کاری را انجام می‌دهند که در سیاست بین‌الملل انجام می‌دهند؟ عوامل اصلی تعیین‌کنندهٔ روابط در سیاست بین‌الملل کدامند؟ روابط بین‌الملل در طی قرون چگونه متحول می‌شود و چطور استمرار پیدا می‌کند؟ علل منازعه و هم‌کاری در سیاست بین‌الملل چیست؟ این موضوعات برای فهم روابط بین‌الملل مهم هستند. زیرا آن‌ها پیش‌فرض‌های پایه‌ای روابط بین‌الملل را نشان می‌دهند، تبیین‌های جای‌گزینی برای حوادث یا «واقعیت‌های» یک‌سان ارائه می‌دهند و مبنایی را برای فهم سیاست جهانی در آینده فراهم می‌سازند.
- واقع‌گرایی چشم‌انداز نظری مسلط روابط بین‌الملل است. دولت‌ها را مهم‌ترین بازی‌گران سیاست بین‌الملل می‌داند. از نظر واقع‌گراها دولت‌ها با به حداکثر

رساندن قدرت خود، عمدتاً قدرت نظامی، به‌جست‌وجوی منافع خود بر می‌آیند، زیرا سیاست بین‌الملل ماهیتاً آنارشیک است. نتیجه این‌که منازعه خصلت ذاتی سیاست بین‌الملل است. واقع‌گرایی بر آن است که در طی دوره‌های مختلف زمانی، استمرار و تداوم و نه تحول و تغییر خصلت روابط بین‌الملل بوده است.

- لیبرالیسم بر آن است که تحولات در نظام بین‌الملل نقش بازی‌گران غیر دولتی (هم بازی‌گران فراملی و هم بازی‌گران فروملی) را در سیاست جهانی بسیار برجسته ساخته است. پیوندهای متعدد میان دولت‌ها و بازی‌گران فرعی دولتی، به‌ویژه در نظام‌های دموکراتیک، باعث محدود شدن میزان درگیری دولت‌ها در منازعاتی شده است که ممکن است به منافع اقتصادی آن‌ها صدمه وارد کند. لیبرالیسم معتقد است که وابستگی متقابل پیچیده در نظام بین‌الملل بدان معنی است که دولت‌ها به هم‌کاری از جمله هم‌کاری در سازمان‌های بین‌المللی روی آورده و از آن سود می‌برند.
- ایده‌آلیسم اذعان می‌دارد که دولت‌ها در سیاست جهانی می‌بایستی به ارزش‌ها توجه داشته و به آن‌ها پای‌بند باشند. سیاست خارجی و سازمان‌های بین‌المللی می‌بایستی در راستای تحقق موضوعات اخلاقی هم‌چون صلح و حقوق بشر شکل بگیرند.
- چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد بر توسعه تاریخی نظام اقتصاد سرمایه‌داری بین‌المللی تمرکز می‌کند. نظامی که به مرکز ثروت‌مندتر و پیرامون فقیرتر تقسیم می‌شود. این تقسیم کار ریشه در اقدامات امپریالیستی قدرت‌های اروپایی دارد که با آغاز قرن شانزدهم، اکثر بخش‌های دنیا را به استعمار خود درآوردند. نظریه وابستگی بر آن است که روابط اقتصادی استثماری شکل گرفته در عصر استعمار تا امروز ادامه پیدا کرده است.
- سازنده‌انگاری این ایده که را مطرح می‌کند که جهان فیزیکی نسبت به جهان به‌طور اجتماعی ساخته شده، اهمیت کم‌تری دارد. سازنده‌انگاران، واقع‌گرایی را به خاطر پذیرش این ایده حقایق عام و جان‌شمولی وجود دارد، مورد نقد قرار می‌دهند. مفاهیم کلیدی واقع‌گرایی از قبیل «دولت» و «آنارشی» از نظر سازنده‌انگاران مفاهیمی کاملاً ذهنی و وابسته به زمینه‌های اجتماعی هستند. چگونگی درک چنین مفاهیمی بسیار مهم‌تر است از این‌که آن‌ها را به شکل عینی تعریف کنیم.

- چشم‌اندازهای فمنیستی در سیاست بین‌الملل مدعی‌اند که دیگر چشم‌اندازهای نظری عمده به‌ویژه واقع‌گرایی پیش‌فرض‌های مردسالارانه را پذیرفته و از این‌رو آن‌ها تنها درک جزئی از سیاست بین‌الملل ارائه می‌دهند. فمنیسیم هم‌چنین در برگیرنده ارزیابی‌هایی با جهت‌گیری جنسیتی است که در آن زنان و مردان در سیاست جهانی مشارکت دارند و از آن تأثیر می‌پذیرند.

اصطلاحات کلیدی

سیاست جهانی	Global Politics
چشم‌اندازهای نظری	Theoritical Perspectives
واقع‌گرایی	Realism
توسیدید	Thucydides
مورگنتا	Morgenthau
دولت‌ها	States
حاکمیت	Sovereignty
آنارشی	Anarchy
لیبرالیسم	Liberalism
وابستگی متقابل	Interdependence
وابستگی متقابل پیچیده	Complex Interdependence
بازی‌گران فراملی	Transnational Actors
شرکت‌های چندملیتی	Multinational Corporations
سازمان‌های غیرحکومتی	Nongovernmental Organizations
سازمان‌های بین‌حکومتی	Intergovernmental Organization
بازی‌گر فرعی دولتی (فروملی)	Substate Actors
لیبرالیسم کلاسیک	Classiacal Liberalism
ایده‌آلیسم	Idealism
تحلیل نظام جهانی اقتصاد	World Economic System Analysis
مرکز	Core
پیرامون	Periphery
سرمایه‌داری	Capitalism
امپریالیسم	Imperialism
نظریه وابستگی	Dependency Theory
سازنده‌انگاری	Constructivism
هنجارهای بین‌المللی	International Norms

فمنیسم سازنده‌انگار	Feminist Constructivism
فمنیسم بنیان‌گرا	Essential Feminism
فمنیسم لیبرال	Liberal Feminism

فـصـل دوم



زمینه تاریخی

سیاست جهانی در دوران باستان
ظهور دولت مدرن و نظام بین‌المللی معاصر
- روابط اروپایی در قرن هجدهم
- تأثیرات انقلاب فرانسه
- روابط اروپایی در قرن نوزدهم

عصر امپریالیسم
جنگ‌های جهانی قرن بیستم
- فروپاشی سیستم اتحاد قرن نوزدهمی
- جنگ جهانی اول
- توافقات پس از جنگ و سال‌های بین دو جنگ
- چالش‌ها علیه وضع موجود
- جنگ جهانی دوم
- اثرات جنگ جهانی دوم

چشم‌اندازهای نظری در باب تاریخ سیاست جهانی
خلاصه
اصطلاحات کلیدی

هدف عمده *سیاست جهانی* کمک به خوانندگان است تا سیاست‌های جهان دنیای امروز و آینده را درک کنند. فرآیندی که در این فصل و فصل بعدی دنبال می‌شود، بحث از سیاست جهانی در گذشته است. برای توجه به سیاست جهانی در دنیای دیروز دلایل چندی می‌توان مطرح کرد. اول این‌که دنیای امروز دنیای ویژه‌ای است و جهان فردا نیز این‌گونه خواهد بود. در واقع به دلیل پایان جنگ سرد و مهم‌شدن مسأله تروریسم بین‌الملل پس از یازده سپتامبر ۲۰۰۱، ممکن است هر کسی تحت تأثیر این مسأله قرار گیرد که سیاست جهانی آن‌چنان به‌صورت پایه‌ای دست‌خوش تحول شده است که تاریخ نظام سیاسی جهانی با فهم آینده این سیستم ارتباطی ندارد. واقعیت این است که دگردیسی شدید سیاست جهانی پس از دهه ۱۹۹۰ رویدادها و روندهایی را ایجاد کرده است که حتی برای کارشناسان حرفه‌ای نیز، قابل پیش‌بینی نبوده است. با وجود این، حتی تحولات انقلابی چهل ساله اخیر، عصر حاضر را کاملاً از گذشته دور نکرده است. اگرچه بیان این‌که تاریخ همواره در حال تکرار است، خود یک نوع ساده‌انگاری است، با این حال، این ایده کاملاً باطل نیست. الگوهای تکراری به‌وضوح در تاریخ نظام سیاسی جهانی قابل مشاهده‌اند. تاریخ، موقعیت‌هایی را فراهم می‌سازد که به میزان قابل توجهی با موقعیت‌هایی که سرفصل‌های دنیای امروز را تشکیل می‌دهند، سازگارند. برای دست‌یابی به فهم تا حد ممکن، مطلوبی از رویدادهای دنیای امروز (و فردا) مهم است که از موقعیت‌های قابل مقایسه در گذشته و هر الگویی که در طی زمان روی داده است، آگاه باشیم.

دومین دلیل توجه به مباحث تاریخی این است که همه کشورهای جهان، تصمیم‌گیرندگان رسمی و دیگر رهبران سیاسی، همگی در تاریخ کشور خود سیر می‌کنند و به میزان کم‌تر، به تاریخ سیاست جهانی نیز، توجه دارند. تصمیماتی که آن‌ها اتخاذ می‌کنند و سیاست‌هایی که تدوین می‌نمایند، اغلب به‌طور بدیهی و در حدی قابل پیش‌بینی، تحت تأثیر درس‌هایی است که از تاریخ گرفته‌اند. هرگونه اقدام سودمند برای فهم تصمیمات و سیاست‌های آن‌ها نه‌تنها بایستی آگاهی از تاریخ را لحاظ کند، بلکه هم‌چنین باید به این مسأله که چگونه محققین برجسته و رهبران، تاریخ را تفسیر کرده‌اند نیز، توجه داشته باشد.

دلیل سوم برای ارائه تحلیلی مختصر از تاریخ، آن است که مبنایی برای تفسیر و ارزیابی فصول بعدی این کتاب فراهم سازیم. در این فصول بازی‌گران مختلف،

سازمان‌ها و واحدهای اجتماعی مهم در سیاست جهانی را مورد بررسی قرار می‌دهیم. بحث از تاریخ سیاست جهانی در فصول ۲ و ۳، زمینه‌ای کلی برای مثال‌هایی فراهم می‌سازد که به‌طور مفصل‌تری در آن فصول مورد توجه قرار می‌گیرند. از این روی، این دو فصل نمای کلی از تکامل سیاست جهانی است که در سرتاسر کتاب به تفصیل بیان شده است.

سرانجام این‌که، مرور تاریخ به ما این امکان را می‌دهد تا چشم‌اندازهای نظری مطرح شده در فصل اول را به‌خوبی درک کنیم. هرچشم‌اندازی، همانند واقع‌گرایی و لیبرالیسم، برای پیش‌برد مباحث خود در باب ماهیت بنیادین سیاست جهانی در گذشته، حال و آینده به تاریخ روی می‌آورد. در بخش پایانی فصل حاضر مشاهده خواهیم کرد که این چشم‌اندازهای جای‌گزین چگونه تاریخ را از دوران باستان تا پایان جنگ جهانی دوم مورد توجه قرار می‌دهند.

بررسی تاریخ سیاست جهانی در برگیرنده توجه به این مسأله است که بازی‌گران مهم در روابط بین‌الملل کدام‌ها بوده‌اند و تحول ماهیت پویایی‌های سیاست بین‌الملل چگونه بوده است. ظهور دولت‌های دارای حاکمیت و پیوندهای جهانی، سیاسی و اقتصادی در این بحث اهمیت ویژه دارد. آن‌گونه که خواهیم دید، مسیر بازسازمان‌دهی نظام بین‌المللی، منازعه‌های بین‌المللی بزرگ بوده است.

سیاست جهانی در دوران باستان

تا زمانی‌که تکنولوژی این امکان را فراهم نساخت که انسان‌هایی که در بخش‌های مختلف دنیا زندگی می‌کنند به هم دسترسی داشته باشند، روابط بین گروه‌های انسانی مختلف، «جهانی» نشده بود. این امر از آغاز قرن پانزدهم تحقق یافت، زمانی‌که پیشرفت‌ها در ریاضیات و مهندسی، طراحی کشتی‌های اقیانوس‌پیما با قابلیت سفر دریایی به مناطق دور دست را فراهم ساخت. از این زمان بود که روابط به‌طور واقعی بین‌المللی شد. تا پیش از این، روابط بین گروه‌های انسانی در درون مناطق کوچکی از این کره خاکی محدود بود. با وجود این، تاریخ روابط بین‌الملل اهمیت دارد، چرا که ایده‌ای در خصوص تفاوت و شباهت روابط تاریخی با سیاست بین‌الملل در دنیای امروز را در اختیار ما می‌گذارد.[۱]

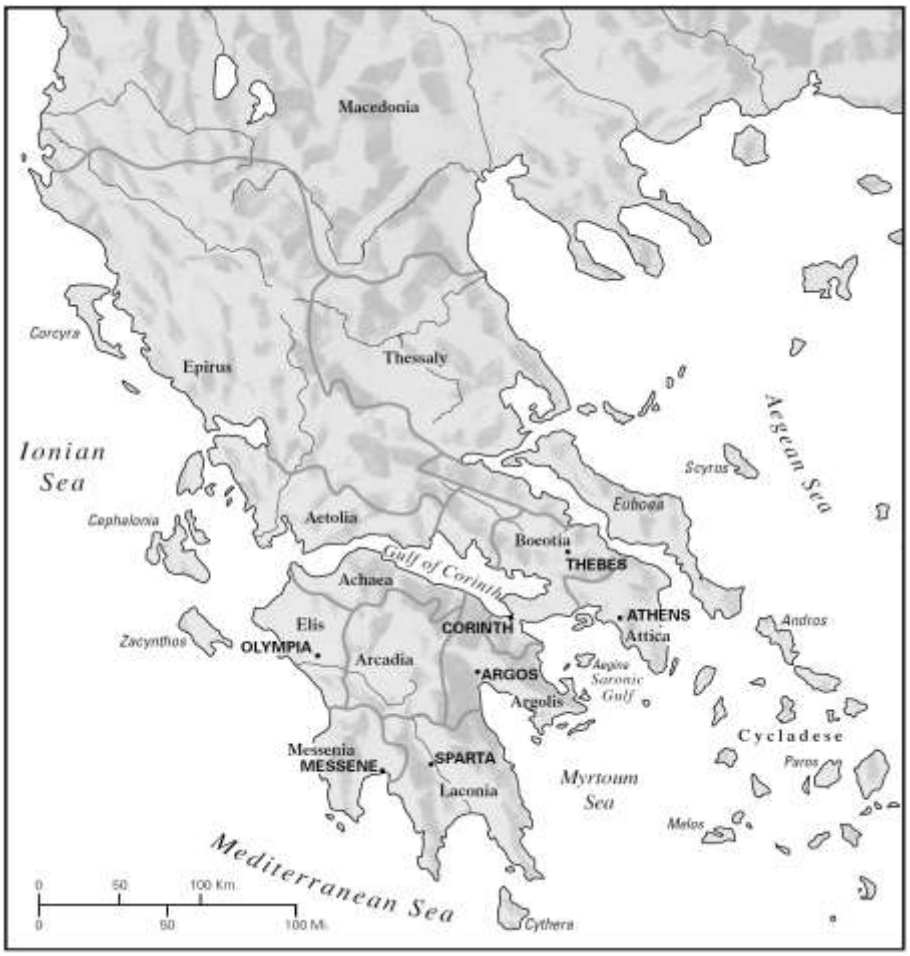
در مدیترانه غربی از قرن اول تا قرن ششم پیش از میلاد، زندگی سیاسی در درون و بین دولت‌ـ شهرهای کوچک سامان یافته بود (به نقشه ۲-۱ توجه کنید)، دولت‌ـ شهرهای یونان باستان همانند آتن، کورینتوس،[1] اسپارت و تِبز[2] دربرگیرنده یک گروه از شهروندان یا یک شهر کوچکی بودند که تحت حاکمیت انواع مختلفی از نظام‌های سیاسی هم‌چون الیگارشی‌هایی ثروت‌مند کوچک، دیکتاتوری‌های نظامی و دموکراسی‌های محدود اداره می‌شدند. نظام روابط بین‌المللی دولت‌ـ شهری یونان به‌منزلهٔ شکل اولیه نظام دولت‌های مدرن به حساب می‌آیند، چرا که روابط میان دولت‌ـ شهرها درست همانند روابط میان کشورها در دنیای امروز بود. با مطالعهٔ تحلیل‌های توسیدید[3] از جنگ پلوپونزی بین آتن و اسپارت می‌توانیم دریابیم که آن‌ها علیه یک‌دیگر به جنگ متوسل می‌شدند، اتحاد تشکیل می‌دادند، بر سر معاهده صلح چانه‌زنی می‌کردند و مناسبات تجاری برقرار می‌نمودند.(۲) مهم‌تر این‌که دولت‌ـ شهرها از هم مستقل بودند و اقتدار برتری که بر روابط میان آن‌ها نظارت کند، وجود نداشت. اگرچه یونانی‌ها مفهوم حقوقی حاکمیت را مفصل‌بندی نکردند، لیکن آن‌ها چنان عمل می‌کردند که گویی دارای حاکمیت هستند: آن‌ها اقتدار عالیه بر سرزمین خود داشتند و هیچ‌مقام بالاتری وجود نداشت که در مسائل داخلی‌شان مداخله کند.

نظام سیاست بین‌الملل یونان غیرمعمول بود. در بخش عمده‌ای از تاریخ، دنیا تحت سلطهٔ واحدهای سیاسی بزرگ‌تری به نام *امپراتوری* سازمان‌دهی می‌شد و روابط میان آن‌ها تابع اصل حاکمیت نبود. بعضی از امپراتوری‌های بزرگ شامل امپراتوری پارس (۶۰۰-۱۰۰ پیش از میلاد) امپراتوری رم (۴۴ پیش از میلاد تا ۴۱۰ پس از میلاد) پادشاهی‌های آفریقایی (۱۲۰۰-۶۰۰ پس از میلاد) امپراتوری عرب (۶۳۰ تا ۱۲۵۸ پس از میلاد) سلسله‌های چینی (۱۷۰۰-۱۰۰۰ پس از میلاد) و امپراتوری‌های آمریکای لاتین مثل مایانز (۱۲۰۰ پس از میلاد)، آزتک (۱۵۲۰-۱۳۲۵ پس از میلاد) و اینکا (۱۲۰۰ پس از میلاد) است. در درون یک نظام امپراتوری قدرت برتر در دست امپراتور یا قدرت مرکزی امپراتوری است. در درون امپراتوری مناطق مختلف ممکن است با هم روابط تجارتی داشته باشند یا علیه هم به جنگ مبادرت ورزند، امّا این روابط به‌وسیله اقتدار مرکزی کنترل و اداره می‌شود. مقام

1. Corinth
2. Thebes
3. Thuydides

مرکزی هم‌چنین حق مداخله در امور داخلی مناطق را داشت. مناطق مستقل نبودند. در بیش‌تر ادوار تاریخ به دلیل فقدان قابلیت‌های تکنولوژیکی برای مسافرت به مناطق دوردست، فعالیت زیادی در بین امپراتوری‌های صورت نمی‌گرفت. به هرحال به هنگام تعامل امپراتوری‌ها ایدهٔ حقوق مرتبط با حاکمیت بین آن‌ها جاری نبود. امپراتوری‌ها بدون تأمل یا توجیه، در امور دیگر امپراتوری‌ها مداخله می‌کردند و امپراتوری‌های پیروز، امپراتوری‌های مقهور را در خود هضم می‌کردند، زیرا این تصور وجود نداشت که امپراتوری به‌منزلهٔ واحد سیاسی مستقل حق ادامه حیات دارد.

نقشه ۲-۱. دولت شهرهای یونان باستان



این مسأله در خصوص اروپای قرون وسطی پس از سقوط امپراتوری روم صدق می‌کند. هیچ اقتدار سیاسی قوی‌تری از امپراتوری سابق وجود نداشت که جای‌گزین آن شود. اروپا در عوض تحت کنترل واحدهای فئودالی کوچک، امیرنشین‌ها، دوک‌نشین‌ها و پادشاهان قرار داشت. آن‌ها تنها در یک دورهٔ تحت امپراتوری رم مقدس شارلمانی در قرن نهم اتحاد متزلزلی برقرار کرده بودند. با این‌حال کلیسای کاتولیک به‌منزلهٔ یک مقام مذهبی که مانع از استقلال کامل بارون‌های فئودال و پادشاهان می‌شد، فعالیت می‌کرد. در این دوره کلیسای کاتولیک به‌منزلهٔ قدرت مرکزی امپراتوری در مناطقی که آن‌را دنیای مسیحی می‌نامیدند، عمل می‌کرد. در درون این مناطق، مردم تحت حاکمیت لردها یا پادشاهان محلی و نیز، اسقف‌هایی که پی‌گیر منافع کلیسای کاتولیک در رم بودند، اداره می‌شدند. دکترین مسیحیت زیربنای مفاهیمی هم‌چون حقوق، عدالت و دیگر هنجارهای سیاسی بود و حتی پادشاهان از لحاظ نظری و عملی از پاپ تبعیت می‌کردند. برای مثال هنگامی‌که در قرن پانزدهم بین اسپانیا و پرتغال بر سر سرزمین‌های «کشف‌شده» در نیم‌کره غربی اختلاف به‌وجود آمد، این پاپ بود که مسأله را حل‌وفصل کرد.(۳) همین‌طور مسائل مربوط به جنگ نیز، مسائلی مذهبی قلمداد می‌شدند. برای مثال جنگ‌های مذهبی علیه غیرمسیحیان به‌وسیله مقام پاپ سازمان‌دهی می‌شد و جنگ در درون دنیای مسیحی براساس دکترین مسیحیت توجیه می‌گردید: «جنگ دغدغهٔ همه مسیحیان بود و به‌وسیله پاپ اعلام و تبلیغ می‌شد و توسط روحانیون و حکام غیرمذهبی سازمان می‌یافت. جنگ موضوعی نبود که حکام غیرمذهبی بنابر امتیازات خود به‌صورت یک‌جانبه درباره آن تصمیم بگیرند».(۴)

ظهور دولت مدرن و نظام بین‌الملل معاصر

هنگامی‌که پادشاهان به تمرکز قدرت خود روی آوردند و از حکام فئودال محلی فاصله گرفتند و زمانی‌که فلاسفه و نخبگان تجاری به زیرسئوال بردن اقتدار کلیسای کاتولیک به‌طور خاص و اقتدار مذهبی به‌طور عام روی آوردند، روابط بین‌الملل در اروپا دست‌خوش دگرگونی شد. اولین گام در فروریختن زمام‌داری کلیسای کاتولیک را دولت‌ـ شهرهای جنوبی ایتالیا برداشتند. رنسانس ایتالیایی‌ها در قرن پانزدهم و شانزدهم، مفاهیم کلاسیک یونانی و رومی را همانند عدالت، حقوق و قانون دوباره به اروپا بازگرداند. هم‌چنین، دولت‌ـ شهرهایی در ایتالیای عصر رنسانس مثل ونیز،

فلورانس و میلان شکل گرفتند که خود را مستقل از مقام پاپ می‌دانستند. آن‌ها بر امور داخلی خود حکومت می‌کردند و روابط خارجی خود را بدون مداخلهٔ مقامی بالاتر اداره می‌کردند. در هر صورت، نظام روابط میان این دولت‌ـ شهرها بسیار متفاوت از عصر قرون وسطی بود. دولت‌ـ شهرهای ایتالیایی به مزدوران پول می‌دادند تا علیه دیگر دولت‌ـ شهرها یا قدرت‌های بیگانه بجنگند. آن‌ها از جنگ به‌منزلهٔ ابزاری مشروع برای تأمین منافعی استفاده می‌کردند که براساس اصول مذهبی قابل توجیه نبود. این‌گونه بود که نظام دولت‌ـ شهرهای ایتالیایی عصر رنسانس تا حدودی بازگشتی به نظام دولت‌ـ شهرهای یونانی متشکل از دولت‌های کوچک مستقل بود.

در بقیه اروپا، اصلاح‌گری پروتستانیسم که اقتدار کلیسای کاتولیک را به چالش کشیده بود، زمینه را برای منازعه با هاپس‌بورگ‌های کاتولیک که به‌دنبال وحدت دوباره اروپای از هم گسیخته بودند، فراهم ساخت. در جنگ‌های سی‌ساله (۱۶۴۸–۱۶۱۸) هاپس‌بورگ‌ها شکست خوردند. این جنگ‌ها یک کشمکش ویران‌گر بود که موجبات ظهور دولت‌های مدرن و نظام بین‌الملل معاصر را فراهم ساخت. بدین‌سان، دولت‌های مدرن اروپا از دل خشونت متولد شدند. آن‌ها محصول ویران‌گری «جنگ‌های سی‌ساله» هستند که در آن دوسوم کل جمعیت از بین رفت و پنج‌ششم روستاهای عضو امپراتوری منهدم شدند.(۵) این جنگ وحشتناک روشن ساخت که اجتماع مسیحی قرون وسطایی در حقیقت یک بنای شکننده است و جای‌گزینی آن یک نیاز جدی است. جای‌گزینی که در نتیجه *صلح وستفالیایی* صورت گرفت، ظهور دولت‌های دارای حاکمیت بود. صلح وستفالیا که در ۱۶۴۸ امضاء شد در همه‌جا به‌منزلهٔ نوعی تقسیم‌بندی بین اروپای قرون وسطای تحت سلطهٔ واحدهای سیاسی کوچک و محلی که خود از امپراتوری مقدس روم یا پاپ تبعیت می‌کردند و اروپای مدرن که در آن، دولت‌ها به‌منزلهٔ واحدهای دارای حاکمیت تلقی می‌شدند، محسوب می‌شد. امپراتوری روم مقدس و پاپ به حیات خود ادامه دادند، امّا قدرت سیاسی آن‌ها تقریباً از بین رفت.

مفهوم حاکمیت پس از پیمان وستفالیا، فراتر از ابعادی رفت که ژان بُدَن پژوهش‌گر حقوقی فرانسه در کتاب *شش رساله در باب دولت* که در سال ۱۵۸۶ منتشر شد با ارائه اولین تعریف سیستمیک از آن مطرح کرد. کتاب بُدَن دفاع از حق الهی پادشاه فرانسه برای اعمال حکومت مطلقه بود، امّا مفهوم حاکمیت مورد نظر بُدَن به سادگی به‌معنی

حق اعمال حکومت مستبدانه یا فراتر از قانون نبود. این مفهوم اساساً دلالت بر این نداشت که یک دولت در روابط خود با دولت‌های دیگر تابع هیچ‌گونه تعهداتی نیست.[۶] امّا به دلیل ضرورت اجتناب از فجایعی همانند جنگ‌های سی‌ساله مفهوم حاکمیت این معنی را پیدا کرد که دولت نسبت به شهروندانش قدرت مطلق دارد و به‌طور مطلق از این حق برخوردار است که به هنگام اعمال قدرت از مداخله دیگر دولت‌ها آزاد باشد.[۷]

البته صلح وستفالی بلافاصله موجب دگرگونی اروپا از یک مجموعه گسترده متشکل از واحدهای محلی و کوچک تابع یک اقتدار عام به دولت‌های کوچک دارای حاکمیت موازی نشد. امّا ایدهٔ دولت‌ها به عنوان واحدهای‌سخت‌پوست و نفوذناپذیر به‌صورتی نسبتاً سریع پس از ۱۶۴۸ توسعه یافت. زمان کوتاهی پس از ۱۶۴۸ محققین حقوق بین‌الملل به‌طور کامل مداخله یک دولت در امور دولت دیگر را با هدف حمایت از شهروندان مورد ستم مناسب تشخیص دادند. امّا تقریباً چهل سال بعد محققین حقوقی، با توجه به تجربه جنگ‌های سی‌ساله و صلح وستفالی، اعلام داشتند که چنین مداخله‌ای از طرف یک دولت در امور داخلی دولت دیگر نقض حاکمیت است.[۸] بنابراین، با آغاز قرن هجدهم، دولت‌های دارای حاکمیت (ایده‌هایی که تا پیش از این شامل مناطق محدود و کوچکی از جهان بود) به یک اصل حقوقی مسلم حاکم بر روابط میان قدرت‌های اروپایی تبدیل شد. این نظام وستفالیایی، تنها محصول تحولات مذهبی نبود، بلکه تغییرات اقتصادی و تکنولوژیک نیز، در جهت تقویت دولت‌های دارای حاکمیت نقش ایفا کرد.

اگر تقسیمات در درون جهان مسیحی در قرن‌های چهاردهم و پانزدهم با تغییرات در نیروهای اقتصادی و تکنولوژی نظامی هم‌راه نمی‌شد، آن‌گاه این امکان وجود داشت که جنگ‌های سی ساله و صلح وستفالی، واحدهای دارای حاکمیت نفوذناپذیری را ایجاد می‌کند که شبیه واحدهای کوچک متعددی می‌شدند که در آن جنگ شرکت داشتند. امّا در ابتدا و احتمالاً به شکلی بنیادین، تحولات اقتصادی، توان‌مندی نهادهای سیاسی دارای اقتدار مرکزی را که بزودی به‌منزلهٔ دولت‌های مدرن شناخته شدند، به‌شدت افزایش داد. مقام‌های دارای اقتدار در نظام فئودالی، تجارت و بازرگانی را محدود می‌کردند و برقراری پیوندهای اقتصادی با مناطق دوردست یا هرجایی که خارج از صلاحیت واحدهای سیاسی کوچک فئودالی بود را غیرممکن کرده بودند.

همین‌که تجار و کارآفرینانی که پیوندهای اقتصادی را دنبال می‌کردند ثروت‌مندتر و متنفذتر شدند، به شکلی فزاینده به اهمیت نظام‌های سیاسی و رهبرانی پی بردند که می‌توانستند اقتدار خود را برمناطقی بزرگ‌تر اعمال کنند و تعهداتی را در مقابل واحدهای مشابه دیگر به اجرا درآورند.

تغییرات شگرف در تکنولوژی نظامی، تحولات انقلابی در نیروهای اقتصادی را تشدید و تقویت کرد. تقریباً در ۱۲۰۰ پس از میلاد، دژهای سنگی معرف برتری در دفاع نظامی بود، امّا همهٔ آن‌ها در اروپای غربی از هم پاشیدند.

تکنولوژی نظامی نیروی قوی را علیه این اوضاع و احوال به کاربست. «دست‌یابی اتفاقی به توپ در ۱۴۵۰ پس از میلاد به‌منزلهٔ ابزار نابودکنندهٔ دژها، تغییرات زیاد و قابل توجهی را به نفع دولت‌های متمرکز... و به نفع پادشاهان در مقابل بارون‌های فئودال ایجاد کرد».(۱۰) ورود باروت به صحنه جنگ فرآیند حذف واحدهای سیاسی کوچک‌تر را به نفع واحدهای سیاسی بزرگ‌تر از جمله دولت‌ها سرعت بخشید. بین سال‌های ۱۴۰۰ تا ۱۶۰۰ تعداد زیادی از واحدهای کوچک‌تر استقلال خود را از دست دادند. جنگ‌های سی‌ساله اوج این فرآیند بود. پس از صلح وستفالی شهرهای سنگربندی شده و دژها، به صورت فزاینده‌ای جای خود را به دیواره‌های قلعه‌مانندی داد که مرزهای دولت‌ها را شکل می‌دادند. بخشی از این جابه‌جائی ناشی از آن بود که شهرها و دژها در مقابل مهاجمان که به تکنولوژی نظامی مجهز بودند قادر به دفاع از خود نبودند.

امّا پادشاهان قدرت‌مند در رأس دولت‌های سرزمینی چگونه به توانایی استفاده مؤثر از تکنولوژی‌های نظامی نوین دست یافتند؟ تغییرات در جنگ، ارتش‌ها را بزرگ‌تر و پرهزینه‌تر کرد و این مسأله وضع مالیات‌های بیش‌تر را ضروری ساخت.(۱۱) دولت‌های دارای حاکمیت اثبات کردند که به نسبت دولت شهرها یا مجامع شهری[1] قابلیت بیش‌تری دارند تا مالیات‌ها را برای تشکیل یک حکومت قدرت‌مند و دارای عقلانیت افزایش دهند.(۱۲) در هرحال تکامل و اهمیت فزایندهٔ مبادلات اقتصادی با مناطق وسیع‌تر و همراه با آن اختراعات در تکنولوژی نظامی به دولت‌های سرزمینی و دارای حاکمیت اجازه داد تا برتری خود را ابتدا در اروپا و سرانجام در کل کرهٔ زمین بگسترانند.

1. City-Leagues

روابط اروپایی در قرن هجدهم

پس از صلح وستفالی، دولت‌های مهم‌تر اروپایی از قبیل بریتانیا، فرانسه، هلند، اتریش، روسیه و پروس نوظهور تحت کنترل پادشاهی‌های متمرکز قرار گرفتند. جنگ بین دولت‌ها معمولاً منازعه بین خاندان‌های سلطنتی بود. مشخصاً، یک خانواده سلطنتی به افزایش قدرت در یک خانواده سلطنتی دیگر اعتراض می‌کرد. این منازعه و جنگ‌های متعاقب آن، نوعاً براساس اصل *موازنه قوا* حل‌وفصل می‌شد. این اصل بیان می‌داشت که برای همهٔ دولت‌ها خطرناک است که اجازه دهند یک دولت قدرت بیش‌تری داشته باشد. با این‌حال این‌که قدرت بیش‌تر چیست همواره مورد مجادله بود. امّا در عمل اصل موازنه قوا در جهت حفظ توزیع قدرت موجود میان دولت‌های بزرگ عمل می‌کرد. هرگونه تحول در وضع موجود به زیان یک قدرت بزرگ، او را وامی‌داشت تا در صدد جبران برآید.(۱۳)

در قرن هجدهم یک سلسله جنگ‌ها برمبنای اصل موازنه قوا روی داد که فرانسه و بریتانیا پیش‌گامان اصلی آن بودند. جنگ بین پادشاهان توسط سربازانی انجام می‌شد که دارای ملیت‌های متفاوتی بودند و دیپلمات‌هایی که درخصوص سازوکارهای صلح مذاکره می‌کردند از لحاظ تقسیم‌بندی‌های ملیتی تفاوت‌های آشکاری نداشتند.(۱۴) این نوع جهان وطن‌گرایی[1] در تمام هیأت‌های دیپلماتیک دول اروپایی مورد توجه بود. دانمارک از دیپلمات‌های آلمانی استفاده می‌کرد، روسیه، انگلیسی‌ها و فرانسویان را استخدام می‌کرد و اسپانیا از دیپلمات‌های هوش‌مند ایتالیایی و هلندی به خدمت می‌گرفت. در حقیقت جهان وطن‌گرایی تا رأس دولت‌ها گسترش یافته بود. بریتانیا پادشاه آلمانی داشت و پادشاه اسپانیا فرزند بزرگ لویی شانزدهم از فرانسه بود.

تأثیرات انقلاب فرانسه

در پایان قرن هفدهم دولت‌های جدید، مدرن و دارای حاکمیت پای به عرصه نهادند و سیستم موازنه قدرت در قاره اروپا عمل می‌کرد. این سیستم به زودی با چالشی مواجه شد که ماهیت دولت و همین‌طور ماهیت روابط بین‌الملل را دگرگون کرد. این چالش در قالب ناسیونالیسم و خودابرازگری در قرن هجدهم و در انقلاب فرانسه پدیدار شد.

1. Cosmopolitanism

هدف اصلی انقلاب، آزادی، برابری و برادری برای مردم فرانسه بود. این اهداف حکایت از پایان حکومت آریستوکراسی در فرانسه داشت، امّا بیش از این گویای این مسأله بود که دولت به مردم تعلق دارد. پادشاهان نمی‌توانستند بگویند «من دولت هستم»[1]. اَعمال حکومت به‌منزلهٔ اَعمال شهروندی تلقی شد و قانون اساسی انقلابی فرانسه در ۱۷۹۳ توسط اکثریت وسیعی از مردم به تصویب رسید. همین‌که مردم خود را در پیوند با اقدامات نمایندگان سیاسی خود دیدند، از حکومت در سطحی وسیع حمایت می‌کردند. در نتیجه، حکومت به‌منزلهٔ رئیس یک جامعه ملی متشکل از مردم فرانسه تلقی می‌شد؛ نه آن‌گونه که در نظام کهنه، پادشاه حاکم یک منطقه جغرافیایی خاص تلقی می‌گردید.(۱۵) بنابراین در متن انقلاب فرانسه، *ناسیونالیسم* یا تعلق مردم به یک جامعهٔ اجتماعی[2] مطرح شد که این اجتماع دارای پیوستگی زبانی، قومی یا مذهبی بود و در آن حکومت یا دولت نه به دلیل اقتدار مذهبی یا یک خاندان سلطنتی بلکه به‌واسطهٔ دارا بودن نمایندگی از طرف ملت فرانسه، مشروعیت پیدا می‌کرد.

اگر انقلاب فرانسه یک انقلاب خود محدودگر می‌بود، آن‌گاه تأثیراتش بر سیاست بین‌الملل چندان چشم‌گیری نمی‌بود. امّا انقلاب به توسعه طلبی روی آورد. فرانسه متقاعد شده بود که ایده‌آل‌هایش آن‌چنان مطلوب و مهم هستند که نباید تنها به یک کشور محدود بماند. این گونه بود که با رهبری ناپلئون این کشور گستراندن این ایده‌ها را در پهنهٔ گیتی آغاز کرد. ناپلئون برای اجرای این مسأله به سربازگیری و انجام خدمت سرباز وظیفه روی‌آورد. سربازان مزدور نبودند، بلکه وطن‌پرستانی بودند که در دفاع از عظمت و شکوه دولت خویش می‌جنگیدند. نهایتاً این‌که دیگر دولت‌های اروپایی دریافتند بدون تقلید از روش‌ها و ناسیونالیسم فرانسوی قادر به مقاومت و شکست ارتش مرکب از سربازان وطن‌پرست نیستند. دشمنان فرانسه نیز، در دفاع از خود به ناسیونالیسم روی آوردند. این گونه بود که نیروهای مرکب از دشمنان ناپلئون پس از تقریباً دو دهه او را در واترلو در سال ۱۸۱۵ شکست دادند.

1 . L`etat, C`estmoi
2 . Social community

روابط اروپایی در قرن نوزدهم

پس از جنگ‌های ویران‌گر ناپلئونی، کشورهای پیروز در نبرد واترلو درصدد بازسازی نظم در اروپا برآمدند. رهبران قدرت‌های بزرگ در *کنگرهٔ وین* گرد آمدند و موافقت‌نامه‌هایی را برای احیای ثبات در اروپا امضاء نمودند. این موافقت‌نامه‌ها ایدهٔ حاکمیت دولت را استحکام بخشید. دولت‌ها توافق کردند تا مرزهای سرزمینی را در جهت جلوگیری از کشمکش‌های آینده حفظ کنند، دولت‌های حائل (همانند هلند و بلژیک) به‌منزلهٔ متحدین کوچک ایجاد کنند و به اصول موازنهٔ قوا که در قرن هجدهم مورد توجه بود بازگردند. پادشاهان به دلیل ترس از شکل‌گیری انقلاب‌هایی شبیه انقلاب فرانسه در کشورهای خود و نگرانی از گسترش ناسیونالیسم و دموکراسی، به احیاء و تقویت نظام پادشاهی در اروپا حتی در فرانسه مبادرت نمودند.(۱۶)

هدف بازگرداندن ثبات در میان قدرت‌های بزرگ با موفقیت حاصل شد و نظام سیاسی بین‌المللی قرن نوزدهم در قیاس با قرن‌های پیشین یک نظام نسبتاً صلح‌آمیز بود. در این دوره که به *کنسرت اروپا* معروف است، منازعه‌ای شکل نگرفت که در آن همهٔ پنج قدرت بزرگ (اتریش، بریتانیا، فرانسه، پروس و روسیه) هم‌زمان درگیر شوند. جنگ‌هایی بین دولت‌های بزرگ روی می‌داد، همانند جنگ کریمه در ۱۸۵۴ و جنگ فرانسه- پروس در ۱۸۷۰، لیکن یک یا چند قدرت بزرگ در هر کدام از این کشمکش‌ها بی‌طرف باقی می‌ماندند. یکی از منابع ثبات در دورهٔ کنسرت اروپا نقش همواره با اهمیت بریتانیای کبیر بود. چنان‌چه بریتانیا به وضوح یک دولت با قدرت بیش‌تر نمی‌بود، هرگز نمی‌توانست چنین نقشی را به عهده بگیرد. قدرت و امنیت بریتانیا قبل از هر چیزی ناشی از نیروی دریایی آن کشور بود که بر تمام دریاهای جهان سلطه داشت و هرگونه حمله علیه این کشور از طریق دریای مانش احتمالاً با شکست مواجه می‌شد.(۱۷) با اختراع ماشین بخار در ۱۷۶۹ و رشد سریع اقتصاد بریتانیا، در این کشور انقلاب صنعتی و بهره‌گیری از انرژی برای به حرکت درآوردن ماشین‌ها آغاز شد. بریتانیا به سرعت به یک هژمون اقتصادی با یک اقتصاد بسیار توان‌مند تبدیل شد.

در طی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، سلطهٔ بریتانیا عصر جدیدی از تجارت بین‌الملل را تسهیل کرد. در حقیقت نیمهٔ دوم قرن نوزدهم را دورهٔ توسعه اقتصاد واقعاً بین‌المللی تلقی می‌کنند. پیش از این:

در سراسر نیمهٔ اول قرن نوزدهم، تقریباً تمام فعالیت‌های اقتصادی یا در سطح محلی صورت می‌پذیرفت یا در سطح ملی. (در تعدادی از کشورها مثل بریتانیای کبیر و فرانسه که با موفقیت موانع داخلی را برای مبادلات اقتصادی کنار گذاشتند) تجارت بین‌الملل تنها در مناطق تجاری مشخصی شکل گرفت که دارای قرابت جغرافیایی بودند.[۱۸]

در نتیجهٔ تعهد بریتانیا بود که روابط پولی در این دوره باثبات گردید. ارزش پول بریتانیا برابر طلا بود به شکلی که این دوره را دورهٔ *استاندارد طلا* نام گذاشته‌اند. در هر حال ثبات در روابط پولی باعث شده بود تا کشورها به میزان قابل توجهی در تجارت بین‌الملل درگیر شوند.[۱۹] بدین‌سان، نظام‌های اقتصادی شدیداً در هم ادغام شدند و وابستگی تجاری تا آن حد بود که چنین وضعیتی مگر در اواخر قرن بیستم دیده نشده بود.

عصر امپریالیسم

تقریباً در همان زمانی‌که دولت‌ها در اروپا نمایان شدند، فرآیندهایی آغاز گردید که اروپا را در مسیر تسلط بر دیگر مناطق جهان قرار داد. سرانجام این فرآیند به ظهور دولت‌های دارای حاکمیت در تمامی مناطق کرهٔ زمین منجر شد و ابتدا اروپاییان به گسیل کاشفان علاقه نشان دادند. پس از کاشفان و گاهی هم‌راه آن‌ها، تجار و استعمارگران اعزام می‌شدند. آن‌ها مبادرت به غارت منابع اقتصادی و انسانی مناطق مغلوب می‌نمودند. امپریالیسم به سلطه بر مردم و سرزمینی توسط یک دولت دیگر گفته می‌شود و قدرت‌های امپریالیستی اروپایی از قرن شانزدهم تا اوایل قرن بیستم مبادرت به ایجاد مستعمرات نمودند. واقعیت آن است که اروپای پس از پیمان وستفالی به دولت‌های مستقل تقسیم شده بود و این خلاف وحدتی بود که در یک امپراتوری است، امپراتوریی که میل به جست‌وجوی منافع در گسترهٔ جهانی دارد. تردیدی نیست که چین در اواخر قرون وسطی از لحاظ اقتصادی، تکنولوژیکی و عملی نسبت به اروپای غربی توسعه یافته‌تر بود.[۲۰] لیکن امپراتوری‌ها، همانند آن‌چه که در آسیا وجود داشت. بیش از اندازه متمرکز، انعطاف‌ناپذیر و از لحاظ اقتصادی نسبتاً غیر مولد بودند. در نتیجه، از این منظر، آسیای شرقی [چین] که بسیار منعطف و نفوذ پذیر بود، تحت سلطه اروپا در آمد.

موج اول امپریالیسم در قرن شانزدهم و هفدهم روی داد، زمانی‌که بریتانیایی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها، پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها مستعمراتی را در نیم‌کره غربی [آمریکا] برقرار کردند. بیش‌تر این مستعمرات در نیمهٔ آخر قرن هجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم مجدداً استقلال خود را به‌دست آوردند. این مسأله محصول جنگ استقلال‌خواهی مستعمرات در آمریکا بود که با حمایت فرانسه و علیه استعمار انگلیس صورت گرفت. پس از آن اروپائیان به سمت بقیه جهان متمایل شدند. در موج دوم امپریالیسم که در اواخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم روی داد، قدرت‌های عمده برای کسب مستعمرات در آسیا، افریقا و خاورمیانه به شدت به رقابت پرداختند. در حقیقت، اگرچه قدرت‌های اروپایی در دوره کنسرت به‌طور مستقیم وارد جنگ تمام عیار علیه هم‌دیگر نشدند، با وجود این در مستعمره سازی جهان خارج از اروپا با هم رقابت می‌کردند. بدین‌سان مستعمرات به بخشی از محاسبات قدرت‌های اروپا در خصوص موازنه قوا بین آن‌ها تبدیل شد.

قابلیت‌های صنعتی و قدرت دریایی بریتانیا موجب شد تا این کشور بزرگ‌ترین امپراتوری را تشکیل دهد و این مسأله آن‌ها را وا می‌داشت تا با خودستایی اعلان دارند که «خورشید در امپراتوری بریتانیا هرگز غروب نمی‌کند». سرانجام دیگر قدرت‌های در حال رشد به این فرآیند پیوستند و مستعمراتی را برای خود دست و پا کردند، از جمله ژاپن در آسیای غربی، روسیه در آسیای مرکزی، ایالات متحده در پاسیفیک و کارائیب و آلمان و ایتالیا در خاورمیانه و آفریقا. (برای بررسی الگوهای مستعمره سازی نگاه کنید به نقشه ۳-۲ در فصل بعد). نتیجه این‌که دنیا در میان استعمارگران تقسیم شد و تنها مناطق کمی هم‌چون ایران و سیام [تایلند] مستقل باقی ماندند. حتی در مناطقی که استقلال خود را از قدرت های استعماری باز یافتند همانند آمریکای لاتین، دولت های قدرت‌مندتر کماکان بر امور آن‌ها سلطه داشتند. در نیمه اول قرن بیستم، ایالات متحده به‌طور مؤثر بسیاری از کشورهای حوزه کارائیب و آمریکای مرکزی را کنترل می‌کرد.[۲۱]

در مناطقی که هنوز مستعمره بودند، قدرت‌های امپریالیستی منابع طبیعی مانند طلا را استخراج کردند، تجارت کالاهای پر سودی هم‌چون شکر را رونق دادند و عده‌ای را به بردگی درآوردند. این قدرت‌ها سرانجام این مناطق جغرافیایی را وارد نظام جهانی مدرن نمودند. در نتیجه، اروپا از لحاظ اقتصادی شدیداً توسعه یافت و مناطق پیرامونی

به شدّت عقب مانده شده و بیش از پیش از لحاظ اقتصادی و سیاسی تحت سلطه اروپا درآمدند.(۲۲) اروپائیان در سرتاسر جهان مدرن خود را مروج «تمدن» معرفی می‌کردند. از نظر آن‌ها چنان‌چه اروپا از ظهور نظام جهانی مدرن بهره بیش‌تر می‌برد، طبیعی است، چرا که آن‌ها بودند که زودتر از دیگر کشورها گام در مسیر توسعه اقتصادی نهادند و اکنون آن‌ها برای جبران عقب‌ماندگی به این مناطق کمک می‌کنند. از جمله تاکتیک‌های اقتصادی که اروپائیان از آن بهره می‌گرفتند بهره‌کشی بی‌رحمانه و تجارت برده بود که امروزه در هیچ‌جا قابل دفاع نیست. در نگاه بسیاری، از جمله اقتصاددان انگلیسی جان رابینسون[1]، مصیبت تحت استثمار سرمایه‌داری بودن با بیچارگی ناشی از تحت استثمار نبودن هرگز قابل مقایسه نیست. ادغام در نظام اقتصادی بین‌المللی اروپا محور، مشکلات فراوانی ایجاد کرد، امّا کسانی که در این سیستم ادغام نشدند به بهشت ناب وارد نشدند.

علاوه بر تبعات انسانی و اقتصادی عصر امپریالیسم، استثمار کشورهای دنیا ابزاری بود که از طریق آن مدل اروپایی سیاست بین‌الملل که بر دولت‌های دارای حاکمیت استوار بود به دیگر جاها صادر شد. به‌علاوه هنگامی‌که مستعمرات سرانجام مستقل شدند:

> *دولت‌های غیر اروپایی که به‌منزلهٔ اعضاء جامعه [بین‌الملل] ورود پیدا کردند... حاکمیت آن‌ها پذیرفته شد... قدرت‌های اروپایی هم‌چنین اصرار داشتند که همه حکومت‌ها استانداردهای اقتصادی و رویه‌های تجاری آن‌ها را بپذیرند، به‌ویژه زمانی‌که آن‌ها با غیر اروپائیان سروکار پیدا می‌کنند. کشورهای غیراروپایی داوطلب [ورود به نظام اروپایی بین‌الملل] نه صرفاً به خاطر این‌که چگونه روابط خارجی خود را اداره می‌کردند، بلکه هم‌چنین به‌واسطهٔ این‌که آن‌ها چگونه خود را اداره می‌کنند، مورد قضاوت قرار می‌گرفتند. جوامعی که از نظر فرهنگی غیر اروپایی محسوب می‌شدند، اغلب به هزینه جامعه خود، قوانین و رویه‌های اروپائیان را فرا می‌گرفتند و با آن سازش پیدا می‌کردند. اصرار بر ارزش‌های غربی... سهم زیادی در فرآیند ادغام که به تأسیس جامعه بین‌المللی جهانی تحت سلطهٔ اروپا انجامید، داشت.*(۲۴)

1. Joan Robinson

جنگ‌های جهانی قرن بیستم

در بازاندیشی این فرآیند، به سادگی می‌بینیم که قرن بیستم با شکل‌گیری طیفی از تحولات آغاز می‌شود که برای کنسرت اروپایی زیان‌آور بود. احتمالاً مهم‌ترین این تحولات افزایش قدرت سه دولت بود. در غرب ایالات متحده پیش از این، در بهره‌وری اقتصادی بریتانیا را پشت سرگذاشته بود و همین‌طور از لحاظ نظامی خیلی زود از این کشور پیشی گرفت. در شرق، ژاپن در جنگ علیه روسیه و چین ثابت کرد که یک قدرت بزرگ است. این مسأله بر بریتانیا آشکار نمود که دیگر نمی‌تواند سلطه همیشگی خود را بر دریاهای این منطقه حفظ کند. وحشتناک‌تر این‌که، آلمان قابلیت بریتانیا را در حفظ موازنه قدرت در قاره اروپا به چالش کشید.

به‌علاوه، درحالی‌که پادشاهان با تمام توان تلاش می‌کردند تا از گسترش نیروی ناسیونالیسم جلوگیری کنند، در کوتاه‌مدت تلاش‌های آن‌ها با شکست مواجه شد. اگر چه هیچ‌کدام از منازعات به این اندازه نبودند که سیستم بین‌المللی را که در پایان عصر ناپلئونی آغاز شده بود به‌طور جدی برهم زند، امّا جنگ‌های آزادی‌بخش ملی در همه جا متداول شده بود. یونانی‌ها برای آزادی از دست ترک‌ها تلاش می‌کردند. لهستانی‌ها علیه روس‌ها به پا خواسته بودند. مجارها و ایتالیایی‌ها علیه اتریش دست به شورش زده بودند. این موضوع ادامه یافت تا این‌که آرمان‌های ناسیونالیستی صرب‌ها به جنگ جهانی اول منتهی شد و این فرآیند به انهدام سیستم اروپایی که صدسال پیش به‌وسیله قدرت‌های بزرگ در کنگره وین ۱۸۱۵ بنیان‌گذاری شده بود، انجامید.

فروپاشی سیستم اتحاد قرن نوزدهم

برای مدت‌ها، بریتانیا نسبت به ظهور آلمان دغدغهٔ چندانی نداشت. اتوفون بیسمارک[1] صدراعظم امپراتوری آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰ خط‌مشی کوچک نگه‌داشتن نیروی دریایی آلمان را دنبال می‌کرد. این خط‌مشی باعث شده بود تا آلمان تهدیدآمیز تلقی نشود. در واقع، با آغاز قرن بیستم، بریتانیا به دلیل رقابت‌های استعماری، بیش‌تر از آلمان، از فرانسه نگران بود. این نگرانی تا این حد اهمیت داشت که بریتانیا به سمت تفاهم با آلمان و حتی حضور در *اتحاد سه‌گانه*[2] آلمان، اتریش- مجارستان و ایتالیا

1. Otto Von Bismarck
2. Triple Alliance

متمایل شد.[۲۵] لیکن این تمایل با تلفیق روی‌کرد آشتی‌جویانه فرانسه و سیاست جنگ‌طلبی آلمان به کلی به بن‌بست خورد. فرانسه با آزاد گذاشتن دست بریتانیا در سودان و مصر موافق بود و در عوض می‌خواست تا این کشور در مراکش با دست باز عمل کند. در این هنگام آلمان‌ها آشکار ساختند که درصدد ایجاد قدرت دریایی هستند تا از این طریق کنترل بریتانیا را در دریاها به چالش بکشانند. نتیجهٔ این تحولات پیمان مودت بین بریتانیا و فرانسه در ۱۹۰۴ بود. این پیمان با اضافه‌شدن روسیه به پیمان *اتفاق سه‌گانه*[1] تبدیل شد. اتفاق سه‌گانه در مقابل اتحاد سه‌گانه متشکل از آلمان، اتریش–مجارستان و ایتالیا قرار گرفت. با این تحولات، سیستم بسیار منعطف اتحاد که در دورهٔ کنسرت عمل می‌کرد و بریتانیا نقش کلیدی موازنه‌دهنده در آن بازی می‌کرد به پایان رسید. بدین‌سان، اروپا بین دو اردوگاه متصلب تقسیم شد (در بررسی اتحادیه‌ها به نقشه ۲–۲ نگاه کنید).

پس از چند بحران بین‌المللی در طی دهه بعد، سرانجام جنگ در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ آغاز شد، هنگامی‌که یک ناسیونالیست صرب، ظاهراً به امید آزادسازی برادران اسلاو از سلطه اتریشی‌ها، دوک بزرگ فرانس فردیناند وارث سلطنت اتریش ـ مجارستان را ترور کرد. رهبران اتریش مدت‌ها نگران نهضت‌های جدایی‌طلب در حوزه امپراتوری خود بودند. آن‌ها مصمم بودند تا در صربستان، کشوری که از نگاه اتریشی‌ها از این نهضت‌ها حمایت می‌کرد به مقابله با جدایی طلبان بپردازند. هنگامی‌که آلمان در ۵ جولای اطمینان داد که در صورت ورود اتریش به منازعه با روسیه از آن‌ها حمایت خواهند کرد، اتریشی‌ها برای مقابله با نهضت‌های جدایی طلب مصمم‌تر شدند. اتریش در ۲۳ جولای با صربستان اتمام حجت کرد، این در حالی بود که صرب‌ها کاملاً آشتی جویانه واکنش نشان دادند. با وجود این، در ۲۸ جولای اتریش علیه صربستان اعلان جنگ داد. در ۶ اگوست ۱۹۱۴ فرانسه، بریتانیای کبیر و روسیه وارد جنگ با آلمان و اتریش ـ مجارستان شدند. سپس متحدین آن‌ها یعنی ژاپن، ایتالیا و ایالات متحده نیز، وارد جنگ شدند، در حالی‌که بلغارستان و ترکیه در جنگ جانب آلمان و اتریش را گرفتند.

1. Triple Entente

جنگ جهانی اول

پیش از آن‌که جنگ آغاز شود در اروپا خوش بینی‌های بسیاری وجود داشت. بیش از همه، قرن نوزدهم دستاوردها و منافع زیادی با خود به همراه داشت:

در این قرن پیشرفت‌های چشم‌گیری در استانداردهای مادی زندگی، بهداشت، آموزش و هم‌چنین در علوم و هنر روی داده بود. این دوره، عصر انقلابات صنعتی و فنی و عصر برداشتن گام‌های بلند به سمت سلطهٔ انسان بر محیط بود. طبقه متوسط، هم‌راه با یک طبقه کارگر صنعتی که روی پای خود ایستاده بود، دست بالا یی در بیش‌تر جوامع اروپایی پیدا کرد. به نظر می‌رسید کل جهان، اروپایی شده است. بسیار سخت بود که به رشد فکر نکرد. (۲۶)

نقشه ۲-۲. طرف‌های درگیر در جنگ جهانی اول



در طول جنگ اول جهانی قدرت‌های آلمان، اتریش، مجارستان و بلغارستان نه‌تنها با مخالفت دول اتفاق سه‌گانه (بریتانیای کبیر، فرانسه و روسیه)، بلکه هم‌چنین با طیفی از متحدان آن‌ها از جمله ایالات متحده روبرو شدند.

جنگ جهانی اول بسیاری از این خوش بینی‌ها را نقش بر آب کـرد. در ایـن جنـگ ۱۵ میلیون نفر کشته شدند و کسانی‌که باقی ماندند سال‌ها خشونت‌هـای ناشـی از نبـرد سنگر به سنگر و به‌کارگیری گاز خردل را از یاد نخواهند بـرد. ایـن در حـالی بـود کـه رهبران سیاسی در ۱۹۱۴ انتظار داشتند که جنگ یا رخ نخواهد داد یا این‌که در صـورت روی دادن دورهٔ آن کوتاه خواهد بود. چهار سال بعد، اروپائیان تأثیرات ویران‌گر چنـین محاسباتی را به چشم خود دیدند.

یکی از تأثیرات بسیار مهم جنگ جهانی اول بر سیاست بین‌الملل تضعیف اروپا بود. دولت‌هـای اروپـایی تـا ۱۹۱۴ رهبـران مطلـق نظـام جهـانی بودنـد. در ۱۹۱۷ یکـی از دولت‌های مهم اروپایی یعنی روسیه در حال خـروج از جنـگ بـود و بقیـه کشـورهای اروپایی در یک بن‌بست بی‌پایان گرفتار شده بودند. آن‌هـا چشـم بـه یـک قـدرت غیـر اروپایی یعنی ایالات متحده که تـا ۱۹۱۷ بـه جنـگ وارد نشـد، دوختـه بودنـد تـا ایـن بن‌بست را بشکنند. این‌گونه بود که امپراتوری اتریش‌ـ مجارستان از هم پاشیده و آلمـان، بریتانیا و فرانسه به شدت آسیب دیدند.

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه که در آن حزب کمونیسـت بلشـویک (بـه رهبـری لنـین) بـه قدرت رسیده بود، یکی از نتایج مهم جنگ جهـانی اول بـود. ایـن انقـلاب در هرحـال تحقق می‌یافت، امّا جنـگ جهـانی اول نـاتوانی و ابعـاد منسـوخ شـده رژیـم تـزاری را آشکارتر ساخت و مردم روسیه را قانع نمود تا نسبت به مشقت‌های زندگی تحت لـوای یک حکومت بی‌کفایت سخت‌گیر باشند.[۲۷] از میان کشورهای عمدهٔ درگیـر در جنـگ، ایالات متحده به نسبت آغاز جنگ در پایان آن قدرت‌مندتر شد. بـه‌موجـب بسـیاری از شاخص‌های قابل سنجش، این کشور قدرت‌مندترین کشور جهـان بـود. جنـگ جهـانی اول به اندازه زیادی نقش ایالات متحده را در نظام سیاسی جهانی افزایش داد.

یکی دیگر از پیامدهای مهم جنگ، تـأثیرات آن در حـوزهٔ ایـده‌هـای سیاسـی بـود. برحسب گفته وودرو ویلسون رهبر قدرت‌مندترین دولت پیروز، جنگ با هـدف ایجـاد دنیای امن برای رشد دموکراسی آغاز شد. کسی نمی‌تواند انکار کند کـه در ایـن جنـگ دولت‌های دموکراتیک‌تر (ایالات متحده، بریتانیا و فرانسـه) پیـروز شـدند، در حـالی‌کـه دولت‌های غیردموکراتیـک (آلمـان، اتـریش‌ـ مجارسـتان، امپراتـوری عثمـان و روسـیه) گرفتار تجزیه و شکست شدند. جنگ باعث حفظ ارزش‌های درهم تنیـده‌ای هـم‌چـون دموکراسی و حق *تعیین سرنوشت* (حق یک جامعه مبنی بر این که بـه‌منزلـهٔ یـک ملـت

مستحق تشکیل دولتی برای حکومت برخود است) شد. این دو ایده امپراتوری را از مشروعیت تهی می‌کرد. اعمال اصل حق تعیین سرنوشت ملی، که ویلسون برای انحلال امپراتوری‌های عثمانی و اتریش- مجارستان آن‌را مطرح کرد، موجب ظهور دولت‌های جدید همانند لهستان، ترکیه و چکسلواکی شد. در خاورمیانه مستعمرات سابق تحت اداره بین‌المللی درآمدند و پس از جنگ دوم جهانی به استقلال رسیدند.

سرانجام این‌که، هرگونه بحث از تأثیرات جنگ جهانی اول بدون تأکید بر این موضوع که این جنگ شرایط را برای شکل‌گیری جنگ دوم جهانی فراهم ساخت، ناقص خواهد بود. درکنار تنفرات بی‌پایانی که شکل گرفت (یا تقویت شد)، جنگ اثرات بسیار مهمی بر نظام اقتصاد بین‌الملل به جای گذاشت که خود موجب شکل‌گیری فرآیندی شد که جنگ جهانی دوم را در پی داشت. آن‌گونه که گفته شد، ایالات متحده، با تفاوتی قابل توجه، به‌منزلهٔ مهم‌ترین واحد اقتصادی در جهان ظهور کرد و بریتانیای کبیر، فرانسه و آلمان به این کشور وابسته شدند. به‌علاوه، جنگ (و شاید مفاد معاهده صلح) آن‌چنان اقتصاد آلمان را به نابودی کشاند که راه را برای ظهور و سپس به قدرت رسیدن آدولف هیتلر فراهم ساخت.

توافقات پس از جنگ و سال‌های بین دو جنگ

بلافاصله در ماه‌های پس از جنگ اول جهانی، ویلسون رئیس‌جمهوری ایالات متحده با اشتیاق از گذار از روزگار سیاست موازنه‌قوا و حوزه نفوذ که وی آن‌ها را اصولی خطرناک می‌دانست که اروپا را به سرحد سقوط کامل کشانده است، صحبت می‌کرد. ابزار مهمی که می‌بایستی جای‌گزین چنین اصولی شوند، تشکیل یک سازمان بین‌المللی بود که آن‌را جامعه‌ملل نام گذاشتند. اگرچه رئیس‌جمهور قدرت‌مندترین کشور پیروز در جنگ، یعنی ویلسون انگیزه‌های اصلی ایجاد چنین سازمانی را مطرح کرد، لیکن توافق گسترده‌ای درخصوص نیاز به چنین نهادی وجود داشت. بسیاری از رهبران اروپایی بر این باور بودند که جنگ عمدتاً به دلیل کوتاهی و عدم ایفای تعهدات شکل گرفت، زیرا سازوکاری هم‌چون مذاکره و حل‌وفصل مسالمت‌آمیز اختلافات که می‌توانستند مانع از عدم ایفای تعهدات شوند به یکباره فرو ریختند.[۲۸] خلاصه این‌که آن‌ها بر این باور بودند که جنگ به این دلیل روی داد که رهبران، زمان و مکانی برای گفت‌وگو پیرامون اموری که حول آن‌ها بحران شکل گرفته بود، در اختیار نداشتند. جامعه‌ملل می‌توانست

فرصت را برای یک دوره گفت‌وگو[1] فراهم سازد و به‌منزلهٔ مجمعی برای مذاکره جهت اجتناب از جنگ بعدی تلقی شود.

صرف‌نظر از یک تصور بسیار کلی از جامعه‌ملل، حوزه‌های مهمی میان قدرت‌های پیروز وجود داشت که حاکی از ناسازگاری و عدم توافق بود. یکی از این موارد، وضعیت مستعمرات آلمان بود. ویلسون می‌خواست تا این مستعمرات را ملک عام جامعه‌ملل اعلام کند و اداره آن‌ها را به کشورهای کوچک بسپارد. بریتانیا درصدد بود تا آن‌ها را به‌طور کامل به خود ملحق سازد. سرانجام مصالحه‌ای صورت گرفت که به‌واسطهٔ آن دومینیون‌های[2] بریتانیا سرزمین‌های رها شده از قیمومت جامعه‌ملل را در دست می‌گرفتند. با دفاع از این توافق و برمبنای ایدهٔ قدیمی حوزه نفوذ، بریتانیا و دیگر قدرت‌های اروپایی نشان دادند که برداشت آن‌ها از چگونگی مدیریت روابط بین‌الملل پس از جنگ جهانی به آن اندازه که ایده‌آلیست‌هایی هم‌چون ویلسون امید داشتند، انقلابی نیست.

فرانسه حتی از بریتانیا نیز، کم‌تر ایده‌آلیستی نگاه می‌کرد. به یک مضمون مهم، فرانسه بازنده واقعی جنگ بود. این کشور ۱۰ درصد جمعیت مردان فعال خود را که بالاترین سهم در میان کشورهای عمدهٔ حاضر در جنگ بود، از دست داد. هم‌چنین بزرگ‌ترین و وحشتناک‌ترین نبردها در خاک فرانسه صورت گرفت. ویران‌گری‌های تعمدی فوق‌العاده آلمان‌ها تقریباً یک سوم فرانسه را به نابودی کشاند. تقریباً ۳۰۰۰۰۰ خانه در فرانسه نابود شد و سه میلیون آکر[3] زمین کشاورزی نامساعد شدند.(۲۹) سرانجام این‌که بدهی فرانسویان در جنگ بسیار بهت‌آور بود.

رهبران فرانسه از این‌که به مردم خود اطمینان دهند که هرگز دوباره با آلمان نخواهند جنگید، مطلقاً نا امید بودند. دغدغهٔ اصلی آن‌ها این بود که آلمان را تحت کنترل بگیرند و آن‌ها نمی‌خواستند بدون یک مبنای محکم و بدون یک نیروی واقعی پشت سر آن، به ایده‌آل‌های ویلسونی متکی باشند. فرانسه تشکیل یک نیروی صلح بین‌المللی را مطرح کرد تا بتواند آلمان‌ها را تحت نظارت بگیرد. آن‌ها خواهان تمامی

1. Cooling off Period
2. Dominion (به کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا اطلاق می‌شد)
3. Acre (واحد اندازه‌گیری زمین برابر با ۴۰۴۷متر مربع)

سرزمین‌های آلمان در غرب رودخانه راین، منطقه‌ای بالغ بر ۵ میلیون نفر جمعیت بودند و بر آن بودند تا یک یا دو جمهوری تحت کنترل فرانسه در این مناطق ایجاد کنند. با این‌حال، ایالات متحده هر دو طرح را رد کرد.

سرانجام، عدم توافق جدی دیگر میان ویلسون، بریتانیا و فرانسه به مسأله غرامت‌ها برمی‌گشت. پیش از معاهدهٔ صلح، ویلسون به آلمان وعده داده بود که مجازات‌های سنگینی را بر این کشور تحمیل نخواهند کرد. آلمان ترک مخاصمه را به شرطی پذیرفت که تنها خسارت غیر نظامیان و اموال آن‌ها را بپردازد. امّا بریتانیا و فرانسه از آلمان خواستند کل هزینه‌های جنگ را پرداخت نماید. این خواسته قابل درک بود. بریتانیا و فرانسه بسیار بیش‌تر از آمریکا از جنگ آسیب دیده بودند. ویلسون ضمن تأیید این مسأله و علی‌رغم شروطی که داشت، موافقت کرد که تعریف خسارت بر غیرنظامیان که آلمان با پرداخت آن موافقت کرده بود، شمولیت پیدا کند و در نتیجه جبران جسارت تقریباً به ۱۰۰ درصد برسد.

در ساعت یازدهم از یازدهمین روز از ماه یازده سال ۱۹۱۸ پیمان ترک مخاصمه در جنگ اول جهانی صورت اجرایی به خود گرفت. سه روز زودتر از این، جمهوری جدید آلمان یعنی جمهوری وایمار اعلام موجودیت کرده بود. زمان اعلام موجودیت جمهوری وایمار زمان مناسبی نبود. در طی هفت ماه این حکومت جدید می‌بایستی *معاهده ورسای* را که رسماً به جنگ اول جهانی پایان می‌داد، امضاء کند. انتشار معاهده در ماه می ۱۹۱۹ در آلمان سر و صدای زیادی را در سراسر کشور ایجاد کرد. نشست‌های توده‌ای زیادی علیه این معاهده سازمان‌دهی شد و رهبران جمهوری وایمار این معاهده را «غیر قابل باور و غیر قابل تحمل» می‌خواندند و نماینده آلمان در ورسای، معاهده را «برای هر ملتی تحمل ناپذیر» عنوان کرد.[۳۰]

مردم آلمان درخواست‌های پیمان ورسای را غیرمعقول تلقی کردند. این پیمان مناطقی را از آن‌ها جدا می‌کرد. هفت میلیون نفر برای همیشه از کنترل حکومت آلمان خارج می‌شدند. آلمان به صورت واقعی خلع سلاح می‌شد. ماده ۲۳۱ معاهده، آلمان را مسؤول جنگ اعلام کرد. امّا اساس این معاهده که بیش‌ترین تأثیرات را بر جای گذاشت موضوع غرامت‌ها بود. میزان واقعی غرامات در پیمان تصریح نشده بود. امّا آلمان مجبور بود که علی‌الحساب از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ پنج میلیارد دلار غرامت پرداخت نماید. این مسأله حکایت از شکل‌گیری تحولاتی داشت. سپس در آوریل

۱۹۲۱ متحدین، آلمان را به پرداخت کل غرامت به میزان ۳۳ میلیارد دلار محکوم نمودند. از آن زمان ارزش مارک آلمان رو به سقوط نهاد. به‌طور معمول هر ۴ مارک آلمانی برابر ۱ دلار آمریکا بود، امّا در پایان سال ۱۹۲۱ این میزان تا ۷۵ مارک برای هر دلار کاهش یافت. سقوط صرفاً آغاز موج تورمی عجیبی بود که در تاریخ جهان صنعتی غرب سابقه نداشت. در ۱۹۲۲ ارزش مارک آلمان دوباره سقوط کرد و به ۴۰۰ مارک در مقابل یک‌دلار رسید و نرخ تورم به ۵۰۰ درصد برای یک سال رسید. در ۱۹۲۳ قدرت خرید مارک آلمان به ۷۰۰۰ مارک در مقابل یک دلار آمریکا رسید. هنگامی‌که فرانسه درهٔ روهر را اشغال نمود، ارزش مارک به ۱۸۰۰۰ در مقابل یک دلار رسید. در جولای همین سال این میزان ۱۶۰,۰۰۰ مارک در مقابل یک دلار و در اگوست به یک میلیون مارک در مقابل یک دلار و در نوامبر به ۴ میلیارد مارک در مقابل هر دلار آمریکا رسید. از این زمان به بعد هر دلار آمریکا را با تریلیون‌ها مارک آلمان محاسبه و مقایسه می‌کردند. این‌گونه بود که می‌بایستی یک فرغون پر از مارک آلمان را برای خریداری یک عدد نان حمل می‌کردی، آن‌هم اگر پیداکردن نان میسر می‌بود.

این وضعیت بود که زمینه را برای اولین حرکت‌های آدولف هیتلر در جامعه سیاسی آلمان فراهم کرد و باعث شد تا وی به‌صورتی مضحک اقدامات زود هنگام خود را برای دست‌یابی به قدرت آغاز کند. وی در یکم آوریل ۱۹۲۴ دستگیر، محاکمه و به ۵ سال زندان محکوم شد.[۳۱] یک انسانی عادی می‌بایستی در چنین وضعیتی ناامید می‌شد، اما وی نه انسان عادیی بود و نه مأیوس شد. او در زندان، کتاب *نبردمن* را نوشت. در این کتاب هیتلر به‌طور مفصل طرح‌های خود را برای ایجاد یک امپراتوری هزارساله در آلمان شرح داد.

در این هنگام، آلمان به‌واسطه جریان سرمایه ایالات متحده که از آن برای پرداخت غرامات و بازسازی ظرفیت تولیدی در اقتصاد خود بهره می‌گرفت، تا حدی از مشکلات اقتصادی فاصله گرفت. بی‌کاری کاهش یافت، درآمدها بالا رفت، این در حالی بود که نه هیتلر و نه حزب نازی هیچ‌کدام در جامعه آلمان مشهور نبودند. اهمیت اقتصاد ایالات متحده برای رونق اقتصادی آلمان به زودی آشکار شد. در حقیقت، بریتانیای کبیر، فرانسه و آلمان شدیداً به اقتصاد ایالات متحده وابسته بودند. در دههٔ ۱۹۲۰ سرمایه‌گذاران آمریکایی و بانک‌های وال‌استریت سرمایه‌های فراوانی را به اقتصاد آلمان سرازیر کردند. این سرمایه‌ها توسط آلمان برای پرداخت غرامت به فرانسه و

بریتانیا و نیز، بازپرداخت بدهی‌ها به ایالات متحده مورد استفاده قرار گرفت. این برنامهٔ جالب که احتمالاً زیان و ضرر چندانی در پی نداشت، تا سقوط بازار سهام در ۱۹۲۹ و هنگامی‌که عرضهٔ پول از وال استریت و دیگر منابع در ایالات متحده به‌ناگاه متوقف شد، ادامه یافت. از این روی بود که آلمان دیگر قادر به پرداخت غرامات به فرانسه و بریتانیا نبود و این کشورها نیز، دیگر نمی‌توانستند بدهی‌های ناشی از جنگ خود را [به آمریکا] پرداخت نمایند. تنها راه باقی‌مانده برای آلمان، فرانسه و بریتانیا عدم پرداخت بدهی‌های خود یا بالا بردن حجم صادرات به آمریکا در راستای انباشت دلار جهت پرداخت بدهی‌ها بود. رئیس‌جمهوری آمریکا هربرت هوور و کنگره این کشور راه‌حل دوم را کان‌لم‌یکن اعلام داشتند و برای این کار قانون اسموت ـ هاولی[1] را در ژوئن ۱۹۳۰ به تصویب رساندند که به موجب آن نرخ تعرفه‌ها به بالاترین حد خود در تاریخ این کشور رسید. «بیش از هزار اقتصاددان از رئیس‌جمهوری خواستند از امضاء لایحه فوق خودداری کند. آن‌ها معتقد بودند که برقراری تعرفه‌های بالا به صادرات خارجی لطمه می‌زند، جمع‌آوری مطالبات [بدهی‌های اروپائیان] را مشکل می‌سازد، موجب اتخاذ اقدامات مقابله‌جویانه توسط دیگران می‌شود و روابط خارجی را با سردی مواجه می‌کند».(۳۲) به همان میزانی که افزایش تعرفه‌ها پیامدهای داخلی داشت، دارای اثرات بین‌المللی نیز بود. «فجایع ناشی از قانون اسموت ـ هاولی در سال ۱۹۳۰... بیش‌تر از هر اقدام سیاسی دیگر، دامنه رکود را به اروپا کشاند».(۳۳)

اثرات *رکود بزرگ* بر خط‌مشی انتخاباتی آلمان، فوری و بسیار عمیق بود. در ۱۹۲۸ قبل از رکود در انتخابات پارلمان [رایشتاگ] حزب نازی ۸۱۰,۰۰۰ رأی کسب کرد و در انتخابات ۱۹۳۰ پس از آن‌که [به دلیل رکود] یک میلیون نفر کار خود را از دست دادند و هزاران واحد تجاری کوچک ورشکسته شدند، حزب هیتلر ۶/۵ میلیون رأی و ۱۰۷ کرسی را در پارلمان به‌دست آورد و به دومین حزب قدرت‌مند در مجلس این کشور تبدیل شد. هم‌چنین در اثر رکود بزرگ، حزب کمونیست آلمان نیز، موفقیت‌هایی را کسب کرد. اگرچه موفقیت‌های حزب کمونیست چندان شگفت‌انگیز نبود (از ۳/۲ میلیون رأی در ۱۹۲۸ به ۴/۶ میلیون رأی ۱۹۳۰)، امّا بدون تردید این انتخابات راه را برای به قدرت رسیدن هیتلر هموار کرد. در سال ۱۹۳۲ حزب نازی قدرت‌مندترین

1. Smoot-Hawleyact

حزب در آلمان بود. در ۱۹۳۳ هیتلر صدراعظم شد. در ۲۷ مارس ۱۹۳۳ مجلس آلمـان، قانونی را تحت عنوان قانون توان‌مندسازی[1] به تصویب رساند. این قـانون، رسـماً زمینـه ایجاد دیکتاتوری هیتلر را فراهم نمود. هیتلر هرگز اکثریت آراء پارلمان را نداشـت، امّـا دارای یک حزب واحد بود که تا آن زمان به‌نـدرت در سیسـتم چنـدحزبی ایـن کشـور چنین حزبی دیده شده بود. نازی‌ها بدون هیچ‌گونه مجادله‌ای دست بـه تـرور و تهدیـد می‌زدند، این در حالی بود که آن‌ها توانسته بودند میلیون‌ها رأی دهنده آزاد را بـه خـود جذب کنند.

انتظارات مردم آلمان این بود که هیتلر بتواند آن‌گونه که وعـده داده بـود، مشـکلات اقتصادی آن‌ها را حل کند. سیاست‌های اقتصـادی هیتلـر بـه‌خـوبی و بـا سـرعت عمـل می‌کرد. این سیاست‌ها مبتنی بر وام‌گیری وسیع برای هزینه‌های عمومی بود که در ابتـدا کاملاً جنبهٔ غیرنظامی داشت. آن‌گونه که یک اقتصاددان مشهور اعلام داشت «نتیجه ایـن بود که بسیار مؤثرتر از هر کشور صنعتی دیگر به بی‌کاری پرداخته شـد. تـا سـال ۱۹۳۵ بی‌کاری در آلمان به حداقل رسید». (۳۴) بدین‌سان هیتلر تا حدی به این دلیـل بـه‌قـدرت رسید که آلمان‌ها (به‌درستی و آن‌گونه کـه شـد) امیـد داشـتند کـه وی بتوانـد در حـل مشکلات اقتصادی آن‌ها را کمک کند. هیتلر هـم‌چنـین از تمـام آلمـان‌هـا از هـر طبقـه خواست تا وی را در تقبیح پیمان ورسای و محکـوم کـردن یهودیـان و نیـز، بـه خـاطر این‌که او مانع از به‌قدرت رسیدن کمونیست‌ها شده است، مورد حمایت قرار دهند.

چالش‌ها علیه وضع موجود

محققین سیاست بین‌الملل همواره و به شکلی آشکار، دهه ۱۹۳۰ را به لحاظ وقوع چالش‌هـای پی‌درپی از ناحیهٔ ژاپـن، ایتالیـا و آلمـان علیـه وضـع موجـود مهـم مـی‌داننـد. در ایـن‌جـا بـه سیاست‌های جسورانه‌ای که هرکدام از این قدرت‌های ناراضی در پیش گرفتند، اشاره می‌کنیم.

اولین چالش علیه سیاست بین‌الملل توسط ژاپن زمانی‌که در ۱۹۳۱ منچوری را مورد تهاجم قرار داد، انجام گرفت. ژاپن تا قبل از ۱۹۳۱ یک قدرت سریعاً در حال رشد بود. این کشور به‌واسطه دست‌یابی به پایگـاه‌هـای مسـتعمراتی آلمـان و بسـط برتـری‌هـای اقتصادی و سیاسی خود در چین، پس از جنگ جهانی اول، موقعیت ممتازی پیدا کـرده

1. Enabling Act

بود. حتی مهم‌تر از این، ژاپن صادرات خود را به بازارهای آسیایی که به‌دلیل جنگ از سلطهٔ سنتی صادرکنندگان اروپایی رهایی پیدا کرده بودند، افزایش داد. در پایان جنگ توانایی ژاپنی‌ها در آن حد بود که آن‌ها را به‌منزلهٔ یک قدرت بزرگ به کنفرانس صلح پاریس [ورسای] دعوت کردند.

فراتر از این، سال‌های اوایل دهه ۱۹۲۰ از لحاظ اقتصادی و سیاسی برای ژاپن خوش‌یمن بود. لیکن این کشور در سال ۱۹۲۷ با مشکلات اقتصادی داخلی مواجه شد که آغاز رکود بزرگ آن کشور را تشدید کرد. آن‌گونه که شاهد بودیم واکنش کشورهای صنعتی به رکود بزرگ برقراری دیوارهای تعرفه‌ای بود تا بدین طریق از بیکاری جلوگیری کنند. در این میان ژاپن به دلیل آن‌که به تجارت بین‌المللی وابستگی داشت، آسیب بیش‌تری دید. در این هنگام که ژاپن به‌واسطه موانع تعرفه‌ای در سرتاسر جهان در فشار بود، چین برای مقابله با نفوذ روسیه و ژاپن در منچوری دست به کار شد. چین منچوری را بخشی از سرزمین خود قلمداد می‌کرد. منافع ژاپنی‌ها در منچوری بسیار زیاد بود. چهل درصد تجارت خارجی و سرمایه‌گذاری ژاپنی‌ها در آن زمان با منچوری انجام می‌پذیرفت.[۳۵] در واکنش به رشد روزافزون مهاجرت چینی‌ها به منچوری، همین‌طور تبلیغات ضدژاپنی و یک سلسله حوادث، ژاپنی‌ها این منطقه را به کنترل خود درآوردند. در ۱۹۳۱، به بهانه انفجار یک سکوی راه‌آهن تحت کنترل ژاپنی‌ها، ارتش این کشور منچوری را از وجود نیروی چینی پاک‌سازی کرد و آن‌جا را تحت کنترل کامل خود درآورد.

جامعه‌ملل از چین و ژاپن خواست تا روابط خود را به حالت عادی برگردانند. با وجود بدیهی بودن تجاوز ژاپن به منچوری، اتخاذ روی‌کرد جانب‌دارانه [علیه ژاپن] بسیار سخت بود. سرانجام، تقریباً یک سال و نیم پس از تهاجم ژاپن، جامعه‌ملل استقلال منچوری را تحت کنترل چین، ضمن حفظ منافع ژاپنی‌ها در آن‌جا، اعلام کرد. هنگامی‌که گزارش به تأیید رسید، نماینده ژاپن از جلسه خارج شد و اعلام کرد کشورش از جامعه‌ملل کنارکشیده است. این مسأله سنت بدی را در جامعه‌ملل ایجاد کرد و آمریکا به حل مسأله کمک نکرد. سخنرانی‌های بسیاری می‌شد و هشدارهای زیادی داده می‌شد، امّا برای ژاپنی‌ها، به‌ویژه پس از این‌که آمریکا به جامعه‌ملل نپیوست، آشکار بود که آمریکا با اقدامات ژاپن مخالفت بیش‌تری نخواهد کرد. بدیهی است که سخنرانی و بیانیه نمی‌توانست به تنهایی ژاپنی‌ها را از منچوری خارج کند.

چالش دیگر علیه جامعه‌ملل از ناحیه ایتالیا صورت گرفت. در ۱۹۲۲ بنیتو موسولینی به قدرت رسید. وی بسیار سریع از توسعه اقتصاد جهانی بهره‌مند شد و تا سال ۱۹۲۹ می‌توانست ادعا کند که ارزش لیره را حفظ کرده، به تورم پایان داده و بی‌کاری را کاهش داده است. با این‌حال ایتالیا، همانند ژاپن به هنگام رکود بزرگ، با مشکلات زیادی مواجه گردید. عدم تحرک و انعطاف ناپذیری بنیادین اقتصاد ایتالیا در دورهٔ اقتدار فاشیسم، در حد بالایی مورد توجه بقیه جهان بود. رکود بین‌المللی، فاشیسم را از تنها ادعای خود که همان موفقیت‌های مادی بود محروم ساخت و رژیم موسولینی از لحاظ سیاسی روبه ضعف گرائید.(۳۶)

در ۱۹۳۵، موسولینی به اتیوپی حمله کرد و جامعه‌ملل در آغاز با استواری هرچه تمام واکنش نشان داد. ایتالیا رسماً به‌عنوان متجاوز شناخته شد و جامعه‌ملل به برقراری تحریم‌های نظامی و اعمال جنگ علیه ایتالیا رأی داد. امّا این تحریم هرگز به‌طور مؤثری اجرا نشد، بیش‌تر به خاطر این‌که ایالات متحده از هم‌کاری با جامعه‌ملل در اعمال مجازات‌های مؤثر علیه ایتالیا خودداری کرد. بریتانیا و فرانسه، مهم‌ترین دولت‌های عضو جامعهٔ ملل، آشکارا می‌ترسیدند که اقدام خشن علیه ایتالیا ممکن است موسولینی را به سمت اتحاد با هیتلر بکشاند. آن‌ها هنوز امیدوار بودند که ایتالیا می‌تواند درصورت نیاز به‌عنوان متحدی علیه هیتلر برای آن‌ها ظاهر شود. این‌گونه بود که بریتانیا اجازه داد تا تجهیزات و نیروی نظامی ایتالیا بدون دغدغه از کانال سوئز عبور کنند و تا ژوئن ۱۹۳۶ موسولینی اتیوپی را به‌منزلهٔ یک استان ایتالیایی اعلام نمود. در دسامبر ۱۹۳۷، ایتالیا پس از ژاپن از جامعه‌ملل کنار کشید و موسولینی با الحاق آلبانی در بهار ۱۹۳۹ به سیاست‌های تهاجمی خود ادامه داد.

اگر موسولینی جامعه‌ملل را در ماجرای اتیوپی قربانی نمود، هیتلر آن‌را به همراه پیمان صلح ورسای دفن کرد. نخست این‌که وی مفاد پیمان ورسای درخصوص خلع‌سلاح را نقض کرد. آن‌گاه در مارس ۱۹۳۶ سرزمین راین که مطابق پیمان ورسای منطقهٔ غیرنظامی اعلام شده بود را به اشغال درآورد. در این مرحله، قدرت نظامی آلمان متوسط بود و روشن بود که در مواجه با هر نوع مقاومت جدی، این کشور به سرجای خود باز می‌گشت. نیروهای آلمان به راحتی و پشت‌سر مارش‌های نظامی بدون هیچ‌گونه مقاومتی در مقابل خود، حرکت می‌کرد و هیچ‌گونه دستور حمله‌ای صادر نمی‌شد.

در ۱۹۳۸، هیتلر رسماً اتریش را به رایش سوم ضمیمه کرد. یک سال بعد، وی خواستار حل مسأله بازگرداندن آلمانی تبارهایی شد که در بخشی از چکسلواکی به نام منطقه سودت زندگی می‌کردند. در سپتامبر طی نشستی در جنوب آلمان، بریتانیا و فرانسه با تهدید به اقدام نظامی از طرف آلمان، با درخواست هیتلر موافقت کردند. در *موافقت‌نامه مونیخ*، چکسلواکی مجبور شد تا به‌طور رسمی یازده هزار مایل مربع از منطقه‌ای را که همهٔ استحکامات دفاعی چک در آن‌جا بود به آلمان واگذار کند. در آوریل ۱۹۳۹ هیتلر بقیه چکسلواکی را به امپراتوری خود ضمیمه نمود. با این‌حال هیتلر هنوز راضی به نظر نمی‌رسید. یک تغییر سرزمینی دیگر باقی مانده بود که هیتلر آن را ضروری تلقی می‌کرد. در یکم سپتامبر ۱۹۳۹ آلمان به لهستان حمله کرد تا این تغییر را نیز، عملی نماید. در این زمان بود که بریتانیا و فرانسه واکنش نشان دادند. آن‌ها مصمم شدند تا مانع از گرفتار شدن لهستان به همان سرنوشت چکسلواکی شوند. جنگ دوم جهانی در راه بود.

جنگ دوم جهانی

جنگ دوم جهانی مرگ‌بارترین منازعه بین‌المللی در تاریخ جهان بود. این جنگ مقدمات سیاست بین‌الملل در بقیه قرن بیستم را فراهم کرد. یکی از نقاط عطف مهم در فرآیندی که به جنگ دوم جهانی منجر شد، تنش بین آلمان و دموکراسی‌های غربی یعنی بریتانیا و فرانسه برای اتحاد با شوروی بود.

در ابتدا، به نظر می‌رسید قدرت‌های غربی به نسبت آلمان شانس بیش‌تری دارند تا توافق شوروی را در چارچوب یک پیمان کسب کنند. از لحاظ ایدئولوژی، دموکراسی‌های غربی ناسازگاری شدیدی با اتحاد شوروی داشتند، امّا به میزان آلمان نازی پیوسته در خصومت با این کشور نبودند، و اتحاد شوروی حساب‌های قدیمی با آلمان داشت که بخواهد آن‌ها را تسویه کند. هنگامی‌که شوروی از جنگ جهانی اول خارج شد، خروجش با امضاء قرارداد برست لیتوسک با آلمان فرمول‌بندی شد. لنین در آن زمان نسبت به خروج از جنگ مأیوس بود و مفاد قرارداد یاد شده نیز، این یأس را منعکس می‌کرد. روسیه ۳۲ درصد یا به‌عبارتی ۵۶ میلیون نفر از جمعیت خود را از دست داد. سرزمینی را که این کشور از دست داد برابر با ۷۳ درصد معدن آهن، ۸۹ درصد معدن زغال‌سنگ و ۳۳ درصد از خطوط راه‌آهن آن بود. به‌علاوه روسیه موافقت کرد تا مبلغ ۶ میلیارد مارک غرامت پرداخت کند. بنابراین در دهه ۱۹۳۰ شوروی

احساس می‌کرد که تجدیدنظر در مرزها و حوزه‌های نفوذ مطلوب است. به‌نظر می‌رسید که هیتلر چنین تجدید نظری را اجازه نمی‌دهد؛ شاید با کمک قدرت‌های غربی شوروی می‌توانست این اهداف را محقق نماید.

با وجود برتری‌های بریتانیا و فرانسه، آلمان‌ها پیروز این کشمکش شدند. در آگوست ۱۹۳۹ *پیمان شوروی ـ نازی* که در آن اتحاد شوروی و آلمان با تقسیم لهستان موافقت کردند، اعلام شد. چه چیزی دو دیکتاتوری را به هم نزدیک کرده بود؟ با بررسی موضوع مشخص می‌شود که انگیزه‌های هیتلر بسیار روشن بوده است. با مشخص شدن اقدامات وی در طی جنگ، می‌توان حدس زد که هیتلر هرگز ایده دست‌یابی به *فضای حیاتی*[1] را در شرق رها نکرده است و می‌دانست که نقشه‌اش برای حمله به لهستان، آلمان را وارد جنگ با بریتانیا و فرانسه می‌کند، به‌ویژه اگر دو کشور می‌توانستند روی اتحاد با شوروی حساب باز کنند. زمانی‌که پیمان شوروی ـ نازی امضاء گردید، هیتلر دیگر نگران نبود که حمله به لهستان وی را وارد جنگ در دو جبهه نماید و می‌توانست امیدوار باشد که بدون اتحاد با شوروی، فرانسه و بریتانیا از مخالفت جدی با حمله آلمان به لهستان خودداری خواهند کرد. حتی در همان زمانی‌که هیتلر پیمان با شوروی را امضاء می‌کرد، با اطمینان می‌دانست که روزی آن‌را نقض خواهد کرد.

انگیزه‌های جوزف استالین[2] که پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴ به قدرت رسیده بود، به اندازه انگیزه‌های هیتلر روشن نیست. واضح است که استالین به امضاء پیمان با قدرت‌های غربی بی‌میل بود چرا که وی هرگز مطمئن نبود که این قدرت‌ها در صورت حمله آلمان به اتحاد شوروی در کنار استالین مقاومت کنند. این کشور تصور می‌کرد که فرانسه و بریتانیا از درگیرشدن آلمان نازی و اتحاد شوروی در یک منازعه طولانی خوشحال می‌شوند، به‌علاوه فرانسه و بریتانیا قادر نبودند که اگر آلمان به لهستان حمله کرد، موافقت مقامات لهستان را برای ورود ارتش شوروی به خاک این کشور کسب کنند. تردید مهم‌تر استالین این بود که پیمان پیشنهادی به‌وسیلهٔ قدرت‌های غربی نیرنگی است که برای ایجاد جنگ بین آلمان و شوروی طراحی شده است. سرانجام این‌که، استالین همانند هیتلر نسبت به جنگ در دو جبهه نگران بود. ژاپن، متحد آلمان نیز، تأثیرات زیادی بر ذهن استالین داشت تا وی پیمان با هیتلر را امضاء کند.

1. Lebensraum
2. Joseph Stalin

اگر طرح استالین بیرون ماندن از جنگ جهانی بود، به نظر می‌رسد که این ایده برای مدتی درست از کار درآمد. با امضاء پیمان، آلمان و شوروی علیه لهستان اقدام کردند، این‌گونه بود که حیات لهستان به‌منزلهٔ یک کشور مستقل از بین رفت. علی‌رغم عدم موفقیت در جلب وفاداری شوروی، فرانسه و بریتانیا تصمیم گرفتند تا در مقابل ماجراجویی دیگر آلمان سکوت نکنند و بدین‌سان علیه این کشور اعلان جنگ دادند. موفقیت‌های اولیه هیتلر در ماهای بعدی جنگ چشم‌گیر بود. وی توانست کم‌تر از دو هفته لهستان را شکست دهد. دانمارک، نروژ، بلژیک، هلند و شگفت‌انگیزتر از آن، فرانسه، یکی پس از دیگری سقوط کردند. پس از یک‌سال جنگ، هیتلر به نظر شکست‌ناپذیر می‌آمد و از این رو درصدد برآمد تا بریتانیای کبیر را به فهرست قربانیان خود بیافزاید. امّا به زودی آشکار شد که مقاومت بریتانیای کبیر بسیار جدی‌تر از آن چیزی است که هیتلر طراحی کرده بود و این مقاومت هیتلر را واداشت تا تصمیم دیگری بگیرد، تصمیمی که سرانجام به فاجعه منجر شد: وی تصمیم‌گرفت به اتحاد شوروی حمله کند.

تا حدی، تصمیم فوق یک قمار استراتژیک از طرف هیتلر بود. ایده وی این بود که هنگامی‌که اتحاد شوروی را شکست دهد، قادر خواهد بود تا تمام نیروی نظامی خود را علیه بریتانیا بسیج کند و سرانجام پیروزی را که از دست رفته بود [عدم موفقیت در شکست بریتانیا] تحقق ببخشد. امّا اهمیت این محاسبات کم‌وبیش عاقلانه می‌توانست فشار بیش از اندازه‌ای ایجاد کند. در اساس تصمیم هیتلر به رهاکردن حمله علیه بریتانیا یک علت ایدئولوژیکی داشت. پانزده سال پیش او در کتاب *نبردمن* نوشت:

> *و ما ناسیونال سوسیالیست‌ها سرانجام پس می‌گیریم جایی را که شش‌صد سال پیش از آن جدا شدیم. ما به حرکت پایان ناپذیر آلمان به سمت جنوب و غرب پایان می‌دهیم و نگاه‌مان را به سمت سرزمین‌های شرق برمی‌گردانیم... هنگامی‌که ما صحبت از سرزمینی جدید در اروپای امروز می‌کنیم، ما می‌بایستی به‌طور اصولی به روسیه و دولت‌های دست‌نشانده در اطراف آن بیاندیشیم. به نظر می‌آید سرنوشت، خود به ما یادآوری می‌کند که راه ما این‌جاست... این امپراتوری غول پیکر در شرق مستعد فروپاشی است و پایان سلطه یهود در روسیه مساوی با پایان روسیه به‌منزلهٔ یک دولت خواهد بود.*[۳۸]

حمله هیتلر به شوروی، همانند حمله ناپلئون به روسیه در ۱۸۱۲ به فاجعه انجامید. شوروی‌ها تهاجم آلمان‌ها را به تأخیر انداختند تا زمستان زمخت روسیه فرا رسید و به‌منزلهٔ یک نیروی متحد در کنار ارتش این کشور قرار گرفت. این مسأله باعث شد تا خطوط تدارکاتی آلمان‌ها به‌هم بریزد و ارتش آن‌ها در دمای زیرصفردرجه و دیگر شرایط آب‌وهوایی که برای مقابله با آن تجهیز نشده بودند گرفتار شد. همین مسأله در طولانی‌مدت کافی بود تا هیتلر مهار گردد. امّا درست هم‌زمان با گیرافتادن ارتش آلمان در اتحاد شوروی یکی از متحدین این کشور [ژاپن] دست به اقداماتی زد که فروپاشی زودهنگام رایش هزارساله هیتلر[1] را رقم زد.

آلمان از حمله ژاپن به پرل هاربر اطلاع نداشته و نیز، آن‌را تأیید نکرد. آن‌ها امیدوار بودند که ژاپن به اندازه کافی تهدیدآمیز باقی بماند تا ایالات متحده را از جنگ اروپایی دور نگه دارد. آن‌ها به حکومت ژاپن اطمینان داده بودند که چنان‌چه وارد جنگ با ایالات متحده شوند از حمایت آلمان برخوردار خواهند بود. امّا این اطمینان ظاهراً تنها برای تشویق ژاپن به اتخاذ موضوع تهدیدآمیز علیه ایالات متحده بود نه حمله عملی علیه آن.

انگیزه ژاپن از حمله به ایالات متحده عمدتاً اقتصادی بود. ژاپن به‌ویژه پس از آن‌که ایالات متحده تحریم صدور نفت به ژاپن را در آگوست ۱۹۴۱ وضع کرد، به منابع جدید نفتی نیاز داشت. راحت‌ترین منبع جای‌گزین برای ژاپن سواحل هند شرقی (اندونزی کنونی) بود. امّا برای دست‌یابی به این حوزه نفتی، آن‌ها می‌بایستی فیلیپین را که مستعمره آمریکا بود بی‌طرف و بی‌اثر کنند. ایده ژاپنی‌ها این بود که یک ضربه حسابی به ایالات متحده در پرل هاربر وارد کنند، آن‌گاه آن‌چنان مقاوم و با قدرت در مقابل حمله متقابل آمریکا مقاومت کنند تا آن‌ها را از مبارزه خسته کنند و در نتیجه اجازه یابند تا چین، آسیای جنوب شرقی و اندونزی را که برای رونق اقتصادی خود آن‌جا را مهم می‌دانستند به کنترل درآورند. از نقطه نظر ژاپنی‌ها، ایالات متحده به شکلی غیرمنصفانه در طی سال‌ها در مقابل توسعه‌طلبی اقتصادی و سیاسی آن‌ها در آسیای شرقی ایستاده بود.

1 . Hitler`s So-Called thousand-Year Reich

طرح ژاپنی‌ها کارآمد و مؤثر نبود. قدرت اقتصادی و نظامی ایالات متحده در نهایت ژاپنی‌ها را از پای درآورد، به‌ویژه هنگامی‌که آمریکایی‌ها سلاح‌های هسته‌ای را به زرادخانه خود افزودند. همین‌طور آلمان‌ها که پیش از این از ناحیه اتحاد شوروی ضربه سنگینی خورده بودند، خود را کاملاً از ایستادگی در مقابل وزنه ترکیبی روس‌ها از شرق و آمریکائی‌ها از غرب ناتوان دیدند. در پایان سال ۱۹۴۵ هم آلمان و هم ژاپن دو کشور اشغال شده بودند (ایتالیا در ۱۹۴۳ سقوط کرده بود).

اثرات جنگ جهانی دوم

صرف‌نظر از شکست کامل سه قدرت معارضه‌جو و چالش‌گر وضع موجود بین‌المللی احتمالاً مهم‌ترین اثر جنگ دوم جهانی بر نظام سیاسی جهانی ظهور دو *ابرقدرت* ایالات متحده و اتحاد شوروی بود. هنگامی‌که در ۱۹۴۱ آلمان به شوروی حمله کرد تلقی همه این بود که مقاومت شوروی کوتاه خواهد بود. هنگامی‌که این طرز تلقی باطل شد و اتحاد شوروی آلمان را شکست داد، قدرت واقعی این کشور بر همگان آشکار شد. عمل‌کرد ایالات متحده در جنگ ظهور یک ابرقدرت دیگر را نوید می‌داد.

ظهور جهان دوقطبی که در آن دو دولت قدرت برتری داشتند، به‌ویژه در قیاس با سرنوشت اروپا، شگرف و شگفت‌انگیز بود. سقوط اروپا با پایان جنگ اول جهانی آغاز شده بود، امّا به دلیل روی‌کرد انزواگرایانه ایالات متحده و انقلاب در اتحاد شوروی، این مسأله برای مدتی پنهان ماند. پس از جنگ دوم جهانی تنها دولت اروپایی که ادعای شأن ابرقدرتی داشت بریتانیای کبیر بود. ضعف آلمان، ایتالیا و فرانسه بر همه آشکار شده بود. امّا در طی دو یا سه سال از جنگ معلوم شد که ادعاهای بریتانیای کبیر نیز، بی‌پایه است. مدت‌ها بود که این کشور قادر به اجرای مسؤولیت‌های جهانی پیشین خود نبود: در ۱۹۴۷ هند استقلال خود را بدست آورد، پس از آن سیلان (اکنون سریلانکا) و برمه (اکنون میانمار) به استقلال رسیدند و بریتانیا از یونان و فلسطین عقب نشست. اروپا، مرکز قدرت سیاسی جهان پس از سه قرن در یک رقابت جهانی برای کسب قدرت بیش‌تر، تسلیم شد.

چشم‌اندازهای نظری در بررسی تاریخ سیاست جهانی

هرکدام از چشم‌اندازهای نظری مورد بحث در فصل اول (واقع‌گرایی، لیبرالیسم، ایده‌آلیسم، تحلیل نظام جهانی اقتصاد ، سازنده‌انگاری و فمنیسم) از دریچه‌های متفاوتی به تاریخ روابط بین‌الملل می‌نگرند و از این‌روی به نسبت فهم ما از سیاست جهانی بر دوره‌های تاریخی، معانی و اهمیت رویدادهای تاریخی متفاوت تمرکز دارند. به‌علاوه هرکدام از این چشم‌اندازها تاریخ را به‌منزلهٔ شاهدی برای تأیید مباحث خود مورد توجه قرار می‌دهند.

برای مثال واقع‌گرایی، آن‌گونه که توسیدید در بررسی جنگ‌های پلوپونزی میان دولت‌ـ شهرهای یونان نشان می‌دهد، از تاریخ بهره می‌گیرد تا بیان کند که تعقیب قدرت، خصلت پایدار و همیشگی روابط بین‌الملل است. صلح وستفالی و شکل‌گیری دولت‌های دارای حاکمیت یک دوره زمانی خاصی است که برای واقع‌گرایی اهمیت ویژه‌ای دارد. چرا که این مسأله باعث شکل‌گیری یک سیستم آنارشیک گردید که دولت‌ها را وا می‌داشت تا با به حداکثر رساندن قدرت، در جست‌وجوی منافع خود برآیند. بر این اساس است که نظام دولت‌های مدرن در این دوره توسعه یافت و قدرت‌های بزرگ قرن هجدهم درگیر سیاست موازنه قوا شدند. این موازنه قدرت در قرن نوزدهم ادامه یافت و واقع‌گراها با اشاره به صلح نسبی بدست آمده در کنسرت اروپا برآنند که موازنه قدرت نه‌تنها طبیعی است بلکه می‌تواند ثبات را به ارمغان آورد. عصر امپریالیسم نیز، برای واقع‌گراها مهم است، چرا که به گسترش نظام اروپایی دولت‌های حاکم در بقیه جهان انجامید. واقع‌گراها در اوایل قرن بیستم به تجربه شکست خورده جامعهٔ ملل در سال‌های بین جنگ به‌منزلهٔ شاهدی علیه ایده‌های ایده‌آلیستی اشاره می‌کنند و برآنند که نهادهای ارزش مبنا[1] قادر نیستند دولت‌ها را از تعقیب منافع خود باز دارند. سرانجام این‌که واقع‌گرایی به بررسی تغییرات در توزیع قدرت پس از جنگ جهانی دوم می‌پردازد. تغییرات شگرف به‌خوبی نشان داد قدرت و موازنه قدرت مفاهیم بسیار مهمی برای فهم روابط بین‌الملل هستند.

هرچند لیبرالیسم برآن است که در نیمه دوم قرن بیستم (موضوع فصل بعدی) تحولات بسیار مهمی روی داده است که در تاریخ بی‌نظیر است، با این‌حال آن‌ها از

1. Value-Based Institutions

بخشی از تحولات ادوار پیشین برای بیان مطالب خود بهره می‌گیرند. برای مثال از منظر لیبرالیسم، انقلاب‌های فرانسه و آمریکا با حمایت از ایدهٔ دموکراسی، تغییرات مهمی بودند که زمینه را برای بازی‌گران فرعی دولتی فراهم ساخت تا دولت‌ها را از درگیر شدن با یک‌دیگر باز دارند. و آن‌ها را وادار نمایند تا براساس توافقاتی با یک‌دیگر هم‌کاری کنند. هم‌چنین، از نظر لیبرالیسم رشد تجارت تحت لوای استاندارد طلای انگلستان و عصر امپریالیسم اهمیت زیادی دارد. این مسأله پایه‌های اولیه وابستگی متقابل را تشکیل داد تا این‌که در قرن بیستم به بلوغ رسید. نهایتاً این‌که لیبرال‌ها اغلب به تاریخ دهه ۱۹۳۰ به‌منزلهٔ شاهدی می‌نگرند که در قالب اشکالی از موانع تجاری و تعرفه‌ای منازعه اقتصادی را دامن زد و در نهایت زمینه را برای ظهور هیتلر در آلمان فراهم ساخت تا دولت‌ها را به سمت جنگ بکشاند.

ایده‌آل‌های دموکراتیکی که انقلاب فرانسه و آمریکا منتشر کرد نیز، برای ایده‌آلیسم مهم هستند. حقوق سیاسی و اجتماعی که در قوانین اساسی و دیگر نوشته‌های آن‌ها گنجانده شد، ریشه‌های تاریخی برداشت‌های مدرن حقوق بشر محسوب می‌شوند. عصر طلایی چشم‌انداز ایده‌آلیستی بعدها فرا رسید، بین دو جنگ جهانی اوایل قرن بیستم، ایده‌آلیست‌ها از جمله ویلسون، ضمن سرزنش‌کردن سیاست موازنه قوا و سیستم اتحاد برآمده از کنسرت اروپایی [که نتایج آن در جنگ اول دیده شد] از دولت‌ها خواستند تا ارزش‌هایی از قبیل دموکراتیزاسیون و حق تعیین سرنوشت ملی را تعقیب نمایند. هرچند واقع‌گراها به دلیل وقوع جنگ دوم جهانی ایده‌آلیسم را مورد سرزنش قرار دادند، لیکن ایده‌آلیست‌ها جنگ دوم جهانی را مثالی از نیاز به یک‌سری ارزش‌ها می‌دانند که به‌منزلهٔ راهنمای عمل دولت‌ها باید مورد توجه قرار گیرند. ایده‌آلیست‌ها برآنند که تکیه صرف بر محاسبات منفعت محور، دولت‌ها را از نسل‌کشی رهبرانی شبیه هیتلر غافل می‌کند.

تاریخ روابط بین‌الملل برای چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد بسیار مهم است. این چشم‌انداز از لحاظ نگاه آن به سیاست جهانی آگاهانه یک چشم‌انداز تاریخی است. نظریه‌پردازان این روی‌کرد برآنند که بدون فهم توسعه تاریخی سیستم سرمایه‌داری جهانی که با عصر امپریالیسم آغاز شد، غیرممکن است که ماهیت نظام اقتصاد جهانی امروز را درک کنیم. براین اساس ادغام در نظام اقتصاد جهانی تحت سلطه اروپائیان در طولانی مدت برای مناطق پیرامون خارج از اروپا فاجعه‌آمیز بود. بنابراین، براساس این

چشم‌انداز رویدادهای تاریخی قرن شانزدهم تا اوایل قرن بیستم نوعی وابستگی اقتصادی و سیاسی ایجاد کرد که تا زمان حاضر نیز، در مستعمرات پیشین استمرار پیدا کرده است.

سازنده‌انگاری و فمنیسم به‌اندازهٔ دیگر چشم‌اندازهای نظری به تاریخ سیاست جهان نمی‌پردازند. با این‌حال آن‌ها تفاسیر جای‌گزینی از رویدادها و تحولات تاریخی ارائه می‌نمایند. از آن‌جایی‌که سازنده‌انگاری بر جامعه تمرکز دارد، از این‌روی نقاط عطف مهم تاریخ از نظر آن‌ها تغییرات چشم‌گیری را در ماهیت جامعه بین‌المللی ایجاد می‌کند. همین‌که بازی‌گران مختلف در معرض هم قرار می‌گیرند، آن‌ها ایده‌ها و گفتمان‌های متفاوتی را عرضه می‌دارند که ماهیت روابط بین‌الملل را می‌سازد. برای مثال انزوای نسبی دولت ـ شهرهای یونان [نسبت به هم] زمینه اجتماعی بسیار متفاوتی را به نسبت وابستگی متقابل دولت‌ها در عصر مدرن فراهم ساخت. از آنجایی‌که هر جامعه بین‌المللی بازی‌گران و منافع خود را می‌سازد، لذا روابط بین‌الملل بر ماهیت واقعی آن جوامع متکی و وابسته است. در حقیقت، سازنده‌انگاری بر آن است که تغییرات تاریخی در روابط بین‌الملل به نسبت توزیع ایده‌ها، کم‌تر به توزیع قدرت معطوف بوده است. برای مثال به ایده «دولت» توجه کنید. به وضوح، سرزمین، نیروی نظامی، ثروت و منابع پیش از معاهدهٔ وستفالی و شکل‌گیری رسمی چیزی به نام «دولت» وجود داشت. با این‌حال ایجاد، تعدیل و تقویت مفهوم دولت در طی زمان و توسط جامعه بازی‌گران بین‌المللی به‌صورتی چشم‌گیر مسیر روابط بین‌الملل را تغییر داد. دولت‌ها ساخته شدند و روابط بین‌الملل دگرگون گردید.

چشم‌انداز فمنیسم با طرح دو پرسش، روی‌دادها و تحولات تاریخی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد: زنان چه نقشی بازی کرده‌اند که مورخین سنتی از آن غافل شده‌اند؟ و این غفلت چه تأثیری بر زنان داشته است؟ برای مثال ظهور دولت و سرمایه‌داری مدرن اثرات فوق‌العاده‌ای بر چگونگی درک مسأله جنسیت و روابط جنسیتی بر جای گذاشت.

در گذار فئودالیسم به [نظام] دولت‌های اوّلیه، در میان بخش‌های زیادی از مردم کارهای خانگی بسیار کوچک/ تولید داخلی غالب و... «تولید و زندگی خانوادگی» به‌صورتی انفکاک‌ناپذیر درهم تنیده شدند... در این زمینه از تولید اجتماعی در درون خانواده‌های پدرسالار، همسران فرودست شدند، امّا کاملاً

وابسته نبودند: کار آن‌ها برای بقاء آن واحد ضروری بود و تا همین اندازه مورد احترام بودند. به‌تدریج، فرآیند صنعتی‌شدن، کارگر و منابع را از منزل گرفت و مکان تولید به کارخانه تغییر جهت داد. تفکیک ایدئولوژیکی و ساختاری «خانواده»، «اقتصاد» و «سیاست» به وضوح یک فرآیند تفاوت‌گذاری جنسیتی بود که پیامدهای بسیار زیادی را از جمله بی‌ارزش کردن «کار زنان» در پی‌داشت و برداشت‌های جنسیتی را نسبت به زنان به‌منزلهٔ «خانه‌دار» و مردان به‌منزلهٔ «کارگر» ایجاد کرد.

در این راستا، ظهور دولت مدرن و روابط اقتصادی مدرن بر این‌که زنان به چه صورتی می‌توانند در سیاست جهانی مشارکت داشته باشند و چگونه سیاست جهانی را باید درک نمود تأثیر گذاشت.

خلاصه

- به چند دلیل مهم است که مطالعه سیاست جهانی را با مرور تاریخ معاصر آغاز کنیم. اولین دلیل، آن است که فهم گذشته برای درک حال و همین‌طور زمینه‌سازی پیش‌بینی آینده اهمیت کلیدی دارد. دومین دلیل، آن است که تصمیم‌گیرندگان کلیدی در نظام سیاسی جهانی اغلب تحت تأثیر برداشت‌های تاریخی خود هستند. سوم این‌که فهم تاریخ، خوانندگان را قادر می‌سازد تا ایده‌هایی را که درخصوص سیاست بین‌الملل در فصل‌های آتی ارائه می‌شود ارزیابی کنند. سرانجام این‌که، فهم تاریخ به ما کمک می‌کند تا به‌خوبی چشم‌اندازهای نظری جای‌گزین را که از تاریخ برای توسعه ادعاهای خود در باب سیاست جهان بهره برده‌اند درک کنیم.
- در عصر باستان، روابط بین‌الملل به شیوه‌ای کاملاً متفاوت عمل می‌کرد. در بیش‌تر تاریخ جهان، امپراتوری‌ها بر روابط میان بازی‌گران مختلف مسلط بوده‌اند. در درون امپراتوریها یک مقام برتر وجود داشت: مرکز امپراتوری بین امپراتورها برداشت ضعیفی از وابستگی متقابل و عدم مداخله وجود داشت. یک استثناء قابل توجه در یونان باستان روی داد، جایی که دولت‌ـ شهرها تا حدودی شبیه دولت‌های حاکم در دنیای امروز باهم رابطه داشتند.

- دولت مدرن و نظام بین‌الملل مدرن پس از جنگ‌های سی‌ساله و هم‌راه با پیمان صلح وستفالی در ۱۶۴۸ ظهور کرد. در این توافق‌نامه مقام عالیه پاپ در دنیای مسیحی جای خود را به دولت‌های حاکم داد و در قرن هجدهم دولت‌های اروپایی برمبنای اصل موازنه قوا عمل می‌کردند.
- دولت‌ها در قرن هفدهم و هجدهم به‌واسطهٔ تقسیم‌بندی‌های مذهبی و توسعه مبادلات اقتصادی با مناطق دوردست و همین‌طور تحولات تکنولوژیکی که حکومت‌های مرکزی را قدرت‌مندتر نمود، بر نظام بین‌الملل مسلط شدند. انقلاب فرانسه به‌صورت ملی‌گرایانه صورت‌بندی جدیدی به سیاست بین‌الملل داد.
- روابط اروپایی در قرن نوزدهم نسبتاً باثبات بود. در دوره‌ای که به کنسرت اروپا معروف شد، شاهد عدم شکل‌گیری یک جنگ تمام‌عیار بین دولت‌های بزرگ هستیم. علت این مسأله قدرت فوق‌العاده بریتانیا و سیاست این کشور در ارائه یک نقش موازنه دهنده بین دولت‌ها بود.
- از قرن شانزدهم تا اوایل قرن بیستم، دولت‌های بزرگ اروپایی و درنهایت قدرت‌های دیگر به استعمارگری روی آوردند و بر بیش‌تر مناطق جهان تسلط پیدا کردند. این مسأله یک سیستم اقتصادی سرمایه‌داری و همین‌طور یک نظام دولت‌های دارای حاکمیت را در سطح جهان ایجاد کرد.
- بنیان نظام بین‌الملل مدرن از جنگ جهانی اول گذاشته شد، که به‌واسطهٔ مواجههٔ آلمان و اتریش ـ مجارستان از یک سو و روسیه، فرانسه و بریتانیای کبیر از سوی دیگر، درگرفت. جنگ به برپایی دموکراسی و حق تعیین سرنوشت ملی به‌منزلهٔ ارزش‌های قابل احترام در سیاست بین‌الملل کمک کرد. این جنگ قدرت‌های بزرگ اروپایی را تضعیف نمود.
- در دوره بین دو جنگ اول و دوم، فرانسه مایل به زمین‌گیر کردن آلمان بود، طوری‌که هرگز مجدداً توان برخاستن نداشته باشد. این تلاش نسبتاً به‌دلیل تورم شدید در آغاز دهه ۱۹۲۰، همراه با رکود بزرگ در اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ با شکست مواجه شد و زمینه‌های مساعدی را برای دست‌یابی هیتلر به قدرت فراهم ساخت. ایتالیا و ژاپن در اواخر دهه ۱۹۳۰ با هدف قراردادن وضع موجود بین‌المللی به هیتلر پیوستند. این یورش علیه وضع موجود بین‌المللی تنها

با جنگ جهانی دوم که قدرت‌های اروپایی را بیش از پیش تضعیف کرد و به ظهور ایالات‌متحده و اتحاد شوروی به‌منزلهٔ دو ابرقدرت کمک کرد، متوقف شد.

- هرکدام از چشم‌اندازهای سیاسی مهم، از بخش‌های متفاوتی از تاریخ روابط بین‌الملل برای پیش‌برد ادعاهای خود در باب سیاست جهانی بهره می‌گیرند. واقع‌گرایی بر توسعه دولت‌های دارای حاکمیت و نظام بین‌المللی آنارشیک متمرکز است. این نظریه هم‌چنین به اصل موازنه قدرت توجه دارد که به‌نظر می‌رسد در میان دولت‌ـ شهرهای یونان و قدرت‌های بزرگ در اروپای قرن هجدهم و نوزدهم وجود داشت. لیبرالیسم بر ریشه‌های تاریخی دموکراسی و وابستگی متقابل توجه دارد و ایده‌آلیسم سقوط سیستم موازنه قدرت را مورد تأکید قرار داده و براهمیت نهادهای بین‌المللی طراحی شده برای پیش‌برد ارزشی به نام صلح، متمرکز است. چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد بر توسعه سیستم سرمایه‌داری بین‌المللی و تقسیم کار میان مرکز و پیرامون تأکید می‌کند. سازنده‌انگاری بر اهمیت نقاط عطف تاریخی که موجبات شکل‌گیری تغییرات چشم‌گیر در ماهیت جامعه بین‌المللی را فراهم می‌آورند، توجه می‌کند و فمنیسم بر اثرات توسعه ساختارهای سیاسی و اقتصادی مدرن بر زنان و برداشت‌های جنسیتی تمرکز دارد.

اصطلاحات کلیدی

دولت‌ـ شهرهای یونانی	Greek City-States
امپراتوری‌ها	Empires
صلح وستفالی	Peace of Westphalia
موازنهٔ قدرت	Balance of Power
ناسیونالیسم	Nationalism
کنگره وین	Congress of Vienna
کنسرت اروپا	Concert of Europe
اتحاد سه‌گانه	Triple Alliance
اتفاق سه‌گانه	Triple Entente
اصل تعیین سرنوشت ملی	National Self-Determination
پیمان ورسای	Treaty of Versailles
رکود بزرگ	Great Depression
توافق‌نامه مونیخ	Munich Agreement
پیمان شوروی ـ نازی	Nazi-Soviet Pact
پرل هاربور	Pearl Harbor
ابرقدرت‌ها	Superpowers
دو قطبی	Bipolar

فـصـل سوم



عصر مدرن

ریشه‌ها و سال‌های اولیه جنگ سرد
- منازعه بر سر اروپای شرقی
- عقب‌نشینی بریتانیا و سیاست سدنفوذ آمریکا
- جنگ سرد در آسیا

استعمارزدایی و منازعه منطقه‌ای در متن جنگ سرد
- ویتنام
- منازعه اعراب- اسراییل
- دیگر مداخلات قدرت‌های بزرگ در جهان سوم

تغییرات در رقابت غرب- شرق
- بحران دوگانه کوبا
- تنش‌زدایی
- احیای جنگ سرد

تحولات در اقتصاد بین‌الملل و ظهور وابستگی متقابل

پایان جنگ سرد

جهان پس از جنگ سرد: چالش‌ها علیه حاکمیت
- منازعه قومی- مذهبی و دولت‌های ورشکسته
- تهدیدات امنیتی
- جهانی‌شدن

چشم‌اندازهای نظری در خصوص سیاست جهانی در عصر مدرن

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

روابط بین‌الملل در نیمه دوم قرن بیستم به‌منزلهٔ یک زمینهٔ بی‌واسطه برای سیاست جهانی معاصر که با منازعات قومی و مذهبی، تکثیر هسته‌ای، تهدیدات تروریستی و جهانی‌شدن مشخص می‌شود، نقش ایفای می‌کند. فهم جنگ سرد، استعمارزدایی و تحول در اقتصاد بین‌الملل پس از جنگ دوم برای درک چشم‌انداز امروز و فردای سیاست جهانی حیاتی است. تاریخ معاصر هم‌چنین توضیح دهنده چشم‌اندازهای نظری جای‌گزین است، آن‌گونه که این چشم‌اندازها بر وجوه متفاوتی از عصر مدرن تأکید دارند و تفاسیر متمایزی از تحولات تاریخی آن ارائه می‌دهند.

ریشه‌ها و سال‌های اولیه جنگ سرد

دوره پس از جنگ جهانی دوم با امیدهای فراوانی آغاز شد. رهبران جهان در سال ۱۹۴۴ در برتون وودز، نیوهمشایر گردهم آمدند تا سازمان‌های اقتصادی بین‌المللی را به امید بازسازی اقتصادهای آسیب‌دیده از جنگ و جلوگیری از یک رکود اقتصادی دیگر شبیه رکود دهه ۱۹۳۰ طراحی کنند. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی دو سازمانی بود که از این ابتکار متولد شدند. هم‌چنین رهبران پنجاه و یک کشور در سال ۱۹۴۵ در سانفرانسیسکو گرد هم آمدند تا سازمان ملل متحد را پایه‌گذاری کنند. هدف اولیه سازمان ملل متحد کمک به دولت‌ها بود تا بتوانند منازعه بر سر منافع را به‌صورت مسالمت‌آمیز حل کنند و از جنگ اجتناب ورزند. با این ابتکار، امید فراوانی برای ایجاد یک نظم جدید جهانی شکل گرفت. در واقع یک نظم جدید جهانی پس از چند سال از جنگ جهانی دوم پدیدار شد، امّا این نظم، به‌طور کامل مورد استقبال واقع نشد. شاید این امر که در فضای جنگ عظیم جهانی دوم، مصالحه‌ها و توافقات توسط ائتلاف پیروز انجام پذیرد، گریز ناپذیر بود، ائتلافی که در سال‌های پس از آن درگیر یک منازعه اساسی شدند. این‌که توافقات در برگیرنده چه مسائلی باشد، بعضی از طرفین ناراضی باشند و نارضایتی آنان مبنای کشمکش‌های آینده را تشکیل دهد، در آن زمان اهمیت چندانی نداشت.

منازعه بر سر اروپای شرقی

شاید بحرانی‌ترین و مهم‌ترین منازعه در ماه‌های پس از جنگ، منازعه بر سر لهستان و بقیه کشورهای اروپای شرقی بود (نقشه ۳-۱ نشان می‌دهد که چگونه قارهٔ اروپا

پس از جنگ دوم جهانی تقسیم شد). بریتانیای کبیر بیش از همه و در گام اول برای تضمین وجود یک لهستان مستقل به جنگ متوسل شد. رئیس‌جمهوری ایالات متحده فرانکلین روزولت پس از ورود آمریکا به جنگ دوم جهانی، نگران دفاع از لهستانی‌ها بود. این نگرانی حداقل به‌خاطر این بود که مایل نبود یک مجموعه رأی مهم را در داخل ایالات متحده از دست بدهد. از این رو، هر دو کشور [ایالات متحده و بریتانیای کبیر] درست پیش از این‌که اتحاد شوروی حضورش را در لهستان تثبیت کند، علیه آن کشور دست به‌کار شدند. در ابتدا منازعه بر سر این بود که کدام حکومت در تبعید به‌منزلهٔ نماینده رسمی لهستان به رسمیت شناخته شود. بریتانیا و آمریکا از گروهی که در لندن حضور داشت حمایت می‌کردند، در حالی‌که اتحاد شوروی یک گروه شبیه آن را تشکیل داده بود.

اتحاد شوروی به دلایل چندی نسبت به لهستانی‌های ساکن لندن بدبین بود. در سال‌های پس از جنگ اول جهانی، در زمانی‌که شوروی ضعیف بود و قادر به مقاومت نبود، لهستان منطقه‌ای که شوروی آن‌را متعلق به خود می‌دانست، را به تصرف درآورد. تردید متقابل بین لهستانی‌های واقع در لندن و اتحاد شوروی به‌واسطه مجادله بر سر کشف یک گور دسته‌جمعی از افسران ارتش لهستان توسط سربازان آلمان در جنگل کاتیان[1] روسیه در سال ۱۹۴۳ بود. نازی‌ها، اتحاد شوروی را عامل این اعدام دسته جمعی می‌دانستند، در حالی‌که اتحاد شوروی نازی‌ها را در این‌باره مقصر می‌دانست. (اتحاد شوروی در دورهٔ میخائیل گورباچف مسؤولیت این قتل‌عام را پذیرفت و اعلام داشت که احتمالاً استالین دستور آن را صادر کرده است). حکومت در تبعید لهستان واقع در لندن اتهام نازی‌ها علیه شوروی را قبول داشتند. اگر اندک شانسی برای مصالحه بین لهستانی‌های مقیم لندن و اتحاد شوروی وجود داشت (هرچند چندان هم روشن نیست)، این حادثه یقیناً آن‌را کاهش داد.

1 . Katyn Forest

نقشه ۳-۱. منازعه بر سر اروپای شرقی بعد از جنگ دوم جهانی



ریشه‌های جنگ سرد زمانی گسترش یافت که شوروی درصدد برآمد تا خلاء قدرت ناشی از عقب‌نشینی آلمانی‌ها را در اروپای شرقی در پایان جنگ پر کند.

آینده لهستان و دیگر دولت‌های اروپای شرقی یکی از موضوعاتی متعددی بود که در نشست روزولت،استالین و چرچیل نخست‌وزیر بریتانیا در *کنفرانس یالتا* در کریمه روسیه مورد بحث قرار گرفت. یکی از نتایج مباحث یاد شده این بود که استالین متقاعد شد تا اعلامیهٔ کشورهای آزاد شده را تأیید کند. این بیانیه برگزاری انتخابات آزاد و تحقق دیگر فعالیت‌ها و آزادی‌های دموکراتیک در کشورهای اروپای شرقی، جایی که ارتش سرخ در آن‌جا بر نازی‌ها پیروز شده بود را وعده می‌داد.[۱] پذیرش این مسأله توسط روزولت مجادلات بسیاری را در سال‌های پس از جنگ برانگیخت، زیرا استالین، از نقطه نظر آمریکا به این تعهد پای‌بند نبود. تا سال ۱۹۴۷ در لهستان انتخاباتی برگزار نشد و حتی زمانی‌که برگزار شد، یک انتخابات آزاد و بدون مداخله برحسب توافقات کنفرانس یالتا و آن‌گونه که قدرت‌های غربی انتظار داشتند، نبود. در سایر کشورهای اروپای شرقی همان چیزی که در لهستان اتفاق افتاد، رخ داد. اتحاد شوروی بر حکومت‌های چکسلواکی، مجارستان، بلغارستان، رومانی و آلمان شرقی مسلط شد.

منتقدین روزولت بر آن بودند که رئیس‌جمهوری آمریکا با پذیرش تعهد شوروی نسبت به اروپای شرقی پس از جنگ جهانی دوم بی‌نهایت ساده‌لوحانه برخورد کرده و این مسأله راه را برای سلطه شوروی بر کشورهای این منطقه باز کرد. در حمایت از چنین نقدهایی، باید گفت که شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد روزولت در طول جنگ نسبت به رویدادهای پس از جنگ در خصوص هم‌کاری شوروی و آمریکا بسیار خوش‌بین بوده است. امّا مهم است که به یک واقعیت بنیادین و آشکار اشاره کنیم و آن این‌که در زمانی‌که روزولت تعهد شوروی را به برگزاری انتخابات آزاد در اروپای شرقی پذیرفت، این منطقه تحت کنترل نیروهای اتحاد شوروی بود و نه ایالات متحده. نفی پذیرش برگزاری انتخابات آزاد در اروپای شرقی توسط روزولت ممکن بود که ائتلاف ناپایدار شکل گرفته علیه هیتلر را متشنج کند. روزولت به‌ویژه بر آن بود که اتحاد شوروی در حملهٔ آتی علیه ژاپن به آمریکا ملحق شود، امری که در روزگار قبل از استفادهٔ موفقیت‌آمیز از بمب اتم بسیار دشوار به نظر می‌رسید. البته با بازبینی مسأله متوجه می‌شویم که ایالات متحده برای حمله به ژاپن به کمک نیاز نداشت، امّا این بازبینی برای روزولت فایده‌ای نداشت.

در هر حال وابسته‌سازی اروپای شرقی توسط شوروی گام مهمی در جهت جنگ سرد با ایالات متحده بود. امّا این تصور که جنگ سرد محصول اقدامات تهاجمی

شوروی در اروپای شرقی و جاهای دیگر بود، شدیداً مورد مناقشه است. به‌عنوان مثال، تعدادی از نویسندگان ایالات متحده برآنند که سیاست‌های شوروری در اروپای شرقی اساساً دفاعی بود و علت اصلی آغاز جنگ سرد را باید در خصومت ایالات متحده نسبت به شوروی دانست.[۲] این مجادله حول این مسأله می‌چرخد که کدام کشور اقداماتی را مرتکب شد که منازعه جنگ سرد را سرعت بخشید. کسانی که از ایالات متحده دفاع می‌کنند معتقدند که تبلیغات بلشویکی علیه کشورهای غربی از روزهای اولیه پیروزی انقلاب در روسیه شروع شد، اتحاد شوروی بود که اروپای شرقی را به کنترل خود درآورد (از جمله این‌که این کشور کودتا علیه حکومت منتخب چکسلواکی را در ۱۹۴۸ مهندسی کرد)، شوروی بود که از خارج ساختن نیروهایش از ایران در ۱۹۴۶ خودداری کرد، شوروی بود که به ترکیه فشار وارد می‌کرد تا به بنادرش دسترسی پیدا کند، بالاخره این کشور بود که بخش‌های غربی برلین را در ۱۹۴۸ مسدود کرد. این‌ها همگی حکایت از اقدامات خصومت‌آمیز اتحاد شوروی دارد. حامیان اتحاد شوروی برعکس به مواردی متفاوت اشاره می‌کنند. از جمله این‌که این دولت‌های غربی (به‌ویژه ایالات متحده) بودند که در راستای خلع‌سلاح حکومت انقلابی شوروی آن‌هم در زمانی‌که هر دو برای بقاء می‌جنگیدند به تهاجم روی آوردند، این ایالات متحده بود که گشودن یک جبهه جدید در غرب علیه نیروهای آلمان را به تأخیر انداخت، این آمریکا بود که (علی‌رغم مخالفت روسیه و فرانسه) به‌دنبال یک آلمان متحده و قدرت‌مند بود. این ایالات متحده و غرب بودند که اولین اتحاد نظامی پس از جنگ دوم جهانی یعنی *سازمان پیمان آتلانتیک شمالی* (ناتو) را در ۱۹۴۹ تأسیس نمودند. این همه گویای رفتار خصمانه آمریکا بوده است.

مشکل است که بگوئیم چه کسی جنگ سرد را شروع کرد (و تبیین‌های دیگری را در فصل ششم مورد بحث قرار می‌دهیم). امّا روشن است که تا ۱۹۴۹ متحدین جنگ جهانی دوم، اروپا را در امتداد یک «پرده آهنین» به تعبیر وینستون چرچیل نخست‌وزیر بریتانیا تقسیم نمودند. اتحاد شوروی برنامه بمب اتمی خود را در ۱۹۴۹ توسعه بخشید و یک اتحاد نظامی را به نام *پیمان ورشو* در اروپای شرقی در سال ۱۹۵۵ تشکیل داد، پیمانی که در واقع واکنشی بود علیه برنامه اتحاد مجدد آلمان. آلمان تا پایان جنگ سرد در ۱۹۹۰ تقسیم شده باقی ماند.

عقب‌نشینی بریتانیا و سیاست سد نفوذ ایالات متحده

قدرت جهانی قرن نوزدهم یعنی بریتانیای کبیر در مقطع پس از جنگ دوم جهانی هنوز مستعمراتی در اطراف جهان داشت. اگرچه بریتانیا در جنگ دوم جهانی شکست نخورد، با این‌حال به‌زودی آشکار شد که این کشور از نظر اقتصادی و سیاسی شدیداً ضعیف شده است. در نتیجه، کشور مذکور مجبور بود که از مناطقی از جهان که پیش از این در آن‌جا اعمال نفوذ می‌کرد، عقب‌نشینی کند. با عقب‌نشینی بریتانیا از رهبری جهان، خلاءهایی در قدرت به‌وجود آمد که هیچ‌کدام از آن‌ها بدون منازعه پر نشد. در ۱۹۴۷ بریتانیا از هند خارج شد، امّا هم‌زمان منازعه بین اکثریت هند و اقلیت مسلمان شروع شد که تاکنون ادامه دارد. در ۱۹۴۸ بریتانیا فلسطین را رها کرد. این منطقه از زمانی‌که بریتانیا اداره آن را پس از جنگ جهانی اول تحت قیمومت جامعه‌ملل درآورد، عرصه نزاع میان یهودیان و اعراب بوده است.

هم‌چنین، تقریباً در همین زمان بریتانیا به حکومت ایالان متحده اعلام کرد که نمی‌تواند از دولت یونان که مورد حمله چریک‌های کمونیست قرار گرفته بود، حمایت چندانی به عمل آورد. ترومن ، رئیس‌جمهوری آمریکا تصمیم گرفت که مسؤولیت‌های بریتانیا را در یونان برعهده بگیرد، امّا تصمیم درخصوص یونان در چارچوب و تحت‌الشعاع تصمیم مهم دیگری قرار گرفت و آن ارائه سیاست *سد نفوذ بود*. بر این اساس ترومن اعلام داشت که «سیاست ایالات متحده می‌بایستی حمایت از مردمان آزادی باشد که در مقابل هرگونه اقدام استیلاجویانه از طرف اقلیت‌های مسلح یا فشار خارجی ایستاده‌اند».[۳] اگر این مسأله آغاز جنگ سرد نباشد، حداقل اعلان رسمی آن است. از این زمان، دیگر تردیدی باقی نماند که یک کشور در غرب، کشمکشی را علیه اتحاد شوروی رهبری می‌نماید. ایالات متحده برای بازگشت به روزگار «انزوای باشکوه»[1] که در آن سعی می‌کرد خارج از سیاست جهانی باقی بماند، تصمیمی نداشت. در عوض این کشور یک ائتلاف جدید را رهبری نمود و درصدد مهار اتحاد شوروی برآمد.

سیاست سد نفوذ ایالات متحده برای نقش بر آب کردن هرگونه حرکت توسعه طلبانه اتحاد شوروی در آینده طراحی می‌شد. در اذهان سیاست‌گزاران ایالات متحده با

1. Splendid Isolation

توجه به اقدامات صورت‌گرفته توسط اتحاد شوروی در سال‌های اولیه پس از جنگ دوم جهانی، و نیز با در نظر گرفتن ماهیت نظام سیاسی کمونیستی و ماهیت نظام بین‌المللی دوقطبی، تهاجم شوروی امر اجتناب‌ناپذیری بود. سیاست سدنفوذ حکایت از تمایل ایالات متحده به رویارویی و مقاومت در مقابل شوروی داشت. انجام این کار منوط به حضور نظامی ایالات متحده در اروپا و ارائه کمک‌های اقتصادی برای تقویت اقتصادهای متحدین بود. در این راستا *طرح مارشال*، به‌منزلهٔ یک بسته کمکی برای کشورهای اروپایی آسیب دیده از جنگ طراحی شد. هدف این طرح جلوگیری از به‌قدرت رسیدن احزاب کمونیست در اروپای غربی و وارد کردن اقتصادهای اروپای غربی در نظام سرمایه‌داری جهانی تحت سلطهٔ ایالات متحده بود. طرح مارشال و سیاست سدنفوذ به‌طور کلی در اروپا ظهور کردند و برای اولین‌بار زمینه را برای منازعه بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در منطقه اروپایی فراهم نمود. در هر حال مدت‌زمان زیادی طول نکشید که سیاست سدنفوذ و جنگ سرد، جهانی شدند.

جنگ سرد در آسیا

اروپای شرقی تنها منطقه‌ای از جهان نبود که در آن پیروزی متحدین در جنگ دوم جهانی به منازعه بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در جنگ سرد انجامید. فرآیند به‌شدّت مشابهی در چین روی داد. ژاپنی‌ها در طی جنگ برمناطق وسیعی از این کشور چنگ انداختند و حکومت ناسیونالیست و محافظه کار چیانگ کای‌ـ شک را به سرزمین‌هایی در آن طرف سواحل عقب راندند. در این فاصله، کمونیست‌های تحت رهبری مائوتسه دونگ، از تهاجم ژاپنی‌ها به‌منزلهٔ یک فرصت برای تقویت سازمان خود بهره گرفتند. ژاپنی‌ها تمایل داشتند تا بر شهرها تمرکز کنند، از این روی دهقانانی که در مناطق حاشیه‌ای شهرها و در روستاها زندگی می‌کردند کم و بیش به حال خود رها شده بودند. کمونیست‌ها از این غفلت بهره گرفتند، به سازمان‌دهی دهقانان روی آوردند، بعضی اصلاحات ارضی را انجام دادند و به‌طور کلی به تقویت این بخش مهم از پایگاه قدرت خود پرداختند.

هنگامی‌که ژاپنی‌ها چین را تخلیه کردند، زمینه برای اوج‌گیری منازعه بین مائو و چیانگ فراهم شد. با وجود حمایت‌های مالی و تدارکاتی قابل توجه ایالات متحده چیانگ قادر به سرکوب شورش کمونیستی نشد و در ۱۹۴۹ وی مجبور شد تا به جزیره

تایوان بگریزد. در اول اکتبر همان سال جمهوری خلق چین اعلام موجودیت کرد. اگرچه مائو تلاش داشت که استقلال خود را از شوروی حفظ کند، امّا چین کمونیست و اتحاد شوروی یک پیمان اتحاد را در ۱۹۵۰ امضاء کردند. ایالات متحده برای سال‌ها تصور می‌کرد که مائو دست نشانده اتحاد شوروی است و از تایوان به‌منزلهٔ نماینده مشروع مردم چین حمایت می‌کرد. حمایت اقتصادی و نظامی از تایوان تبدیل به بخشی از سیاست سدنفوذ ایالات متحده در آسیا شد. از نظر سیاسی ایالات متحده از کوشش تایوان برای در اختیار داشتن کرسی چین در شورای امنیت سازمان ملل حمایت می‌کرد، مسأله‌ای که مورد مخالفت اتحاد شوروی بود.

درست همانند چین، شکست ژاپن شرایط را برای ظهور منازعه در کره مساعد کرد. پیش از این ژاپن به‌طور رسمی کره را در سال ۱۹۱۰ به خاک خود ضمیمه کرده بود. در روزهای پایان جنگ جهانی دوم، اتحاد شوروی و ایالات متحده موافقت کردند که شوروی نیروی ژاپنی را [در کره] تا مدار ۳۸ درجه عقب رانده و شمال این مدار را خود در اختیار بگیرد و ایالات متحده هم بر جنوب مدار یاد شده مسلط شود. این توافق بدون هیچ مشکلی توسط هر دو طرف عملی شد. امّا چالش‌ها به‌زودی خود را نشان داد. آمریکائی‌ها و شوروی‌ها بر منطقهٔ تحت کنترل خود به‌صورت جداگانه‌ای اعمال حاکمیت می‌کردند، این‌گونه بود که در سال ۱۹۴۸ کره شمالی و کره جنوبی عملاً و اگر نه در تئوری به‌منزلهٔ دو کشور جدا از هم ظهور کردند. تنش‌های مرزی دائمی بین این دو منطقه وجود داشت، هر کدام تهدید می‌کرد که دیگری را به‌دست خواهد آورد. این در حالی بود که آمریکایی‌ها کره جنوبی را مسلح کردند و کره شمالی هم از اتحاد شوروی کمک‌های نظامی دریافت می‌کرد.

در ژوئن ۱۹۵۰، کره شمالی به کره جنوبی حمله کرد.[۴] انگیزه این تهاجم همیشه محل بحث بوده است. توافق عمومی وجود دارد که حکومت کره شمالی شدیداً از اتحاد شوروی تأثیر می‌پذیرفت و از این روی این کشور می‌بایستی از برنامه حمله کره‌شمالی آگاه بوده و آن‌را تأیید کرده باشد. امّا چرا؟ در آن زمان آمریکایی‌ها و دولت‌های غربی نگران بودند که حمله کره شمالی به کره‌جنوبی یک تاکتیک انحرافی از ناحیه استالین است تا ایالات متحده را در آسیا مشغول کند و آن‌گاه علیه کشورهای اروپای غربی دست به کار شود. بعدها و پس از بازاندیشی و فهم منازعه بین چین کمونیست و اتحاد شوروی بعضی از ناظران حدس زدند که جنگ کره طرح استالین

برای درگیر کردن ایالات متحده و چین در یک جنگ طولانی مدت بوده است تا از این طریق هر دو کشور را تضعیف کند. نیکیتا خورشچف در خاطرات خود بیان می‌دارد که حمله به کره جنوبی ابتکار نخست‌وزیر کره‌شمالی کیم ایل سونگ بود که استالین را متقاعد کرد که اهالی کره جنوبی از نیروهای نظامی کره شمالی به‌منزلهٔ آزادکنندهٔ خود استقبال خواهند کرد و از این روی پیروزی آسان و سریع خواهد بود.[۵] استالین تحت تأثیر بیانیه وزیرخارجه آمریکا دین آچسون قرار گرفته بود که در ۱۲ ژانویه ۱۹۵۰ اعلام می‌داشت که کره بیرون از محیط دفاعی ایالات متحده است. سرانجام این‌که استالین به‌طور متقاعد کننده‌ای پذیرفته بود که کره شمالی قادر است کره‌جنوبی را شکست دهد مگر این‌که از خارج مورد حمایت قرار گیرد.

با هر انگیزه‌ای، حمله کره شمالی با موفقیت‌های اولیه‌ای هم‌راه بود. با دفاع کره جنوبی و حمایت ایالات متحده، گرفتاری‌های طاقت‌فرسایی برای کره شمالی و اتحاد شوروی ایجاد شد. ایالات متحده این منازعه را به‌منزلهٔ اولین آزمون سیاست سدنفوذ تلقی کرد و اصرار داشت که سازمان ملل می‌بایستی در مقابل این تهاجم مقاومت کند. برطبق منشور سازمان ملل، جامعه بین‌المللی می‌بایستی به‌صورت جمعی علیه هرگونه نقض مرزهای یک دولت واکنش نشان دهد و اگر لازم باشد، به‌طور جمعی از اقدام نظامی بهره‌گیرد. منازعه کره اولین آزمون برای سازمان مللی بود که جدیداً تشکیل شده بود. سازمان یاد شده تحت نفوذ زیاد ایالات متحده و غیبت نماینده اتحاد شوروی در شورای امنیت وارد قضیه شد. (اتحاد شوروی به‌طور موقت و در اعتراض به محروم ساختن چین کمونیست، شورای امنیت را تحریم کرده بود). سرانجام ایالات متحده و شانزده کشور دیگر نیروهای نظامی زیادی را به کره اعزام داشتند و پیشرفت نیروهای کره شمالی را متوقف نمودند.

در واقع، موفقیت نیروهای سازمان ملل (که سهم ایالت متحده از این نیروها بسیار زیاد بود)[۶] آن‌چنان چشم‌گیر و آسان بود که سیاست آمریکا را در میانهٔ جنگ دست‌خوش تحول نمود. هنگامی‌که مداخله آغاز شد، آچسون اعلام داشت که نیروهای سازمان ملل صرفاً با هدف بازگرداندن وضعیت جمهوری کره به پیش از تهاجم کره شمالی وارد منطقه شده‌اند.[۷] امّا همین‌که نیروهای سازمان ملل جزیره کره را درنوردیدند، این وسوسه ایجاد شد که در عوض این‌که صرفاً کره شمالی را به مرزهای پیشین خود بازگردانند راه حلی دائمی‌تر برای مسأله بیابند، مسأله‌ای که کره‌شمالی آن‌را

به‌وجود آورده بود. نیروهای سازمان ملل درصدد برآمدند تا با بهره‌گیری از زور، وحدت دو کره را احیاء کنند. حکومت ایالات متحده و ژنرال داگلاس مک‌آرتور، فرمانده نیروهای سازمان ملل، بر آن بودند که چینی‌ها نبایستی در مسأله مداخله کنند. این در حالی بود که چینی‌ها به حکومت ایالات متحده هشدار داده بودند که آن‌ها به نیروهای سازمان ملل اجازه نخواهند داد تا با انهدام حکومت کره شمالی به مرزهای چین برسند.(۸)

امّا چینی‌ها با موفقیت چشم‌گیر و سریع در مسأله مداخله کردند. تنها پس از ماه‌ها جنگ سخت، چینی‌ها مجبور شدند تا پیشروی خود را متوقف کنند. همین‌که جنگ به درازا کشید، عدم محبوبیت ترومن افزایش پیدا کرد و در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۵۲ دوایت آیزنهاور که وعده داده بود به منازعه پایان دهد، به پیروزی رسید. رئیس‌جمهوری جدید عمدتاً به‌واسطهٔ تهدید به استفاده از سلاح هسته‌ای آتش‌بس را محقق و در جولای ۱۹۵۳ به جنگ خاتمه‌داد، امّا مسائلی که در ابتدا زمینه‌ساز آغاز منازعه شده بودند، لاینحل باقی ماندند. کره کماکان تا زمان حاضر به شکل دو کشور تقسیم شد.

از دیگر پیامدهای منازعه کره، تیرگی هرچه بیش‌تر روابط بین ایالات متحد و چین کمونیست بود. این مسأله تا حدودی ناشی از این فرضیه سیاست‌گذاران ایالت متحده بود که بلوک کمونیستی اتحاد شوروی و چین مائوئیستی یک نظام یک‌پارچه‌اند. هرچند دو دولت از لحاظ ایدئولوژی مشترک بودند، امّا با بازنگری در مسأله درمی‌یابیم که عوامل قدرت‌مند متعددی وجود داشت که علیه اتحاد این دو کشور می‌توانست عمل کند. روابط بین امپراتوری‌های چین و روسیه از قرن شانزدهم، غیردوستانه بوده است. واقعیت آن است که چینی‌ها برای قرن‌ها خود را یک امپراتوری[1] می‌دانستند (امپراتوری که کانون جهان متمدن است و اطراف آن‌را دنیای غیرمتمدن گرفته است). این تصور مانع از آن شده بود که رهبری کشوری دیگر را حتی با بهترین شرایط بپذیرند.

1. Middle kingdom (به امپراطوری چین گفته می‌شود)

در سال ۱۹۵۶ اختلافات عقیدتی بین اتحاد شوروی و چین اوج گرفت. در کنگرهٔ بیستم حزب در سال ۱۹۵۶ خروشچف ضمن خطاب قرارداد استالین اعلام کرد که جنگ بین جهان کمونیست و سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر نیست. از نقطه نظر خروشچف تعدیل دکترین لنین یک مصالحه خردمندانه در مواجهه با احتمال نابودی جهان توسط سلاح‌های اتمی بود. از نظر چینی‌ها، این مسأله حکایت از نوعی بزدلی غیرقابل قبول داشت. در اکتبر ۱۹۵۷ مائوتسه دونگ در کنفرانس کمونیسم بین‌الملل در مسکو طی یک سخن‌رانی بر اصول اعتقادی کمونیسم تأکید نمود. او گفت «باد شرقی بر باد غربی فائق آمده است»[1] و بر آن بود که حتی اگر امپریالیست‌های سرمایه‌دار، جهان را در یک جنگ هسته‌ای درگیر نمایند، تنها خود آن‌ها از روی کرهٔ زمین محو می‌شوند و سوسیالیست‌ها باقی خواهند ماند. تقریباً یک‌سال بعد، چینی‌ها مبادرت به اقداماتی برای تسلط بر جزایر ساحلی تحت کنترل تایوان یعنی کوموی[2] و ماتسو[3] نمودند. از نظر چینی‌ها، اتحاد شوروی از این اقدامات چندان حمایت نکرد. با وجود این، اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۵۹ یک موافقت‌نامه غیرمنتظره را برای کمک به چین در ساخت سلاح‌های اتمی مورد تأیید قرار داد.(۹) از این به بعد و در سال ۱۹۶۰ روابط چین و شوروی رو به تیرگی گرائید و مشاوران شوروی در چین این کشور را ترک کردند و کمک‌های شوروی به این کشور متوقف شد. در ۱۹۶۹ دو دولت کمونیستی طی یک رویارویی مرزی بر سر رودخانه یوسوری درگیر در یک منازعه نظامی شدند.

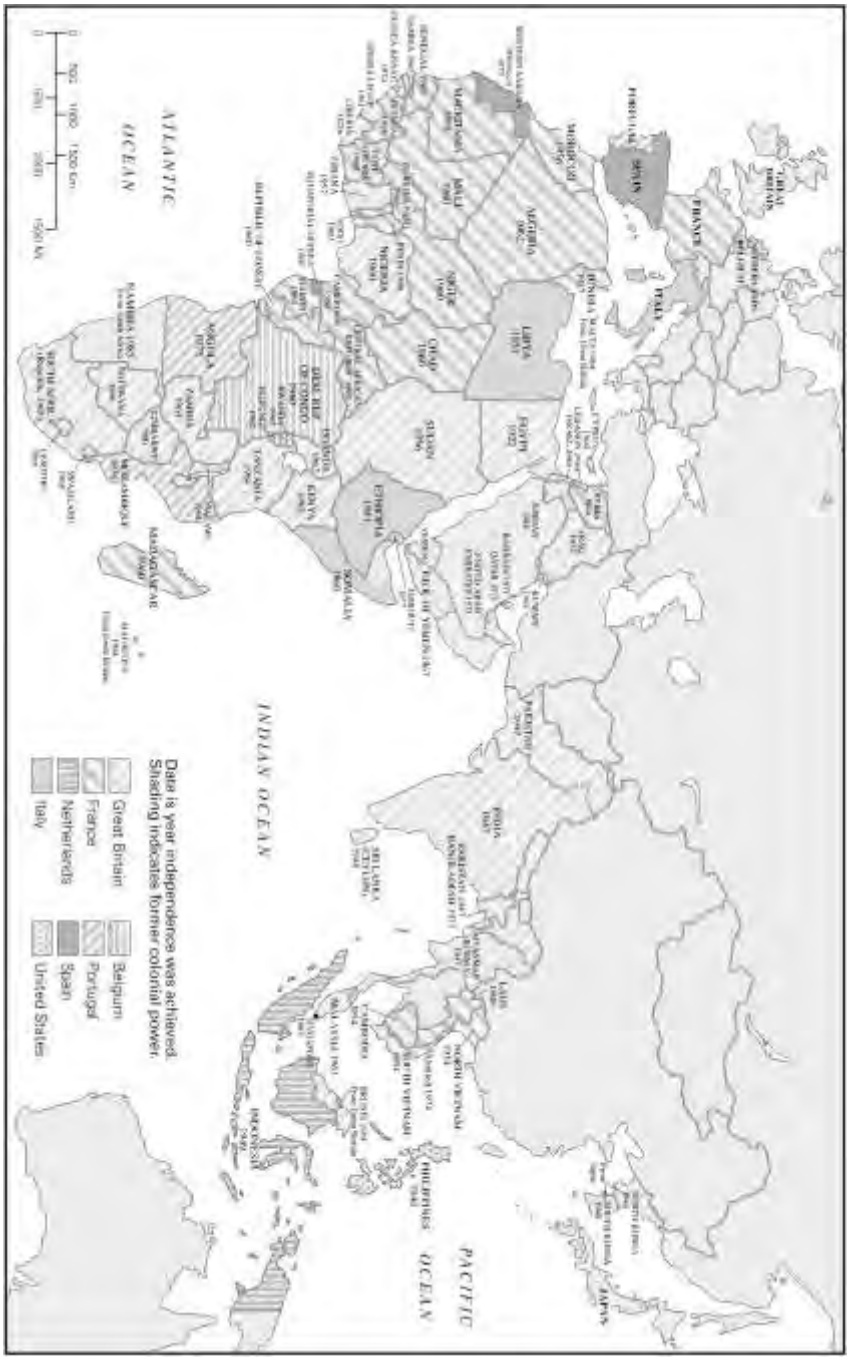
استعمارزدایی و منازعه منطقه‌ای در متن جنگ سرد

پایان جنگ جهانی دوم هم‌چنین باعث پایان گرفتن عصر امپریالیسم شد. متعاقب جنگ، فرآیند استعمارزدایی شروع شد. در طی این فرآیند قدرت‌های امپریالیستی به‌طور داوطلبانه یا اجبارآمیز مستعمرات خود را رها کردند. برای مثال سوریه، لبنان و فلسطین که پس از جنگ جهانی اول تحت قیمومت بین‌المللی قرار گرفته بودند،

1. East Wind Prevailing Over the West Wind
2. Quemoy
3. Matsu

مستقل شدند. عقب‌نشینی بریتانیا از جایگاه خود به‌منزلهٔ یک قدرت جهـانی، زمینـه را برای استقلال دولت‌های مختلف در شبه‌قاره هنـد و آفریقـا فـراهم سـاخت. در نهایت مستعمرات فرانسه و دیگر کشورهای اروپایی در آفریقا و آسیا استقلال خود را احیا کردند (نگاه کنید به نقشه ۳-۲). نتیجـه ایـن مسـأله افـزایش شـدید تعـداد دولت‌های دارای حاکمیت در نظام بین‌المللی بود. بـین سـال‌هـای ۱۹۴۰ تـا ۱۹۷۰ تعداد این دولت‌ها تقریباً دوبرابر شد.

استعمارزدایی اغلب و نه همیشه یک فرآیند خشونت‌آمیـز بـوده اسـت. خـروج بریتانیا از هند به جنگ مسلمانان و هندوها و سرانجام تشکیل دو دولت جدا از هم به‌نام هند و پاکستان منجر شد. فرانسه پس از آن‌که الجزایر به استقلال نایل شود در این مستعمره پیشین خود یک جنگ طولانی را تجربه کرده بود. پیش از آن‌که ویتنام بـه یـک دولـت مسـتقل تبـدیل شـود، فرانسـویان در آن‌جـا درگیـر یـک منازعـه طولانی‌مدت شده بودند. بسیاری از این منازعات سریعاً به یک رقابت میان ایـالات متحده و اتحاد شوروی تبدیل می‌شد. در حقیقت واژه *جهـان سـوم* محصـول دوره جنگ سرد است و به دولت‌هایی اطلاق می‌شد که به‌طور مستقیم بخشـی از اتحـاد میان ایالات متحده ـ اروپای غربی و ژاپن (جهـان اول) یـا اتحـاد میـان شـوروی ـ اروپای شرقی (جهان دوم) نبودند. دو ابرقدرت به‌ویژه ایالات متحده در سـال‌هـای اولیه جنگ سرد فرآیند استعمارزدایی را فرصتی برای پیروزی خود و کنترل منـاطق استراتژیک در رقابت بین کمونیسم و سرمایه‌داری تلقی می‌کردند. اگرچه بسیاری از دولت‌های تازه استقلال یافته غیرمتعهد باقی ماندند، با این‌حال در نهایت بسیاری از آن‌ها مورد حمایت ایالات متحده یا اتحـاد شـوروری قـرار گرفتنـد. در بسـیاری از منازعات برای کسب استقلال، یک یا هر دو ابرقدرت به‌طور مستقیم یا غیرمسـتقیم درگیری نظامی پیدا کردند. از نظر ایالات متحده حمایت از طرفی که در یک جنـگ داخلی موضع ضدکمونیستی داشت (هرچند هم ضرورتاً دموکراتیـک نمـی‌بـود) در راستای استراتژی جهانی سدنفوذ تلقی می‌شد.



نقشه ۳-۲. استعمارزدایی، ۱۹۸۰ – ۱۹۴۵

ویتنام

یکی از نمونه‌های اعمال سیاست سدنفوذ در منازعات جهان سومی، مورد ویتنام در آسیای جنوب شرقی است. ویتنام پیش از جنگ، مستعمره فرانسه بود. این کشور حتی با اشغال شدن توسط ژاپنی‌ها در طی جنگ جهانی دوم کماکان مستعمره فرانسه باقی ماند. ناسیونالیست‌های ویتنامی که به ویت‌مینه[1] معروف بودند قبل از آن‌که ژاپنی‌ها آن‌جا را اشغال کنند، دست به شورش علیه فرانسه زده بودند. ژاپن پس از اشغال ویتنام، با فرانسویان در سرکوب ویت‌مینه‌ها هم‌کاری کردند، امّا ویتنامی‌ها در سپتامبر ۱۹۴۵ کنترل مؤثر کشور را به‌دست آوردند و بیانیه استقلال را صادر نمودند. فرمان‌روایی ویت‌مینه‌ها کوتاه بود. پس از جنگ، مستعمره سابق فرانسه در مدار هفده درجه بین چین و بریتانیا تقسیم شد. بخش شمالی کشور در اختیار چین و بخش جنوبی در کنترل بریتانیا در آمد. چینی‌ها و بریتانیایی‌ها قیمومت خود را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت در جهت بازگرداندن قانون و نظم تفسیر می‌کردند. چینی‌ها رژیم ویت‌مینه را به‌صورت دوفاکتو به رسمیت شناختند. بریتانیا، نگران از این‌که مستعمرات پیش از جنگ به مالکان واقعی آن‌ها بازگردانده شود، دست به کار خلع‌سلاح رژیم ویت‌مینه در جنوب شد تا کنترل این منطقه را به فرانسه بازگرداند.

فرانسویان از زمانی‌که کنترل دوباره منطقه را به‌دست آوردند با مشکلاتی مواجه شدند. در سال‌های پردردسر اولیه پس از جنگ، ایالات متحده مخالف تلاش‌های فرانسویان بودند. تلقی آن‌ها این بود که فرانسه درصدد است تا رژیم استعماری منسوخ شده را دوباره تحمیل کند. از نظر آمریکایی‌ها ویت‌مینه‌ها مبارزان آزادی ملی بودند. در پایان سال ۱۹۴۷، رئیس‌جمهوری آمریکا ترومن آن‌چنان با سیاست فرانسه در ویتنام مخالف بود که اصرار داشت تا هواپیمایی‌های آمریکا را که تفاوت بسیاری با هواپیمایی‌های بریتانیایی داشتند، به سمت نیروهای فرانسوی حاضر در ویتنام گسیل دارد.(۱۰) این طرز تلقی بدون هرگونه تحول اساسی در جنگی که در آسیای جنوب شرقی روی داده بود، به سرعت متحول شد. در سال ۱۹۵۰ با افزایش تنش بین اتحاد شوروی و ایالات متحده و پیروزی کمونیسم در چین، آمریکایی‌ها فرانسه را مدافع آزادی و حامی جهان غیرکمونیست و ویت‌مینه‌ها را به‌منزلهٔ کارگزار توطئه کمونیسم

1. Vietminh

جهانی معرفی کردند. این‌گونه بود که حکومت آمریکا با ارائه کمک‌های اقتصادی، حمایت از قدرت نظامی فرانسه در ویتنام را آغاز کرد.

جان کندی پس از پیروزی در انتخابات سال ۱۹۶۰ میراث‌دار تعهد دولت آیزنهاور به حکومت نگو دینه‌دایم[1] در ویتنام جنوبی شد. آیزنهاور پیش از این با اعزام ۱۰۰۰ مستشار نظامی به ویتنام جنوبی در قضیه ورود پیدا کرده بود. هنگامی‌که به کندی توصیه شد که ۸۰۰۰ نیروی نظامی به ویتنام اعزام کند، وی در عوض با تصور این‌که مانع از وقوع یک رویارویی عملی شود، ۱۵۰۰۰ نفر را به آن‌جا اعزام داشت. این نیروها به‌نظر نمی‌رسید که به‌طور اساسی موقعیت را تغییر دهند و کندی به شدّت متقاعد شد که هیچ‌کس دیگری قادر نیست جای دایم (Diem) رهبر کاتولیک مقتدر ویتنام را بگیرد. هنگامی‌که طی یک کودتا در ویتنام جنوبی دایم از قدرت برکنار و سپس کشته شد، رویکرد آمریکا سویه دیگری به خود گرفت. حذف دایم به ثبات حکومت ویتنام‌جنوبی منجر نشد. در عوض تعدادی از ژنرال‌ها پس از دایم به قدرت رسیدند و شرایط به وخامت بیش‌تر گرائید. هنگامی‌که کندی ترور شد، لیندون جانسون با مشکلاتی در ویتنام جنوبی مواجه بود که امیدی به حل آن‌ها نبود.

جانسون در طی انتخابات سال ۱۹۶۴ هرگونه افزایش جدی در میزان درگیری ایالات متحده در ویتنام را به تأخیر انداخت. آن‌گاه در سال ۱۹۶۵ متقاعد شد که واکنش زورمندانه به اوضاع وخیم ویتنام جنوبی ضروری است و از این روی تعداد زیادی از نیروهای مسلح ایالات متحده را به آن‌جا اعزام داشت. این آغاز تصاعد بحران از طرف ایالات متحده و ویتنام شمالی بود که سرانجام به شکست جانسون انجامید. مشاوران نظامی وی درخواست نیروی نظامی اضافی کردند و جانسون تنها با اعزام نیمی از آن میزان نیروی درخواستی موافقت کرد. جانسون به پیروی از عقل برآن بود که روشی معتدل که به ایجاد ریسک بیش‌تر منجر نشود را برگزیند، مبادا حمایت داخلی که برای اجرای برنامه‌هایش در داخل نیاز داشت را از دست بدهد. نیروی هوایی فهرست بلندی از اهدافی را که در ویتنام شمالی می‌بایستی بمباران می‌شد، تهیه کرد. جانسون، باز به دلیل استراتژی معتدلی که داشت، برآن بود که فهرست اهداف تعیین شده بایستی معقول باشد. مسأله این بود که معلوم نبود چرا علی‌رغم مقاومت جانسون

1. Ngo Dinh Diem

در مقابل فشار بخش نظامی، روند تصاعدی شدن بحران استمرار پیدا کرد. سرانجام ارتش درخواست یک میلیون سرباز نمود و جانسون تنها با اعزام ۵۵۰,۰۰۰ سرباز موافقت نمود. واکنش ویتنامی‌های شمالی همیشه یکسان بود: هیچ‌وقت به سمت میز مذاکره، که آمریکایی‌ها سعی می‌کردند آن‌را برپا دارند نروند و از طریق تزریق نیروی نظامی بیش‌تر به سمت جنوب در مقابل ایالات متحده مقاومت کنند. در نهایت در مارس ۱۹۶۸ پس از ماه‌ها ناآرامی داخلی در ایالات متحده و سقوط شدید حمایت افکار عمومی، جانسون اعلام داشت که تمایل ندارد که مجدداً در انتخابات شرکت کند.

ریچارد نیکسون که در انتخابات سال ۱۹۶۸ به پیروزی رسید، میراث‌دار مذاکرات صلحی شد که در دورهٔ جانسون آغاز شده بود. وی خود را متعهد به پایان دادن به درگیری نظامی ایالات متحده در آسیای جنوب‌شرقی نموده بود. امّا نیکسون تنها پس از ورود نظامی آمریکا به لائوس و کامبوج و بمباران از لحاظ دامنه و شدت بی‌سابقه ویتنام شمالی و نیز مرگ هزاران هزار آمریکایی و آسیایی، موفق به دستیابی به راه‌حلی مسالمت‌آمیز برای مسأله ویتنام شد. سایگون، پایتخت ویتنام جنوبی در سال ۱۹۷۵ تنها کم‌تر از یک‌سال پس از امضاء توافق‌نامه صلح به تصرف نیروهای کمونیست درآمد.

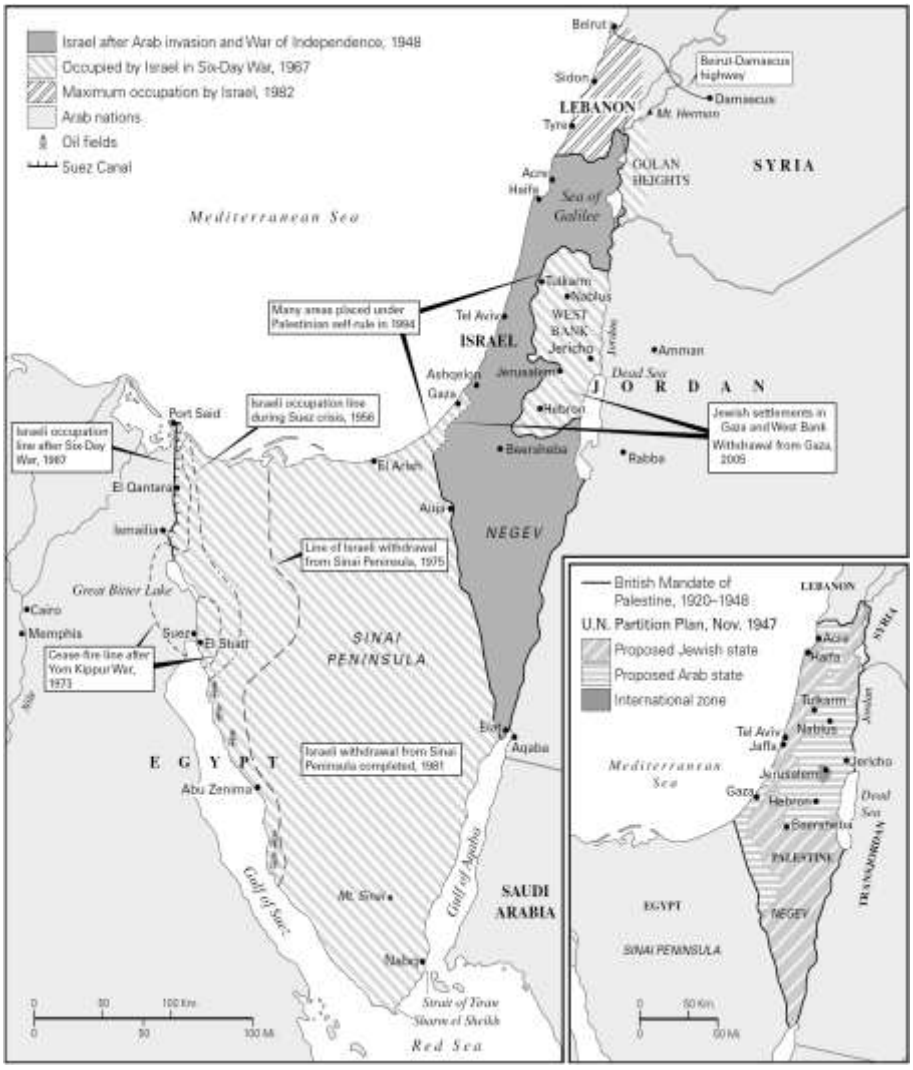
منازعه اعراب ـ اسراییل

پس از جنگ جهانی دوم فلسطینی‌ها و نیز، اسراییلی‌ها به‌منزلهٔ یک حق ملی داعیه سلطه بر سرزمین فلسطین را داشتند، سرزمینی که پیش از این تحت کنترل ترکیه [عثمانی] و سپس بریتانیا بود.[۱۱] در اولین جنگ اعراب و اسراییل در سال ۱۹۴۸، اسراییل همه سرزمینی را که سازمان ملل اعلام کرده بود تا بین آن دو تقسیم شود (دولت فلسطینی و دولت یهودی، نگاه کنید به نقشه ۳-۳) به اشغال خود درآورد. بنابراین، منازعه بین اعراب و اسراییل پیش از آغاز جنگ سرد شروع و پس از پایان جنگ سرد ادامه پیدا کرد. امّا این منازعهٔ منطقه‌ای، همانند بسیاری از منازعات دیگر، از رقابت ابرقدرت‌ها دور نماند و این بحران پیچیده پیشاپیش حکایت از پویایی‌های جنگ سرد داشت که بلافاصله پس از اعلام موجودیت اسراییل به‌عنوان یک دولت در ۱۹۴۸ شروع شد.

ایالات متحده که بر سد نفوذ کمونیسم در خاورمیانه متمرکز شده بود، دولت جدیدی به نام اسراییل را به منزله یک متحد استراتژیک بالقوه برای خود می‌دید و از این رو خود به‌عنوان اولین دولت آن‌را در ۱۹۴۸ به رسمیت شناخت. مصر، قوی‌ترین دولت عرب، خود را رهبر جهان عرب خطاب می‌کرد و درصدد هماهنگ‌سازی مقاومت علیه اسراییل برآمد. جمال عبدل ناصر در سال ۱۹۵۴ در مصر به قدرت رسید. وی برای مقاومت در مقابل اسراییل به ایالات متحده و نیز، اتحاد شوروی نظر داشت. امّا زمانی‌که مصر مبادرت به برقراری اتحاد نظامی با عربستان سعودی، سوریه و یمن نمود و چین کمونیست را در ۱۹۵۶ به رسمیت شناخت، ایالات متحده با عقب‌نشینی از طرح ساخت سد آسوان، علیه مصر موضع گرفت. در مقابل ناصر با به‌دست گرفتن کنترل کانال سوئز و خارج ساختن آن از دست بریتانیا، *بحران سوئز* را رقم زد. بریتانیا، فرانسه و اسراییل با اطمینان از حمایت ایالات متحده، به صحرای سینا در مصر حمله بردند. در یکی از عجیب‌ترین رویدادهای دورهٔ جنگ سرد، ایالات متحده در کنار اتحاد شوروی قرار گرفت و حمله بریتانیا، فرانسه و اسراییل را محکوم نمود. پس از تهدید دو ابرقدرت، بریتانیا، فرانسه و اسراییل عقب نشستند. ایالات متحده در قضیه کانال سوئز در مقابل متحدین خود قرار گرفت. این مسأله ناشی از سیاست ضداستعماری ایالات متحده، تمایل این کشور برای حفظ روابط دوستانه با دولت‌های نفت‌خیز عرب و با همین اهمیت، ترس از این‌که مبادا مصر در دایره اتحاد شوروی قرار گیرد، بود. با وجود حمایت ایالات متحده از مصر، این کشور پس از بحران سوئز در کنار اتحاد شوروی قرار گرفت.

«واشنگتن با ترس از این‌که سوریه به‌عنوان یک رژیم هوادار کمونیسم، دولت‌های همسایهٔ طرف‌دار غرب خود را همانند اردن، لبنان و ترکیه تهدید نماید، به ارائه کمک‌های نظامی به این دولت‌ها ترغیب شد. در همین حال آمریکا در مقابل پایگاه‌های نظامی تهدیدآمیز روسیه در مصر تسلیحات خود را به سمت اسراییل گسیل داشت».[۱۲]

نقشه ۳-۳. منازعه خاورمیانه



کنترل سرزمین در کانون اغلب منازعات اعراب اسرائیل بوده است. مرزهای اسرائیل به‌طور چشم‌گیری نسبت به تقسیم‌بندی اولیه سازمان ملل در جنگ شش‌روزه تاکنون تغییر یافته است. (به قسمت هاشور خورده توجه کنید)

از این زمان، تنش‌ها در خاورمیانه شدت بیش‌تری پیدا کردند، تا جایی‌که همیشه خطر احتمالی ناشی از مداخله ابرقدرت‌ها حس می‌شد. در ۱۹۵۸ ایالات متحده برای حمایت از حکومت ضدکمونیستی به لبنان حمله برد. در ۱۹۶۷ ناصر، که به سلاح‌های شوروی مسلح شده بود، اسراییل را تهدید نمود و در مقابل، اسراییل در حمله به مصر پیش‌دستی کرد. جنگ *شش روزه* پیامدهای بلند مدتی را درپی داشت، زیرا اسراییل صحرای سینا را در مصر، نوار غزه و بلندی‌های جولان را در سوریه، کرانه باختری را در اردن و از جمله اورشلیم [بیت المقدس] را به کنترل خود درآورد. اگرچه دو ابرقدرت جهت‌گیری‌های نظامی متفاوتی داشتند، با این‌حال آن‌ها در جنگ شش‌روزه با هدف جلوگیری از تشدید کشمکش با هم ارتباط برقرار کردند. این تعهد دوباره در جنگ یوم کیپور در سال ۱۹۷۳ هنگامی‌که مصر و سوریه حمله‌ای غافلگیرکننده را علیه اسراییل راه انداختند، دوباره آزمایش شد. مجدداً هر دو ابرقدرت از دوستان خود حمایت نظامی به‌عمل آوردند. شوروی تهدید کرد که نیروهای خود را وارد عمل می‌نماید و ایالات متحده نیروهای خود را در حالت آماده‌باش هسته‌ای قرار داد. با وجود این، در نهایت دو ابرقدرت آتش‌بس سازمان‌ملل را پذیرفتند و با استقرار نیروهای حافظ صلح سازمان‌ملل در مناطق حائل موافقت نمودند. در سال ۱۹۷۸ و با امضاء موافقت‌نامه کمپ دیوید بخشی از این منازعات ارضی مورد توجه قرار گرفت. مصر و اسراییل توافق کردند تا برحسب یک پیمان صلح، اسراییل صحرای سینا را به مصر برگرداند، در عوض آن، مصر دولت اسراییل را به رسمیت بشناسد. بیش‌تر دولت‌های عرب با توافق اسراییل و مصر مخالفت کردند. دیگر منازعات ارضی بین اسراییل و همسایگان آن و نیز، مسأله تشکیل دولت فلسطینی تا پایان جنگ سرد لاینحل باقی ماند.

درگیری‌های ابرقدرت‌ها در دیگر مناطق جهان سوم

ویتنام تنها کشور جهان سومی نبود که ایالات متحده به‌طور عمیقی در آن درگیر شد. در اوایل دهه ۱۹۵۰ سازمان اطلاعات آمریکا از کودتا در گواتمالا و ایران حمایت کرد. در دهه ۱۹۶۰ ایالات متحده از اقدام برای شکست حکومت کوبا در حمله خلیج خوک‌ها مساعدت به عمل آورد و با ۲۰,۰۰۰ نیروی مسلح وارد جمهوری دومینیکن شد. الگوهای مداخله در این کشورها یکسان بود: ایالات متحده ناسیونالیست‌ها و

کمونیست‌ها را تهدیدی علیه حکومت‌های متحد [غربی] تلقی می‌کرد و نگران بود که دست روی دست گذاشتن باعث گسترش حوزهٔ نفوذ شوروی و شکل‌گیری تصوری مبنی بر ضعف آمریکا در میان بخشی از هیأت حاکمه شوروی شود و در نتیجه آن‌ها را به سمت توسعه‌طلبی بیش‌تر ترغیب کند. ایالات متحده با انجام حملات کوتاه‌مدت و یا کودتا از حکومت‌های دوست در سراسر جهان حمایت می‌کرد و به آن‌ها در جهت سدنفوذ شوروی به‌صورت اقتصادی و نظامی مساعدت می‌نمود. دولت‌هایی از قبیل اسراییل، آفریقای جنوبی، پاکستان، ایران و نیکاراگوئه به دولت‌های دست نشانده آمریکا تبدیل شدند و در منازعه جنگ سرد به‌منزلهٔ متحد، مورد حمایت قرار گرفتند.

اگرچه اتحاد شوروی به اندازه آمریکا در مسائل جهان سوم مداخله نظامی نمی‌کرد (این کشور علیه متحدین خود مثل مجارستان در ۱۹۵۶ و چکسلواکی در ۱۹۶۸ از زور استفاده نمود)، با این‌حال این کشور به‌ویژه در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ درگیر رقابت برای ارائه نقش دولت حامی شد. اتحاد شوروی از مصر، کوبا، سومالی و هند حمایت کرد تا مشخص شود که در هر منطقه از جهان اگر منازعه‌ای حتی قبل از جنگ سرد شروع شده باشد، بخشی از رقابت دو ابرقدرت است. حتی اگر ریشه‌های بسیاری از این منازعات با فرآیند استعمارزدایی یا رقابت‌های منطقه‌ای و نه جنگ سرد ارتباط داشته باشد، با ورود پول و اسلحه برای حمایت از طرفین، این منازعات تشدید می‌شد و احتمالاً دامنه پیدا می‌کرد. این *جنگ‌های نیابتی*[1] که در آن ایالات متحد و اتحاد شوروی هرکدام از یکی از طرفین منازعه حمایت می‌کردند، بخشی از چشم‌انداز جنگ سرد بود. از آن‌جاکه معمولاً یک یا هر دو ابرقدرت در این منازعات منطقه‌ای درگیر می‌شد، سازمان‌ملل نمی‌توانست آن‌گونه که بنیان‌گذاران آن امید داشتند، دست به اقدام بزند. امنیت جمعی حاصل نشد، چرا که هرکدام از ابرقدرت‌ها فرصت‌طلبانه از اقدام سازمان‌ملل جلوگیری می‌کردند. در عوض، سازمان‌ملل به سمت انجام عملیات‌های حفظ صلح متمایل شد که در آن پرسنل نظامی تنها پس از به نتیجه رسیدن مذاکرات آتش‌بس وارد منطقه می‌شدند.

1. Proxy War (جنگ‌هایی که کشورهای منطقه‌ای به نیابت از قدرت‌های بزرگ در طی جنگ سرد انجام می‌دادند)

تغییرات در رقابت غرب ـ شرق

با وجود درگیری ابرقدرت‌ها در جنگ‌های پروکسی (نیابتی) و رقابت‌های منطقه‌ای، جنگ سرد کماکان «سرد» باقی ماند (هیچ‌گونه مواجهه نظامی مستقیم بین دو رقیب عمده صورت نگرفت). در هر حال در دورهٔ جنگ سرد دگرگونی‌های چشم‌گیر متعددی روی داد. به‌ویژه تحولات تکنولوژیک باعث شد تا رقابت برای کسب قدرت نظامی، که در جنگ‌های سنتی تعیین کننده بود، با بن‌بست مواجه شود. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ *توازن هسته‌ای* حاصل شد. چرا که اتحاد شوروی و ایالات متحده به‌طور تقریباً برابر قابلیت انهدام یکدیگر را داشتند. از این روی پیامد هرگونه منازعه عملی میان این دو می‌توانست قیامتی برپا کند. این مسأله در کنار قریب‌الوقوع شدن جنگ در طی بحران موشکی کوبا، دو ابرقدرت را به ارزیابی مجدد رقابت بین خود واداشت و زمینه را برای کاهش تنش‌ها در دههٔ ۱۹۷۰ فراهم نمود. تنها در دهه ۱۹۸۰ و تا روزهای پایان جنگ سرد بود که تنش‌ها دوباره سر برآوردند.

بحران دوگانه کوبا

دولت هزار روزه کندی با رویدادهای شگرفی در امور بین‌المللی همراه بود. یکی از این رویدادها تهاجم کوبا در خلیج خوک‌ها در سال ۱۹۶۱ بود. طرح این حمله ریشه در دولت آیزنهاور یعنی، درست مدت زمان کوتاهی پس از دستیابی کاسترو به قدرت داشت. حمله به‌وسیله تعداد اندکی از تبعیدی‌های کوبایی انجام گرفت که از ناحیه آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) پشتیبانی، سازمان‌دهی و به جنگ واداشته شدند.[۱۳] فرض شده بود که این تهاجم تعداد زیادی از کوبایی‌ها را که مخالف کاسترو بودند به شورش جدی علیه وی تحریک می‌کند. این مسأله رخ نداد، زیرا هماهنگی ضعیفی بین نیروهای مهاجم و مخالفان کاسترو در داخل کوبا وجود داشت و قریب به یقین، مخالفت با کاسترو در داخل در آن حدی که سیا ارزیابی کرده بود، نبود. هنگامی‌که کندی حمایت جدی و آشکار از مهاجمین توسط نیروی هوایی ایالات متحده را رد کرد، شکست کامل این اقدام قطعی شد.

شکست مفتضحانه در خلیج خوک‌ها، در کنار ساخت دیوار میان برلین شرقی و غربی توسط حکومت آلمان شرقی، زمینه را برای *بحران موشکی کوبا* در ۱۹۶۲ فراهم ساخت. شوروی امیدوار بود تا با ارسال بی‌سروصدای موشک‌ها به کوبا از اتخاذ اقدامی

دیگر توسط ایالات متحده در راستای سرنگون ساختن متحد کمونیست خود جلوگیری کند.[۱۴] ایالات متحده استقرار موشک‌ها در کوبا را کشف کرد و از این روی در جهت بازداشتن شوروی از ارسال موشک‌های بیش‌تر مبادرت به محاصره دریایی کوبا نمود. کندی بر مقاومت قاطعانه در مقابل این حرکت شوروی به هر شیوه‌ای تأکید داشت، امّا مخالفین وی در دولت به دلیل ناراحت بودن از عدم حمایت هوایی از مهاجمین به خلیج کوبا و این‌که اقدام مؤثری علیه ساخت دیوار برلین صورت نگرفته است، انعطاف ناپذیر شده بودند. کِندی نمی‌توانست بپذیرد که حمل مخفیانه موشک به سمت کوبا بدون متقاعد شدن خروشچف از این‌که ایالات متحده عملاً نمی‌تواند اقدام متهورانه‌ای را علیه شوروی انجام دهد، انجام گرفته باشد.

در نهایت شوروی عقب نشست و کشتی‌ها را با موشک‌ها از کوبا بازگرداند و توافق کرد تا هر آن‌چه را که به کوبا گسیل داشته است از آن‌جا برچیند. اگرچه در آن زمان نه مردم ایالات متحده و نه دیگر حکومت‌هایی که این دو ابرقدرت را نظاره می‌کردند از توافقات سرّی بین دو ابرقدرت خبر نداشتند، امّا «روشن شد که... بازگرداندن موشک‌های ژوپیتر از ترکیه توسط آمریکا در بهار ۱۹۶۳ در واقع بخشی از توافق غیررسمی بوده است که به بازگرداندن موشک‌های شوروی از خاک کوبا در نوامبر ۱۹۶۲ منجر شد».[۱۵] خروشچف مسأله را به بهترین نحو ممکن توضیح می‌دهد. وی بر آن است که هدف اصلی‌اش دفاع از کوبا بوده و چون‌که در ازای جمع‌کردن موشک‌ها، از ایالات متحده تعهد گرفته است که به این جزیره حمله نکند، لذا هدف وی برآورده شده است. «پذیرفته شده که بحران موشکی کوبا واقعاً اهمیت اسطوره گونه‌ای دارد... [این بحران] نزدیک‌ترین نقطه را که در آن جهان آماده جنگ هسته‌ای شده بود، نشان می‌دهد».[۱۶]

تنش‌زدایی

بحران موشکی کوبا در بخشی از ایالات متحده و اتحاد شوروی تمایلی را برای «هم‌زیستی مسالمت‌آمیز» و اتخاذ گام‌هایی برای اجتناب از جنگ هسته‌ای برانگیخت. در ۱۹۶۳ «موافقت‌نامه خط سرخ»، اسکان تماس مستقیم میان کاخ سفید و کاخ کرملین را برقرار نمود. در پایان دهه ۱۹۶۰ هر دو ابرقدرت به این نتیجه رسیدند که مذاکرات جدی پیرامون کنترل تسلیحات به نفع آن‌هاست.

این مذاکرات که تحت عنوان گفت‌وگوهای محدودسازی سلاح‌های استراتژیک (سالت) شناخته شده است، به توافقی پیرامون محدودکردن تعداد موشک‌های بالستیک بین قاره‌ای دو طرف منجر شد. این توافق در طی سفر نیکسون به اتحاد شوروی در ۱۹۷۲ به امضاء رسید. این توافق نقطهٔ اوج *تنش‌زدایی* و کاهش تنش‌ها با اتحاد شوروی بود.

هم‌زمان نیکسون به‌دنبال تنش‌زدایی با چین بود.

نیکسون بیش از بیست‌هزار مایل پرواز کرد تا در فوریه ۱۹۷۲ اولین رئیس‌جمهوری آمریکا در تاریخ باشد که بر خاک چین قدم نهاده است. پس از چند روز مذاکرات فشرده... دو حکومت در شهر شانگهای بیانیهٔ مشترکی را صادر کردند... این بیانیه به صراحت اختلافاتی را که منجر به جدایی ایالات متحده و چین شده بود را نشان داد... با یک نظر مثبت، هر دو حکومت توافق نمودند که از تعقیب هژمونی خود در آسیای شرقی چشم‌پوشی نموده و با تلاش‌های هر کشور دیگری برای این هدف مخالفت نمایند (یک هشدار بی‌چون و چرا به مسکو).[۱۷]

بیانیهٔ شانگهای هم‌چنین پیوندهای اقتصادی و فرهنگی را بین چین و ایالات متحده برقرار نمود.

آشتی با چین به‌طور ویژه‌ای مهم و چشم‌گیر بود، چراکه بین ایالات متحده و چین برای تقریباً بیش از دو دهه ارتباط دیپلماتیک رسمی وجود نداشت.

علی‌رغم سرسخت بودن و ضدکمونیست بودن نیکسون چه اتفاقی روی داد که به بهبودی ناگهانی روابط وی با رهبران چین و اتحاد شوروی منجر شد؟ یقیناً مهم‌ترین عامل که به بهبود روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی از یک طرف و ایالات متحده و چین از طرف دیگر کمک کرد، منازعه پایدار دو دولت کمونیستی، و قدرت نظامی و صنعتی روزافزون آن‌ها بود. آن‌گونه که هنری کسینجر مشاور عالی سیاست خارجی نیکسون در خاطرات خود می‌نویسد: «تمایل محتاطانه چین به سمت ما ناشی از این بود که شوروی سریع و بی‌ملاحظه در شرق دور پایگاه نظامی ایجاد می‌کرد... این‌که چین و ایالات متحده در اوایل دهه ۱۹۷۰ درصدد آشتی برآمدند، بی‌ارتباط با محیط جهانی نبود».[۱۸] منازعه بین اتحاد شوروی و چین این دو کشور را از انزوا در مقابل

هم‌دیگر و از ایالات متحده نگران کرد. این مسأله دو کشور را واداشت تا از هرگونه اقدام ایالات متحده برای بهبود روابط استقبال کنند. به نوبه خود، ایالات متحده نمی‌توانست در مقابل قدرت روبه افزایش این دو دولت بزرگ کمونیستی دست روی دست بگذارد، به‌ویژه اگر خصومت با آن‌ها استمرار پیدا می‌کرد.

احیای جنگ سرد

تنش‌زدایی بین ایالات متحده و اتحاد شوروی کوتاه بود. نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ از نگاه بعضی از کارشناسان تولد دوباره جنگ سرد بود، هرچند روابط اتحاد شوروی با اروپای غربی در بسیاری از موضوعات بهبودی پیدا کرده بود. بی‌تردید، بسیاری از معماران سیاست خارجی ایالات متحده پس از سقوط سایگون [ویتنام جنوبی] توسط کمونیست‌ها در ۱۹۷۵، رویکرد خصمانه و منازعه‌جویانه‌ای در روابط بین‌الملل پیدا کردند. این رویکرد هنگامی‌که آنگولا در یک کشمکش نظامی به همراه نیروهای کوبایی مورد حمایت شوروی استقلال خود را از پرتغال به‌دست آورد، تشدید شد.

با این همه، زمانی‌که جیمی کارتر در ۱۹۷۶ رئیس‌جمهور شد، قول داد که هزینه‌های دفاعی را کاهش دهد. وی مقام ریاست جمهوری ایالات متحده را در سال ۱۹۸۰ پس از یک مبارزه انتخاباتی که محور آن افزایش شدید بودجه دفاعی بود رها کرد. جانشین جمهوری‌خواه کارتر به‌دلیل کاهش خطرناک بودجه دفاعی ایالات متحده او را محکوم کرد. به‌طور آشکاری تغییرات صورت گرفته در برداشت کارتر از روابط بین ایالات متحده و اتحاد شوروی بسیار چشم‌گیر بود. انتخابات ۱۹۸۰، به پیروزی رونالد ریگان انجامید. وی بسیار بیش‌تر از کارتر مشتاق تقویت قدرت دفاعی ایالات متحده بود. بسیاری از رأی‌دهندگان ایالات متحده ظاهراً بیش‌تر از سال‌های پیش، نگران تهدید شوروی بودند و از این رو چندان نگران افزایش بودجه دفاعی نبودند.(۱۹)

شاید فاصله گرفتن زیاد از تجربه دردناک جنگ ویتنام، آمریکایی‌ها را وادار به قدرت‌نمایی کرده بود. رویدادهای ایران نیز، بر برداشت آمریکایی‌ها از نقش این کشور در دنیا تأثیر زیادی داشت. ابتدا در ژانویه ۱۹۷۹ شاه ایران که در ۱۹۵۳ سیا نقش اساسی در بازگرداندن وی به قدرت داشت، از قدرت برکنار شد و جای خود را به یک حکومت انقلابی به رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی داد. شاه برای حداقل دو دهه قابل اعتمادترین متحد آمریکا در یک منطقهٔ استراتژیکی مهم جهان بود. سقوط او منجر به

خروج مسیر امور جهان از دست آمریکایی‌ها شد. این مسأله هنگامی‌که متحد سال‌های دور آمریکا آناستاسیو سوموزا[1] در جولای ۱۹۷۹ در نیکاراگوا به‌وسیله نیروهای ائتلافی که در میان آن‌ها عناصر ضدآمریکایی زیادی وجود داشت سرنگون شد، به وخامت بیش‌تر گرائید. سرانجام احساس ضعف آمریکایی‌ها به‌صورت چشم‌گیری برجسته شد، آن هنگام که دانشجویان ایران ۹۰ نفر از اعضاء سفارت آمریکا در تهران را در نوامبر ۱۹۷۹ به گروگان گرفتند و حکومت آمریکا تا ۴۴۴ روز قادر به آزادسازی آن‌ها نبود.

هر کسی می‌تواند به نحو مستدلی بیان دارد که هیچ‌کدام از مسائل یاد شده محصول ضعف نظامی ایالات متحده نبوده و قاطعانه ادعا کند که افزایش فوق‌العاده در قابلیت‌های هسته‌ای ربطی به حل مسائل مذکور نداشت. امّا هنگامی‌که اتحاد شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ به افغانستان حمله برد، مخالفان چنین استدلال‌هایی، بسیار نادر بودند. کارتر اعلام داشت که تهاجم به افغانستان با توجه به نگاهش نسبت به شوروی یک تجربه آموزشی مهم برای وی بوده است. او با تحریم صدور غلات به شوروی و عدم شرکت در بازی‌های المپیک مسکو در ۱۹۸۰، به شوروی واکنش نشان داد. وی اعلام داشت که تهاجم به افغانستان تهدید خطرناکی را علیه صلح پس از جنگ جهانی دوم ایجاد نموده است.

در واکاوی موضوع، تهاجم به افغانستان را می‌توان به‌منزلهٔ آغاز دوره‌ای از تنش بین ایالات متحده و اتحاد شوروی تلقی کرد. خصومت بین آمریکا و شوروی با اقدامات هر دو ابرقدرت که از نگاه خود آن‌ها دفاعی ولی از نگاه دیگران تهاجمی بود، تشدید شد. از نقطه نظر شوروی، عملیات در افغانستان در راستای دفاع از سوسیالیسم در آن کشور و احتمالاً متوقف کردن جریان بنیادگرایی اسلامی بود، جریانی که در ایران پدیدار شده بود و به عنوان یک تهدید ادامهٔ کنترل عناصر اسلام‌گرا بر امور را در اتحاد شوروی به دنبال داشت. هنگامی‌که در ۱۹۸۳ اتحاد شوروی یک هواپیمای کره‌ای را (در مسیر نیویورک به سئول) با سرنشینان غیرنظامی آن بر فراز خاک خود ساقط کرد، آن‌ها ادعا کردند که این کار را در راستای دفاع از خود در مقابل یک مأموریت جاسوسی تحریک‌آمیز انجام داده‌اند. آمریکایی‌ها این اقدام را وحشیانه تلقی نمودند. در فضای ایجاد شده به‌واسطهٔ حادثهٔ فوق، ایالات متحده در سال ۱۹۸۳ مبادرت به استقرار موشک‌های میان‌برد جدیدی در اروپا نمود و اتحاد شوروی گفت‌وگوهای مربوط به کنترل تسلیحات را قطع کرد.

1. Anastasio Somoza

از نقطه نظر شوروی، رونالد ریگان در سال‌های اولیه دولت خود غیرقابل پیش‌بینی و اغلب تهاجمی بود. ریگان شوروی را «امپراتوری شیطان» خطاب می‌کرد. وی حتی در شرایطی که کمبود شدید بودجه داشت، بودجه دفاعی را به شکلی اساسی افزایش داد. دستور حمله به جزیره کوچک گرانادا را در ۱۹۸۳ صادر نمود و یک جنگ آشکار را علیه حکومت ساندینیست‌های نیکاراگوئه به راه انداخت. شاید بزرگ‌ترین موضعی که ریگان درخصوص شوروی در پیش گرفت، اصرار بر پیش‌بردن ایده ابتکار دفاع استراتژیک[1] معروف به جنگ ستارگان بود. این ایده برای جلوگیری از یک جنگ هسته‌ای طراحی شده بود و به‌موجب آن ابزارهای تکنولوژیکی لازم تمهید می‌گردید تا موشک‌های درحال حرکت را پیش از رسیدن به هدف در خارج از جوّ ساقط کند.

تحولات در اقتصاد بین‌الملل و ظهور وابستگی متقابل

پایان درگیری ایالات متحده در ویتنام و تنش‌زدایی این کشور با شوروی و چین در همان زمانی روی داد که تحولاتی در اقتصاد بین‌الملل درحال ظهور پدیدار شده بود (نگاه کنید به فصل ۱۰). تا دهه ۱۹۷۰ ایالات متحده جایگاه به وضوح مسلطی در نظام اقتصاد بین‌الملل داشت. با این‌حال در سال ۱۹۷۱ اروپای غربی و ژاپن در بسیاری از موضوعات، رقابت اقتصادی بسیار تنگاتنگی با آمریکا داشتند. مشکلات اقتصادی ایالات متحده که از جنگ ویتنام آغاز شده بود، روند افول اقتدار این کشور را سرعت بخشید. وقتی‌که نیکسون در ۱۹۷۱ اعلام داشت که ایالات متحده قادر نیست به‌طور خودکار دلار را با طلا معاوضه کند، کل سیستم اقتصاد بین‌الملل که پس از جنگ دوم جهانی شکل گرفته بود، به ناگاه از کلیدی‌ترین حامی خود محروم شد. در سال ۱۹۷۳ دلار آمریکا در مقابل دیگر پول‌های رایج دنیا «شناور» اعلام شد و نظام نرخ «ثابت» ارز که از کنفرانس برتون وودز برقرار شده بود، به‌طور کامل کنار گذاشته شد. در اصل، معنی این تحولات آن بود که هر کشوری اکنون می‌تواند بر ارزش پول خود اعمال کنترل کند و بر این اساس بر صادرات، واردات و احتمالاً پول خارجی که برای سرمایه‌گذاری جذب می‌کند، تأثیر بگذارد. با این‌حال در عمل این اقدامات دشوار

1. Strategic Defense Initiative (SDI)

می‌نمود و کشورها اغلب پول‌های خود را کم یا زیاد به طیف وسیعی از عوامل بین‌المللی که بر آن کنترل اندکی داشتند، وابسته می‌نمودند.

اوایل دهۀ ۱۹۷۰ هم‌چنین به‌واسطه اقدام صورت گرفته به‌وسیله سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اپک)، از نظر اقتصادی یک دورۀ بی‌ثبات بود. در ۱۹۷۳ اپک به شکلی موفقیت‌آمیز قیمت نفت را چهار برابر افزایش داد. این مسأله به ایجاد دگرگونی‌های اقتصادی مهمی که پایه‌های اقتصادی جهان را دوباره لرزاند، منجر شد. ناگهان مبالغ هنگفتی پول از مناطق به‌لحاظ اقتصادی ثروت‌مند جهان به مناطق از نظر اقتصادی فقیر دنیا سرازیر شد. با این تحول در توزیع ثروت، تجارت و مالیه بین‌المللی دست‌خوش تغییر گردید. به‌علاوه، از آن‌جایی‌که نفت به واقع یک محصول تولیدی نیست، بلکه یک عنصر بسیار مهم امنیت نظامی و اقتصادی است، افزایش قیمت آن یک تحول چشم‌گیر در تفکرات مربوط به امنیت بین‌الملل نیز، به شمار می‌رفت. جنگ سرد به‌وضوح نشان داد که ایالات متحده و اتحاد شوروی بازی‌گران اصلی عرصۀ جهانی هستند، که هرکدام از آن‌ها برای کسب برتری بر دیگری در حال رقابت است. امّا همین‌که قیمت نفت اوج گرفت، قابلیت‌های صنعتی ابرقدرت‌ها محدود شد و توجه از سیستم دوقطبی به سمت استقبال بیش‌تر از وابستگی متقابل اقتصادی چرخید. در حقیقت، هر دو شوک وارد شده بر سیستم (کنار رفتن نظام نرخ ارز ثابت و ظهور اپک) وابستگی متقابل نظام‌های اقتصادی کشورهای غنی‌تر را تشدید کرد. با این تحولات آشکار گردید که تصمیمات سیاسی و اقتصادی در یک کشور صنعتی پیامدهای شگرفی برای دیگر کشورها دارد.

ظهور وابستگی متقابل اقتصادی در دهه ۱۹۷۰ تا حدی ناشی از افزایش بی‌سابقه سطح تجارت بین‌المللی بود. رژیم‌های تجاری که ایالات متحده و متحدین این کشور پس از جنگ دوم جهانی تأسیس کرده بودند، موانع سیاسی تجارت بین‌المللی را کاهش داده و مبادله کالا را بر فراز مرزها توسعه بخشیدند. در همین راستا توسعه شرکت‌های چندملیتی مطرح است که در بیش‌تر از یک کشور مشغول فعالیت بودند (نگاه کنید به فصل ۴). در دهۀ ۱۹۷۰ تعداد و اندازه این شرکت‌ها بسیار زیاد و بزرگ شد. آن‌ها اقتصادهای دولت‌های مختلف را به شیوه‌ای پیچیده به هم وصل می‌کردند. علی‌رغم آشفتگی اقتصادی دهۀ ۱۹۷۰ افزایش تجارت و حجم فعالیت شرکت‌های چند ملیتی به سود دولت‌های ثروت‌مندتر تمام شد. این فعالیت‌ها برای جهان در حال توسعه، دست‌کم برای آن‌هایی که فاقد نفت بودند سودمند نبود. اگرچه پس از استعمارزدایی

امیدهای زیادی وجود داشت که دولت‌های جدید مسیر توسعه اقتصادی ایالات متحده، اروپا و ژاپن را طی کنند، با این‌حال در بیش‌تر این کشورها مقولهٔ توسعه تحقق نیافت (نگاه کنید به فصل ۱۱). در حقیقت تا دههٔ ۱۹۷۰ روشن شد که شکاف ثروت بین جهان توسعه یافته و جهان در حال توسعه عمیق‌تر شده است و علاوه بر فقر شدید، بسیاری از دولت‌های در حال توسعه با تهدیدات امنیتی داخلی و خارجی مواجه شدند که رقابت ابرقدرت‌ها آن‌را پیچیده‌تر می‌کرد. در همین زمان جهان در حال توسعه که تحت‌تأثیر موفقیت‌های اپک شجاعت پیدا کرده بود، در سازمان‌ملل با هم متحد گردیده و خواهان روابط اقتصادی عادلانه‌تری شدند. در حقیقت، جهان در حال توسعه قادر بود تا در شرایطی که به‌دلیل جنگ سرد، شورای امنیت بی‌اثر شده بود، از سازمان‌ملل در زمینه توسعه اقتصادی و اجتماعی بهره گیرد. با این حال، در پایان دههٔ ۱۹۷۰ شرایط اقتصادی کشورهای در حال توسعه بدتر شد و تنش‌های سیاسی میان آن‌ها بر اقدامات جمعی جهت از سر گرفتن مذاکرات دربارهٔ روابط اقتصادی با دولت‌های ثروت‌مندتر صدمه زد.

سوای این‌که روشن شد جهان در دهه ۱۹۷۰ از نظر اقتصادی بیش‌تر به هم وابسته شده است، مشخص گردید که در این دهه دنیا از لحاظ زیست‌محیطی نیز، در هم‌تنیده شده است. (نگاه کنید به فصل ۱۳). در سال ۱۹۷۲ سازمان‌ملل اولین کنفرانس زیست‌محیطی خود را در استکهلم سوئد برپا کرد. این کنفرانس نشست مهمی بود که در آن آگاهی از مشکلات زیست‌محیطی از قبیل آلودگی آب و هوا بالا رفت، هرچند تلاش‌های بین‌المللی مهمی برای حل چالش‌های زیست‌محیطی پس از پایان جنگ سرد شکل نگرفت.

پایان جنگ سرد

یادآوری رویدادهای ناگوار اواسط دههٔ ۱۹۸۰ و این‌که چه تحولاتی (عمدتاً برای بهترشدن) در دههٔ بعد روی داد، می‌تواند عبرت‌آموز باشد. تا پایان سال ۱۹۸۸ ایالات متحده و اتحاد شوروی برای اولین‌بار موافقت کردند تا در قالب *پیمان نیروهای هسته‌ای میان برد*، مجموعهٔ کاملی از سلاح‌های هسته‌ای را جمع کنند. این اقدام عموماً به‌منزلهٔ اولین‌گام در جهت معاهده کاهش سلاح‌های استراتژیک (استارت) تلقی می‌شود که به‌دنبال کاهشی اساسی در سلاح‌های هسته‌ای توسط دو ابرقدرت بود (نگاه کنید به

فصل ۸). رونالد ریگان در اواخر دورهٔ ریاست‌جمهوری خود، نشست‌های صمیمانه‌ای را در سطح سران با میخاییل گورباچف برگزار کرد. جنگ هشت ساله بین ایران و عراق سرانجام در ۱۹۸۸ پایان یافت. اتحاد شوروی نیروی نظامی خود را از افغانستان بیرون برد. کوبا نیروهای نظامی خود را از آنگولا خارج نمود. ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه در یک انتخابات شکست خوردند و قدرت را به‌صورتی مسالمت‌آمیز به مخالفان خود واگذار کردند.

تردیدی وجود ندارد که در اواخر دهه ۱۹۸۰ و نیمه اول دهه ۱۹۹۰ رویدادهای سیاسی عمیقی در دنیای کمونیست اتفاق افتاد. یک دهه اصلاحات در چین به تظاهرات گسترده هواداران دموکراسی در پکن طی بهار ۱۹۸۹ منجر شد. این تظاهرات‌ها به‌طور کامل سرکوب شد و بسیاری از رهبران جنبش مدافع دموکراسی زندانی یا اعدام شدند. امّا در نتیجه اصلاحاتی که در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ و متعاقب سرکوب میدان تیان‌آنمن صورت گرفت، تولیدات اقتصادی و صادرات چین بسیار بیش‌تر از هند یا اتحاد شوروی و حتی سریع‌تر از سوپراستارهای اقتصادی معروف در همسایگی این کشور همانند تایوان، کره‌جنوبی، سنگاپور و هنگ‌کنگ رشد کرد (نگاه کنید به فصل ۱۰ و ۱۱).

ماجرا در بقیه دنیای کمونیست (هنگامی‌که کمونیستی بودند و پس از آن) درست همان بود که در چین روی داد. در اروپای شرقی و به‌ویژه در اتحاد شوروی گام‌های عمیقی به سمت آزادسازی اقتصادی و دموکراسی برداشته شد که با وخامت شدید اوضاع و احوال اقتصادی ملازم می‌شد. میخائیل گورباچف در ۱۹۸۵ به قدرت رسید و سیاست‌های *پرسترویکا* و *گلاسنوست* را در دستور کار قرار داد (پروسترویکا به اصلاحات اقتصادی با جهت‌گیری بازار معطوف بود و گلاسنوست در جهت اصلاحات سیاسی برای دموکراتیزاسیون و گشایش فضای سیاسی طرح شد). اصلاحات سیاسی مطمئناً کنترل‌های مستبدانه را کاهش داد، امّا اصلاحات اقتصادی هرگز همانند موفقیت‌های چین به نتیجه نرسید.

گورباچف هم‌چنین یک انقلاب عمیق را در سیاست خارجی پایه‌گذاری کرد، به‌ویژه در روابط شوروی با اروپای شرقی که پیش از این جزء اقمار اتحاد شوروی بود. آن‌گونه که یک مورخ می‌گوید «در سال ۱۹۸۹ هنگامی‌که ملل اروپای غربی به دو قرن رسیدن عمر انقلاب فرانسه را جشن می‌گرفتند، ملل اروپای شرقی دوباره آن‌را آفریدند».[۲۰] در آن سال فرآیند طولانی تلاش برای آزادی در لهستان به یک انتخابات

پارلمانی آزاد منجر شد و دیگر کشورهای اروپای شرقی به‌زودی گام در مسیری نهادند که پیش از این لهستان نهاده بود. همان‌گونه که لوس آنجلس تایمز پس از انقلاب سال ۱۹۸۹ اروپای شرقی نوشت، «این انقلاب در لهستان ۱۰ سال، در مجارستان ۱۰ ماه، در آلمان شرقی ۱۰ هفته و در چکسلواکی ۱۰ روز طول کشید».[۲۱] در پایان این سال رژیم نیکولای چائوشسکو در رومانی سقوط کرد. در سال ۱۹۹۱ رژیم سال‌ها منزوی شده آلبانی به شیوه‌های مختلف به آزادی دست یافت. در اکتبر ۱۹۹۰ آلمان شرقی و غربی در جمهوری فدرال آلمان متحد شدند و در سال ۱۹۹۱ پیمان ورشو رسماً منحل شد. جنگ سرد پایان یافت (نگاه کنید به نقشه ۳-۴).

نقشه ۳-۴. اروپای (۱۹۹۱) بعد از تجزیه اتحاد جماهیر شوروی



بازتاب‌های پایان رقابت ایالات متحده و اتحاد شوروی، زمانی‌که عـراق در اگوسـت ۱۹۹۰ به کویت حمله کرد، آشکار شد. این حمله ایالات متحده را وادار کرد تا ائتلافـی از دولت‌ها را علیه عراق رهبری کند و سرانجام عراق را از کویت بیرون براند. آن‌چه که این عملیات را به یک عملیات تاریخی تبدیل کرد، هـم‌کـاری ایـالات متحـده و اتحـاد شوروی در چارچوب شورای امنیت سازمان‌ملل بود، زیرا تا قبل از این در هـر مـوردی ایالات متحده یا اتحاد شوروی از یکی از طرفین منازعه حمایت مـی‌کردنـد و بنـابراین، دیگر ابرقدرت اقدام علیه متحد خود را وتو می‌کرد. پس از ماه‌ها مـذاکره میـان اعضـای شورای امنیت، اتحاد شوروی از اقدام علیه عراق، که پیش از این روابـط دوسـتانه‌ای بـا آن داشت، حمایـت کـرد. از نظـر آن‌هـایی کـه بخشـی از ائـتلاف علیـه عـراق بودنـد، سازمان‌ملل سرانجام بر روی پایه‌ای چرخید که از ابتدا طراحـی شـده بـود. ایـن مسـأله جرج اچ.دبلیو.بوش را واداشت تا اعلام کند *نظم نوین جهانی* ظهور کرده است.

اصـلاحات سیاسـی در اتحـاد شـوروی بـا سروصـدای فـراوان در اگوسـت ۱۹۹۱، هنگامی‌که یک گروه از کمونیست‌های محافظه‌کار رده بالا در حـزب، ارتـش و کـاگ‌ب (آژانس اطلاعات و امنیت شوروی) میخائیل گورباچف را از قـدرت برکنـار کردنـد و احیاء سیستم قدیمی را در دستور کار قرار دادند، متوقف شد. امّا بوریس یلتسین، رهبـر اصلاح‌طلبی که از حزب کمونیست کنار رفته بود و با کسب پیروزی در یـک انتخابـات آزاد برای ریاست جمهوری روسیه مشروعیت زیادی کسب کرده بود، رهبری مقاومـت در مقابل کودتاچیان را به‌دست گرفت. سرانجام کودتا به دلیل فشار مضـاعف مقاومـت مردمی و ناتوانی و تردید رهبران کودتا شکست خـورد. در پایـان سـال ۱۹۹۱ نـه تنهـا حزب کمونیست اتحاد شوروی از قدرت به‌زیر کشیده شد، بلکه خـود اتحـاد شـوروی فروپاشید و جـای آن‌را دولـت‌هـای تشـکیل‌دهنـدهٔ آن، یعنـی پـانزده جمهـوری سـابقاً سوسیالیست همانند روسیه، اکراین و تاجیکستان [و...] گرفت.

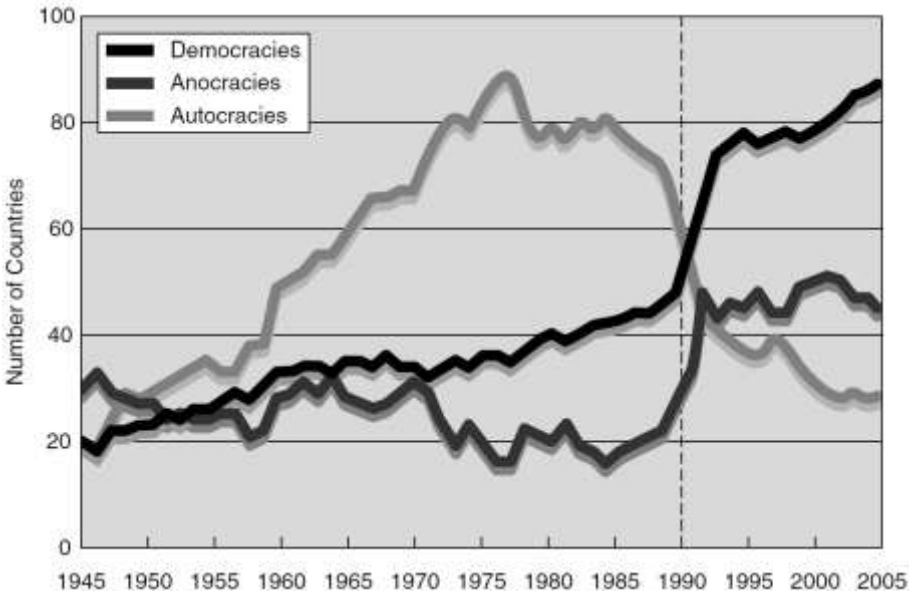
علی‌رغم این واقعیت که اصلاحات سیاسی در اتحاد شـوروی و اروپـای شـرقی بـا ناکامی‌ها و نه دست آوردهای اقتصادی شگرف هم‌راه بود، با این‌حال به‌نظر می‌رسد کـه اصلاحات سیاسی پیامدهای آشکاری داشت و برابری خواهی را در جهان تشویق نمود. در طی دهه ۱۹۸۰ دیکتاتوری‌های نظامی در آمریکای لاتین جای خود را به رژیـم‌هـای دموکراتیک‌تر داد.[۲۲] در آسیا به‌جز در جمهوری خلق چین میل به دموکراسـی در دهـه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰ در تایوان، کره‌جنوبی، فیلیپین، نپـال، مغولسـتان و بـنگلادش

کاملاً آشکار بود. در سال ۱۹۹۱ یک ناظر آگاه در آفریقا اعلام داشت که «پس از دهه‌ها سرکوب وحشتناک در رژیم‌های اقتدارگرا، آفریقا در آستانه ورود به دوره جدیدی قرار گرفته است. در سراسر قاره، میلیون‌ها انسان خواهان انتخاب آزادانه نمایندگان، یک نظام قضایی مستقل و یک قوه مجریه پاسخ‌گو هستند».[۲۳] خاورمیانه برای اصلاحات دموکراتیک زمینهٔ مساعدی نداشت، امّا حتی در آن‌جا نیز، پاکستان و ترکیه در دههٔ ۱۹۸۰ به سمت دموکراسی حرکت کردند، شاه‌حسین اردنی یک‌سری اصلاحات معطوف به آزادی‌سازی را آغاز کرد، یمن تازه متحد شده علائمی از حرکت به سمت پلورالیسم را از خود بروز داد و رژیم سوسیالیستی الجزایر تمایل به انتخابات چندحزبی پیدا کرد (اگر چه این وضعیت در سال ۱۹۹۱ برای مدت نامعلومی به حالت تعلیق درآمد).

روی هم‌رفته از اوایل دهه ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۶ تعداد دولت‌های دموکراتیک در جهان افزایش یافت و از تقریباً چهل دولت به نود دولت رسید. به عبارتی طی این مدت بیش از پنجاه دولت به سمت دموکراسی حرکت کردند. در سال ۱۹۷۳ تقریباً نیمی از مردم جهان در دولت‌هایی زندگی می‌کردند که دارای رژیم‌های «آزاد» یا «نسبتاً آزاد» بودند. در سال ۲۰۰۶ این میزان به کمی بیش‌تر از سه چهارم جمعیت جهان افزایش پیدا کرد.[۳۴] نمودار ۳-۱ روند حرکت به سمت دموکراتیزاسیون را پس از ۱۹۵۰ نشان می‌دهد. «در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ جهان شاهد حرکت سریع به سمت سیستم‌های سیاسی باز و توسعه آزادی‌های سیاسی است. نزدیک به ۸۱ کشور [در این دو دهه] به سمت دموکراسی گام برداشتند و امرزه از نزدیک ۲۰۰ کشور در دنیا، ۱۴۰ کشور دارای انتخابات چندحزبی است (بسیار بیش‌تر از گذشته)».[۲۵] با وجود این، حرکت به سمت دموکراتیزاسیون ممکن است ظریف باشد. بسیاری از دولت‌های که به سمت دموکراسی گام برداشتند پس از ۱۹۸۰ به حکومت‌های شدیداً اقتدارگرا بازگشتند. این حکومت‌ها یا نظامی بودند همانند پاکستان پس از ۱۹۹۱ یا شبه دموکراتیک همانند زیمبابوه در سال‌های اخیر. بسیاری از حکومت‌های دیگر بین دموکراسی با مقداری آزادی سیاسی و اقتدارگرایی با یک سیستم سیاسی بسته و ناکارآمد سردرگم هستند.[۲۶] «در خاورمیانه رژیم‌های غیردموکراتیک از استحکام لازم برخوردارند و حرکت به سمت دموکراسی در دنیای عرب... کند بوده و با ترفندهای حقوقی و تغییرات رسمی شورانگیز مسدود می‌شود».[۲۷] تعداد نسبتاً زیادی از دولت‌های دموکراتیک شامل روسیه و تعداد دیگری

از جمهوری‌های شوروی سابق تلاش غرب برای ارتقاء دموکراسی را به منزلـه مداخلـه در امور داخلی خود تلقی می‌کنند.[۲۸] تلاش برای پیش‌برد دموکراتیزاسیون در فصـول ۶ و ۷ مورد بررسی قرار گرفته است.

شکل ۳-۱. رژیم‌های جهانی برحسب نوع، ۲۰۰۶-۱۹۵۰



الیگارشی‌ها کشورهای با حکومت‌های ترکیبی یا در وضعیتی میانهٔ حکومت‌های مطلقـه و دموکراسـی هستند.

جهان پس از جنگ سرد: چالش‌ها علیه حاکمیت

خوش‌بینی از تحولات سیاسی، اقتصادی و امنیتـی در اواخـر دهـه ۱۹۸۰ و اوایـل دهـه ۱۹۹۰ در مواجهه با منازعات قومی، تهدیدات هسـته‌ای، تروریسـم و از هـم پاشـیدگی دولت در آغاز قرن بیست‌ویکم سریعاً از ذهن‌ها پاک شد. اقتصاد جهـانی هـم‌چنـین در تنازع بـا پیامـدهای جهـانی‌شـدن سـریع قـرار گرفـت. بسـیاری از ایـن موضـوعات و واکنش‌های ملی و بین‌المللی نسبت به آن‌ها، بعضی را وادار کرد تـا آینـده دولـت‌هـای دارای حاکمیت را زیر سئوال ببرند و اعلام دارند تمایز میان سیاست داخلی و سیاسـت بین‌المللی به شدت نامشخص گردیده است. در حقیقت، بعضی به این پرداختـه‌انـد کـه

سیاست جهـانی ممکـن اسـت وارد مرحلـه «پسـا وسـتفالیایی» شـده باشـد کـه در آن دولت‌های حاکم دیگر تنهـا سـبک سـازمان‌دهـی نظـام بـین‌الملـل نیسـتند. در هرحـال پیامدهای این باز سازمان‌دهی بالقوه، کاملاً نامعین است.

منازعه قومی ـ مذهبی و دولت‌های ورشکسته

تجزیه خونین و به‌نظر بی‌پایان یوگسلاوی و جنگ مرگ‌بار میان صرب‌هـا، کـروات‌هـا، مسلمانان و کوزوویایی‌ها تا حدود زیادی به سرخوشی پس از جنگ سرد پایان داد. برای سال‌ها، جامعهٔ بین‌المللی خواه در قالب سازمان‌ملل، ناتو یا اتحادیه اروپایی در مواجه بـا جنگ مشقّت‌بار و پایان‌ناپذیر بین و درون جمهوری‌های یوگسلاوی سابق ناتوان و گـاه بی‌کفایت به نظر می‌رسید. جنـگ داخلـی ابتـدا در سـال ۱۹۹۱ درگرفـت، هنگـامی‌کـه کرواسی و اسلونی استقلال خود را اعلام داشتند. سرانجام جامعه بین‌المللی آن‌هـا را بـه رسمیت شناخت و یوگسلاوی پیر مرد. آن‌گاه جنگ در بوسنی آغاز شد، جایی که طـی سه‌سال بیش از ۲۰۰,۰۰۰ نفر جان خود را از دسـت دادنـد و حقـوق بشـر بـه‌صـورتی وحشیانه نقض شد، در نهایت منازعه در کوزوو و مقدونیه آغاز شد. در کوزوو نـاتو در بهار و تابستان ۱۹۹۹ با بمباران صربستان به زور متوسل شد. اگرچه جنـگ در بـیش‌تـر مناطق یوگسلاوی با مذاکره و توافق پایان یافته، امّا آینده ثبات منطقه نامعین بـاقی‌مانـده است، به‌ویژه زمانی‌که نیروی حافظ صلح، بوسنی و کوزوو را ترک کنند.

ناامیدی برآمده از نزاع قومی در یوگسلاوی سابق به‌ویژه این بود که چنین منازعه‌ای به بالکان محدود نشد. گروه‌های قـومی و مـذهبی (گـروه‌هـایی کـه خـود را از لحـاظ فرهنگی متمایز می‌دانند) در آفریقای جنوبی، بروندی، هند، مصر، مکزیک و آذربایجـان وارد منازعات خشنی شدند، که به‌درستی باید آن‌ها را مصیبت‌بار خطاب کرد. در رواندا در سال ۱۹۹۴، خشونت بین گروه‌های هوتو و توتسی به مـرگ بـیش از ۸۰۰,۰۰۰ نفـر منجر شد. در یک دوره سه‌ماه، بیش از ۵۰۰۰ نفر در روز، قربانی می‌شدند و نزدیک بـه یک‌دهم جمعیت آن کشور از بین رفتند. نزاع قـومی نقـش کلیـدی نـه فقـط در تجزیـه یوگسلاوی بلکه در فروپاشی اتحاد شوروی و چکسلواکی داشت و هند و کانادا را نیـز، گرفتار نمود (در کانادا شاهد تنش بین انگلیسی زبـان‌هـا و فرانسـوی زبـان‌هـا بـودیم). اگرچه منازعات قومی از لحاظ تعداد و شدّت پس از جنگ سرد افزایش یافـت، امّـا در واقع این مسأله بخشی از روند طولانی‌مدتی بود که از دهه ۱۹۵۰ آغاز شده بـود. رونـد

منازعات قومی در سال‌های اخیر حکایت از تغییراتی داشته است، زیرا بسیاری از منازعات جاری در دهه ۱۹۹۰ به اوج خود رسیدند.[۲۹]

هنوز، منازعه قومی و مذهبی در داخل کشورها و در طول مرزهای دولت به‌منزلهٔ یکی از خصلت‌های دورنمای سیاسی جهان معاصر مطرح است. تنش بین هندوها و اقلیت مسلمان در هند هم‌راه با حوادث خشونت‌بار ادواری کماکان بالا است. در سریلانکا جنگ داخلی دو دهه گذشته بین اقلیت تامیل که برای خودمختاری می‌جنگند و حکومت سریلانکا علی‌رغم توافق آتش‌بس که در ۲۰۰۲ ردوبدل شده بود، دوباره در سال ۲۰۰۶ اوج گرفت. در خاورمیانه منازعه اعراب ـ اسراییل ادامه دارد. پایان جنگ سرد به برقراری کنترل محدود فلسطینی‌ها بر سرزمین غزه و کرانه باختری کمک کرد، امّا وضعیت نهائی مناطق مهم دیگر هنوز مبهم است و خصومت بین فلسطینیان و اسراییلی‌ها باقی مانده است. در عراق جنگ بین مسلمانان سنی و شیعه به منازعات پیشین بین نظامیان آمریکایی، شورشیان مخالف آن‌ها و گروه‌های خارجی حامی آن‌ها افزوده شده است. در سال ۲۰۰۶ علی‌رغم حضور نظامی ایالات متحده، عراق در آستانه یک جنگ تمام‌عیار داخلی قرار گرفت.[۳۰]

در دارفور، منطقه‌ای در سودان غربی، منازعه بین گروه‌های شورشی متشکل از بعضی از گروه‌های قومی غیرعرب منطقه و میلیشای مورد حمایت حکومت (معروف به جان‌جاوید[1]) مرکب از چند قبیله چادرنشین کوچک عرب، نتایج و پیامدهای ویران‌گری را در پی داشته است. با آغاز منازعه در سال ۲۰۰۳ جان‌جاوید به مردمان غیرنظامی ساکن در دارفور حمله کرد و تقریباً ۲۰۰,۰۰۰ نفر از آن‌ها را کشت. به هزاران نفر تجاوز شد و ۲ میلیون آواره نیز، خانه‌های خود را از دست دادند. ایالات متحده این کشتار را عمل ژنوساید اعلام کرد و دیوان کیفری بین‌المللی جرائم جنگی صورت گرفته در این بحران را در دست بررسی قرار داد. علی‌رغم امضای موافقت‌نامه صلح در ۲۰۰۵ و حضور نیروهای ناظر بر آتش‌بس اتحادیه آفریقا، موقعیت کماکان در منطقه مصیبت‌بار است.[۳۱] حکومت سودان در ژوئن ۲۰۰۷ با یادآوری اصل حاکمیت دولت‌ها ابتدا به مأموریت حفظ صلح سازمان‌ملل اعتراض و پس از مدتی با بی‌میلی آن‌را پذیرفت. به‌هنگام نگارش این متن، انتظار می‌رود مأموریت حفظ صلح در دارفور در سال ۲۰۰۸ نیز، ادامه پیدا کند.

1. Janjaweed

منازعه قومی و مذهبی در دورهٔ پس از جنگ سرد به دلایل بسیاری، ویران‌گر و مهار ناشدنی است. قبل از هرچیزی، این منازعات در مناطق بسیار فقیر جهان و در دولت‌هایی روی می‌دهند که خود دارای مشروعیت اندکی هستند و برمبنای چارچوب باثباتی شکل نگرفته‌اند. تأسف آورتر این‌که، بسیاری از این منازعات مبارزه‌ای سیاسی متعارفی برای به‌دست‌آوردن کنترل دولت نیستند. در بسیاری از منازعات تنها نتیجه قابل قبول برای طرفین، پاک کردن منطقه از حضور دیگری به هر صورت ممکن است. بنابراین، در این منازعات حتی تظاهر به تبعیت از مقررات سنتی جنگ همانند معتبر بودن قاعده تفاوت میان پرسنل نظامی و غیرنظامی، وجود ندارد. به‌علاوه در بسیاری از این کشمکش‌ها جنگ توسط نیروهای دارای سازمان و تشکیلات، انجام نمی‌پذیرد، بلکه این گروه‌های خودسر شدیداً بی‌سازمان هستند که با هم می‌جنگند. این مسأله مذاکره را اگر نه غیرممکن، دست‌کم بسیار دشوار می‌سازد. علل و راه‌حل‌های بالقوه برای منازعات قومی در سیاست جهانی به‌طور مبسوط در فصل ۷ مورد بحث قرار گرفته است.

منازعات داخلی بین گروه‌های قومی و مذهبی اگر نه تنها علت ولی مهم‌ترین علت دولت‌های ورشکسته[1] است. به‌نظر می‌رسد، در سال‌های اخیر در بخش‌هایی از جهان، دولت‌هایی وجود دارد که فاقد هرگونه چارچوب سیاسی کارآمدی هستند. تعدادی از دولت‌های درمانده یا در آستانه ورشکستگی مانند سومالی و هائیتی وجود دارد که در آن‌جا هیچ قدرتی به‌صورت آشکار دارای مسؤولیت نیست. این گونه از بی‌ثباتی در دوره پس از جنگ سرد معمولاً در دولت‌هایی روی می‌دهد که منازعه قومی ـ مذهبی را تجربه کرده‌اند، در دولت‌هایی که ابرقدرت‌ها حمایت خود را از آن‌ها برداشته‌اند و خلاء قدرت ایجاد شده است و در دولت‌هایی که از نظر اقتصادی چنان ویران شده‌اند که ثبات آن‌ها در آینده قابل پیش‌بینی غیرممکن است. در چنین مواردی کمبود غذا، بحران آوارگان یا نقض فاحش حقوق بشر ممکن است روی دهد. دولت‌های درمانده ممکن است پس از مداخلات نظامی سر برآورند. در افغانستان و عراق متعاقب مداخلهٔ ایالات متحده و تغییر رژیم، چالش‌های مهمی علیه استقرار یک نظام سیاسی مشروع و امنیت داخلی شکل گرفته است. دولت‌های درمانده یا در حال ورشکستگی مشکلاتی را

1. Failed State

برای جامعه بین‌المللی ایجاد می‌کند. «اگرچه پدیده شکست [درماندگی] دولت پدیده جدیدی نیست، امّا امروزه نسبت به گذشته وقوع چنین پدیده‌ای شیوع بیش‌تری پیدا کرده و نیز نگرانی بیش‌تری را ایجاد کرده است. در مقاطع گذشته که درهم تنیدگی بین بازی‌گران اندک بود، ضعف دولت پوشیده می‌ماند و چندان قابل رویت نبود. از این روی شکست دولت‌ها پیامدهای اندکی برای صلح و امنیت داشت. امّا در دوران حاضر این دولت‌ها نه‌تنها برای خود و همسایگان بلکه برای اهالی کرهٔ زمین خطرات جدّی ایجاد می‌کنند. بنابراین، جلوگیری از درمانده شدن دولت‌ها و تقویت دولت‌های درمانده جزئی از الزامات و ضرورت‌های استراتژیک و اخلاقی محسوب می‌شوند».(۳۲)

اگر جامعه بین‌المللی درصدد مداخله در منازعات قومی ـ مذهبی برآید، جداسازی جناح‌های داخلی درگیر، ایجاد یک چارچوب سیاسی مشروع و انجام این کار به شیوه‌ای که شانس بیش‌تری به دولت جدیداً برآمده اعطاء کند، از جمله چالش‌هایی هستند که می‌بایستی مورد توجه قرار گیرند. به‌هنگام تأسیس سازمان‌ملل در سال ۱۹۴۵، گفته شد که این سازمان نباید و نمی‌تواند در چنین منازعاتی مداخله کند (گفته می‌شد که جنگ داخلی در دولت‌های دارای حاکمیت، خارج از صلاحیت سازمان‌ملل است). امّا در هزاره جدید، به‌منزلهٔ یک واقعیت، سازمان‌ملل و دولت‌های عضو آن به‌چنین اقداماتی مبادرت می‌ورزند. در جامعه بین‌المللی توجه به امور داخلی دولت‌ها به‌ویژه در مسائلی هم‌چون حقوق بشر مطرح است و اقدامات زیادی در این خصوص صورت گرفته است (نگاه کنید به فصل ۹). نمونه‌هایی از چنین اقداماتی شامل مداخله ناتو در کوزوو، دستگیری رهبران سیاسی و نظامی به‌دلیل ارتکاب جرائم جنگی در یوگسلاوی سابق، رواندا و لیبریا و سیاست‌های مداخله‌جویانه و معطوف به دولت‌سازی ایالات متحده در هائیتی، سومالی، افغانستان و عراق است. در هرحال چنین مداخله‌هایی در امور داخلی دولت‌ها با برداشت وستفالیایی از حاکمیت دولت در تضاد است و گویای یک تغییر عمیق در سیاست جهانی است.

تهدیدات امنیتی

گرامی‌داشت موفقیت توافقات متعدد پیرامون کاهش تسلیحات بین ایالات متحده و اتحاد شوروی (و آن‌گاه روسیه) در نتیجه پایان جنگ سرد با وقوع نگرانی‌هایی پیرامون ظهور تهدیدات امنیتی جدید هم‌راه شد. به‌ویژه *تکثیر هسته‌ای* یا گسترش سلاح‌های

هسته‌ای در دست بازی‌گران بیش‌تر، به یک موضوع مهم در دستور کارهای جهانی دهه ۱۹۹۰ تبدیل گردید. هند و پاکستان، دو رقیب جدی در آسیای جنوبی، هنگامی‌که مبادرت به انجام آزمایشات هسته‌ای در ۱۹۹۸ نمودند وارد «باشگاه کشورهای هسته‌ای» شدند. نگرانی از توانایی عراق به توسعه و آرایش سلاح‌های هسته‌ای موجب آغاز بازرسی‌های سازمان‌ملل از تجهیزات نظامی این کشور شد. مقاومت عراق در مقابل بازرسی‌ها زمینه را برای حمله به عراق در اواخر دهه ۱۹۹۰ و مداخلهٔ ائتلاف به رهبری آمریکا در این کشور در سال ۲۰۰۳ فراهم نمود. جعبهٔ گزینه‌های سیاسی مناظره بین‌المللی جدی بر سر این مداخله را به‌طور خلاصه نشان می‌دهد.

معمای چگونگی جلوگیری از ورود دولت‌های جدید به باشگاه کشورهای هسته‌ای با قضیه کره‌شمالی دوباره مطرح شد. هنگامی‌که رهبران کره‌شمالی در اوایل دهه ۱۹۹۰ تهدید به ساخت سلاح هسته‌ای نمودند، ایالات متحده به دلیل ترس از رقابت تسلیحاتی در آسیای شرقی با برقراری مجازات اقتصادی و تمرکز بر حمله به تأسیسات کره‌شمالی واکنش نشان داد. کره‌شمالی با آرایش نیروهای نظامی بسیار زیادی در مرزهای خود با کره‌جنوبی، برای چهار هفته در ۱۹۹۴، جنگ ۱۹۵۰ کره را با احتمال بالا در خاطره‌ها زنده کرد. پس از انجام مذاکرات، کره‌شمالی موافقت کرد در عوض کمک ایالات متحده به ساخت ژنراتورهای مولد انرژی هسته‌ای که پلوتونیوم نیز، تولید نکند، برنامهٔ هسته‌ای خود را متوقف و دست آخر برچیند. کره‌شمالی در ۲۰۰۲ اعلام داشت که حاضر نیست برنامه تولید مواد هسته‌ای را کنار بگذارد. این‌بار نیز، مسأله این‌که با فعالیت‌های هسته‌ای این کشور چگونه باید برخورد کرد در دستور کار بین‌المللی قرار گرفت. گفت‌وگوهای چندجانبه در پرداختن به تهدید ناشی از تکثیر هسته‌ای کره‌شمالی به‌طور کامل شکست خورد و کره‌شمالی با آزمایش بمب اتم در اکتبر ۲۰۰۶ به یک قدرت هسته‌ای تبدیل شد. ایران نیز، بخشی از مباحث بین‌المللی پیرامون تکثیر سلاح‌های هسته‌ای بوده است. اگرچه ایران همواره اعلام می‌دارد که فعالیت‌های هسته‌ای این کشور صلح‌آمیز و با اهداف تولید انرژی صورت می‌گیرد، امّا دیگر کشورها کماکان در این‌خصوص تردید دارند. در سال ۲۰۰۶ شورای امنیت سازمان ملل تهدید کرد که چنان‌چه این کشور ابعاد مشخصی از برنامهٔ هسته‌ای خود را به حالت تعلیق در نیاورد، با مجازات‌هایی مواجه خواهد شد.

درکنار نگرانی نسبت به سلاح‌های هسته‌ای، ترس از گسترش تسلیحات بیولوژیک و شیمیایی پدیدار شد. اگرچه بیش‌تر دولت‌ها پیمان‌های که استفاده از سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک را ممنوع می‌کند امضاء کرده‌اند، با این‌حال تعداد اندکی از دولت‌ها هنوز این پیمان‌ها را امضاء نکرده‌اند و بعضی از دولت‌ها نیز، با وجود این، دارای ذخایری از این سلاح‌ها هستند. سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک نسبتاً برای کشورهای فقیرتر و درحال توسعه جاذبه دارد، چراکه تولید آن‌ها ارزان و پنهان‌سازی آن‌ها نیز، نسبتاً ساده است، که این مسأله ردیابی تکثیر آن‌ها را بسیار دشوار می‌سازد. این نگرانی در سال‌های اخیر بیش‌تر شده است، زیرا بسیاری از دولت‌ها دارای قابلیت‌های موشکی بالستیک هستند که به آن‌ها اجازه می‌دهد تا با بهره‌گیری از سلاح‌های متعارف یا غیرمتعارف (شیمیایی و بیولوژیک) به اهداف مورد نظر خود ضربه بزنند. تهدید بالقوهٔ ذخایر تسلیحات شیمیایی و بیولوژیک مشکوک عراق دلیل دیگری برای مداخلهٔ سال ۲۰۰۳ در عراق به رهبری ایالات متحده بود.

تکثیر سلاح‌های هسته‌ای و دیگر سلاح‌های کشتار جمعی (که به‌طور مفصل در فصل ۸ مورد بحث قرار گرفته است) دو پیامد برای حاکمیت دولت‌ها درپی داشت. اولین پیامد، نگرانی از چگونگی برخورد عملی دولت‌ها با مسأله جلوگیری از تکثیر هسته‌ای است. همان‌گونه که اوضاع و احوال در عراق، ایران و کره‌شمالی نشان داد، دولت‌ها در مقابل اقدامات خارجی برای نظارت بر قابلیت‌های دفاعی خود مقاومت می‌کنند و به‌منزلهٔ یک مسأله مربوط به حق حاکمیت خود از منافع خود دفاع می‌کنند. مسأله دوم مسأله‌ای اساسی‌تر است. با توجه به توسعه قابلیت‌های تخریبی از این قبیل، آیا در جهانی که دولت‌های دارای حاکمیت آن‌را سامان داده‌اند، هر کشوری اهلیت کنترل این قابلیت‌ها را دارد؟

گزینه‌های سیاسی

آیا بایستی در عراق مداخله نظامی صورت می‌گرفت؟

موضوع: در اواخر سال ۲۰۰۲ و اوایل سال ۲۰۰۳ جامعهٔ بین‌الملل به‌ویژه شورای امنیت سازمان‌ملل با مسأله چگونگی برخورد با عراق و برنامه احتمالی سلاح‌های کشتارجمعی آن مواجه بود. از این زمان جامعه بین‌المللی اختلاف نظر پیدا کرد و در نهایت بحث بر سر این‌که آیا ایالات متحده باید آن‌گونه که در مارس ۲۰۰۳ انجام شد دست به مداخله نظامی بزند، مطرح شد. پس از حمله مسائل زیادی درخصوص انسجام نهادهای اطلاعاتی پیش از حمله به عراق و اثرگذاری برنامهٔ پس از جنگ و اشغال مطرح شد و این مسائل مباحث و مجادله‌هایی را بر سر مداخله در عراق ایجاد کرد.

گزینه ۱: تغییر رژیم می‌بایستی با استفاده از زور نظامی صورت پذیرد.

دلایل موافق: الف) عراق و رهبرش صدام‌حسین تهدید امنیتی جدّی علیه همسایگان و بقیه جهان هستند. در مقابل خلع تسلیحات کشتار جمعی مقاومت می‌کند و اقدامات گذشته این کشور نشان می‌دهد که میل به اتخاذ اقدامات تجاوزکارانه دارد. ب) عراق یک دولت «شرور» است که از شبکه‌های تروریستی همانند القاعده حمایت کرده و احتمالاً حمایت می‌کند. تغییر رژیم در عراق به قطع حمایت از چنین گروه‌هایی کمک کرده و تهدیدات تروریسم جهانی پس از حادثه ۱۱ سپتامبر را کاهش می‌دهد. ج) این مهم است که نفت عراق با توجه به اهمیت این سرمایه اقتصادی برای اقتصاد جهانی در کنترل رژیمی باشد که میل به هم‌کاری دارد.

دلایل مخالف: الف) مداخله نظامی تنها راه‌حل تهدیدات امنیتی عراق نیست و باید تنها به‌منزلهٔ آخرین ابزار مورد توجه قرار گیرد. پس از چندسال بازرسان سازمان‌ملل به عراق بازگشتند و تفتیش و بازرسی پیشرفت داشته است. تهدید آشکاری که مداخله را توجیه کند وجود ندارد. ب) ارتباط روشنی میان عراق و گروه‌های همانند القاعده نیست. این گروه‌ها به‌طور تاریخی با رژیم‌های سکولاری شبیه رژیم صدام مخالفند. به‌علاوه مداخله نظامی و «اشغال» عراق خود احتمالاً باعث گسترش بیش‌تر تروریسم خواهد شد. ج) استفاده از زور نظامی برای دستیابی به منابع مورد نیاز، یک اقدام امپریالیستی و غیرمشروع است.

گزینه ۲: از نیروی نظامی نباید استفاده کرد.
دلایل موافق: الف) مداخله نظامی در عراق، به‌ویژه با هدف تغییر حکومت و رهبری سیاسی، نقض آشکار منشور ملل متحد و اصل حاکمیت دولت‌ها به‌منزلهٔ سنگ‌بنای حقوق بین‌الملل است. ب) با توجه به تنش‌های قومی و سیاسی در داخل عراق و بین عراق و همسایگانش (عربستان سعودی، ترکیه، ایران، کویت و اردن) مداخله نظامی منطقه را بیش از پیش بی‌ثبات می‌کند و ناامنی را به کل منطقه می‌گستراند. ج) پیامدهای انسانی جنگ (تلفات غیرنظامیان، آوارگان، درگیری‌های اقتصادی و احتمال روی‌دادن جنگ داخلی) ممکن است به نسبت یک تهدید بالقوه از طرف صدام‌حسین اهمیت بیش‌تری داشته باشد.
دلایل مخالف: الف) حاکمیت دولت نبایستی به‌منزلهٔ پوششی عمل‌کند تا یک دیکتاتور خشن را در قدرت نگه دارد، رهبری که خودش ناقض حقوق بین‌الملل و منشور ملل متحد است. ب) رژیم عراق نقش اساسی را در ناامنی منطقه داشته، در سال ۱۹۸۰ به ایران و در سال ۱۹۹۰ به کویت حمله کرده است. ج) یک رژیم سرکوب‌گر اگر کنترل نشود، رنج‌ها و سختی‌های فراوانی ایجاد خواهد کرد. از لحاظ انسانی تضعیف زیرساخت‌ها، هدر دادن منابع و شکنجه گروه‌های اجتماعی در درازمدت بسیار مخرب و ویران‌گر است.

هم‌چنین تهدیدات تروریستی علیه امنیت، تحول بالقوهٔ دیگری را ایجاد کرده است که با برداشت دولت محور از امنیت جهانی منطبق نیست. اگرچه تعریف تروریسم دشوار است (نگاه کنید به فصل ۷) امّا این‌که بازی‌گران غیردولتی با اهداف و دلایل سیاسی غیرنظامیان را هدف قراردهند، پدیدهٔ جدیدی نیست. با این‌حال حملات تروریستی در قرن بیست‌ویکم عموماً افزایش یافته است. گروه‌های تروریستی جدید همانند القاعده به‌واسطهٔ عضویت و همین‌طور حملات هماهنگ خود علیه کشورهای مختلف، گروه‌های کاملاً فراملی هستند. حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون در ایالات متحده، تهدیدات تروریستی را به کانون توجهات بین‌المللی تبدیل کرد و باعث شد تا یک ائتلاف از بازی‌گران دولتی متعدد برای مقابله با این بازی‌گران غیردولتی شکل بگیرد. این تلاش‌ها توسط سیاست‌گذاران ایالات متحده

تحت عنوان «جنگ جهانی علیه ترور» صورت گرفت که البته «مشخص بود کـه بـه نسـبت درگیری ایالات متحده در جنگ جهانی دوم طولانی‌تر است، و با هـر معیـاری ایـن جنـگ، همانند یک زلزله ایـالات متحـده و کـل جهـان را تکـان داد».[۳۳] آن‌گونـه کـه در حمـلات تروریستی در بالی [اندونزی] در سال ۲۰۰۲، در مادرید سال ۲۰۰۴، در لنـدن سـال ۲۰۰۵ و در بمبئی در سال ۲۰۰۶ معلوم شد، مقابله با تروریسم یک هدف دشوار است.

چگونگی مقابله جهانی با موضوعات امنیتـی دنیـای معاصـر هماننـد تروریسـم و تکثیـر سلاح‌های هسته‌ای تحت تأثیر توزیع قدرت در نظام بین‌الملل، سیاست‌هایی که قـدرت‌هـای بزرگ دنبال می‌کننـد و واکـنش‌هـایی کـه علیـه آن‌هـا صـورت مـی‌گیـرد، اسـت. در قـرن بیست‌ویکم ایالات متحده دارای موقعیت برتر اقتصادی و نظامی جهانی است. در هر بُعـدی از قدرت دولت (که در فصل ۴ مورد بحث قرار می‌گیرد) ایالات متحـده، دیگـر بـازی‌گـران سیاست جهانی را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. یک تحلیل‌گر بـه درسـتی دوره پـس از جنگ سرد را «لحظهٔ تک‌قطبی» ایالات متحده می‌داند. عنوان دیگری که برای دولـت ایـالات متحده در دورهٔ پس از جنگ سرد به‌کار می‌برند، قدرت بالادستی[1] است.[۳۴]

این موقعیت به شکل قابل توجهی ایالات متحده را بـه اتخـاذ سیاسـت‌هـای یـک‌جانبـه به‌ویژه در دورهٔ جرج دبلیو بوش وادار کرد. پـس از دورهٔ اول ریاسـت جمهـوری بـوش در هزاره جدید، «وی حرکتی را به سمت ایجاد انقلاب در سیاست خارجی آمریکا پایـه‌گـذاری کرد. این حرکت، انقلاب در اهداف خارجی آمریکا نبود، بلکه بیش‌تر انقلابی در چگـونگی حصول به این اهداف بود. وی در سه ماههٔ اول حضورش، بسیاری از اصول حاکم بر شـیوه عمل ایالات متحده در عرصه بین‌المللی را بی‌اعتبار کرد یا از نو تعریف نمود. در ایـن راسـتا به‌جای تکیه بر حقوق و نهادهای بین‌المللی، بر اعمال قدرت یک جانبـه آمریکـا تکیـه کـرد. بوش مدافع پیش‌تاز دکترین پیش‌دستی و بی‌اعتبارکننده استراتژی‌های انفعـالی بازدارنـدگی و مهار بود».[۳۵] *دکترین بوش* ضمن تأکید بر تحول سیاست خارجی ایالات متحده بـر آن بـود که اقدام پیش‌دستانه و یک‌جانبه ضرورت پیدا کـرده و در دوره پـس از ۱۱ سـپتامبر برتـری نظامی ایالات متحده تردید ناپذیر است.[۳۶] اعضـاء دولـت بـوش هـم‌چنـین از عملـی‌بـودن دموکراتیزاسیون در خاورمیانه دفاع می‌کردنـد و آن‌را بهتـرین اسـتراتژِی بـرای تـأمین منـافع

1. Überpower

ایالات متحده در منطقه و جنگ جهانی علیه ترور می‌دانستند. این نگاه برای توجیه مداخله در عراق در سال ۲۰۰۳ از ناحیه سیاست‌گذاران ایالات متحده مورد استفاده قرار گرفت.

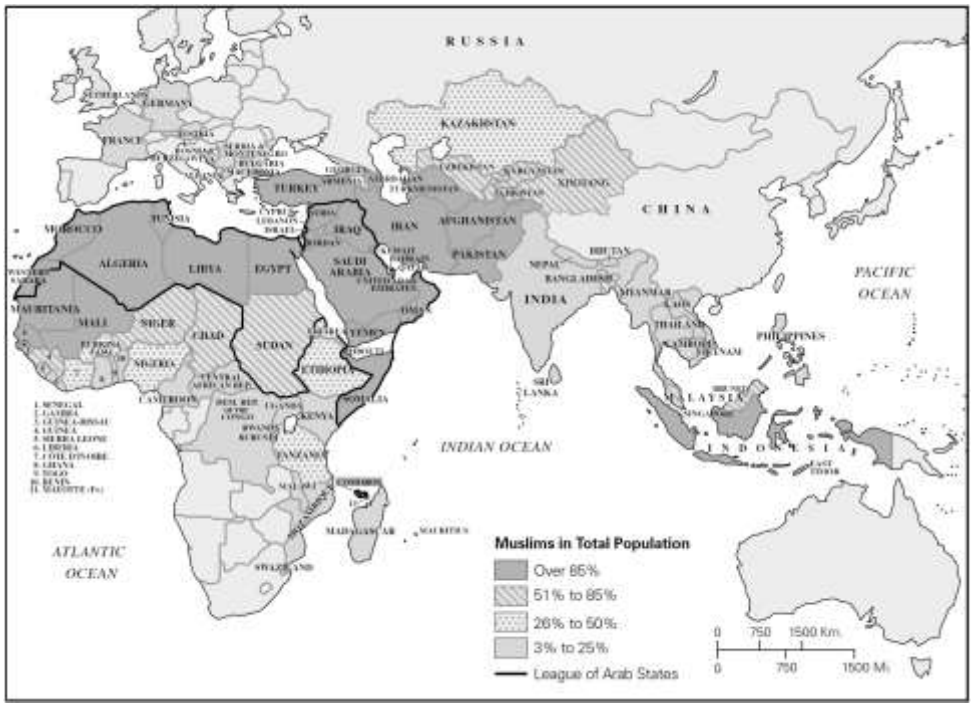
بسیاری از کشورهای جهان با دکترین بوش و به‌کارگیری آن در عراق مخالف بودند. به‌علاوه، بسیاری از دیگر کشورهای جهان به‌واسطهٔ آن‌چه که آن‌را رفتار مبتکبرانه ایالات متحده نسبت به دیگران می‌نامیدند از دکترین بوش بیزار بودند. پنداشت‌ها نسبت به ایالات متحده به‌واسطهٔ باور دولت بوش مبنی بر این‌که دیگران باید از او پیروی کنند، جهان به دو گروه موافق آمریکا و مخالف این کشور تقسیم می‌شود و انتقاد و طرد متحدین قدیمی به دلیل عدم موافقت با رویکرد آمریکا (مثلاً فرانسه و آلمان نسبت به حمله به عراق) آسیب دید.[۳۷] شکست برنامه‌های دموکراسی‌سازی و ثبات آفرینی در عراق و اتهام نقض حقوق زندانیان در زندان‌های عراق، افغانستان و خلیج گوانتانامو در کوبا اعتبار ایالات متحده را کاهش داد. در واقع در سال ۲۰۰۶ اندک افرادی در دنیا وجود داشتند که نگاه مساعد و مثبتی به ایالات متحده داشته باشند. دفتر پروژه طرز تلقی‌های جهانی[1] با بررسی نگاه مردم در پانزده کشور جهان دریافت که «تصور جهانی دربارهٔ آمریکا بار دیگر منفی شده و حمایت از جنگ علیه تروریسم حتی در میان متحدین نزدیک ایالات متحده همانند ژاپن کاهش یافته است. جنگ در عراق در افکار عمومی ایالات متحده، نه تنها در اغلب کشورهای مسلمان، بلکه در اروپا و آسیا نیز یک دردسر دامن‌گیر تلقی می‌شود، و علی‌رغم افزایش نگرانی‌ها نسبت به بلندپروازی‌های هسته‌ای ایران، حضور ایالات متحده در عراق همان‌گونه که ایران مکرراً هشدار داده و بسیاری کشورهای دیگر نیز، بر این باورند، خطری برای صلح جهانی به شمار می‌رود».[۳۸] براساس بررسی فوق، تنها در بریتانیای کبیر مردم (۵۶ درصد) نگاه مثبتی به ایالات متحده دارند. در اغلب کشورهای مسلمان مثل اردن و ترکیه کم‌تر از ۲۰ درصد پاسخ‌دهندگان اعلام داشته‌اند که نگاه مثبتی به ایالات متحده دارند.[۳۹]

دل‌زدگی و سرخوردگی نسبت به ایالات متحده و سیاست‌های آن کشور در جهان اسلام به‌صورت قابل توجهی زیادتر و شدیدتر است (به نقشه ۳-۵ نگاه کنید). «آن‌گونه که درخصوص بسیاری از قدرت‌های بزرگ صدق می‌کند، ایالات متحده با مسأله عدم محبوبیت در دنیا مواجه است. امّا در جهان اسلام این مسأله متفاوت و بسیار عمیق‌تر

1. Pew Global Attitudes Project

است. ایالات متحده به سادگی به‌منزلهٔ یک کشـور مغـرور و مغـرض تلقـی نمـی‌شـود. امروزه به‌ویژه پس از جنگ عراق تقریباً ۹۰ درصد ساکنین کشورهای مسـلمان، آمریکـا را بـه‌منزلـهٔ اولـین تهدیـد امنیتـی علیـه کشـور خـود تلقـی مـی‌نماینـد».[۴۰] اگـر چـه ضدآمریکاگرایی در جهان اسلام ممکن است منافع گروه‌های از نظر مـذهبی بنیـادگرای مشخصی را تأمین کند، با این‌حال مهم‌تـر اسـت کـه: «سراسـیمگی در جهـان اسـلام را به‌صورت ژئوپلتیکی مورد توجه قرار داد نه در قالب یک چشم‌انداز تئولوژیک [دینی]... خصومت نسبت به ایالات متحده، اگرچه در کشورهای مسلمان فراگیـر اسـت، بـیش از آن‌که ناشی از تعصبات مذهبی رواج یافته باشد، محصول مظالم سیاسی خاصی است. از جمله این‌که انزجار ناسیونالیست‌های ایران از ایالات متحده محصول حمایت این کشور از شاه است، عداوت عرب‌ها نسبت به ایالات متحده برآمده از حمایـت ایـن کشـور از اسراییل می‌باشد، احساسات پاکستانی‌ها نسبت به ایالات متحـده از آن‌جاسـت کـه ایـن کشور به هند تمایل دارد».[۴۱]

نقشه ۳-۵. اسلام مدرن، ۲۰۰۵



همین‌که وضعیت عراق از سال ۲۰۰۳ تا سال ۲۰۰۷ روبه وخامت نهاد، استراتژی‌های مرتبط با دکترین بوش و دولت او (همانند حمله پیش‌دستانه، دموکراتیزاسیون، تغییر رژیم و یک‌جانبه‌گرایی) حتی در ایالات متحده نیز، مورد انتقاد قرار گرفت. «تأثیر روبه تزاید... [سیاست‌های خارجی ایالات متحده] بسیار مهم بود. این سیاست‌ها حتی نزدیک‌ترین متحدین آمریکا را هم عصبانی کرد، بسیاری از آن‌ها نقش خود را نه به‌منزلهٔ شریکی برای آمریکا بلکه به‌منزلهٔ مانعی برای اعمال قدرت بدون عاقبت اندیشی توسط این کشور می‌دیدند. این مسأله حمایت آن‌ها را از اقدامات آمریکا کاهش داد، و ارادهٔ آن‌ها را برای هم‌کاری در مقابله چالش‌هایی که برای همه آن‌ها مشترک بود، متزلزل کرد».[۴۲] جعبه گزینه‌های سیاسی زیر، مجادله حول دکترین بوش را به‌صورت خلاصه نشان می‌دهد.

گزینه‌های سیاسی

آیا دکترین بوش عملی و توجیه‌پذیر است؟

مسأله: دکترین بوش، که در قالب سخنان رئیس‌جمهوری آمریکا و اسناد سیاست رسمی در سال ۲۰۰۲ تدوین شد، بیان‌گر فاصله گرفتن از اقدامات سیاست خارجی گذشته ایالات متحده و هم‌چنین از قانون و اصول عام بین‌المللی است. توجیه چنین تحولی عمدتاً ریشه در جنگ علیه ترور دارد که خود واکنشی بود علیه حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱. ابعاد مهم دکترین بوش که آن‌را مجادله‌آمیز نمود تأکید آن بر اقدام پیش‌دستانه نظامی و اقدام یک‌جانبه است.

گزینه ۱: اقدامات یک‌جانبه و پیش‌دستانه رهیافت‌های ضروری برای تهدیدات امنیتی دنیای معاصر محسوب می‌شوند.

دلایل موافق: الف) تروریسم تجلی نوع جدیدی از تهدیدات است که اثربخشی بازدارندگی سنتی را محدود می‌سازد. بنابراین، ضرورت دارد تا دولت‌ها به‌صورت پیش‌دستانه و یک‌جانبه به سازمان‌های تروریستی، قبل از این‌که آن‌ها دست به کار شوند حمله کرده و آن‌ها را نابود نمایند. ب) با گسترش سلاح‌های کشتار جمعی در دست دولت‌های خودسر و سازمان‌های تروریستی، دولت‌ها دیگر فرصت زیادی همانند دیدن تجمع تانک‌ها و نیروهای دشمن در اطراف مرزهای خود و اقدام به

واکنش علیه تهدید امنیتی در حال وقوع ندارند. دولت‌ها باید با اقدام پیش‌دستانه از وقوع تهدیدات امنیتی در آینده جلوگیری کنند. ج) هنگامی‌که قابلیت‌ها توزیع شده باشد، مسؤولیت‌ها نیز، باید توزیع شود. در زمانی‌که قابلیت‌ها در اختیار یک دولت همانند ایالات متحده است، این دولت مسؤولیت بیش‌تری برای تضمین ثبات جهانی دارد. سازمان ملل نه قادر است و نه همیشه مایل که به‌طور مؤثر به تهدیدات پاسخ دهد.

دلایل مخالف: الف) با اقدام جمعی به تعقیب و برخورد با تروریست‌ها به‌منزلهٔ مجرم، بهتر می‌توان با تهدیدات تروریستی مقابله کرد. ائتلاف چند جانبه برای منزوی‌ساختن و مقابله با دولت‌هایی که به گروه‌های تروریستی پناه می‌دهند، مؤثرتر از اقدام پیش‌دستانه و یک‌جانبه است. ب) اگرچه هزینه‌های دست روی دست گذاشتن تا زمان وقوع جنگ به جز جنگ‌های واقعاً دفاعی گاهی بالا است، امّا اغتشاش ناشی از مجاز بودن تمام بازی‌گران در سیستم بین‌الملل به اتخاذ اقدام نظامی بر مبنای تهدیدات فرضی یا مبهم بسیار بیش‌تر و بدتر است. اگر همهٔ دولت‌ها از دکترین بوش تبعیت کنند، در این صورت همه در جست‌وجوی منافع ملی محدود دست به مداخلات نامحدود خواهند زد. ج) قابلیت‌های ایالات متحده برای اقدام یک‌جانبه به معنی این نیست که کشور یاد شده باید چنین کاری را انجام دهد، ایالات متحده حق و مسؤولیت انحصاری در تعیین این‌که چه زمانی اقدام لازم است را ندارد. آن‌گونه که امضاءکنندگان منشور در نظر داشتند دولت‌ها موافقند که شورای امنیت وجود تهدیدات علیه صلح را تعیین و اقدام برای برقراری امنیت را بسنجد.

گزینه ۲: اقدامات یک جانبه و پیش‌دستانه برای صلح جهانی خطرناک است.

دلایل موافق: الف) دکترین بوش حقوق بین‌الملل که مبتنی بر دفاع از حاکمیت دولت‌ها است را تضعیف می‌کند. هرچند حقوق بین‌الملل به سمت عبور از حاکمیت دولت‌ها متحول شده است، امّا این تحول تنها در موارد حادی مانند ژنوساید و جرایم بزرگ مقیاس ضدبشری روی داده است و از این رو، تنها استفاده از نیروهای چندجانبه را باید مشروع تلقی کرد. تضعیف حقوق و هنجارهای بین‌المللی به نفع ایالات متحده یا جامعه بین‌المللی نیست. ب) اقدام یک‌جانبه مولد خصومت و دشمنی حتی از طرف متحدین سنتی است. قضاوت در باب نیات تهاجمی دیگران دشوار است و بدون علائمی روشن از یک تهدید آشکار، اقدام پیش‌دستانه غیرمشروع تلقی خواهد شد. ج)

اقدامات نظامی یک جانبه علیه تهدیدات ناشی از سلاح‌های کشتارجمعی مؤثر نخواهد بود. تلاش‌های چندجانبه برای ردیابی و کنترل تکثیر سلاح‌های کشتار جمعی از حملات نظامی علیه دولت‌های «خودسر» مؤثرتر است.

دلایل مخالف: الف) حقوق بین‌الملل اقدام در دفاع از خود [دفاع مشروع] را مجاز می‌داند و بایستی برمبنای ماهیت تهدیدات جدید متحول شود. واضح است که حقوق بین‌الملل برای تعاملات دولت به دولت تنظیم شده است و بنابراین برای رویارویی با بازی‌گران غیردولتی ناکافی است. دولت‌ها نباید محدود به منشور سازمان‌ملل شوند، منشوری که در یک دورهٔ بسیار متفاوت از سیاست جهانی نگارش یافته است. ب) اگرچه دولت‌ها بایستی به اثرات قضاوت‌های دیگران بر اعمال‌شان توجه کنند، با این‌حال آن‌ها نبایستی به‌واسطهٔ چنین قضاوت‌هایی محدود شوند. سیاستی که منافع ملی یک دولت را ارتقاء دهد و در مقابل تهدیدات از او دفاع کند، سیاستی ذاتاً مشروع است. ج) استفاده از زور یک شیوه مؤثر علیه دولت‌هایی است که از همراهی با قوانین بین‌المللی خودداری می‌کنند و برای دیگران خطر ایجاد می‌کنند.

جهانی‌شدن

جهانی شدن اقتصاد روند مهم دیگری در دورهٔ پس از جنگ سرد است که دولت‌ها در تنازع با آن به‌سر می‌برند. اگرچه اقتصادهای دنیا پس از آن‌که قدرت‌های اروپایی شروع به مستعمره کردن جهان نمودند بسیار به هم وابسته شده‌اند و وابستگی متقابل از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شدیداً افزایش یافته است، با این‌حال ادغام نظام‌های اقتصادی در آغاز قرن بیست‌ویکم از نظر جغرافیایی بسیار وسیع‌تر است (بخش‌های بیش‌تری از جهان در هم تنیده شده‌اند) و بسیار درهم‌تنیدگی عمیق‌تر است (ارتباطات برفراز اقتصادهای ملی توسعه زیادتری پیدا کرده است). تولید، تجارت و سرمایه‌گذاری هم‌اکنون به‌صورت واقعی چندملیتی شده‌اند. نرم‌افزار جعبه ایکس (Xbox) مایکروسافت را در نظر بگیرید. این تکنولوژی نرم‌افزارهای بازی‌های کامپیوتری و گرافیکی گران قیمت را با هزینه پایین تولید می‌کند، فرآیند تولید آن به یک شرکت تایوانی منتقل شده است. پردازنده‌های شرکت اینتل از ۱۱ مرکز تولیدی در چین، کاستاریکا، مالزی و فیلیپین تأمین می‌گردد. فرآیندهای گرافیکی به‌وسیله یک شرکت آمریکایی در کارخانه‌ای در... چین ساخته می‌شود. هارد- درایو (حافظه سخت کامپیوتر) از اجزایی که در اندونزی

تولید می‌شود و در چین مونتاژ می‌گردد ساخته می‌شود. سرانجام دستگاه مونتاژ شده از مکزیک به چین منتقل می‌گردد. ایکس‌باکس (Xbox) نمونه کوچکی از آن چیزی است که در چارچوب جهانی‌شدن در حال رخ دادن است.

نتیجه نهایی جهانی‌شدن بیش‌تر شکل‌گیری یک بازار جهانی است، بازاری که گرفتار مرزهای دولتی نیست. تلاش برای ایجاد بازارهای واحد فراتر از دولت‌ها اخیراً در مناطق مختلفی از دنیا آغاز شده است، از جمله در آمریکای جنوبی با مرکوسور، در آمریکای شمالی با موافقت‌نامه تجارت آزاد آمریکای شمالی، در آفریقای جنوبی با جامعه توسعه آفریقای جنوبی و در آسیا با جامعه اقتصادی آسیا-پاسفیک، در اروپای غربی حرکت به سمت اقتصاد واحد از پنجاه سال پیش شروع شده است، امّا تنها در سال‌های اخیر اتحادیه اروپا با پول واحد خود به سطح بالایی از یک‌پارچگی رسیده است.

مطمئناً دولت‌ها با پاسخ‌ها و اقدامات خود، درحال کشمکش با جهانی‌شدن فزاینده هستند. در حالی‌که مزایای اقتصادی وابستگی متقابل بیش‌تر، برای بعضی از دولت‌ها جالب و دارای جاذبه بوده، هزینه‌های آن نیز، برای عده‌ای دیگر نگران‌کننده بوده است. برای مثال، بعضی از رهبران سیاسی در ایالات متحده علاقه‌مند به ایجاد *سازمان تجارت جهانی* (WTO) بودند تا در جهت نظارت بر تجارت آزاد نهادی را تأسیس نمایند که اگر دولت‌ها اصول تجارت آزاد جهانی را نقض کردند، بی‌توجه به حاکمیت دولت‌ها وارد عمل شود. وابستگی متقابل فزاینده هم‌چنین به این معنی است که بحران‌های اقتصادی، همانند بحران مالی که در سال‌های اخیر به روسیه، آسیا، و آمریکای لاتین آسیب زد، سریعاً در گسترهٔ اقتصاد بین‌الملل گسترش پیدا می‌کند و بسیاری از دولت‌های دیگر را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به‌علاوه تجارت آزاد اغلب با مسائل دیگری مثل امنیت، حقوق بشر، استانداردهای کاری و مقررات زیست‌محیطی مصادف می‌شود. اعتراضات اخیر به نشست‌های سازمان تجارت جهانی بخشی از عکس‌العمل‌ها علیه جهانی‌شدن را نمایان می‌سازد. اقتصادهای ضعیف جنوب (شامل کشورهایی از لحاظ اقتصادی کم‌تر توسعه‌یافته) هم‌چنین نگرانند که جهانی‌شدن به سادگی به‌معنی آمریکایی شدن اقتصاد جهانی باشد که در طی آن همه عواید و منافع به شرکت‌های چندملیتی در شمال (شامل اقتصادهای غنی‌تر و صنعتی‌شده) باز گردد. چین نمونه خوبی از یک دولت است که معمای رویارویی حاکمیت و جهانی‌شدن را تجربه کرده است:

عصر جهانی شدن پای‌بندی عمیق چین را به حاکمیت خود به مخاطره انداخته است. امنیت در سیاست خارجی چین کماکان بسیار مهم است. تمایل چینی‌ها به دریافت سود از اقتصاد جهانی و ارائهٔ یک نقش فعال در امور جهانی، حفظ تمایز آشکار میان سیاست داخلی و خارجی را تقریباً غیرممکن کرده است. رویداد سال ۱۹۸۹ میدان تیان آنمن معمای ریشه‌های سیاست خارجی چین را برملا کرد. اقدامی که در ظاهر یک تصمیم مربوط به سیاست داخلی بود (برای ایجاد نظم در مواجه با تهدیدات علیه ثبات سیاسی)، سریعاً به یک بحران سیاست خارجی تبدیل شد که پیامدهای آن در زمان حاضر بیش‌تر از یک دهه پیش احساس می‌شود (برای مثال در مباحث مرتبط با ورود چین به سازمان تجارت جهانی).[۴۴]

در کنار جهانی‌شدن اقتصاد، جهان به‌طور مسلم، به‌واسطه اهمیت فزاینده سازمان‌های بین‌الملل مثل سازمان‌ملل و سازمان‌های غیرحکومتی از قبیل سازمان‌های مدافع حقوق بشر که برفراز مرزها عمل کرده و خدماتی را ارائه می‌دهند که زمانی در حیطه اختیارات دولت‌های دارای حاکمیت فرا می‌گرفتند، در حال تجربه جهانی‌شدن سیاسی است. (نگاه کنید به فصل ۴، ۹ و ۱۴). جهانی‌شدن فرهنگی به این ایده بر می‌گردد که انسان‌ها در سراسر جهان در عادات خود (مثل نگاه کردن به شوهای تلویزیونی یکسان و خوردن غذاهای مثل هم) و طرز تلقی‌های خود (مثل باور به دموکراسی و حقوق بشر) هم‌ساز و هماهنگ شده‌اند. اگرچه مباحث قابل توجهی درباره جدید بودن جهانی‌شدن دوران حاضر مطرح است، امّا یقیناً مخالفت‌های جدید و روندهای معکوسی نیز، در سیاست جهانی روی داده است. فصل چهاردهم، جهانی‌شدن اقتصادی، فرهنگی و سیاسی و نیز، پیامدهایی که ممکن است روندهای جاری برای نظام دولت‌های دارای حاکمیت داشته باشد را به بحث می‌گذارد.

چشم‌اندازهای نظری درخصوص سیاست جهانی عصر مدرن

هرکدام از چشم‌اندازهای نظری که در فصل اول به آن‌ها اشاره شد (واقع‌گرایی، لیبرالیسم، ابده‌آلیسم، تحلیل نظام جهانی اقتصاد، سازنده‌انگاری و فمنیسم) با تمرکز بر دوره‌های زمانی و رویدادهای متفاوت و بهره‌گیری از تفاسیر بدیل به تاریخ به‌مثابهٔ شاهدی برای حمایت از استدلال‌های خود دربارهٔ تاریخ سیاست جهانی در قرن بیستم ارجاع می‌دهند.[۴۵]

برای واقع‌گرایی، جنگ سرد اگرچه قابل پیش‌بینی نبود، امّا کاملاً قابل درک بود. با مسلم‌انگاشتن شرایط آنارشیک نظام بین‌الملل، واقع‌گرایی بر آن است که دو دولت دارای قدرت بیش‌تر به سمت منازعه خواهند رفت و از طریق ایجاد پایگاه‌های نظامی، تشکیل اتحادها و ایجاد حوزه نفوذ، هم‌دیگر را متوازن می‌سازند. بنابراین، رفتار ایالات متحده و اتحاد شوروی در دورهٔ جنگ سرد کاملاً طبیعی بود. برحسب نقطه نظرات واقع‌گرایی، ظهور سلاح‌های هسته‌ای، منازعات را از حالت سنتی که در آن از سلاح‌های متعارف استفاده می‌شد به «جنگ سرد» یا جنگ غیرمستقیم دگرگون کرد، امّا پویایی‌های قدرت و رقابت، درست همانند یونان باستان و اروپای قرن هجدهم و نوزدهم به‌عنوان اساس باقی مانده است. تنش‌زدایی برای واقع‌گرایانی هم‌چون ریچارد نیکسون و هنری کسینجر قابل درک بود، زیرا ایالات متحده، اتحاد شوروی و چین در یک موازنه سه‌قطبی دارای قدرتی تقریباً برابر بودند و از این رو درست همانند دورهٔ کنسرت اروپا، ثبات در قرن بیستم محقق می‌شد. با این‌حال تنش‌زدایی به معنی توقف رقابت نبود و از این‌رو ابرقدرت‌ها به‌منزلهٔ بخش گریزناپذیری از کشمکش بر سرقدرت در منازعات منطقه‌ای طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مداخله می‌نمودند. هنگامی‌که توزیع قدرت در نظام بین‌الملل متحول شود، آن‌گونه که با پایان جنگ سرد روی داد، واقع‌گراها انتظار دارند که پویایی‌های سیاست جهانی نیز، تغییر کند. امّا آن‌گونه که بسیاری امیدوار هستند، واقع‌گرایان انتظار ندارند که منازعه خاتمه پیدا کند. در واقع منازعه برسر منافع در دوره پس از جنگ سرد تکرار شد. برای مثال می‌توان به منازعه بین ایالات متحده و چین و نیز، تهدیدات امنیتی از ناحیه قدرت‌های منطقه‌ای که برحسب انتظار واقع‌گراها برای به‌حداکثر رساندن قدرت خود ناگزیر در جست‌وجوی سلاح‌های اتمی هستند، اشاره کرد.

در حالی‌که واقع‌گرایی تاریخ روابط بین‌الملل قرن بیستم را تداوم روندهای پیشین می‌بیند، لیبرالیسم تغییرات عظیمی را در این روند مشاهده می‌کند. آن‌گونه که در فصل اول بحث شد، تحولات پس از جنگ جهانی دوم از قبیل گسترش دموکراسی، استعمارزدایی، سلاح‌های هسته‌ای، هم‌گرایی اقتصاد جهانی و تحولات تکنولوژیکی تعامل میان بازی‌گران را در سیاست جهانی افزایش داده و به‌ظهور وابستگی متقابل پیچیده منجر شده است. در نتیجه، سیاست جهانی برآیند اندرکنش بازی‌گران غیردولتی است. به‌ویژه با افزایش تعداد شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی

علاقه‌مند به مسائل اقتصادی و امنیتی، این بازی‌گران با منافع مضاعف و پیوندهایی که در میان آن‌ها برقرار شده است، دولت‌ها را از منازعه بازداشته و آن‌ها را به هم‌کاری تشویق می‌کنند. برای لیبرالیست‌ها تنش‌زدایی و موافقت‌نامه‌های تجاری، اذعان به این واقعیت بود که قدرت به سمت منافع اقتصادی متقابل متحول شده و دولت‌ها به هم وابسته شده‌اند و از هم‌کاری سود بیش‌تری می‌برند. وابستگی متقابل با تسهیل جهانی‌شدن سیاسی در اتحاد شوروی و جهانی شدن اقتصادی در چین، برتری منازعات امنیتی را کاهش داده است. لیبرال‌ها برآنند که در دنیای پس از جنگ سرد نیروی قدرت‌مند جهانی‌شدن و دموکراتیزاسیون سیاست بین‌الملل را تغییر داده و سیستم دولت محور را به چالش کشیده است.

در مقابل لیبرالیسم، ایده‌آلیسم نه براساس تضاد منافع بلکه برمبنای تضاد ارزش‌ها به جنگ سرد نگاه می‌کند. در یک سوی این تضاد، ارزش‌های سرمایه‌داری و فردگرایانه و در دیگر سو، ارزش‌های کمونیستی و جمعی قرار دارد. ایده‌آلیست‌ها معتقدند که درک جوش و خروش برآمده از این منازعه بدون بررسی رویارویی ایدئولوژی‌ها و ارزش‌ها غیرممکن است. واقع‌گراها معتقدند که لفاظی‌های ایدئولوژیک جنگ سرد یک ظاهرسازی ساده بیش نیست (در قلب این لفاظی‌ها، منازعه‌ای برای کسب قدرت قرار دارد). ایده‌الیست‌ها همین‌طور اذعان می‌دارند که ارزش‌ها در پایان گرفتن جنگ سرد نقش داشته‌اند. آن‌ها بحث خود را با موافقت‌نامه‌هایی که در دورهٔ تنش‌زدایی امضاء شد شروع می‌کنند. در سال ۱۹۷۵ سی‌وسه دولت اروپایی و آمریکای شمالی توافق‌نامه نهایی کنفرانس امنیت اروپا را در هلسینکی فنلاند امضاء نمودند. توافق‌نامه هلسینکی به حقوق بشر و آزادی‌های سیاسی توجه داشت. در حالی‌که اتحاد شوروی و دولت‌های اروپای شرقی به‌طور معمول بسیاری از این حقوق را نقض می‌کردند، آن‌ها با دفاع از این حقوق موافقت کردند. با این‌حال موافقت‌نامه هلسینکی یک هنجار رفتاری را ایجاد کرد. تفاوت بین لفاظی‌های موافقت‌نامه و رفتار حکومت‌ها همان چیزی است که پایه‌های اولیه رشد بسیاری از گروه‌های مخالف در بلوک شوروی طی دوره‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ را بنا نهاد. بسیاری از این گروه‌ها، با تعقیب ارزش‌های حقوق بشری که برای ایده‌آلیسم اهمیت دارد، نقش مهمی در دگرگون کردن کشورهای خود و پایان دادن به جنگ سرد داشتند. برای ایده‌آلیست‌ها به‌کارگیری ارزش‌ها در سیاست جهانی به‌ویژه در منازعات پس از جنگ سرد اهمیت دارد. آن‌ها معتقدند که منازعات قومی و طیفی از

جرایم جنگی الزامات اخلاقی را برای جامعه جهانی ایجاد کرده تا به آن‌ها پاسخ دهند. همین‌طور در ایده‌آلیسم ارزش‌های متعلق به فرهنگ‌ها و مذاهب متعدد برای مباحث جاری جهانی اهمیت کلیدی دارد.

از نگاه رویکرد نظام جهانی اقتصاد ، اقتصاد بین‌الملل قرن بیستم ریشه در زمان‌های پیشین دارد. به هر حال آن‌چه که به‌طور خاص درباره عصر مدرن اهمیت دارد استمرار تقسیم کار بین مرکز در شمال و پیرامون در جنوب حتی پس از استعمارزدایی است. بسیاری از مستعمرات سابق کماکان در بسیاری از ابعاد به اقتصاد قدرت‌های امپریالیستی وابسته‌اند. از نگاه این رویکرد مشکلاتی که این دولت‌ها در فرآیند توسعه اقتصادی تجربه کرده‌اند ناشی از ساختار اقتصاد بین‌الملل است. تحلیل‌گران نظام جهانی اقتصاد برآنند که جهانی شدن اثرات متفاوتی بر اقتصادهای مرکز و پیرامون دارد.

سازنده‌انگاری و فمنیسم تفاسیر جای‌گزینی از رویدادهای تاریخی در عصر مدرن ارائه می‌دهند. برای مثال سازنده‌انگاران برآنند که کنش دولت‌ها در طی جنگ سرد کم‌تر با شرایط سیستم دو قطبی ارتباط دارد و بیش‌تر با برداشت دولت‌ها از تعاملات خود و هویت آن‌ها در سیاست جهانی ارتباط پیدا می‌کند. در این راستا سازنده‌انگاران معتقدند که بحران موشکی کوبا تنها به‌واسطه چگونگی ساخت «مسأله کوبا» و «تهدید شوروی» توسط سیاست‌گذاران ایالات متحده یک «بحران» قلمداد شد. به رغم همه این مباحث، خود موشک‌های مستقر در کوبا به اندازه موشک‌هایی که در اتحاد شوروی استقرار پیدا کرده بودند، تهدید آمیز نبودند؛ موشک‌های مستقر در خاک شوروی نیز، قادر بودند ایالات متحده را هدف قرار دهند. پس آن‌گونه که سازنده‌انگاران مطرح می‌کنند تهدید موشک‌های مستقر در کوبا تهدیدی واقعی نبود، بلکه این تهدید ساخته شد. آن‌ها معتقدند که این موضوع کمک می‌کند تا توضیح دهیم چرا سیاست خارجی ایالات متحده نسبت به کوبا کماکان خصمانه و غیر قابل تغییر باقی مانده است، با وجودی‌که «تهدید شوروی» دیگر وجود ندارد. سیاست خارجی ایالات متحده به ساخت «مسأله کوبا» که هنوز ادامه دارد، مرتبط است.[۴۶] در سیاست جهانی معاصر سازنده‌انگاران به اهمیت هنجارها و نهادهایی تأکید می‌کنند که حتی ایالات متحده به‌عنوان یک قدرت برتر را نیز محدود می‌سازد. از منظر سازنده‌انگاری این نهادها و هنجارها به‌طور اجتماعی ساخت و تکوین می‌یابند. به نظر آن‌ها «مباحث و مجادله در شورای امنیت [سازمان ملل] بر سر جنگ علیه عراق تأثیر متقابل هنجارها و فرآیندهای

نهادی، سیاست مشروع بین‌المللی و قدرت ایالات متحده را برجسته می‌سازد. واشنگتن منابع مادی را در جهت خلع صدام حسین از قدرت هدایت کرد، امّا بدون حمایت شورای امنیت این اقدام با یک فضای ملتهب حاکی از غیر مشروع و غیر قانونی بودن آن مواجه شد، [که این مسأله] اشغال و بازسازی را [برای ایالات متحده] شدیداً دشوار نمود.»[۴۷]

در نگاه فمنیسم، منازعهٔ جنگ سرد در نیمه دوم قرن بیستم خصلت مردسالارانه داشت و اشتغال خاطر به قدرت و رقابت قدرت‌های بزرگ دستورکارها و موضوعات زنانه را تحت‌الشعاع قرار داد یا از آن‌ها غفلت نمود. در هر حال جنگ سرد به زنان وابسته بود، بر آنان مؤثر بود و بر تصورات جنسی نیز، تأثیر گذاشت:

بسیاری از زنان و مردان در لهستان، شیلی، آفریقای جنوبی و فرانسه هرگز وارد خدمت در سیستم نظامی حکومت‌های خود نشده بودند؛ با این حال بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹ زندگی آن‌ها میلیتاریزه شد. میلیتاریزه شدنی که جنگ سرد بر مناسبات میان مردم تحمیل کرد محصول اشتهای شدید نیروهای مسلح برای استخدام بود؛ میلیتاریزه شدن هم‌چنین با تکیه بر ایده‌هایی در باب مردانگی [دلاوری و شجاعت] و زنانگی [ضعف و ناتوانی]، انسان‌هایی که هرگز آموزش مبنایی ندیده بودند را به جان هم می‌انداخت.[۴۸]

فمنیست‌ها اکنون می‌پرسند که پایان جنگ سرد برای زنان چه معنایی دارد. از آن‌جایی‌که زنان و مردانی که در جنگ‌های پروکسی [نیابتی] مشغول مبارزه بودند، اکنون با پایان گرفتن جنگ سرد به جامعه مدنی بازگشته‌اند، بایستی در خصوص نقش‌های جنسیتی از نو به گفت‌وگو و مباحثه پرداخت. همین‌که سیستم شوروی از اروپای شرقی برچیده شد، تعداد نمایندگان زن حاضر در پارلمان‌ها کاهش یافته است.[۴۹] با گسترش منازعات قومی، گروه‌های بین‌المللی و محلی زنان در حال مبارزه با تجاوز جنسی هستند. تجاوز جنسی به‌منزلهٔ شکلی از خشونت که در بسیاری از منازعات قومی سال‌های اخیر روی داده و به‌عنوان یک نوع نقص حقوق بشر طبقه بندی شده است.[۵۰] از آن‌جا که فشارهای ناشی از جهانی شدن بعضی از دولت‌ها را وادار به پذیرش فرآیند ادغام سیاسی و اقتصادی نموده است، بعضی از زنان معترضند به این‌که این فرآیند به هزینه مسائل بهداشتی، زیست محیطی و سلامت جامعه دنبال

می‌شود. آن‌ها هم‌چنین نسبت به اینکه که ساختارهای جدید اقتصاد جهانی همانند سازمان تجارت جهانی حتی بیش‌تر از دستگاه‌های حاکمه دولت‌ها مردسالارانه است، معترضند.

خلاصه

- با وجود امید بسیار به صلح و ثبات پس از جنگ دوم جهانی، عدم توافق میان اتحاد شوروی و ایالات متحده بر سر آینده اروپا، زمینه‌های مهمی را برای آغاز جنگ سرد ایجاد کرد. در سال ۱۹۴۹ ایالات متحده یک پیمان نظامی را به نام سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ایجاد کرد تا از اروپای غربی در مقابل دست‌اندازی کمونیسم دفاع نماید و سیاست جهانی سد نفوذ شروع شد.
- همین‌که کمونیست‌ها در جنگ داخلی چین در ۱۹۴۹ به پیروزی رسیدند جنگ سرد سریعاً به آسیا تسری پیدا کرد. هنگامی‌که کره‌شمالی در ۱۹۵۰ به کره‌جنوبی حمله برد، ایالات متحده شورای امنیت را به اقدام نظامی علیه کره‌شمالی وادار کرد.
- استعمارزدایی پس از جنگ جهانی دوم به‌صورت چشم‌گیری تعداد دولت‌های دارای حاکمیت را تا سال ۱۹۷۰ افزایش داد. این دولت‌ها، که در دوره جنگ سرد آن‌ها را جهان سومی خطاب می‌کردند، ندرتاً از رقابت‌های ابرقدرت‌ها در امان ماندند، زیرا منازعات داخلی میان آن‌ها به جنگ‌های پروکسی (نیابتی) تبدیل می‌شد و آن‌ها در رقابت دو ابرقدرت برای کسب متحدین در سراسر دنیا به دولت‌های دست‌نشانده تبدیل می‌شدند.
- در دهه ۱۹۶۰، چین و اتحاد شوروی به دشمنانی سرسخت تبدیل شدند. روابط بین ایالات متحده و اتحاد شوروی نه از روی تصادف، بلکه در آغاز دهۀ ۱۹۷۰ هنگامی‌که نزاع شوروی و چین حتی شدت بیش‌تری گرفت، رو به بهبود نهاد. در دوره‌ای که آن‌را دورۀ تنش‌زدایی می‌نامند ایالات متحده روابط صلح‌جویانه‌ای را با اتحاد شوروی و چین دنبال می‌کرد. امّا تنش‌زدایی بین ایالات متحده و اتحاد شوروی با تهاجم شوروی به افغانستان در ۱۹۷۹ از بین رفت و جنگ سرد دوباره آغاز گردید.

- نظام جهانی اقتصاد تحولات چشم‌گیری در دهه ۱۹۷۰ از سرگذراند زیرا با ظهور اقتصادهای قدرت‌مند اروپای غربی و ژاپن، سلطه ایالات متحده فروکش کرد. در دهه ۱۹۷۰ هم‌چنین روشن شد که اقتصادهای شمال به اقتصادهای جنوب به‌ویژه با تشکیل اپک وابسته است.
- پایان شورانگیز جنگ سرد در اواخر دهه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰، هم‌کاری بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در جنگ علیه عراق در ۱۹۹۱ و تجزیه اتحاد شوروی، تحولات فوق‌العاده‌ای را در سیاست جهانی نوید می‌داد. سرخوشی ناشی از پایان بسیاری از منازعات و نیز، شروع دموکراتیزاسیون جای خود را به دغدغه‌های ناشی از خشونت‌های قومی، دولت‌های ورشکسته، تکثیر سلاح‌های هسته‌ای و چالش‌ها علیه جهانی‌شدن داد. سیاست‌های ایالات متحده برمبنای یک‌جانبه‌گرایی، پیش‌دستی و تغییر رژیم و همین‌طور خشونت پایدار عراق، انتقادات و رنجش‌هایی را در بسیاری از مناطق جهان رقم زد.
- هر کدام از چشم‌اندازهای سیاسی عمده از بخش‌های متفاوتی از تاریخ روابط بین‌الملل در نیمه دوم قرن بیستم برای پیش‌برد ادعاهای خود پیرامون سیاست جهانی بهره می‌گیرند. واقع‌گرایی بر رقابت جنگ سرد، لیبرالیسم بر ظهور وابستگی متقابل اقتصادی، و ایده‌آلیسم بر تضاد ارزش‌ها و رشد نگرانی‌ها نسبت به حقوق بشر تأکید دارند. چشم‌انداز نظام جهانی اقتصاد تقسیم پایدار سیستم سرمایه‌داری بین‌المللی را به مرکز و پیرامون مورد توجه قرار داد. سازنده‌انگاری بر این‌که چگونه جنگ سرد به‌طور اجتماعی ساخته شد و فمنیسم بر ماهیت مردسالارانه جنگ سرد و تأثیراتی که جنگ سرد و پایان آن بر زنان داشت، تمرکز می‌کند.

اصطلاحات کلیدی

کنفرانس یالتا	Yalata Conference
سازمان پیمان آتلانتیک شمالی	North Atlantic Treaty Organization
پرده آهنین	Iron Curtain
پیمان ورشو	Warsaw Pact
سد نفوذ	Containment
طرح مارشال	Marshall Plan
استعمارزدایی	Decolonization
جهان سوم	Third World
بحران سوئز	Suez Crisis
جنگ شش روزه	Six-Day War
جنگ نیابتی	Proxy War
برابری هسته‌ای	Nuclear Parity
بحران موشکی کوبا	Cuban Missile Crisis
تنش‌زدایی	Détente
سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اپک)	Organization of Petroleum Exporting Countries (OPEC)
پیمان موشک‌های هسته‌ای میان‌برد	Intermediate-Range Nuclear Forces (INF) Treaty
گورباچف	Gorbachev
پروسترویکا	Perestroika
گلاسنوست	Glasnost
نظم نوین جهانی	New World Order
دولت‌های ورشکسته (درمانده)	Failed States
تکثیر هسته‌ای	Nuclear Proliferation
دکترین بوش	Bush Doctrine
جهانی‌شدن	Globalization
سازمان تجارت جهانی	World Trade Organization (WTO)

بـــخـــش دوم



کنشگران سیاست جهانی:
قدرت و سیاست

فـصـل چهارم



قدرت دولت‌ها و ظهور بازی‌گران فراملی

ملت‌ها و دولت‌ها
قدرت دولت‌ها
- پارادوکس قدرت تحقق نیافته
- قابلیت‌های نظامی
- تأثیر اراده
- قابلیت‌های اقتصادی
- قدرت تعیین دستور کارها، ایده‌ها و ارزش‌ها
- انطباق قابلیت‌ها با تکالیف

سنجش قدرت
- شاخص‌های قدرت نظامی
- شاخص‌های قدرت اقتصادی
- نمایه ساده‌ای از قدرت

بازی‌گران فراملی: چالش علیه قدرت دولت؟
شرکت‌های چند ملیتی
سازمان‌های غیرحکومتی
تروریسم بین‌الملل و گروه‌های تروریستی
- چالش تروریسم علیه نظام دولتی

خلاصه
اصطلاحات کلیدی

برای حداقل سیصد سال، دولت‌های دارای حاکمیت، مهم‌ترین سازمان سیاسی نظام جهانی محسوب شده‌اند. تفوق دولت‌ها در نظام جهانی بدون چالش نبوده است، و دلایل خوبی مبنی بر این عقیده وجود دارد که این سازمان‌های خاص به نوع بشر اجازه نمی‌دهد تا با مشکلاتی که در قرن بیست‌ویکم بسیار جدّی‌تر شده‌اند برخورد کند. علی‌رغم این، دولت‌ها کماکان نوع بسیار مهمی از واحدهای سیاسی هستند و احتمالاً همین‌طور با اهمیت باقی خواهند ماند. درک سیاست جهانی ضرورتاً مستلزم فهم خصلت‌های اساسی دولت‌ها از جمله قدرت آن‌ها برای تأثیرگذاری بر دیگر دولت‌ها است. با وجود این، دولت‌ها تنها بازی‌گران بین‌المللی در عرصهٔ جهانی نیستند. سازمان‌هایی که از مرزهای دولت‌ها فراتر می‌روند عبارتند از سازمان‌های غیرحکومتی، شرکت‌های تجاری چند ملیتی و گروه‌های تروریستی. نشانه‌هایی وجود دارد مبنی بر این‌که تعداد و اهمیت این سازمان‌ها درحال افزایش است و این‌که آن‌ها اگر نه خود نظام دولت محور بلکه قدرت دولت‌ها را به چالش کشیده‌اند.

ملت‌ها و دولت‌ها

واژه‌های *ملت* و *دولت* عموماً در مباحث روابط بین‌الملل به‌منزلهٔ واژه‌های مترادف به‌کار برده می‌شوند. نام خود این دانش یعنی روابط *بین‌الملل* نمونه‌ای از این کاربرد است. اگر چه عملاً منظور از واژهٔ «ملل» در این حوزه در بیش‌تر مواقع همان دولت‌ها است. بسیار گفته می‌شود که *ملت* و *دولت* دقیقاً واژه‌های مترادفی نیستند و نشانه‌های مهمی دال بر تمایز میان آن‌ها به‌ویژه در آینده مطرح است. یک *ملت*، بر جمعیت انسانی دارای سرزمین تاریخی مشترک، اسطورها و خاطرات تاریخی مشترک، با یک فرهنگ عمومی و جمعی، یک اقتصاد مشترک و تکالیف حقوقی مشترک برای همه اعضاء اطلاق می‌شود.[۱] ملت یک مفهوم روان‌شناختی است چرا که به دل‌بستگی انسان‌ها به یک گروه که با آن هویت می‌یابند، اشاره دارد. اساس هویت یک ملت را اغلب قومیت، زبان و مذهب مشترک تشکیل می‌دهد. در مقابل دولت یک سازمان سیاسی یا یک حکومت است که اقتدار عالیه را بر سرزمینی مشخص اعمال می‌کند.[۲]

یکی از منابع عمدهٔ تنش در سیاست جهانی امروز آن است که مرزهای ملت منطبق بر مرزهای دولت نیست. دولت‌های متعددی هستند که بیش از یک ملت را در بر می‌گیرند. آن‌ها را *دولت‌های چند ملیتی* می‌نامند. برای مثال، دولت بریتانیای کبیر شامل

ملت‌های انگلیسی، ایرلندی، اسکاتلندی و ولزی است. بسیاری از دولت‌های آفریقا شامل گروه‌های قومی بسیار زیادی هستند که بعضی ار آن‌ها خود را یک ملت قلمداد می‌کنند. به‌علاوه ملت‌های زیادی وجود دارند که در بین مرزهای چندین دولت قرار دارند. آن‌ها *ملت‌های چند دولتی* هستند. برای نمونه ملت کره زیر لوای دو دولت کره شمالی و کره جنوبی قرار دارد. بعضی از ملت‌ها که در بین مرزهای چندین دولت قرار گرفته‌اند، به معنی واقعی به هیچ‌کدام از آن دولت‌ها تعلق ندارند. آن‌ها را *ملت‌های بدون دولت* می‌دانند. برای مثال ملت کرد در عراق، ایران و ترکیه اقلیت محسوب می‌شود. در موارد نادری مرزهای ملت به‌طور کامل بر مرزهای دولت منطبق است که آن‌ها *دولت ـ ملت‌های* واقعی هستند. برای نمونه بیش‌تر کسانی که از لحاظ هویتی خود را به‌منزلهٔ بخشی از ملت ژاپن معرفی می‌کنند در درون دولت ژاپن زندگی می‌کنند و بیش‌تر کسانی که در درون دولت ژاپن زندگی می‌کنند در هویت ملی ژاپن مشترک هستند.

فصل هفتم، منابع هویت ملی و پیامدهای آن را برای دولت‌ها و سیاست جهانی به بحث می‌گذارد. درحالی‌که ملت‌ها یک نیروی در حال رشد برای دگرگونی و تحول در نظام بین‌الملل محسوب می‌شوند، با این حال آن‌ها جای‌گزین دولت‌ها به‌منزلهٔ سازمان دهندگان اصلی نظام بین‌الملل نشده‌اند. دولت‌ها کماکان بازی‌گران اصلی عرصهٔ جهانی هستند.

قدرت دولت‌ها

اگر دولت‌ها به‌طور سنتی مهم‌ترین نوع سازمان سیاسی در نظام جهانی بوده‌اند، *قدرت* دولت‌ها نیز، به‌منزلهٔ مهم‌ترین مفهوم در مطالعه سیاست جهانی مورد توجه قرار گرفته است. قدرت آن‌گونه که در فصل اول بحث شد، مفهوم اصلی در چشم انداز نظریهٔ واقع‌گرایی است. دولت‌ها از نظر واقع‌گرایی به‌دنبال منافعی هستند که بر حسب قدرت تعریف شده‌اند. هر چیزی که یک دولت انجام می‌دهد را می‌توان به‌منزلهٔ تلاشی برای کسب، حفظ یا افزایش قدرت خود در رابطه با دیگران توضیح داد.

امّا قدرت چیست؟ اگر چه قدرت اساس مطالعه سیاست جهانی است،[۳] لیکن این مفهوم به شیوه‌های متفاوت و مغشوشی تعریف شده است. شاید دو نوع از مهم‌ترین

تعاریف قدرت تمایز گذاشتن میان این است که دولت چه چیزی در اختیار[1] دارد و قادر به انجام دادن[2] چه چیزی است. یکی از مهم‌ترین تعاریف را هانس مورگنتا در کتاب کلاسیک خود تحت عنوان *سیاست میان ملت‌ها* ارائه داده است: «وقتی‌که ما از قدرت صحبت می‌کنیم، منظور ما کنترل انسان بر ذهن‌ها و اقدامات دیگر انسان‌ها است».(۴) این تعریف با مساله نفوذ ارتباط پیدا می‌کند. امّا کاملاً روشن است که بسیاری از تحلیل‌گران فکر می‌کنند که قدرت در قالب منابعی بروز پیدا می‌کند که دولت در اختیار دارد، از قبیل اندازه جمعیت، وسعت جغرافیایی و یا میزان تولید ناخالص داخلی آن کشور (برای تولید ناخالص داخلی به مباحث پیش رو توجه کنید).(۵) چندان تعجب‌آور نیست که چشم‌اندازهای نظری بحث شده در فصل اول در خصوص این‌که مهم‌ترین عناصر قدرت دولت چیست، اختلاف نظر دارند.

پارادوکس قدرت تحقق نیافته

بخش عمدهٔ آشفتگی در مفهوم قدرت ناشی از روابط پیچیده بین کنترل دولت بر منابع (آن‌چه که او در اختیار دارد) از یک سو و قابلیت آن برای تأثیر گذاشتن بر رفتار دیگران یا کنترل نتایج اختلافات، منازعات و جنگ‌های بین‌المللی (آن‌چه که او می‌تواند انجام دهد) از دیگر سو، است. اگر، ۱) واژه *قدرت* را با احتیاط، به منابع یا قابلیت‌هایی ارجاع دهیم که به یک دولت پتانسیل کنترل نتایج را می‌دهد و ۲) آن را به قابلیت عملی دولت‌ها برای کنترل نتایج به‌منزله *نفوذ* مرتبط سازیم، بیش‌تر آشفتگی‌ها در این خصوص قابل اجتناب هستند. امّا آشفتگی در خصوص مفهوم قدرت در تجزیه و تحلیل سیاست بین‌الملل با سرهم‌بندی کردن تمایزات تعریفی ساده حل نمی‌شود. اگر دولت الف از لحاظ این‌که منابع بیش‌تری در اختیار دارد از دولت ب قوی‌تر است، پس ما باید انتظار داشته باشیم که دولت الف حداقل در بیش‌تر اوقات در منازعات برتر باشد. چنان‌چه ما قدرت را به‌منزلهٔ کنترل منابع و کنترل بر نتایج یا دارا بودن نفوذ با توجه به نوع دوم قدرت تعریف کنیم، استثنائات بر قاعده فوق ما را شگفت‌زده خواهد کرد. بنابراین نمی‌توان در این خصوص حکم بدون استثناء صادر کرد. برای مثال ایالات متحده با زرادخانه هسته‌ای گسترده و نیروی نظامی قوی با ویتنام شمالی در منازعه بر

1. possesses
2. able to do

سر سرنوشت ویتنام جنوبی درگیر شد، امّا ویتنام شمالی به پیروزی رسید. اتحاد شوروی در سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کرد و سپس در سال ۱۹۸۹ نیروی خود را از این کشور بیرون کشید. شوروی افغانستان را در پی اوضاع و احوالی در هم ریخته که تاکنون ادامه دارد، ترک نمود. خلاصه این‌که، اگر چه شوروی به معنی واقعی در جنگ افغانستان شکست نخورد، امّا حکومتی که از آن حمایت می‌کرد پس از خروج شوروی دوام چندانی نیاورد. به‌نظر درست باشد، اگر نتیجه بگیریم که شوروی از لحاظ منابع، برتری فوق‌العاده‌ای بر افغانستان دارد، لیکن این برتری پیروزی اتحاد شوروی را تضمین نکرد. آن‌ها برای ده سال در افغانستان جنگیدند و حکومت بی‌ثباتی را باقی گذاشتند که سرانجام به کنترل گروه‌های اسلام‌گرا درآمد، گروه‌هایی که اتحاد شوروی برای دور کردن آن‌ها از قدرت مصمم بود.

واکنش عمومی به این نوع پارادوکس قدرت تحقق نیافته[1] (که در آن دولت‌های بسیار قدرت‌مند در منازعه با دولت‌های ظاهراً ضعیف‌تر شکست می‌خورند)، این است که دولت‌های ظاهراً قدرت‌مند بیش‌تر به‌دلایلی در تبدیل منابع قدرت خود به قدرت واقعی و عملی شکست می‌خورند. به‌موجب تعریف یاد شده، ایالات متحده در جنگ ویتنام پیروز نشد، به‌دلیل این‌که نمی‌خواست به‌صورت خیلی بدی پیروز شود یا حداقل به اندازه ویتنامی‌های جنوبی چنین تمایلی نداشت. همین‌طور اتحاد شوروی سابق در افغانستان برای مدت‌ها و با چنان نتایج نامشخصی گرفتار شد، چون که توان و ارادهٔ کافی برای انجام فعالیت‌های خود در افغانستان را به کار نگرفت. درون مایه چنین توضیحاتی آن است که «اگرچه این کشور کارت بازی‌هایی در اختیار داشت، امّا بسیار کم از آن‌ها استفاده کرد».(۶) توضیحاتی از این سنخ خطرناک هستند، زیرا اثبات کذب آن‌ها دشوار است. برای مثال شما می‌توانید این‌گونه تصور کنید که در یک منازعه نامتقارن همواره بازی‌گری که ارتش عظیمی دارد پیروز است. یک منتقد می‌تواند پاسخ دهد که هر چند ایالات متحده به نسبت ویتنام شمالی دارای ارتشی بسیار قدرت‌مندتر بود، امّا در جنگ علیه آن کشور شکست خورد. شما باز می‌توانید استدلال کنید که دولتی با یک ارتش قدرت‌مندتر همیشه پیروز است مگر این‌که واقعاً تمایلی برای این کار نداشته باشد و این همان چیزی بود که در ویتنام روی داد. امّا آن‌گاه شما نمی‌توانید

1. Paradox of unrealized power

با این تاکتیک در هر مورد قابل تصور دیگری موضع‌گیری کنید. اگر این‌گونه موضع‌گیری نمایید در حقیقت پذیرفته‌اید که بزرگ‌تر بودن ارتش و قدرت نظامی واقعاً مهم نیست، بلکه آن‌چه که حقیقتاً مهم و اساسی است، اراده برای پیروزی است.

وقتی‌که ما تلاش می‌کنیم تا پیش‌بینی کنیم در چه هنگامی قدرت یا قابلیت‌ها به نفوذ تبدیل می‌شوند، بهتر است بدانیم که انواع مختلفی از قدرت وجود دارد، از جمله اراده پیروز شدن که بر توانایی یک دولت برای نفوذ بر دیگران اثر می‌گذارد. در کنار قدرت نظامی و اراده، قدرت از منابع اقتصادی، ارزش‌ها، کنترل دستور کارها، ایده‌ها و توانایی هم‌کاری کردن نشأت می‌گیرد. از این رو دولت‌های دارای توان‌مندی بالا ضرورتاً همواره از نفوذ بالا نیز، برخوردار نیستند.

قابلیت‌های نظامی

بهترین استراتژی در برخورد با پارادوکس قدرت تحقق نیافته با پذیرش این مسأله آغاز می‌شود که نتایج غیر منتظره در منازعات نامتقارن بین دولت‌ها، به‌ویژه اگر آن‌ها جنگ را به تصاعد بکشانند، چندان عجیب و غیر معمول نیست.(۷) مورخ رومی تاسیتوس[1]، و همین‌طور کنت دوبوسی[2]، فردریک کبیر، ناپلئون و ولتایر[3]، همه به اثر بخشی این حکمت اعتقاد داشتند که «خدا همیشه در کنار مبارزان قوی‌تر است». به عبارتی دیگر، وقتی‌که دو دولت در منازعه‌ای وارد می‌شود، رهبران و ژنرال‌های آن‌ها ممکن است از خداوند خواستار پیروزی باشند، امّا معمولاً دولتی که نیروی نظامی قوی‌تری دارد، شانس بیش‌تری برای استجابت دعا دارد و از این روی خداوند ظاهراً در چنین مواردی ترجیحاتش را این‌گونه نشان می‌دهد. بر همین اساس است که واقع‌گرایی مشخصاً بر قابلیت‌های نظامی به‌منزلهٔ جزء اصلی قدرت تأکید دارد.

برای مثال اگر به سی جنگی که بین سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۹۶۵ بین دولت‌ها روی داده است نگاه کنیم، درمی‌یابیم که دولتی که دارای نیروی نظامی قوی‌تری بوده است در همهٔ این جنگ‌ها پیروز شده است به‌جز در نه مورد.(۸) مروری بر جنگ‌های بین قدرت‌های بزرگ طی ۵۰۰ سال گذشته نشان می‌دهد که این قدرت‌ها معمولاً در

1. tacitus
2. Conte de Bussy
3. Voltaire

جنگ‌هایی که با قدرت‌های کوچک‌تر داشته‌اند پیروز شده‌انـد و بـه‌ویـژه در چنـد قـرن اخیر قدرت‌های بزرگ تنها در جنگ‌هایی وارد شـده‌انـد کـه طـرف آن‌هـا قـدرت‌هـای کوچک‌تر بوده است. شگفت انگیز نیست کـه درصـد پیـروزی قـدرت‌هـای بـزرگ در جنگ‌های سال‌های اخیر افزایش داشته است.[۹] «در بیش‌تر جنـگ‌هـای بـین‌الـدولی یـا ائتلاف‌ها، طرف قوی‌تر پیروز شده است... . نمونـه منازعـاتی کـه در آن کشـورهای بـا قدرت نظامی ضعیف‌تر پیروز شده باشند... مگر در مواردی خاصی، استثنائی است».[۱۰]

امّا، آن‌گونه که جنگ ایالات متحده علیه ویتنام شمالی و جنگ اتحاد شـوروی علیـه افغانستان نشان داد، نظریهٔ جهت‌گیری خداوند به نفع مبارزان برتر، چندان دقیق نیسـت. و آن‌گونه که در بالا اشاره شد، تقریباً نه دولت دارای نیروی نظامی کوچـک‌تـر در طـی سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۹۶۵ توانستند به پیروزی نایل شوند. به‌علاوه، منازعات نامتقارن کـه به‌جای دولت‌ها، بین یک دولت و نیروی چریکی یا شورشی‌های مسـلح روی مـی‌دهـد همیشه با پیروزی طرف توان‌مندتر خاتمه نیافته است. در جنگ متعارف تعداد انبوهی از نیروها به طرف مقابل حمله می‌برنـد و او را بـا قـدرت آتـش شکسـت مـی‌دهنـد، امـا برعکس آن، جنگ چریکی (که هم‌چنین آن را *جنگ نامتقارن* می‌نامند) مسـتلزم بـه‌کـار بستن تاکتیک‌هایی هم‌چون به دام انداختن و کمـین کـردن در راسـتای ضـعیف کـردن طرف مقابل است نه شکست یا اشـغال و کنتـرل سـرزمین او.[۱۱] گـروه‌هـای شورشـی موفقیت‌هایی داشته‌اند: در حقیقت آن‌ها (در فلسطین) علیه بریتانیـا، (در الجزایـر) علیـه فرانسه، (در ویتنام) علیه ایالات متحده و (در لبنان) علیه اسراییل به پیروزی‌هایی دسـت یافته‌اند، اگرچه در میدان نبرد به وضوح ضعیف‌تر بوده‌اند.[۱۲]

تا حدودی ممکن است که با مرتبط ساختن قابلیت‌هـای نظـامی وپـارادکس قـدرت تحقق نیافته، در پاره‌ای از موارد مباحثی که بر قابلیت نظامی تأکید دارد را تعدیل کنـیم. اگر دولتی با نیروی نظامی قوی‌تر در جنگی پیروز نشود، می‌توان گفـت کـه دولـت یـا نیروی نظامی ضعیف‌تر از ناحیه دوستان قدرت‌مندی مورد حمایت قـرار گرفتـه اسـت. بنابراین، از یک جهت دولت دارای نیروی نظامی قوی‌تر حتی اگـر همـهٔ تـوان خـود را وارد منازعه نکند، [در مقابل طرف ضعیف‌تر بدون حمایت دوستان قدرت‌مند او] پیروز است. برای مثال در ویتنام و روسیه و نیز، چین به‌طور مادی و معنـوی از رژیـم ویتنـام شمالی حمایت می‌کردند. در ایالات متحده بعضی‌ها با ارائه پیشنهادات مجادلـه برانگیـز خواهان بمباران ویتنام جنوبی در حدی بودند که، این کشور را به عصر حجر برگردانند

یا آن‌را به توقف‌گاهی برای ایالات متحده تبدیل کنند. اگر این رویارویی صرفاً به مواجههٔ ایالات متحده و ویتنام جنوبی منحصر می‌شد، تردیدی نبود که ایالات متحده پیشنهادات فوق را عملی می‌کرد. سیاست‌گذاران ایالات متحده پیشنهادات فوق را و حتی معتدل‌تر از آن‌را رد کردند. رد این پیشنهادات تا حدودی نتیجهٔ حمایت‌های معنوی اتحاد شوروی و چین از ویتنام شمالی (در قالب تبلیغات رادیویی، سخن‌رانی در سازمان ملل و ...) بود که سیاست‌گذاران ایالات متحده را در صورت برخورد شدّید با ویتنام جنوبی از مقابله به مثل شوروی می‌ترساند. ایالات متحده با پذیرش این محدودیت‌ها، دریافت که حمایت‌های مادی از ویتنام شمالی توسط دوستان قدرت‌مند این کشور (به‌ویژه شوروی) پیروزی در جنگ را برای ویتنام بسیار دشوار کرده است، اگرچه حمایت از ویتنام شمالی نمی‌توانست با قابلیت‌های نظامی ایالات متحده مقایسه شود [ایالات متحده بسیار قدرت‌مندتر بود].

همین‌طور در افغانستان نیز، شواهد بسیاری وجود دارد که آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) با هم‌کاری مصر، عربستان سعودی، پاکستان و چین تلاش داشت تا تجهیزات نظامی را در اختیار مبارزان افغان قرار دهد. واقعیت آن است که ایالات متحده در طی یک دهه میلیاردها دلار در حمایت از مبارزان هزینه کرد.[۱۳] بر این اساس ایده‌ای که می‌گوید خداوند همیشه در کنار گردان‌های قوی‌تر است مگر این‌که گردان‌های ضعیف‌تر از حمایت دوستانی قدرت‌مند برخوردار باشند، ظاهراً در مورد اتحاد شوروی و مبارزان افغان صحت دارد.

ایده فوق هم‌چنین به‌واسطهٔ نتایج حاصل از جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ به نحو بارزی تائید می‌شود. قبل از شروع جنگ بعضی از آن‌ها می‌ترسیدند که مبادا ایالات متحده در خاورمیانه هم‌چون ویتنام گرفتار آید. دلایل خوبی برای این ترس وجود داشت. صحنه نبرد (بسیار دور از ایالات متحده و درست در نزدیکی و البته داخل خاک عراق) دشواری‌هایی را برای ایالات متحده ایجاد می‌کرد. امّا تفاوت‌های اساسی بین چالش‌هایی که آمریکا در ویتنام و عراق با آن‌ها مواجه بود، باعث متفاوت شدن مشکلات آمریکا در این دو منطقه شده بود. ویتنام شمالی که بر جنگ چریکی در سرزمین خود تکیه می‌کرد، با مقاومت در میدان نبرد طی چندین سال توانست مهاجمین را بیرون کند. عراق با استفاده از سلاح‌های متعارف، سرزمینی را تصرف کرده بود، جایی‌که خوشایند نیروی نظامی این کشور نبود. مطمئناً مهم‌ترین تفاوت از نقطه

نظر ایده‌های تئوریک بحث شده این بود که در حالی‌که ویتنام شمالی متحدین قدرت‌مندی داشت، عراق از چنین پشتیبانانی محروم بود. برعکس، با وجودی‌که چین به قطعنامه‌های سازمان ملل در خصوص عقب‌نشینی نیروهای عراقی از کویت رأی ممتنع داد، لیکن شماری از دیگر قدرت‌های بزرگ از قطعنامه‌های صادره و اقدام نظامی علیه عراق حمایت کردند. از آن‌جایی‌که عراق در سال ۱۹۹۱ از هیچ‌گونه حمایت از ناحیه دوستان قدرت‌مند بهره‌مند نبود و ایالات متحده نه فقط خود بسیار قدرت‌مندتر شده بود، بلکه کمک‌هایی را از ناحیه دوستان قدرت‌مند خود دریافت می‌کرد، کاملاً قابل فهم بود که عراق بسیار راحت شکست بخورد. همین مسأله در منازعه سال ۲۰۰۳ روی داد، زمانی‌که ایالات متحدهٔ قدرت‌مند با کمک بعضی از متحدین خود به راحتی عراق را شکست داد. جنگ اخیر در عراق [پس از اشغال] از این لحاظ که نیروهای تحت رهبری ایالات متحده با گروه‌های شورشی مسلحی که درگیر در یک جنگ چریکی غیر متعارف‌اند مواجه است، بسیار شبیه منازعه ویتنام می‌باشد، به‌ویژه این‌که نشانه‌هایی وجود دارد مبنی بر این‌که بعضی از این گروه‌ها از بازی‌گران خارجی کمک دریافت می‌کنند.

روی هم رفته، وجود دوستان قدرت‌مند، نقش مهمی در پیروزی در منازعات بین‌المللی دارد. در حقیقت، تجزیه و تحلیل تمام جنگ‌های بین دولتی طی سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۹۷۵ نشان می‌دهد که آغازکنندگان جنگ بسیار علاقه‌مند بوده‌اند تا اگر طرف مقابل آن‌ها از حمایت طرف سومی برخوردار نیست بر او پیروز شوند. به‌علاوه این تحلیل‌ها گویای آن است که «آغازکنندگان... علاقه‌مند به حمله به دولت‌های هدفی بوده‌اند که می‌دانسته‌اند اگر ائتلافی از شرکا به این دولت‌ها ملحق نشوند، آن‌ها را شکست می‌دهند».[۱۴] امّا تبیینی که کاملاً مبتنی بر مقایسه قابلیت‌های صنعتی ـ نظامی دو طرف درگیر و دوستان آن‌ها باشند، نمی‌تواند به درستی نتایج برآمده از منازعهٔ عراق، آن‌چه که در افغانستان روی داد یا مشکلاتی که ایالات متحده در ویتنام تجربه کرد را شرح دهد. هر کس می‌بایستی به هر شکلی، قضاوت کند که آیا کمک‌هایی که دوستان قدرت‌مند به دولت‌های ضعیف‌تر ارائه می‌کنند کافی است، آیا این کمک‌ها باعث تفاوت در منابع قدرت در اختیار دو طرف می‌شود، و آیا بر نتایج منازعه تأثیرگذار است. برای مثال آیا کمک‌های که ویتنام شمالی از اتحاد شوروی و چین دریافت می‌کرد برای جبران کامل برتری بی‌چون و چرای ایالات متحده در منابع قدرت در

اختیار او کافی بود؟ بسیاری معتقدند که خیر. دربارهٔ کمک‌های ارائه شده از ناحیه دوستان قدرت‌مند به مبارزان افغان چه؟ کسانی که معتقدند این کمک‌ها تنها عامل تأثیرگذار بر منازعه بوده است بسیار اندک هستند. آیا برتری نیروهایی که ایالات متحده و متحدین این کشور برای جنگ با عراق اعزام می‌کردند برای تبیین سقوط ارتش عراق در ۱۹۹۱ و ۲۰۰۳ (که بسیار اساسی‌تر بود) کفایت می‌کند؟ سرانجام این‌که اگر تجزیه و تحلیل صورت گرفته از قدرت کاملاً متقاعد کننده است، منابع در اختیار ارتش‌های قوی‌تر و ارتش‌های ضعیف‌تر و دوستان قدرت‌مند آن‌ها، می‌بایستی مورد سنجش قرار گیرد. آن‌گونه که ما خواهیم دید، سنجش قدرت نظامی همیشه آن‌گونه که به نظر می‌رسد آسان نیست.

حتی اگر ما کمک‌های ارائه شده از ناحیه دوستان قدرت‌مند را لحاظ کنیم، بعضی از منازعات بین‌المللی برندگان غیرمنتظره‌ای داشته است. آشکار شده است که طرف پیروز در بعضی از منازعات، آن‌گونه که با منابع نظامی سنجیده می‌شود، دارای قدرت بسیار اندکی بوده است. این مسأله اشاره دارد بر این‌که علاوه بر دریافت کمک از ناحیه طرف سوم، عوامل دیگری در ارزیابی قدرت دولت‌ها و پیش‌بینی نتایج منازعات بین‌المللی مهم هستند.

تأثیر اراده

پس ما بایستی چه عوامل دیگری را در خصوص مواردی نظیر جنگ اتحاد شوروی در افغانستان یا جنگ ایالات متحده در ویتنام در نظر بگیریم؟ یکی از عوامل محتمل دیگر که ما پیش از این در موارد متعدد به آن اشاره کردیم میل به پیروزی یا اراده است. در حقیقت، پیروزی یک دولت ضعیف به هنگام درگیر شدن در یک منازعه با دولت قوی‌تر دور از انتظار نیست، تنها اگر آن دولت ارادهٔ قوی داشته باشد. اگر چه نشان دادن میل به پیروزی، به‌ویژه پیش از آغاز منازعه اغلب دشوار است، پی‌گیری ایدهٔ مرتبط با تأثیرگذاری اراده بر نتایج منازعات، به‌واسطه موجه و معقول بودن آن وسوسه‌انگیز است.[۱۵] برای مثال در بسیاری از منازعات نامتقارن قرن بیستم، تمایلات ناسیونالیستی و حق تعیین سرنوشت به بسیاری از جنگ‌های آزادی‌بخش ملی دامن زد که در آن شورشیان و چریک‌ها در مقابل قدرت نظامی متعارف دولت‌ها قرار گرفتند.

درخصوص جنگ بین ایالات متحده و ویتنام شمالی عوامل متعدد دیگری در تعیین نتیجه نقش داشتند. از این رو، مطمئناً از لحاظ منطقی و شهودی به نظر بدیهی می‌آید که ویتنامی‌ها میل بیش‌تری برای پیروزی داشتند و این یک دلیل مهم برای پیروزی آن‌ها است. اگرچه ایالات متحده اقدامات جدی را در پیش گرفت، میلیاردها دلار پول اختصاص داد، ده‌ها هزار نفر تلفات داد و با انگیزه تمام هشت سال جنگید، با این‌حال به نظر روشن می‌آید که ارادهٔ ویتنام شمالی قوی‌تر بود. برای ویتنام شمالی دستاوردهای ناشی از پیروزی در منازعه بسیار بیش‌تر و مهم‌تر بود. ایالات متحده در دفاع از اصول نسبتاً انتزاعی و اهداف بلندمدت نهفته در *نظریه دومینو* (این ایده که اگر یک دولت کمونیست شود، همسایگان آن همانند مهره‌های دومینو فرو می‌افتند و کمونیستی می‌شوند)، اهمیت عمل به تعهدات و ایجاد جهان امن برای سرمایه‌داری وارد جنگ با ویتنام شمالی شد. (ما در این‌جا از مجادله بر سر این‌که کدام یک از عوامل مهم‌تر هستند خودداری می‌کنیم). از نقطه نظر ویتنامی‌های شمالی هدف جنگ فوری، واضح و مهم بود؛ نجات سرزمین خود از دست متجاوزین بیگانه و احیاء وحدت کشور (خلاصه این‌که ویتنام را آزاد کنند). نیروهای نظامی ایالات متحده به نسبت نیروی نظامی ویتنام بسیار بزرگ‌تر بود. امّا هم‌چنین ایالات متحده تعداد زیادی از موضوعات مرتبط با سیاست خارجی داشت که منابع، هدف و تلاش‌های این کشور معطوف به آن‌ها بود. از جمله این موضوعات می‌توان به مواجهه با اتحاد شوروی، دفاع از اروپای غربی، دفاع از اسراییل و جلوگیری از تغییر غیرقابل پیش‌بینی در بن‌بست به‌وجود آمده در کره اشاره کرد. برای ویتنام شمالی جنگ علیه رژیم حاکم در جنوب و حامیان آمریکایی آن تنها دغدغه سیاست خارجی بود. مسأله مذکور برای ویتنام شمالی حقیقتاً تنها مسأله مهمی بود که منابع اصلی را به خود اختصاص می‌داد و در واقع تنها هدفی بود که به‌طور دائمی به‌دنبال آن بودند.

در مجموع، میل به پیروزی در ویتنامی‌های شمالی قوی‌تر از ایالات متحده بود، آمریکا در کنار مسأله ویتنام قابلیت‌های خود را به اهداف دیگری نیز، اختصاص داده بود. برای کشف این نکته ضرورتاً به استدلال‌های منطقی و شهودی نیازی نیست. برای مثال تمایل قوی‌تر ویتنامی‌های شمالی به پیروزی در این واقعیت نهفته است که در اوج جنگ حداکثر تعداد نیروی آمریکایی درگیر در جنگ ۲۵٪ جمعیت ایالات متحده بود.[۱۶] ویتنام شمالی بخش بسیار زیادی از جمعیت اندک خود را برای جنگ بسیج

کرد؛ تعداد سربازان کشته شدهٔ ویتنام شمالی (تقریباً ۵۰۰۰۰۰ یا ۲/۵ درصد جمعیت ویتنام) احتمالاً برابر با تعداد نیروی حاضر در جنگ ایالات متحده بود. پس، ویتنامی‌ها برای تن دادن به رنج و آسیب به‌طور قابل ملاحظه‌ای رغبت بیش‌تری داشتند.[۱۷]

مباحث مشابه‌ای را می‌توان در خصوص حضور اتحاد شوروی در افغانستان مطرح کرد. برخی برآوردها نشان می‌دهد که از جمعیت ۱۵ میلیونی افغانستان در این جنگ یک‌میلیون سرباز جان خود را از دست دادند. تلفات نیروهای شوروی در این جنگ نزدیک ۵۵۰۰۰ نفر (تا سال ۱۹۸۸) بود که به نسبت جمعیت ۲۸۰ میلیونی این کشور رقم بالایی نیست.[۱۸] درست همانند ایالات متحده، اتحاد شوروی نیز، در حالی‌که در افغانستان می‌جنگید، با طیف زیادی از موضوعات دیگر درگیر بود. مبارزان افغان برعکس اتحاد شوروی در اهداف خود مبنی بر بیرون راندن شوروی از کشور ثابت قدم بودند. به طور یقین، این مبارزان برای پیروزی در جنگ به نسبت ارتش شوروی اراده و میل قوی‌تری داشتند.

پس، بسیار محتمل است که سربازان عراقی که درصدد دفاع از مواضع خود در مقابل ائتلاف به رهبری آمریکا (طی جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج فارس در کویت) بودند در انجام وظایف به هیچ وجه از آن سرزندگی و اشتیاقی که سربازان ویتنامی طی جنگ این کشور در مقابل نیروهایی آمریکایی داشتند، برخوردار نبودند. ویتنامی‌ها برای آزادی و وحدت ملت خود می‌جنگیدند. در حالی‌که سربازان عراقی برای حفظ سرزمینی می‌بایست مبارزه می‌کردند که آن‌را با تهاجم و تجاوز به خاک خود ضمیمه نموده بودند. شاید در کنار قوی‌تر بودن نیروهای نظامی حریف، دلیل یاد شده نیز، یکی از دلایل بیرون راندن نسبتاً آسان ارتش عراق از کویت باشد. با این حال در منازعهٔ جاری [پس از اشغال] گروه‌های شورشی احتمالاً اراده و میل قوی‌تری برای بیرون راندن ایالات متحده دارند، به نسبت این‌که این کشور در عراق اهداف دشواری هم‌چون ایجاد ثبات و دمکراتیزاسیون را دنبال می‌کند.

همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، منابع عینی نظامی تأثیر زیادی بر نتایج جنگ‌های بین‌المللی دارد. لیکن حتی در جنگ‌های بین دولتی رابطهٔ موازنه اراده با نتایج احتمالاً بیش‌تر و مستحکم‌تر از رابطهٔ موازنه قدرت و نتایج است. بر این اساس است که دولت‌هایی که میل یا اراده قوی‌تری برای پیروزی دارند، به احتمال زیاد به نسبت دولت‌هایی که تنها از مزیت منابع نظامی مشخص مثل بودجه دفاعی بیش‌تر بهره‌مندند، بیش‌تر طعم شیرین پیروزی را می‌چشند.

قابلیت‌های اقتصادی

قابلیت‌های نظامی گسترده یک دولت در حقیقت منعکس کنندهٔ منابع اقتصادی اوست. واقع‌گراها برآنند که برای تأمین نیروی نظامی عظیم و مناسب و در راستای خرید تسلیحات با تکنولوژی بالا، به‌طور بدیهی منابع اقتصادی لازم است. این ظرفیت نشان دهندهٔ توانایی یک دولت برای تمهید و تدارک سخت افزارهای نظامی فراوان برای یک جنگ طولانی همانند جنگ جهانی دوم و نیز، تولید سلاح‌های با تکنولوژی پیشرفته هم‌چون موشک‌ها و تجهیزات کامپیوتر و (در صورت نیاز) تسلیحات لیزری با کیفیت و کمیّت لازم برای بازدارندگی یا حتی یک جنگ هسته‌ای است. قدرت اقتصادی برای دارا بودن قدرت نظامی از آن‌چنان اهمیتی برخوردار است که ما باید آن‌را به‌منزلهٔ عنصر اولیهٔ قدرت یک دولت و پتانسیل آن برای تأثیرگذاری و نفوذ تلقی کنیم.[۱۹] امّا در مواردی که پارادوکس قدرت تحقق نیافته روی می‌دهد، همانند منازعهٔ ایالات متحده با ویتنام و منازعه شوروی با افغانستان، طرف پیروز از نظر نظامی و اقتصادی به نسبت حریف، ضعیف‌تر بوده است، و در هر دو مورد می‌توان استدلال کرد که هزینه‌های اقتصادی دولت قدرت‌مندتر آن را وادار به تجدید نظر در سیاست‌هایش نمود.

علاوه بر توانایی تأمین هزینه‌های یک جنگ، بسیاری معتقدند که توان اقتصادی در سیاست جهانی معاصر حتی از توان نظامی مهم‌تر است، آن‌گونه که در فصل اول بحث شد، لیبرالیسم مدعی است که نیروی نظامی ابزار چندان مؤثری برای تأثیرگذاری بر بسیاری از موضوعات غیرنظامی همانند تجارت و مشکلات زیست‌محیطی که در عصر وابستگی متقابل فزاینده اهمیت زیادی پیدا کرده‌اند، نیست. به‌علاوه حتی اگر موضوع، ماهیتی نظامی داشته باشد، استفاده از نیروی نظامی می‌تواند به منافع اقتصادی صدمه بزند. به همین دلیل، لیبرال‌ها معتقدند که قدرت اقتصادی مهم‌ترین شکل قدرت دولت است. یک دولت با اقتصاد قوی می‌تواند با تهدید به ایجاد صدمه اقتصادی برای مثال از طریق مجازات‌های تجاری یا خودداری از سرمایه‌گذاری، حتی اگر قابلیت‌های نظامی چندانی نداشته باشد برای خود، نفوذ ایجاد کند.

چشم‌انداز نظام اقتصاد جهانی نیز، بر برتری قدرت اقتصادی تأکید دارد. تقسیم کار در نظام سرمایه‌داری جهانی موجب شکل‌گیری مرکز دارا و پیرامون ندار می‌شود. در بسیاری از تفاسیر مارکسیستی از سیاست جهانی، قدرت نظامی ابزاری برای کسب توان نظامی نیست (آن‌گونه که واقع‌گرایی می‌اندیشد) بلکه توان نظامی در جهت دائمی و

پایدار ساختن ثروت اقتصادی مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این رو، نظریه پردازان وابستگی معتقدند که دارا بودن ارتش‌های قوی‌تر جهانی و کنترل سازمان‌های امنیتی بین‌المللی به مرکز کمک می‌کند تا پیرامون را از امتیازات اقتصادی محروم سازد.

قدرت تعیین دستورکارها، ایده‌ها و ارزش‌ها

بسیاری برآنند که تمرکز بر قابلیت‌های نظامی و اقتصادی به‌منزلهٔ منابع اصلی قدرت دولت، شیوه‌های ظریف‌تر تأثیرگذاری متقابل مردم و دولت را از نظر دور می‌دارد. به‌ویژه در دنیای امروز که قابلیت‌ها کما بیش میان تعدادی از دولت‌های بزرگ توزیع شده است، بهره‌گیری از تهدید و تشویق بر اساس امتیازات اقتصادی و نظامی که آن‌را قدرت سخت می‌نامند، اغلب می‌تواند نتیجه معکوس داشته باشد. آن‌چه که ممکن است اثر بیش‌تری داشته باشد؛

> *یک شیوه نرم یا غیرمستقیم اعمال قدرت است. یک کشور ممکن است، به‌واسطه این‌که دیگر کشورها تمایل به تقلید از او دارند یا با سیستمی که چنین پیامدهای را ایجاد می‌کند موافقند در سیاست جهانی به نتایج مرجحی دست یابد. درست همان‌طوری‌که پی‌ریزی دستور کارها و شرایط یک ساختار در سیاست جهانی مهم است ترغیب دیگران به تغییر در شرایط خاص نیز، اهمیت دارد. این مسأله (یعنی ترغیب دیگران به این‌که آن‌چه که شما می‌خواهید، بخواهند) را می‌توان رفتار مبتنی بر هم‌گزینی[1] یا قدرت نرم نامید. قدرت نرم می‌تواند ناشی از منابعی هم‌چون جذابیت یا مقبولیت ایده‌های یک [دولت] یا توانایی تعیین دستورکارهای سیاسی به صورتی‌که ترجیحات اعلام شده دیگران را شکل دهد... باشد. رهبران و فلاسفهٔ سیاسی به تجربه درک کرده‌اند که قدرت از پی‌ریزی دستورکارها و تعیین چارچوب‌های منازعات ناشی می‌شود. قابلیت ایجاد ترجیحات،همراه شدن منابع نامحسوس قدرت مثل فرهنگ، ایدئولوژی و نهادها را در خود نهفته دارد.*[۲۰]

ژوزف نای استدلال می‌کند که ایالات متحده در ایجاد قدرت فرهنگی (مردم در سراسر دنیا فیلم‌های هالیوودی می‌بینند، به موسیقی راک آمریکایی گوش می‌دهند و

1. Co-optive

مایل هستند تا شلوار جین بپوشند) و توان دستورکارسازی[1] (ایالات متحده توانست نهادهای بین‌المللی مثل صندوق بین‌المللی پول و سازمان ملل را پس از جنگ دوم جهانی طراحی کند و سلطه بر مجامع جهانی را استمرار بخشد) قدرت نرم دارد.(۲۱) به یک معنا، این مسأله برآیند اذعان به این نکته است که «حاکمیت جهانی از طریق اجبار ناپایدار بوده و این‌که بهتر است نهادهای جهانی ایجاد کرد تا بتوانند منافع آمریکا را تقویت کنند و ارزش‌های آمریکایی را بگسترانند.»(۲۲)

ایده آلیست‌ها ممکن است استدلال کنند که قدرت فرهنگی مهم است، امّا آن‌ها بر ارزش‌ها، و نه کالاهای ماتریالیستی ملازم فرهنگ توجه دارند. ارزش‌های فرهنگی که دیگران مطرح می‌کنند به دولت‌ها اقتدار اخلاقی می‌بخشد. از نظر ایده‌آلیسم، قدرت اقتدار اخلاقی نیز، از به‌کارگیری دائمی ارزش‌های فرهنگی در سیاست جهانی ناشی می‌شود. قدرت نرم و جاذبهٔ ارزش‌های فرهنگی، مرتبط با «نبرد به خاطر قلب‌ها و ذهن‌ها» است که بسیاری، آن‌ها را به‌ویژه در کشمکش‌های دنیای معاصر مهم می‌دانند. برای مثال دموکراتیک کردن و ایجاد ثبات در عراق ممکن است ارتباط چندانی با به‌کارگیری نیروی نظامی توسط ایالات متحده برای غلبه بر شورشیان نداشته باشد و بلکه بیش‌تر با کسب مقبولیت و حمایت مردمی مرتبط باشد.(۲۳) سازنده‌انگاران معتقدند که قدرت مانند هر مفهوم دیگری به ساخت اجتماعی وابسته است. نظریه یاد شده قدرت را چیزی بیش‌تر از قابلیت‌های فیزیکی می‌داند. در یک نگاه، قدرت چیزی نیست که دولت‌ها یا بازی‌گران آن‌را دارا شوند بلکه قدرت خصلت ایده‌ها و گفتمان‌ها است (یعنی این‌که بازی‌گران و روابط آن‌ها چگونه تعریف می‌شود). سازنده‌انگاران نمی‌پرسند که «کدام دولت قدرت‌مندتر است؟» بلکه می‌پرسند «زیر بنای هنجارها و استانداردهای مشروعی که به این دولت اجازه می‌دهد تا قدرت‌مند جلوه کند کدام است؟»(۲۴) پس در یک نگاه، قدرت توانایی تعیین ایده‌ها یا توانایی طرح مقررات و هنجارها است که دولت‌ها به‌واسطهٔ آن‌ها ساخته شده‌اند. از آن‌جایی‌که ایده‌ها پیش از هر گونه منازعه بر سر منافع بین دولت‌ها به طور مسلم وجود دارند، بنابراین، قاعده اصلی روابط بین‌الملل توانمندی‌های فیزیکی و منازعه منافع بین بازی‌گران نیست، بلکه بازنمایی این واحدها است. از نظر سازنده‌انگاری قدرت به بازنمایی و طبقه بندی

1. Agenda- setting power

دولت‌ها به‌منزلهٔ دولت‌های «متمدن»، «خودسر»، «اروپایی»، «ناپایدار»، «غربی» و «دموکراتیک» مربوط است، چرا که این واژه‌ها به شکل‌گیری انتظارت و مناسبات ساختارهای بین بازی‌گران منجر می‌شود.[۲۵] به عبارت دیگر قدرت یک بازی‌گر در سیستم بین‌الملل محصول قدرت نظامی نیست، بلکه در متن رویه‌های بین‌المللی موجود ساخته می‌شود.

هم‌چنین فمنیست‌ها تأکید سنتی بر قابلیت‌ها به‌منزلهٔ بنیان‌های قدرت را زیر سؤال می‌برند. همان‌گونه که در فصل اول بحث شد، تعریف بنیادین واقع‌گرایی از قدرت به‌منزلهٔ کنترل با تعاریف فمنیستی از قدرت به‌منزلهٔ توانایی عمل جمعی یا اقدام هماهنگ با دیگران تفاوت دارد:

قدرت به‌منزلهٔ سلطه همواره ملازم مردسالاری بوده است، چرا که اعمال قدرت عموماً فعالیتی مردانه تلقی شده است؛ در حیطهٔ عمومی زنان به ندرت قدرت مشروعیت یافته‌ای را اعمال کرده‌اند... . هانا آرنت، آن‌گونه که آثار فمنیستی در باب قدرت همواره آن‌را یادآوری می‌کند، قدرت را به‌منزلهٔ توانایی انسان در انجام کار جمعی یا اقدامی که در پیوند با دیگران اتخاذ شده، دیگرانی که در دغدغه‌های مشابه‌ای سهیم‌اند، تعریف می‌کند.[۲۶]

انطباق قابلیت‌ها با تکالیف

با توجه به تعداد روش‌هایی که ما می‌توانیم به‌وسیله آن‌ها قدرت دولت را مفهوم‌سازی کنیم، بایستی دقت کنیم که اثر بخشی منابع به‌کارگرفته علیه اهدافی مشخص در موقعیت‌های متفاوت به‌صورت ویژه‌ای خنثی است. به‌عبارت دیگر توضیح عدم توانایی یک بازی‌گر در محقق ساختن قدرت بالقوه خود این نیست که بگوئیم «بازی‌گر، کارت‌های خوبی داشت امّا کم از آن‌ها استفاده کرد»، بلکه این است که بگوئیم «بازی‌گر کارت بریج بزرگی در دست داشت امّا اتفاقاً از پوکر استفاده کرد».[۲۷]

در خصوص رویارویی ایالات متحده و ویتنام شمالی این چشم‌انداز به ما کمک می‌کند تا ببینیم که ایالات متحده منابع نظامی بسیاری داشت که برای آن منازعه تناسب نداشتند. برای مثال زرادخانهٔ بزرگ هسته‌ای هیچ کمکی به ایالات متحده در کشمکش سیاسی برای به‌دست آوردن قلب‌ها و ذهن‌های مردم ویتنام جنوبی نکرد. توانایی به وضوح بالای ایالات متحده برای ورود به یک جنگ متعارف مناسب جنگ با

چریک‌های ویت کنگ نبود. علی‌رغم تفاوت‌های اساسی دو منازعه، اتحاد شوروی احتمالاً دریافت که سلاح‌های جنگی هسته‌ای و متعارف این کشور به همان میزان متناسب جنگ در افغانستان نیست.

به طور خلاصه، زمانی‌که منازعات بین دولت‌ها را در سیاست بین‌الملل تحلیل می‌کنیم، گاهی ضروری است که بپذیریم همهٔ منابع قدرت در اختیار یک طرف به هم‌راه یک نیروی نظامی قوی، مؤثر و قابل استفاده نیستند. بنابراین نه منابع و نه حتی قابلیت‌های عظیم سلاح‌های هسته‌ای با توجه به هر موضوع سیاسی، به یک دولت نسبت به دیگری برتری نمی‌بخشد. با توجه به انواع خاصی از موضوعات و مسائل، انواع متفاوتی از منابع، برتری یکی را بر گروه‌های متفاوتی از مردم محقق می‌سازد. این نکته را می‌توان با رجوع به دامنه[1] و قلمرو[2] منابع متفاوت قدرت خلاصه کرد. *دامنه* به موضوعات خاصی برمی‌گردد که در آن منابع مشخص، یک دولت (یا هر کسی که این منابع را دارد) را به اعمال نفوذ وا می‌دارد. *قلمرو* به مجموعه کسانی اطلاق می‌شود که دارندهٔ یک منبع مشخص اجازه می‌یابد تا نسبت به آن‌ها اعمال نفوذ کند.(۲۸) خداوند ممکن است معمولاً در کنار نیروهای قوی‌تر قرار گیرد، امّا اگر منابعی که این نیروها در اختیار دارند با دامنه (موضوعات) یا قلمرو (مجموعه مردم) مرتبط با یک منازعه خاص تناسب نداشته باشد، گاهی شکست می‌خورند.

با این‌حال، تمرکز سنتی بر قدرت به‌منزلهٔ توانایی اعمال زور بی‌رحمانه کاملاً گم‌راه‌کننده نیست. در بسیاری مواقع، از لحاظ کمی زور به‌کاررفته یا تهدید آشکار چندان زیاد نیست، امّا همواره در سیاست بین‌الملل زور بی‌رحمانه و غیرانسانی در ورای بسیاری از تعاملات مسالمت‌آمیز نهفته است. یک دولت ممکن است هدف خود را (اعمال قدرت) با توسل به وعدهٔ کمک اقتصادی دنبال کند، امّا چنین وعده‌ای ممکن است اگر دریافت‌کننده بداند در صورت نپذیرفتن کمک، وی قربانی زور خواهد شد، اثربخشی بیش‌تری داشته باشد. همین‌طور، در سیاست بین‌الملل اغلب از زور استفاده نمی‌شود، امّا در بسیاری مواقع استفاده یا تهدید به استفاده از زور به نسبت مواقعی که منابع غیرنظامی قدرت به‌کارگرفته می‌شوند، اهمیت بیش‌تری دارد. در حقیقت زمانی‌که توانایی یک دولت برای اعمال زور بی‌رحمانه عملاً آزمایش شده باشد، بقاء او در چنین

1. Scope
2. Domain

مواقعی در معرض خطر قرار می‌گیرد. براین اساس، سیاست‌گذاران عرصهٔ سیاست خارجی معمولاً تا حدود زیادی از احتمال جنگ و توانایی نسبی دولت‌های بزرگ‌تر در سیستم برای جنگیدن آگاهی دارند.

سنجش قدرت

اگرچه منابع مختلفی برای قدرت دولت وجود دارد، با این حال تأثیرگذاری این منابع تابع کاری است که این منابع برای آن اعمال می‌شود. قابلیت‌های نظامی و اقتصادی کماکان به‌منزلهٔ عوامل مهم توانایی یک دولت برای اعمال نفوذ بر دیگران باقی می‌مانند. بر این اساس کدام دولت در سیاست جهانی از نظر نظامی و اقتصادی قدرت‌مندتر است؟ پاسخ به این سؤال وابسته به آن است که چگونه قدرت را سنجش کنیم.

شاخص‌های قدرت نظامی

بسیاری از نویسندگان مهم تاریخ روابط بین‌الملل برآنند که عوامل جغرافیایی می‌توانند تأثیرات مهمی بر قدرت دولت داشته باشند.

عوامل جغرافیایی مهم شامل گسترده بودن سرزمین که حمله را راحت ولی کنترل را سخت می‌سازد و موقعیت جزیره‌ای یا کوهستانی است که دفاع طبیعی در مقابل مهاجمین را ممکن می‌سازد. همهٔ این‌ها شاخص‌های مهم قدرت نظامی هستند. به هر حال ژئوپلیتیک یا رابطهٔ بین جغرافیا و قدرت سیاسی همیشه در حال تحول است. آلفرد تیر ماهان افسر نیروی دریای آمریکا در سال ۱۸۹۷ یادآور شد که بین ظهور بریتانیای کبیر به‌منزلهٔ قدرت مسلط جهانی و توسعه نیروی دریای این کشور سازگاری و انطباق وجود دارد. وی معتقد بود که قابلیت‌های دریایی عنصر کلیدی قدرت ملی هستند. سر هالفورد مکیندر جغرافی‌دان بریتانیایی در پاسخ به ماهان اعلام داشت که سلطه موقتی بریتانیا بر دنیا ماهان را واداشته تا در خصوص اهمیت قدرت دریایی غلّو کند. بر اساس باورهای مکیندر تاریخ به‌صورت عملی رقابت بین قدرت دریایی و قدرت زمینی را آشکار ساخته است. در حالی که تحولات تکنولوژیکی در قرن نوزدهم به نفع قدرت دریایی بود، ابداع راه‌آهن و موتور بخار باعث شد تا قدرت زمینی موقعیت مسلط خود را در قرن بیستم پیدا کند.[۲۹]

استقبال از اهمیت قدرت سرزمینی مکیندر را واداشت تا جهان را به‌منزلهٔ صفحه شطرنجی ببیند که بازی سیاست بین‌الملل در آن انجام می‌پذیرد. وی می‌گوید سه‌چهارم این صفحهٔ شطرنج آب است. سه قاره به‌هم پیوسته (آسیا، اروپا و افریقا) دوسوم سرزمین‌های موجود را تشکیل می‌دهند. مکیندر به این توده زمینی به‌منزلهٔ یک جزیرهٔ جهانی نگاه می‌کند. یک‌سوم باقی‌مانده از کره‌زمین را جزایر کوچک‌تری هم‌چون آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی و استرالیا تشکیل می‌دهد. کلید سلطه بر این صفحه شطرنج براساس باور مکیندر سلطه بر هارتلند[1] است که تقریباً در وسط جزیره جهانی قرار دارد و شامل اتحاد شوروی سابق و اروپای شرقی است. مکیندر تصور می‌کرد که جزیره جهانی سهم عظیمی از منابع جهانی را داراست که هرکسی که عملاً آن‌جا را کنترل کند در واقع یک دژ نفوذناپذیر را به‌دست آورده است که از آن‌جا می‌تواند بر جهان حکم‌رانی کند. نیکولاس اسپایکمن محقق آمریکایی سیاست بین‌الملل در اوایل دهه ۱۹۴۰ برداشت مکیندر را زیر سئوال برد و اصول عمدهٔ تفکر ژئوپلیتیکی را تعدیل کرد. وی بر آن بود که مکیندر در تأکید بر موازنه قدرت در جزیرهٔ جهانی که برای امنیت دولت‌های «ساحلی»[2] حیاتی بود، به درستی می‌اندیشید.

امّا اسپایکمن هم‌چنین باور داشت که مکیندر بیش از حد بر اهمیت اروپای شرقی و هارتلند تأکید داشته است. از نظر اسپایکمن کلید کنترل جزیره جهانی رایملند[3] است (منطقه‌ای در اطراف هارتلند عمدتاً شامل اروپای غربی، خاورمیانه و آسیای جنوبی و غربی). وی دیدگاه خود را با یک مثال خلاصه می‌کند «کسی که رایملند را کنترل کند بر اوراسیا حکم‌رانی می‌کند، کسی که بر اوراسیا حکم براند سرنوشت دنیا را در کنترل دارد».(۳۰)

درگذشته جغرافیا و ایده‌های ژئوپلیتیکی به‌منزلهٔ پایه‌های مهم قدرت کشورها عمل می‌کردند. امّا آیا تحولات تکنولوژیکی دنیای معاصر تفکرات ژئوپلتیکی را منسوخ نکرده است؟ یقیناً قدرت هوایی و موشک‌های بالستیک هم‌راه با سلاح‌های هسته‌ای، تفاوت‌ها و روابط میان هارتلند، رایملند و جزیرهٔ جهانی را بی‌معنی کرده است. شاید هم این‌گونه نباشد. به نظر می‌رسد که روابط جدید بین ایالات متحده و جمهوری‌های

1. Heartland
2. Offshore
3. Rimland

سابق اتحاد شوروی، به‌ویژه روسیه اهمیت (همین‌طور میزان) زرادخانه‌های هسته‌ای گسترده را در سیاست جهان کاهش خواهد داد. به‌علاوه، موضوعات ژئوپلیتیکی سنتی و ابزارهای نظامی متعارف در سیاست بین‌الملل دورهٔ جنگ سرد توانست جای‌گزین تکنولوژی هسته‌ای شود. اگرچه درست است که جنگ‌های آینده، جنگ‌هایی با بهره‌گیری از زرادخانه‌های عظیم سلاح‌های هسته‌ای نخواهند بود ولیکن ممکن است این جنگ‌ها جنگ بین نیروهای نظامی متعارف باشد. بنابراین، احتمال می‌رود که ایده‌های ژئوپلیتیکی از نو اهمیت پیدا کنند.

یکی از شاخص‌های قابلیت نظامی که همواره مهم بوده و مهم باقی خواهد ماند، جمعیت زیاد است. دولتی با جمعیت اندک نمی‌تواند از نظر نظامی چندان قدرت‌مند شود. این موضوع به این معنی نیست که بین قدرت نظامی و میزان جمعیت یک کشور ارتباط دقیق و کاملی وجود دارد. برای مثال هند (پس از چین) پرجمعیت‌ترین کشور دنیا و اندونزی (پس از ایالات متحده) چهارمین کشور پرجمعیت دنیا است، امّا نه هند و نه اندونزی هیچ‌کدام جزء قدرت‌های نظامی برتر جهان نیستند.[۳۱] با این حال یکی از معیارهای بسیار روشن برای متمایزکردن کشورهای قدرت‌مند از ضعیف، میزان جمعیت آن‌هاست، و هند و اندونزی نیز، ممکن است در آینده از مزیت دارابودن جمعیت زیاد به‌منزلهٔ یک منبع نفوذ در نظام بین‌الملل بهره گیرند.

یکی دیگر از لوازم قدرت نظامی دولت، میزان و کیفیت تجهیزات نظامی است. یک کشور دارای ارتش، نیروی دریایی و هوایی بزرگ‌تر ضرورتاً قدرت‌مندترین کشور جهان نیست. چین، به‌واسطهٔ جمعیتی بزرگ، دارای بیش‌ترین تعداد نیروی نظامی است،[۳۲] امّا با وجود آن‌که یک قدرت نظامی بزرگ است، هیچ‌گاه تهدید تلقی نمی‌شود. این مسأله از آن‌جاست که میزان جمعیت در اختیار یک کشور به نسبت تکنولوژی نظامی که هر روز پیچیده‌تر و مخرب‌تر می‌شود اهمیت بسیار کم‌تری دارد. ارتشی مجهز به سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی احتمالاً به‌راحتی از پس یک نیروی بسیار زیاد غیرمجهز بر می‌آید. به‌طور کلی، جنگ بسیار خودکار و ماشینی شده است و بدین ترتیب اهمیت مطلق تعداد افراد نظامی کاهش پیدا کرده است.

در هرحال سنجش ظرفیت تکنولوژیکی و برابری دولت‌ها دشوار است. ما ممکن است بپذیریم که تعداد کلاهک‌های هسته‌ای مهم هستند، امّا با توجه به این شاخص روسیه و به نسبت، فرانسه قدرت‌مندتر از ایالات متحده هستند. یکی از شیوه‌های نشان

دادن اندازه و کیفیت قدرت نظامی دولت‌ها مقایسه هزینه‌های نظامی است (نگاه کنید به فصل ۸). براین اساس ایالات متحده به وضوح قدرت‌مندترین کشور است، امّا کشورهای پرهزینهٔ پس از ایالات متحده (بریتانیا کبیر، فرانسه، ژاپن، چین و آلمان) ضرورتاً از نظر تکنولوژی پیشرفته‌تر نیستند (مثلاً چین)، یا به دلایل دیگر از نظر نظامی قوی‌تر به حساب نمی‌آیند (مثلاً ژاپن و آلمان)، به‌ویژه زمانی‌که موقعیت آن‌ها را با دولت‌هایی از لحاظ نظامی ضعیف‌تر مقایسه می‌کنیم.

شاخص‌های قدرت اقتصادی

در خصوص قدرت اقتصادی نیز، شاخص‌های بسیاری وجود دارد. معقول است که بگوئیم پس از مرگ ناپلئون، قدرت‌مندترین کشور در روی کرهٔ زمین کشوری بود که بزرگ‌ترین ظرفیت صنعتی را داشت. بریتانیای کبیر در سراسر قرن نوزدهم بر دنیا سلطه داشت. سلطهٔ بریتانیا نه فقط ناشی از دارا بودن بزرگ‌ترین نیروی دریای جهان بود، بلکه هم‌چنین ناشی از این مسأله بود که این کشور زودتر و سریع‌تر از دیگر کشورهای روی کرهٔ زمین صنعتی شد. ظهور توان صنعتی ایالات متحده و موقعیت این کشور به‌منزلهٔ قدرت‌مندترین دولت در جهانِ قرن بیستم اتفاقی نیست. دو جنگ جهانی نقش ظرفیت صنعتی ایالات متحده را در تعیین قدرت این دولت تقویت کرد و سلاح‌های هسته‌ای را به زرادخانه‌های نظامی مدرن اضافه کرد. توسعه و حفظ سیستم‌های پرتاب‌کننده و تعداد زیاد سلاح‌های هسته‌ای از نظر تکنولوژیکی و اقتصادی وظایف و کارهایی را برای همه دولت‌ها ایجاب کرده است. اگر دولتی با کمّیت و کیفیت لازم مایل به ردیف کردن توانایی‌های تکنولوژیک و تولید ثروت کافی برای تأمین هزینه‌های سلاح‌های هسته‌ای و سیستم‌های پرتاب‌کنندهٔ مدرن باشد، به تأسیسات صنعتی پیچیده و بزرگی نیاز دارد.

هم‌چنین پایه‌های اقتصادی قدرت، شامل منابع طبیعی نیز، هست. جنگ‌های مدرن و اقتصادهای مدرن به مقادیر زیادی نفت، زغال، آهن و دیگر مواد خام نیاز دارند. اگر دولتی این منابع را در داخل مرزهای خود داشته باشد، قدرتش افزایش می‌یابد. امّا این عامل به تنهایی تعیین‌کننده قدرت دولت نیست. بریتانیای کبیر و نیز، ژاپن جزایری هستند که فاقد مقادیر بالایی از منابع مادی لازم هستند، امّا هردوی این کشورها قدرت‌های نظامی و اقتصادی بزرگی بوده‌اند. واقعیت آن است که ایالات متحده مقادیر

قابل توجهی از منابع طبیعی را در درون مرزهای خود دارد و شوروی نیز، این‌گونه بود. این مسأله باعث شده بود تا آن‌ها قدرت‌های برتری تلقی شوند و یک دلیل عمده ظهور آن‌ها به‌منزلهٔ دولت‌های قدرت‌مندتر در نظام بین‌الملل دروهٔ جنگ سرد نیز، همین منابع طبیعی بود. به‌علاوه در عصر وابستگی متقابل آن‌هایی که از لحاظ منابع مادی مثل نفت کم‌تر به دیگران وابسته‌اند در اقدام به اعمال نفوذ نسبت به دیگران محدودیت کم‌تری دارند. امّا تاریخ یک‌صدسال گذشته نشان می‌دهد که بیش‌تر، دست‌رسی به مقادیر بالایی از منابع طبیعی برای قدرت‌مندی یک دولت کافی است و به این معنا، تملک ضروری نیست.

ظرفیت صنعتی و منابع طبیعی می‌تواند *تولید ناخالص ملی (GNP)* یک دولت را تشکیل دهد. تولید ناخالص ملی معیار ارزش همه کالاها و خدماتی است که توسط شهروندان یک کشور تولید می‌شود و اغلب به‌منزلهٔ شاخص دیگری برای قدرت اقتصادی مورد استفاده قرار می‌گیرد.(۳۳) به موجب این معیار ایالات متحده با فاصله زیاد قدرت‌مندترین کشور دنیا و پس از آن ژاپن و آلمان قرار دارند. چین از نظر تولید ناخالص ملی در ردهٔ چهارم جهان قرار دارد. بسیاری معتقدند که معیار تولید ناخالص ملی برای سنجش قدرت اقتصادی چین مبالغه‌آمیز است، چرا که بایستی ثروت را میان جمعیت زیاد این کشور سرشکن نمود. *سرانه تولید ناخالص ملی*، توانایی یک اقتصاد را به نسبت اندازه جمعیت آن کشور نشان می‌دهد. با توجه به این شاخص چهار دولت قدرت‌مندتر جهان عبارتند از لوگزامبورگ، نروژ، سویس و دانمارک. ایالات متحده در ردهٔ ششم و چین در ردهٔ نود و ششم قرار می‌گیرد.(۳۴) دیگران می‌توانند بگویند که دو شاخص یاد شده با وجود بدهی ملی بالای ایالات متحده در سنجش قدرت اقتصادی این کشور مبالغه آمیز است. با توجه به این خصلت اقتصادی [فقدان بدهی ملی]، افغانستان و ایران در دنیا، قدرت‌های اقتصادی بسیار توان‌مندی هستند.

منابع انسانی، نه‌همانند منابع طبیعی، ممکن است هم‌چنین در موفقیت اقتصادی یک دولت نقش داشته باشد. جمعیت ماهر و آموزش‌دیده یقیناً در تولید اقتصادی یک دولت مؤثر است. معیار آموزش یا نرخ سواد، کوبا را به قدرت‌مندترین کشور دنیا

تبدیل می‌کند. دیگران ممکن است استدلال کنند که سلامت یک نظام اقتصادی به سلامت مردم آن کشور منوط است. یکی از معیارهای سلامت در یک نظام اقتصادی نرخ مرگ و میر نوزادان است. با به‌کارگیری این شاخص، ایسلند، سنگاپور، فنلاند و ژاپن سالم‌ترین کشورهای دنیا هستند.[۳۵] با استفاده از شاخص امید به زندگی در هنگام تولد، ژاپن و سپس سویس و سوئد در رده‌های اول تا سوم جهان قرار می‌گیرند.[۳۶]

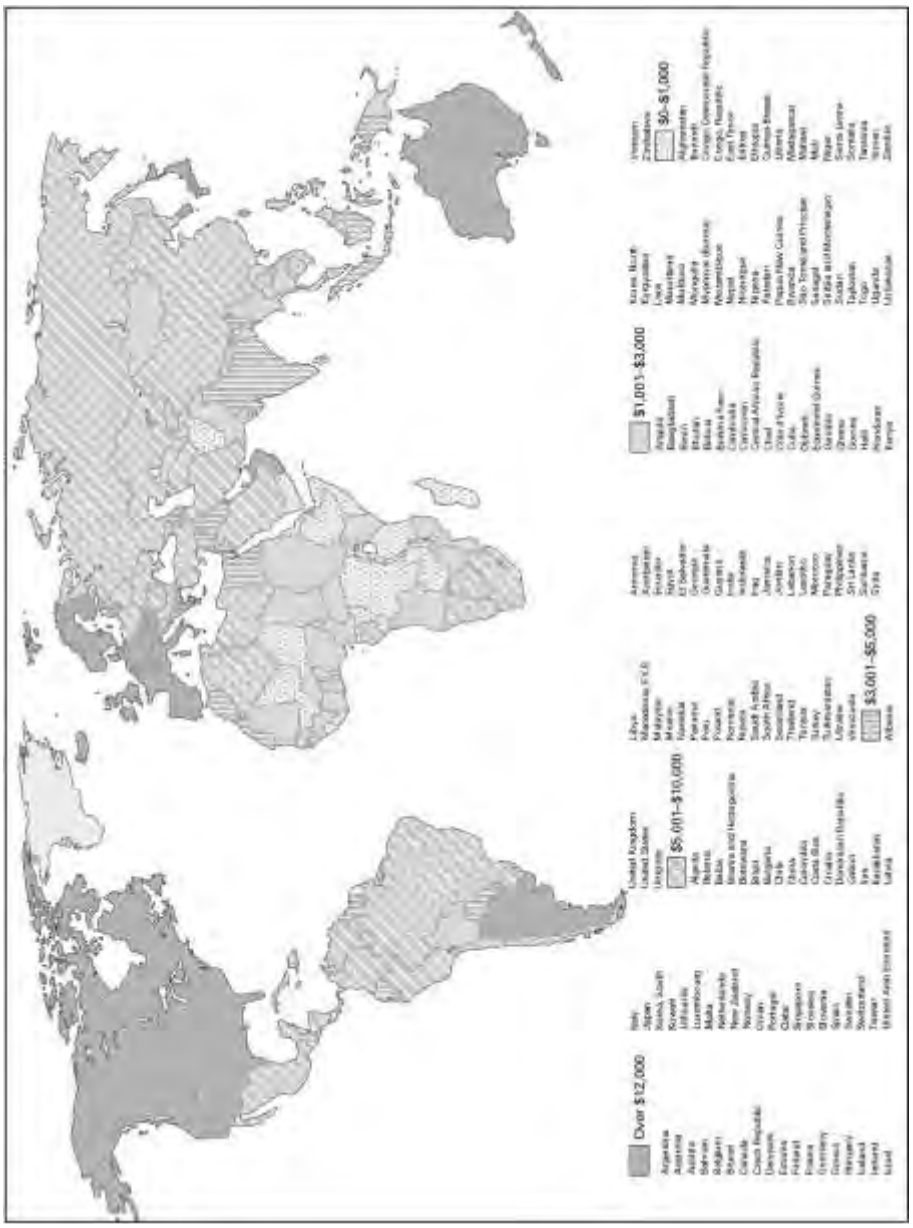
نمایه ساده‌ای از قدرت

هیچ نمایه‌ای از قدرت نمی‌تواند تمام عواملی که به دولتی اجازه می‌دهد تا در نظام بین‌الملل دست به اعمال نفوذ بزند را لحاظ کند. امّا حتی یک نمایه ساده که بر عناصر مهم و محسوس مشخصی که یک دولت را قدرت‌مند می‌سازد متکی باشد می‌تواند خصلت‌های کلیدی ساختار نظام بین‌الملل را نمایان کند. این مسأله با ارائه یک نمایه برمبنای سه عامل عینی که پیش‌تر بحث شد روشن می‌شود. نمایه‌ای، که در جدول ۴-۱ آمده است، قدرت یک دولت را براساس وجوه جمعیت شناسانه، صنعتی و نظامی می‌سنجد. کل جمعیت یک دولت نشان‌گر عنصر جمعیت‌شناختی قدرت است. سه‌شاخص ظرفیت صنعتی شامل:

۱. جمعیت شهری؛

۲. تولید فولاد و آهن؛

۳. مصرف انرژی. نهایتاً این‌که پرسنل نظامی تحت حمایت یک دولت و میزان هزینه‌های نظامی، شاخص‌های وجه نظامی قدرت محسوب می‌شوند. نتیجه نمایه از جمع همهٔ شش مؤلفه توانایی در طی یک‌سال گرفته می‌شود، که سهم هر دولت را در هر مؤلفه در نظام بین‌الملل درنظر گرفته و آن‌گاه از هر شش مؤلفه میانگین می‌گیرد.


Over $12,000
$5,001–$10,000
$3,001–$5,000
$1,001–$3,000
$601–$1,000
$600 or less

جدول ۴-۱. توزیع قدرت در میان قدرت‌های بزرگ در سال‌های ۲۰۰۱-۱۹۰۰

سال	نمرات نمایه به‌وسیله رده‌بندی					
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۱۹۰۰	US (۱۹)	GB (۱۸)	GE (۱۳)	RU (۱۱)	FR (۷)	AH (۹)
۱۹۱۳	US (۲۲)	GE (۱۴)	RU (۱۲)	GB (۱۱)	FR (۷)	AH (۴)
۱۹۲۵	US (۲۵)	SU (۱۰)	GB (۱۰)	GE (۸)	FR (۶)	-
۱۹۳۸	US (۱۷)	SU (۱۶)	GE (۱۵)	GB (۸)	JA (۶)	FR (۵)
۱۹۵۰	US (۲۸)	SU (۱۸)	CH (۱۲)	GB (۶)	FR (۳)	-
۱۹۶۵	US (۲۰)	SU (۱۶)	CH (۱۱)	JA (۴)	GE* (۴)	GB (۴)
۱۹۸۰	SU (۱۷)	US (۱۳)	CH (۱۲)	JA (۶)	GE* (۳)	-
۱۹۹۵	US (۱۴)	CH (۱۳)	RU (۶)	JA (۵)	GE (۳)	-
۲۰۰۱	US (۱۵)	CH (۱۳)	RU (۵)	JA (۵)	GE (۳)	-

شماره‌های داخل پرانتز نمرات نمایه است.

AH: Austria-Hangary
CH: China
FR: France
GB: Great Britain
GE: Germany (Indicates Score for West Germany)
JA: Japan
RU: Russia
SU: Soviet Union
US: United States

این نمایه برای قدرت‌های بزرگ در برهه‌های زمانی تعیین‌کنندهٔ نظام بین‌الملل پس از ۱۹۰۰ اعمال شده است. در آغاز قرن بیستم بنا به اجماع نسبتاً کامل محققین و دیپلمات‌ها، قدرت‌های کلیدی مهم عبارت بودند از: اتریش- مجارستان، فرانسه،

بریتانیای کبیر، روسیه، آلمان و ایالات متحده. موقعیت اتریش ـ مجارستان به‌منزلهٔ یک قدرت بزرگ در سال ۱۹۱۸ از دست رفت. در جنگ جهانی اول نیز، روسیه و آلمان موقعیت خود را از دست دادند، هرچند در دهه ۱۹۳۰ دوباره به قدرت‌های بزرگی تبدیل شدند. ژاپن هم پیش از جنگ دوم جهانی موقعیت قدرت بزرگ پیدا کرد. جنگ دوم جهانی قدرت‌های محور را (آلمان، ایتالیا و ژاپن) از جایگاه قدرت بزرگ بودن پائین‌کشید و به‌طور جدی قدرت نسبی بریتانیا و فرانسه را نیز، کاهش داد. چین برای اولین بار در سال ۱۹۵۰ به فهرست قدرت‌های بزرگ افزوده شد. این‌که آلمان و ژاپن دوباره پس از جنگ جهانی دوم موقعیت خود را به‌دست آورده‌اند، مسأله قابل بحثی است. آن‌ها تلاش برای دست‌یابی به موقعیت قدرت‌های بزرگ را از سال ۱۹۶۵ شروع کردند. دست‌یابی ژاپن و آلمان به جایگاه مذکور در دنیای معاصر در جدول ۴-۱ مطرح شده است. در سال‌های پایانی قرن بیستم، آلمان و ژاپن جای فرانسه و بریتانیای کبیر را در فهرست قدرت‌های بزرگ گرفتند.

این نمایهٔ قدرت محدودیت‌های آشکاری دارد. (آن‌گونه که نتایج کاربردهای آن در جدول ۴-۱ نشان داده شد) این نمایه بر قدرت نظامی تمرکز دارد و عوامل ژئوپلتیکی را که پیش‌تر بحث شد، کنار می‌گذارد. آن توضیح نمی‌دهد که چه کسی بر چه کسی و برای انجام چه کاری اعمال نفوذ می‌کند و از این روی ممکن است قدرت نسبی دولت‌های مختلف را در شرایط خاص وارونه جلوه دهد. این محدودیت‌ها به‌طور ویژه‌ای درست هستند، چرا که نمایه مورد نظر پیوندهای شکل‌گرفته در پرتو اتحادها یا عناصر نامحسوس قدرت از قبیل قدرت نرم، مهارت، اراده یا هدف (که کمّی کردن آن‌ها بسیار دشوار است) را نادیده می‌گردد. به‌علاوه این نمایه وزن برابری برای هرکدام از شاخص‌ها در کل دورهٔ تحت بررسی قائل است. در واقع به‌منزلهٔ یک تصمیم اختیاری و دل‌خواهانه [این نمایه] مبنا را بر ساده‌سازی گذاشته است. تصمیم به ایجاد مبنای ساده برای این نمایه، چندان متکی به متن مباحث جدّی مرتبط با سنجش عملیاتی قدرت نبوده است. با اهدافی عمیق‌تر از آن‌چه که در این بحث آمده است، به یک سنجش پیچیده‌تر یا پالایش نیاز است.

با این همه، نمایه تحولات مهم در ساختار نظام بین‌الملل را از ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۱ با وضوع کامل نمایش می‌دهد. برای مثال نمایه اشاره می‌کند که قدرت آلمان قبل از جنگ جهانی اول از بریتانیای کبیر پیشی گرفته بود و تا سال ۱۹۱۳ آلمان به قدرت‌مندترین کشور اروپا

تبدیل شد. به‌زیر کشیدن بزرگ‌ترین قدرت اروپا (بریتانیای کبیر) توسط آلمان و رفتن به اوج ساختار قدرت در این قاره یکی از عوامل آشوب‌سازی بود که منجر به فروپاشی سیستم در۱۹۱۴ شد. یادآوری می‌کنیم که ایالات متحده به‌واسطهٔ قدرت برتر خود به نسبت دیگر قدرت‌های بزرگ، از جنگ جهانی اول بهرهٔ بیش‌تری برد. افزایش شدید قدرت آلمان پیش از جنگ جهانی دوم یادآور شرایط پیش از جنگ جهانی اول است. برتری ایالات متحده در نظام بین‌الملل بلافاصله پس از جنگ دوم جهانی در جدول، به‌طور کاملاً روشنی نشان داده شده است. هم‌چنین در این جدول، ظهور قدرت چین در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی به‌خوبی نمایان است. سرانجام این‌که، داده‌ها ظهور ژاپن را به‌منزلهٔ یک قدرت بزرگ در صحنه جهانی در دهه ۱۹۸۰ به‌خوبی منعکس نموده است.

آیا در دهه ۱۹۸۰ اتحاد شوروی به معنی واقعی یک دولت بسیار قدرت‌مند در صحنه جهانی بود؟ و این موقعیت را [بازی‌گر بسیار قدرت‌مند] تا زمان تجزیه حفظ کرد؟ آیا آن‌گونه که داده‌های در دسترس اخیراً نشان می‌دهد، چین واقعاً به اندازهٔ ایالات متحده قدرت‌مند است؟ دلایل چندی برای ایجاد تردید نسبت به قطعیت داده‌های نمایه قدرت وجود دارد، زیرا این نمایه در بعضی ابعاد در کنار مواردی که در پیش بدان اشاره شد، بر ضد ایالات متحده جهت‌گیری کرده است. شاخص‌هایی مانند کل جمعیت، هزینه‌های نظامی و تولیدات فولاد، احتمالاً دارای وزن بسیار زیادی در نمایه هستند. هم‌چنین این نمایه وزن کافی برای ظرفیت تولیدی اقتصاد قدرت‌های بزرگ قائل نیست.

هرچند برآورد قدرت چینی‌ها در دنیای معاصر منعکس کنندهٔ این ایده است که چین احتمالاً قدرت معارضه‌جوی بعدی در مقابل ایالات متحده است، با این‌حال بسیاری باور دارند که عناصر مورد استفاده در این نمایه بسیاری از عواملی که برای مقایسه قدرت دو دولت ضروری است را کنار می‌گذارد. برای مثال از لحاظ اقتصادی حتی اگر رشد اقتصادی در چین به معنی آن باشد که این کشور در بیست سال بعد رقیب اقتصادی ایالات متحده خواهد شد، با این‌حال «اقتصاد این دو کشور گرچه از لحاظ میزان مساوی است، امّا از لحاظ ترکیب‌بندی هرگز برابر نیستند». چین هنوز جمعیت روستایی توسعه نیافته‌ای دارد. درآمد سرانه چین و ایالات متحده (با فرض ۶ درصد رشد برای چین و ۲ درصد برای آمریکا) حداقل تا زمان بین سال‌های ۲۰۵۶ و ۲۰۹۶ مساوی نخواهد شد... رشد چین رشد چشم‌گیری است، امّا تا برابر شدن با ایالات متحده فاصلهٔ زیادی دارد».[۳۷] از لحاظ قدرت نظامی، هزینه و ظرفیت نظامی

چینی‌ها با توجه به پیشرفت تکنولوژیک ارزیابی می‌شود. در حالی‌که چین مطمئناً بسیاری از تکنولوژی‌های بسیار مهم که برای قدرت نظامی کلیدی هستند را در عصر اطلاعات توسعه خواهد داد، امّا بسیاری از تحلیل‌گران برآنند که برای دهه‌های زیادی توسعه تکنولوژی به نفع ایالات متحده خواهد بود.[۳۸] خلاصه، نمایه قدرت همهٔ ابعاد و وجوه ظریف مفهوم قدرت را آن‌گونه که در مطالعه سیاست بین‌الملل مورد استفاده است تحت پوشش قرار نمی‌دهد. با این حال جمع‌بندی‌های جدول شماره ۴-۱ اطلاعات خاصی است که می‌تواند به‌منزلهٔ یک مبنای مهم برای بسیاری از مطالعاتی که درصدد سنجش قدرت هستند، مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

بازی‌گران فراملی: چالش علیه قدرت دولت؟

برای ارزیابی قدرت یک دولت در سیاست جهانی، ما نبایستی صرفاً قابلیت‌های آن را در مقابل دولت‌های دیگر مورد توجه قرار دهیم. در حالی‌که کانون اصلی توجه در مطالعه سیاست بین‌الملل و تا حدودی در این کتاب دولت‌ها بوده است، امّا انواع متفاوتی از بازی‌گران در سیاست جهانی وجود دارد که برای اعمال نفوذ، با دولت در حال رقابت هستند. این بازی‌گران شامل سازمان‌های غیرحکومتی همانند ناتو و سازمان ملل است که دولت آن‌ها را تشکیل داده‌اند. (سازمان‌های بین‌المللی خاص در چندین فصل دیگر مورد بحث قرار گرفته‌اند). امّا بازی‌گران بین‌المللی هم‌چنین شامل گروه‌ها یا سازمان‌های هستند که از دولت‌ها جدا می‌باشند و آن‌ها را به‌صورت متنوعی بازی‌گران فراملی، غیرحکومتی یا چندملیتی می‌نامند. خصلت برجستهٔ این بازی‌گران آن است، که اگرچه با انسان‌ها و مسائل مختلفی در درون دولت‌ها سروکار دارند، لیکن آن‌ها رسماً با حکومت‌های دولت‌ها سروکار ندارند. *روابط فراملی* به‌ویژه به «تعاملات منظم صورت گرفته بر فراز مرزهای ملی اطلاق می‌شود، زمانی‌که حداقل یکی از این بازی‌گران کارگزاری غیردولتی باشد یا به نیابت از یک حکومت ملی یا یک سازمان بین‌حکومتی عمل نکند.»[۳۹] بازی‌گران فراملی با چیزی که نیستند، تعریف می‌شوند (آن‌ها دولت نیستند و دولت‌ها آن‌گونه که عضو سازمان‌های بین‌المللی‌اند عضو آن‌ها نیستند) و نیز با چیزی که انجام می‌دهند (آن‌ها فعالیت خود را با گذار از مرزهای ملی انجام می‌دهند)، تعریف می‌شوند.

بازی‌گران فراملی شامل بازی‌گران انتفاعی و غیرانتفاعی هستند که با گذار از مرزهای ملی فعالیت‌های خود را انجام می‌دهند. این دو نوع بازی‌گر فراملی در دهه‌های اخیر از لحاظ تعداد، رشد بسیار سریعی داشته‌اند. برای مثال امروزه بیش از ۶۰۰۰۰ شرکت چندملیتی وجود دارد.(۴۰) با وجود دولت‌های کوچک، فقیر و از هم گسیخته در نظام سیاسی جهانی، بسیاری از این شرکت‌های چندملیتی در قیاس با آن‌ها در سیاست جهانی نسبتاً قوی‌تر و اثرگذارتر هستند. به‌علاوه، سازمان‌های غیرحکومتی متعددی (NGOs) وجود دارند که بسیار قابل توجه‌اند. سازمان‌های غیرحکومتی که در جدول شماره ۴-۲ نشان داده شده‌اند و به‌وسیله *سال‌نامه سازمان‌های بین‌المللی* گردآوری شده است، سازمان‌های هستند که «از لحاظ ویژگی واقعاً بین‌المللی هستند، با... فعالیت در حداقل ۳ کشور» و اعضاء آن‌ها از حداقل ۳ کشور آمده‌اند و دارای اساس‌نامه‌ای هستند که به اعضاء اختیار می‌دهد تا به‌صورت ادواری نهادهای حاکمیتی و مدیران را برگزینند.(۴۱) آن‌ها شامل سازمان‌های متنوعی مانند جامعه بین‌المللی فروشندگان کتاب‌های عتیقه، کمیته بین‌المللی مینی بسکتبال، صلیب سرخ بین‌الملل، نجات کودکان و اتحادیه جنگل‌های استوایی هستند. ارتباطات و حمل و نقل بسیار سریع و ارزان به این سازمان‌ها اجاره می‌دهد تا به‌صورت خیلی اثرگذاری سازمان‌دهی کنند و بنابراین تأثیر زیادی بر نظام بین‌الملل داشته باشند.

شکل۴-۲. رشد سازمان‌های بین‌المللی غیردولتی ۲۰۰۰-۱۹۰۹

سال	تعداد
۱۹۰۹	۱۷۶
۱۹۵۴	۹۹۷
۱۹۶۲	۱۳۲۴
۱۹۷۰	۱۹۹۳
۱۹۸۱	۴۲۶۳
۱۹۹۲	۴۶۹۶
۲۰۰۰	۵۹۳۶
۲۰۰۵	۷۳۰۶

رشد پیوندهای بین‌المللی با چشم‌انداز نظری لیبرال روابط بین‌الملل (که در فصل ۱ بحث شد) سازگاری دارد. این چشم‌انداز مطرح می‌کند که رشد شبکه‌های فراملی روابط صلح‌آمیزتری را فراهم می‌سازد.[۴۲] امّا بازی‌گران غیردولتی که با گذار از مرزها فعالیت‌های خود را پیش می‌برند و دولت‌ها و اقتدار آن‌ها را به چالش می‌کشانند ممکن است خود در عوض، هنگام مواجهه با شهروندان غیرنظامی از خشونت به‌مثابه روش برخورد استفاده کنند. «دلیلی وجود ندارد که بپذیریم روابط فراملی به‌طور مرتب انگیزه‌های «خوب» را ارتقاء می‌دهد. تروریسم بین‌المللی در بسیاری از کشورها تهدیداتی جدی را علیه ثبات داخلی ایجاد کرده است، این در حالی است که بعضی از محققین، بنیادگرایی اسلامی را (یک جنبش اجتماعی فراملی دیگر) به‌منزلهٔ یک منبع عمدهٔ منازعات بین دولتی آینده قلمداد می‌کنند.»[۴۳]

بازی‌گران فراملی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ توجه جمعی محققین سیاست بین‌الملل را به خود جلب کردند. آن‌ها با آغاز تنش‌زدایی بین ایالات متحده و اتحاد شوروی به کاهش فوریت و اهمیت مسائل امنیت ملی کمک کردند. تنش‌زدایی به نوبه خود اهمیت موضوعات اقتصادی و دیگر مسائل خارج از قلمرو امنیت را افزایش داد. این مسأله همراهی بازی‌گران غیرحکومتی با دولت‌ها را تسهیل کرده در دهه ۱۹۷۰ هم‌چنین شاهد حملات تروریستی حادی هستیم که کاملاً جنبهٔ فرامرزی داشتند. در این زمان محققین و سیاست‌گذاران اعلام داشتند که بازی‌گران بین‌المللی فاقد نیروی نظامی سازمان یافته و رسمی به شکل روز افزونی در سیاست جهانی اهمیت پیدا کرده‌اند. اگرچه ظهور مجدد جنگ سرد در پایان دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ توجهات را مجدداً به سمت مسائل امنیت ملی معطوف کرد و به نسبت گذشته توجه به سازمان‌های فراملی غیرحکومتی را کاهش داد، امّا به همان میزان پایان قرن بیستم زمینه را برای نقش‌آفرینی بیش از پیش سازمان‌های فراملی در عرصه سیاست جهانی فراهم ساخت و باعث شد تا دانش‌جویان این حوزه توجه بیش‌تری به این نوع از بازی‌گران داشته باشند. واقعیت، آن است که «توجه اندکی به بررسی تأثیرات پایان جنگ سرد بر حوزهٔ نظریه‌پردازی در روابط بین‌الملل شده است. شکست نظریه سنتی روابط بین‌الملل حداقل در شناخت روندهای اصلی، بسیاری از محققین را به دوری جستن از نظریه‌های ساختارگرا از جمله واقع‌گرایی... و ارائه ارزیابی‌های تازه‌ای از... روابط فراملی واداشت.»[۴۴]

اکنون این فصل از سه نوع از بازی‌گران فراملی بحث خواهد کرد: شرکت‌های چندملیتی، سازمان‌های غیرحکومتی و گروه‌های تروریستی. در صحنه بین‌المللی، الزاماً هیچ یک از این بازی‌گران جدید نیستند. با وجود این، به‌طور مسلم این سازمان‌ها از همتایان تاریخی خود متفاوت هستند؛ آن‌ها به‌صورت تردیدناپذیری در سیاست جهانی حائز اهمیت شده‌اند و با دیگر روندهای سیاست جهانی معاصر مانند گسترش سرمایه‌داری، اهمیت رو به رشد هنجارهای بین‌المللی و جهانی شدن هم‌راه هستند. می‌توان گفت که شرکت‌های چندملیتی، سازمان‌های غیرحکومتی و تروریست‌های بین‌المللی همان‌گونه که مستقل و حتی قوی‌تر از دولت‌ها عمل می‌کنند، نظام دولت‌های دارای حاکمیت را به چالش کشانده‌اند.

شرکت‌های چندملیتی

احتمالاً مهم‌ترین بازی‌گر غیردولتی که در طی دو تا سه دهۀ گذشته ظهور کرده است، شرکت چندملیتی است. امّا شرکت‌های که در بیش از دو دولت فعال باشند جدید نیستند. تقریباً در اوایل قرن پانزدهم [شرکت] خانوادۀ فوگر[1] در بخش‌های مختلفی از اروپا به فعالیت‌های تجاری و مالی مشغول بود.(۴۵) بسیاری از شرکت‌ها از جمله سینگر، هرتز، یونیلور و نستله از اوایل قرن بیستم در کشورهای متعددی فعال بوده‌اند.(۴۶) شرکت کروپ در آلمان پیش از قرن بیستم به کشورهای مختلف در مناطق دوردست جهان اسلحه می‌فروخت.(۴۷)

شرکت‌های چندملیتی دنیای امروز به‌واسطۀ سه نکته اساسی از همتایان قدیمی خود متفاوت می‌شوند. اول این‌که، در گذشته شرکت‌ها در کشورهای مختلف فعالیت می‌کردند، لیکن از یک کشور کنترل و مدیریت می‌شدند و همه یا بیش‌تر تولید آن‌ها در این کشور متمرکز بود. این مسأله امروزه متحول شده است. بازرگانی بین‌المللی دقیقاً همان تجارت بین‌المللی نیست، امّا یک سوم تجارت جهانی در داخل شرکت‌ها انجام می‌پذیرد.(۴۸) امروزه اگر یک شرکت بخواهد تولیدات خود را به کشور دیگری بفروشد، ممکن است یک شرکت وابسته را برای تولید در آن کشور تأسیس کند و در حقیقت ایجاد مؤسسات وابسته در خارج، در دنیای معاصر کل صادرات جهانی را افزایش داده

1. Fugger family

است.[۴۹] به‌علاوه از ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۰ ارزش کل *سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی* از ۱۲ میلیارد دلار به ۱/۳ تریلیون دلار افزایش پیدا کرده است.[۵۰] «مقدار کل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در سال ۲۰۰۰ بالاترین میزان در کل تاریخ است، تنها به فاصله ۵ سال یعنی از سال ۱۹۹۹ تا سال ۲۰۰۰ میزان کل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی تقریباً شش برابر شده است.»[۵۱]

دوم این‌که، بسیاری از این شرکت‌ها و آن‌هایی که در عرصهٔ بین‌المللی درگیر هستند، به‌صورتی چشم‌گیر تعداد مؤسسات وابسته به خود را در خارج افزایش داده‌اند. ترکیبی از فرصت‌های فراهم شده به‌واسطهٔ حمل و نقل و ارتباطات ارزان، خطر ناشی از محروم شدن از بازارهای جدید و تمایل به بهره‌برداری از نیروی کار ارزان در بعضی از کشورهای در حال توسعه زمینه را برای افزایش سریع فعالیت شرکت‌های چندملیتی فراهم کرده است. برآورد شده است که ۶۰۰۰۰ شرکت چندملیتی و ۸۲۰۰۰۰ وابسته خارجی آن‌ها در سراسر جهان وجود دارد.[۵۲] «تعداد هزار شرکت از بزرگ‌ترین شرکت‌های چندملیتی در کنار هم ۲۰ درصد دارایی بین‌المللی جهان را در کنترل دارند. ۶ میلیون کارگر را در جهان به‌کارگرفته‌اند و تقریباً ۳۰ درصد کل فروش جهانی همه شرکت‌های چندملیتی را به خود اختصاص می‌دهند.»[۵۳]

سومین دلیل این‌که شرکت‌های چندملیتی بدین صورت حائز اهمیت شده‌اند این است که آن‌ها به نحو چشم‌گیری در فعالیت‌های خود موفق بوده‌اند. یکی از شیوه‌های مهم برای نشان دادن میزان موفقیت آن‌ها مقایسه فعالیت‌های اقتصادی این شرکت‌ها (مثل فروش و درآمد) با تولیدات ناخالص داخلی دولت‌ها است. آن‌گونه که جدول ۴-۳ نشان می‌دهد، بسیاری از بزرگ‌ترین واحدهای اقتصادی دنیا را شرکت‌ها تشکیل می‌دهند، نه دولت‌ها. بر اساس این مقایسه شرکت اکسون موبیل[1] از نظر اقتصادی بزرگ‌تر از پاکستان و نیوزلند و شرکت وال‌ـ مارت[2] بزرگ‌تر از کوبا و اوروگوئه است.

افزایش اهمیت و اثر بخشی شرکت‌های چندملیتی با مجادله و مناقشه هم‌راه بوده است، زیرا بیش‌تر این شرکت‌ها آمریکایی هستند. در دهه ۱۹۷۰ از ده شرکت از بزرگ‌ترین شرکت‌های دنیا هفت عدد آن‌ها آمریکایی بودند. در سال ۱۹۹۴ از میان ده

1. Exxon Mart
2. Wall- Mart

شرکت از شرکت‌های دنیا که بزرگ‌ترین درآمدهای سالیانه را داشتند، تنها سه شرکت آمریکایی بودند.(۵۴) تقریباً نیمی از شرکت‌های چندملیتی جدول ۴-۳ در اساس آمریکایی هستند. به‌علاوه «سهم ایالات متحده از سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی از ۵۰ درصد در سال ۱۹۶۰ به ۲۵ درصد در حال حاضر کاهش یافته است.»(۵۵) شرکت‌های چندملیتی در کشورهای دیگر به جز ایالات متحده به‌طور فزاینده‌ای اهمیت پیدا کرده‌اند، امّا هم‌چنین روشن است که ایالات متحده هنوز با معیارهای بسیاری در رقابت میان شرکت‌های جهانی پیش‌قدم است. برای مثال در دهه ۱۹۹۰، هفت شرکت از ده شرکت پرسود دنیا شرکت‌های آمریکایی بودند و از ۵۰۰ شرکت پر درآمد جهان ۱۶۲ شرکت به ایالات متحده تعلق داشتند.(۵۶) اگر شرکت‌های جهان بر اساس ارزش بازار (در عوض درآمد سالانه) رده‌بندی شوند، از ده شرکت برتر دنیا در دهه ۱۹۹۰، شش شرکت به ایالات متحده تعلق داشتند.(۵۷) به‌علاوه در سال ۲۰۰۰ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحده در خارج تقریباً بالغ بر ۱/۴۶ میلیارد دلار بود: مهم‌ترین سرمایه‌گذاران پس از ایالات متحده بریتانیای کبیر با ۸۳۴ میلیارد دلار و فرانسه با ۵۸۴ میلیارد دلار بودند.(۵۸)

حتی اگر بنیان شرکت‌های چندملیتی عمدتاً در ایالات متحده گذاشته شده باشد، رابطه بین آن‌ها و دولت‌ها مورد مناقشهٔ جدّی است. آیا شرکت‌های چندملیتی آن‌گونه که چشم‌انداز تحلیل نظام جهانی اقتصاد بیان می‌دارد، ابزار و منبع قدرت دولت‌ها هستند؟ (نگاه کنید به فصل ۱) یا این‌که شرکت‌های چندملیتی به‌واسطه علقه‌های بین‌المللی خود دولت‌ها را به چالش کشانده‌اند؟ بعضی‌ها برآنند که شرکت‌های چندملیتی وفاداری چندانی به کشورهای که در آن‌جا شکل گرفته‌اند، ندارند. بر اساس این دیدگاه، شرکت‌های چندملیتی بسیار مایل‌اند تا در بازارهای جهانی عمل کنند و از مزایای آن بهره گیرند. از این روی از نگاه آن‌ها مرزهای ملی و واحدهای سیاسی اساساً مزاحمان بی‌کفایت محسوب می‌شوند. این طرز تلقی در مقالهٔ رابرت رایش[1] وزیر کار ایالات متحده جمع بندی شده است. بر اساس عقیدهٔ وی، شرکت‌ها هویت ملی خود را از دست داده‌اند.

1. Robert Reich

جدول ۴-۳. بزرگ‌ترین واحدهای اقتصادی: دولت‌ها و شرکت‌های چندملیتی در سال ۲۰۰۰ (به میلیارد دلار)

رتبه	نام اقتصاد/شرکت چندملیتی	ارزش افزوده
۱	ایالات متحده	۹,۸۱۰
۲	ژاپن	۴,۷۶۵
۳	آلمان	۱,۸۶۶
۴	بریتانیا	۱,۴۲۷
۵	فرانسه	۱,۲۹۴
۶	چین	۱,۰۸۰
۷	ایتالیا	۱,۰۷۴
۸	کانادا	۷۰۱
۹	برزیل	۵۹۵
۱۰	مکزیک	۵۷۵
۱۱	اسپانیا	۵۶۱
۱۲	کره	۴۵۷
۱۳	هند	۴۵۷
۱۴	استرالیا	۳۸۸
۱۵	هلند	۳۷۰
۱۶	تایوان	۳۰۹
۱۷	آرژانتین	۲۸۵
۱۸	روسیه	۲۵۱
۱۹	سوئیس	۲۳۹
۲۰	سوئد	۲۲۹
۲۱	بلژیک	۲۲۹
۲۲	ترکیه	۲۰۰
۲۳	اتریش	۱۸۹

رتبه	نام اقتصاد/شرکت چندملیتی	ارزش افزوده
۲۴	عربستان سعودی	۱۷۳
۲۵	دانمارک	۱۶۳
۲۶	هنگ کنگ	۱۶۳
۲۷	نروژ	۱۶۲
۲۸	لهستان	۱۵۸
۲۹	اندونزی	۱۵۳
۳۰	آفریقای جنوبی	۱۲۶
۳۱	تایلند	۱۲۲
۳۲	فنلاند	۱۲۱
۳۳	ونزوئلا	۱۲۰
۳۴	یونان	۱۱۳
۳۵	اسرائیل	۱۱۰
۳۶	پرتغال	۱۰۶
۳۷	جمهوری اسلامی ایران	۱۰۵
۳۸	مصر	۹۹
۳۹	ایرلند	۹۵
۴۰	سنگاپور	۹۲
۴۱	مالزی	۹۰
۴۲	کلمبیا	۸۱
۴۳	فیلیپین	۷۵
۴۴	شیلی	۷۱
۴۵	اگزان موبیل	۶۳
۴۶	پاکستان	۶۲
۴۷	جنرال موتور	۵۶
۴۸	پرو	۵۳

رتبه	نام اقتصاد/شرکت چندملیتی	ارزش افزوده
۴۹	الجزایر	۵۳
۵۰	نیوزلند	۵۱
۵۱	جمهوری چک	۵۱
۵۲	امارات متحده عربی	۴۸
۵۳	بنگلادش	۴۷
۵۴	مجارستان	۴۶
۵۵	فورد موتور	۴۴
۵۶	دایملر کرایسلر	۴۲
۵۷	نیجریه	۴۱
۵۸	سنترال الکتریک	۳۹
۵۹	تویوتا موتور	۳۸
۶۰	کویت	۳۸
۶۱	رومانی	۳۷
۶۲	رویال داچ/ شل	۳۶
۶۳	مراکش	۳۳
۶۴	اکراین	۳۲
۶۵	زیمنس	۳۲
۶۶	ویتنام	۳۱
۶۷	لیبی	۳۱
۶۸	بی پی (بریتیش پترولیوم)	۳۰
۶۹	فروشگاه‌های وال مارت	۳۰
۷۰	ای بی ام	۲۷
۷۱	فولکس واگن	۲۴
۷۲	کوبا	۲۴
۷۳	هیتاچی	۲۴

رتبه	نام اقتصاد/شرکت چندملیتی	ارزش افزوده
۷۴	توتال فینا ای ال اف	۲۳
۷۵	حمل‌ونقل وریزون	۲۳
۷۶	شرکت الکتریک صنعتی ماتسوشیتا	۲۲
۷۷	میتسویی	۲۰
۷۸	ای وان	۲۰
۷۹	عمان	۲۰
۸۰	شرکت سونی	۲۰
۸۱	میتسوبیشی	۲۰
۸۲	اوروگوئه	۲۰
۸۳	جمهوری دومینیکن	۲۰
۸۴	تونس	۱۹
۸۵	فیلیپ موریس	۱۹
۸۶	اسلواکی	۱۹
۸۷	کرواسی	۱۹
۸۸	گواتمالا	۱۹
۸۹	لوکزامبورگ	۱۹
۹۰	شرکت حمل‌ونقل اس بی سی	۱۹
۹۱	ایتوچو	۱۸
۹۲	قزاقستان	۱۸
۹۳	اسلوانی	۱۸
۹۴	هوندا موتور	۱۸
۹۵	شرکت اِنی	۱۸
۹۶	نیسان موتور	۱۸
۹۷	توشیبا	۱۷
۹۸	سوریه	۱۷
۹۹	گلاکسوس میتکلین	۱۷
۱۰۰	بی تی	۱۷

رابرت رایش به این شرکت‌ها به‌منزلهٔ ماشین‌های تجاری بین‌المللی[1] نگاه می‌کند. ماشین‌هایی که ۴۰ درصد کارکنان آن‌ها غیر آمریکایی هستند. شرکت چندملیتی دوپونت[2] اخیراً ۱۸۰ دانش‌مند تحقیقات و توسعه ژاپنی را در یوکوهامای ژاپن به استخدام در آورده است. نتیجه‌گیری رایش این است که «شرکت‌های تحت مالکیت آمریکا... رابطهٔ ویژه‌ای با آمریکایی‌ها ندارند.»(۵۹) این مسأله مطمئناً دلالت دارد بر این‌که فقدان وفاداری ملی در شرکت‌های چندملیتی، انگیزه‌ها و فعالیت‌های آن‌ها را از چشم دولت شدیداً مشکوک می‌سازد، هر چند این تردید به معنای اتهام خیانت نیست.

هم‌چنین ممکن است در مقابل اشاره کنیم که شرکت‌های چندملیتی شکل گرفته در ایالات متحده آن‌چنان جهان وطن شده و به اقتصادهای خارجی پیوند خورده‌اند که به معنی واقعی نمی‌توان آن‌ها را «آمریکایی» دانست. سرمایه‌گذاران ایالات متحده معادل ۷ درصد از کل تولید ناخالص ملی ایالات متحده را در خارج از این کشور سرمایه‌گذاری می‌کنند، امّا این میزان [به نسبت] همان میزانی است که در سال ۱۹۰۰ سرمایه‌گذاری شده بود. حتی با وجود نفتا [موافقت نامه تجارت آزاد آمریکایی شمالی] که موانع سرمایه‌گذاری شرکت‌های چند ملیتی را در مکزیک کم کرد، «سرمایه‌گذاری ایالات متحده در مکزیک در قیاس با آن‌چه که ما در داخل سرمایه‌گذاری کرده‌ایم، بسیار ناچیز است. در هشت سال پس از اجرای نفتا، از ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۱، شرکت‌های تولیدی ایالات متحده به‌طور متوسط سالانه ۲/۲ میلیارد دلار در کارخانه‌های مکزیک سرمایه‌گذاری کرده‌اند. این مبلغ صرفاً ۱ درصد ۲۰۰ میلیارد دلاری است که شرکت‌های تولیدی در هر سال در اقتصاد داخلی ایالات متحده سرمایه‌گذاری کرده‌اند.»(۶۰) بعضی از شرکت‌های چندملیتی آمریکایی بیش‌تر سود خود را از بیرون کسب می‌کنند، امّا آن‌ها استثناء هستند. خلاصه، ممکن است این بحث تا حدود زیادی قابل قبول باشد که «قدرت کشور مادر بر شرکت‌های [چندملیتی] کاهش پیدا نکرده است؛ در هر صورت، این مسأله [قدرت کشور مادر بر شرکت‌ها] رشد دامنه‌داری داشته است. شرکت‌ها، ملی، چندملیتی یا فراملی نشده‌اند. آن‌ها به دلایل سیاسی و اقتصادی به حکومت مادر وفادارند.»(۶۱)

1. International Business Machines (IBM)
2. Du Pont

در واقع، تجزیه و تحلیل شرکت‌های چندملیتی در ایالات متحده، ژاپن و آلمان نشان داده است که این شرکت‌ها کاملاً از هم دیگر متمایز هستند، و همگی تنها در یک موضوع تمایل مشترکی دارند و آن داشتن سهم چشم‌گیری از هزینه‌های تحقیق و توسعه است که در کشور مادر صورت می‌گیرد.»[۶۲] این مطالعات روشن ساخته‌اند که شرکت‌های چندملیتی آن‌چنان پیوندهای خود را با کشور مادر سست نموده‌اند که دیگر چندان تحت کنترل حکومت‌های ملی نیستند. آن‌ها بر این اساس نتیجه‌گیری کرده‌اند که «قدرت، جدا از اقتدار مشروع، ممکن است حقیقتاً در درون این جوامع در حال تغییر باشد، امّا چندان روشن نیست که از دست جوامع [دولت‌های ملی] خارج شده باشد.»[۶۳] خلاصه این‌که، «به نظر می‌رسد نهادهای ملی پایدار و سنت‌های ایدئولوژیک خاص هنوز تصمیمات مهم شرکت‌ها را شکل می‌دهند[؛] ... دراین وضعیت بازارها جای‌گزین رهبری سیاسی نمی‌شوند.»[۶۴]

مباحث مرتبط با فعالیت‌های شرکت‌های چندملیتی در اقتصاد جهانی و تأثیر این فعالیت‌ها بر توسعه دولت‌های فقیرتر در فصول ۱۰ و ۱۱ بحث شده است. در این‌جا مهم است که یادآوری کنیم شرکت‌های چندملیتی در سیاست جهانی دارای قدرت بالقوه‌ای هستند. برای مثال «شرکت‌های چندملیتی می‌توانند از کنترل خود بر سرمایه در راستای شکل‌دهی به سیاست خارجی کشورهای در حال توسعه و همین‌طور سیاست‌های اقتصادی جهانی بهره گیرند.»[۶۵] آن‌گونه که پیش‌تر در این فصل بحث شد، بسیاری از چشم‌اندازهای نظری برآنند که قدرت اقتصادی تأثیر زیادی بر قدرت دولت دارد. از نظر واقع‌گرایی، اقتصاد برای سیاست قدرت اهمیت دارد، زیرا سرمایه می‌تواند در راستای خرید قابلیت‌های نظامی به‌کار رفته، منافع دولت را توسعه ببخشد. در نگاه لیبرالیسم قدرت اقتصادی فراملی باعث شکل‌گیری وابسستگی متقابل می‌شود و وابستگی متقابل دولت‌ها را محدود می‌سازد. در چشم‌انداز تجزیه و تحلیل نظام جهانی اقتصاد ، ساختار قدرت اقتصادی، دولت‌ها را در اقتصاد بین‌الملل به مرکز و پیرامون تقسیم می‌کند. آن‌گونه که این چشم‌انداز بیان می‌دارد اگر قدرت اقتصادی مهم است، پس کنترل شرکت‌های چندملیتی بر ثروت، خارج از نفوذ دولت‌ها، یک تغییر مهم در ساختار قدرت جهانی است.

سازمان‌های غیرحکومتی

علاوه بر شرکت‌های چندملیتی که در راستای افزایش سود تلاش می‌کنند، تعدادی از سازمان‌های جهانی وجود دارند که بر سیاست‌ها تأثیرگذارند، به مردم کمک می‌کنند، یا با عبور از مرزها با مردم ارتباط برقرار می‌کنند:

خیزش بی‌سابقه‌ای در فعالیت‌های سازمان‌دهی شده داوطلبانه و ایجاد سازمان‌های خصوصی، غیرانتفاعی یا غیرحکومتی در سراسر جهان در جریان است... مردم در حال سازمان‌دهی مؤسسات، بنیادها و نهادهای مشابه هستند تا خدمات انسانی ارائه دهند، توسعه اقتصادی عامهٔ مردم را ارتقاء بخشند، از زوال محیط‌زیست جلوگیری کنند. حقوق مدنی را مورد حمایت قرار دهند و هزاران هدف دیگر را که سابقاً مورد توجه دولت‌ها نبود یا آن‌ها را کنار گذاشته بود، دنبال کنند. دامنه و میزان این پدیده بسیار وسیع است... [و] ممکن است به اندازهٔ ظهور دولت ـ ملت اهمیت داشته باشد.(۶۶)

بسیاری از این سازمان‌ها از لحاظ دامنهٔ کار فراملی هستند و به‌صورتی فزاینده در سیاست جهانی در حال تبدیل به بازی‌گران مهمی هستند.(۶۷) «اگرچه ممکن است توافق عامی در خصوص این‌که سازمان‌های غیرحکومتی واقعاً چه هستند وجود نداشته باشد، با وجود این توافق گسترده‌ای وجود دارد مبنی بر این‌که تعداد، تأثیرگذاری و توان دسترسی آن‌ها در سطح بی‌سابقه‌ای است».(۶۸) برای مثال، برای اولین بار در تاریخ، سازمان ملل به‌طور رسمی اجازه داد تا پنجاه و یک گروه به‌منزلهٔ گروه‌های مشورتی با شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل[1] هم‌کاری کنند. امروزه بیش از ۱۵۰۰ گروه از چنین گروه‌هایی توسط سازمان ملل به رسمیت شناخته شده است.(۶۹)

به‌صورت رو به رشدی پذیرفته شده است که سازمان‌های غیرحکومتی[2] می‌توانند از طریق ایجاد هنجارهای بین‌المللی بر سیاست دولت‌ها و سیاست جهانی تأثیرگذار باشند. هر چند میزان تأثیرگذاری آن‌ها بر حسب موضوعات متفاوت است. در زمانی‌که آن‌ها وارد مباحث اولیه فرآیند دستورکارسازی(۷۰) می‌شوند، حتی در مسائل و موضوعات امنیتی،(۷۱) اثربخشی آن‌ها بیش‌تر می‌شود. در سال ۱۹۷۷ ائتلاف بیش از ۳۵۰ سازمان غیرحکومتی شامل بنیاد آمریکایی سربازان جنگ ویتنام، دیده‌بان حقوق

1. ECOSOC
2. NGOs

بشر، پزشکان مدافع حقوق بشر، و رهبر ائتلاف جودی ویلیامز، به‌خاطر تلاش برای تحقق قرارداد مین‌های زمینی ضدنفر[1] (در فصل ۸ بحث شده است) برنده صلح نوبل شدند. این ائتلاف به طرز خیره‌کننده‌ای فرآیند مذاکره و تصویب قرارداد یاد شده را با سرعت و موفقیت پیش برد. «این که توافق مربوط به مین‌های زمینی خبر از آمدن چیزی دارد، یک مسأله جالب است. فرآیند مشابه‌ای برای پذیرش قانون دیوان کیفری بین‌المللی مورد استفاده قرار گرفت... . این‌جا نیز، دوباره کشورهای هم‌فکر بدون حمایت جدی ایالات متحده به سمت دفاع از سازمان‌های بین‌المللی و غیرحکومتی حرکت کردند. همین‌گونه هم می‌توان در خصوص کنوانسیون حقوق کودک وپیمان‌های مختلفی که از دل کنفرانس سازمان ملل در زمینه محیط‌زیست و توسعه (۱۹۹۲) بیرون آمد، صحبت کرد.»(۷۲) در واقع سازمان‌های غیرحکومتی به‌ویژه در زمینه سیاست‌های زیست‌محیطی فعال شده‌اند.(۷۳) آن‌گونه که در فصل ۱۳ بحث شده است، سازمان‌های غیرحکومتی همانند صلح سبز بسیار مهم شده‌اند و مشارکت این سازمان‌ها در نشست سران در ریو و کنوانسیون تغییرات آب و هوایی بی‌سابقه بوده است.

سازمان‌های غیرحکومتی به‌ویژه در مسأله *کمک‌های بشر دوستانه* و حقوق بشر مهم هستند. فعالیت‌های این سازمان‌ها در موضوعات یادشده ریشه‌های تاریخی عمیقی دارد. یکی از قدیمی‌ترین سازمان‌های غیرحکومتی *صلیب سرخ / هلال احمر است* که توسط یک شهروند سویسی به نام هنری دونانت[2] پس از مشاهده نبرد سولفرینو[3] (۱۸۵۹) در جنوب ایتالیا و نه هزار مجروحی که در صحنهٔ این نبرد از انظار دور مانده بودند، تأسیس و شروع به فعالیت کرد. دونانت پس از بازگشت به ژنو در خصوص تجربهٔ خود کتابی به نگارش درآورد؛

> *[این کتاب] با طرح پرسشی نتیجه می‌گیرد: آیا ممکن نیست که در عصر صلح و آرامش، انجمن‌های کمک‌کننده را با حضور داوطلبان مشتاق، فداکار و واقعاً با صلاحیت شکل دهیم تا به هنگام جنگ مجروحان را مراقبت کنند؟ این پرسش بود که به ایجاد صلیب سرخ منجر شد. وی هم‌چنین می‌پرسد که آیا مقامات نظامی کشورهای مختلف می‌توانند «بعضی از اصول بین‌المللی را که با توافق به*

1. Anti- Personnel Landmines Treaty
2. Henry Dunant
3. Solferino

تصویب برسد و قابل عدول نباشند، تنظیم کنند؟ اساس‌نامه‌ای که، در صورت توافق و تصویب آن، می‌تواند مبنایی برای تشکیل مؤسسات کمک‌کننده به مجروحین در کشورهای مختلف اروپایی باشد؟» این پرسش دوم دونانت پایه تشکیل کنوانسیون‌های ژنو شد.(۷۴)

کمیته بین‌المللی صلیب سرخ / هلال احمر تا به امروز به ارائه کمک‌های بشر دوستانه ادامه داده است. گروه‌های دیگری، از قبیل پزشکان بدون مرز در سال ۱۹۷۱ تشکیل شد که کمک‌های بشر دوستانه و خدمات بهداشتی را در زمان جنگ و بلایای طبیعی هماهنگ و عرضه می‌دارد. این سازمان غیرحکومتی به‌واسطه تلاش جهانی خود جایزه صلح نوبل را در سال ۱۹۹۹ از آن خود کرد. گروه‌هایی مثل مراقبت و نگه‌داری کودکان هم‌چنین در زمینه تسکین درد انسان‌های آسیب دیده از جنگ و فقر تلاش می‌کنند.

صرف‌نظر از سازمان‌های فعال در زمینه ارائه کمک‌های بشر دوستانه، سازمان‌های غیرحکومتی نقش مهمی در تاریخ و توسعه هنجارهای مرتبط با حقوق بشر داشته‌اند (نگاه کنید به فصل ۹).(۷۵) در قرن نوزدهم، گروه‌های ضد برده‌داری دولت‌ها را برای منع تجارت برده تحت فشار قرار می‌دادند. گروه‌های حقوق بشری هم‌چنین به هنگام تأسیس سازمان ملل نقش کلیدی در توجه منشور به حقوق بشر داشتند. یکی از جالب توجه‌ترین سازمان‌های غیرحکومتی که در طی بیست و پنج سال گذشته ظهور کرده است، *عفو بین‌الملل* است. این سازمان خود را وقف رهایی زندانیان سیاسی در سراسر جهان، هم‌چنین تأمین برخورد انسانی با زندانیان سیاسی که نمی‌توانند آزاد شوند، کرده است. این سازمان برای رهایی زندانیانی که «به خشونت متوسل نشده یا از خشونت دفاع نکرده‌اند»(۷۶) تلاش می‌کند.

تلاش عفو بین‌الملل برای کاهش نقض حقوق بشر از ۱۹۶۱ آغاز شد. یک وکیل اهل لندن به نام پیتر بننسون[1] در روزنامه‌ای مطلبی را دربارهٔ دانش‌جویان پرتغالی که به دلیل تظاهرات مسالمت آمیز زندانی شده بودند، نوشت. وی بعضی از دوستان و آشنایان خود را برای تلاش در جهت آزادی این دانش‌جویان سازمان‌دهی کرد. تصور این بود که این بسیج موقتی است، امّا در پایان همان سال آشکار شد که به یک سازمان

1. Peter Benenson

دائمی نیاز است. در سال ۱۹۶۲ این جنبش نام عفو بین‌الملل به خود گرفت و در سال ۱۹۶۳ دبیرخانه بین‌المللی آن در لندن تشکیل شد. این گروه امروزه ادعا دارند که بیش از ۱/۱ میلیون عضو از ۱۵۰ کشور دنیا دارند. آن‌ها در سال ۱۹۷۷ جایزه صلح نوبل را دریافت کردند. «عفو بین‌الملل از شبکه اقدام فوری[1] خود مبتنی بر شبکه صلح برای بسیج اعضاء، در جهت اعمال فشار بر مقامات حکومتی برای آزاد کردن زندانیان سیاسی بهره می‌گیرد. چندان شگفت‌آنگیز نیست که دیکتاتورها و مستبدین دوست ندارند که اقدامات آن‌ها با توسل به ابزارهای دموکراتیک فراگیر شود». (۷۷) حامیان عفو بین‌الملل برآنند که در خصوص ضرورت وجودی این سازمان نمی‌توان کوچک‌ترین تردیدی به خود راه داد. حکومت‌ها اکنون روش‌های پیچیده‌ای را برای دستگیری مخالفان سیاسی خود و اعمال خشونت و بدرفتاری با آن‌ها در زندان به‌کار می‌بندند. تجهیزات نظارتی الکترونیک دقیق و سیستم‌های کامپیوتری پردازندهٔ اطلاعات، فرار مخالفان از چنگ حکومت‌های سرکوب‌گر را بسیار دشوار کرده است. تزریق آمپول، داروهای روان‌گردان و آرام‌بخش[2]، شوک الکتریکی، محروم کردن از خواب، بمباران صوتی، جراحی روانی و سلول‌های فاقد هر نوع امکانات، نور و اکسیژن کافی، از جمله ابزارهای در اختیار حکومت‌ها برای اعمال شکنجه و تغییر رفتار مخالفان است.

سازمان‌های غیرحکومتی هم‌چنین تنوعی از کارکردها را در زمامداری دولتی و بین‌المللی انجام می‌دهند. آن‌ها اغلب تحقیقات سیاسی انجام می‌دهند، بر تعهدات دولت به توافقات بین‌المللی نظارت می‌کنند، در مذاکرات بین‌المللی مشارکت دارند، دربارهٔ مواضع و فعالیت‌های دولت‌ها و شرکت‌های تجاری اطلاعات لازم را در اختیار رأی دهندگان داخلی و بین‌المللی قرار می‌دهند و تصویب توافقات را تسهیل می‌کنند. (۷۸)

سازمان‌های غیرحکومتی هم‌چنین خارج از ساختارهای سنتی حاکم عمل می‌کنند:

سازمان‌های غیرحکومتی کارکردهایی را انجام می‌دهند که پیش از این دولت‌ها انجام می‌دادند. کارکردهایی هم‌چون رساندن کمک‌های غذایی، بهداشت عمومی، توسعه و آموزش در بسیاری مناطق که دولت‌ها در آن‌جا ضعیف هستند یا سقوط کرده‌اند، مثل آفریقای زیر صحرا[3] به‌طور وسیع به سازمان‌های غیرحکومتی تفویض

1. Urgent Action Net work
2. cattle prods
3. Sub- Saharan Africa

شده است. در نیجریه در دورهٔ حاکمیت رژیم نظامی، آموزش عمومی به‌طور کامل رها شده بود. آموزش در کشور تنها از طرف سازمان‌های غیرحکومتی متعصب مثل دفتر مأموریت یسوعی[1] انجام می‌گرفت.(۷۹)

به‌علاوه، سازمان‌های غیرحکومتی به نسبت کل سیستم سازمان ملل (به جز بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول) بیش‌ترین مساعدت‌های علنی و رسمی را برای توسعه در دنیای معاصر ارائه می‌دهند و دولت‌ها از آن‌ها به‌منزلهٔ واسطه برای دریافت کمک‌های خارجی استفاده می‌کنند. حکومت‌های ارائه دهنده کمک اغلب سازمان‌های غیرحکومتی را پاسخ‌گوتر و کارآمدتر از دولت‌های در حال توسعه می‌بینند.(۸۰)

سازمان‌های غیرحکومتی هم‌چنین مورد انتقاد قرار گرفته‌اند:

یک مطالعه جدید در باب سازمان‌های غیرحکومتی و صلح سازی در بوسنی، استفاده از تبلیغات (تی‌شرت‌های) کشورهای ارائه دهنده کمک برای ارتقاء برنامه‌های بازسازی [در این کشور] را مورد انتقاد قرار داده است. این مطالعه نشان می‌دهد که چنین تبلیغاتی باعث لکه‌دار شدن تلاش‌های محلی برای بازسازی شده و سئوالاتی را در خصوص این‌که سازمان‌های غیرحکومتی کجا پول‌های خود را هزینه می‌کنند، ایجاد می‌کند. سازمان‌های غیرحکومتی در سودان و سومالی برای دسترسی به مناطقی که به کمک نیاز داشتند به جناح‌های درگیر به‌طور مستقیم و غیرمستیم کمک مالی ارائه می‌دادند. در دیگر منازعات مثل اتیوپی و رواندا جاده‌ها و اردوگاه‌های ساخته شده برای غیرنظامیان به‌وسیله سازمان‌های غیر حکومتی، اغلب مورد استفاده نظامیان و جنگجویان قرار گرفته است.(۸۱)

انتقاد دیگری که بر سازمان‌های غیرحکومتی وارد است به ماهیت نسبتاً غیردموکراتیک آن‌ها برمی‌گردد. هر چند این سازمان‌ها اغلب ادعا می‌کنند که سخن‌گوی ناتوان‌ها و مظلومان هستند، آن‌ها خود اغلب به هیچ کسی پاسخ‌گو نیستند و تصمیمات را در قالب‌های بسته‌ای اتخاذ می‌کنند. هم‌چنین برای حکومت‌ها، نهادهای بین‌المللی و شرکت‌ها دشوار است که بدانند کدام سازمان یا سازمان‌های غیرحکومتی قابل اعتماد و کدام‌یک از آن‌ها غیر قابل اعتماد هستند. لحاظ کردن همه سازمان‌های غیرحکومتی در امر تصمیم سازی، فرآیندی کاملاً ملال‌آور و دشوار است.(۸۲)

1. Jesuit Mission Bureau

با وجود این می‌توان استدلال کرد که نظام جهانی بـه سـازمان‌هـایی نیـاز دارد تـا بیـرون و احتمالاً بر فراز دولت‌هـا فعالیـت کننـد و دولـت‌هـا را بـرای مسـائلی هـم‌چـون حفاظـت از محیط‌زیست تحت فشار قرار دهند. مباحث مشـابه‌ای را مـی‌تـوان بـرای سـازمان‌هـای مشـابه همانند عفو بین‌الملل در خصوص حقوق بشر مطرح کرد. بـه ایـن دلیـل و بـر حسـب دلایـل دیگر، احتمالاً با رشد کمّی ناظران نظام سیاست جهانی، «قدرت نسبی دولـت‌هـا دائمـاً کـاهش پیدا کند... . بازی‌گران غیردولتی هم از لحاظ تعداد و هم از نظر تأثیرگذاری، هرگز تا ایـن حـد قدرت‌مند نبوده‌اند، و احتمالاً کماکان نقش بزرگ‌تر آن‌ها به‌صورت روزافزون ادامه می‌یابد»[۸۳]

تعداد و اهمیت رو به رشد سازمان‌های غیرحکومتی در نگاه واقع‌گرایی سنتی نسبت به سیاست جهانی کاملاً غیرمنتظره است. امّا هـر چنـد تفسـیر واقـع‌گرایانـه از سیاسـت بین‌الملل به دلیل اهمیت دولت‌ها به‌منزلهٔ بازی‌گران اصـلی، مشخصـاً بـه سـازمان‌هـای فراملی توجهی ندارد (یا به‌منزلهٔ دست نشاندگان دولت به آن‌هـا نگـاه مـی‌کنـد)[۸۴] امّـا تأکید واقع‌گرایی بر آنارشی به‌منزلهٔ خصلت کلیدی سیاست جهـانی اجـازه مـی‌دهـد تـا چنین بازی‌گران غیردولتی ظهور پیدا کنند. زیـرا در چنـین شـرایطی اقتـدار برتـری کـه بتواند آن‌ها را کنترل کند، وجود ندارد. هنگامی‌که منافع بازی‌گران دولتی و غیردولتی بـا هم برخورد پیدا کنند، واقع‌گرایی درست همانند اختلاف بین دولت‌هـا انتظـار دارد کـه قدرت داور نهایی باشد. بنابراین از چشم‌انداز سیاست قدرت محور؛

> *هنگامی‌که منازعه بین دولت... و بازی‌گران فراملی وجود داشته باشد، نتـایج بسـتگی به قدرت خواهد داشت... . یک مسأله مهم برای بازی‌گران فراملی خواه نـاخواه ایـن است که از نظر حقوقی دسترسی سرزمینی آن‌هـا بایـد بـه رسـمیت شـناخته شـود، مسأله‌ای که... تصویب آن حق انحصاری همه دولت‌ها حتی کوچک‌تـرین و توسـعه نیافته‌ترین دولت‌ها است. در بعضی موضـوعات مثـل بهـره‌بـرداری از مـواد خـام و هوانـوردی داخلـی دسترسـی سـرزمینی ضـروری اسـت. در مـوارد دیگـر هماننـد برنامه‌های رادیو و تلویزیون بین‌المللی چنین دسترسـی نیـاز نیسـت. اگـر دسترسـی سرزمینی برای بازی‌گران فراملی ضروری است، پـس دولـت‌هـا قـدرت چانـه‌زنـی خواهند داشت؛ اگر ضروری نباشد، موضع و قدرت تصمیم گیرنـدگان اصـلی یعنـی دولت‌ها حتی در کشورهای بسیار قدرت‌مند، ضعیف خواهد بود.*[۸۵]

دیگر چشم‌اندازهای نظری بر اشکال متفاوتی از قدرت که سازمان‌های غیرحکـومتی در مقابل دولت‌ها می‌توانند اعمال کنند، تأکید دارند. سازنده‌انگاری اشـاره مـی‌کنـد کـه برای نفوذ سازمان‌های غیرحکومتی استفاده از هنجارهای دارای ساخت اجتمـاعی مهـم

بوده است.[۸۶] «سازمان‌های غیرحکومتی، منابع هنجاری را از طریق استراتژی شرمسارکردن[1] برای وادار ساختن دولت‌های هدف جهت تغییر سیاست‌های خود سازمان می‌دهند.»[۸۷] استراتژی شرمسارکردن دولت‌ها دربرگیرنده اعمال فشار اخلاقی است تا دولت‌ها از تعهدات بین‌المللی خود و ارزش‌های اعلام شده جهانی آگاه باشند.[۸۸] برای مثال یک مطالعه نشان می‌دهد که:

دولت‌ها نسبت به حیثیت و تصویر بین‌المللی خود به‌منزلهٔ اعضاء «جا افتادهٔ» جامعه بین‌المللی حساس هستند... . تعداد بسیار کمی از دولت‌های ناقض هنجارهای [بین‌المللی] هستند که آماده‌اند تا در دراز مدت با یک تصویر نفرت‌انگیز از آن‌ها [در روابط بین‌الملل] کنار بیایند. برای مثال پادشاه مراکش، هنگامی‌که با انتقاد فزایندهٔ خارجی... [نسبت به نقض حقوق بشر تحت رهبری وی] مواجه شد، تقریباً به‌طور کامل از لفاظی‌های خود دست کشید. تصویر او به‌منزلهٔ یک شیخ خوش خیم و مهربان که نگران مردم خود است، به‌وسیله شبکه‌های داخلی و بین‌المللی در هم ریخت. شاه مراکش در واکنش، تمایل خود را برای پیوند خوردن با جامعه ملت‌های... متمدن اعلام داشت.[۸۹]

این مطالعه نشان می‌دهد که فشارهای سازمان‌های غیرحکومتی در بهبود وضع حقوق بشر در مراکش، همین‌طور در اندونزی، فیلیپین، کنیا، آفریقای جنوبی، شیلی، گواتمالا و اروپای شرقی کمونیست مؤثر بوده است.[۹۰]

با وجود این سازمان‌های غیرحکومتی ممکن است رقیب یا چالشی علیه نظام دولت‌ها نباشند. از چشم‌انداز لیبرالیسم نهادگرا، سازمان‌های غیرحکومتی برای دولت‌ها نه تنها الزاماً تهدید نیستند، بلکه اهمیت دارند.

دولت‌ها از سازمان‌های غیرحکومتی استقبال می‌کنند، چرا که مشارکت فنی و سیاسی آن‌ها توانایی دولت‌ها را در تنظیم فرآیند قراردادهای [بین‌المللی] افزایش می‌دهد... . مشارکت سازمان‌های غیرحکومتی باعث تسهیل و تمهید مشاوره در برنامه‌ریزی می‌شود، به نظارت بر تعهدات و فعالیت هیأت‌های نمایندگی کمک می‌کند، خطر عدم تصویب را کاهش می‌دهد و تعامل بیناذهنی بین حکومت و رأی‌دهندگان را تسهیل می‌نماید.[۹۱]

1. Strategy of shaming

از نگاه یک سازمان غیرحکومتی، دولت‌ها رقیب محسوب نمی‌شوند. درحقیقت بسیاری از سازمان‌های غیرحکومتی به‌واسطه هزینه‌ها و دیگر ابزارهای حمایتی به دولت‌ها متکی هستند.(۹۲)

دیگر چشم‌اندازهای نظری هم‌چنین از نقش سازمان‌های غیردولتی در کنار نظام دولت‌ها استقبال و آن را می‌پذیرند. برای مثال ایده‌آلیسم این مقوله که سازمان‌های غیرحکومتی بر ارزش‌هایی هم‌چون کمک‌های بشردوستانه و حقوق بشر اصرار می‌ورزند، به‌ویژه در شرایطی که دولت‌ها به این موضوعات توجهی ندارند را طبیعی و ارزش‌مند می‌داند. در چشم‌انداز فمنیسم، سازمان‌های غیرحکومتی، بیرون از سیستم دولت‌های تحت کنترل مردان (آن‌گونه که آن‌ها تصور می‌کنند)، به‌ویژه برای دفاع از موضوعاتی هم‌چون حق رأی زنان و حقوق زنان به‌منزلهٔ بخشی از حقوق بشر و قرار دادن آن در دستورکارهای بین‌المللی اهمیت دارند.(۹۳)

تروریسم بین‌الملل و گروه‌های تروریستی

گروه‌های تروریستی نوع سوم بازیگران فراملی است که ما در این فصل به آن‌ها می‌پردازیم. همانند شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی، *گروه‌های تروریستی بین‌المللی* با دیگر روندهای روابط بین‌الملل از جمله جهانی شدن ارتباط دارند و چالشی بالقوه را علیه دولت‌ها ایجاد کرده‌اند. هم‌چنین مانند شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی، گروه‌های تروریستی معاصر در سیاست جهانی جدید نیستند، اگرچه از لحاظ تعداد و اهمیت نسبت به همتایان تاریخی خود بسیار متفاوت هستند. سرانجام این‌که گروه‌های تروریستی دنیای معاصر مانند دیگر بازی‌گران [شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی] فراملی هستند. اگرچه بسیاری از گروه‌های تروریستی در داخل مرزهای یک دولت فعال هستند (مانند تیموتی مک ویگ[1] و دوستان آن‌ها و بمباران ساختمان فدرال در شهر اکلاهاما در سال ۱۹۹۵)، امّا بسیاری دیگر از گروه‌های تروریستی در سطح بین‌المللی عمل می‌کنند و مرزهای دولت‌ها را پشت سر می‌گذارند. از جمله این گروه‌های تروریستی که در بخش‌های مختلف جهان فعالیت می‌کنند شامل گروه تجزیه

1. Timothy Mc Viegh

طلب باسک به نام اتا[1] که در فرانسه و اسپانیا فعال است، گروه جنبش محمد که در پاکستان و هند فعال است و القاعده که علی‌الظاهر دارای اعضایی از سراسر دنیا است.

هنگامی‌که اقدامات و اهداف [تروریست‌ها] بیش از یک کشور را در بر گیرد، آن‌گاه باید رویدادهای تروریستی را فراملی ارزیابی کرد.(۹۴) ربایش و قتل ورزش‌کاران اسراییلی توسط اعضاء گروه تروریستی سپتامبر سیاه الفتح در المپیک مونیخ در سال ۱۹۷۲، «اولین رویداد تروریستی بزرگ دنیای معاصر بود که به معنی واقعی از لحاظ دامنه، بین‌المللی محسوب می‌شود».(۹۵) پس از آن اقدامات بی‌شماری صورت گرفت. در سال ۱۹۸۲، جناح انقلابی مسلح لبنان مسؤولیت تیرباران کلنل *چارلز روبرت رای* آمریکایی را در پاریس بر عهده گرفت. در سال ۱۹۸۱ بیست نفر در اثر انفجار بمب در پایگاه نیروی هوایی ایالات متحده در آلمان غربی زخمی شدند، جناح نظامی سرخ آلمان مسؤولیت انفجار را پذیرفت. در سال ۱۹۸۵ مردان مسلح فلسطینی کشتی تفریحی ایتالیایی آشیله لارو[2] را از سواحل مصر ربودند و یک آمریکایی را در روی عرشه به قتل رساندند. هم‌چنین در سال ۱۹۸۵ گروه مسلح انقلابی فتح با هدایت ابونضال مسؤولیت حمله به فرودگاه‌های روم و وین را پذیرفت. در سال ۱۹۸۸ یک گروه ژاپنی به نام سازمان بریگادهای جهاد، مسؤولیت انفجار بمب در ماشینی در باشگاه یواس‌او [USO] در ایتالیا را قبول کرد.(۹۶) «با فرض وضعیت شهروندی مرتکبین و چندملیتی بودن قربانیان، چهار هواپیما ربایی هم‌زمان در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ را بایستی حملات تروریستی فراملی قلمداد کرد.»(۹۷) پس از آن؛

[حادثه] ۱۱/۳ [بمب‌گذاری قطار در مادرید اسپانیا] فراملی بود چرا که تروریست‌ها مراکشی بودند و در خاک اسپانیا عمل می‌کردند و قربانیانی را از تعدادی از کشورها، کشته یا معلول کردند. ربودن کارگران خارجی در سال ۲۰۰۴ در عراق حوادث تروریستی فراملی بودند که با هدف فشار بر حکومت‌های خارجی برای خارج ساختن نیروها، کارگران و دیپلمات‌های خود صورت گرفت. این اقدامات هم‌چنین در راستای بازداشتن دیگر دولت‌ها برای کمک به ایالات متحده در حمایت از حکومت نوپای عراق صورت می‌گرفت.

1. ETA
2. Achille Lauro

روشن است که رویدادهای تروریستی که پیامدهای آن فراتر از کشور مورد نظر باشد، رویدادهای تروریستی فراملی محسوب می‌شوند.(۹۸)

گروه‌های تروریستی از ابعاد دیگری نیز، بازی‌گران فراملی محسوب می‌شوند. «یک اقدام به سبب پیوندهای خارجی مرتکبین آن، ماهیت قربانیان انسانی یا نهادی آن، هدف از مطالبات یا فعالیت تدارکاتی آن می‌تواند اقدامی فراملی تلقی شود».(۹۹) حتی گروه‌هایی که اساساً در درون یک کشور فعالیت می‌کنند ممکن است از منابع بین‌المللی پول دریافت کنند. برای مثال ارتش جمهوری‌خواه ایرلند تا حدودی توسط [انجمن] کمک به ایرلند شمالی[1]، یک گروه حامی که در ایالات متحده مستقر بود، تأسیس شد. سازمان‌های تروریستی هم‌چنین در امکانات اطلاعاتی، تسلیحات و آموزش با هم شریک هستند و آن‌ها با عبور از مرزها مبادرت به ایجاد اتحادیه‌ها و شبکه‌ها می‌نمایند. در سال ۱۹۸۶، جناح ارتش سرخ آلمان غربی و اقدام مستقیم فرانسه[2] طی اعلامیه مشترکی تمایل خود را برای حمله به سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) اعلام داشتند. پس از آن حملات چندی (کشتن یک مقام فرانسوی در زمینه فروش سلاح و یک دلال اسلحه آلمان غربی و کشتن دو آمریکایی طی بمب‌گذاری در پایگاه نیروی هوایی ایالات متحده در فرانکفورت) صورت گرفت که این دو گروه به‌طور مشترک مسؤولیت آن‌ها را بر عهده گرفتند.(۱۰۰) کنفرانس بین‌المللی گروه‌های تروریستی در سال ۱۹۸۶ در آلمان [شرقی] شکل گرفت. در این کنفرانس که همه علیه حضور نیروهای ایالات متحده در اروپا دور هم جمع شده بودند، ۵۰۰ نفر از حضار گزارش‌هایی را قرائت کردند.(۱۰۱)

گروه‌های تروریستی هم‌چنین می‌توانند شرکت‌های چندملیتی باشند که در کشورهای مختلف برای حمایت از فعالیت‌های خود مشغول کار و فعالیت‌اند. سازمان آزادی‌بخش فلسطین (خود یک سازمان سیاسی است که گروه‌های تروریستی مختلفی با آن هم‌کاری دارند)،[3] مالک مزارع و فروشگاه‌هایی در سودان، سومالی، اوگاندا، گینه، تانزانیا، موزامبیک و زیمبابوه است و درآمدهای خود را در بازار سهام و اوراق قرضه

1. Irish Northern Aid
2. Action Direct of France
۳. توضیح اینکه اطلاق عنوان تروریست، به اقدامات فلسطینی‌ها تنها نظر نویسنده کتاب است و با عنایت به مظالم صورت گرفته علیه شهروندان فلسطین نمی‌توان دفاع آنها از خاک خود را به سادگی به‌مثابه اقدامی تروریستی تلقی نمود.

ایالات متحده و اروپا سرمایه‌گذاری می‌کند.[۱۰۲] گروه القاعدهٔ اسامه بن لادن به‌صورتی آشکار در شرکت‌های فعال در زمینه بانک‌داری، کشاورزی، حمل و نقل و سرمایه‌گذاری حضور دارد.[۱۰۳] درحقیقت «روشن است که به‌صورتی تنگاتنگ گروه‌های تروریستی فراملی همانند القاعده و ببرهای تامیل [سریلانکا] بسیار با شرکت‌های چندملیتی شباهت پیدا کرده‌اند».[۱۰۴]

جامعه بین‌المللی تنها در سال‌های اخیر تروریسم بین‌المللی را در دستور کار جهانی قرار داده است:

گسترش تروریسم به‌منزلهٔ یک موضوع سیاسی بین‌المللی... تنها در ربع آخر قرن بیستم روی داد. قبل از آن، تروریسم را عموماً به‌منزلهٔ تابعی از بعضی مسائل دیگر تلقی می‌کردند. تروریسم خاورمیانه عموماً نتیجه مسأله اعراب ـ اسراییل تلقی می‌شد... . درک تهدید تروریسم از درک تهدید ناشی از شورشی که در اواخر دهه ۱۹۶۰ از ناحیه جنبش اعتراضی ضد جنگ دانشجویی در سراسر جهان در واکنش به جنگ ویتنام ظهور کرد، متفاوت است. این جنبش مولد سازمان‌های تروریستی از قبیل گروه بادر ـ مینهوف[1] در آلمان، بریگادهای سرخ ایتالیا و ارتش سرخ ژاپن بود.[۱۰۵]

درحالی‌که در دهه‌های ۱۹۷۰، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ تلاش‌های مختلفی برای مبارزه با تروریسم شکل گرفت، امّا حمله به ایالات متحده در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، تروریسم بین‌المللی را در خط مقدم و کانون دستورکار جهانی قرار داد.

چالش تروریسم علیه نظام دولتی

در فصل هفتم، تاریخ، ریشه‌ها و تعاریف تروریسم به‌طور مفصل بحث خواهد شد. در این‌جا مهم است که اشاره کنیم که در کنار شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی، گروه‌های تروریستی تجلی بازی‌گر مهم دیگری خارج از اقتدار دولت‌ها، هستند. اگر تروریسم در دنیای معاصر بیان‌گر چالشی علیه نظام دولت‌های دارای حاکمیت می‌باشد:

استفاده از تروریسم، به‌منزله اقدامی برای مشروعیت‌زدایی از مفهوم حاکمیت و حتی خود ساختار نظام دولتی است... . گذار تدریجی در پایان قرن بیستم در

1. Baader- Meinhof Group

غیاب پشتیبانی مستقیم دولتی از تروریسم و حرکت به سمت گروه‌های بسیار نامنظم... به‌طور بالقوه یک تحول جدّی است. به‌طور بدیهی، دولت‌ها چندان درمانده نیستند، امّا در محیط بین‌المللی شدیداً جهانی شده، ابزارهای سنتی دولت محور برای واکنش به چنین تهدیداتی کارآمد نخواهد بود و حتی ممکن است نتیجه معکوس داشته باشد.(۱۰۶)

تروریسم در متن جهان معاصر بسیاری از چشم‌اندازهای نظری را در فهم سیاست بین‌المللی به دردسر انداخته است. واقع‌گرایی به‌ویژه به‌واسطهٔ تمرکز بر دولت‌ها به‌منزلهٔ بازی‌گران اصلی روابط بین‌الملل، به سختی قادر است که قدرت گروه‌های تروریستی و سیاست‌های طراحی شده برای مقابله با آن‌ها را توضیح دهد:

از نظر واقع‌گراها... تروریسم بین‌المللی معضل بزرگی را ایجاد کرده است. اگر دولت‌ها، قربانی بازی‌گران خصوصی از قبیل تروریست‌ها هستند، بنابراین آن‌ها تلاش خواهند کرد تا با محروم ساختن این گروه‌ها از داشتن پناه‌گاه و مجازات دولت‌های حامی این گروه‌ها، آن‌ها را از بین ببرند. منافع ملی دولت‌های مورد حمله قرار گرفته، اغلب اقتضاء می‌کند تا بر علیه حکومت‌های حامی تروریست‌ها، مداخلهٔ مسلحانه صورت دهند یا فشارهای هوش‌مندانه و همراه با احتیاط را بر دیگر حکومت‌ها اعمال کنند تا تروریست‌ها را به دست عدالت بسپارند. این اقدامات مستلزم نقض حاکمیت (مفهوم مقدس نظریه‌های واقع‌گرایی)، است.(۱۰۷)

هنگامی‌که دولت‌ها با تروریست‌ها مواجه می‌شوند، ممکن است قدرت نظامی زیاد، (مفهوم کلیدی دیگر واقع‌گرایی) به پیروزی منجر نشود، چراکه تروریست‌ها وارد یک جنگ نامتقارن (که در ابتدای این فصل بحث شد) می‌شوند، که اغلب می‌تواند مقاومت دولت‌ها را به چالش بطلبد. برای مثال اسامه بن لادن از «مزیت‌های جنگ چریکی نامتقارن صحبت می‌کرد. درحقیقت رهبر القاعده بر پیروزی‌هایی که ادعا می‌کند با اعمال این تاکتیک علیه نیروهای آمریکایی در موگادیشو و سومالی در اکتبر ۱۹۹۳ به‌دست آورده، انگشت می‌گذارد (هنگامی‌که هجده تکاور و کماندو نیروهای دلتای ارتش ایالات متحده در جنگ با مردان مسلح سومالیایی و آن‌گونه که بن لادن می‌گوید نیروهای القاعده کشته شدند...). در نگاه بن لادن عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی نشان داد که تروریسم و جنگ چریکی رقبای بسیار قدرت‌مند را هم از پای در می‌آورد».(۱۰۸)

بازی‌گران غیردولتی هم‌چنین بر اشکال دیگری از قدرت متکی هستند. برای مثال گروه‌های همانند القاعده، حزب‌الله و حماس در «جنگ برای قلب‌ها و ذهن‌ها» از طریق فراهم کردن خدمات عمومی پشتیبانی لازم را کسب کرده و اعضای خود را گزینش می‌کنند. «در واقع در بیش‌تر کشورهای اسلامی، گروه‌های رادیکال بنیادگرا زیرساخت‌های اجتماعی و فرهنگی را برای ایجاد جامعه مدنی اسلامی فراهم ساخته و خلائی را که دولت‌ها از پرداختن به آن غفلت کردند، پر می‌نمایند. برای مثال در طی دهه ۱۹۹۰ در مصر، اردن، کرانه باختری و غزه، افغانستان و پاکستان، جنبش‌های رادیکال، مراقبت‌های بهداشتی، آموزشی و رفاهی را برای مردمان فقیر این کشورها فراهم می‌کردند.»(۱۰۹)

تروریسم ممکن است در واقع واکنشی به ضعف نظام دولت‌های دارای حاکمیت باشد. ضعفی که خود محصول دیگر فرآیندهای جهانی و بازی‌گران فراملی است:

> *به جای ناسیونالیست‌های مذهبی، فعالان بین‌المللی همانند بن لادن چریک‌های ضدجهان‌گرا هستند. بن لادن و اقدامات تبهکارانه وی به دلیل بی‌ثباتی‌های این مقطع از تاریخ جهان در بخش‌های بسیاری از جهان اعتبار پیدا کرده است. خشونت و نیز، مذهب از نظر تاریخی زمانی رشد می‌کنند که اقتدار متزلزل شود، از این روی خشونت و مذهب شیوه‌های به چالش کشاندن اقتدار [دولت] هستند و می‌توانند جای‌گزین آن شوند*[1].(۱۱۰)

بی‌تردید، جهانی شدن با تروریسم دنیای معاصر پیوند دارد.(۱۱۱) تکنولوژی به‌منزلهٔ موتور محرک جهانی شدن ابزاری بوده است که گروه‌های تروریستی از آن به نفع خود استفاده کرده‌اند. واکنش علیه جهانی شدن، تروریست‌ها را تقویت نموده است، به‌صورتی‌که این واکنش‌ها «مقاومت در مقابل «ناعادلانه» بودن جهانی شدن اقتصاد و فرهنگ غربی که فرهنگ و مذاهب محلی را در معرض تهدید قرار داده را افزایش داده است.»(۱۱۲) جهانی شدن و واکنش‌ها علیه آن به‌طور مفصل در فصل ۱۴ بحث شده است.

بنابراین برای بعضی‌ها تروریسم بیان‌گر عصر جدیدی در سیاست جهانی است، یک عصر بسیار فراملی و جهانی شده. بعضی‌ها با این مسأله موافق نیستند. آن‌ها اذعان می‌دارند که:

---

۱. این تعریف نویسنده از رابطه مذهب و اقتدار سیاسی نشانگر رویکرد سکولار وی بوده یا به عبارتی تنها در چارچوب رویکردهای سکولار قابل فهم است.

حتی برجسته‌ترین تهدید تروریستی بین‌المللی دنیای معاصر یعنی سازمان‌های سیاسی رادیکال اسلام‌گرا در حقیقت ریشه‌های عمیقی در سیاست دولت‌های دارای حاکمیت سیاسی دارد. برای مثال گروه‌های اسلام‌گرای تروریستی فعال در مصر، اسراییل/ فلسطین و الجزایر، بیش از آن‌که تمایل یوتوپیایی به وحدت کشورهای خود در قالب یک واحد سیاسی اسلامی بزرگ‌تر داشته باشند، مایلند تا در کشورهای خود رژیم‌های اسلامی انقلابی ایجاد کنند.(۱۱۳)

با این‌حال حتی اگر نظام دولتی کاملاً دست نخورده باقی مانده باشد، امّا یقیناً موج تروریسم بخشی از مناسبات در درون این سیستم را تغییر داده است:

درحالی‌که ما به‌طور آشکاری آخرین جنگ بین دولتی را ندیده‌ایم، پس از این نیز، جنگ بین دولت‌های سازمان‌یافته نیروی اصلی هدایت‌کننده [منازعه] آن‌گونه که در طی ۴۰۰ سال گذشته بوده، نیست، لذا.... ما تا کنون شواهدی از یک تغییر قابل توجه را دیده‌ایم: دولت‌ها وارد ائتلاف می‌شوند نه برای مبارزه در یک «جنگ سنتی یا برای جلوگیری از وقوع چنین جنگی از طرف دولت‌ها یا ائتلاف‌های دیگر. آن‌ها به شکلی شگفت‌انگیز برای مبازره با تهدیدات عمدهٔ غیردولتی که به‌صورتی موفقیت‌آمیز قدرت دولت برتر، ایالات متحده، را هدف قرار داده است هم سو می‌شوند. این‌جا یک رابطهٔ جدیدی بین رقبای سنتی مانند روسیه و ایالات متحده و چین و ایالات متحده ایجاد شده است و اصل راهنمایی که این دولت‌ها را هم سو نموده است قدرت نظامی نیست بلکه ثبات و یکپارچگی خود نظام دولتی است.(۱۱۴)

یک صاحب‌نظر با جمع‌بندی این نکات به درستی بیان می‌کند که «دنیای واقع‌گرایی کلاسیک هانس مورگنتا... ممکن است هنوز نیز در دنیای دولت‌ها بسیار مؤثر باشد، امّا هنگامی‌که با تهدید تروریسم مواجه می‌شود اساساً یک طرح ابهام‌آلود است و تنها گزینه‌های دشواری را پیش می‌کشد».(۱۱۵)

در فصول پیشین و پیش‌روی بحث شده است که تعداد بازی‌گران فراملی تحت تأثیر ماهیت متحول قدرت و تغییرات در سیاست جهانی، به لحاظ کمی زیاد شده و از لحاظ اهمیت، رشد کرده‌اند. پایان جنگ سرد (نگاه کنید به فصل ۳)، افزایش تعداد نظام‌های سیاسی دموکراتیک و اثرات احتمالی آن‌ها در روابط دولت – دولت (نگاه کنید

فصل ۳ و ۶)، ماهیت متحول و اهمیت حقوق بین‌الملل و هنجارهای بین‌المللی، دموکراسی و حقوق بشر (نگاه کنید به فصل ۹) و ظهور موضوعات زیست‌محیطی جهانی به‌منزلهٔ یک دستورکار بین‌المللی (نگاه کنید به فصل ۱۳) همگی در سیاست فراملی دنیای معاصر نقش دارند و از این موضوع ناشی می‌شوند.[۱۱۶] هم‌چنین جهانی شدن (نگاه کنید به فصل ۱۴)، به شکلی تفکیک ناپذیر با این روندها پیوند خورده است.

به‌طور روزافزونی عقلانی به نظر می‌رسد که اذعان بداریم که دولت‌ها نیاز دارند تا حد قابل توجهی عرصه را برای بازی‌گری واحدهای سیاسی غیر حکومتی خالی کنند. حتی به نظر می‌آید دولت‌های بسیار بزرگ و بسیار مهم که بر نظام سیاسی جهانی آنارشیک و از نظر سیاسی نامتمرکز سلطه دارند، امروزه قادر به مدیریت معضلات متنوع و در حال رشدی از قبیل موضوعات زیست‌محیطی جهانی نیستند. در واقع «فعالیت‌های این سازمان‌ها [غیرحکومتی] به‌صورتی فزاینده بر کارکردهایی که پیش از این دولت‌ها با وسواس مراقب آن‌ها بودند، تأثیر گذاشته است. نه تنها کارکردهایی هم‌چون بهداشت، آموزش، رفاه و توسعه توسط بازی‌گران غیردولتی انجام می‌پذیرد، بلکه شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های غیرحکومتی هم‌چنین امروزه در اجرای قانون و آموزش مأموران انتظامی، سیاست‌گذاری‌های اقتصادی و زیست‌محیطی، استفاده از اراضی و حتی کنترل تسلیحات فعال هستند».[۱۱۷]

این تحول بیان‌گر چالشی بالقوه علیه نظام تاریخی و حقوقی دولت‌های دارای حاکمیت است. بر اساس تحلیل‌های یک کارشناس «حکومت‌های ملی در حال تقسیم قدرت... با شرکت‌های تجاری، با سازمان‌های بین‌المللی و با ... سازمان‌های غیرحکومتی (NGOs) هستند. تمرکز دائمی قدرت در دست دولت‌ها که از معاهده صلح وستفایی در ۱۶۴۸ آغاز شد، حداقل برای مدتی پایان یافته است.»[۱۱۸] از این رو، بازی‌گران فراملی، آیندهٔ دولت را به‌منزلهٔ بازی‌گر مسلط در سیاست جهانی زیر سئوال برده‌اند. عده‌ای دیگر، تحولی را در نظام بین‌الملل مشاهده می‌کنند که روابط سیاسی دولت محوری و غیردولت محوری را تحت پوشش قرار داده است.[۱۱۹] کسان دیگری اشاره می‌کنند که جهان به دو جهان دولت محوری که در آن دولت‌ها آن‌گونه که در گذشته بوده مشغول تعامل‌اند و چند محوری که در آن بازی‌گران فراملی و سازمان‌های بین‌المللی مسلط‌اند تقسیم شده است و این دو جهان به‌طور همزمان، گاهی به‌طور مستقل و زمانی با تأثیرگذاری متقابل عمل می‌کنند.[۱۲۰]

خلاصه

- *ملت* یک مفهوم روان‌شناختی است و به گروهی از مردم گفته می‌شود که بر مبنای زبان، قومیت یا مذهب مشترک با هم هویت پیدا می‌کنند. *دولت* یک مفهوم سیاسی است و به حکومتی گفته می‌شود که بر سرزمینی معین اعمال اقتدار می‌کند. مرزهای دولت به‌ندرت با مرزهای ملی انطباق دارد.
- قدرت یک مفهوم مغشوش است، چرا که اغلب به قابلیت‌ها (آن‌چه که دولت‌ها در اختیار دارند) و همین‌طور نفوذ (آن‌چه که دولت‌ها می‌توانند انجام دهند) اشاره دارد. از آن‌جایی‌که گاهی دولت‌هایی که بر حسب قابلیت‌ها، قدرت‌مند محسوب می‌شوند قادر به اعمال نفوذ نیستند، بسیار مهم است که این موضوعات [قابلیت و نفوذ] را از هم تفکیک کرد و به پارادوکس قدرت محقق نشده توجه نمود.
- قدرت دولت از منابع متنوعی ناشی می‌شود. قابلیت‌های نظامی و اساساً اندازهٔ نیروی نظامی تا حد مناسبی قادر است اعمال نفوذ در منازعات بین‌المللی را پیش‌بینی کند. به‌ویژه اگر به قابلیت‌های متحدین نیز، توجه کنیم. در هر حال به‌نظر می‌رسد عوامل نسبتاً نامحسوسی مثل میل به پیروزی در بسیاری از منازعات از جمله منازعه بین دولت‌ها و بازی‌گران غیردولتی درگیر در یک جنگ نامتقارن، مؤثر باشند.
- قدرت اقتصادی، به‌ویژه با پذیرش تحولات شکل گرفته در نظام بین‌الملل یکی دیگر از منابع قدرت دولت هستند. برداشت‌های جای‌گزین قدرت همانند قدرت نرم بر خواست دیگران برای رقابت و کنترل دستورکارها و اقتدار اخلاقی استوار است. کسان دیگری بر آنند که قدرت بایستی برحسب ایده‌ها که نفوذ را ممکن می‌سازد و بر حسب قابلیت هم‌کاری سنجیده شود. مهم است که قدرت را بر حسب نوعی کار یا وظیفه که قابلیت‌ها برای آن به خدمت گرفته می‌شوند، تعریف کنیم.
- هم قدرت اقتصادی و هم قدرت نظامی به شیوه‌های چندی قابل سنجش هستند. معیارهای متفاوت اغلب به درجه‌بندی‌های متفاوت از قدرت اشاره دارد. نمایه قدرت درصدد توجه به معیارهای متعدد است و می‌تواند تحول نسبی را در قدرت دولت در طی زمان نشان دهد.

- روابط فراملی که دربرگیرنده شرکت‌های چندملیتی، سازمان‌های غیرحکومتی و گروه‌های تروریستی است می‌تواند گویای موج آینده باشد. مطمئناً این نوع از بازی‌گران فراملی تأثیرات زیادی بر سیاست جهان دارند. نظام سیاسی جهان امروزه با مشکلات چندی مواجه است که سیستم تحت سلطه دولت قادر به حل آن‌ها نیست. سازمان‌های فراملی در دهه‌های اخیر به شکلی فزاینده ظهور کرده‌اند و احتمالاً برای قدرت دولت‌ها یک چالش محسوب می‌شوند.
- شرکت‌های چندملیتی در بیست یا سی سال اخیر زیاد شده‌اند و بسیار موفق بوده‌اند. شرکت‌های چند ملیتی مسأله آفرین هستند چرا که آن‌ها تحت سلطه بنگاه‌های آمریکایی هستند و به دلیل اندازه و منافع فراملی آن‌ها یک چالش بالقوه برای دولت‌ها محسوب می‌شوند.
- تعداد سازمان‌های غیرحکومتی نیز، در طی چند دهه گذشته فزونی یافته است و اکنون طیفی از وظایف و کارکردها را در حکم‌رانی دولتی و بین‌المللی به اجرا در می‌آورند. تأثیرات آن‌ها در حقوق بشر، کمک به توسعه، کمک‌های بشردوستانه، موضوعات امنیتی و سیاست‌های زیست‌محیطی فوق‌العاده است. به اشکال مختلف، ظهور سازمان‌های غیرحکومتی بیان‌گر چالش علیه نظام دولت‌ها و علیه چشم‌اندازهایی است که دولت‌ها را بازی‌گران اصلی سیاست بین‌المللی می‌دانند. بدین‌سان سازمان‌های غیرحکومتی مکمل دولت‌ها هستند و برای بررسی موضوعاتی که خارج از مرزهای دولت‌هاست، سودمند می‌باشند.
- بسیاری از گروه‌های تروریستی به شکل بین‌المللی عمل می‌کنند و اهداف بین‌المللی دارند. تروریسم بین‌المللی جدید نیست امّا در سال‌های اخیر در صدر دستورکارهای بین‌المللی قرار گرفته است. گروه‌های تروریستی همانند بازی‌گران غیردولتی، چالشی دیگر علیه قدرت دولت‌ها، مفهوم حاکمیت دولت و شیوه‌های اندیشیدن ما دربارهٔ سیاست جهانی محسوب می‌شوند.

اصطلاحات کلیدی

ملت	Nation
دولت‌های چندملیتی	Multinational states
ملت‌های چنددولتی	Multistate nations
ملت‌های فاقد دولت	Stateless nations
قدرت	Power
پارادوکس قدرت تحقق نیافته	Paradox of unrealized power
جنگ نامتقارن	Asymmetrical warfare
قدرت نرم	Soft power
ژئوپلیتیک	Geoplitics
تولید ناخالص ملی	Gross national product
سرانه تولید ناخالص ملی	GNP per capita
روابط فراملی	Transnational relations
سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی	Foreign direct investment (FDI)
کمک بشر دوستانه	Humanitarian relief
صلیب سرخ	Red Cross / Red Crescent
عفو بین‌الملل	Amnesty International
گروه‌های تروریستی بین‌المللی	International terrorist groups

فـصـل پنجم



درون دولت‌ها: سیاست‌گذاری خارجی

افکار عمومی
- آیا مردم سیاست خارج را می‌فهمند یا به آن توجه دارند؟
- افکار عمومی تابع احساس است یا خرد؟
- آیا افکار عمومی بر سیاست خارجی تأثیرگذار است؟
- آیا مردم باید بر سیاست خارجی تأثیر بگذارند؟

تفاوت‌ها در سیستم‌های سیاسی
- آیا دموکراسی‌ها صلح‌طلب‌تر هستند؟
- چگونه تفاوت‌های سیاسی بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارد؟

گروه‌های ذی‌نفع و اپوزیسیون داخلی
- آیا در دموکراسی‌ها گروه‌های ذی‌نفع بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارند؟
- آیا مجتمع‌های نظامی- صنعتی بر سیاست دفاعی تأثیر می‌گذارند؟
- نقش گروه‌های مخالف نظامی و سیاسی در نظام‌های غیردمکراتیک چیست؟
- اپوزیسیون سیاسی چه تأثیری بر سیاست خارجی دارد؟

بروکراسی‌های سیاست خارجی
- رویه‌های عملیاتی استاندارد در عمل: بحران موشکی کوبا و واکنش‌ها به حملات ۱۱ سپتامبر

خصلت‌های شخصیتی رهبران و روان‌شناسی تصمیم‌گیری
- باورهای رهبران
- پردازش اطلاعات
- سبک‌های رهبری
- تصمیم‌گیری گروهی

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

در اغلب مباحث سیاست جهانی (از جمله فصول پیشین این کتاب) مردم از دولت‌ها به‌منزلهٔ بازی‌گران سیاست بین‌الملل یاد می‌کنند. برای مثال آژانس‌های خبری گزارش می‌دهند که «برزیل امروز با شرایط تجاری موافقت کرد»، «اندونزی از حضور در نشست خودداری کرد» یا حتی «مسکو تصمیم به اعزام نیرو گرفت.» در این گزارشات با دولت‌ها یا پایتخت‌های آن‌ها به گونه‌ای برخورد شده است که آن‌ها *بازی‌گران یک‌پارچه‌ای* هستند (آن‌ها یک دست هستند، یک صدا حرف می‌زنند و هیچ‌گونه تفاوت یا اختلاف نظری میان حکومت یا اجتماعات بزرگ‌تر نیست).

این‌که دولت‌ها بازی‌گران یک‌پارچه‌ای هستند، با برداشت بیش‌تر چشم‌اندازهای نظری از سیاست جهانی هم‌خوانی دارد. به‌ویژه واقع‌گرایی دولت‌های دارای حاکمیت را به‌گونه‌ای می‌بیند که بر مردمانی که در آن سرزمین زندگی می‌کنند کنترل دارد و اغلب قادر است تا هرگونه صدای مخالف را سرکوب کند. به‌علاوه واقع‌گرایی بر آن است که چون امنیت مسأله اصلی دولت‌ها است، عقل حکم می‌کند مردم، تمام اختلافات را کنار بگذارند و یک‌صدا برای منافع ملی بکوشند. اگرچه دیگر چشم‌اندازهای نظری مثل لیبرالیسم و تحلیل نظام جهانی اقتصاد دولت‌ها را واحدهای یک‌پارچه‌ای تلقی نمی‌کنند (لیبرالیسم قائل به وجود کانال‌های ارتباطی متعدد بر فراز مرزهای دولت است و تحلیل نظام جهانی اقتصاد نیز، به وجود طبقات اقتصادی فراتر از مرزهای دولت‌ها اعتقاد دارد) امّا آن‌ها عموماً بیان نمی‌دارند که در درون دولت‌ها چه می‌گذرد و چگونه درون دولت‌ها سیاست خارجی آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. لیبرالیسم تنها اعلام می‌دارد که حکومت‌های دموکراتیک به نسبت حکومت‌های غیردموکراتیک در سیاست خارجی با احتیاط بیش‌تری عمل می‌کنند و از این رو به‌صورتی جدّی چگونگی تأثیرگذاری سیاست داخلی دولت‌ها را برسیاست خارجی آن‌ها مورد توجه قرار می‌دهد.

به‌هرحال بسیاری از آن‌هایی که روابط بین‌الملل را مطالعه می‌کنند، معتقدند که برای درک روابط بین دولت‌ها ضروری است که مناسبات داخلی آن‌ها را درک کنیم. این همان *رهیافت سیاست خارجی* است. «سیاست خارجی دربرگیرنده یک‌سری از اقدامات رسمی ناپیوسته از ناحیه تصمیم‌گیرندهٔ دارای اقتدار حکومت ملی یا کارگزاران آن است، که این اقدامات برای تأثیرگذاری بر رفتار بازی‌گران بین‌المللی که نسبت به خط‌مشی آن‌ها بیگانه تلقی می‌شوند، اتخاذ می‌گردد.»[1] رهیافت سیاست خارجی در

فهم سیاست جهانی برآن است که توجه به این‌که در درون دولت‌ها چه می‌گذرد می‌تواند بهتر توضیح دهد که چرا دولت‌ها در واکنش به شرایط بین‌الملل آن‌گونه که انتظار می‌رود رفتار نمی‌کنند. برای مثال فرانسه در طی جنگ سرد الزامات و محدودیت‌های نظام دوقطبی را نقض کرد و حتی از ساختار نظامی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی خارج شد.(۲) معمر قدافی رهبر لیبی آن‌گونه که باید محدودیت‌های دولت کوچک خود را درک نمی‌کرد، امّا در عوض با طرح یک سیاست خارجی خود مدارانه درصدد «بهره‌برداری از درزهای»[1] نظام بین‌الملل بود.(۳) امروزه بریتانیا با مشکلات اقتصادی بسیاری مواجه است، امّا در عوض برای الحاق به پول واحد اروپایی تصمیمی ندارد.(۴) بسیاری برآنند که توجه به نقش سیاست و بازی‌گران بین‌المللی می‌تواند به تبیین این‌که چرا بعضی از دولت‌ها در مواقعی محدودیت‌های بین‌المللی را درک نمی‌کنند،کمک کند. بخشی از تبیین ممکن است این باشد که آن‌ها در واقع یک‌پارچه نیستند. اختلاف نظرهایی که در داخل دولت‌ها روی می‌دهد و این‌که چگونه این اختلافات حل و فصل می‌شود به‌منزلهٔ منابع داخلی سیاست خارجی مورد توجه است. منابع داخلی سیاست خارجی شامل این موارد است که مردم به چه‌چیزهایی علاقه‌مند هستند، سیستم سیاسی به‌دنبال چه چیزی است و تصمیمات چگونه اتخاذ می‌شوند (به‌ویژه بوروکراسی‌ها و خصلت‌های رهبران چه تأثیری بر فرآیند سیاست‌گذاری خارجی می‌گذارد).

هم‌چنین چشم‌اندازهای نظری واقع‌گرایی و لیبرالیسم اغلب پذیرفته‌اند که دولت‌ها یا رهبرانی که آن‌ها را نمایندگی می‌کنند، *بازی‌گران عقلانی* هستند. «مدل عقلانی آن‌گونه که معمولاً گفته می‌شود، برآن است که یک فرد تصمیم‌گیرنده از طریق یک فرآیند فکری به‌وضوح تعریف شده به اتخاذ تصمیم نایل می‌شود؛ او ارزش‌ها و اهداف را روشن و رده‌بندی می‌کند؛ سپس به همه (یا حداقل مهم‌ترین) سلسله اقدامات جای‌گزین (سیاست‌ها) وزن لازم را می‌دهد؛ و احتمالاً پیامدهای (هزینه- فایده) هرکدام را می‌سنجد و سرانجام اقدام یا اقدامات بهینه را با توجه به اهداف مورد نظر بر می‌گزیند».(۵) از آن‌جایی که بیش‌تر چشم‌اندازهای نظری مورد بحث در فصل اول بر محدودیت‌های ناشی از نظام بین‌الملل (واقع‌گرایی بر ماهیت آنارشیک سیستم و توزیع

1 . Exploit the Seams

قدرت در آن، لیبرالیسم بر میزان وابستگی متقابل و تحلیل نظام جهانی اقتصاد بر ساختار ثروت در نظام سرمایه‌داری بین‌الملل) تأکید دارند، بنابراین مسلماً به‌صورتی عقلانی به این محدودیت‌ها واکنش نشان می‌دهند. در شرایطی که بازی‌گران داخلی به شکلی عقلانی به محدودیت‌های داخلی واکنش نشان می‌دهند، همین‌طور آن‌ها ممکن است محدودیت‌های داخلی و خارجی را به‌درستی درک نکنند یا از آن غافل شوند. *رهیافت روان‌شناختی* سیاست خارجی بر باورها و پنداشت‌های رهبران از کشورهای دیگر، شخصیت و سبک سیاست‌گذاری آن‌ها، و این‌که چگونه افراد و گروه‌ها اطلاعات را پردازش می‌کنند و تصمیماتی را می‌گیرند که ممکن است چندان کامل نباشد، تأکید دارد.

افکار عمومی

یکی از منابع سیاست خارجی که ریشه در درون دولت‌ها دارد، خود مردم هستند. این‌که دولت‌ها در سیاست بین‌الملل چه چیزی را دنبال می‌کنند، ممکن است ناشی از این مسأله باشد که مردم و نه رهبران تصور می‌کنند که دولت باید در سیاست بین‌الملل چه‌کاری را انجام دهد. *افکار عمومی* بر طرز تلقی‌هایی که مردم از دولت به‌ویژه در زمینه سیاست خارجی دارند، توجه می‌کند. مردم ممکن است درخصوص این‌که دولت چه کاری باید انجام دهد دچار چنددستگی شوند یا این‌که اجماع داشته باشند، یا این‌که ممکن است مردم رهبران دولت را به انجام کاری وا دارند که الزاماً مطلوب منافع دولت نباشد. هنگامی‌که افکار عمومی دچار چنددستگی می‌شود یا زمانی‌که اولویت‌های رهبران با افکار عمومی تضاد پیدا می‌کند، باید پذیرفت که دولت به معنی واقعی یک‌پارچه نیست. بنابراین، چگونگی مذاکره بر سر این اختلافات برای فهم رفتار دولت در سیاست جهانی اهمیت پیدا می‌کند. برای آن‌که مردم را به‌منزلهٔ یک منبع سیاست خارجی دولت لحاظ کنیم سه شرط لازم است: ۱- مردم بایستی از سیاست خارجی شناخت داشته باشند. ۲- افکار عمومی می‌بایستی نسبتاً با ثبات باشد تا رهبران درک کنند که مردم چه می‌خواهند و ۳- دیدگاه‌های مردم به‌وسیله سیاست‌گذاران به حساب آید. به موجب نظریه دموکراتیک این شرایط می‌بایستی وجود داشته باشد تا بگوئیم سیاست خارجی تجلی «خواست مردم» است. حقیقت آن است که ما در نظام‌های دموکراتیک بیش‌تر از نظام‌های اقتدارگرا انتظار داریم که سیاست خارجی از افکار عمومی تأثیر بپذیرد، چرا که نظام‌های دموکراتیک ابزارهایی نهادینه شده‌ای دارند که از

طریق آن شهروندان می‌توانند سیاست‌ها را تحت‌تأثیر قرار دهند. با وجود این حتی در نظام‌های اقتدارگرا نیز، تأثیرگذاری افکار عمومی بر سیاست خارجی مورد توجه است.

آیا مردم سیاست خارجی را می‌فهمند یا به آن توجه دارند؟

بیش‌تر مردم چیز زیادی از سیاست بین‌الملل نمی‌دانند یا نسبت به آن حساس نیستند. این مسأله حتی در نظام‌های دموکراتیکی هم‌چون ایالات‌متحده جایی که مردم به اطلاعات پیرامون موضوعات سیاست خارجی دسترسی دارند نیز، صدق می‌کند.(۶) نمونه‌ها در این خصوص فراوان است. «به سادگی می‌توان نشان داد که مردم آمریکا چیزهای زیادی دربارهٔ موضوعات سیاسی مهم نمی‌دانند و علاقه زیادی به یادگیری [در این زمینه] ندارند.»(۷) تحقیقات در سال ۱۹۷۹ نشان داد که تنها ۳۴ درصد از مردم آمریکا می‌دانستند که دو کشور در گفت‌وگوهای محدودسازی سلاح‌های استراتژیک (سالت) مشارکت دارند.(۸) جنگ ویتنام یکی از موضوعات بسیار بحث‌برانگیز در تاریخ ایالات‌متحده بود؛ ۵۸۰۰۰ سرباز آمریکایی در این جنگ جان خود را از دست دادند. این جنگ اعتراضات و ناآرامی‌هایی را در ایالات متحده ایجاد کرد که از جنگ داخلی این کشور به بعد بی‌سابقه بود، با وجود این در سال ۱۹۸۵، کم‌تر از دوسوم مردم آمریکا می‌دانستند که ایالات متحده در آن جنگ در مقابل ویتنام شمالی از ویتنام جنوبی حمایت کرده است.(۹) یک مطالعه توسط انجمن جغرافیای ملی در سال ۱۹۸۸ اعلام داشت که بسیاری از آمریکایی‌ها نمی‌توانند از روی نقشه ایالات متحده را پیدا کنند و بسیار کم‌تر از آنان می‌توانستند موقعیت انگلستان، یونان، مجارستان یا لهستان را بیابند. در این گزارش مطرح شد که نیمی از مردم آمریکا نمی‌دانند که فرانسه، چین و هند سلاح‌های هسته‌ای دارند.(۱۰) حتی در مسائل اقتصادی که به‌طور مسلم بیش‌تر در زندگی مردم تأثیر دارد،آمریکایی‌ها بسیار ناآگاهند. برای مثال به‌هنگام بحث از موافقت‌نامه تجاری آمریکای شمالی (نفتا)، تنها ۵۰ درصد آمریکایی‌ها اسم این موافقت‌نامه را شنیده‌اند.(۱۱) ناآگاهی از سیاست خارجی تنها محدود به مردم آمریکا نیست. همانند ایالات متحده در فرانسه، آلمان و ژاپن «تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد از مردم علاقهٔ جدّی به امور خارجی دارند».(۱۲) به‌طور خلاصه توافق عمومی وجود دارد که «در بهترین حالت تصویری که اکثریت وسیعی از شهروندان از دنیا دارند ناقص و مبهم است و در بدترین حالت آن‌چنان ضعیف است که قابل وصف نیست».(۱۳)

در هر جامعه افرادی وجود دارند که احتمالاً به مسائلی که به‌طور مستقیم بر [زندگی] آن‌ها تأثیر دارد و مسائلی که احساس می‌کنند تا حدودی آن‌ها را در کنترل دارند، علاقه زیادی نشان می‌دهند. اغلب به‌نظر می‌رسد مسائل مرتبط با سیاست بین‌الملل از جمله مسائل یاد شده نیستند. جنگ، بحران اقتصادی و کودتا در یک بخش از دنیا می‌تواند تأثیرات چشم‌گیری بر زندگی افراد در بخش‌های دیگری از دنیا داشته باشد. برای مثال تجزبه اتحاد شوروی موجب کاهش بودجه دفاعی و تعطیلی بسیاری از پایگاه‌های نظامی در سراسر کشور شد. امّا پیوند بین حوادث در کشورهای مشخص و تأثیر آن‌ها بر افراد در دیگر کشورها چندان واضح نیست. حتی اگر تأثیر حوادث بین‌المللی هم زیاد باشد، افراد تحت‌تأثیر قرار گرفته در کشورهای مختلف شناخت کافی ندارند تا قادر باشند پیوند بین این حوادث و تأثیرات محلی آن‌ها را پیدا کنند. علاوه بر این، واقعیت آن است که حتی زمانی‌که پیوند بین حوادث بین‌المللی و زندگی افراد در سطح محلی هم روشن باشد، بیش‌تر افراد احساس می‌کنند کنترلی بر این حوادث و پیامدهای آن ندارند. از این روی سخت نیست که دریابیم چرا بیش‌تر مردم حتی در کشورهایی که شهروندان آن‌ها به‌طور نسبی ثروت‌مند و آموزش دیده‌اند چیز زیادی از سیاست بین‌الملل نمی‌دانند یا به آن حساسیت نشان نمی‌دهند. تعداد نسبتاً اندکی از مردم که به موضوعات سیاست خارجی و سیاست بین‌المللی توجه می‌کنند و نسبتاً به آن آگاهی دارند شامل مردمان دقیق و آگاه[1] هستند که نوعاً کم‌تر از ۱۰ درصد از جمعیت را شامل می‌شوند.(۱۴)

دلایلی وجود دارد که ما را به این مسأله امیدوار می‌کند که افکار عمومی در بیش‌تر کشورهای دنیا نسبت به سیاست‌های خارجی آگاه‌تر شده است. «توسعه مهارت‌های تحلیلی... از لحاظ دامنه جهان‌گستر است. نه فقط برای شهروندان در جوامع دموکراتیک و صنعتی شده، بلکه برای مردان ایلیاتی افغان، سرخ‌پوستان آرژانتین، دهقانان هندی، معترضین شیلیایی، چریک‌ها در پرو و دانشجویان در فیلیپین، سیاهان در آفریقای جنوبی، فلسطینی‌ها در اسراییل، وابستگی متقابل زندگی جهانی و پیامدهای اقدامات جمعی تجربیاتی روزانه تلقی می‌شود».(۱۵) یک دلیل این تحول آن است که سطح آموزش عالی تقریباً در همه جا بالا رفته است. «ثبت‌نام در آموزش عالی پس از

1 . Attentive Public

۱۹۷۰ در همهٔ سنجش‌های جهانی افزایش یافته است... این افزایش از ۱۹۶۰ در آموزش ابتدایی و متوسطه برای زنان و نیز، برای مردان روی داده است».[۱۶] دلیل دیگر مسأله به گسترش جهانی تلویزیون و اینترنت ارتباط دارد. حتی در کشورهای به‌شدت فقیر مانند هند بیش از نیمی از مردم اکنون به تلویزیون دسترسی دارند». دستیابی به تلویزیون از لحاظ دامنه در حد جهانی است که این مسأله را بایستی به‌منزلهٔ یک تحول در تناسب‌ها [بنیادین] مورد توجه قرار داد».[۱۷]

افکار عمومی تابع احساس است یا خرد؟

حتی اگر مردم به سیاست خارجی علاقه‌مند و از آن آگاهی داشته باشند، چنان‌چه افکار عمومی به‌گونه‌ای بی‌ثبات باشد که رهبران قادر به تشخیص و پیش‌بینی ترجیحات آن نباشند، در این صورت تأثیرگذاری افکار عمومی بر رهبران بسیار دشوار می‌شود. عقل متعارف به ما می‌گوید که افکار عمومی در سیاست خارجی به‌صورت آشفته‌ای وابسته به احساسات بی‌ثبات است و نمی‌تواند حمایت همه‌جانبه‌ای از تعهدات و مسؤولیت‌های مرتبط با سیاست خارجی به عمل آورد.[۱۸] لیکن شواهد در دسترس به‌طور کامل نگاه منفی در خصوص تأثیرگذاری افکار عمومی بر سیاست خارجی را تأیید نمی‌کند. یقیناً بی‌ثباتی‌هایی در نسبت افکار عمومی و موضوعات سیاست خارجی وجود دارد، امّا این بی‌ثباتی‌ها غیرقابل پیش‌بینی یا تغییراتی غیرعقلانی نیستند.

برای مثال تغییرات فکری در مردم آمریکا از ۱۹۳۵ تا ۱۹۸۵ درخصوص موضوعاتی هم‌چون انزواگرایی، جنگ سرد، جنگ کره، سازمان ملل، ویتنام و تنش‌زدایی به شکلی قابل بحث «بر حسب تغییر اوضاع و احوال و اطلاعات قابل درک بوده است. به‌علاوه، ...بیش‌تر این تغییرات از این لحاظ که آن‌ها با یک روش منطقی تأثیر اطلاعات جدید را منعکس می‌کنند، منطقی یا معقولانه بوده است.»[۱۹] مطالعات اخیر درخصوص افکار عمومی در ایتالیا همین نتیجه را اثبات کرده است: »این مطالعات عموماً مقرر می‌دارد که غیرقابل پیش‌بینی و بی‌ثبات بودن افکار عمومی ایتالیایی‌ها نسبت به سیاست خارجی با شواهد موجود تأیید نمی‌شود. افکار عمومی در ایتالیا بیش‌تر از ایالات متحده، آلمان و فرانسه دچار تغییرات ناگهانی و مکرر نشده است».[۲۰] در اوضاع و احوال مشابه مردم در ایالات متحده قادرند تا بین استفاده از زور توسط این کشور برای انواع متفاوتی از اهداف به صورت دقیق تفاوت قائل شوند. به‌طور کلی افکار عمومی هنگامی با

به‌کارگیری زور موافق است که برای مقابله با یک تجاوز باشد تا در راستای ایجاد تغییرات سیاسی داخلی در دیگر کشورها. افزایش میزان تأیید عمومی ریاست‌جمهوری‌ها «متعاقب اقدام نظامی برای تحمیل سیاست خارجی بازدارنده [مقابله با یک تجاوز] تقریباً ۴ درصد... از زمانی‌که هدف اصلی ایجاد تغییرات سیاسی داخلی [در دیگر کشورها] است، بیش‌تر است».(۲۱)

مردم ممکن است در راستای واکنش نسبت به رویدادهای سیاست خارجی و داوری در خصوص آن، بر *ارزش‌های مرکزی* مهمی تأکید کنند، که این ارزش‌ها

> *باورهای پایه‌ای (مثل انزواگرایی، ضدیت با کمونیسم، عدم مماشات، بی‌طرفی و ضدیت با امپریالیسم) هستند که مردم دارا بودند، و از آن‌ها برای قضاوت در خصوص سیاست خارجی بهره می‌گیرند. برای مثال در آلمان و ژاپن مردم برای چند جانبه‌گرایی و ضدیت با نظامی‌گری ارزش قائلند. در روسیه پس از جنگ سرد و هند در دنیای معاصر، ارزش‌های مرکزی از حفظ شأن «قدرت بزرگ» حمایت می‌کند.*(۲۲)

ارزش‌های مرکزی یک ساختاری را برای طرز تلقی مردم نسبت به سیاست‌خارجی فراهم می‌کند و به شکل‌گیریِ ادراک آن‌ها از اطلاعات مرتبط با رویدادهای سیاست جهانی کمک می‌نماید.(۲۳)

آیا افکار عمومی برسیاست خارجی تأثیر می‌گذارد؟

از آن‌جایی‌که تنها بخش بسیار کمی از مردم موضوعات سیاست خارجی را می‌فهمند یا نسبت به آن توجه دارند، بنابراین، منطقی است نتیجه بگیریم که بیش‌تر مردم خیلی کم اجازه می‌دهند که افکارشان آشکار شود یا تلاش کمی را برای متقاعد ساختن دیگران به پذیرش نقطه نظرات خود به‌عمل می‌آورند. شواهد زیادی این نتیجه‌گیری را تأیید می‌کند. برای مثال در ایالات متحده جنگ ویتنام موجب شکل‌گیری میزان غیرمتعارفی از علاقه و توجه به مسأله سیاست خارجی شد. با وجود این یک بررسی علمی از یک جامعه نمونه از مردم آمریکا در سال ۱۹۶۷ نشان داد که هرچند اغلب مردم نگرانی خود را نسبت به جنگ اعلام می‌دارند، لیکن بیش‌تر آن‌ها برای انعکاس دغدغه‌های خود هیچ‌کاری انجام نمی‌دهند. تنها ۱۳ درصد از پرسش شوندگان در این گزارش هر اقدامی را برای متقاعد ساختن دیگران به تغییر دیدگاه درخصوص جنگ انجام داده بودند. تنها

۳ درصد به خود زحمت نوشتن نامه برای روزنامه‌ها یـا مقامـات سیاسـی داده بودنـد و تنها ۱ درصد در گردهم‌آیی‌ها و اعتراضات شرکت کرده بودند.(۲۴)

درهرحال مسائل سال‌های اخیر می‌تواند بـه عمـل‌گرایـی در سیاسـت جهـانی جـان تازه‌ای ببخشد. معترضین به شکل انبوه دور هم جمع می‌شوند تا نگرانـی‌هـای خـود را درخصوص جهانی شدن در کنفرانس سیاتل در سال ۱۹۹۹ و نشست‌های بعدی سازمان تجارت جهانی اعلام دارند. در سال ۲۰۰۳ افکار جهانی در سراسـر دنیـا علیـه مداخلـه نظامی در عراق بود، میلیون‌ها معترض در ۱۵ فوریه همان سال به‌ویژه در ایالات متحـده و اروپا جمع شدند تا سیاسـت ایـالات متحـده نسـبت بـه عـراق را محکـوم کننـد. بـا وجودی‌که معترضین زیاد بودند، آن‌ها تنها بخش کوچکی از مردم را تشکیل می‌دادند و مداخله در عراق حتی با مشارکت بعضی از کشورهای اروپایی کـه اکثریـت وسـیعی از مردم آن‌ها علیه جنگ موضع گرفته بودند، شکل گرفت.(۲۵)

نتیجه منطقی دیگری که می‌توان گرفت، ایـن اسـت کـه افکـار عمـومی چنـدان بـر سیاست خارجی تأثیر ندارد. به نظر می‌رسد منطق و شواهد در این راستا یکدیگر را تصدیق می‌کنند، امّا باید به دشواری تحلیل اثرات افکار عمومی تأکید کرد. نخبگانی که به مسائل سیاست خارجی می‌پردازند معمولاً بـه افکـار عمـومی چنـدان توجـه ندارند، بعضی از تحلیل‌گران ادعا می‌کنند که «هیچ تصمیم مهمی تاکنون در سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا در واکـنش بـه تقاضـای خودجوشـی عمـومی اتخـاذ نگردیده است».(۲۶) در بسیاری از کشورها حتی در کشـورهای دموکراتیـک، مـوارد زیادی هست که تصمیمات مهم سیاست خارجی در غیاب اجماع نظـر تـوده مـردم اتخاذ می‌شود. تصمیم آلمان غربی به تسلیح مجدد و پیوستن به ناتو در اوایل دهـه ۱۹۵۰ و تصمیم فرانسه به ایجاد نیروی هسته‌ای مستقل در دهـه ۱۹۵۰ و خـروج از نهادهای نظامی ناتو در نیمه دهه ۱۹۶۰ به‌وسیله حلقه‌ای از نخبگان بدون توجه بـه نظر مردم اتخاذ شد.(۲۷)

ایـن ادعـا بـا تجربـه بسـیاری از رهبـران کـه اعـلام مـی‌داشـتند کـه چگونـه سیاست‌مداران به‌طور جدّی پی‌گیر جلب نظر افکار عمومی هستند در تضاد اسـت. حتی به نظر می‌رسد رؤسای جمهوری ایالات متحده به نظرات مـردم در خصـوص موضوعات سیاست خارجی به‌ویـژه در سـال‌هـای اخیـر واکـنش نشـان مـی‌دهنـد. پرزیدنت جانسون به دلیل مخالفت مردم با خط‌مشی او در جنگ ویتنام متقاعد شـد

که در انتخابات ۱۹۶۸ شرکت نکند. پرزیدنت کارتر که در آستانه انتخابات ۱۹۸۰ با کاهش محبوبیت مواجه شد، تلاش نمود تا با آزادی گروگان‌های آمریکایی در ایران اقداماتی انجام دهد که به‌صورت فضاحت‌باری با شکست مواجه شد. در سال ۱۹۹۳ در واکنش به نگرانی مردم نسبت به افزایش مهاجرت به آمریکا، پرزیدنت کلینتون گام‌های محکمی را برای جلوگیری از ورود پناهندگان اهل هائیتی به ایالات متحده برداشت. وی حتی سلف خود جرج دبیلو بوش را به‌خاطر پذیرش چنین سیاستی [اجازه ورود به پناهندگان] محکوم کرد.(۲۸)

امّا هرکسی می‌تواند با تمرکز بر چنین رویدادهایی، عقیدهٔ مبالغه‌آمیزی را درخصوص تأثیر افکار عمومی بر سیاست خارجی اعلام دارد. برای مثال پرزیدنت روزولت در سال‌های پیش از جنگ‌جهانی دوم با طرز تلقی‌های شدیداً انزواطلبانه در میان عامهٔ مردم مواجه بود. با وجود این او به آرامی در پشت صحنه در حال آماده کردن ایالات متحده برای ورود به جنگ بود. وی هرگز از باور خود مبنی بر مقاومت فعالانه ایالات متحده در مقابل سیاست‌های تهاجمی آلمان و ژاپن منصرف نشد. پرزیدنت جانسون در انتخابات سال ۱۹۶۴ با معرفی خود به‌منزلهٔ یک کبوتر حامی صلح، «توانست با افکار عمومی ایالات متحده هماهنگ شود، امّا ما می‌دانیم که درست پس از پایان انتخابات او جنگ در ویتنام را تشدید کرد. جانسون ممکن است به دلیل مخالفت افکار عمومی با سیاست‌های وی در ویتنام از حضور در انتخابات سال ۱۹۶۸ صرف‌نظر کرده باشد، امّا چندان روشن نیست که افکار عمومی توانسته باشد، تغییری در سیاست ایالات متحده ایجاد کند. درگیری ایالات متحده در جنگ برای بیش از پنج سال تداوم یافت. پرزیدنت کارتر می‌دانست که نظرسنجی‌ها از افکار عمومی نشان می‌دهد که واگذاری اداره کانال پاناما به پاناما ایده‌ای شدیداً تنفرآمیز است، با این حال وی مذاکره برای دستیابی به توافقی در این خصوص را آغاز کرد و آشکارا اعلام داشت که اقدامات تربیتی می‌تواند بیش‌تر مردم (و سنای ایالات متحده) را برای تصویب این پیمان قانع کند. او درست می‌اندیشید. در فرانسه «افکار تودهٔ مردم تنها اگر با تصمیم‌گیرندگان بالا به‌ویژه رئیس‌جمهوری ارتباط پیدا کند، بر سیاست‌ها تأثیر می‌گذارد. اغلب، رئیس‌جمهوری است که تصمیم می‌گیرد که به مطالبات مردم پاسخ داده شود».(۲۹)

حتی اگر خط‌مشی حکومت با افکار عمومی در یک راستا باشد، پی بردن به اینکه

کدام یک بر دیگری تأثیر می‌گذارد. دشوار است دیپلمات‌ها و دیگر مقامات سیاست خارجی علاقه‌مندند که بگویند با توجه به موضوع سیاست خارجی، «مطالبه افکار عمومی» یک امتیاز یا یک موضع سازش‌ناپذیر است. امّا آیا مردم بر تصمیمات تأثیرگذارند یا مقامات حکومتی افکار عمومی را برای حمایت از دیدگاه‌های خود دست‌کاری می‌کنند و آن‌گاه اعلام می‌دارند که تصمیمات آن‌ها در این راستا بوده است؟ احتمالاً اکثر محققین بر این باورند که نخبگان (کسانی که در موضع رهبری در سازمان‌های سیاسی، اقتصادی یا نظامی هستند) بیش از آن‌که تحت‌تأثیر مردم باشند، آن‌ها را به‌ویژه در موضوعات سیاست خارجی،تحت تأثیر قرار می‌دهند، مصاحبه با مقامات شورای امنیت ملی و وزارت خارجه ایالات متحده این عقیده را مورد تأیید قرار داده است که تصمیم‌گیرندگان بیش از آن‌که افکار عمومی را راهنمای سیاست‌های خود بدانند، آن را یک مشکل قلمداد می‌کنند. نتایج مصاحبه‌ها به وضوح نشان می‌دهد که «وقتی‌که مخالفت مردم بروز پیدا کند، واکنش بیش‌تر مقامات... تغییر سیاست مورد نظر نیست، بلکه سعی در «آموزش دادن»[1] به مردم دارند، تا بدین‌وسیله افکار عمومی را با آن سیاست هم‌داستان کنند».(۳۰) بیش‌تر محققین موافقند که دولت جرج دبلیو بوش برای هدایت افکار عمومی در حمایت از جنگ در عراق چنین تلاشی را در پیش گرفت. همین‌که رئیس جمهور و مشاوران او پس از ۱۱ سپتامبر و مداخله در افغانستان توجهات خود را به سمت عراق معطوف کردند، «دولت [بوش] با بهره‌گیری از ترکیبی از امتناع‌کردن و آماده‌سازی [به‌ویژه با توجه به سلاح‌های کشتار جمعی] درصدد هدایت افکار مردم برآمد... این تلاش‌ها آن‌چنان موفقیت‌آمیز بود که پیش از جنگ اکثریت مردم باور داشتند که عراق دارای سلاح کشتار جمعی است: پس از جنگ تقریباً یک‌سوم مردم به غلط فکر می‌کردند که ایالات متحده عملاً سلاح کشتار جمعی پیدا کرده است... دولت استراتژی روابط عمومی را برگزید که تجلی یک نمونهٔ عالی از سیاست «گنده‌گویی»[2] بود...: مبالغه در تهدیدات برای جلب حمایت مردم و غلبه بر مخالفت‌های داخلی».(۳۱)

به‌نظر می‌رسد، حداقل در آغاز، مردم برای پیروی از نخبگان درمسائل نظامی به‌طور خاص آسیب‌پذیر باشند. یکی از اشکال شناخته شده روابط بین افکار عمومی و

1. Educate
2. Policy Oversell

سیاست خارجی در ایالات متحده *تأثیر گردهمایی حول پرچم*[1] است که محبوبیت رهبران را به هنگامی‌که در سیاست خارجی به‌زور توسل می‌جویند، افزایش می‌دهد.(۳۲) در هرصورت تأثیر گردهمایی حول پرچم «همیشه به‌صورت خودکار نیست... هرکسی می‌تواند به سادگی به بحران‌های بین‌المللی اشاره کند که نسبت به آن هیچ‌گونه گردهمایی حمایتی مهمی صورت نگرفته است. یک مطالعه از ۱۰۲ مورد در ایالات متحده آشکار ساخته است که هنگامی‌که انتظار می‌رفته است که مردم حول رئیس‌جمهوری گردهم آیند، متوسط تغییر در میزان رضایت از رئیس جمهوری پس از چنین مواردی صفر درصد بوده است.(۳۴) این‌گونه بود که پرزیدنت جرج دبلیو بوش نتوانست رضایت مردم از جنگ در عراق در سال ۱۹۹۱ را به پیروزی خود در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۹۲ تبدیل کند و در بریتانیای کبیر تنها اقلیتی از مردم از مشارکت در جنگ عراق حمایت کردند، «تأثیر گردهم‌آیی» در آغاز جنگ، سریعاً اکثریت را به حمایت از جنگ متمایل نمود، امّا درست پس از دو ماه از منازعه، این حمایت نیز، از بین رفت.(۳۵)

در واقع، حمایت از رهبران در هنگام منازعه و جنگ ممکن است کوتاه باشد، به‌ویژه وقتی‌که تلفات نیروها بالا برود. براساس «سندروم بادی- بگ»[2] مردم حداقل در کشورهای دموکراتیک غربی، رضایت و مقاومت خود را از دست می‌دهند و از پی‌گیری نتایج خودداری می‌نمایند... به‌ویژه در بحران‌های بشردوستانه مردم قبل از همه حکومت‌های خود را برای انجام کارهایی تحت فشار قرار می‌دهند... امّا هنگامی‌که خطرات اقدامات نظامی در قالب تلفات خود را نشان داد این فشارها ممکن است در نهایت کاهش یابد.(۳۶) به نظر می‌رسد در حمایت مردم ایالات متحده از عملیات در کره، ویتنام و عراق سندرم بادی- بگ تأثیرگذار بود. درحقیقت، «افکار عمومی آمریکایی‌ها عنصر کلیدی در هر سه جنگ بوده است. در هرکدام از این جنگ‌ها یک پیوند ساده وجود دارد: با بالارفتن تلفات، حمایت‌ها کاهش می‌یابد... تنها چیز قابل توجه درباره جنگ جاری در عراق این است که چگونه حمایت مردم آمریکا به ناگاه کاهش یافت. تلفات باعث شد تا بسیار سریع‌تر از جنگ در کره و ویتنام حمایت از

1. Rally-Round-The-Flay-Effect
2. Body-Bag Syndrome

جنگ در عراق تنزل یابد».[۳۷] با وجود این موارد خاص، شواهد نظام یافته‌ای از سندرم بادی- بگ در دست نیست.[۳۸] به‌علاوه، کاهش حمایت مردمی هم‌زمان با افزایش در تلفات صورت گرفته، ضرورتاً به معنای آن نیست که تلفات علت اصلی کاهش حمایت است. در عوض، بعضی‌ها برآنند که رابطه معکوس است. به این صورت که: همین‌که حمایت مردمی از اقدام نظامی به‌طور کلی کاهش می‌یابد، تحمل تلفات هم کاهش خواهد یافت. این عده مطرح می‌کنند که اگر مردم کماکان عملیات نظامی را ارزش‌مند تلقی کنند، رضایت آن‌ها می‌تواند بالا رفتن تلفات را قابل تحمل سازد.[۳۹] دانش‌مند علوم سیاسی جان مولر[1] برآن است که کاهش سریع حمایت از جنگ در عراق زمانی روی داد که یکی از توجیهات اصلی جنگ (تهدید سلاح‌های کشتار جمعی) به‌طور کامل بی‌اعتبار شد.[۴۰]

مهم‌ترین شیوه‌های تأثیرگذاری افکار عمومی بر سیاست‌خارجی از طریق ارزش‌های مرکزی یا باورهای بنیادینی است که مردم دارا هستند و از آن‌ها برای داوری دربارهٔ سیاست خارجی استفاده می‌کنند. اگرچه این باورهای کلی الزاماً رهبران را برای انتخاب سیاست‌های خاصی در تنگنا قرار نمی‌دهد، امّا مؤلفه‌هایی را مطرح می‌سازند که رهبران نمی‌توانند از آن طفره بروند یا خطرات ناشی از واکنش‌های مردم را بپذیرند.[۴۱] همین‌طور ارزش‌های مرکزی ممکن است در مقابل دست‌کاری نخبگان کم‌تر آسیب‌پذیر باشند. برای مثال در آلمان ارزش‌های مرکزی هم‌چون چندجانبه‌گرایی و ضدیت با نظامی‌گری و دیگر «طرز تلقی‌ها و ادراکات جمعی شهروندان عادی با برتری دادن به ابتکارات مشخصی در «درون» یا «بیرون» از مرزهای سیاسی ممکن است گفتمان نخبگان را شکل دهد».[۴۲] ارزش‌های مرکزی در بریتانیا با تأکید بر «شأن انگلیسی» به‌منزلهٔ ارزشی متفاوت و برتر از «شأن اروپایی» یک عامل بسیار مهم است که اساساً بی‌رغبتی بریتانیا برای حضور کامل در اتحادیه اروپا و به‌ویژه پول مشترک (یورو) نشأت گرفته از آن است.[۴۳] و این‌که دست‌کاری افکارعمومی توسط رهبران ممکن است در همهٔ موارد موفقیت‌آمیز نباشد. برای مثال در جنگ با عراق علی‌رغم موفقیت حکومت ایالات متحده در تحت‌تأثیر قراردادن باورهای عمومی باتوجه به تهدید سلاح‌های کشتار جمعی و

1. John Muller

ارتباط عراق با گروه‌های تروریستی، لیکن حمایت مردم از جنگ در سطح نسبتاً ثابت ۶۰ درصدی باقی ماند. اگر دولت توانست مردم را به جنگ بکشاند، نسبتاً به‌واسطهٔ آن بودکه «پس از ۱۱ سپتامبر مردم به حمایت از جنگ متمایل شده بودند. این مسأله آشکارا با تحقیقات پیشین سازگاری دارد، تحقیقاتی که بیان می‌داشت تأثیر رهبری نخبگان بر سیاست خارجی نسبت به آن‌چه که عموماً تلقی می‌شود، کم‌تر است».(۴۴)

آیا مردم باید بر سیاست خارجی تأثیرگذار باشند؟

یکی از اصول وودرو ویلسون رئیس‌جمهوری ایالات متحده این بود که توافقات و قراردادها باید آشکارا و برگرفته از نظرات توده‌های مردم منعقد گردد.

این‌گونه بود که پذیرفته شد که باورهای مخفی میان دیپلمات‌های حرفه‌ای و طراحان سیاست خارجی یکی از خصلت‌های سیاست بین‌الملل سنتی است که فجایعی هم‌چون جنگ جهانی اول را موجب گردید. پایه‌گذاران نظریهٔ دموکراتیک هم‌چون توماس جفرسون با اطمینان باور دارند که سیاست خارجی حوزهٔ ویژه‌ای که تحت کنترل نخبگان باشد، نیست. نویسندگان قانون اساسی ایالات متحده ضمن نگرانی از سبک پادشاهی حکومت که بر سیاست قدرت در اروپا مسلط بود، اختیارات سیاست خارجی را بین دو قوه مقننه و مجریه تقسیم کردند، تا اندازه‌ای مبتنی بر این امید که چنین اقدامی سیاست را هرچه بیش‌تر به تجلی ترجیحات مردم تبدیل کند.

مشکل ایدهٔ یادشده، آن‌گونه که نظریه‌های نخبه‌گرایان و ضد ویلسونی‌ها اعلام می‌دارد این است که بی‌اطلاعی افکار عمومی مشکلات بیش‌تری ایجاد می‌کند. جرج کنان دیپلمات مشهور می‌نویسد که:

> *من گاهی اوقات در شگفت می‌مانم که آیا... دموکراسی... شبیه یکی از غول‌های پیش از تاریخ نیست با کله‌ای به بزرگی این اتاق و مغزی به اندازه یک سوزن: او در گل ولای کهن خود به راحتی آرمیده و اندک توجهی به محیط اطراف خود ندارد: او ناتوان از نشان‌دادن خشم خود است، در واقع شما عملاً دمش را تکان می‌دهید تا دریابد که منافع‌اش از دست رفته، امّا زمانی آگاهی می‌یابد... که او نه تنها دشمن‌اش را نابود کرده، بلکه سکنهٔ بومی خود را نیز، پاره‌پاره نموده است.*(۴۵)

مناظره بین‌المللی بر سر مداخله در عراق در زمستان ۲۰۰۳ دوباره بر توجه به نقش افکار عمومی (هم افکار عمومی جهانی و هم افکار عمومی داخلی) در تصمیمات سیاست خارجی تمرکز نمود. افکار شدیداً ضدجنگ در سراسر جهان (با دیدن حجم عظیمی از معترضین) یکی از نویسندگان نیویورک تایمز را واداشت تا بگوید «هنوز دو ابرقدرت بر روی کرهٔ زمین وجود دارد: ایالات متحده و افکار عمومی جهان. روشن بود که پرزیدنت بوش در تلاش برای خلع‌سلاح عراق (اگر نیاز باشد با توسل به جنگ) در مقابل یک رقیب مصمم جدید قرار داشت: میلیون‌ها انسان که به خیابان‌های نیویورک و ده‌ها شهر دیگر سرازیر می‌شدند تا بگویند مخالفت آن‌ها با جنگ برمبنای اطلاعاتی است که در دست دارند».[۴۶] تونی‌بلر نخست‌وزیر بریتانیا در داخل به دلیل تصمیم به حمایت از طرح‌های ایالات متحده برای جنگ در عراق بدون مجوز سازمان‌ملل، حتی با شدّت بیش‌تری مورد انتقاد مردم قرار گرفت. با وجود مخالفت مردم، بلر و بوش در مارس ۲۰۰۳ تهاجم علیه عراق را به اجرا درآوردند و پس از آن نیز، هر دوی آن‌ها مجدداً برای ادامه کار برگزیده شدند. بوش در واکنش به اعتراضات اعلام داشت که منوط کردن سیاست خارجی به میزان تظاهرات‌ها همانند منوط‌کردن سیاستی به یک گروه خاص است. او بیان داشت که «نقش رهبر آن است که براساس امنیت، در این مورد، امنیت مردم، سیاست‌ها را اتخاذ کند».[۴۷] جعبه گزینه‌های سیاسی بعضی از مباحث کلی را در تأیید و نفی تأثیرگذاری مردم در سیاست خارجی خلاصه کرده است.

تفاوت‌ها در نظام‌های سیاسی

احتمالاً با اطمینان می‌توان گفت که به‌طور کلی افکار عمومی در دولت‌های دموکراتیک به نسبت دولت‌های استبدادی تأثیرگذاری بیش‌تری دارد. با این وجود اشتباه است که نتیجه‌گیری کنیم در دولت‌های استبدادی و غیردموکراتیک، افکار عمومی کاملاً کنار گذاشته می‌شود. برای مثال در جنگ افغانستان، افکار عمومی به‌طور آشکار سیاست خارجی اتحاد شوروی را تحت‌تأثیر قرار داد (و افکار عمومی در نهایت باعث فروپاشی رژیم شوروی شد). با این همه، بسیاری از مباحث مرتبط با تأثیرگذاری افکار عمومی بر سیاست خارجی با تفاوت در نظام‌های سیاسی و چگونگی تأثیر این تفاوت‌ها بر شکل‌گیری سیاست خارجی ارتباط دارد. به‌ویژه این بحث که نظام‌های دموکراتیک صلح‌جوتر از نظام‌های سیاسی اقتدارگرا هستند، کانون بسیاری از اندیشه‌ها و مطالعات است.

آیا دموکراسی‌ها صلح‌طلب‌تر هستند؟

این گزاره که دموکراسی‌ها کم‌تر از غیردموکراسی‌ها استعداد جنگیدن دارند، بخشی از چشم‌انداز لیبرالیستی است. برحسب تفکر لیبرالیستی، در دموکراسی‌ها، جایی که مخالفت قانونی مجاز است و شهروندان می‌توانند از طریق انتخابات‌های رقابتی رهبران خود را پاسخ‌گو کنند، کانال‌های ارتباطی متعدد در میان جامعه، احتمالاً رهبران را از ایجاد منازعه بازخواهد داشت. به‌علاوه، بر اساس ارزش‌هایی نظیر مدارای سیاسی، دموکراسی‌ها از قرار معلوم اولویت‌های حل و فصل غیرخشونت‌آمیز منازعات را تقویت می‌کنند.

گزینه‌های سیاسی

آیا رهبران بایستی به افکار عمومی توجه کنند؟

مسأله: رهبران هنگامی‌که مبادرت به تنظیم سیاست خارجی می‌نمایند، در داخل یا خارج اغلب با مخالفت مردم مواجه‌اند. آن‌ها باید تصمیم بگیرند که آیا باید به مخالفت‌ها توجه کنند و حتی جهت‌گیری‌ها را در سیاست خارجی تغییر دهند یا کماکان بر ترجیحات خود و توصیه‌هایی که از دیگر مقامات کشور دریافت می‌دارند اصرار ورزند.

گزینه ۱: سیاست خارجی می‌بایستی افکار عمومی را منعکس کند.

دلایل موافق: الف) رهبران می‌بایستی در مقابل اقدامات خود پاسخ‌گو باشند. از آن‌جایی‌که سیاست خارجی به نام دولت تمام می‌شود و به‌طور مستقیم بقاء و رفاه مردمانی که در آن کشور زندگی می‌کنند را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، می‌بایستی تجلی منافع و ارادهٔ مردم باشد نه صرفاً رهبران. ب) موفقیت عملیات نظامی و اهداف سیاسی به حمایت مردم وابسته است: بدون حمایت مردم روحیه نظامیان آسیب می‌بیند و مردم برای همیشه و با تمام توان از آن سیاست پشتیبانی نمی‌کنند. بنابراین، رهبرانی که به مخالفت مردم بی‌توجه هستند، در خط‌مشی خود محکوم به شکست می‌باشند. ج) موضوع سیاست در دنیای امروز قدرت نرم و به دست آوردن ذهن‌ها و قلب‌ها است، از این روی در اختیار داشتن افکار عمومی در درازمدت به نفع رهبران است. اگر دولتی در دنیا به یک جانبه‌گرایی و رفتار تهاجمی مشهور شود، احتمالاً دیگران کم‌تر با

او هم‌کاری خواهند کرد و ممکن است در قالب مخالفت سیاسی یا حتی تروریسم در مقابل آن دولت و اهداف او مقاومت شکل بگیرد.
دلایل مخالف: الف) مردم مقامات را به‌خاطر مهارت‌ها، رهبری و ارزش‌های آن‌ها برمی‌گزینند و بایستی به آن‌ها برای انجام وظایف‌شان در موارد خاص بدون هرگونه مداخله‌ای اعتماد کنند. ب) مردم دمدمی‌مزاج هستند و «ظرفیتی» برای هضم مسائل خسته‌کننده و زیان‌بار ندارند، اگرچه نقش آن‌ها برای منافع ملی مفید است. ج) سیاست جهانی کماکان آنارشیک است و دولت‌ها بایستی چشم به منافع خود بدوزند، حتی اگر این مسأله به معنی «تک‌روی» و مخالفت با افکار جهانی باشد.

گزینه ۲: سیاست خارجی باید به‌وسیله رهبران ساخته و پرداخته شود.
دلایل موافق: الف) به‌نظر می‌رسد بیش‌تر مردم اطلاعات زیادی دربارهٔ موضوعات سیاست خارجی ندارند. گوش فرادادن به «توده‌های ناآگاه»، رهبران را به سمت اتخاذ تصمیمات ضعیف می‌کشاند. ب) افکار عمومی تنها مذاکرات بین‌المللی را پیچیده می‌کند. اگر مردم در فرآیند مذاکره حضور داشته باشند، دیپلمات‌ها قادر به استفاده از استعدادهای خود برای دستیابی به توافق نخواهند بود. دیپلمات‌ها زمانی‌که با مردم روبه‌رو می‌شوند، در مقابل فشارهای سیاسی خود را ملزم به اتخاذ مواضع افراطی می‌بینند، مواضعی که حقیقتاً بازگشت به مذاکره را غیرممکن می‌سازد. اگرمردمان ناآگاه و احساسی از فرآیند مذاکره کنار گذاشته شوند، عقل و هوش دیپلمات‌های حرفه‌ای می‌تواند به‌طور دقیق نقش بازی کند و نتیجه یک سیاست خارجی بهتر خواهد بود و احتمال منازعهٔ خشونت‌آمیز هم کاهش می‌یابد. ج) فرآیندهای باز که به مردم اجازه ورود به مسائل می‌دهد، پنهان‌کاریی که اغلب برای اجرایی موفقیت‌آمیز سیاست‌ها لازم است را به خطر می‌اندازد. اجازه دادن به مردم برای قرار گرفتن در جریان رویدادها به معنی اجازه دادن به رقبای بالقوه است تا آن‌ها نیز، در جریان رویدادها قرار گیرند و این مسأله می‌تواند استراتژی و اعتبار برنامه‌ها را در معرض خطر قرار بدهد.
دلایل مخالف: الف) درحالی‌که شهروندان ممکن است چیزهای زیادی درباره ویژگی‌های یک سیاست ندانند، امّا آن‌ها ارزش‌های مرکزی نسبتاً قوی و پایداری هم‌چون دفاع از حقوق بشر و تعهد به چندجانبه‌گرایی دارند که به‌منزلهٔ راهنمای

رهبران در تصمیم‌گیری‌های سیاست خارجی عمل می‌کند. ب) متخصصینی که از زمان ظهور نظام دولت مدرن در سیاست‌گذاری خارجی با دست باز عمل کرده‌اند، اشتباهات خود را تقسیم کرده‌اند. ورود مردم به مذاکرات و توافقات منعکس کننده منافع ملی است، نه صرفاً محدودکننده منافع رهبران و گروه‌های که ارتباط نزدیک‌تری به رهبری دارند. ج) مخفی‌کاری اغلب اثربخشی سیاسی اصول دموکراتیک را به چالش می‌کشاند. یک دموکراسی تنها زمانی می‌تواند مؤثر باشد که افراد از اقدامات حکومت خود، آگاهی داشته باشند. به‌علاوه، اغلب دفاع از مخفی‌کاری به‌صورت پوششی برای سیاست‌مداران به بهانه دفاع از مصالح مردم تجلی می‌یابد.

این تصور که جمهوری‌های دموکراتیک دوست‌دار صلح هستند، درحقیقت تاریخ طولانی دارد و حداقل به فلسفهٔ ایمانوئل کانت در ۱۷۹۵ برمی‌گردد. گزاره‌ای که می‌گوید دموکراسی‌ها صلح‌طلب‌تر هستند، برای سیاست جهانی پیامدهای مهمی داشته است. دولت‌های دموکراتیک در قرن بیستم از جمله مهم‌ترین و قوی‌ترین دولت‌ها در جهان بوده‌اند و تعداد دولت‌های دموکراتیک در جهان در سال‌های اخیر به‌صورتی اساسی رشد داشته است.

میان تحقیقات علمی صورت گرفته درخصوص این مسأله که دولت‌های دموکراتیک به نسبت دولت‌های استبدادی کم‌تر میل به درگیر شدن در جنگ‌های بین‌المللی دارند، اجماعی وجود ندارد: دموکراسی‌ها به نسبت غیردموکراسی‌ها صلح‌طلب‌تر نیستند.[۴۸] «برای مثال موانع دموکراتیک مانع از درگیری بریتانیا در جنگ فالکلند، مداخله نظامی فرانسه در آفریقا، منازعهٔ هند با چین و پاکستان و حضور اسراییل در منازعات متعدد خاورمیانه نشد.»[۴۹] ایالات متحده به‌عنوان یکی از پایدارترین دموکراسی‌های جهان، در بسیاری از منازعات دورهٔ جنگ سرد شرکت داشت. این مسأله آن‌گونه که در پیش بحث شد ممکن است ناشی از عدم تأثیرگذاری مردم باشد. جدول ۱-۵ اهمیت درگیری دموکراسی‌ها در جنگ‌های عمده را از سال ۱۹۴۶ تا ۲۰۰۰ نشان می‌دهد. درگیری‌های اخیر دولت‌های دموکراتیک در منازعات افغانستان، عراق و لبنان بیش از پیش این ایده که دموکراسی‌ها ذاتاً صلح‌طلب‌اند را زیر سئوال می‌برد.

جدول ۵-۱. شرکت دموکراسی‌ها در جنگ‌های بین‌الدولی ۲۰۰۰- ۱۹۴۶

منازعه	دموکراسی(های) در حال مخاصمه
فلسطین (۴۹-۱۹۴۸)	اسراییل
کشمیر (۴۹-۱۹۴۸)	هند
کره (۵۳-۱۹۵۰)	آمریکا، انگلیس، استرالیا، بلژیک، هلند، کانادا، فرانسه
سینا (۱۹۵۶)	انگلیس، فرانسه، اسراییل
مرزهند (۱۹۶۲)	هند
کشمیر (۱۹۶۵)	هند
ویتنام (۷۳-۱۹۶۵)	آمریکا، استرالیا
جنگ شش روزه (۱۹۶۷)	اسراییل
منازعه مصر- اسراییل (۷۰-۱۹۶۹)	اسراییل
بنگلادش (۱۹۷۱)	هند
یوم کیپور (۱۹۷۳)	اسراییل
فالکلند (۱۹۸۲)	بریتانیا
منازعه سوریه- اسراییل (۱۹۸۲)	اسراییل
جنگ خلیج فارس (۱۹۹۱)	کانادا، فرانسه، ایتالیا، انگلیس، آمریکا
بحران کارگیل (۱۹۹۹)	هند
کوزوو (۱۹۹۹)	فرانسه، ایتالیا، آمریکا، بریتانیا

به‌علاوه ممکن است که مسائل دیگری وجود داشته باشد که دموکراسی‌ها را وادار به منازعه می‌کند، برای مثال رؤسای جمهوری ایالات متحده به‌واسطه نگرانی نسبت به از دست دادن حمایت حزب سیاسی خود، در سیاست خارجی جسور شده و به زور متوسل شوند.[۵۰] و شواهدی وجود دارد که دولت‌های که در فرآیند دموکراتیزاسیون قرار دارند، ممکن است به نسبت حکومت‌های دموکراتیک یا اقتدارگرا بیش‌تر آماده جنگیدن باشند.[۵۱] با وجود این دموکراسی‌ها احتمالاً پیش از انتخابات وارد جنگ نمی‌شوند. رهبران، تحت تأثیر فرآیندهای انتخاباتی در زمان برگزاری انتخابات به جنگ

وارد نمی‌شوند.[۵۲] بیش‌تر محققین اکنون توافق دارند که دموکراسی‌ها درست همانند دیگر دولت‌ها مستعد جنگ یا منازعه هستند، اگرچه آن‌ها مایل به جنگ علیه یکدیگر نیستند (همان‌گونه که در فصل ۲ بحث شد).[۵۳]

چگونه تفاوت‌های نهادهای سیاسی بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارد؟

اگرچه نهادهای دموکراتیک الزاماً دولت‌ها را از سوق یافتن به سمت جنگ باز نمی‌دارند، امّا تفاوت‌های نظام‌های سیاسی و نهادی آن‌ها بر سیاست خارجی تأثیرگذار است. بعضی از تلخ‌ترین تفاوت‌ها را می‌توان در درون خانوادهٔ نظام‌های دموکراتیک یافت. برای مثال ایالات متحده، فرانسه، ژاپن و آلمان از لحاظ میزان تمرکز نهادهای سیاسی و سلطه دولت بر افکار عمومی متفاوت هستند.[۵۴] در ایالات متحده تمرکز در نهادهای سیاسی حداقل است و افکار عمومی بیش‌ترین تأثیر را بر سیاست خارجی دارد. در فرانسه به نظر می‌آید ساختارهای سیاسی داخلی شدیداً متمرکز، اثربخشی افکار عمومی را بر سیاست خارجی بسیار کاهش داده است. در آلمان و ژاپن میزان تأثیرگذاری افکار عمومی بر سیاست خارجی در جایی بین ایالات متحده و فرانسه است و احزاب سیاسی آن‌را متعادل می‌سازد.[۵۵]

بخشی از تفاوت‌های مرتبط با نهادها ناشی از این است که چگونه رهبران برگزیده می‌شوند. در نظام ریاستی دموکراتیک ایالات متحده هم رئیس‌جمهوری و هم اعضاء کنگره توسط مردم برگزیده می‌شوند و بنابراین حداقل در تئوری به مردم پاسخ‌گو هستند. با وجود این در قوه مجریه رؤسای جمهوری به‌صورتی نهادی برترند (آن‌گونه که پرزیدنت ترومن می‌گفت «گوزن نر این‌جا سر تعظیم فرو می‌آورد») و از آن‌جایی‌که رؤسای جمهوری به‌طور جداگانه از ناحیه مردم انتخاب می‌شوند، آن‌ها ضرورتاً به حرف دیگران چه در حزب یا در قوهٔ مقننه گوش نمی‌دهند. در نظام‌های پارلمانی مردم به رهبر یا نخست‌وزیر رأی نمی‌دهند؛ بلکه آن‌ها به حزب یا نمایندگان حزبی برای ورود به قوهٔ مقننه رأی می‌دهند. رهبر حزبی که بیش‌ترین کرسی‌ها را در پارلمان به دست آورد، معمولاً نخست‌وزیر می‌شود و در بسیاری از کشورها اختیارات نهادی ویژه‌ای فراتر از دیگر اعضای کابینه ندارد. بنابراین رهبران دموکراسی‌های پارلمانی مستقیماً به مردم پاسخگو نیستند، بلکه آن‌ها در قدرت با بقیه کابینه سهیم می‌باشند و به حزب خود پاسخ‌گو هستند، حزبی که می‌تواند بدون انتخابات ملی نخست‌وزیر را

برکنار کند. برای مثال نخست‌وزیر انگلیس، مارگارت تاچر در سال ۱۹۹۰ از ناحیه مردم برکنار نشد، بلکه وی هنگامی‌که از حزب سیاسی حامی خود به دلیل عدم تصویب سیاست او نسبت به جامعه اروپا رأی کافی نگرفت جای خود را به جان میجر داد. با این حال در بیش‌تر مواقع نخست‌وزیر که حزب متبوعش اکثریت کرسی‌های مجلس را در اختیار دارد نگران مخالفت پارلمان نیست، چرا که اعضاء حزب مایل‌اند بر مدار سیاست‌های حزب رأی دهند و از این روی حمایت همه اعضای مجلس تضمین شده است.

در ایالات متحده عکس قضیه وجود دارد. در این کشور قانون‌گذاران اغلب حتی اگر از همان حزب رئیس‌جمهوری باشند علیه او رأی می‌دهند. تقسیم قدرت بین قوه مجریه و مقننه حکایت از آن دارد که کنگره در سیاست خارجی بازی‌گر کاملاً مؤثری است. از آن‌جایی‌که سنای ایالات متحده می‌بایستی تمام قراردادهای خارجی را با اکثریت دوسوم تصویب کند، لذا کنگره به‌طور بالقوه می‌تواند در مقابل حضور ایالات متحده در پیمان‌های بین‌المللی مانع‌تراشی کند. حقیقت آن است که عدم تصویب عضویت ایالات متحده در جامعه ملل توسط سنا یک نقطهٔ عطف در فرآیندی بود که به جنگ جهانی دوم کشیده شد. اخیراً سنای این کشور از تصویب معاهده منع جامع آزمایشات هسته‌ای (در فصل ۸ مورد بحث قرار خواهد گرفت) با وجود نظر موافق رئیس‌جمهوری خودداری کرد. با این حال کنگره همواره قدرت خود را اعمال نمی‌کند. کنگره به‌ویژه در مسائل امنیتی از خواسته‌های رئیس‌جمهوری تمکین می‌کند. کنگره احتمالاً تأثیرگذاری بیش‌تری در مسائل تجاری، کمک‌ها و دیگر موضوعات مربوط به بودجه دارد. این مسائل با علائق کنگره‌ای تناسب بیش‌تری دارند. در واقع «هنگامی‌که موضوعات مربوط به سیاست تجاری پیش آید، هیچ نهاد تقنینی دیگری به اندازه کنگرهٔ ایالات متحده به نسبت قوه مجریه دارای نفوذ و اقتدار نیست».(۵۶) با وجود این حتی در سیاست‌های تجاری، کنگره تسلیم قدرت قوهٔ مجریه است. برای مثال در وضع قوانین تجاری مهم، ریاست‌جمهوری دارای *اختیار اتخاذ مسیر نزدیک*[1] است.

کنگره از زمان ارائه یک موافقت‌نامه تجاری به آن، تا رأی‌دادن، ۶۰ روز فرصت دارد تا با ارزیابی دقیق به آن رأی مثبت یا منفی بدهد. هیچ تبصره‌ای در

1 . Fast Track Authority

خصوص ضرب‌العجل یا فوریت پذیرفته نمی‌شود... تحقق قید اتخاذ مسیر نزدیک یا فوریت، تعیین‌کنندگی کنگره برای فائق آمدن بر تضاد بین منافع جزئی و رأی مستقیم و فوری به موضوعات تجاری با اهمیت را آشکار می‌سازد.

بدون اختیار مسیر فوری در ۱۹۹۳، نفتا درست به همان‌صورتی‌که به‌وسیله رؤسای جمهوری ایالات متحده جرج‌بوش و بیل کلینتون مورد مذاکره قرار گرفته بود تصویب نمی‌شد.

اگرچه بیش‌تر کشورها با محدودیت‌های تصویب، آن‌گونه که در نظام سیاسی ایالات متحده هست، مواجه نیستند، با این‌حال در دیگر سیستم‌های دموکراتیک نیز، برای تصویب پیمان‌های خارجی مستقیماً به سراغ مردم می‌روند. در این‌گونه همه‌پرسی‌های مستقیم، مردم به قبول یا رد یک سیاست خارجی پیشنهاد شده رأی می‌دهند. برای مثال در سال ۱۹۹۲ مردم فرانسه و مردم دانمارک به پیمان بحث‌انگیز ماستریخت (در فصل ۱۲ دربارهٔ آن بحث می‌شود) رأی دادند. این پیمان دربرگیرنده طرح‌هایی برای پول مشترک در سطح اتحادیه اروپا بود. مردم فرانسه به پیروی از رئیس‌جمهوری خود پیمان یاد شده را تصویب کردند، امّا مردم دانمارک به آن رأی منفی دادند. به همین صورت در سال ۱۹۹۴ مردم سوئد، اتریش، فنلاند و نروژ برای عضویت در اتحادیه اروپا پای صندوق‌های رأی رفتند. سوئدی‌ها و اتریشی‌ها رأی مثبت، ولی نروژی‌ها (همانند سال ۱۹۷۲) به عضویت در اتحادیه اروپا رأی منفی دادند و به‌منزلهٔ تنها کشور اروپای غربی خارج از این نهاد باقی ماندند. بنابراین در سیستم‌های سیاسی که رفراندوم [همه‌پرسی] مجاز و ضروری دانسته شده است، رهبران برای تصویب ابتکارات خود در سیاست خارجی بایستی مستقیماً به مردم مراجعه نمایند.

نظام‌های پارلمانی هم‌چنین برحسب این‌که اکثریتی باشند یا سهمیه‌ای، متفاوت هستند. در سیستم‌های اکثریتی دو حزب بر نظام سیاسی سلطه دارند و معمولاً یک حزب در پارلمان اکثریت را دارا است. بنابراین این حزب، کل کابینه را در کنترل می‌گیرد. برای مثال در بریتانیای کبیر یکی از دو حزب کارگر یا محافظه‌کار بسته به نتیجهٔ انتخابات در پارلمان و کابینه برتری پیدا می‌کنند. در مقابل در سیستم‌های دارای قوانین انتخاباتی که نمایندگی را سهمیه‌ای نموده باشد، بسیاری از احزاب در پارلمان حضور می‌یابند و هیچ حزب واحدی نمی‌تواند اکثریت کرسی‌ها را تصاحب کند.

نتیجه، شکل‌گیری کابینهٔ ائتلافی است که در آن وزارتخانه‌های مختلف (اعم از نخست‌وزیر، وزیر دفاع و وزیر خارجه) بین دو یا چند حزب تقسیم می‌شود. برای مثال در آلمان، اسراییل و هلند کابینه‌ها چندحزبی هستند و اگر احزاب بر سر یک تصمیم مرتبط با سیاست خارجی توافق نداشته باشند، آن‌ها درخصوص اختلافات به مذاکره و گفت‌وگو می‌پردازند. در بیش‌تر مواقع کابینه‌های چندحزبی قادر به غلبه بر اختلافات داخلی نبوده و از اتخاذ تصمیمات متناسب با مسائل بین‌المللی ناتوانند. در مواقعی دیگر، احزاب کوچک[1] تأثیر زیادی بر جهت‌گیری سیاست خارجی کشور دارند.(۵۸)

بنابراین اثر عمده نهادهای سیاسی بر سیاست خارجی به این مسأله ارتباط دارد که رهبران با چه نوع محدودیت‌های بالقوه‌ای مواجه‌اند. در سیستم‌های ریاستی محدودیت‌ها عمدتاً از ناحیه مردم یا یک قوهٔ مقننه دارای مواضع مخالف ایجاد می‌شود. در سیستم‌های پارلمانی اکثریتی محدودیت‌ها عمدتاً از داخل حزب حامی رهبر تحمیل می‌گردد. در نظام‌های پارلمانی سهمیه‌ای نخست‌وزیران با موانعی در داخل حزب و نیز، از ناحیه دیگر احزاب حاضر در کابینه مواجه‌اند. مطمئناً رهبران گاهی اوقات فشارهای مختلف را نادیده می‌گیرند. گاهی اوقات رهبران به‌واسطه بی‌توجهی به فشارها مورد مواخذه قرار می‌گیرند و گاهی اوقات هم خیر. امّا تأثیر نهادهای سیاسی، پالایش فشارها از ناحیه مردم و دیگر گروه‌های سازمانی است که ممکن است در مقابل سیاست‌های رهبر قرار گیرند.

این اختلافات هم‌چنین در قالب محدودیت‌هایی در غیردموکراسی‌ها نیز، روی می‌دهد. در این دولت‌ها،

> *اغلب در نظام‌های سیاسی صنعتی پیشرفته (دموکراتیک) چیزی فراتر از محدودیت‌های سیاسی و تصمیم‌گیری وجود دارد. رهبر نه تنها بایستی... توجه ویژه‌ای به مخالفان سیاسی داخلی داشته باشد... بلکه در بسیاری از این کشورها پراکندگی قابل توجه قدرت در میان بازی‌گران شدیداً رقیب، در یک وضعیت شدیداً چالش برانگیز وجود دارد. در حقیقت... موانع و محدودیت‌های سیاسی به‌طور مکرر روی می‌دهد... درست همان‌گونه که در جوامع سیاسی مدرن اتفاق می‌افتد، و تنها مقولهٔ متمایز در سیاست جهان سوم شدّت و سیالیّت این فشارها در قیاس با نظام‌های سیاسی تثبیت شده است.*(۵۹)

1 . Junior Party

در واقع، چون این دولت‌ها دارای نظام‌های اقتدارگرایی هستند، رهبران فاقد مشروعیت لازم برای حکومت کردن هستند و اغلب نیاز است تا افکار گروه‌های نظامی (که در بخش بعد مورد بررسی قرار می‌گیرد) و دیگر گروه‌های اجتماعی و رهبران رقیب را در درون حزب خود به حساب آورد. رهبری ممکن است حتی یک گروه جمعی همانند پولیت بورو (دفتر سیاسی) حزب کمونیست در دوران اتحاد شوروی سابق باشد، بدون آن‌که هیچ فردی بر سیاست‌گذاری خارجی تسلط داشته باشد.

سرانجام این‌که، چون اغلب رهبران در نظام‌های غیردموکراتیک از ناحیه مردم برگزیده نمی‌شوند، لذا از ناحیه افکار عمومی نیز، محدود نمی‌شوند. با وجود این رهبران اقتدارگرا به‌ویژه آن‌هایی که در موقعیت ضعیفی [از لحاظ قدرت] قرار دارند، می‌بایستی افکار جامعه را در نظر بگیرند، در غیراین‌صورت خطر تلافی وجود دارد. «هرچند شهروندان در نظام‌های اقتدارگرا نمی‌توانند به خروج رهبران از قدرت رأی دهند، با این‌حال آن‌ها ابزارهای دیگری برای پاسخ‌گو کردن رهبران در اختیار دارند، از جمله این‌که می‌توانند مبادرت به تأسیس گروه‌های غیرحکومتی مخالف رهبر اقتدارگرا نمایند یا وفاداری خود را به این گروه‌ها اعلام دارند یا از کودتا و تغییر حکومت پشتیبانی کنند و رهبر را ترور کرده و انقلابی را آغاز نمایند. در قیاس با این شرایط، دیگر با رأی به زیر کشاندن رنگ می‌بازد».(۶۰) درهرحال مانند دموکراسی‌ها، در نظام‌های اقتدارگرا نیز، تفاوت‌های نهادی وجود دارد (تمرکز چگونه است، چه مقدار حمایت وجود دارد، مشروعیت رهبران در چه اندازه است و نیز الگوی انتصاب و مسؤولیت) که برچگونگی تأثیرگذاری کلی افکار عمومی و مخالفت داخلی بر سیاست خارجی مؤثر واقع می‌شود.

گروه‌های ذی‌نفع و اپوزیسیون داخلی

احتمالاً مهم‌تر از تأثیر افکار عمومی قدرتی است که گروه‌های ذی‌نفع در همه جا دارند، به‌ویژه این‌که آن‌ها تلاش‌های متمرکزی را برای تحت تأثیر قرار دادن سیاست خارجی به‌کار می‌گیرند. گروه‌های ذی‌نفع، که به گروه‌های فشار و لابی‌ها نیز، مشهورند، بخش‌های سازمان‌یافته‌ای از جامعه هستند که منافع بخش خاصی را سازمان‌دهی می‌کنند و برای فشار بر حکومت و متقاعد ساختن آن بسیج می‌شوند. آیا تلاش‌های آن‌ها موفقیت‌آمیز است؟ گروه‌های ذی‌نفع قدرت‌مند جامعه عموماً کدام گروه‌ها هستند؟ یک گروه ذی‌نفع قدرت‌مند چگونه می‌تواند مسائل خود را پی‌گیری کند؟

آیا در دموکراسی‌ها گروه‌های ذی‌نفع بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارند؟

یقیناً در هر جامعه‌ای تعدادی گروه ذی‌نفع وجود دارد که بر سیاست خارجی تأثیرگذارند و بسیاری از تلاش‌ها و فعالیت‌های آن‌ها قابل مشاهده است. گروه‌های ذی‌نفع برای تبلیغات به رسانه‌ها پول می‌دهند ، از چهره‌های لابی کننده حمایت می‌نمایند و در مبارزات انتخاباتی سیاست‌مداران دولت، مشارکت می‌نمایند. دیگر فعالیت‌های گروه‌های ذی‌نفع کم‌تر قابل مشاهده است. در سیاست ایالات‌متحده، لابیست‌ها در ضیافت‌های نهار خصوصی با اعضاء کنگره صحبت می‌کنند، مخفیانه سناتورهای فاقد روحیه هم‌کاری را به قطع حمایت‌های مالی تهدید می‌کنند، از فعالیت‌های خراب‌کارانه سازمان سیا علیه حکومت‌های خارجی مخالف، حمایت مالی به عمل می‌آورند و غیره. تعیین میزان اثر فعالیت‌های آن‌ها دشوار است.[۶۱] همین‌طور اغلب تعیین تأثیرگذاری فعالیت‌های بازتر و قابل مشاهدهٔ گروه‌های ذی‌نفع نیز، دشوار است. اگر نفوذ به معنی قابلیت تأثیرگذاری بر رفتار دیگران است، چنان‌چه یک فرد تحت نفوذ گروه‌های ذی‌نفع قرار گرفته باشد چگونه می‌تواند آن‌را بیان کند؟ واقعیت آن است که گروهی که به یک خط‌مشی علاقه نشان می‌دهد، این خط‌مشی بعداً مورد تأیید قرار می‌گیرد، امّا شواهد کافی نمی‌تواند در دست باشد که تأیید این خط‌مشی نتیجه تلاش‌های آن گروه بوده است. یک خط‌مشی ممکن است بنا به دلایل بسیاری مورد تأیید قرار گیرد. یا این‌که ممکن است تصمیم‌گیرندگان سیاسی، گروه‌های علاقه‌مند به یک خط‌مشی را متقاعد کنند نه برعکس. سرانجام این‌که ممکن است بعضی از گروه‌های سوم قدرت‌مند همانند رسانه‌ها هم گروه‌های لابی کننده و هم تصمیم‌گیرندگان سیاسی را برای توجه به یک خط‌مشی مشخص تحت تأثیر قرار دهند. در هر حال روشن کردن چگونگی نفوذ و تأثیرگذاری بر سیاست‌ها و خط‌مشی‌ها دشوار است.

با وجود این در دموکراسی‌هایی مانند ایالات متحده گروه‌های ذی‌نفع متنوعی وجود دارند که به‌دنبال تأثیرگذاری بر سیاست خارجی هستند. این گروه‌ها شامل سازمان‌های مذهبی است که اغلب به‌دنبال تحت تأثیر قرار دادن سیاست خارجی ایالات متحده نسبت به وضعیت حقوق بشر در دیگر دولت‌ها هستند؛ لابی‌های خارجی از قبیل لابی ژاپن که دیدگاه‌های کشور دیگری را در ایالات متحده منعکس کرده و درصدد تأثیرگذاری بر سیاست خارجی آن کشور نسبت به کشور خود هستند و گروه‌های تک

موضوعی همانند گروه‌های مخالف برنامه‌های هسته‌ای یا گروه‌های هوادار محیط‌زیست که خط‌مشی‌های مرتبط با یک موضوع خاص را تحت تأثیر فعالیت‌های خود قرار می‌دهند. هم‌چنین در ایالات متحده گروه‌های ذی‌نفع قوم‌گرا وجود دارد مانند لابی یونان، لابی آفریقا، لابی کوبا و کمیته اقدام سیاسی آمریکا ـ اسراییل[1] (که موفق‌ترین گروه ذی‌نفع قومی است). این گروه‌ها متشکل از افرادی هستند که پیوندهای قومی با کشورها یا مناطق دیگری از جهان دارند و به‌دنبال تحت تأثیر قرار دادن سیاست خارجی ایالات متحده نسبت به آن کشور یا منطقه هستند. واضح است که همهٔ گروه‌های ذی‌نفع فعالیت‌های گسترده‌ای دارند و منابع بسیاری را برای اثرگذاری بر سیاست خارجی هزینه می‌کنند. امّا دشوار است که کشف کنیم آن‌ها در چه مواقعی موفق هستند. برای مثال اگر سیاست خارجی آمریکا نسبت به اسراییل با مواضع کمیته اقدام سیاسی آمریکا ـ اسراییل هماهنگ است، ما همواره نمی‌دانیم که آیا این هماهنگی ناشی از فشار گروه ذی‌نفع یاد شده بر حکومت ایالات متحده است یا ناشی از این است که رهبران ایالات متحده این خط‌مشی را در راستای جهت‌گیری‌های امنیتی یا دیگر منافع ایالات متحده در منطقه اتخاذ کرده‌اند.

نوع دیگری از این گروه‌ها، گروه‌های ذی‌نفع با ماهیت اقتصادی از قبیل گروه‌های تجاری، اتحادیه‌های کارگری و گروه‌های کشاورزی است. اینان بر سیاست خارجی تأثیرگذاری زیادی دارند «چرا که آن‌ها به تولید ثروت کمک می‌کنند، و رفاه اقتصادی یکی از مهم‌ترین کارکردهای دولت‌های مدرن است. گروه‌های اقتصادی اغلب در روابط خارجی دارای منافع هستند. از همین روی آن‌ها در عرصه روابط خارجی به‌دنبال ارتقاء فعالیت‌های تجاری خود هستند یا درصدد حمایت از بازارهای داخلی در مقابل رقبای خارجی می‌باشند.»[۶۲] درحالی‌که این گروه‌ها، در بعضی مواقع مؤثرند، امّا این‌که چگونه آن‌ها اغلب شکست می‌خورند احتمالاً عجیب باشد. در ایالات متحده بخشی از دلایل این شکست‌ها به این واقعیت برمی‌گردد که «در سال ۱۹۳۴، هنگامی‌که اختیار مذاکره برای کاهش متقابل نرخ تعرفه‌ها به قوه مجریه اعطاء شد، کنگره اختیار وضع نرخ تعرفه‌های اختصاصی را کسب کرد».[۶۳] و از لحاظ تاریخی رئیس جمهوری ایالات متحده مدافع سرسخت تجارت آزاد در فرآیندهای سیاسی این کشور است.

1. American Israel Political Action Committee (AIPAC)

گروهی متشکل از همه مصرف‌کنندگان دارای منافع فوق‌العاده‌ای در مخالفت با حمایت فزاینده [دولت] از فعالیت‌های تجاری هستند.(۶۴) بنابراین در عمل، رئیس جمهوری دراین گروه قرار دارد و کنگره را از ورود به زد و بندهای بی‌پایان باز می‌دارد، زد و بندهایی که در طی آن هر عضو کنگره در دفاع از تعرفه‌های حمایتی از صنایع واقع در دیگر مناطق [متعلق به یک عضو دیگر کنگره] رأی می‌دهد تا در عوض، دیگر اعضاء کنگره [از مناطق فوق] در راستای منافع منطقه‌ای او رأی دهند.

با توجه به پیچیدگی‌های در حال رشد سیاست جهانی، بسیاری از مباحث مرتبط با سیاست خارجی به انواع مختلفی از گروه‌های ذی‌نفع توجه دارد، گروه‌هایی که گاهی اوقات اهداف متضادی را دنبال می‌کنند و زمانی هم به ایجاد ائتلافاتی دست می‌زنند. برای مثال در بحث‌های داخلی ایالات متحده بر سر نفتا «بسیاری از گروه‌های ذی‌نفع قدرت‌مند، لابی می‌کردند تا... تصویب نفتا را به‌طور جدّی غیر ممکن سازند. سازمان AFL-CIO مبنی بر آن که تجارت آزاد با مکزیک به هزینه از دست رفتن مشاغل آمریکایی‌ها تمام خواهد شد؛ گروه‌های زیست‌محیطی همانند دوستان زمین مطرح می‌کردند که استانداردهای سست مکزیک در زمینه آلودگی‌های زیست‌محیطی بر استانداردهای ایالات متحده در زمینه کیفیت هوا تأثیر منفی می‌گذارد، استانداردهای که مانع از انتقال تولیدکنندگان به مکزیک می‌شد. هر دو گروه ناکام نمودن... [نفتا] را اولویت اصلی خود در سال ۱۹۹۱ اعلام داشتند».(۶۵) در طیف دیگر مسأله، «هواداران تجارت [آزاد] بودند که سازمان حمایتی را به نام ائتلاف برای توسعه تجارت متشکل از ۵۰۰ شرکت و لابی‌کننده شکل دادند. پنج انجمن مهم فعالیت‌های تجاری در این ائتلاف حضور داشتند؛ میزگرد تجارت[1]، اتاق بازرگانی ایالات متحده، کمیته فوق‌العاده برای تجارت آمریکایی‌ها، انجمن ملی تولیدکنندگان و شورای ملی تجارت خارجی».(۶۶) در پایان موافقت‌نامه اقتصادیی که توسط دو رئیس‌جمهوری به‌صورت موفقیت‌آمیز مورد مذاکره و حمایت قرار گرفته بود مورد تصویب کنگره واقع شد (به‌موجب رویه مسیر آسان (سریع) که در پیش مورد بحث قرار گرفت).

1. Busness Roundtable

حتی در سیستم‌های نسبتاً باز مثل ایالات متحده، اگر رهبران با مواضع گروه‌های ذی‌نفع سازگاری نداشته باشند، این گروه‌ها از تأثیرگذاری بر سیاست خارجی ناتوان خواهند بود. در دیگر دموکراسی‌ها همانند بریتانیای کبیر و آلمان گروه‌های ذی‌نفع با مشکلات مشابه‌ای مواجه‌اند، چراکه سیاست خارجی در این کشورها توسط کابینه طراحی می‌شود و کابینه به نسبت پارلمان کم‌تر قابل دسترسی است.

آیا مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی بر سیاست دفاعی تأثیرگذارند؟

یکی از گروه‌های فشاری که در بسیاری از کشورها قادر است تأثیرگذاری زیادی بر سیاست خارجی داشته باشد، گروهی است که در تولید و استفاده از سخت‌افزارهای نظامی کشور درگیر است. *مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی* در طی جنگ ویتنام در ایالات متحده به‌طور ویژه‌ای بدنام شدند، هر چند خود این عبارت چند سال پیش از آن توسط پرزیدنت آیزنهاور به واژگان سیاسی ایالات متحده اضافه شده بود. این ایده که سازندِگان اسلحه به‌صورت موفقیت‌آمیزی برای ایجاد جنگ‌های بزرگ توطئه می‌کنند تا از قبل فروش سلاح به طرفین جنگ سودهای سرشاری را به جیب بزنند، در ایالات متحده و جاهای دیگر سابقهٔ طولانی دارد. در سال ۱۹۳۴ تقریباً شانزده سال پس از جنگ جهانی اول، تب و تاب منافع ناشی از فروش سودآور سلاح به متحدین برای درگیر شدن در جنگ، دامن تولیدکنندگان سلاح و بانک‌ها را گرفت. برای چندین ماه یکی از کمیته‌های سنا به رهبری جرالد پی. نای[1] از ایالات داکوتای شمالی به‌طور وسیعی در مقابل مباحث پر سر و صدایی قرار گرفت که ناشی از رسوایی‌های مالی قابل توجهی بود. با این رسوایی بسیاری از آمریکایی‌ها متقاعد شدند که فعالیت‌های نمایشی جرالد پی. نای برای ورود به جنگ، ناشی از سودهای سرشاری بود که وی از این بابت کسب می‌کرد.

اتهامات مطرح شده علیه مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی ایالات متحده طی جنگ ویتنام منحصر به این اظهارات که شکل‌گیری این جنگ یک دسیسه از پیش طراحی شده بوده نمی‌باشد. به‌علاوه سازمان و ساختار نظامی ایالات متحده و ارتباط آن با صنایع تولید سلاح به‌منزلهٔ علت‌های اصلی بالا بودن بودجه دفاعی مورد توجه است. برای مثال

1. Gerald P.Nye

خرید و فروش تجهیزات نظامی اغلب توسط ژنرال‌های بازنشسته‌ای که در کارخانجات تولید سلاح کار می‌کنند انجام می‌پذیرد. از نقطه نظر مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی چنین ترتیباتی به راحتی مورد تائید مالیات دهندگان ایالات متحده است، زیرا اگر سلاح‌های تولید شده به نسبت برآوردهای اولیه گران‌تر باشند، هزینهٔ معاملات بالارفته و ممکن است هزینه اضافی روی دهد [امری که مورد تائید مالیات دهندگان نیست]. از این رو، مالیات دهندگان احتمالاً نسبت به فعالیت مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی شکایت نخواهند کرد، چراکه بسیاری از آن‌ها به‌دلیل بالا بودن هزینه‌های دفاعی درآمد کسب می‌کنند. به‌ویژه اگر قراردادهای دفاعی زیادی به صنایع حوزهٔ زندگی آن‌ها تعلق گیرد یا اگر پایگاه‌های نظامی در نزدیکی محل کار آن‌ها ایجاد شود: آن دسته از اعضاء کنگره که حوزه‌های آن‌ها از ریخت و پاش‌های بودجه دفاعی بهره‌مند می‌شود به‌طور طبیعی از دست‌کاری در بودجه خودداری می‌کنند. به‌علاوه دانشگاه‌های که قراردادهای تحقیقات زیادی از ناحیه خروجی بودجه دفاعی دریافت می‌کنند یکی دیگر از مجتمع‌های هستند که به‌صورتی فزاینده از بالا بودن بودجه دفاعی حمایت می‌کنند.[۶۷]

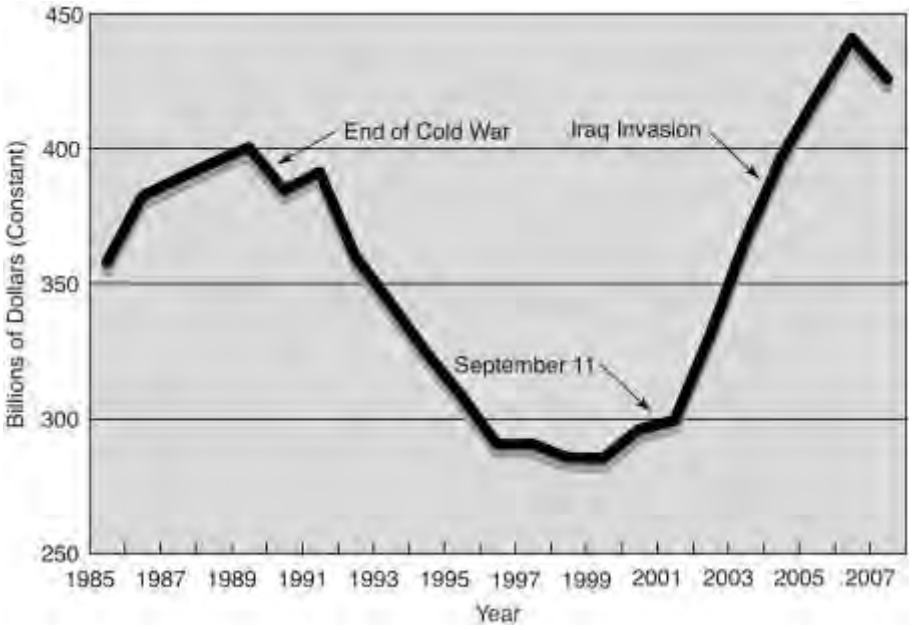
امّا این‌که بگوئیم منافع مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی نقش مهمی در شکل‌گیر سیاست خارجی دارند متفاوت است از این‌که بگوئیم آن‌ها بر این فرآیند سلطه دارند.[۶۸] در سال ۱۹۷۹ بودجهٔ دفاعی ایالات‌متحده، ده برابر سال ۱۹۴۹ بود، امّا هزینه‌های رفاهی در سال ۱۹۷۹ بیست و پنج برابر سال ۱۹۴۹ بود.[۶۹] حتی پس از آن‌که دولت ریگان تلاش‌های جدّیی را برای افزایش سهم وزارت دفاع از بودجه به‌کار گرفت، بخش عمده‌ای از این بودجه صرف برنامه‌های اجتماعی شد، و با وجودی که تلاش‌های ریگان برای افزایش با موفقیت همراه بود، امّا به‌طور نسبی سهم پنتاگون از بودجه به‌منزلهٔ درصدی از تولید ناخالص داخلی در دورهٔ ریگان کم‌تر از دورهٔ کندی و جانسون و دورهٔ نیکسون و فورد بود.[۷۰]

پایان جنگ سرد چالش جالبی را علیه مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی درایالات متحده فراهم ساخت. همین‌طور فرصت‌های خیره‌کننده‌ای را برای ارزیابی قدرت و نفوذ آن‌ها ایجاد نمود. سقوط اتحاد شوروی توجهات مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی را برای بالا بردن بودجه دفاعی کنار زد. جدیدترین نظریه در خصوص تأثیرگذاری مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی بر آن است که فروپاشی اتحاد شوروی در

قابلیت این گروه‌ها برای بالا بردن دائمی بودجه دفاعی ایالات متحده تفاوتی ایجاد نکرده است. امّا داده‌های مرتبط با بودجه دفاعی که در شکل ۵-۱ نشان داده شده است تصویر پیچیده‌ای و از این قضیه ارائه می‌دهد. پایان جنگ سرد (تقریباً سال ۱۹۸۹) حداقل در ابتدا، تأثیرات آشکاری بر هزینه‌های دفاعی ایالات متحده برجا گذاشت (این مسأله با توجه به بودجه دفاعی آمریکا برحسب ارزش ثابت دلار در شکل ۵-۱ یا به‌منزلهٔ سهمی از بودجه فدرال به اثبات می‌رسد). کاهش هزینه‌های دفاعی به‌طور موقت منجر به ایجاد سهم صلح[1] شد (که برحسب آن پول آزاد شده از هزینه‌های نظامی ایالات متحده در دیگر برنامه‌های حکومتی هزینه می‌شود یا اینکه به مالیات دهندگان برگردانده می‌شود.) این مسأله با تحلیل‌های سیستمیک از هزینه‌های نظامی ایالات‌متحده در دورهٔ جنگ سرد سازگاری دارد. این تحلیل‌ها بر آن بود که در دورهٔ جنگ سرد «تغییر هزینه‌های نظامی ایالات متحده بر تغییر هزینه‌های نظامی اتحاد شوروی تأثیر فوق‌العاده‌ای داشت».(۷۱) با وجود این، پس از تقریباً یک دهه از کاهش بودجه دفاعی ، به‌ویژه در پی از حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هزینه‌های دفاعی ایالات متحده افزایش یافت. این افزایش یا ناشی از واکنش به تهدیدات نوین مانند تکثیر هسته‌ای و دولت‌های ناکام بود که مانند ضرورت دفاع در مقابل اتحاد شوروی، امر دفاع را در مقابل این تهدیدات توجیه کرده است یا این‌که این افزایش نشانهٔ قابلیت مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی در تحت تأثیر قرار دادن هزینه‌های نظامی در راستای کسب سود می‌باشد. در هر حال مسأله چندان روشن نیست. یقیناً درست است که حتی اعضای کاملاً لیبرال کنگره در دورهٔ جنگ سرد، با تضعیف پایگاه‌های نظامی واقع در حوزهٔ خود مخالف بودند. به‌علاوه مجادلات بر سر بستن پایگاه‌های نظامی در درون کنگره نشان داد که بسیاری از اعضائ آن برای حفظ سطح اشتغال، علاقه‌مندِ به حفظ هزینه‌های دفاعی هستند، حتی اگر این هزینه برای امنیت ملی ضرورت نداشته باشد.

1. Peace Dividend

شکل ۵-۱. بودجه دفاعی، ۲۰۰۷-۱۹۸۵



میزان بی‌سابقه هزینه‌های دفاعی ایالات متحده پس از حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ یقیناً به مسأله «جنگ جهانی علیه ترور» و جنگ افغانستان و عراق ارتباط دارد. اگرچه این تهدیدات امنیتی توجیه اولیه بودجه‌های دفاعی بود، امّا خرید اقلام نظامی پرهزینه به نفوذ پیمانکاران امور دفاعی ارتباط دارد.[۷۲] به‌ویژه بحث و جدل بر سر این مسأله بود که قراردادهای دفاعی ارتش در عراق به شرکت‌های مشخصی اعطاء می‌شد. «برای مثال شرکت هالی‌برتن که در زمینه ساخت و ساز و نفت و زمانی توسط معاون رئیس جمهوری دیک چنی اداره می‌شد، تقریباً شش میلیارد دلار قرار داد جدید دریافت کرد، که بیش‌تر آن‌ها را در شرایط غیررقابتی کسب نمود... . [به‌علاوه] هالی‌برتن به اجحافات متعددی در ارتباط با کار بازسازی در عراق اعتراف کرد. این مسأله انتقاداتی را درخصوص روابط ناسالم وزارت دفاع و پیمانکاران برانگیخت».[۷۳]

نقش گروه‌های مخالف نظامی و سیاسی در نظام‌های غیردموکراتیک چیست؟

در نظام‌های اقتدارگرا نیز، به‌ویژه در کشورهای بزرگی که نقش قدرت‌های منطقه‌ای را بازی می‌کنند، مؤسسات نظامی‌ـ صنعتی بر سیاست خارجی کشورهای خود اعمال نفوذ می‌کنند. در روسیه طی سال‌های اخیر تحت تأثیر تحولات متعددی از جمله ناتوانی در سرکوب شورش در چچن، نظامیان تحقیر شده‌اند. خطراتی وجود دارد که عناصری در بخش نظامی و دوستان آن‌ها، در سال‌های پیش‌رو رهبری روسیه را وادار نمایند تا عظمت این کشور را آن گونه که در سال‌های جنگ سرد بود، احیا کند (لازم به یادآوری نیست که این نظامیان هم‌راه با مؤسسات صنعتی از بودجه سهم دارند). در چین نیز، چنین به نظر می‌رسد که بخش نظامی به افزایش توان و در نهایت نفوذ چین در جهان توجه دارد. در کشورهای در حال توسعه، مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی قابلیت‌های صنعتی چندانی ندارند، زیرا این کشورها کم‌تر صنعتی هستند و نیروهای زمینی، هوایی و دریایی، نیازمندی‌های خود را از شرکت‌های داخلی خریداری نمی‌کنند، بلکه آن‌ها عمدهٔ تسلیحات و تجهیزات خود را از یک یا دو قدرت بزرگ خریداری می‌نمایند (اگرچه برزیل و در سال‌های اخیر آفریقای جنوبی دو کشور مهم صادرکنندهٔ تسلیحات نظامی هستند). این نوع وابستگی به واردات، پیوندهای مبتنی بر هم‌زیستی متقابل بین عناصر نظامی و صنعتی در بیش‌تر کشورهای در حال توسعه را تضعیف می‌کند.

با این حال، به‌طور طبیعی مسأله یادشده تأثیرگذاری بخش نظامی بر سیاست‌های خارجی کشورهای کم‌تر توسعه یافته یا جدیداً صنعتی شده را تضعیف نمی‌نماید. کشورهایی که در این مقوله‌ها جای می‌گیرند شدیداً متفاوت هستند و یکسان انگاشتن شرایط آن‌ها خطرناک است. لیکن رواج نفوذ نظامیان و حکومت‌های نظامی در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، حداقل تا موج جهانی اخیر دمکراتیزاسیون، امر کاملاً روشن و قابل اثباتی است. حتی در حکومت‌هایی جدیداً دموکراتیک در بعضی از کشورهای در حال توسعه، بخش نظامی اغلب در مسؤولیت‌ها قرار دارد و یا در پشت صحنه حکومت‌ها را تحت کنترل خود دارند (برای مثال در گواتمالا و فیلیپین این‌گونه است). و در جاهایی مانند پرو و نیجریه، نظامیان در مقابل روند دموکراسی خواهی مقاومت کرده یا به سرکوب تمایلات دموکراسی خواهانه مبادرت نموده اند. مؤسسات نظامی تعداد زیادی از کشورهای در حال توسعه تأثیرات فوق‌العاده‌ای نه فقط بر سیاست خارجی بلکه بر تمام سیاست‌ها دارند.

کشورهای در حال توسعه آن‌گونه که در پیش بحث شد، اغلب به دلیل ساختارهای داخلی ضعیف که خصلت بسیاری از آن‌ها است، در مقابل گروه‌های نظامی و سیاسی مخالف آسیب‌پذیرند. تقسیم‌بندی‌های نوعاً موجود مانند تقسیم‌بندی طبقات اقتصادی و تقسیم‌بندی‌های قومی، پایه‌های مخالفت سیاسی با حکومت و غالباً سیاست خارجی آن را ایجاد می‌کند.

اپوزیسیون سیاسی چه تأثیری بر سیاست خارجی دارد؟

درست همان‌گونه که حکومت‌های دموکراتیک قادر به جلوگیری از فعالیت‌های گروه‌های ذی‌نفع هستند، حکومت‌های اقتدارگرا نیز، اغلب می‌توانند مانع از فعالیت‌های اثرگذار گروه‌های سیاسی مخالف شوند. با این حال حتی اگر گروه‌های ذی‌نفع مایل به تأثیرگذاری بر یک سیاست خاص نباشند، مخالفان سیاسی به‌طور بالقوه می‌توانند سیاست خارجی را تحت تأثیر خود قرار دهند.

برای مثال، در میان نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل فرضیهٔ بانفوذی وجود دارد که مطرح می‌کند که احتمالاً بین میزان اغتشاشات داخلی و میزان منازعات یک کشور در عرصهٔ خارجی رابطهٔ مثبتی وجود دارد. عقیده بر آن است که جوامعی که درگیر حجم بالای از مخالفت‌های داخلی مانند شورش‌ها، اعتصابات و کودتاها هستند، احتمالاً جوامعی هستند که در آن‌ها اطمینان و اعتمادی به تصدی نخبگان حاکم نیست. رهبرانی که در نظام‌های دموکراتیک با میزان بالایی از عدم تأیید مواجه‌اند نیز، در چنین شرایطی قرار دارند. این عدم اطمینان و ناامنی ممکن است نخبگان را به سمت ایجاد تنش و جنگ با دیگر کشورها بکشاند تا از قِبَل این مسأله توجهات شهروندان ناراضی و ناآرام را منحرف سازند. نخبگان امید دارند که به‌کارگیری این حقه بتواند ذهن مردم را از نارضایتی‌های داخلی منحرف ساخته و متوجه مقابله با دشمنان خارجی نماید. این مسأله هم‌چنین شیوه‌ای برای ایجاد انسجام داخلی و مشروعیت ملی رهبران است. این موضوع اغلب به‌منزلهٔ *نظریهٔ انحرافی جنگ*[1] مطرح است، زیرا در این مسیر رهبران برای منحرف ساختن توجهات از منازعات داخلی به سمت منازعه خارجی متمایل می‌شوند. هم‌چنین این‌گونه تلاش‌ها در قالب «فرضیه سپربلا»[2] قابل بررسی است که

1. diversionary theory of war
2. scapegoat hypothesis

برحسب آن رهبران درصددند تا برای توجیه مشکلات داخلی، یک بازی‌گر خارجی را بیابند و او را به‌منزلهٔ عامل این مشکلات معرفی کنند. اخیراً و پس از پخش یک فیلم هالیوودی تحت همین عنوان که در آن رئیس جمهوری ایالات متحده برای انحراف اذهان از یک رسوایی جنسی دست به یک جنگ ساختگی می‌زند، این ایده عنوان «دم تکان دادن»[1] به خود گرفته است.

جنگ خلیج فارس مثالی از دنیای واقعی است که در طی آن صدام‌حسین در ۱۹۹۰ به کویت حمله کرد. نشانه‌هایی وجود دارد مبنی بر این‌که تصمیم صدام‌حسین محصول استیصال اقتصادی عراق بود. جنگ طولانی با ایران نزدیک ۷۰ میلیارد دلار بدهی برای عراق ایجاد کرد.(۷۴) در این جنگ که از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ طول کشید، نیم‌میلیون سرباز عراقی جان خود را از دست دادند.(۷۵) با بازبینی مسأله حمله به کویت، بسیاری از تحلیل‌گران برآنند که این «تهاجم یک اقدام از روی ناتوانی برای تقویت رژیم [صدام‌حسین] در مواجهه با مشکلات اقتصادی وحشتناکی بود که جنگ عراق‌ـ ایران ایجاد کرده بود.»(۷۶)

پژوهش‌گرانی که به رابطه کلی بین مشکلات داخلی و استفاده از زور [در روابط خارجی] توجه کرده‌اند، نتوانسته‌اند شواهد قانع‌کننده‌ای برای تئوری انحرافی جنگ ارائه دهند.(۷۷) به‌نظر می‌رسد استفاده از زور به‌منزلهٔ یک تاکتیک انحرافی بستگی به نوع نظام سیاسی، اهمیت اهداف بالقوه، ماهیت ناآرامی‌های داخلی و محبوبیت رژیم در میان هواداران اصلی آن دارد.(۷۸)

شواهد متعددی نشان می‌دهد که دموکراسی‌ها نیز، ممکن است درصدد انحراف توجهات مردم از ضعف‌های داخلی برآیند. پژوهش‌گران دریافته‌اند که دموکراسی‌ها نیز، در سال‌های برگزاری انتخابات به‌ویژه اگر رکود اقتصادی نیز، وجود داشته باشد، به استفاده از زور در خارج متوسل می‌شوند.(۷۹) شواهد دیگری بیان می‌دارد که رؤسای جمهوری ایالات متحده از تأثیر گردهم‌آیی حول پرچم (افزایش محبوبیت رئیس جمهوری به هنگامی‌که او به استفاده از زور متوسل می‌شود) آگاهی دارند و در راستای کسب منافع سیاسی داخلی، سیاست‌های زورمندانه را در پیش می‌گیرند. برای مثال رؤسای جمهوری ایالات متحده احتمالاً در واکنش به بحران‌های سیاسی خارجی به‌ویژه اگر اقتصاد در حال ویرانی باشد یا محبوبیت آن‌ها کاهش پیدا کرده باشد، به استفاده از زور روی می‌آورند.(۸۰)

1. weg- the- dog effect

به‌طور کلی مخالفت سیاسی (در قالب افکار عمومی یا گروه‌های ذی‌نفع سازمان یافته) گویای آن است که سیاست خارجی همان‌گونه که تحت تأثیر محدودیت‌ها و موانع خارجی است، از عوامل داخلی نیز، تأثیر می‌پذیرد. در واقع رهبرانی که درخصوص توافقات بین‌المللی به مذاکره می‌پردازند هم‌زمان بایستی با مخالفین داخلی و رهبران کشورهای دیگر یا سازمان‌های بین‌المللی چانه‌زنی کنند. این فشار دوسویه بر رهبران تحت عنوان *بازی‌های دوسطحی*[1] معروف است. بازی‌های دوسطحی می‌تواند به معنی آن باشد که سیاست خارجی تنها وقتی نتیجه می‌دهد که به موضوعات و دغدغه‌های داخلی و بین‌المللی توجه داشته باشد.(۸۱) برای مثال در مذاکرات مربوط به نفتا، پرزیدنت جرج واکر بوش و سپس کلینتون به مطالبات بین‌المللی خود از کانادا و مکزیک توجه داشتند و هم‌زمان به صدها تقاضا از ناحیه عوامل ذی‌نفع داخلی نیز، توجه می‌کردند. بخشی از این عوامل داخلی از پیمان یاد شده حمایت می‌کردند و بخشی دیگر با آن مخالف بودند. «آیا موافقت‌نامه تجارت آزاد آمریکایی شمالی بدون تدبیر موفقیت‌آمیز بوش و کلینتون در بازی چانه‌زنی دوسطحی به نتیجه می‌رسید؟ احتمالاً خیر. چنان‌چه مذاکره‌کنندگان در سطح اول (بین‌الملل) با بالا انداختن شانه‌های خود بدون توجه به اطراف (در نظر گرفتن سطح دوم یا داخلی) و نقش آن در اجرایی شدن توافقات تجاری، تعهداتی را بپذیرند، احتمال خیلی کمی دارد که آن‌ها بتوانند به توافق به عمل آمده با حمایت کافی داخلی برای تصویب جامه عمل بپوشانند. بنابراین مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر گفته شود که وقتی که دولت‌ها وارد یک مذاکره می‌شوند، سخت‌ترین چانه‌زنی نه بین آن‌ها (دولت‌ها) بلکه در درون آن‌ها صورت می‌گیرد.

بوروکراسی‌های سیاست خارجی

دیگر منبع مهم سیاست خارجی چگونگی اتخاذ تصمیمات توسط بوروکراسی‌های سیاست خارجی است. تقریباً هر دولت مدرنی دارای یک بوروکراسی عریض و طویل است که مسؤول فراهم‌سازی اطلاعات (جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات)، تهیهٔ طرح‌ها، ارائه توصیه‌ها، اجرای خط‌مشی‌ها و همین‌طور سیاست‌گذاری خارجی است. رهبران به‌طور فردی احتمالاً قادر به بررسی تمامی راه‌حل‌های جای‌گزین برای یک مسأله

1 . Two- level games

نیستند. برای هر مسأله‌ای تعداد بی‌شماری راه‌حل جای‌گزین وجود دارد و کسب اطلاعات درخصوص هر کدام از آن‌ها پرهزینه است. همین‌طور برآورد احتمالی موفقیت‌ها و هزینه‌های اجرایی راه‌حل‌های جای‌گزین بسیار دشوار است. به‌واسطه پیچیدگی‌های مرتبط با موضوعات بسیار فراوان عرصه سیاست بین‌الملل، حکومت‌ها به‌صورتی بوروکراتیک خود را سازمان می‌دهند. این بدان معنی است که برای موضوعات و صلاحیت‌های متفاوت در حوزهٔ سیاسی، کارگزاری‌ها و وزارت‌خانه‌های مختلفی تشکیل می‌شود که هر کدام به‌طور مشخص مسؤولیتی را بر عهده می‌گیرند. برای مثال کارگزاری‌های متفاوتی مسؤول روابط دیپلماتیک با کشورهای متفاوت هستند. یک تقسیم کار سلسله مراتبی میان این کارگزاری‌ها وجود دارد و همهٔ آن‌ها تحت نظارت مقام بالاترند و در نهایت همگی از رهبر تبعیت می‌نمایند. در پائین بوروکرات‌های سطح پائین وجود دارند که به‌طور مشخص کار آن‌ها جمع‌آوری اطلاعات و ملاحظهٔ روزانه عملیات اجرایی سیاست‌ها است.

اگرچه این سازمان‌های با صلاحیت و سلسله مراتبی، برای پرداختن به دنیای پیچیده ضروری هستند، امّا آن‌ها می‌توانند برای سیاست خارجی مشکلاتی نیز، ایجاد کنند.(۸۳) برای مثال وزارت‌خانه‌های متفاوت ممکن است بر سر تفاسیر اطلاعات و این‌که کدام الگوی رفتاری را در سیاست خارجی باید پذیرفت، دچار منازعه و کشمکش شوند. آن‌ها مایلند تا برداشت خود را از هویت دنبال کنند یا پی‌گیر وظایف سازمانی خود شوند. این مسأله ناشی از *نقش سازمانی آن‌ها* (این‌که کار آن‌ها پیش از هر چیزی دفاع از بخش مشخصی از سیاست خارجی دولت است) و نیز، ناشی از انواع متفاوتی از اطلاعات و تجربیاتی است که بوروکرات‌ها ممکن است در کارگزاری‌های متفاوت کسب کرده باشند.

یکی از مثال‌های مرتبط با چگونگی تأثیرگذاری نقش‌های سازمانی بر فرآیند سیاست‌گذاری، واکنش بوروکراسی اتحاد شوروی به حوادث چکسلواکی در ۱۹۶۸ است. چکسلواکی در دورهٔ رهبری الکساندر دوبچک اصلاح حزب کمونیست را در سال ۱۹۶۸ آغاز کرد. در اتحاد شوروی عدم توافق قابل ملاحظه‌ای درخصوص این‌که چه باید انجام گیرد وجود داشت و دپارتمان‌های مختلف تابع نقش‌های سازمانی خود موضع‌گیری می‌کردند. برای مثال دپارتمان‌هایی که مسؤول امور داخلی بودند، نگران تأثیرگزاری حوادث چکسلواکی بر قدرت اصلاح‌طلبان در داخل اتحاد شوروی بودند. آن‌ها که مسؤولیت نظارت ایدئولوژیک را داشتند از منحرف شدن اصلاحات به سمت

رویکردهای روشن‌فکری و علمی می‌ترسیدند. پلیس داخلی شوروی و فرمانده نظامی پیمان ورشو اصلاحات در چکسلواکی را به‌منزلهٔ تهدیداتی علیه نظم داخلی تفسیر می‌کرد. کارگزاری‌های مسؤول امور خارجی قرائت‌های متفاوتی داشتند. آن‌ها که به بهبود روابط با غرب علاقه داشتند و به‌ویژه تنش‌زدایی با ایالات متحده و دولت‌های سوسیالیستی دیگر را دنبال می‌کردند، نگران اثرات منفی مداخله در چکسلواکی بودند. درنهایت، کارگزاری‌هایی که اصلاحات در چکسلواکی را تهدید ارزیابی می‌کردند، توانستند حمایت‌های لازم را برای مداخله کسب کنند و این‌گونه بود که اتحاد شوروی با حمله به چکسلواکی در آگوست ۱۹۶۸ اصلاحات را در هم کوبید. امّا برای زمان زیادی در داخل اتحاد شوروی (نه به‌منزلهٔ یک بازی‌گر یک‌پارچه)، ناسازگاری‌ها و عدم توافقات به‌واسطهٔ نقش‌های صلاحیتی بوروکراتیک سربرآورد.(۸۴)

اگر دپارتمان‌ها به دل‌خواه خود عمل کنند و سیاست هماهنگ را پیش نبرند، ممکن است اختلاف نظر موجب ناهماهنگی در سیاست خارجی شود. فقدان هماهنگی بین کارگزاری‌های مختلف نقش مهمی در ناتوانی حکومت ایالات متحده برای پیش‌بینی حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ داشت. «با سند و مدرک اثبات شده است که اطلاعات بخش‌های مختلف بیش از حادثه ۱۱ سپتامبر هماهنگ و یک‌دست نبوده است. گزارشات کمیسیون ۱۱/۹ و تحقیق مشترک نشان می‌دهد که آژانس اطلاعات مرکزی (سیا)، دفتر تحقیقات فدرال (اف بی آی) و آژانس امنیت ملی (ان اس آی) اطلاعات خود را مخفی کرده بودند و از در میان گذاشتن اطلاعات خود با دیگر طرف‌ها و تشریک مساعی در این زمینه خودداری کرده بودند.»(۸۵)

سیاست ضدتکثیر [سلاح‌های هسته‌ای] ایالات متحده در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ نمونهٔ دیگری از سیاست‌گذاری بوروکراتیک نامتمرکز است. از آن‌جایی‌که تجزیه اتحاد شوروی می‌توانست به معنی گسترش تکنولوژی و مواد هسته‌ای باشد، کنگره ایالات متحده قانون کاهش تهدید هسته‌ای اتحاد شوروی، معروف به نان‌ـ لوگار[1] را به تصویب رساند. این قانون ۴۰۰ میلیون دلار را برای تضمین سلامت و امنیت سلاح‌های هسته‌ای اتحاد شوروی سابق، برچیدن آن‌ها و جلوگیری از تکثیر این سلاح‌ها اختصاص داد.

1. Nunn- Lugar

در یک مورد کلاسیک از سیاست‌های بوروکراتیک واشنگتن هیچ مقام عالی در دولت [جرج واکر] بوش عملاً از قانون نان‌ـ‌لوگار حمایت نمی‌کرد، امّا هر آژانسی تلاش داشت تا مسؤولیت آن‌را بر عهده بگیرد. در حالی که این لایحه وزارت دفاع را به‌منزلهٔ آژانس مجری طرح مشخص کرده بود، در حرکتی که طی یک اقدام سریع به فضاحت انجامید، وزارت دفاع کنترل برنامه را به یک گروه کارگزاری مشترک فعال متشکل از هیأتی از شورای امنیت، ستاد مشترک، سازمان خلع سلاح و کنترل تسلیحات و جامعه اطلاعاتی[1] واگذار کرد. در داخل وزارت خارجه حداقل سه ادارهٔ متفاوت برای کسب مسؤولیت رهبری این برنامه رقابت می‌کردند.(۸۶)

به‌دلیل حضور کارگزاری‌های متعدد یاد شده که هر کدام نگاه‌های متفاوتی داشتند، تلاش‌های مربوط به مبارزه با تکثیر در بهترین حالت تلاش‌های ناهماهنگ و نامنسجمی بودند.

منازعه بوروکراتیک هم‌چنین ممکن است به سازش‌هایی منجر شود که الزاماً به نفع سیاست خارجی یک دولت نباشد. به‌عبارتی دیگر، آژانس‌های بوروکراتیک که برای حل و فصل اختلافات تلاش می‌کنند، ممکن است وارد بده و بستان شوند و در نهایت بر سر راه میانه مصالحه کنند، راهی که خواسته‌های هیچ‌کدام را منعکس نمی‌کند. چنین مصالحه‌ای را برآیند[2] می‌نامند. در نمونه، تکثیر بوروکراسی یک فهرست شسته و رفته از موضوعات را برای گفت‌وگو با روسیه ارائه داد. در این فهرست هر آژانسی به‌راحتی به دور از هر گونه درک فراگیر یا هر نوع هماهنگی، دغدغه‌های خود را لحاظ کرد.(۸۷)

درهنگام آماده شدن برای جنگ عراق، مقامات سیاسی بر سر میزان نیروی مورد نیاز دچار چند دستگی شدند. درنهایت «سازش مؤثر واقع شد. حمله، سنگین‌تر از انتظارات رامسفلد [وزیر دفاع] بود امّا نه به سنگینی که پاول [وزیر خارجه] ضرورت آن را احساس می‌کرد.» (۸۸)

همین‌طور سازمان‌های سلسله مراتبی در درون آژانس‌ها می‌توانند مشکلاتی را ایجاد کنند. در مواجهه با محدودیت‌های ناشی از اطلاعات، زمان و منبع، بوروکراسی‌ها تمایل

1. Intelligence Community
2 . Resultant

دارند تا بر *رویه‌های عملیاتی استاندارد*[1] طرح شده از گذشته یا گنجینه پاسخ‌های از پیش سامان گرفته یا استانداردهای جاری تأکید کنند. رویه‌های عملیاتی استاندارد مسأله مهم هماهنگی میان بخش‌های مختلف بوروکراسی را ساده می‌کند. اگر معلوم شود که رویهٔ عملیاتی استاندارد برای حل مسأله مورد نظر متناسب نیست، آن‌گاه بوروکراسی‌ها به‌طور معمول همه راه‌حل‌های جای‌گزین احتمالی را مورد کنکاش قرار نخواهند داد. اگر شرایط تازگی داشته باشد و اگر از طرف مقامات مافوق هم رویه‌های جدیدتری ارائه نشود، آن‌گاه ممکن است بوروکرات‌های دون‌پایه، رویه‌های عملیاتی استاندارد نامناسب را به کار ببندند. اگر بوروکرات‌ها برای بررسی مسائل جدید دست به ایجاد سیاست‌های جدیدی بزنند، در این صورت آن‌ها مایل هستند تا صرفاً با ایجاد تغییرات فزاینده در رویه‌های عملیاتی استاندارد راه‌حل‌های مورد نظر را با جدّیت بیش‌تری پی‌گیری نمایند.(۸۹)

رویه‌های عملیاتی استاندارد در عمل: بحران موشکی کوبا و واکنش‌ها به حملات ۱۱ سپتامبر

رویه‌های عملیاتی استاندارد نقش مهمی در تحول بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ داشت. شوروی در نهایت مخفی‌کاری، موشک‌های خود را به کوبا گسیل داشت و از شیوه‌های فریب‌کارانه مختلف برای گمراه‌سازی هر ناظری بهره می‌جست. با این حال زمانی‌که موشک‌ها به کوبا رسیدند، هیچ اقدامی برای استتار پایگاه‌های موشکی انجام نداد.حتی به شکل بسیار باورنکردنی پایگاهای موشکی زمین به هوا (SAM)، بالستیک میان‌برد (MRBM) و پایگاه‌های بالستیک میان‌سطح (IRBM) که در کوبا ساخته شد، بسیار شبیه پایگاه‌های موشکی از همان نوع در خود اتحاد شوروی بود.(۹۰) همین‌طور نیروی نظامی اتحاد شوروی که وارد کوبا شده بودند برای پنهان کردن هویت خود شلوار و بلوزهای ورزشی پوشیده بودند، امّا آن‌ها وقتی‌که به کوبا رسیدند در قالب چهارستون لنگرگاه را ترک کرده و به کامیون‌های تحت اسکورت سوار شدند. به‌علاوه آن‌ها پادگان‌های خود را با علامت‌های نظامی استاندارد آذین‌بندی نمودند. همه این نشانه‌ها، به‌ویژه ساخت پایگاه‌های نظامی به سبک پایگاه‌های نظامی اتحاد شوروی کار را برای ایالات متحده بسیار راحت کرد تا با هواپیماهای جاسوسی از بالا آن‌چه روی داده بود را رصد کند.

1. standard operating procedures (SOPs)

دلایل این رفتار ظاهراً غیرمنطقی چه بود؟ چرا از یک سو، پنهان‌کاری و فریب زیاد و از دیگر سو، فقدان فاحش کنترل و رازداری؟ قانع‌کننده‌ترین پاسخ تمایل بوروکراتیک به رویه‌های عملیاتی استاندارد است. ارسال موشک‌ها به کوبا و حرکت از لنگرگاه‌ها به سمت پایگاه‌های محل استقرار در مسؤولیت اطلاعات نظامی شوروی (GRU) و سازمان اطلاعات حزب کمونیست (KGB) بود. در این سازمان‌ها رویه عملیاتی استاندارد رعایت ملاحظات امنیتی است، بر این اساس تا زمان رسیدن به پایگاه‌های خود به‌صورتی موفقیت‌آمیز پنهان باقی می‌مانند. آن‌چه که بعداً روی می‌دهد از جمله مسائل متعددی بود که در دو کنفرانس درخصوص بحران موشکی کوبا با حضور بسیاری از کسانی که در فرآیندهای تصمیم‌گیری در طی بحران بین دو کشور ایالات متحده و اتحاد شوروی حضور داشتند مورد بحث واقع شد. بنا به اظهارات سازمان دهندگان این دو کنفرانس «آشکار شد که دلیل بی‌توجهی شوروی به استتار موشک‌های هسته‌ای دربرگیرنده استفاده از استتار و پوشش نبود. تمام فعالیت‌های مرتبط با استقرار [موشک در پایگاه‌ها] پیش از این در خاک شوروی انجام پذیرفته بود: کادر مسؤول استقرار موشک در کوبا به سادگی اهمیت متمایز دیدن فعالیت‌های خود در خاک بیگانه و آن‌هم در مقابل چشمان تیزبین آمریکایی‌ها را نادیده گرفته بود».[۹۱] درخصوص سربازان ملبس به شلوار و بلوزی که وارد لنگرگاه‌های کوبا شده بودند، معقول بود که حدس بزنند که تحویل آن‌ها بخشی از مسؤولیت سازمان‌هایی است که به مسائل امنیتی توجه دارند. لیکن زمانی‌که به پادگان‌های خود در کوبا رسیدند، آن‌ها به رویه‌هایی عمل می‌کردند که تا آن‌زمان در اتحاد شوروی انجام می‌دادند.

بوروکرات‌های ایالات متحده که در بحران درگیر شدند از تمایل به رویه‌های عملیاتی استاندارد مصون نماندند. فهرست گزینه‌هایی که رئیس جمهور کندی و مشاوران وی آماده کرده بودند شدیداً از صندوق ذخیره پاسخ‌های از پیش سامان یافته تأثیر پذیرفته بود. پاسخ‌هایی که نظامیان برای یک حمله احتمالی به کوبا در موقع بروز بحران آن‌ها را پرورانده بودند. برای مثال یکی از گزینه‌های تصمیم‌گیرندگان ایالات متحده حمله هوایی حساب‌شده‌ای بود که بتواند موشک‌های استقرار یافتهٔ اتحاد شوروی را نابود کند. نیروی هوایی ایالات متحده اصرار داشت که این اقدام زیان‌های جانبی زیادی را در پی خواهد داشت و احتمالاً تلفات زیادی را نیز، بر اتحاد شوروی تحمیل خواهد کرد و الزاماً نیز، همه موشک‌های استقرار یافته این کشور را از بین

نخواهد برد. این دلایل و مواضع از طرح‌های پیشین تأثیر پذیرفته بود. نیروی هوایی فرصت پیش‌آمده برای حمله به کوبا را در نظر نیاورد. اقدام ایالات متحده علیه کاسترو پیش‌بینی شده بود و واکنش از پیش ترتیب داده شده درست از آب درآمد. مسأله این بود که با توجه به بستر بحران موشکی و تمایل به ضربه هوایی حساب شده، این اقدام می‌توانست ابعاد غیرقابل تحملی داشته باشد. «گزینه «ضربهٔ هوایی» که نیروی هوایی طراحی کرده بود، به‌دنبال بمباران وسیع همه انبارهای ذخیره، فرودگاه‌ها و توپ‌خانه‌هایی بود که در مقابل پایگاه دریایی ایالات متحده در خلیج گوانتانامو آرایش پیدا کرده بودند و هم‌چنین تمامی پایگاه‌های موشکی».[۹۲] خلاصه این‌که، هنگامی‌که در خصوص عملی بودن ضربه هوایی حساب شده سؤال می‌شد، نیروی هوایی به‌طور فزاینده‌ای پاسخ از پیش ترتیب یافته خود را تعدیل می‌کرد. نیروی هوایی پایگاه‌های موشکی را به فهرست اهدافی که باید بمباران شوند افزود و هیچ هدفی از اهداف مورد حمله را از فهرست خود کنار نگذاشت. رئیس ستاد مشترک ایالات متحده بر آن بود که انجام چنین حمله‌ای، خطر غیرقابل قبولی را بر ایالات متحده تحمیل می‌نماید.

رویه‌های عملیاتی استاندارد هم‌چنین بر ایجاد قرنطینه از طرف ایالات متحده برای جلوگیری از رسیدن کشتی‌های حامل موشک شوروی به کوبا تأثیرگذار بود. پرزیدنت کندی و مشاورانش تصمیم گرفتند قرنطینه را اعمال کنند و نیروی دریایی رویه‌های عملیاتی استاندارد خود را به‌کار گرفت. پیچیده بودن کار را نباید دست‌کم گرفت. قرنطینه برای نظارت بر تقریباً یک میلیون مایل در سطح اقیانوس [اطلس] طراحی شده بود. نیروی دریایی ۱۸۰ کشتی را برای این کار درنظر گرفته بود. با این‌حال در لحظات آخر سفیر بریتانیا به کندی اعلام داشت، اگر قرنطینه تغییر پیدا کند زمان ارزش‌مندی به دست خواهد آمد.

اساساً قرنطینه برای ره‌گیری کشتی‌های شوروی از ۸۰۰ مایلی کوبا طراحی شده بود. گفته می‌شد اگر طرح قرنطینه به گونه‌ای تغییر پیدا کند که تا ۵۰۰ مایلی کوبا کشتی‌های شوروی ره‌گیری نشوند، این تأخیر زمانی مقداری وقت اضافه را در اختیار شوروی قرار خواهد داد تا بتواند در برنامه‌های خود تغییراتی ایجاد کند. کندی این ایده را پذیرفت و فوراً دستور داد تا نیروی دریایی در نزدیکی کوبا مبادرت به ره‌گیری کشتی‌های اتحاد شوروی نمایند. با وجود دستورات کندی نیروی دریایی لب به اعتراض گشود و اعلام داشت که: در موارد مهم این‌گونه‌ای نمی‌توان در دقایق آخر

رویه‌ها را تغییر داد بدون آن‌که بی‌نظمی و آشفتگی فوق‌العاده‌ای روی دهد، زیرا در شرایط بحرانی و از جمله بحران موشکی چنین تغییری می‌تواند پیامدهای هولناکی را در پی داشته باشد. لیکن کندی و وزیر دفاع او مک نامارا بر تغییر رویه‌ها تأکید داشتند و سرانجام نیروی دریایی نیز، تسلیم شد.

آیا نیروی دریایی واقعاً تغییر رویه داد؟ نیروی دریایی به کندی اطمینان داد که خط ره‌گیری را از ۸۰۰ مایلی کوبا به ۵۰۰ مایلی این کشور کاهش می‌دهد، امّا بررسی شواهد مرتبط با چگونگی رؤیت و حرکت کشتی‌ها «تردیدهایی را در این خصوص مورد تأیید قرار می‌دهد. شواهد موجود بیان‌گر چیزی خلاف اطمینانی است که نیروی دریایی به رئیس‌جمهوری داده بود و نشان می‌دهد که محاصره درست همان‌گونه که کندی دستور داده بود انجام نگرفت».[۹۳] خلاصه این‌که حتی در شرایطی که احتمال زیادی وجود داشت که به‌واسطه هولوکاست هسته‌ای دنیا نابود شود، به‌موجب بعضی شواهد، نیروی دریایی کاملاً به تعدیل رویه‌های عملیاتی استاندارد خود مایل نبود.

به‌طور بدیهی چندان ضروری نیست که به تاریخ برگردیم و همانند بحران موشکی کوبا نمونه‌هایی از اهمیت رویه‌های عملیاتی استاندارد را پیدا کنیم. کمیسیون ملی بررسی حملات تروریستی علیه ایالات متحده در گزارش خود در خصوص این‌که چرا ایالات متحده برای حوادثی همانند ۱۱ سپتامبر آمادگی نداشت، به بسیاری از شیوه‌ها و رویه‌های بوروکراتیک اشاره می‌کند. گزارش تأکید دارد که مسأله این نبود که آژانس‌های حکومتی از رویه‌های عملیاتی استاندارد پیروی کرده‌اند، بلکه مسأله این بود که برای چنین شرایطی هیچ رویهٔ عملیاتی استانداردی وجود نداشت. پروتکل‌های موجود در زمان حادثه ۱۱ سپتامبر به هر صورت برای مواجههٔ با پدیده‌ای هم‌چون ربایش هواپیماها و استفاده از آن‌ها به‌منزلهٔ سلاح تدارک دیده نشده بودند. آن‌چه که انجام گرفت اقدامات شتاب‌زده‌ای بود برای سرهم‌بندی نمودن دفاع توسط غیرنظامیان که تحت هیچ‌شرایطی در جریان هواپیما ربایی نبودند و نظامیانی که برای تبدیل کردن هواپیماهای مسافربری و تجاری به سلاح کشتار جمعی آمادگی نداشتند.[۹۴] «این گزارش هم‌چنین به شکست قوهٔ تخیل اشاره دارد: بعضی از آژانس‌ها هرگز این احتمال را نمی‌دادند که هواپیماهای متعدد به‌طور هم‌زمان ربوده شوند و از آن‌ها برای حملات انتحاری استفاده شود؛ دیگر آژانس‌ها تصور می‌کردند که ممکن است چنین حملاتی از ناحیهٔ هواپیماهایی که از بیرون ایالات متحده هدایت می‌شوند و به پرواز در می‌آیند

صورت پذیرد. بنابراین آن‌ها تصور می‌کردند زمان کافی برای واکنش علیه چنین حملاتی دارند. ناتوانی در به پرسش‌گرفتن پیش‌فرض‌های بوروکراتیک رایج مانع از چیزی شده بود که کمیسیون آن را «نهادینه‌سازی تخیل» در قالب رویه‌های عملیاتی استاندارد جدید می‌نامید تا بتواند به هنگام شکل‌گیری این گونه تهدیدات به کار گرفته شود.(۹۵)

خصلت‌های شخصیتی رهبران و روان‌شناسی تصمیم‌گیری

در رأس دستگاه‌های بوروکراتیک، رهبر یا رهبرانی هستند که مسؤولیت تصمیم‌گیری را برعهده دارند. در نهایت آن‌چه که دولت‌ها در سیاست جهانی انجام می‌دهند، به ارادهٔ تصمیم‌گیرندگان بستگی دارد. آن‌ها ممکن است آن‌گونه که واقع‌گراها و لیبرال‌ها می‌گویند، از ناحیه توزیع قدرت و ثروت در نظام بین‌الملل محدود شوند و از این رو گزینه‌های بسیار محدودی داشته باشند. علائق رهبران تحت محدودیت‌های شدید از ناحیه سیستم بین‌المللی، اثرات چندانی بر سیاست جهانی ندارد. با وجود این بسیاری برآنند که به‌طور طبیعی رهبران در روابط بین‌الملل تا حدی مشخصی اختیار اتخاذ تصمیم دارند. ممکن است قید و بندهای ناشی از نظام بین‌الملل توسط رهبران به‌درستی درک نشود. آن‌ها زندانی محدودیت‌های نظام بین‌الملل نیستند و در بعضی مواقع رهبران محدودیت‌ها را به نفع خود تغییر می‌دهند. به‌ویژه هنگامی‌که شرایط، مبهم، نامعین و پیچیده باشد. خصلت‌های شخصیتی رهبران می‌تواند اثرات عمیقی بر تصمیماتی که آن‌ها اتخاذ می‌کنند داشته باشد.(۹۶) در روابط بین‌الملل رهبران اغلب با چنین شرایط و موقعیت‌هایی مواجه می‌شوند. در این وضعیت این‌که باور رهبران چیست، آن‌ها چگونه اطلاعات را پردازش می‌کنند و سبک رهبری آن‌ها، به عوامل مهم و تأثیرگذاری تبدیل می‌شوند. همین‌طور هنگامی‌که اختیار اتخاذ تصمیمات حکومتی به یک گروه از رهبران واگذار شود، ماهیت روابط گروهی می‌تواند مهم باشد.

باورهای رهبران

اغلب آن‌چه که رهبران باور دارند، مبنای تصمیماتی است که آن‌ها اتخاذ می‌کنند. رهبران به شیوه‌های مختلف دربارهٔ خود، جهان و ماهیت سیاست به باورهایی می‌رسند. برای مثال *رهیافت روان‌شناسی تحلیلی* درخصوص باورها برآن است که باورهای افراد

به تجربیات دوران کودکی آن‌ها بر می‌گردد. مثلاً فروید معتقد است باورهای وودرو ویلسون رئیس‌جمهوری ایالات متحده نسبت به اخلاقی بودن ذاتی جامعه ملل که وی را به سمت سازش و هماهنگی هدایت می‌کرد و عدم تصویب جامعه ملل در سنای ایالات متحده، ریشه در روابط دردآور او با پدر مذهبی‌اش داشت.[۹۷] دیگران هم بر این نکته توجه دارند که چگونه باورهای فرد از دورهٔ تجربه کودکی شکل می‌گیرد. برای مثال نسل‌های مختلف تعاریف متفاوتی از پدیده‌های تاریخی دارند. گفته می‌شود اصلاحات خروشچف در دهه ۱۹۵۰ تأثیر زیادی بر میخائیل گورباچف و نسل وی داشت و بدین خاطر بود که آن‌ها اصلاحات چشم‌گیر و مؤثری را در دهه ۱۹۸۰ مورد توجه قرار دادند. در یک دوره، کل رهبران جهان تحت‌تأثیر تجربیات ناشی از جنگ جهانی دوم بودند. باورهای ضدفاشیستی، ضد انزواگرایانه و به‌دور از مماشات این رهبران بازتابی از درک آن‌ها از یک تجربه مشترک بود. در ایالات متحده رهبرانی برآمده از نسل جنگ ویتنام براساس این تجربه اساسی مشترک درک بسیار متفاوتی از سیاست جهانی دارند.

مهم‌تر از ریشه‌های باورهای رهبران، محتوای این باورها است. برای مثال رهبران در باورهای خود نسبت به ناسیونالیسم، منازعه یا نقشی که کشورشان می‌بایستی در سیاست جهان بازی کند ممکن است بسیار متفاوت باشند. به‌ویژه *کدهای عملیاتی* رهبران که به‌منزلهٔ مجموعه‌ای از باورهای غالب، درک رهبران را از سیاست جهانی تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، اهمیت اساسی دارند. کدهای عملیاتی رهبران به باورهای رهبران نسبت به ماهیت دنیای سیاست (این‌که منازعه‌آمیز است یا مبتنی بر هماهنگی؟ قابل پیش‌بینی است یا تصادفی؟) و ابزارهای رویارویی با دیگران در عرصه سیاست (چگونه باید خطرات را مدیریت کرد؟ روش‌های منازعه‌جویانه اثربخشی بیش‌تری دارد یا روش‌های مبتنی بر هم‌کاری؟) مربوط است. کدهای عملیاتی شیوهٔ کلی توصیف ایدئولوژی‌ها و جهت‌گیری‌های رهبران در سیاست است.[۹۸]

برای مثال باورهای تونی‌بلر نخست‌وزیر بریتانیا بیان‌گر اهمیت کدهای عملیاتی است. بلر برآن بود که بریتانیا در هر صورت باید در جنگ علیه عراق به رهبری ایالات متحده شرکت کند. بلر تحت فشار ایالات متحده نبود و روشن بود که شرکت در این جنگ به نفع بریتانیا نیز، نمی‌باشد.[۹۹] بلکه «دلیل اصلی تعهد بلر به سیاست ایالات متحده [در جنگ علیه عراق] شور و هیجان زیاد او و نیز، چشم‌انداز اخلاقی وی به

سیاست بین‌الملل بود».[۱۰۰] در مقایسه با دیگر رهبران، بلر بر این باور بود که محیط بین‌المللی برای گستراندان نفوذ بریتانیا مستعد است و بریتانیای کبیر نیز، یک بازی‌گر بانفوذ در نظام بین‌المللی است. وی هم‌چنین دنیا را برمبنای امور مطلق می‌دید و مردم و دولت‌ها را به «خوب» در مقابل «بد» تقسیم می‌کرد و تمایل شدیدی به کنترل نتایج داشت.[۱۰۱] برمبنای این اصول اساسی «سیاست خارجی بلر در طی جنگ عراق و نیز، به‌طور کلی بر یک سری اصول مداخله‌گرایانه و کنش‌گرایانه مبتنی بود... وی اذعان می‌داشت که اصل عدم مداخله در امور داخلی دولت‌ها را نباید به‌منزلهٔ یک اصل غیرقابل انکار در نظر گرفت... [بلر] معتقد بود که رژیم‌های دیکتاتوری به دلایل اخلاقی مبنی بر اذیت و آزار مردم خود و دلایل عملی مبنی بر تهدید دیگر کشورها، حق حاکمیتی خود را در چارچوب اصل عدم مداخله از دست می‌دهند».[۱۰۲]

نوع مهم دیگری از باور که ممکن است رهبران آن‌را دارا شوند، *پنداشت* نسبت به دیگر کشورها است. پنداشت‌ها مجموعه‌ای از باورها یا ادراکات است که دربارهٔ قابلیت‌ها، انگیزه‌ها، نظام سیاسی و فرهنگی دیگر کشورها دارند.[۱۰۳] به‌طور خاص یکی از پنداشت‌های قدرت‌مند در سیاست جهانی *پنداشت دشمن* است. اگر یک رهبر نسبت به کشوری دیگر پنداشت دشمن داشته باشد، او آن کشور را توسعه‌طلب، تهدید نظامی، دارای فرهنگ غیراخلاقی و سیستم سیاسی فردمحور تلقی خواهد کرد. اوله هالستی[1] پنداشت دشمن که جان فوستر دالس وزیر خارجه ایالات متحده در دولت آیزنهاور داشت را این‌گونه تعریف می‌کند:

> *[دالس] کتاب مسائل لنینیسم استالین که وی آن‌را معادل کتاب نبرد من هیتلر می‌دانست، به‌منزلهٔ طرح اصلی اهداف، استراتژی، تاکتیک‌ها و به‌منزلهٔ بهترین راهنمای سیاست خارجی شوروی در دنیای معاصر محسوب می‌کرد. دالس نتیجه‌گیری می‌کند که هرکسی با خواندن دقیق آن کتاب می‌تواند خصلت‌های رهبران شوروی را و نیز، نقشهٔ اصلی سیاست شوروی درک کند. دالس به لحاظ خصلت‌های شخصیتی بر ابعاد مادی‌گرایانه و الحادی اصول اعتقادی کمونیسم تأکید دارد، خصلت‌هایی که از نظر وی [دالس] موجب بی‌رحمی رهبران شوروی در تلاش‌های خود برای کسب سلطهٔ جهانی می‌شود.*[۱۰۴]

1. Ole Holsti

در شرایطی که رهبران دو کشور [ایالات متحده و اتحاد شوروی] نسبت به هم‌دیگر پنداشت دشمنانه دارند، ما این وضعیت را «پنداشت [تصویر] آئینه‌ای» می‌نامیم. درست همان‌گونه که دالس، استالین را دشمن می‌پنداشت، استالین نیز، نسبت به ایالات متحده این‌گونه می‌اندیشید.

سومین نوع باور که در مطالعه سیاست بین‌الملل مهم است *آنالوژی‌ها*[1] است. آنالوژی‌ها (قیاس‌ها)، باورهایی هستند که به موجب آن یک موقعیت، حادثه یا یک رهبر در زمان حال به یک موقعیت، حادثه یا رهبری در گذشته تشبیه می‌شود. هنگامی‌که رهبران از آنالوژی‌ها به‌منزلهٔ راهنمای تصمیمات خود بهره می‌گیرند، آن‌ها از تاریخ یا حداقل باورهای خود نسبت به درس‌هایی که باید از تاریخ بیاموزند بهره می‌جویند. قیاس مونیخ در سیاست بین‌الملل پس از جنگ جهانی دوم به یک قیاس رایج و عمومی تبدیل شد. هنگامی‌که هیتلر پس از دریافت امتیازاتی در موافقت‌نامه مونیخ ۱۹۳۸ به سیاست‌های تهاجمی خود ادامه داد، بسیاری این درس را آموختند که هرگونه امتیازدهی تنها به تشویق رهبرانی که در گذشته اقدامات خصمانه داشته‌اند می‌انجامد.

برای مثال جرج واکر بوش رئیس جمهوری ایالات متحده در راستای اتخاذ تصمیم درخصوص چگونگی برخورد با عراق پس از اشغال کویت در ۱۹۹۰ به‌طور اساسی بر این قیاس تاریخی تأکید می‌کرد. وی تصمیم به حمله علیه عراق را بر درس‌هایی استوار ساخت که از فاجعه ۱۹۳۸ مونیخ گرفته است. وی تصور می‌کرد که صدام حسین و حمله او به کویت شبیه هیتلر و حملات ناگهانی وی در دهه ۱۹۳۰ است.(۱۰۵) رئیس‌جمهور و مشاورانش هم‌چنین در برنامه‌ریزی استراتژیک خود تحت‌تأثیر آنالوژی جنگ ویتنام بودند. بوش از نظامیان درخواست می‌کرد تا با هر هزینه‌ای مانع از شکل‌گیری ویتنام دیگری شوند.(۱۰۶) صدام حسین رهبر عراق نیز، آن‌گونه که پیدا بود از قیاس‌ها و باورهای خود نسبت به جنگ ویتنام بهره می‌گرفت. تحت‌تأثیر واکنش آمریکایی‌ها نسبت به تلفات ناشی از جنگ ویتنام و عقب‌نشینی ایالات متحده از لبنان پس از مرگ سیصد تفنگ‌دار آمریکایی در اثر حمله تروریستی ۱۹۸۳، صدام حسین در آوریل ۱۹۹۰ (کم‌تر از چهارماه مانده به حمله به کویت) به سفیر ایالات متحده اعلام

1. Analogies

داشت که «شما جامعه‌ای هستید که نمی‌توانید بپذیرید کـه در یـک جنـگ ۱۰,۰۰۰ نفـر بمیرد».[۱۰۷] اعتقاد صدام حسین به این‌که او می‌تواند۱۰,۰۰۰ نفر از نیروهـای آمریکـایی را بکشد، ظاهراً بر باورهای آنالوژیک او نسبت به جنگ ایران- عراق استوار بود. صـدام جنگ پیشِ رو با ایالات متحده را با جنگ ایران- عراق مقایسه می‌کـرد. نیـروی نظـامی وی توانسته بود ۷۵۰,۰۰۰ سرباز ایرانی را طی دهه ۱۹۸۰ بکشند.[۱۰۸]

چنان‌چه قیاس‌ها و دیگر باورها به درسـتی درک نشـوند، مـی‌تواننـد اثـرات حـادی داشته باشند. باورها ضرورتاً دنیای پیچیده را سـاده‌سـازی مـی‌کننـد. گریـزی از چنـین مکانیسم‌های ساده‌کننده‌ای نیست. دنیا آن‌چنان پیچیده و سرشار از اطلاعـات اسـت کـه هرکسی باید دست به گزینش بزند و بر بخشی از اطلاعات تأکید نماید و بخشی دیگـر را کنار بگذارد. این‌که صدام حسین در قیاس با هیتلر دارای انگیـزه‌هـای توسـعه‌طلبانـه بود، چندان مشخص نیست، امّا به‌کارگیری قیاس مونیخ برای همه رهبرانی که دست بـه تهاجم و تجاوز می‌زنند، یقیناً به معنی ایـن خواهـد بـود کـه بـه‌واسـطه اعطـای امتیـاز نمی‌توان از جنگ اجتناب ورزید. قیاس‌هایی که درخصوص شباهت‌هـای بـین شـرایط حال با شرایط گذشته غلو می‌کنند احتمالاً به اتخاذ تصمیمات ضعیفی خواهند انجامیـد. «ناتوانی صدام از متمایز ساختن نیروهای ائتلاف مقابل خود با نیروی نظامی غیرمجهز و آموزش ندیده ایران، وی را به این باور اشتباه رساند که قابلیت دفاعی عراق بـرای وارد آوردن ضربات غیرقابل قبول بر دشمن در صورتی که نیروهای ائتلاف دست بـه حملـه علیه نیروهای اشغال‌گر او در کویت بزنند، کافی خواهـد بـود».[۱۰۹] بعـداً ارتـش عـراق دریافت که هرگز قادر نیست در مقابل حملات نابودکننـده نیروهـای ائـتلاف مقاومـت مؤثری از خود نشان بدهد.

پردازش اطلاعات

باورهایی که به قضاوت‌های نادرست می‌انجامد تا حدی ناشـی از نـاتوانی انسـان‌هـا در پردازش همه اطلاعات در دسترس اسـت. مـا بـه‌طـور گزینشـی اطلاعـاتی را دریافـت می‌کنیم و به بخشی از اطلاعات که می‌توانند بسیار مهم نیز، باشند، بی‌توجه هسـتیم. آن بخش از اطلاعاتی که می‌توانست به فرانکلین روزلت کمک کند تا حمله ژاپنی‌هـا را بـه پرل هاربور در سال ۱۹۴۱ پیش‌بینی کند توسـط وی کنـار گذاشـته شـده بـود. پـیش از ژوئن ۱۹۴۱ که آلمان به اتحاد شوروی حمله کرد، مکرراً به استالین هشدار داده می‌شـد

که هیتلر در حال آماده شدن برای حمله است. ترومن به اطلاعاتی که حاکی از این بود که چنان‌چه ژنرال مک آرتور نیروهای خود را برای مداخله در کره‌شمالی اعزام دارد، آن‌گاه چین در جنگ کره دخالت خواهد نمود، بی‌توجه بود. بلر همواره خاطرنشان می‌کرد که سازمان‌ملل قطع‌نامه‌ای را مبنی بر تأیید جنگ عراق صادر نخواهد کرد، امّا هنگامی‌که قطع‌نامه باورهای او را تأیید نکرد، وی علی‌الظاهر «حیرت‌زده» و «مبهوت» نشان می‌داد.(۱۱۰) همهٔ این رهبران قربانی پوشش‌هایی ادراکی بودند که آن‌ها را نسبت به شواهد تأکییدکنندهٔ حمله [یا اقدام] دشمن، بی‌توجه و گمراه می‌کرد.

الگوهای خاصی برای پردازش اطلاعات توسط افراد وجود دارد که به ما کمک می‌کند تا پیش‌بینی کنیم رهبران چه اطلاعاتی را گزینش می‌کنند و چه اطلاعاتی را از نظر دور می‌دارند یا به‌گونه‌ای دیگر تعریف و تفسیر می‌کنند. به‌طور کلی انسان‌ها اطلاعاتی را جست‌وجو و مورد توجه قرار می‌دهند که با باورهای از پیش شکل‌گرفتهٔ آن‌ها سازگاری داشته باشد، به‌ویژه باورهایی که برای آن‌ها اهمیت زیادی دارد. نظریه‌های سازگاری شناختی متعددی در روان‌شناسی وجود دارد که تبیین‌های دقیقی را از این‌که چرا به هنگام پردازش اطلاعات توسط انسان‌ها این مسأله روی می‌دهد، ارائه می‌دهند. برای مثال وقتی‌که اطلاعات با باورهای موجود ناسازگار باشد، انسان‌ها ممکن است احساس ناهماهنگی شناختی کنند و تا زمانی‌که این ناهماهنگی فروکش نکند ناراحت هستند. از این رو، آن‌ها برای حل این نوع ناسازگاری منبع صدور اطلاعات ناسازگار را نفی کرده یا بی‌اعتبار می‌نمایند و اطلاعاتی را جست‌وجو می‌کنند که از باورهای از پیش موجود آن‌ها حمایت کند، یا این‌که دست به تفسیر مجدد اطلاعات ناسازگار می‌زنند تا آن‌را با باورهای خود سازش دهند. به‌ندرت افراد برای سازش با اطلاعات جدید باورهای خود را تغییر می‌دهند. بخشی از پنداشت دشمنانه جان فوستر دالس نسبت به اتحاد شوروی ناشی از این باور بود که اقتصاد شوروی را ذاتاً ضعیف و در آستانه سقوط تلقی می‌کرد. با وجود علائم و نشانه‌های متعدد علیه این باور دالس، وی نظام باوری سازگار و منسجم خود را حفظ کرد. همین‌طور هیتلر باور داشت که ایالات متحده از لحاظ نظامی اساساً ضعیف است و از این روی هرگونه گزارشی که حکایت از رشد تولیدات نظامی و صنعتی ایالات متحده داشت، را نادیده می‌گرفت.

شیوه‌هایی که ما با آن علت و معلول را تبیین می‌کنیم، بیان‌گر شیوه‌های حفظ باورهای ما نیز، هست. نظریه انتساب[1] بر آن است که انسان‌ها مایلند تا هنگامی‌که مسأله‌ای به خودشان یا کسانی که آن‌ها دوست دارند مربوط می‌شود، پیامدهای منفی آن را (نمره نیاوردن در یک امتحان) با نسبت‌دادن خصیصه‌های موقعیتی (ضعیف بودن نور) توجیه کنند. در شرایطی که چیزهای بدی (نمره نیاوردن در امتحان) برای کسانی که ما آن‌ها را دوست نداریم روی دهد، همواره مایل هستیم تا با استفاده از خصیصه‌های غیرموقعیتی (آن‌ها باهوش نیستند) دست به تبیین بزنیم. همین‌طور هنگامی‌که چیزهای خوبی برای «افراد خوب» (مثل خود ما یا کسانی‌که ما دوست داریم) روی می‌دهد، ما از خصیصه‌های غیرموقعیتی (من باهوش هستم) استفاده می‌کنیم و زمانی‌که چیزهای خوب برای «افراد بد» (یا کسانی‌که ما آن‌ها را دوست نداریم) روی می‌دهد ما از خصیصه‌های موقعیتی بهره‌می‌گیریم (مثلاً می‌گوییم آن‌ها خوش‌شانس هستند). این خصیصه‌ها باورهای ما را درخصوص این‌که چه کسی خوب است و چه‌کسی بد، تقویت می‌کند. در سیاست بین‌الملل، جایی که با دقت زیاد نمی‌توان علت رویدادها را فهمید، رهبران از این‌گونه خصیصه‌ها برای تقویت تصورات و پنداشت‌های خود بهره می‌گیرند. پایان جنگ سرد (یک چیز خوب) توسط رهبران غربی به بعضی چیزهای مربوط به خود آن‌ها، نظام‌های سیاسی و ارزش‌های آن‌ها («ما محکم ایستادیم»، «دموکراسی پیروز شد») نسبت داده می‌شد و هیچ‌گونه اعتباری برای طرف مقابل درنظر گرفته نمی‌شد. در اقتصاد بین‌الملل شکست و ضعف‌های نظام‌های اقتصادی در دولت‌های درحال توسعه اغلب با توجه به «فساد رهبران» (یک خصیصهٔ غیرموقعیتی) نه با درنظر گرفتن محدودیت‌های نظام بین‌الملل (یک خصیصهٔ موقعیتی)، تبیین می‌شود.

در موقعیت‌های عادی سیاست بین‌الملل، پردازش اطلاعات بسیار دشوار است. در شرایط بحرانی هنگامی‌که فرصت پاسخ‌گویی کم و خطرات بالا باشد، رهبران احتمالاً در قضاوت‌ها و تصمیمات خود دچار اشتباه می‌شوند (چرا که آن‌ها انسان‌هایی هستند با قابلیت‌های محدود در پردازش اطلاعات که در شرایط فشار این قابلیت‌ها محدودیت بیش‌تری پیدا می‌کنند.

1. Attribution theory

سبک‌های رهبری

در کنار این‌که رهبران دارای چه باورهایی هستند و این باورها چگونه بر پردازش اطلاعات تأثیر می‌گذارد، چگونگی روی‌کرد رهبران در سیاست‌گذاری می‌تواند بر سیاست خارجی یک دولت تأثیرگذار باشد. *سبک رهبری* (عادات کاری رهبران، چگونگی برقراری ارتباط با اطرافیان، این‌که دوست دارند چگونه اطلاعات را دریافت کنند و چگونه اذهان آن‌ها ساخته و پرداخته می‌شود) براساس الگوهای خاصی در میان رهبران متفاوت است.[۱۱۲] بعضی از رهبران دوست دارند در فرآیند تصمیم‌گیری بیش‌تر درگیر شوند، در حالی‌که بعضی دیگر کارها و اختیارات را واگذار می‌کنند. بعضی از رهبران جانب موضوعی را می‌گیرند و از آن دفاع می‌کنند، در حالی‌که بعضی دیگر به‌منزلهٔ یک ایجادکننده اجماع عمل می‌کنند. بعضی از رهبران مایل هستند از منابع متعددی اطلاعات بگیرند، امّا بعضی دیگر صرفاً بر منابع اطلاعاتی خود یا مشاوران تکیه می‌کنند. بعضی از رهبران بر سیاستی که در دستور کار است تمرکز دارند، در حالی‌که عده‌ای دیگر از آن‌ها، به سیاست‌های پیرامونی خود توجه دارند [عده‌ای به مسائل دیگران توجه ندارند و سر در کار خود دارند ولی عده‌ای دیگر دست به مداخله در امور دیگران می‌زنند].

شاید مهم‌ترین معیار ارزیابی سبک تصمیم‌گیری رهبران، میزان و چگونگی باز یا بسته بودن آن‌ها است. رهبران دارای سبک تصمیم‌گیری بازتر:

> *مایلند تا رفتارهای خود را با تقاضاهای برآمده از محیط منطبق سازند، با توجه به مسأله روشن سازند که دیگران چه موضعی دارند و قبل از آن‌که تصمیم‌گیری کنند به این موضوع توجه دارند که دیگر حکومت‌ها احتمالاً چگونه عمل خواهند کرد. برای آن‌که ایده‌ها، طرز تلقی‌ها، باورها و انگیزه‌های مورد [این‌گونه] رهبران مورد مقبول واقع شود می‌بایستی آن‌ها از ناحیه دیگران مورد تأیید و تصدیق قرار گرفته باشد. به‌واسطه این‌که عوامل موقعیتی و محیطی برای اتخاذ مناسب‌ترین رفتار توسط این‌گونه رهبران اهمیت زیادی دارند، لذا چنین رهبران اثرپذیری درصدد ایجاد و حفظ شبکه‌های گسترده‌ای برای جمع‌آوری اطلاعات هستند تا به‌دقت دریابند چه‌چیزی در حال وقوع است. آن‌ها از افراد اطراف خود می‌خواهند دیدگاه‌های مختلف خود را به‌گونه‌ای ارائه دهند تا بتوانند در جریان نیازها و تقاضاهای کسانی که به حمایت آن‌ها نیاز دارند قرار گیرند.*[۱۱۳]

از جمله رهبرانی که به‌منزلهٔ رهبران دارای سبک تصمیم‌گیری باز طبقه‌بندی می‌شوند می‌تواند به رؤسای جمهوری سابق ایالات متحده کارتر، بوش، کلینتون، رئیس جمهوری سابق سوریه حافظ اسد، رئیس جمهوری سابق ایران هاشمی رفسنجانی، نخست‌وزیر سابق بریتانیا جان میجر، نخست‌وزیر سابق ژاپن ایساکو ساتو و صدراعظم سابق آلمان هلموت کهل اشاره کرد.

رهبران با سبک‌های بسته‌تر، رهبران هستند که در راه هدفی مبارزه می‌کنند. آن‌ها نسبت به مواضع و ترجیحات سیاسی خود اطمینان دارند و کم‌تر از روش‌های دیگران بهره می‌گیرند. مؤلفه‌های تأثیرگذار و تعیین‌کننده تصمیمات این گروه از رهبران، چگونگی درک آن‌ها از شرایط است که خود ناشی از نظام باورهای از پیش موجود آن‌ها است، بدون آن‌که به صدای مخالف یا هشدارهای دیگران گوش فرا دهند. «در عمل این‌گونه رهبران به‌طور گزینشی از اطلاعات رسیده برای تأیید تمایلات و علائق خود بهره‌می‌گیرند. چنین رهبرانی مایل‌اند تا مشاورانی برگزینند که مسائل را آن‌گونه که می‌خواهند تعریف کنند و عموماً شیفتهٔ ایده‌های رهبر باشند. قذافی در لیبی و کاسترو در کوبا نمونه‌هایی از این‌گونه رهبران مصمم هستند که جهت‌گیری‌های‌شان به‌طور نسبی آن‌ها را به این سمت می‌کشاند تا به تنوع اطلاعات موجود در محیط خارجی خود بی‌توجه باشند».[۱۱۴] از جمله دیگر رهبرانی که جز طبقه رهبران با سبک تصمیم‌گیری بسته محسوب می‌شوند می‌توان به رئیس‌جمهوری سابق ایالات متحده رنالد ریگان، صدراعظم سابق آلمان کنراد آدنائر، نخست‌وزیر سابق بریتانیا تاچر و رئیس‌جمهوری سابق ونزوئلا رومولو بتانکورت اشاره کرد. همین‌طور نخست‌وزیر [پیشین] بریتانیا تونی‌بلر خود، فرآیندهای تصمیم‌گیری را کنترل و هدایت می‌کرد. «در واقع تحلیل سبک سیاست‌گذاری بلر به نحو تغییرناپذیری بیان‌گر تأکید وی بر اصول بنیادین، بی‌توجهی به جزئیات، تلاش محدود او برای دریافت اطلاعات و بی‌توجهی وی به دریافت اطلاعات ناسازگار با باورهای موجود او است».[۱۱۵] در طراحی جنگ عراق، بلر ترجیح می‌داد تا با گروه‌های کوچکی از مشاوران که با وی موافق بودند، مشورت کند و تمام جدال‌هایی را که به موضوع حمایت بریتانیا از جنگ علیه عراق به رهبری ایالات متحده مطرح می‌شد، مهار کند و از گسترش آن جلوگیری نماید.[۱۱۶]

تأثیری که رهبران با سبک‌های بسته بر سیاست خارجی دارند، تأثیر مستقیمی است: آن‌چه که رهبران دریافت می‌دارند، ارزش‌ها و باورهای آن‌ها علی‌رغم محدودیت‌های

داخلی یا بین‌المللی به اتخاذ تصمیم می‌انجامد. تأثیراتی که رهبران با سبک‌های باز بر سیاست خارجی دارند، غیر مستقیم است. از آن‌جایی که این رهبران جزر و مدها را می‌آزمایند و اغلب بین آراء و نقطه‌نظرات بدیل نوعی سازش به‌وجود می‌آورند، لذا به‌درستی و با دقت نمی‌توان گفت که این‌گونه رهبران به چه تصمیمی می‌رسند. در هرحال پی‌بردن به این‌گونه آزمودن فضا و میل به سازش در میان رهبرانِ باز، ما را وا می‌دارد تا به مواضع کسانی که به رهبر مشاوره می‌دهند، توجه بیش‌تری بکنیم.

تصمیم‌گیری گروهی

افراد به ندرت به‌صورت تنهایی تصمیمات را اتخاذ می‌کنند. معمولاً آن‌ها جزئی از یک گروه متشکل از افراد دیگر هستند. حتی رؤسای جمهور قدرت‌مند و دیکتاتورها که اختیار اتخاذ تصمیمات سیاست خارجی را به‌طور کامل دارند به گروه کوچکی از مشاوران متکی هستند. از این رو، درک تعاملات انسان‌ها در سطوح بالای حکومت اهمیت زیادی دارد. تحقیقات درخصوص تصمیم‌گیری‌های گروهی حکایت از آن دارد که گروه‌ها اغلب چیزی بیش‌تر از جمع اعضاء آن‌ها هستند. به‌عبارت دیگر هنگامی‌که شما افراد را در محیط اجتماعی قرار می‌دهید، آن‌ها به‌صورت متفاوت عمل می‌کنند، امّا تصمیماتی که آن‌ها به‌منزلهٔ گروه می‌گیرند، به سادگی بیان‌گر «میانگین» آن تصمیماتی که هرعضو گروه به‌صورت فردی اتخاذ می‌کند، نیست. برای مثال گروه‌ها ممکن است به‌خاطر حفظ انسجام گروه از اعتراض به بعضی سیاست‌ها خودداری کنند. گروه‌ها هم‌چنین در مقابل رهبران قدرت‌مندی که درصدد وادار ساختن دیگران به پذیرش مواضع‌شان هستند، شدیداً شکننده‌اند. بدین صورت، گروه‌ها ممکن است به‌ویژه، به سمت اتخاذ رفتارهای پرخطر یا سیاست خارجی که در نهایت به شکست بیانجامد کشیده شوند.(۱۱۷)

به‌ویژه گروه‌های کوچک و شدیداً منسجم ممکن است در *تفکر گروهی*[1] گرفتار شوند. روان‌شناس مشهور، اروینگ جنیس[2]، تفکر گروه را به‌منزلهٔ جست‌وجوی هم‌آوایی بیش از اندازه[3] تعریف می‌کند. جنیس تاریخچهٔ تصمیمات کلیدی متعددی را

1 . Groupthink
2. Irving Janis
3 . Excessive Concurrence Seeking

در سیاست خارجی ایالات متحده از جمله نمونه‌های «موفق» مثل طرح مارشال و بحران موشکی کوبا و نمونه‌هایی که به «فاجعه» انجامید، همانند حمله به خلیج کوبا و متصاعد شدن درگیری ایالات متحده در جنگ ویتنام در دولت جانسون را مورد بررسی قرار داده و اعلام می‌دارد که:

در هر کدام از این موارد تصمیمات کلیدی توسط یک گروه کوچک منسجم مرکب از یک رهبر... و نزدیک‌ترین مشاوران او اتخاذ می‌شد. و در هر مورد [که به فاجعه انجامید]... اعضای گروه مشتاق حفظ خوی خوش‌بینی و مسلم فرض‌نمودن توافق صورت گرفته بوده‌اند. تمایل این‌گونه به کاهش دادن اختلاف نظرها موجب سازش در خصوص کیفیت مباحث می‌شود؛ اطلاعات مهم و حیاتی کنار گذاشته یا بد تفسیر می‌شود، راه حل‌های مرتبط با اقدام ترجیح داده شده گروه مورد توجه قرار نمی‌گیرد یا چندان جدّی تلقی نمی‌شود و گروه بر آن است تا بر سیاست‌های اولیه اصرار ورزد حتی هنگامی‌که این سیاست‌ها با بن‌بست مواجه شود، بن‌بستی که ناشی از عدم اثربخشی سیاست‌ها یا خطرناک شدن ادامه آن‌ها باشد.(۱۱۸)

در سال‌های اخیر گروه منسجم متشکل از مشاورانی که جرج واکر بوش را احاطه کرده بودند، متهم شدند که به تفکر گروهی گرفتار شده‌اند. بنابر دیدگاه باب وودوارد[1]، نویسندهٔ روزنامهٔ واشنگتن پست در طی مباحثات دولت پس از ۱۱ سپتامبر، سبک بوش اجازه طرح جدّی مسائل را نمی‌داد، طوری‌که او «توان خود را به‌طور مستقیم به‌کار می‌برد، ندرتاً از حرف خود صرف نظر می‌کرد، ـ حتی با مسخره کردن، تردید و هر چیز کم‌تر از تعهد ۱۰۰درصدی را به استهزاء می‌گرفت».(۱۱۹) گزارش کمیته اطلاعات سنای ایالات متحده بر آن است که تفکر گروهی، سیاست‌گذاران عالیه را از طرح پرسش نسبت به این فرض که عراق دارای سلاح‌های کشتار جمعی است باز می‌داشت.(۱۲۰) بنابه گفته یک محقق «برای کسانی که در بخش اطلاعات وزارت خارجه بودند بسیار دشوار بود تا درخصوص تحلیل اطلاعات اعلام خطر کنند. این از طرح مباحث جدّی جلوگیری می‌کرد و به ایجاد فضایی دامن می‌زد که در آن بوش و مشاوران وی دیدگاه‌های خود را درخصوص این‌که صدام حسین حسب ادعا

1. Bob woodward

چه‌چیزهایی دارد و در حال ایجاد چه قابلیت‌هایی است طرح و تقویت می‌کردند. این موضوع هم‌چنین به ایجاد جو ملایمی از تفکر گروهی منجر می‌شد که در آن هرگونه تفکر انتقادی به دلیل ترس از برهم زدن دیدگاه غالب سرکوب و از بروز آن اجتناب می‌شد».[۱۲۱] تحقیقات اخیر نشان می‌دهد که برداشت جنیس از تفکر گروه دارای محدودیت چندی است.[۱۲۲] با این حال این ایده که مناسبات سیاسی و اجتماعی و فرآیند اثرپذیری و اثرگذاری کماکان در میان گروه‌های کوچک وجود دارد، یکی از ایده‌های مهمی است که برای درک سیاست‌گذاری به‌طور گسترده‌ای پذیرفته شده است، به‌ویژه درخصوص تعداد مشخصی از تصمیمات سیاست خارجی در درون گروه‌های کوچک.

خلاصه

- رهیافت سیاست خارجی برای فهم سیاست جهان پیش‌فرض‌های مرتبط با بازی‌گر یک‌پارچه و خردمند را به چالش می‌کشد. اختلاف نظر در درون دولت‌ها و این‌که چگونه این اختلافات مدیریت می‌شود، می‌تواند توضیح دهد که چرا دولت‌ها در بسیاری مواقع به شکل بهینه اقدام نمی‌کنند و از محدودیت‌های بین‌المللی تأثیر می‌پذیرند. منابع داخلی سیاست خارجی شامل این مسائل است که مردم به چه چیزهایی علاقه‌مند هستند و نظام‌های سیاسی به چه چیزی، و تصمیات چگونه اتخاذ می‌شود (به‌ویژه تأثیرات بوروکراسی‌ها و خصلت‌های رهبران بر فرآیند سیاست‌گذاری خارجی).
- عامه مردم احتمالاً تأثیرات اندکی بر سیاست خارجی بیش‌تر دولت‌ها دارند، چرا که افراد نوعاً درخصوص سیاست بین‌الملل چیزی نمی‌دانند یا چندان حساس نیستند و نیز، این‌که آن‌ها در مقابل تحریکات رهبران آسیب‌پذیرند. با وجود این، علائمی هست که حکایت از آن دارد که مردم آگاه‌تر از گذشته‌اند و بر این اساس، آن‌ها در واکنش به اوضاع و احوال در حال تحول جهانی حساس بوده و واکنش نشان می‌دهند و ارزش‌های مرکزیی وجود دارد که به‌منزلهٔ مبنایی برای شکل‌گیری افکار شهروندان عمل می‌کند.
- با وجودی‌که مباحث زیادی دال بر این‌که دموکراسی‌ها به نسبت غیردموکراسی‌ها رفتارهای صلح‌جویانه‌ای دارند مطرح است، لیکن این مسأله را به‌راحتی نمی‌توان

اثبات کرد. با این حال نمی‌توان انکار نمود که نهادهای سیاسی اثرات زیادی بر سیاست‌گذاری خارجی دارند. برای مثال رهبران در نظام‌های ریاستی، به نسبت رهبران در نظام‌های پارلمانی و غیردموکراتیک با مواضع مختلفی در سیاست‌گذاری خارجی مواجه‌اند.

- گروه‌های ذی‌نفع بر سیاست‌های خاصی تأثیرگذارند، امّا اغلب آن‌ها منفعل هستند و فهم میزان اثرگذاری آن‌ها به‌منزلهٔ یک منبع مهم سیاست‌ها دشوار است. مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی در ایالات متحده به وضوح قادر بوده‌اند تا سهم بالایی را از بودجه فدرال ایالات متحده بگیرند. اگرچه پایان جنگ سرد باعث تضعیف توجیهات مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی برای دریافت بودجه‌های دفاعی بیش‌تر شد، لیکن بودجه دفاعی در سال‌های اخیر به اندازه دوره جنگ سرد افزایش یافته است.
- گروه‌های اپوزیسیون سیاسی و نظامی می‌توانند در نظام‌های غیردموکراتیک اثرگذاری زیادی داشته باشند، به‌ویژه اگر در آن‌جا حکومت فاقد مشروعیت و یا به هر شکلی ضعیف باشد. وجود چنین اپوزیسیونی ممکن است رهبران را وادار به اتخاذ رفتارهای پرخطر در محیط بیرونی نماید، به امید این‌که بتوانند نگاه‌ها را از مشکلات داخلی به سمت مسائل خارجی برگردانند. این تاکتیک گم‌راه کننده و انحرافی در نظام‌های دموکراتیک نیز، ممکن است روی دهد و آن‌هم زمانی که میزان تصدیق و تأیید رهبران کاهش یافته و در معرض خطر قرار گیرد.
- سیاست خارجی اغلب میزانی از رقابت و کشمکش میان بخش‌های مختلف دستگاه‌های بوروکراتیک را ایجاد می‌کند. سازمان‌های بوروکراتیک با توجه به نقش‌های سازمانی خود میل به ناسازگاری دارند و از این رو، سیاست‌های ناسازگار و غیرهمگنی را دنبال می‌کنند که می‌تواند به بی‌سامانی منجر شود و این بی‌سازمانی و بی‌سامانی خود، زمینه‌ساز تسلیم‌شدن به رویه‌های عملیاتی استاندارد است که در بسیاری مواقع با شرایط انطباق ندارند.
- آن‌چه که رهبران باور دارند، پنداشت‌هایی که آن‌ها اتخاذ می‌کنند و قیاس‌هایی که آن‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند، اثر عمیقی بر تصمیماتی دارد که به نام دولت اتخاذ می‌کنند. به‌ویژه ادراکات روان‌شناختی مهم هستند، زیرا این ادراکات در مقابل تغییرات مقاومت می‌کنند. رهبران همانند همه انسان‌ها اغلب به‌صورت

گزینشی اطلاعات را دریافت می‌دارند و خصیصه‌های ویژه‌ای را برای حفظ سازگاری شناختی و باوری خود ایجاد می‌کنند.

- سبک تصمیم‌گیری رهبران ممکن است باز یا بسته باشد و این مسأله تعیین می‌کند که کدام دیدگاه جای‌گزین می‌بایستی مورد توجه قرار گیرد. نقطه نظرات جای‌گزین [رقیب] ممکن است در فضای گروهی و به‌خاطر تمایل به حفظ روابط حسنه میان اعضاء یک گروه نادیده گرفته شود.

اصطلاحات کلیدی

بازی‌گران یک‌پارچه	Unitary Actors
روی‌کرد سیاست خارجی	Foreign Policy Approach
بازی‌گران عقلایی	Rational Actors
روی‌کرد روان‌شناختی	Psychological Approach
افکار عمومی	Public Opinion
افکار عمومی دقیق (آگاه)	Attentive Public
ارزش‌های بنیادین	Core Values
گردهم‌آیی حول پرچم	Rally-Round-the-Flag Effect
سندروم بادی- بگ	Body-Bag Syndrome
اختیار مسیر آسان	Fast-Track Authority
تصویب	Ratification
مجتمع صنعتی- نظامی	Militrary-Industrial Complex
سهم صلح	Peace Dividend
تئوری انحراف	Diversionary Theory
بازی‌های دوسطحی	Two-Level Games
نقش سازمانی	Organizational Role
برآیند	Resultant
رویه‌های عملیاتی استاندارد	Standard Operating Procedures
روی‌کرد روان‌شناسی تحلیلی	Psychoanalytic Approach
کدهای عملیاتی	Operational Code
تصویر	Image
تصویر دشمن	Enemy Image
قیاس‌ها	Analogies
تئوری سازگاری شناختی	Cognitive Consistency Theories
سبک رهبری	Leadership Style
تفکر گروهی	Groupthink

بـــخـــش سوم



تعاملات بازی‌گران: روابط امنیتی

فـصـل ششم



منازعه بین‌المللی: تبیین جنگ بین دولتی

تبیین منازعه بین دولت‌ها: تحلیل کلیات و جزئیات

تبیین‌های سیستمیک جنگ بین دولتی

- آنارشی
- توزیع قدرت
- وابستگی متقابل
- تبیین‌های سیستمیک از سه جنگ

تبیین‌های سطح دولت (و دو دولت) از جنگ‌ها

- نوع اقتصاد
- انواع حکومت‌ها و اپوزیسیون داخلی
- دوگانه‌های دمکراتیک
- تبیین‌های دولتی (دوگانه) از سه جنگ

تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از جنگ

- سیاست‌های بوروکراتیک و رویه‌های استاندارد
- باورها و ادراکات
- تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از سه جنگ

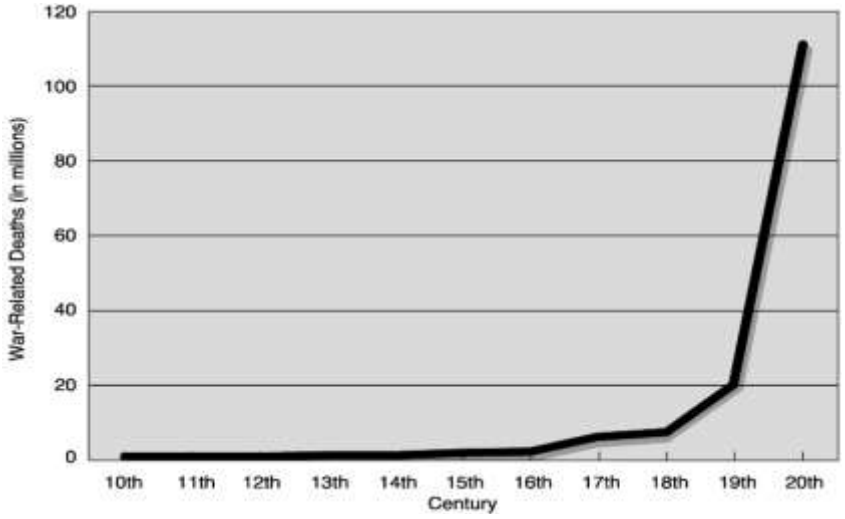
تبیین‌های چندسطحی از جنگ: استفاده از احتیاط به‌هنگام مقایسه سطوح تحلیل

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

جنگ بخش مهمی از سیاست جهانی و یک موضوع اساسی برای مطالعه محققین روابط بین‌الملل بوده است. اشاره شد که از ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح تاکنون تنها ۲۹۲ سال را بدون جنگ داشته‌ایم، و پس از ۱۸۱۶ در هر دهه به‌طور میانگین ۲۲ جنگ را شاهد بوده‌ایم.[۱] برآورد می‌شود از ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد تاکنون بیش از ۱۵۰ میلیون نفر در نتیجه جنگ جان خود را از دست داده‌اند.[۲] آن‌گونه که در شکل ۶-۱ نشان داده شده است، در طی زمان میزان تخریب ناشی از جنگ بسیار بیش‌تر شده است. «کل مرگ و میر ناشی از جنگ در هر قرن- تا پیش از قرن شانزدهم کم‌تر از ۱ درصد بوده است- در واقع تمام مرگ و میر ناشی از جنگ [طی دوره فوق] کم‌تر از ۴ درصد بوده، در حالی‌که تقریباً ۹۶ درصد مرگ و میر ناشی از جنگ در دوره مدرن تاریخ، یعنی از ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ میلادی رخ داده است.»[۳] «۷۳ درصد مرگ و میر ناشی از جنگ از ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد تاکنون در قرن بیستم اتفاق افتاده است.»[۴] بخش عمده‌ای از افزایش مرگ و میر ناشی از جنگ متوجه غیرنظامیان بوده است. براساس گزارشات سازمان ملل «در دهه‌های اخیر سهم تلفات غیرنظامیان در منازعات مسلحانه به‌صورت چشمگیری رشد داشته است و اکنون برآورد می‌شود که بیش‌تر از ۹۰ درصد است. تقریباً نیمی از قربانیان کودک هستند.» سازمان ملل به درستی برآورد می‌کند که بیش از ۲ میلیون کودک طی منازعات مسلحانه یک دهه اخیر جان خود را از دست داده‌اند.[۵]

شکل ۶-۱. تلفات ناشی از جنگ در هر قرن



بیش‌تر جنگ‌های تاریخ در دو قرن گذشته رخ داده‌اند. «پس از جنگ جهانی دوم کل منازعات مسلحانه فعال در ۱۵۱ نقطهٔ جهان، ۲۳۱ مورد بوده است.» بیش از نیمی از این منازعات پس از ۱۹۸۹ و پایان جنگ سرد اتفاق افتاده است.[۶] در واقع «دهه ۱۹۹۰ احتمالاً [در کنار دهه ۱۹۷۰] پس از کنگره وین به‌عنوان یکی از دو دهه‌ای که بیش‌ترین جنگ در آن اتفاق افتاده است، یک دهه متمایز است.»[۷]

تنها روند مثبت در مسأله جنگ آن است که پس از ۱۹۴۵ دورهٔ جنگ‌ها عموماً کوتاه‌تر شده است، وقوع جنگ بین قدرت‌های بزرگ کاهش یافته است و «روند کلی با آغاز دهه ۱۹۹۰ این بوده که جنگ به‌طور کلی به خاموشی گراییده است. با این حال این کاهش دائمی نبوده است؛ تعداد منازعات در سال‌های ۱۹۹۶، ۱۹۹۹ و مجدداً در ۲۰۰۴ اندکی افزایش یافته است.»[۸]

منازعه بین‌المللی را می‌توان به‌طور کلی در دو مقوله تقسیم‌بندی کرد: جنگی‌های بین‌دولتی (جنگ بین دولت‌ها) و جنگ‌های داخلی (جنگ‌های داخلی درون دولت‌ها). در این فصل ما به علل جنگ‌های بین‌الدولی نگاهی می‌افکنیم. در فصل بعدی منازعات قومی را به‌عنوان یکی از انواع جنگ‌های داخلی مورد بررسی قرار می‌دهیم و همین‌طور تروریسم بین‌المللی را به‌عنوان منبع دیگر خشونت بین‌الملل تحلیل می‌کنیم. در این فصل ما از سه جنگ (جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و جنگ سرد) برای بررسی علل جنگ‌های بین دولتی بهره خواهیم گرفت. ما بحث خود را از پیچیدگی‌های جنگ با طبقه‌بندی علل آن در سطوح مختلف تحلیل سازمان می‌دهیم.

تبیین منازعه بین دولت‌ها: تحلیل کلیات و جزئیات

بعضی از مباحث بسیار جدی و حیرت‌آور در خصوص چگونگی ارائه تحلیل دقیق از سیاست، بر رابطه بین سیستم‌های اجتماعی به‌عنوان یک کل و اجزاء و عناصر شکل‌دهنده آن‌ها [به‌عنوان جزء] متمرکز است. بعضی از تحلیل‌گران به شدّت بر این باورند که تمامی تبیین‌های مرتبط با رفتار سیاسی سرانجام بایستی به افراد بپردازند. این گونه نظریه‌پردازان فردگرا «برآنند که هیچ‌گونه قانون اجتماعی مستقل از درک و فهم انسان وجود ندارد؛ همه تبیین‌ها را می‌توان به سطح فرد تقلیل داد و برحسب ماهیت و نیات این بازی‌گر تدوین نمود.»[۹] نقطه نظرات رقیب برآنند که رفتارهای انسان و مسائلی هم‌چون جنگ را بایستی نه بر پایه ماهیت افراد یا انسان‌ها بلکه در چارچوب ساختارهای اجتماعی یا سیستم‌های اجتماعی تبیین نمود که خود محصول تعاملات افراد با هم‌دیگر است.

علل مختلف جنگ که در طی قرن‌های پیش مطرح بود، در این بحث در چارچوب رابطهٔ بین ساختارها و اجزاء تشکیل‌دهندهٔ آن مورد توجه قرار می‌گیرد و آن‌را می‌توان در قالب *سطوح تحلیل* دسته‌بندی کرد. منظور از سطوح تحلیل آن است که بر اجزاء تأکید کنیم یا بر کل، بر عناصر شکل‌دهنده تمرکز نمائیم یا بر سیستم.»[۱۰] با توجه به نوع واحد اجتماعی (برای مثال دولت‌ها به‌طور مستقل یا نظام بین‌الملل به‌عنوان یک کل) و رفتار و فعالیت آن‌ها است که تحلیل‌گران برای تبیین‌های خود سطوح تحلیل را بر می‌گزینند. به عبارت دیگر، سطح تحلیل به نوع پرسشی ربط دارد که مطرح می‌کنیم. برای مثال هر کسی می‌تواند پرسش کند که چرا بعضی از دولت‌ها به نسبت دولت‌های دیگر جنگ طلب هستند؟ یا چرا دولت‌ها به‌عنوان واحدهای مستقل در بعضی اوقات بیش‌تر از زمان‌های دیگر میل به جنگ دارند؟ این سئوالات به سطح تحلیل ملی مربوط هستند. یا این‌که هر کسی می‌تواند سئوال کند که چرا نظام بین‌الملل در قرن نوزدهم به نسبت قرن بیستم کم‌تر به سمت جنگ کشیده شد؟ سیستم دو قطبی بیش‌تر مستعد جنگ است یا سیستم چند قطبی؟ این سئوالات به سطح تحلیل سیستم بین‌الملل ارتباط دارد.

سطوح تحلیل تنها به طرح انواع پرسش‌ها مربوط نمی‌شود، بلکه با پاسخ‌های که ارائه می‌شود، نیز، سروکار دارد (به عبارت دیگر به نوع عواملی که برای تبیین تصمیمات سیاست خارجی یا رویدادهای سیاسی مورد توجه قرار می‌گیرد نیز، مربوط است). برای مثال می‌توان پرسید که علل جنگ به نوع دولت‌ها مربوط است، یا روابط مشخصی میان آن‌ها و یا نظام بین‌الملل؟ بر این اساس سطح تحلیل تنها با این موضوع سروکار ندارد که کدام یک از واحدها چه پرسش‌هایی را مطرح می‌کنند. بلکه به این مسأله هم توجه دارد که برای درک چگونگی رفتار بازی‌گران کدام یک از واحدها یا موجودات اجتماعی را بایستی مورد بررسی قرار دهیم.

برای مثال یکی از مکاتب فکری براساس منطق فردگرایانه خود اذعان می‌دارد که درک علل جنگ‌های بین‌المللی دشوار نیست؛ جنگ‌ها روی می‌دهند چون موجودات انسانی شرور و شیطان صفت هستند. سیه‌روزی و نگون‌بختی ما به شکلی گریز ناپذیر محصول طبیعت ما است. ریشهٔ تمام شرارت‌ها در نهاد انسان‌ها نهفته است و از این روی خود ما علت اصلی یک شرّ ویژه به نام جنگ هستیم.[۱۱] با این وجود، به دلایل مختلف، شرور ارزیابی کردن انسان، پاسخ چندان قانع‌کننده‌ای برای فهم علل جنگ

نیست. اگر افراد همواره خودخواه و فاقد روحیه از خودگذشتگی می‌بودند، جنگ‌های بین‌المللی احتمالاً به شکل قابل ملاحظه‌ای کم‌تر از آن حدی بود که عملاً روی داده است. در یک جهان مملو از شرّ و شرارت هیچ انسانی را نمی‌توان یافت که با تهور و شجاعت در جنگ حاضر شود. در این صورت هرگز شاهد رفتار فداکارانهٔ سربازان نمی‌توانیم باشیم که به دور از هرگونه منافع شخصی و اغلب با از دست دادن جان خود در صحنه‌های نبرد حاضر می‌شوند. در مواقعی جنگ می‌تواند حکایت از فضیلت‌های انسان در مقابل تباهی و فساد داشته باشد. حتی مهم‌تر از برداشت‌های تئوریک، میل انسان به شرارت پس از سال‌های سال چندان تفاوتی نکرده است. این مسأله منطقاً یعنی آن‌که ماهیت شرارت گونه موجودات انسانی علت همهٔ جنگ‌های بین‌المللی در تمامی زمان‌ها و مکان‌ها نیست. برای مثال نظام بین‌الملل در سال ۱۹۱۰ یک سیستم صلح‌آمیز بود، امّا در سال ۱۹۱۴ به یک‌باره در جنگ گرفتار شد. چرا نظام بین‌الملل در این دو سال به دو صورت متفاوت با پدیده جنگ مواجهه شد؟ یقیناً افراد در سال ۱۹۱۴ شرورتر از سال ۱۹۱۰ نبودند، از این روی گذر زمان را نمی‌توان برای آغاز جنگ جهانی اول (یا هر جنگ دیگری) لحاظ کرد.

کسان دیگری که به تبیین منازعات بین‌المللی روی آورده‌اند بر عوامل دیگری تأکید دارند. علاوه بر تبیین جنگ برحسب خصلت‌های عام انسانی، بعضی از تئوری‌ها علت جنگ را با توجه به ویژگی‌های انسان‌های خاصی مطالعه نموده‌اند: رهبرانی که تصمیم‌گرفته‌اند تا دولت‌های خود را به جنگ وارد کنند. برخی دیگر برانواع دولت‌ها تمرکز دارند: برای مثال دولت‌های دارای نظام‌های اقتصادی سرمایه‌داری یا دولت‌های فاقد مشروعیت داخلی. یکی از پایدارترین برداشت‌ها آن است که دیکتاتوری‌ها دولت‌های بدی هستند. همین‌طور عده‌ای دیگر از نظریه پردازان بر روحیه و میل به جنگیدن در دو دولت متخاصم متمرکز می‌شوند. آن‌ها پرسش‌هایی را مطرح می‌کنند از قبیل این‌که آیا دو دموکراسی کم‌تر از دو غیر دموکراسی میل به جنگیدن ندارند؟ آیا رقابت‌های نظامی میان دولت‌های با خصلت‌های مشخص صورت نمی‌گیرد؟ این مسائل که بر ویژگی‌های دو دولت متخاصم تأکید دارد به سطح تحلیل دو دولت[1] ارتباط پیدا می‌کند. بنابر باور ساختارگرایان علت جنگ نه در ساختار داخلی دولت‌ها (دیکتاتوری یا

1. Dyadic Level of Analysis

سرمایه‌داری) و نه در روابط بین انواع مشخصی از دولت‌ها بلکه در ساختار نظام بین‌الملل باید جستجو کرد، جایی که همه دولت‌ها و دو دولت متخاصم در مقابل هم بایستی دست به عمل بزنند. ما اکنون به بررسی علل مختلف جنگ بین دولت‌ها با توجه به سطوح تحلیل ساختار، دولت، دو دولت متخاصم و تصمیم‌گیری [فرد] می‌پردازیم.

تبیین‌های سیستمیک از جنگ بین دولتی

سطح تحلیل سیستمیک یا ساختاری به خصلت‌های نظام بین‌الملل به‌عنوان ریشه جنگ بین دولت‌ها اشاره دارد. تبیین‌های سیستمیک از جنگ به این موضوع می‌پردازد که ساختارهای بین‌الملل می‌تواند پیامدها و نتایجی را تولید کند که برآیند نیات هیچ یک از بازی‌گران عضو آن نباشد. به تعبیر دیگر، دولت‌ها ممکن است به‌واسطهٔ ماهیت نظام بین‌الملل و نه جنگ طلب بودن خود، به جنگیدن روی آورند. ساختارهای بین‌المللی به‌عنوان علل جنگ به‌ویژه در واقع‌گرایی و لیبرالیسم اهمیت دارد (برای درک تفاسیر کلی این تئوری‌ها و تعریف مفاهیم کلیدی آن‌ها به فصل ۱ رجوع کنید).

آنارشی

در روی‌کرد واقع‌گرایی، خصلت اصلی نظام بین‌الملل آنارشی است. از آن‌جایی‌که سیستم آنارشیک (فاقد حکومت فائقه) است، هر دولتی بایستی از خود یا خطر نابود شدن خود در جنگ «همه علیه هم» محافظت کند. در چنین سیستمی «دولت‌ها نه تنها با وجود علاقه‌مندی به صلح بایستی نگران نابود شدن باشند، بلکه به نظر می‌آید خواب رفتگی یا غفلت یک دولت ممکن است به یک جنگ تهاجمی منجر شود که بسیار تجاوزگرانه‌تر از جنگی باشد که در هر حال دولت صلح طلب از آن خودداری می‌کند.[۱۲]

بنابراین به دلیل ماهیت نظام بین‌الملل حتی دولت‌های صلح‌طلب نیز، نیاز دارند تا برای دفاع از خود ادای تهاجمی بودن را در بیاورند. بنابراین همه دولت‌ها در اساس، تهاجمی هستند (یا حداقل نشان می‌دهند که این‌گونه‌اند). آن‌چه که در نتیجه این مسأله روی می‌دهد *معمای امنیتی* است. هنگامی‌که یک دولت صرفاً به دلایل دفاعی برای افزایش امنیت خود اقدامات تهاجمی را در پیش می‌گیرد، این مسأله به‌صورت خودبه‌خودی امنیت دولت‌های دیگر را کاهش می‌دهد. در چنین وضعیتی هیچ دولتی با خصومت بین‌المللی کنار نمی‌آید، بلکه به‌واسطهٔ ساختار آنارشیک نظام بین‌الملل بایستی

بدترین حالات را در نظر بگیرد و به موجب آن دست به عمل بزنند. در این صورت جنگ‌ها به‌صورت ادواری شکل می‌گیرند و این ساختار آنارشیک سیستم بین‌المللی است که علت اصلی جنگ‌ها محسوب می‌شود. البته آنارشی توضیح نمی‌دهد که چرا یک جنگ روی می‌دهد، امّا از بعضی از جنگ‌ها اجتناب می‌شود، آن هم در شرایطی که همه دولت‌ها با شرایط مشابهی از آنارشی مواجه‌اند، با این وجود آنارشی برحسب دیدگاه واقع‌گرایی چگونگی فراگیر بودن جنگ را به‌طور کلی شرح می‌دهد.(۱۳)

توزیع قدرت

علاوه بر آنارشی، واقع‌گرایان به توزیع قدرت در نظام بین‌الملل به‌عنوان یکی دیگر از خصلت‌های سطح تحلیل ساختار که بر احتمال وقوع جنگ بین دولت‌ها تأثیر می‌گذارد، اشاره می‌کنند. توزیع قدرت در نظام بین‌المللی را می‌توان برحسب *قطبیت* (تعداد مراکز یا قطب‌های مستقل قدرت در جهان) توصیف نمود. اگر قدرت‌های متعدد در سیستم بین‌المللی وجود داشته باشند که به لحاظ میزان قدرت تقریباً برابر باشند، در این صورت گفته می‌شود سیستم چندقطبی است. اگر بیش‌تر قدرت در نظام بین‌الملل بین دو دولت تقسیم شود، سیستم دو قطبی است. اگر یک دولت دارای قدرت برتر در سیستم بین‌الملل باشد، در این صورت سیستم تک قطبی یا *هژمونیک* است. آن‌گونه که در فصل ۴ بحث شد، قدرت یک دولت می‌تواند از منابع مختلف نشأت بگیرد و به شیوه‌های مختلف مورد سنجش قرار گیرد. به هر حال از نظر واقع‌گرایان تعیین میزان قدرت در سیستم بین‌الملل اساساً مبتنی بر قابلیت‌های نظامی است.

اگر چه واقع‌گراها توافق دارند که توزیع قدرت یک عامل مهم در شکل‌گیری جنگ در سیستم بین‌الملل است، امّا آن‌ها درخصوص این‌که چه نوعی از سیستم مستعد بیش‌ترین تعارض است، توافق ندارند. از نظر بعضی از واقع‌گرایان سیستم چندقطبی همانند آن‌چه که قرن هیجدهم و اروپای قرن نوزدهم وجود داشت با ثبات‌تر است و احتمال وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ در چنین سیستمی به حداقل می‌رسد. این سیستم چندقطبی خاص به *سیستم موازنه قوای کلاسیک* معروف است. قاعدهٔ بنیادین که به‌طور آگاهانه توسط نخبگان اروپایی برای حفظ سیستم مورد پذیرش قرار گرفت این بود که قدرت بایستی در گسترهٔ جامعه دولت‌ها به گونه‌ای توزیع شود که هیچ دولت واحدی قادر نباشد که به آن درجه از قدرت برسد که بر بقیه مستولی شود.(۱۴)

حفظ چنین وضعیتی از توزیع قدرت نخست به این معنی است که بـر دولـت‌هـای حامی موازنه قوای کلاسیک لازم است تا همـواره یکـدیگر را تحـت نظـارت گرفتـه و مورد ارزیابی قرار دهند. از این روی مبادله سفیر به یک رویه استاندارد تبدیل می‌شـود. کلیدی‌ترین اطلاعاتی که سفرا (و جاسوسان) باید بر روی آن تمرکز کنند، قدرت دیگـر دولت‌ها در سیستم است. به‌طور بدیهی اگر قرار اسـت اسـتقلال یـک دولـت از ناحیـه دولتی دیگر که به‌دنبال کسب قدرت کافی برای تسـلط بـر سیسـتم اسـت، در معـرض تهدید قرار گیرد، بر آن دولت لازم است تا دائماً بر قدرت دولت یاد شده نظارت داشته باشد. هم‌چنین این دولت بایستی همواره در صدد برقراری موازنه تهدید باشد. دولت‌ها می‌توانند با افزایش قدرت خود از طریق ابزارهای داخلی مثلاً بالا بـردن بودجـه نظـامی یا تعداد نیروی نظامی یا تقویت توان‌مندی صنعتی و تشویق رشـد جمعیـت، در مقابـل تهدیدات از خود دفاع کنند. امّا سریع‌تـرین و منعطـف‌تـرین ابـزار افـزایش قـدرت در سیستم موازنه کلاسیک قدرت، شکل‌گیری اتحادها بود. لازمه حفظ موازنه قوا، انعطـاف اتحادها بود. هر عضوی از سیستم بین‌الملل می‌بایسـت متناسـب بـا الزامـات شـرایط و اوضاع و احوال، آمادگی هم‌کاری با دیگر اعضاء را داشته باشد. در نهایت چنان‌چه یـک دولت یا ائتلافی از دولت‌ها کل سیستم را تهدید می‌کردند، یک اتحاد بـزرگ مرکـب از بقیه دولت‌ها می‌توانست به‌وجود آید تا تعادل را در سیستم حفظ کرده و استقلال همـه دولت‌های عضو را تضمین نماید.(۱۵)

نظریه‌پردازان موازنه قوای کلاسیک هم‌چنین عموماً پذیرفته بودنـد کـه وجـود یـک دولت تحت عنوان «نگه‌دارنده موازنه» لازم است تا بر سیستم نظـارت کنـد و در لحظـه مقتضی با گروه ضعیف‌تر که از ناحیه یک دولت یا یک ائتلاف قدرت‌مندتر مورد حمله قرار گرفته است، دست به اتحاد بزند. (در اروپا، بریتانیای کبیر معمولاً نقش نگه دارنـدهٔ موازنه را بازی می‌کرد). نهایت ایـن‌کـه، بـازی‌گـران در بـازی موازنـه قـوای کلاسـیک مشخصاً احساس می‌کردند که به هنگام پیروزی، میانه‌روی امر مهمـی اسـت؛ بازنـدگان جنگ، حداقل در بیش‌تر مواقع، تحقیر یا حذف نمی‌شـدند. در اروپـا، «جنـگ‌هـا ... بـا قراردادهایی که اغلب نیز، تجلی مصالحه بود، پایان مـی‌یافتنـد و در ایـن قراردادهـا در اشکال مختلف آن به‌صورت مشـتاقانه‌ای تـلاش مـی‌شـد تـا کرامـت و حرمـت طـرف شکست خورده مورد توجه قرار گیرد.»(۱۶)

بعضی از واقع‌گراها، این دوره موازنه قوای کلاسیک در اروپا را به‌عنوان یک دورهٔ موفق و نمونه‌ای از یک سیستم چندقطبی با ثبات مورد توجه قرار می‌دهند. در دورهٔ ۱۶۴۸ تا ۱۷۹۲ به‌طور کلی تغییرات سرزمینی قابل توجهی در اروپای قاره‌ای رخ نداد.(۱۷) در سیستمی که هدف اصلی آن حفظ دولت‌های عضو بود، دورهٔ ۱۴۴ ساله [۱۶۴۸ تا ۱۷۹۲] حقیقتاً دوره‌ای بود که در آن تحولات مرزی قابل توجهی مشاهده نشد. حتی مهم‌تر از آن، در سرتاسر قرن نوزدهم (پس از ۱۸۱۵) مسأله، فقدان جنگ‌هایی بود که بتواند سیستم را در معرض آسیب قرار دهد. با توجه به قرن بیستم و شکل‌گیری دو جنگ جهانی، قرن نوزدهم را بایستی یک قرن تقریباً آرام ارزیابی کرد، اگرچه منازعات متعدد نسبتاً پر دامنه‌ای به‌ویژه در نیمه دوم آن روی داد.(۱۸)

بسیاری بر آنند که صلح نسبی در دورهٔ کنسرت اروپا محصول موازنه قدرت در سیستم چندقطبی بود. آن‌ها معتقدند که در سیستم دو قطبی که در آن دو بازی‌گر واقعاً مهم وجود دارد، احتمال منازعه بیش‌تر است. اگر این دو بازی‌گر بر سر یک موضوع مهم توافق نکنند و به‌صورت واقعی هر کدام از آن‌ها در درون سیستم به سمت یک قطب تمایل پیدا کند، منازعه در سیستم بین‌الملل تشدید خواهد شد. امّا اگر بازی‌گران مهم متعددی در سیستم حضور داشته باشند، هیچ مسأله‌ای احتمالاً نخواهد توانست سیستم را بین دو گروه که یکسره با هم در تفاهم باشند، تقسیم کند، چرا که بعضی از دولت‌ها که از یک جنبه موضوع حمایت می‌کنند با تعدادی از دولت‌های دیگر که از جنبهٔ دیگر موضوع حمایت می‌نمایند، موافقت خواهند کرد. این مسأله به‌ویژه هنگامی که موضوعات دیگری ظهور کند، صادق است. هواداران سیستم چندقطبی هم‌چنین معتقدند که دولت‌ها می‌بایستی، پیش از این‌که برای شروع یک جنگ در مقابل هم قرار گیرند هم‌دیگر را زیر نظر داشته باشند. در سیستم دو قطبی این مسأله احتمالاً روی می‌دهد. در سیستم چند قطبی هیچ دولتی نمی‌تواند توان کامل خود را بر رفتار و عمل‌کرد غیرقابل قبول دولتی دیگر متمرکز کند، چرا که او می‌بایستی هم‌زمان نسبت به دشمنان بالقوه دیگر نگران باشد.

کسانی دیگر با این ایده موافق نیستند، آن‌ها معتقدند که سیستم بین‌المللی دو قطبی با ثبات‌تر است و سیستم چندقطبی خصمانه‌تر. برای مثال:

> *در دنیایی با حضور سه قدرت یا بیش‌تر، احتمال ایجاد و برهم زدن اتحادیه‌ها وجود دارد... از این روی انعطاف در اتحادیه‌ها ثبات در استراتژی‌های ملی را دشوار می‌کند: استراتژی یک دولت می‌بایستی رضایت شریک او را برآورده*

سازد تا مبادا او از اتحاد خارج شود... دیپلماسی اتحاد در اروپای پیش از جنگ اول جهانی، نمونهٔ کاملی از این مثال است. از آنجایی‌که خروج [یک دولت از یک اتحاد] یا شکست یک دولت بزرگ می‌تواند موازنه قوا را متزلزل کند، لذا هر دولتی مجبور است که استراتژی و آرایش نیروهای خود را براساس اهداف و نگرانی‌های شرکاء تعدیل سازد.(۲۰) ***[از همین روی در سیستم چند قطبی تدوین استراتژی ملی با ثبات، دشوار است].***

خلاصه این‌که، سیستم چندقطبی اواخر دهه ۱۹۰۰ می‌تواند عامل جنگ جهانی اول بوده باشد، زیرا قدرت‌های بزرگ در دفاع از متحدین خود انعطاف نداشتند. در مقابل سیستم دو قطبی جنگ سرد متعاقب جنگ دوم جهانی نسبتاً با ثبات بود، زیرا ابرقدرت‌ها در مقابل از دست رفتن متحدین خود حساس نبودند (برای مثال دو قدرت بزرگ، چین را از دست دادند). زیرا دو قطب قدرت احساس نمی‌کردند که برای حفظ چنین متحد از دست رفته‌ای، جنگ ضروری است.

یک خوانندهٔ هوش‌مند ممکن است یادآوری کند که این استدلال درخصوص باثبات بودن سیستم دو قطبی گویای نوعی تحول در سطح تحلیل است. این موضوع درست است اگر که ما بر روابط میان دولت‌ها تمرکز کنیم. بنابراین می‌پذیریم که سیستم بین‌الملل قبل از جنگ اول جهانی چند قطبی بوده است. امّا اگر ما در عوض بر روابط میان ائتلاف‌ها و اتحادیه‌های میان دولت‌ها تأکید و تمرکز نمائیم، در این صورت سیستم بین‌الملل در مقطع فوق با حضور دو اتحاد عمده که در مقابل هم دیگر قرار گرفته بودند دو قطبی بوده است. لذا بر این اساس که کدام نوع از بازی‌گران یا واحدهای اجتماعی مورد تأکید و توجه است، سیستم بین‌المللی قبل از جنگ اول جهانی را می‌توان دوقطبی یا چندقطبی قلمداد کرد.

به جدول شماره ۶-۱ توجه کنید که دو سیستم بین‌المللی فرضی را نشان می‌دهد که در آن دولت‌ها امتیازات قدرت را همانند آن‌چه که در فصل ۴ بحث شد. در سیستم ۱، قدرت به‌صورت نابرابر توزیع شده است. دولت A دارای ۸۰ درصد از قابلیت‌های نظامی- صنعتی است. وقوع جنگ در این سیستم به نظر بیان‌گر نابرابری در قدرت باشد. به عبارتی دیگر این نابرابری در قدرت است که احتمالاً به جنگ می‌انجامد. امّا با وجود توزیع نابرابر قدرت در کل سیستم، چنان‌چه بین کشورهای B و D که دارای قدرت برابری هستند، جنگی روی دهد، چه چیزی ممکن است اتفاق بیفتد؟

جدول ۶-۱. رابطهٔ بین (۱) برابری و نابرابری در قدرت و (۲) تمایل به جنگ در نظام‌های بین‌المللی فرضی

سیستم ۱: تمرکز قدرت بالا است

دولت		تمرکز قدرت
A		۸۰
B	←	۵
C	کشورهای درگیر منازعه	۵
D	←	۵
E		۵

سیستم ۲: تمرکز قدرت پایین است

دولت			تمرکز قدرت
A	ائتلاف ۱ ←		۳۰
B			۳۰
C	کشورهای درگیر منازعه	۲۰	
D	ائتلاف ۲ ←		۱۵
E			۵

در چنین شرایطی، می‌توانیم درک کنیم که هم‌زمان تمرکز بالای قدرت و جنگ در این سیستم بیان‌گر تصویر گمراه‌کننده‌ای از رابطه بین توزیع قدرت در سیستم و تمایلات جنگی دولت‌ها باشد. در سیستم ۲، به صورتی مشابه، هم‌زمان تمرکز پایین قدرت و جنگ در سیستم برداشت گمراه‌کننده‌ای را به یاد می‌آورد که بر حسب آن هنگامی‌که طرفین جنگ دو ائتلاف بسیار نابرابر از دولت‌ها باشد، برابری بین دولت‌ها می‌تواند عامل جنگ در سیستم باشد.

در این‌جا مسأله آن است که آیا موازنه به صلح می‌انجامد. دولت‌ها بـه جنـگ مایـل نیستند، مگر این‌که آن‌ها شانس مناسبی بـرای پیـروزی داشـته باشـند، در ایـن صـورت موازنه قدرت می‌تواند خطرناک باشد. عده‌ای دیگـر برآننـد کـه بـرعکس تصـور فـوق، تازمانی‌که موازنه حفظ شود، هیچ دولتی از این‌که در جنگ پیروز شود، اطمینان حاصـل نخواهد کرد و از این رو تمام دولت‌ها از جنگیدن پرهیز خواهند کـرد.[۲۱] هـر دو نـوع استدلال معقول هستند و محققین شواهدی را در تأیید آن‌ها پیدا کرده‌اند. یک پـژوهش، اطلاعاتی را از سال ۱۸۲۰ تا ۱۹۶۵ جمع‌آوری کرده و میزان قابلیت نظامی- صـنعتی یـا قدرتی که در فواصل پنج‌ساله بـه‌صـورت نـابرابر توزیـع شـده بـود را ارزیـابی نمـوده است.[۲۲] برای پیش‌بینی میزان جنگ تجربه شده به‌وسیله قدرت‌های بزرگ در دوره‌های ۵ ساله پس از هر بررسـی و مشـاهده، از ابـزار سـنجش تمرکـز قـدرت اسـتفاده شـده است.[۲۳] این مطالعه نشان می‌دهد که عموماً تأثیر توزیع قدرت در نظـام بـین‌الملـل بـر تمایلات جنگ طلبانه دولت‌های عضو سیستم حداقل بوده است، اگرچه ایـن مسـأله در ادوار زمانی مختلف یکسان نبـوده اسـت. در قـرن نـوزدهم [و نـه قـرن بیسـتم] تعـداد جنگ‌ها احتمالاً هنگامی بیش‌تر بوده که تمرکز در قدرت بالا بوده است. ایـن‌جـا یعنـی این‌که هنگامی‌که توزیع قدرت نابرابر بوده، تعداد جنگ‌ها نیز، بیش‌تر بوده است.[۲۴]

احتمال این‌که موازنه در قرن نوزدهم در جهت جلوگیری از جنگ‌های بزرگ عمـل کرده باشد، وجود دارد. امّا در قرن بیستم این‌گونه نیسـت. رهبـران پـیش از جنـگ اول جهانی در سیستم اروپا محور نه تنها از تعهد به موازنه قـدرت آگـاهی داشـتند بلکـه از میزان مشخصی همگنی فرهنگی نیز، برخوردار بودند. «اروپا شامل گروهی از دولـت‌هـا بود که از کشورهای غیر اروپایی متمایز بود... [ایـن] همگنـی شـرط ضـروری سیسـتم موازنه قدرت بود.»[۲۵]

امّا بعد از جنگ اول جهانی و به‌ویژه بعد از جنگ دوم جهانی جهـان تحـت سـلطه ایالات متحده و اتحاد شوروی قرار گرفت، اگرچه در نهایـت دولـت‌هـای غیراروپـایی مهمی هم‌چون چین و ژاپن نیز به آن‌ها پیوستند. نخبگان در این دولت‌ها جهان‌بینی‌های متفاوتی داشتند. آن‌ها (به‌ویژه در ایالات متحده و اتحـاد شـوروی) تحـت‌تـأثیر اصـول ایدئولوژیک متضادی بودند که با شور و اشتیاق خود را وفادار به آن قلمداد مـی‌کردنـد. همین‌طور در قرن نوزدهم نخبگان سیاست خارجی (در کنار همگنـی فرهنگـی) تحـت فشار تمایلات دموکراتیک نبودند، از این روی آن‌ها سیاست‌های مرتبط با موازنـه قـوای

منعطف را دنبال می‌کردند و ضرورتی برای توضیح دادن این سیاست‌ها به مردم احساس نمی‌کردند. فشار دموکراتیک در کنار هیجان و اشتیاق ایدئولوژیک برآمده از جنگ سرد (حداقل در تئوری) نخبگان را در دو ابرقدرت نظام بین‌الملل معاصر قادر می‌ساخت تا اتحادیه‌هایی برای حفظ سیستم موازنه قدرت تشکیل دهند. بنابراین، با توجه به این تفاوت‌ها میان سیستم قرن بیستم و سیستم اروپای قبل از جنگ اول جهانی، عجیب نیست که نویسندگان این مطالعه، قرن بیستم و نوزدهم را به‌صورت جداگانه‌ای بررسی کرده و به نتایج متفاوتی دست یافتند.

به‌هرحال اخیراً در یک مطالعه، از این ایده حمایت شد که در طی زمان، عدم توازن به منازعه می‌انجامد: «خارج از همه مباحثی که ما به آن‌ها پرداختیم، هرگونه پیش‌بینی دقیق و اثربخش از جنگ اساساً با تمرکز قدرت در سیستم بین‌المللی ملازم بوده است.»(۲۶) این مسأله به‌ویژه یک یافتهٔ مناسب برای سیاست بین‌الملل در دنیای امروز است. بر اساس بیش‌تر تحلیل‌ها، قدرت در سیستم بین‌الملل شدیداً متمرکز است و ایالات متحده در موقعیت کاملاً ممتاز و برجسته‌ای قرار دارد. در حقیقت، براساس نظر یک تحلیل‌گر، جهان پس از جنگ سرد «لحظه تک قطبی»[1] ایالات متحده است.(۲۷) از سیستم تک‌قطبی که در آن یک دولت هژمونیک، قدرت مسلط است چه انتظاری می‌توان داشت؟ در این خصوص، واقع‌گراها معتقدند که این چنین توزیع قدرتی یک عنصر سیستمیک مهم است و عدم توازن شدید قدرت، ثبات را به‌وجود می‌آورد.

دولت‌ها احتمالاً در جنگ درگیر نمی‌شوند مگر این‌که آن‌ها شانس زیادی برای پیروزی داشته باشند و این فرصت احتمالاً به‌دست نخواهد آمد مگر این‌که برابری نسبی یا موازنه قدرت میان طرفین منازعه، بالقوه وجود داشته باشد. سیستم‌های تک قطبی فاقد چنین موازنه‌ای هستند و از این روی اغلب با ثبات‌ترند. این ایده به عنوان نظریه ثبات هژمونیک شناخته شده است.(۲۸) یک هژمون بسیار قدرت‌مند در نقطهٔ مقابل آنارشی در نظام بین‌الملل می‌تواند نقش یک بازی‌گر دارای اقتدار برتر را بازی کند: او می‌تواند قوانین را به اجراء درآورد.

آیا این همان نقشی است که ایالات متحده امروزه بازی می‌کند؟ بعضی برآنند که علیرغم برتری نسبی قدرت ایالات متحده، سیستم کاملاً تک‌قطبی نیست. آن‌گونه که

1. Unipoar Moment

ساموئل هانتینگتون می‌گوید: «اکنون تنها یک ابرقدرت وجود دارد، امّا این بدان معنی نیست که جهان تک‌قطبی است. سیستم تک‌قطبی باید یک ابرقدرت داشته باشد، نه قدرت‌های عمده بزرگ و بسیاری قدرت‌های کوچک‌تر... سیاست بین‌الملل معاصر... در حقیقت یک ترکیب غامض و هیبریدی[1] است، یک سیستم تک- چندقطبی است با یک ابرقدرت و قدرت‌های بزرگ متعدد. حل مسائل کلیدی بین‌المللی مستلزم اقدام از طرف ابرقدرت است، امّا همواره همراه با دولت‌های بزرگ دیگر؛ با این‌حال ابرقدرت می‌تواند در کنار دیگر دولت‌ها درخصوص موضوعات کلیدی اقدام وتویی انجام دهد.»(۲۹) در حالی‌که قدرت‌های بزرگ در سیستم بین‌الملل معاصر نمی‌توانند به‌طور جدی ایالات متحده را به چالش بکشانند، هانتینگتون معتقد است که آن‌ها یک سیستم چند جانبه را ترجیح می‌دهند و از یک جانبه‌گرایی بی‌حد و حصر ایالات متحده رنجیده خاطرند. جوزف جف[2] با این نکته موافق است که سیاست خارجی ایالات متحده بقیه کشورهای جهان را بی‌تفاوت کرده است.(۳۰) اگرچه بسیاری از دولت‌ها موقعیت برجسته ایالات متحده را سودمند ارزیابی می‌کنند، با این وجود، میان ایالات متحده و بقیه کشورهای جهان تنش‌های بیش‌تری به نسبت آن‌چه که از نظریه ثبات هژمونیک انتظار می‌رود، وجود دارد. حتی اگر ایالات متحده در موقعیت تک‌قطبی قرار گرفته باشد، واقع‌گراها هشدار می‌دهند که سیستم تک‌قطبی ذاتاً بی‌ثبات و خطرناک است. هژمون‌ها دوام نمی‌آورند. آن‌ها برای حفظ قدرت هژمونیک خود منابع را هدر می‌دهند یا از قابلیت‌های خود برای دگرگونی در قدرت بهره می‌گیرند. همین مسأله اجازه می‌دهد تا دولت‌های جدید خود را به سطح هژمون برسانند. براساس *نظریه انتقال قدرت*:

> *احتمالاً منازعات، زمانی بیش‌تر روی می‌دهند که انتقال قدرت در شرف وقوع باشد. در کانون چنین تغییراتی افزایش هم‌زمان بهره‌وری در فرآیند صنعتی‌شدن، نیروی انسانی رشد یافته ناشی از رشد جمعیت و افزایش در توان‌مندی نخبگان سیاسی برای بسیج منابع طبیعی وجود دارد. تغییرات ناگهانی در توان‌مندی‌های ملی، تعادل پیشین قدرت را به هم می‌ریزد. به‌ویژه، زمانی‌که یک قدرت معارضه جو به یک دولت مسلط تبدیل شود، این مسأله زمینه را برای برخورد فراهم ساخته، و احتمال بیش‌تری برای شکل‌گیری جنگ‌های بزرگ وجود دارد.*(۳۲)

1. Strange Hybrid
2. Josef Joffe

در آستانهٔ تبدیل شدن به هژمون، دولت معارضه‌جو ممکن است در تلاش برای کسب قدرت دست به حمله بزند. با دیدن ظهور یک قدرت چالش‌گر، هژمون [اصلی] ممکن است مبادرت به جنگ پیش‌دستانه نماید. از این رو، در حالی‌که سیستم‌های تک‌قطبی می‌توانند در درازمدت با ثبات‌تر باشند، امّا به‌طور ذاتی از شرایط لازم برای وقوع جنگ‌های بزرگ برخوردارند.

این ایده‌ها به‌طور مشخص برای درک منازعه و هم‌کاری در دنیای امروز و آینده نزدیک اهمیت دارد. نظریه‌پردازان انتقال قدرت به ظهور قدرت چین و روابط ایالات متحده با این کشور اشاره می‌کنند.

> *آیا چین ایالات متحده را به‌عنوان قدرت‌مندترین دولت جهان پشت‌سر می‌گذارد، در حالی‌که تمایلات بنیادین برای تحول در اصول سازمان‌دهنده سیستم بین‌الملل ندارد. نظریه انتقال قدرت بر آن است که احتمالاً [در مناسبات چین- ایالات متحده] از وقوع یک جنگ فاجعه‌آمیز اجتناب خواهد شد. بر این اساس، چین به‌عنوان یک قدرت برجسته «راضی» ظهور خواهد کرد. درست همان‌طوری‌که ایالات متحده ردای رهبری بین‌المللی را از بریتانیا گرفت و بر تن کرد. در مقابل چین ممکن است در میان قرن بیست‌ویکم ایالات متحده را به چالش کشیده، دردسرهای بزرگی را بر علیه غرب، فرهنگ، هنجارها و قواعد بین‌المللی برآمده از غرب طرح نماید و این زمانی است که احتمال جنگ به‌طرز چشم‌گیری افزایش پیدا می‌کند.*[۳۳]

وابستگی متقابل

در حالی‌که واقع‌گرایی بر آنارشی و توزیع قدرت به‌عنوان خصلت‌های اساسی سیستم بین‌المللی تأکید دارد، لیبرالیسم چگونگی وابستگی متقابل را در سیستم مورد بررسی قرار می‌دهد. تأثیر وابستگی متقابل پیچیده بر احتمال جنگ چگونه است؟ لیبرالیسم بر آن است که کانال‌های متعدد ارتباطاتی بر فراز دولت‌ها از ناحیه سازمان‌های بین‌المللی تسهیل گردیده، پیوندهای فراملی میان بازی‌گران غیردولتی برقرار شده و موضوعات غیرنظامی متعددی مطرح شده است که در آن دولت‌ها و دیگر بازی‌گران منافع مختلفی را دنبال می‌کنند. این مسأله از نظر لیبرال‌ها بدان معنی است که جنگ پرهزینه‌تر شده و دولت‌ها برای توسل به جنگ به‌عنوان یک ابزار سیاسی تحت فشار قرار گرفته‌اند. در

مناسباتی که شاخصهٔ آن درجهٔ بالایی از وابستگی متقابل است، اثرات یک سیستم آنارشیک که واقع‌گراها آن را مورد توجه قرار می‌دهند به سادگی قابل مشاهده نیست. «به‌طور مشخص در میان کشورهای صنعتی شده و تکثرگرا، لایه‌هایی از امنیت گسترانده شده است: ترس از حمله به‌طور کلی کاهش یافته است و نگرانی‌ها از مورد حمله قرارگرفتن از ناحیه یکدیگر به‌صورت واقعی محو شده است... آخرین نقشه‌های کانادا برای جنگ علیه آمریکا نیم‌قرن پیش کنار گذاشته شده‌اند. بریتانیا و آلمان دیگر احساس مورد تهدید قرار گرفتن از ناحیه یکدیگر ندارند. بین این کشورها مناسبات عمیقی براساس تأثیرگذاری متقابل به‌وجود آمده است، و حتی در بیش‌تر این کشورها زور به‌عنوان یک ابزار سیاسی، اهمیت و اعتبار خود را از دست داده است.»[۳۵]

در نگاه لیبرالیسم حتی در مناسباتی که در آن ممکن است زور مورد توجه قرار گیرد، به دلیل تحول در سیستم بین‌الملل دیگر آن اثربخشی گذشته را ندارد:

> *سودمندی محدود زور متعارف برای کنترل انسان‌های از لحاظ اجتماعی بسیج شده با توجه به شکست ایالات متحده در ویتنام و همین‌طور سقوط سریع استعمارگری در آفریقا، آشکار گردیده است. به‌علاوه به‌کارگیری زور درخصوص یک مسأله برعلیه یک دولت مستقل که روابط متنوعی دارد احتمالاً به از دست رفتن روابط سودآور متقابل در دیگر مسائل و موضوعات منجر خواهد شد. به عبارت دیگر، استفاده از زور اغلب اثرات پرهزینه‌ای برای اهداف غیرامنیتی در پی دارد. و سرانجام این‌که در دموکراسی‌های غربی، مخالفت‌های مردمی برعلیه منازعات امنیتی پایدار و پردامنه بسیار بالا است.*[۳۶]

بنابراین، از نظر لیبرالیسم، وابستگی متقابل به‌ویژه هنگامی‌که با دولت‌های دموکراتیک پیوند خورده باشد، یک عامل سطح سیستمیک است که بر جنگ تأثیر می‌گذارد.[۳۷]

تبیین‌های سیستمیک از سه جنگ

تبیین‌های سطح تحلیل سیستمیک مختلفی برای توضیح سه منازعه مهم قرن بیستم مطرح شده است. این سه منازعه عبارتند از جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و جنگ سرد (برای مرور زمینه‌های تاریخی و حوادث عمده این منازعات به فصول ۲ و ۳ مراجعه کنید).

تبیین‌های سطح تحلیل سیستمیک از جنگ جهانی اول پیش از این مورد اشاره قرار گرفته است. واقع‌گرایان به توزیع قدرت به‌عنوان علت اصلی جنگ اشاره دارند، اگر چه آن‌ها درخصوص ماهیت توزیع قدرت در آن مقطع زمانی توافق نظر ندارند. کسانی که سیستم را به‌عنوان نظامی چندقطبی مورد پذیرش قرار می‌دهند به خطرات اتحادها اشاره دارند که درست همانند موازنه قوای کلاسیک عمل می‌کرد. این سیستم تا زمانی‌که بریتانیا بر آن مسلط بود به خوبی عمل می‌کرد، امّا هنگامی‌که قدرت آلمان افزایش یافت و موازنه چندقطبی را تهدید نمود، بریتانیا نقش موازنه‌دهندهٔ خود را از دست داد و اتحادی را در کنار فرانسه و سپس روسیه (اتفاق مثلث) بر علیه آلمان، اتریش، مجارستان و ایتالیا (اتحاد مثلث) تشکیل داد. این تصلب در اتحادها و «رقابت شدید بین دو اردوگاه بدان معنی بود که هرچند هر کشوری می‌توانست متحدین خود را مورد حمایت قرار دهد، امّا هیچ یک از این کشورها نمی‌توانستند بر طرف دیگر اعمال کنترل کنند. اگر اتریش- مجارستان گام به پیش می‌نهاد، آلمان مجبور به دنباله‌روی از آن بود؛ این کشور نمی‌توانست اتریش- مجارستان را در اروپای مرکزی تنها رها کند. اگر فرانسه حرکت می‌کرد، روسیه نمی‌توانست حرکت نکند. شکست از آلمان به منزله شکست روسیه بود.»[۳۸] بنابراین استدلال این است که منازعه بین اتریش- مجارستان و صربستان به یک جنگ مهم بین سیستم‌های درهم تنیده‌ای از اتحادها که قدرت‌های بزرگ در توزیع چند قطبی قدرت ایجاد کرده بودند تبدیل شد. کسانی دیگر استدلال می‌کنند که جنگ جهانی اول خطرناک بودن سیستم دو قطبی را تأیید می‌کند. آن‌ها برآنند که وقتی‌که دو ائتلاف شکل گرفت، سیستم چندقطبی کنار رفت. سیستم چه دو قطبی باشد و چه چند قطبی، واقع‌گراها معتقدند که ماهیت آنارشیک سیستم بین‌الملل و ظهور قدرتی به نام آلمان که درصدد برهم زدن توزیع قدرت بود، عامل تحلیل سطح سیستمیکی است که جنگ جهانی اول را به‌وجود آورد.

تبیین تحلیل سطح سیستم از جنگ جهانی دوم نیز بر مقوله توزیع قدرت اشاره دارد. پس از جنگ اول جهانی موازنه قدرت روشنی شکل نگرفت. به‌ویژه جنگ جهانی اول نتوانست مسأله آلمان را به‌عنوان یک قدرت در حال ظهور حل کند. توافقات پس از جنگ جهانی اول آلمان را ضعیف کرده بود و بدون یک قدرت مرکزی قوّی در قاره اروپا موازنه نمی‌توانست حفظ شود. به‌علاوه هنگامی‌که آلمان شروع به بازیابی قدرت خود کرد، هیچ‌گونه کنترلی در مقابل این کشور نبود. بریتانیا ضعیف شده بود و دیگر

نمی‌توانست نقش موازنه دهنده را برای حفظ صلح بازی کند و دو قدرت جهانی در حال ظهور یعنی ایالات متحده و اتحاد شوروی به دلایل سیاسی داخلی از سیاست بین‌المللی اروپایی عقب نشستند. لیبرال‌ها نیز، از جنگ جهانی دوم تبیین‌های سطح سیستمیک ارائه می‌دهند. آن‌ها بر وابستگی متقابل تأکید دارند. از این منظر اگرچه اقتصادهای قدرت‌های بزرگ تا دهه ۱۹۲۰ نسبتاً درهم ادغام شده بود، امّا رکود اقتصادی که در ایالات متحده در سال ۱۹۲۹ با سقوط بازار سهام شروع شد، بسیاری از کشورها را مجبور کرد تا پیوندهای اقتصادی خود را با یکدیگر قطع کنند. در حقیقت اقدامات حمایت‌گرایانه، جهان را در نیمه دهه ۱۹۳۰ به سمت وابستگی متقابل کم‌تر کشاند. اقتصادهای منزوی شده مسلماً اثرات رکود جهانی را وخیم‌تر کردند. نه‌تنها وضعیت اقتصادی وخیم آلمان عامل کلیدی به قدرت رسیدن هیتلر بود، بلکه فقدان پیوندهای اقتصادی بین کشورها، تصمیم به جنگ را برای همه کم‌هزینه کرده بود. بر این اساس است که بسیاری از کشورها به‌ویژه آلمان و فرانسه وابستگی متقابل بیش‌تر را پس از جنگ دوم جهانی دنبال کردند تا این مسأله بتواند سرنوشت کشورها را به هم گره بزند. لذا تحول در ماهیت سیستم بین‌الملل بر اجتناب از جنگ تأثیرگذار است.

جنگ سرد در سطح تحلیل سیستم مورد استفاده قرار می‌گیرد تا براساس آن اجتناب‌ناپذیری رقابت در دنیای دو قطبی و ثباتی که توزیع دو قطبی قدرت می‌تواند ایجاد کند، شرح داده شود. در پایان جنگ جهانی دوم تنها دولت باقی مانده که دارای قدرت قابل ملاحظه‌ای بود ایالات متحده بود. بریتانیا، فرانسه و آلمان‌ها [شرقی و غربی] به‌واسطهٔ دو جنگ جهانی از توان افتاده بودند و آشکار بود که نمی‌توانند همانند گذشته به قدرت بزرگ تبدیل شوند. اتحاد شوروی هم‌چنین به دلیل شرکت در جنگ جهانی دوم ویران شده بود، امّا وسعت و منابعی که داشت این امکان را برای این کشور فراهم می‌کرد تا در جهت کسب موقعیت ابرقدرتی بکوشد. تا سال ۱۹۴۹ با انجام آزمایش سلاح اتمی توسط اتحاد شوروی، جهان به سیستم دو قطبی تبدیل شد. تحلیل‌های سیستمیک برای آغاز جنگ سرد به این اشاره دارد که سطح بالای خصومت در چنین سیستمی اجتناب‌ناپذیر بود. همانند دو آدم قلدر بزرگ در یک بلوک، دو ابرقدرت در سیاست جهانی برای رقابت با یکدیگر مصمم بودند. رقابت برای کسب سرزمین، اتحادها و متحدین سرسپرده همه، حکایت از جنگ داشت اگرچه هیچ‌گاه دو ابرقدرت به‌طور مستقیم باهم نجنگیدند، این پیامد قابل ملاحظه را اغلب «صلح

طولانی»[۳۹] خطاب می‌کنند و هم‌چنین آن را بـه ماهیـت دوقطبـی جنـگ سـرد نسـبت می‌دهند. تقسیم شگفت‌انگیز قدرت که باعث تقسیم جهان به دو بلوک شده بود، همـراه با کابوس جنگ هسته‌ای، منازعه مستقیم را بسیار پرهزینه و حتی غیرقابل تصـور کـرده بود. بنابراین گفته می‌شود تحلیل سیستم دو قطبی، شکل‌گیری جنـگ سـرد و خاصـیت «صلح طولانی» را تبیین می‌نماید.

تبیین‌های سطح دولت (و دو دولتی) از جنگ‌ها

درست همان‌گونه که بعضی آدم‌ها بـه نسـبت بعضـی دیگـر اسـتعداد بـیش‌تـری بـرای رویارویی و حادثه آفرینی دارند، بعضی از دولت‌ها هم به نسبت دولت‌های دیگر بـرای جنگیدن مستعدترند. به عبارتی دیگر خصلت‌های مشخصی از دولـت‌هـا ممکـن اسـت آن‌ها را بیش‌تر به سمت جنگ متمایل سازد. به‌طور مشخص، ماهیت اقتصـادی دولـت، اپوزیسیون سیاسی داخلی که دولت با آن دست‌وپنجه نـرم مـی‌کنـد و ماهیـت سیسـتم سیاسی از جمله خصلت‌هایی است که در تبیین‌های سطح دولت از جنـگ قابـل توجـه هستند. هنگامی‌که ما به اثرگذاری متقابل خصلت‌های دو دولت نگاه مـی‌کنـیم در واقـع سطح تحلیل دو دولت را در تبیین جنگ دنبال کرده‌ایم. دو دولت دموکراتیـک یـا دارای حکومت دموکراتیک به نظر می‌رسد به‌طور فـوق‌العـاده‌ای قابلیـت اجتنـاب ورزیـدن از جنگ را دارا باشند.

نوع اقتصاد

نظریـه مارکسیسـم سـنتی دربـارهٔ جنـگ بـر آن اسـت کـه دولـت‌هـای دارای اقتصـاد سرمایه‌داری ذاتـاً مسـتعد جنـگ هسـتند.[۴۰] از ایـن منظـر اسـتدلال مـی‌شـود کـه اولاً دولت‌های سرمایه‌دار اغلب در صددند تا مشـکلات اقتصـادیی را کـه در داخـل کشـور بروز می‌کند (مشکلاتی از قبیل اضافه تولید، سرمایه مـازاد و توزیـع نـابرابر ثـروت) بـا امپریالیسم حل کنند. غلبه و کنترل بر سرزمین‌های دیگران، بازارهای جدید، نیروی کـار ارزان و دستیابی به مواد خام را تضمین می‌نمایـد. ثانیـاً در حـالی‌کـه امپریالیسـم خـود مستلزم مداخلهٔ نظامی است، مارکسیست‌ها انتظار دارند که بین دولـت‌هـای سـرمایه‌دار نیز، منازعه نظامی مضاعفی روی دهد. «در دنیـایی بـا حضـور کشـورهای سـرمایه‌داری متعدد، امپریالیسم به معنی رقابت اقتصادی بین دولت‌های رقیب است. هر دولت تـلاش

می‌کند تا کنترل انحصاری بر بازارها، موادخام، منابع نیروی کار ارزان، پایگاه‌های دریایی و فرصت‌های سرمایه‌گذاری را به‌دست آورد. در بسیاری مواقع این مسأله تنها به هزینه دولت‌های سرمایه‌دار دیگر بدست می‌آید. ثالثاً این‌که منازعه اقتصادی به منازعه نظامی می‌انجامد.»[۴۱] لنین خود در کتاب امپریالیسم: بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری که در سال ۱۹۱۶ نوشت[۴۲] بر آن است که امپریالیسم و منازعه نظامی میان دولت‌های سرمایه‌دار سرنوشت محتوم دولت‌های سرمایه‌داری است.

انتقادهای بسیاری بر نظریه مارکسیستی- لنینستی جنگ وارد است. برای مثال یک عده با تمرکز بر پیش‌فرض‌های مارکسیستی درخصوص چرایی تمایل دولت‌های سرمایه‌دار به امپریالیسم خاطرنشان می‌سازند که همه دولت‌های سرمایه‌دار مشکلات اقتصادی در داخل را تجربه نکرده‌اند تا دست به امپریالیسم بزنند و از این روی آن‌ها اغلب از امپریالیسم سودی نمی‌برند. گروهی دیگر از منتقدین با تکیه بر تاریخ اشاره دارند که همه دولت‌های سرمایه‌دار به امپریالیسم روی نمی‌آورند و تمام منازعات بین دولت‌های سرمایه‌دار به جنگ نمی‌انجامد. آن‌ها معتقدند که جنگ ریشه طولانی‌تری از نظام‌های اقتصادی سرمایه‌داری دارد. جنگ بین دولت‌های سرمایه‌دار ضرورتاً به دلایل اقتصاد نیست، به‌علاوه این دولت‌ها دارای اقتصادی برنامه‌ریزی شده و سوسیالیستی هستند که حتی با یکدیگر وارد جنگ و منازعه می‌شوند. ما بایستی با بی‌طرفی این ایده را بپذیریم که دولت‌های دارای اقتصاد متمرکز و برنامه‌ریزی شده احتمالاً بیش‌تر مایل به جنگ هستند چرا که آن‌ها اغلب از نظر اقتصادی منزوی هستند و از این روی به آن اندازه که جنگ سود دولت‌های سرمایه‌دار را کاهش می‌دهد به اقتصاد آن‌ها صدمه نمی‌زند. با این وجود گزارهٔ کلی یاد شده نیز، فاقد زمینه‌های تاریخی جدّی است. دولت‌هایی با هر دو نوع نظام اقتصادی ذکرشده در منازعات نظامی بزرگ شرکت داشته‌اند.

حتی اگر ما انتقادات وارده بر این نظریه‌ها که دولت‌های سرمایه‌دار یا دارای برنامه‌ریزی متمرکز بیش از سایر دولت‌ها مستعد جنگ می‌دانند را بپذیریم، نمی‌توانیم این مسأله را رد کنیم که نیروها یا شرایط اقتصادی در بعضی از جنگ‌ها مؤثر بوده است. کسب منابع دیگران در راستای حل مشکلات اقتصادی همواره انگیزه قوّی برای بعضی از دولت‌ها بوده است تا جنگ را آغاز کنند. با این‌حال شواهد زیادی هست که مبیّن رابطه وضعیت مطلوب اقتصادی و جنگ است. در شرایط مطلوب اقتصادی دولت‌ها می‌توانند به اقدام متهورانه نظامی دست بزنند. به‌علاوه جنگ علائق اقتصادی

بعضی از گروه‌ها را در جامعه منتفع می‌سازد. برای مثال سازندگان اسلحه همواره متهم هستند که از بالا بودن هزینه‌های نظامی- دفاعی و حتی جنگ دفاع می‌کنند، زیرا سودهای سرشاری را به‌دست می‌آورند. همین‌طور، موضوع مجتمع‌های نظامی- صنعتی (که در فصل ۵ بحث شد) بر رابطه میان امور نظامی، بوروکراسی و صنایع دفاعی به‌عنوان ائتلافی از علائق و منافع سیاسی و اقتصادی که از منازعات بین‌المللی بهره‌مند می‌شوند، تأکید دارد. چنین ائتلافی از گروه‌های اقتصادی و بوروکراتیک می‌تواند در اغلب موارد منافع ظریف خود را در ترویج توسعه طلبی بیش‌تر و امپراطوری‌سازی حتی به زیان کشور خود پنهان نگه دارند.

انواع حکومت‌ها و اپوزیسیون داخلی

در کنار خصلت‌های سطح سیستمیک وابستگی متقابل، تبیین‌های لیبرال از منازعه بین‌المللی، دربرگیرنده نوع نظام سیاسی که دولت‌ها دارند نیز، می‌شود. به‌طور مشخص، لیبرالیسم بر آن است که دولت‌های دارای نظام‌های دموکراتیک به دلیل محدودیت‌های که ساختارهای دموکراتیک ایجاد می‌کند و نیز، به دلیل ارزش‌های فرهنگی معطوف به حل مسالمت‌آمیز منازعات به نسبت دولت‌های غیردموکراتیک کم‌تر مستعد جنگ هستند. همان‌گونه که در فصل پنجم بحث شد، نسبت به دلایل نهفته در پس این باور که دموکراسی‌ها صلح‌جوترند نقدهای بنیادینی وارد است و شواهدی که بتواند این عقیده را مورد حمایت قرار دهد، بسیار بحث‌انگیز است.

در کانون این ایده که نظام‌های سیاسی در تصمیم دولت به جنگ نقش دارند، مسأله وجود اپوزیسیون داخلی قرار دارد. لیبرالیسم بر آن است که دموکراسی‌ها در تصمیم به جنگ با محدودیت مواجه‌اند، زیرا اپوزیسیون جنگ را نقض ارزش‌های فرهنگی دموکراتیک تلقی کرده و آن‌را برای منافع حاصله از روابط تجاری مسالمت‌آمیز، مخاطره‌آمیز ارزیابی می‌نماید. اگر سیاست‌های جنگ‌طلبانه رهبران دولت‌های دموکراتیک موجب شکل‌گیری یک اپوزیسیون داخلی عمده گردد، آن‌گاه آن‌ها می‌بایستی در انتخابات پاسخ‌گو باشند. آن‌گونه که در فصل پنجم بحث شد (نگاه کنید به بخش، نقش گروه‌های مخالف سیاسی و نظامی در غیر دموکراسی‌ها چیست؟) رهبران در دولت‌های غیر دمکراتیک هم‌چنین می‌توانند به‌واسطه سیاست‌های تهاجمی خود یک گروه اپوزیسیون را در مقابل خود ببیند و گاهی به شیوه‌های غیر از انتخابات

مورد بازخواست قرار می‌گیرند. به‌علاوه دولت‌هایی که یک اپوزیسیون داخلی قوّی را در مقابل خود می‌بینند قادر نیستند به اندازه کافی دست به بسیج مردم و منابع در راستای جنگ بزنند. همه این مباحث به میزان و ماهیت اپوزیسیون سیاسی و داخلی به‌عنوان یک عامل مرتبط با سطح تحلیل دولت اشاره دارد. همین‌طور این مباحث به این‌که اپوزیسیون داخلی می‌تواند دولت را از اتخاذ اقدامات خطرآفرین نظامی در خارج باز دارد توجه دارد.(۴۴)

اپوزیسیون داخلی هم‌چنین، ممکن است دولت‌ها را به سمت جنگ سوق دهد. همان‌طوری‌که در فصل پنجم بحث شد (نگاه کنید به بخش «اپوزیسیون سیاسی چه تأثیری بر سیاست خارجی دارد؟»)،رهبران دمکراسی‌ها و غیر دمکراسی‌ها ممکن است از منازعات خارجی برای آرام ساختن مخالفین داخلی یا جلوگیری از تمرکز و توجه به منازعات داخلی بهره‌گیرند. نظریه‌ای تحت عنوان نظریه گمراه‌سازی یا نظریه سپربلا در خصوص جنگ بر آن است که:

> *باور بر آن است که دولت‌ها هنگامی‌که با شرایط اقتصادی وخیم، چند پارگی قومی، اپوزیسیون سیاسی در حال رشد یا نزاع و شورش داخلی مواجه شوند، رهبران آن‌ها درصدد برخواهند آمد تا با آغاز منازعه با یک دشمن خارجی به این گرفتاری‌ها پایان دهند. اقدام جنگی اتخاذ می‌گردد با این باور که خواهد توانست توده‌ها را قاعدتاً در مقابل «تهدید خارجی» حول یک گوی جمع کند و میزان قابل ملاحظه‌ای وطن‌دوستی می‌تواند بهترین داور برای مشکلات داخلی باشد که یک حکومت با آن مواجه است. بنابراین دشمن خارجی به یک سپربلا تبدیل می‌شود. مشکلات داخلی (به نادرستی) به گردن دشمنان خارجی افتاده و غلبه بر سپربلا (دشمن خارجی) به‌عنوان شرط ضروری بازگرداندن وضعیت داخلی فلاکت‌بار تلقی شده یا به سادگی از جنگ توسط حکومت استفاده می‌شود تا توجهات شهروندان را از شرایط داخلی منحرف سازد.*(۴۵)

در حالی‌که شواهد چندی دال بر رابطه کلی بین سطح منازعات داخلی و سطح منازعات خارجی در همه دولت‌ها وجود دارد، روی‌کرد گمراه‌سازی یا سپربلا یک روی‌کردی پایدار و متقاعد کننده برای منازعات خاصی از جمله سه منازعهٔ بزرگ در نیمه اول قرن بیستم است.(۴۶)

دوگانه‌های دمکراتیک

اگر چه دولت‌های دمکراتیک احتمالاً همانند دولت‌های غیر دمکراتیک میل به جنگیدن دارند، با این‌حال تحقیقات نشان می‌دهد که دولت‌های دمکراتیک احتمالاً کم‌تر در جنگ علیه یکدیگر درگیر می‌شوند. شواهد در تأیید ایده صلح دمکراتیک (دولت‌های دمکراتیک علیه یکدیگر نمی‌جنگند) حداقل در ظاهر متقاعد کننده و صریح است. «حتی اگر دولت‌های لیبرال در جنگ‌های متعددی با دولت‌های غیر لیبرال درگیر شده باشند، از لحاظ قانون اساسی دولت‌های امن و با ثبات تاکنون در جنگ علیه یکدیگر درگیر نشده‌اند.[۴۷]" به عبارت دیگر دوگانه‌های دمکراتیک فارغ از منازعه اند. یکی از ارزیابی‌ها در خصوص این‌که دولت‌ها دمکراتیک در جنگ‌های بین‌المللی علیه یکدیگر حضور پیدا نمی‌کنند بر آن است که «دلایل قانع کننده‌ای هست ... که یکی از ابعاد رفتار نظامی دولت‌های دمکراتیک ... که آن‌ها را از دولت‌های غیر دمکراتیک متمایز می‌کند آن است که: .... دولت‌های دمکراتیک علیه یکدیگر وارد جنگ نمی‌شوند.»[۴۸] شاید قوی‌ترین پیامد ایده صلح دمکراتیک آن باشد که جهان مملو از دولت‌های دمکراتیک ماهیتاً کم‌تر استعداد پرداختن به مقوله جنگ را دارد. "تعداد رو به رشد دولت‌های لیبرال بیان‌گر احتمال صلح جهانی در این موقعیت حساس یا دنیای مبتنی بر زور است.»[۴۹] دیگر کاربردهای گزارهٔ صلح دمکراتیک مبنی بر این‌که دولت‌ها برای ارتقاء دمکراتیکزاسیون می‌بایستی در امور داخلی یکدیگر مداخله کنند یا خیر، در جعبه گزاره‌های سیاسی مورد بحث قرار گرفته است..

البته واقعیت این است، که اعتبار ایده یاد شده به شدت به تعاریفی که هر کسی از دمکراسی و جنگ می‌پذیرد، بستگی دارد. به‌راحتی می‌توان با پذیرش تعاریف متفاوت دیگر، ایده صلح دمکراتیک را زیر سئوال برد. به همان سادگی و حتی از لحاظ تجربی به‌صورتی بی‌معنی می‌توان با پذیرش تعریفی مضیّق از دمکراسی که تمام دولت‌های موجود را غیر دموکراتیک قملداد کرده و کنار بگذارد، ایده صلح دمکراتیک را به گونه‌ای طرح نمود که در مقابل شواهد و قرائن مخالف مصون و آسیب‌ناپذیر باشد. با این‌حال «اگر دمکراسی را به‌عنوان یک نوع سیستم سیاسی تعریف کنیم که در آن تعیین رهبران قوه مجریه و اعضاء قوه مقننه طی انتخابات میان حداقل دو حزب سیاسی مستقل صورت می‌گیرد، سیستم سیاسی که در آن حداقل نیمی از جمعیت بزرگسال شرایط رأی دادن را دارا هستند و در آن احتمال خروج حزب حاکم از قدرت برحسب

یک سنت تاریخی وجود داشته باشد، در این صورت، ... هیچ یک از موارد (بحث برانگیز) مذکور کاملاً به‌عنوان جنگ بین‌المللی بین دولت‌های دمکراتیک دسته‌بندی نمی‌شود.» (۵۰)

گزینه‌های سیاسی

آیا دولت‌ها باید برای ارتقای دمکراتیزاسیون مداخله کنند؟

مسأله: براساس یافته‌های تحقیقی مبنی بر این‌که دموکراسی‌ها احتمالاً علیه یکدیگر وارد جنگ نمی‌شوند، بسیاری از محققان و تصمیم‌گیران از این ایده دفاع می‌کنند که گسترش و ارتقای دمکراسی باید هدف اصلی سیاست خارجی دولت‌ها بوده و در کل به نفع جامعه بین‌المللی است. طرفداران این ایده، کراراً از دخالت در امور دولت‌ها از جمله مداخله نظامی، به‌عنوان امری ضروری جهت تحقق دمکراسی‌سازی و تشویق روابط صلح‌آمیز بلندمدت دمکراسی با یکدیگر دفاع کرده‌اند. به‌عنوان مثال، یکی از توجیهات ارائه شده برای مداخله نظامی در افغانستان در سال ۲۰۰۱ و عراق در سال ۲۰۰۳ همین ایده بود.

گزینه ۱: دولت‌ها باید فعالانه مداخله کنند و از دمکراتیزاسیون در دیگر دولت‌ها حمایت نمایند.

استدلال‌های موافق الف): شواهد علمی و تجارب تاریخی نشان می‌دهد، دمکراسی‌ها به ندرت با یکدیگر به منازعه می‌پردازند. یک جهان دمکراتیک‌تر به منزله جهان امن‌تر و مسالمت‌آمیزتر خواهد بود ب)دمکراتیزاسیون یک محرکهٔ اخلاقی است که حقوق بنیادین بشری و آزادی سیاسی را ارتقا می‌بخشد پ) دخالت نظامی مادامی که رهبران اقتدارگر از ایجاد اصلاحات و تغییرات دمکراتیک ممانعت به عمل آورند، ضروری است.

استدلال‌های مخالف: الف) هنوز علل و ریشه‌های صلح بین دمکراسی‌ها و صحت و سقم این یافته‌ها برای آینده نیز، مادامی که دولت‌های دمکراتیک در جهان تکثیر می‌شوند، روشن نیست. به‌علاوه، دولت‌های دمکراتیک هم چون دول غیر دمکراتیک منازعه برانگیز هستند. ب) رژیم‌های غیر دمکراتیک تنها یکی از منابع نقض حقوق بشر می‌باشند. مورد خطاب قرار دادن علل ریشه‌ای مانند فقر بیش‌تر از تغییرات رژیم می‌تواند زندگی انسان‌ها را بهبود ببخشد. پ) ملاحظه نظامی خودش تهدیدی برای امنیت محسوب می‌شود و اغلب، تبعات بی‌ثبات کننده درازمدتی به دنبال خود می‌آورد.

دیگر ابزارها، هم‌چون تحریم‌های اقتصادی و سیاسی می‌تواند مؤثرتر واقع شود و بستر داخلی را برای شکل‌گیری دموکراسی، به جای تحمیل آن از خارج فراهم کند.
گزینه ۲: دمکراتیزاسیون نباید به عنوان هدف اولیه سیاست خارجی دولت‌ها باشد.
استدلال‌های موافق: (الف) دولت‌های در حال گذار ممکن است مشخصاً مستعد منازعات داخلی و خارجی باشند. (ب) دمکراسی تحمیلی معمولاً ناکام مانده، و گاهی اوقات منجر به شکل‌گیری رژیم‌های سرکوب گرانه‌تری می‌شوند. دموکراسی بومی (درونی) یک دموکراسی با دوام است. (پ) در واقع دموکراسی نظامی‌گرا که تمایل به تحمیل ارادهٔ خود در اکناف جهان دارند، ممکن است خود در معرض خطر تحدید آزادی و دمکراسی باشند. وضعیت جنگی اغلب محدود کنندهٔ مخالفت و اعمال آزادی‌های اساسی سیاسی است.
استدلال‌های مخالف: الف: فرآیندهای گذار، حتی اگر خون‌بار و سخت باشد، نهایتاً از منازعات سازمان یافته بین دولت‌های نظامی مسلح، همان‌طور که بین دول غیر دمکراتیک رخ می‌دهد، مطلوب‌تر است. آلمان و ژاپن بعد از جنگ دوم جهانی نمونه‌های خوبی است از این‌که چگونه تحمیل دموکراسی همراه با ارادهٔ سیاسی و فشار بین‌المللی کافی، می‌تواند کاملاً موفقیت‌آمیز باشد (پ). محدود نمودن آزادی‌های سیاسی نه ضروری و نه دائمی است. هرگونه نقض آزادی‌ها به‌وسیله اقدامات نظامی خارجی نهایتاً برطرف خواهد شد.

فقدان جنگ بین دولت‌های دمکراتیک جالب است، اما با صراحت کافی نمی‌توان اثبات کرد که صلح‌جویی این دولت‌ها در روابط بین خود ناشی از دمکراتیک بودن آن‌ها است. ممکن است علت دیگری (نه ماهیت نظام سیاسی دمکراتیک) در چنین صلحی نقش داشته باشد. بعضی از منتقدین برآنند که هر چند دمکراسی می‌تواند با صلح ارتباط داشته باشد، لیکن این مسأله عمدتاً ناشی از شرایط مسالمت‌آمیزی است که دولت‌های دمکراتیک را به‌وجود آورده است نه برعکس آن.[۵۰] بعضی دیگر از منتقدین بر تعداد فرصت‌هایی که همه دولت برای جنگیدن علیه هم دارند اشاره می‌کنند. در سال‌های اخیر تقریباً ۱۹۰ دولت در سیستم سیاسی جهان حضور دارند. این مسأله یعنی تقریباً ۱۷۹۵۵ جفت از دولت‌ها در این سیستم وجود دارند (۱۹۰ در ۱۸۹ تقسیم بر ۲).در سال‌های پیش‌تر، زمانی‌که تعداد دولت‌ها کم‌تر (نزدیک ۵۰ دولت) بود،

تعداد جفت‌های دولت‌ها نیز، کم‌تر بود، با این‌حال این تعداد نیز، در آن زمان خیلی زیاد بود. به علت تعداد اندک دولت‌های دمکراتیک سهم جفت این نوع دولت‌ها همیشه کم بوده است.

خلاصه، این واقعیت بدان معنی است که دولت‌های دمکراتیکی که علیه هم‌دیگر وارد جنگ نشده‌اند چندان زیادتر از آن‌چه که به نظر می‌آید نبوده‌اند، چرا که احتمالات ریاضی نشان می‌دهد که اساساً ما شاهد جفت‌های دموکراتیک قابل توجهی نبوده‌ایم. فقدان جنگ بین دول دموکراتیک آن چنان قابل توجه نیست که بتوان این ایده را بین جفت‌های مختلف دولت‌ها تا حرف Z ادامه داد یعنی تعداد جفت‌های دموکراتیک کم‌تر از حروف الفبا بوده است. این یکی از انتقادات برجسته بر علیه کسانی است که به نفع گزارهٔ صلح دموکراتیک استدلال می‌کنند. به هر حال، با گسترش دولت‌های دموکراتیک، دست کم در دو دهه اخیر، مصادیق آماری قابل توجهی از دیگر زوج‌های دموکراتیک با یکدیگر در دسترس نیست.

کسانی دیگر برآنند که دلیل این‌که جنگ بین دمکراسی‌ها روی نداده است، می‌تواند این باشد که دولت‌های دمکراتیک مدرن نسبتاً ثروت‌مند هستند، آن‌ها تجارت بالایی با هم دارند، به‌واسطه علایق و منافع مشترکی که تهدید دشمن مشترک (دولت‌های کمونیستی) ایجاد کرده بود، متحد شده‌اند.(۵۳) یا این‌که همه آن‌ها تحت نفوذ هژمونی ایالات متحده بوده‌اند. اما برای مثال دولت‌های اروپایی، پیش از این‌که به‌طور یکپارچه‌ای دمکراتیک شوند، از جمله ثروت‌مندترین کشورهای دنیا بودند و بخش عمده تجارت جهانی بین آن‌ها در جریان بود، لیکن این مسأله نتوانست مانع از شکل‌گیری جنگ میان آن‌ها شود. در کل، مروری کلی بر جنگ‌ها که یک قرن و نیم گذشته روی داده است آشکار می‌سازد که «در هر یک از ده جنگ که از جمله خونین‌ترین جنگ‌های بین دولتی بوده‌اند، تضاد، بین کشورهایی شکل گرفته که یا به‌طور مستقیم هم‌جوار و همسایه یکدیگر بوده‌اند یا این‌که به‌صورتی فعالانه رابطه تجاری با هم داشته‌اند.»(۵۴)

براساس این معیارها اروپا هنوز یک قاره مستعد جنگ است، اما براساس دلایل، آشکارا این‌گونه نیست. به‌علاوه بعضی تحقیقات اخیرتر نشان می‌دهد که در شرایط معینی تجارت بین‌المللی نه تنها منازعات را کاهش نمی‌دهد که آن را تشدید می‌نماید.(۵۵) شواهد جای‌گزین و حتی متناقض، گویای آن است که تجارت اثر مسالمت‌آمیز دارد اما اثر مبهم و چند پهلویی بر رابطه دمکراسی و صلح دارد (یعنی این‌که تجارت روشن نمی‌سازد که دمکراسی عامل صلح است)(۵۶)

اگر داشتن دشمن مشترک برای تحقق صلح یک امر کلیدی است چرا اپوزیسیونی به نام دولت‌های سرمایه‌داری با اتحادهای ضد کمونیستی از قبیل سازمان اتحاد آتلانتیک شمالی (ناتو) مانع از جنگ (و دیگر منازعات نظامی سطح پایین) در میان دولت‌های سوسیالیستی از قبیل آن‌چه که بین اتحاد شوروی و مجارستان، چکسلواکی، چین وافغانستان، چین و ویتنام و ویتنام و کامبوج رخ داد، نشد؟ در این میان، روابط میان دولت‌ها در جناح ایالات متحده در دوره جنگ سرد نیز، همیشه کاملاً آرام و صلح‌آمیز نبوده است. در ۱۹۶۹ السالوادور با هندوراس جنگید، ترکیه و یونان بر سر قبرس در سال ۱۹۷۴ وارد جنگ شدند و بریتانیای کبیر و آرژانتین بر سر جزایر فالکلند (مالویناس) در سال ۱۹۸۲ جنگیدند. از دیدگاه نظریه‌پردازان صلح دمکراتیک این که در همه جنگ‌های که در بلوک غیر کمونیستی دوره جنگ سرد روی داده است حداقل یکی از دولت‌ها غیر دموکراتیک بوده است یک امر تصادفی نیست و نیز این نگاه مشترک درخصوص جنگ سرد وجود داشت مبنی بر این‌که هیچ ضمانتی برای روابط مسالمت‌آمیز وجود ندارد[۵۷].

در سال‌های اخیر، مجموعه چشم‌گیری از شواهد از این ایده حمایت می‌کند که دولت‌های دمکراتیک به‌واسطه این‌که دمکراتیک هستند و نه به دلایل یا عوامل دیگر از جنگ با یکدیگر اجتناب می‌ورزند.[۵۸] تحلیل‌های آماری از داده‌های مرتبط با انواع رژیم‌ها و وقوع جنگ بین آن‌ها از سال ۱۶۱۶ تا عصر مدرن نشان می‌دهد که این وضعیت به‌صورت اتفاقی یا مصنوعی روی نداده بلکه تحولات این دوره متأثر از یک عامل دیگری بوده است[۵۹]. به‌علاوه برای مثال مطالعات تاریخی گسترده درخصوص جمهوری‌ها از جمله یونان باستان، دولت – شهری ایتالیایی و در میان کانتون‌های سوئیس[۶۰]، مطالعات قوم‌نگارانه و انسان شناسانه از جوامع دارای محدوده سرزمینی[۶۱] و آزمایشات انجام گرفته در آزمایشگاه‌های روانشناختی- اجتماعی[۶۲] همگی از ایده صلح دمکراتیک حمایت می‌کند.

معمایی که باقی می‌ماند این است که دمکراسی‌ها چرا با هم نمی‌جنگند، به‌ویژه اگر آن‌ها نیز مثل دولت‌های غیر دمکراتیک برای جنگ مستعدند. برای روشن ساختن این معما تحلیل‌گران عمدتاً بر دو تبیین نظری احتمالی تأکید دارند. یکی تبیین فرهنگی است که تأکید دارد بر این‌که تصمیم‌گیرندگان در نظام‌های دمکراتیک درباب این‌که چگونه به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و براساس مصالحه و نه خشونت منازعات را حل و

فصل کنند، تحت تأثیر یک سری انتظارت فرهنگی هستند. این انتظارات فرهنگی همان انتظاراتی هستند که از تجربیات سیاسی داخلی به سیاست بین‌الملل منتقل می‌شود، به‌ویژه هنگامی‌که این تصمیم‌گیرندگان در منازعه با دیگر دولت‌های دمکراتیک درگیر باشند[۶۳]. نوع دوم تبیین بر محدودیت‌های ساختاری تأکید دارد که جنگیدن علیه یکدیگر را برای تصمیم‌گیرندگان دشوار یا غیرممکن می‌سازد[۶۴]. این تبیین مطرح می‌سازد که هنگامی‌که حکومت‌های دمکراتیک با یکدیگر مشغول چانه‌زنی هستند، آن‌ها هر دو به نهاد دمکراتیکی نگاه می‌کنند که در کشور مقابل وجود دارد و نتیجه می‌گیرند که در برابر سیاست‌های حکومت یک اپوزیسیون به‌وجود خواهد آمد. محدودیت‌هایی که این اپوزیسیون بر دو حکومت دمکراتیکی که در یک منازعه بر علیه هم درگیر هستند تحمیل می‌کند، احتمالاً آن‌ها را وا می‌دارد تا بیش‌تر با مذاکره و نه از طریق جنگ اختلافات را حل و فصل کنند[۶۵].

به‌هرحال این تبیین‌ها فارغ از انتقاد نیست[۶۶]. برای مثال تبیین فرهنگی بر آن است که شهروندان و رهبران در نظام‌های دمکراتیک عموماً صلح‌دوست هستند و فاصله گرفتن از این جهت‌گیری فرهنگی زمانی روی می‌دهد که آن‌ها یک نظام غیردمکراتیک را در مقابل خود ببینند. با این وجود چندان روشن نیست که چرا آن‌ها به یکباره همه اشکال هنجارها و ارزش‌هایی که به‌طور ریشه‌ای در فرهنگ آن‌ها ریشه دوانده را کنار می‌گذارند. به‌علاوه،

> *اگر چه معقول است بپذیریم که رهبران و نهادی که دارای هنجارهای دمکراتیک مشترک هستند در مقابل رهبران و نهادهایی که همین گونه باشند تساهل بیش‌تری خواهند داشت، با این حال چندان معلوم نیست رهبران [و شهروندان] دمکراتیک، کشور مقابل را به‌عنوان دموکراسی پذیرفته باشند و چندان معلوم نیست که آن‌ها درک کنند رهبران خاص یک کشور دمکراتیک دیگر چگونه عمل خواهند کرد و بنابراین چندان معلوم نیست آن‌ها بتوانند برآورد کنند که این رهبران اختلافات را به شکلی مسالمت‌آمیز حل و فصل کنند. این مسأله که رهبران نظام‌های دمکراتیک ارزش‌های مشابه‌ای را می‌پذیرند و تصور می‌کنند که به‌طور ایدئولوژیک قید و بندهای لیبرال را علیه استفاده از زور جهت حل اختلافات به‌کار گیرند و براین اساس اقدام به جنگ نکنند، یک مسأله تجربی است*[۶۷].

تبیین براساس محدودیت‌های ساختاری با انتقادهای جدّی مواجه شده است. منتقدین برآنند که روی‌کرد مذکور بر این پیش فرض مبتنی است که مردم در نظام‌های دمکراتیک بر سیاست خارجی تأثیر می‌گذارند. همان‌طور که در فصل ۵ در خصوص افکار عمومی نشان داده شد، این مسأله چندان واضح نیست، چون‌که شهروندان فاقد شناخت از مسائل خارجی هستند و نخبگان مبادرت به دست‌کاری در افکار عمومی می‌کنند. نمونه‌های متعددی از رهبران وجود دارد که در اتخاذ تصمیمات سیاست خارجی از جمله تصمیم به درگیر شدن در یک منازعه به خواسته‌های مردم توجه نکرده و در مقابل آن‌ها چندان احساس مسئولیت و پاسخ‌گویی ندارند. یکی دیگر از پیش فرض‌های تبیین‌های ساختاری آن است که تمام دمکراسی‌ها دارای ساختاری هستند که فرصت را برای تأثیرگذاری بر سیاست خارجی در اختیار شهروندان قرار می‌دهد و این تأثیرگذاری حداقل در مقایسه با نظام‌های غیردمکراتیک در همه نظام‌های دمکراتیک روی می‌دهد. با این وجود، همان‌طوری‌که در فصل ۵ بحث شد، حتی در میان دولت‌های دمکراتیک تفاوت‌های اساسی در قابلیت افکار عمومی برای تأثیرگذاری بر سیاست خارجی وجود دارد و حمایت افکار عمومی می‌تواند در نظام‌های غیر دمکراتیک که از فقدان مشروعیت رنج می‌برند نیز، زیاد باشد.

یکی از نکات اساسی در ایده صلح دمکراتیک و دیگر تبیین‌های دوگانه (دوسطحی) از جنگ مسأله تعامل دو دولت است. دولت A ممکن است به دلیل خصلت‌های دولت B به گونه‌ای متفاوت عمل کند و برعکس. در تبیین‌های فرهنگی، دو دولت می‌بایستی یکدیگر را به‌عنوان شریک در ارزش‌های دمکراتیک و بخشی از یک گروه واحد تلقی کنند تا این‌که در راستای حل مسالمت‌آمیز اختلافات و منازعات به هم‌دیگر اعتماد کنند[۶۸]. در تبیین‌های نهادی از جنگ گفته می‌شود که چون رهبران دمکراسی به رضایت گسترده مردم برای انتخاب مجدد نیاز دارند، از این روی آن‌ها برای رفتن به جنگ محتاط خواهند بود و تلاش زیادی را به‌کار خواهند بست تا در جنگی وارد شوند که در آن پیروز شوند و به دقت تلاش‌هایی که طرف دیگر منازعه ممکن است در پیش بگیرد را پیش‌بینی می‌نمایند. «ترس از دست دادن افکار عمومی رهبران دمکرات را وا می‌دارد تا از ورود به جنگی که پیروزی در آن حتمی نباشد، اجتناب ورزند. از این روی دو رهبر دمکرات در یک کشمکش که هر دو سخت تلاش می‌کنند، می‌توانند به این نتیجه برسند که اگر وارد یک جنگ شوند منابع زیادی را در یک

موقعیت خطرناک از دست خواهند داد، به‌دلیل این‌که با تلاش فوق‌العاده‌ای که دو طرف به‌کار می‌بندند هیچ‌کدام چندان منتفع نمی‌شوند. به‌علاوه دمکرات‌ها عموماً تمایل دارند بیش از آن‌که با یکدیگر بجنگند با هم مذاکره کنند.[۶۹] این‌گونه ارزیابی از آن‌چه که طرف دیگر ممکن است انجام دهد نه تنها برای محاسبه جنگ که برای فهم تصمیمات دولت در خصوص اتحادها، تدارک تسلیحات و استراتژی‌های چانه‌زنی نیز، اهمیت دارد. (این مباحث در فصل ۸ بحث خواهد شد).

تبیین‌های دولتی (دوگانه) از سه جنگ

تبیین‌های سطح دولت از جنگ جهانی اول رایج بوده است. یکی از این تبیین‌ها را خود لنین در سال ۱۹۱۷ ارائه داد. لنین جنگ جهانی اول را محصول اجتناب‌ناپذیر توسعه سرمایه‌داری قلمداد می‌کرد. همین‌که دولت‌های سرمایه‌دار تا سال ۱۹۱۴ موفق شدند جهان را مطابق نیازهای اقتصادی خود تقسیم نمایند، آن‌ها در راستای رقابت برای منابع، نیروی کار و بازارهای بیش‌تر مجبور بودند با هم وارد منازعه شوند. براین اساس دعوا میان اتریش- مجارستان و صربستان تنها بهانه‌ای بود برای ورود به یک نبرد که قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری به دلایل مهم‌تری از جمله ماهیت نظام اقتصادی آن‌ها مصمم به آن بودند. منافع اقتصادی ایالات متحده و گروه‌های کلیدی در درون این کشور آشکارا یک عامل دیگر در جنگ جهانی اول بود. بسیاری از سازندگان اسلحه و بانک‌ها که به آن‌ها «تاجران مرگ» می‌گفتند، ایالات متحده را برای کسب سود وارد جنگ کردند. جنگ جهانی اول هم‌چنین به‌عنوان یک نمونه از تبیین‌های گمراه‌سازی یا سپربلا مطرح است. بسیاری از دولت‌هایی که وارد این جنگ شدند در داخل با یک گروه اپوزیسیون داخلی دست و پنجه نرم می‌کردند: امپراتوری اتریش- مجارستان با تقاضاهایی از ناحیه گروه‌های ناسیونالیست شبیه صرب‌ها مواجه بودند، این در حالی بود که آشفتگی داخلی در روسیه رهبران این کشور را بیش از آن‌که در مقابل تلاش اپوزیسیون برای کسب حکومت به پذیرش ضعف‌ها وا دارد، آن‌ها را ترغیب به جنگ می‌کرد. همین‌طور در آلمان نیز، گروه‌هایی که حکومت را در کنترل داشتند به‌دنبال یافتن راه‌های برای به تعویق انداختن اصلاحات اجتماعی بودند. از این روی جنگ می‌توانست یک استراتژی جالب برای دولت‌های ضعیفی باشد که با اپوزیسیونی در داخل مواجه بودند. در تبیین سطح دوگانه، جنگ جهانی اول تنها یک نمونه از جنگ

دمکراسی‌ها (از قبیل ایالات متحده و بریتانیای کبیر) با غیر دمکراسی‌ها (از قبیل اتریش- مجارستان و آلمان) است و نه جنگ در میان دمکراسی‌ها و یا غیردمکراسی‌ها.

تبیین‌های سطح دولت هم‌چنین برای درک جنگ جهانی دوم نیز، به‌کار برده شده است. به دلیل رکود جهانی و بار غرامات جنگ که در پیمان ورسای تحمیل شد، آلمان از نظر اقتصادی ویران شده بود. مشکلات اقتصادی برای هیتلر سپربلا بود تا از آن علیه گروه‌های داخلی و دشمنان خارجی بهره گیرد و ضمن تحکیم قدرت خود سیاست‌های تهاجمی را پایه‌ریزی کند. دیگر عامل تحلیل سطح دولتی به ماهیت نظام‌های سیاسی بازی‌گران درگیر اشاره دارد. دو کشور مهاجم در جنگ دوم یعنی آلمان و ژاپن دیکتاتوری‌های فاشیستی بودند که کم‌ترین محدودیت‌های داخلی را در مقابل خود نمی‌پذیرفتند. از این گذشته محدودیت‌های داخلی در نظام‌های دمکراتیک، این کشورها را به اتخاذ واکنش‌های آرام وامی‌داشت. برای مثال افکار عمومی انزواطلب در ایالات متحده تا پیش از حمله ژاپنی‌ها به پرل‌هاربر روزولت را در بسیج کشور برای جنگ باز می‌داشت.

در بریتانیای دمکراتیک رکود باعث سقوط دولت کارگری در سال ۱۹۳۱ شد، و جای این حزب را یک ائتلاف ملی مرکب از سه حزب عمده کارگر، محافظه کار و لیبرال گرفت. این ائتلاف هنگامی‌که حزب کارگر به دلیل اختلاف داخلی از هم گسیخت و حکومت را ترک کرد، از هم پاشید. محافظه‌کاران به‌صورتی مؤثر کشور را در سال‌های پیش از جنگ به‌دست گرفتند و رهبران این حزب خط مشی تزلزل ناپذیر و دل‌جویی [در مقابل آلمان] را پذیرفته بودند. نویل چمبرلین آشکارا از این سیاست حمایت می‌کرد، اما باید به خاطر داشت وی حمایت عمومی گسترده‌ای را در بریتانیا پشت سرخود داشت به‌نحوی که برای هر نخست‌وزیری پذیرش سیاستی غیر از دل‌جویی به معنی از دست دادن قدرت برای مدت‌ها بود. چمبرلین در سال ۱۹۳۷ نخست‌وزیر شد. در سال ۱۹۳۸، هزینه‌های نظامی آلمان تقریباً پنج برابر بریتانیا شد. چمبرلین در مونیخ با هیتلر دیدار کرد و پس از بازگشت به بریتانیا از او به‌عنوان یک قهرمان بی‌قرار یاد کرد. در اواخر آوریل ۱۹۳۹ هر دو حزب کارگر و لیبرال بر علیه قانون سربازگیری اجباری رأی دادند و این مسأله انعکاسی از اراده و تصمیم بسیاری از بریتانیایی‌ها برای خودداری از جنگ بود.

نظام‌های سیاسی هم‌چنین مؤلفه‌هایی را در برمی‌گیرد که تبیین‌کننده علت بروز جنگ سرد است. آنهایی که به رفتارهای شوروی در اروپای شرقی به‌عنوان منبع اصلی دشمنی و خصومت جنگ سرد اشاره می‌کنند، ماهیت دیکتاتوری کمونیستی را مورد توجه قرار می‌دهند. استالین محدودیت خاص در قالب اپوزیسیون‌های داخلی در مقابل خود نداشت، و انزواگرایی اقتصاد شوروی بدین‌معنا نبود که رفتارهای تهاجمی این کشور هزینه خاص به لحاظ تجاری برای آن به دنبال نداشت. دیگرانی که به رفتارهای ایالات متحده در اروپای غربی به عنوان ریشه جنگ سرد اشاره می‌کنند، بر ماهیت اقتصاد سرمایه‌داری این کشور تمرکز می‌کنند. علایق و منافع اقتصادی ایالات متحده نیاز به ایجاد و تسلط بر بازار اروپای غربی داشت تا در چنین بازاری دست به سودآفرینی بزند. به‌علاوه در خصوص نقش اپوزیسیون داخلی در مقابل حضور نظامی ایالات متحده در اروپا، رهبران آمریکا تهدید اتحاد شوروی را برجسته ساخته و بر کشمکش میان اصول اخلاقی خیر و شر تأکید می‌نمودند. این مسأله افکار عمومی ایالات متحده را برمی‌انگیخت. هم‌چنین در کنار هم قرار گرفتن دولت‌های دمکراتیک (اگر چه نه همه آن‌ها) در اتحاد ناتو علیه دولت‌های غیردمکراتیک در پیمان ورشو، ایده صلح دمکراتیک را تصدیق می‌کند.

تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از جنگ

علت منازعه بین‌المللی ممکن است هم‌چنین در درون دولت در چارچوب سطح تحلیل تصمیم‌گیری باشد. این سطح برفرآیندهای تصمیم‌گیری تأکید دارد و این‌که چگونه خصلت‌های این فرآیندها کشورها را از تمایل یا حداقل تفکر براساس استانداردهای سنتی مرتبط با یک بازی‌گر خردمند بازمی‌دارد. به یاد آوریم فصل ۵ را که گفته شد رهیافت سیاست خارجی در سیاست بین‌المللی بسیاری از مفروضه‌های نظریه‌های سطح سیستم از جمله واقع‌گرایی و لیبرالیسم را کنار می‌گذارد. به‌ویژه این‌که تحلیل‌گران سیاست خارجی بر این باورند که تعیین دولت به‌عنوان یک بازی‌گر یکپارچه موجب غفلت از دسته‌بندی‌هایی می‌شود که دردرون این دولت‌ها روی می‌دهد. این منابع داخلی سیاست خارجی ممکن است در مواقعی دولت‌ها را به سمت جنگ هدایت کند. به‌علاوه رهیافت روان‌شناسانه به این نکته توجه دارد که چگونگی تعریف رهبران از موقعیت،

نقش کلیدی در فهم آن‌ها از گزینه‌هایی که اتخاذ می‌کنند، دارد. همین‌طور آن‌ها معتقدند به این‌که رهبران چه تصورات یا پنداشت‌های نسبت به دیگر کشورها دارند می‌تواند نشانه‌هایی را در خصوص تمایلات آن‌ها به سمت منازعه برملا سازد.

سیاست‌های بوروکراتیک و رویه‌های استاندارد

در سطح تحلیل تصمیم‌گیری، بسیاری از نظریه‌پردازان به شیوه‌هایی اشاره دارند که بروکراسی‌ها برحسب آن سازمان می‌یابند. آنگونه که در فصل ۵ بحث شد، حکومت‌ها بین کارگزاریهای بوروکراتیک متعدد که مسئول جمع‌آوری اطلاعات، ارائه مشاوره و اجرای سیاست‌ها در حوزه صلاحیت‌های خود هستند، تقسیم شده‌اند. یکی از پیامدهای این نوع سازمان‌دهی بورکراتیک حجم عظیمی از کارگزاری‌ها است که تصمیمات را از جمله تصمیمات مرتبط با جنگ را براساس نقش‌های سازمانی خود اتخاذ می‌کنند. واحدهای بوروکراتیک از قبیل واحدهای که به علائق نظامی توجه دارند، ممکن است اطلاعاتی را جستجو کنند و از سیاست‌هایی دفاع کنند که تهاجمی‌تر باشد. این گونه طرز تلقی ناشی از شغلی است که آن‌ها دارند. براین اساس آن‌ها با تأکید و حمایت از امنیت کشور در مقابل تهدیدات، جایگاه خود را تقویت نموده و بودجه‌های بیش‌تری را جذب می‌کنند. به هنگام اتخاذ تصمیم برای بمباران هوایی ویتنام نیروی هوایی، حامی اصلی این اقدام بود:

> *نیروی هوایی، برعکس دیگر هواداران [حمله هوایی] برای اعتبار بخشی به هویت سازمان خود و صیانت از اصالت مأموریت‌های خود پیش از شروع، بر آن بود که بمباران می‌تواند «مؤثر» واقع شود و پس از آن‌که شکست این روش روشن شد اعتراض داشت که بمباران نمی‌توانست پیروزی را رغم بزند مگر این‌که با توان بیش‌تری ادامه می‌یافت.*

دیگر پیامد تصمیم‌گیری بوروکراتیک آن است که بوروکراسی‌ها گرایش دارند تا بر رویه‌های عملیاتی استاندارد از پیش فراهم شده تکیه کنند. رویه‌های عملیاتی استاندارد نوعاً..... رویه‌های کارآمدی هستند، اما ممکن است در موقعیت‌های خاص بدرستی به‌کار گرفته نشوند و زمانی‌که به اجرا درآیند غیرمنعطف باشند:

> *متغیر مداخله‌گر کلیدی بین طرح‌های نظامی و آغاز جنگ، اجرای غیر منعطف طرح‌های موجود است (طرح‌هایی که تحت شرایطی آماده شده است و در*

شرایط دیگر مطلوب و متناسب نیستند). این مسأله می‌تواند احتمال جنگ را با فراهم ساختن بسیج اولیه [منابع] افزایش دهد، امری که مسیر خاص خود را ایجاد می‌کند و چرخه تقریباً بازگشت ناپذیری از کنش – واکنش‌ها را موجب می‌شود.(۷۴)

بنابراین بوروکراسی‌ها ممکن است موقعیت خاصی را به‌عنوان تهدید تعریف نموده و رویه‌های از پیش تعیین شده را برای مقابله با آن اجرا کنند، بدون آن‌که اندکی برای ارزیابی ماهیت تهدید و این‌که آیا طرح‌های پیشین عملاً برای آن موقعیت خاص مناسب است یا خیر، فرصت تأمل بدهند.

باورها و ادراکات

این‌که باور رهبران چیست و آن‌ها چگونه اطلاعات را پردازش می‌کنند، عامل دیگری در سطح تصمیم‌گیری است که می‌تواند علت وقوع جنگ را توضیح دهد. این باور یا پنداشت که کشور دیگر، تهاجمی و تجلّی شیطان است به‌طور ویژه‌ای خطرناک است. تلقی دیگران به‌عنوان شیطان یا غیر اخلاقی، اغلب مانع هرگونه مصالحه می‌شود. مصالحه‌ای که ممکن است جنگ را مرتفع ساخته و شروع جنگ را به تعویق اندازد مگر این‌که یکی از طرفین بدون قید و شرط تسلیم شود. از این گذشته، این‌گونه پنداشت‌های دشمنانه (نگاه کنید به فصل ۵) می‌تواند هنگامی‌که رهبران، کشوری دیگر را به‌عنوان یک دشمن تصور نمایند، به نوعی پیشگویی معطوف به مقصود منجر شود (از طریق نشان دادن واکنش به این‌گونه رهبران با زبان خصومت‌آمیز، توسعه دفاع نظامی در مقابل دشمن یا قطع روابط دیپلماتیک). با مشاهده چنین اقداماتی، آن کشور شروع می‌کند به این‌که دیگری را به‌عنوان دشمن ببیند و به همان‌گونه و با همان هدف واکنش نشان خواهد داد و این مسأله موجب می‌شود تا دیگری همان‌طوری‌که تصور می‌شد به دشمن تبدیل شود.

همین‌طور، از آن‌جائی‌که باورهای شکل گرفته در مقابل تحول به شدّت مقاوم هستند، هرگونه اطلاعاتی که با پنداشت دشمنانه رهبران ناسازگار باشد اغلب مورد غفلت قرار گرفته، تکذیب شده یا در مسیری دیگر تفسیر می‌شود. این نگاه که اطلاعات پردازش شده بر باورها و پنداشت‌های موجود انطباق می‌یابد بدان معنی است که روحیه مبتنی بر هم‌کاری ممکن است فراموش شود و دولت‌ها را بیش‌تر در مسیر جنگ بکشاند. «از آن‌جائی‌که فرآیند سازمان‌دهی و ساده‌سازی اطلاعات می‌تواند به اشتباهاتی در قضاوت درخصوص اطلاعات و روی‌دادهای سیاسی منجر شود، لذا

پنداشت‌ها می‌توانند به اتخاذ تصمیمات زیان‌آور یا سودآوری منجر شوند که این پنداشت‌ها در موقعیت‌های مواجه‌آمیز قادرند تا به افزایش یا کاهش سطح و شدت منازعه دامن بزنند. به لحاظ روان‌شناختی، هنگامی‌که منازعه شدّت گیرد، احتمالاً بازی‌گر به سمت تصاعد حرکت خواهد کرد تا عقب‌نشینی و توقف. با شدّت گرفتن منازعه امکان ارتباط درست میان طرفین بسیار سخت می‌شود و تفاهمات لازم برای جلوگیری از متصاعد شدن منازعه نیز، از بین می‌رود.(۷۵) [برای درک بیش‌تر چگونگی سازگاری اطلاعات پردازش شده با باورهای از پیش موجود، به‌طور کلی و در موارد خاص مرتبط با تصمیم‌گیری تونی‌بلر برای جنگ در عراق به فصل ۵ رجوع شود].

در این راستا پنداشت‌های دشمنانه می‌تواند ادراکات نادرستی در خصوص احتمال جنگ ایجاد کند.(۷۶) رهبرانی که پنداشت دشمنانه دارند احتمالاً درباب احتمال وقوع منازعه مبالغه می‌کنند چرا که آن‌ها دیگران را اساساً تهاجمی می‌بینند. برای مثال:

> *برآورد آنتونی ایدن[1] از تهدید شکل گرفته از ناحیه ملی کردن کانال سوئز توسط مصر در سال ۱۹۵۶ نشان دهندهٔ تأثیر آمادگی‌های شناختی بر تخمین بیش از حد تهدید است. تجربه تکوین یافته نخست وزیر، سیاست دل‌جویی بریتانیا در مقابل موسولینی و هیتلر در دهه ۱۹۳۰ بود، دل‌جویی که به جنگ انجامید... پانزده سال بعد، هنگامی‌که ایدن با ملی کردن کانال سوئز توسط مصری‌ها مواجه شد، وی تنها می‌توانست رئیس‌جمهور ناصر را به‌عنوان یک دیکتاتور دیگر ببیند. او تفاوت‌های چشم‌گیر میان ناصر در مصر در سال ۱۹۵۶ و موسولینی در سال ۱۹۳۵ و هیتلر در آلمان در سال ۱۹۳۸ را نمی‌دید. به‌علاوه ایدن آن‌چه را که انتظار داشت می‌دید و آن‌چه او انتظار داشت که ببیند، تهدید در ابعاد گسترده بود.*(۷۷)

رهبران هم‌چنین ممکن است احتمال جنگ را کم برآورد کنند اگر آن‌ها باور داشته باشند که کشور دیگر فاقد اراده برای جنگیدن است یا این‌که از نظر داخلی قید و بندهای بسیاری در مقابل خود دارد. در زمان جنگ کره تصمیم‌گیرندگان ایالات متحده هشدارهای چینی‌ها را که اعلام داشتند اگر نیروی سازمان ملل به سمت شمال حرکت کند در جنگ مداخله خواهند کرد را دست کم گرفتند. رئیس جمهوری ایالات متحده «ترومن و [ژنرال] مک‌آرتور متقاعد شده بودند که چین نه می‌تواند و نه می‌خواهد در

1. Anthony Eden

کره مداخله کند و معتقد بودند که بیانه‌های مکرر ایالات متحده که از نیات غیر تهاجمی آن‌ها حکایت داشت به رهبران چین اطمینان خاطر داده است .... آن‌ها به سادگی نمی‌دیدند که مداخله در حال وقوع است.[۷۸] ادراکاتی مبنی بر احتمال پیروزی در جنگ نیز، ممکن است بر تصمیم رهبران برای جنگ تأثیر گذار باشد.«خوش‌بینی نظامی به‌ویژه اگر با بدبینی سیاسی و دیپلماتیک همراه باشد خطرناک است. یک کشور به‌طور خاص احتمالاً به نزاع می‌پردازد اگر احساس کند که (هر چند بتواند در جنگ بسیار زود پیروز شود) فرصت حل و فصل مطلوب دیپلماتیک منازعه ناچیز است و شرایط نظامی احتمالاً میل به بدتر شدن دارد».[۷۹]

تبیین‌های سطح تصمیم‌گیری از سه جنگ

در کنار دیگر سطوح تحلیل، از سطح تحلیل تصمیم‌گیری برای تبیین جنگ جهانی اول استفاده شده است. یک نوع تبیین بر اهمیت بوروکراسی‌ها و تکنولوژی نظامی تأکید دارد که در مبحث رویه‌های استاندارد معین بحث شده است.[۸۰] فرماندهان نظامی در آن زمان متقاعد شده بودند که بسیج سریع نیروها در تعیین این‌که چه کسی در جنگ بعدی پیروز است، نقش حیاتی دارد. بر این اساس نه تنها در آلمان و روسیه بلکه در فرانسه و اتریش- مجارستان نظامیان طرح‌های ماهرانه‌ای را برای بسیج سریع نیروها تدارک دیده بودند. پس از حمله اتریش- مجارستان به صربستان، روسیه نیروهای خود را بسیج نمود. آلمان فوری واکنش نشان نداد. قیصر ویلهلم طی یک تلگرام به نیکولاس تزار روس از او خواست تا با نشان دادن حسن‌نیت خود مانع از صدور فرمان بسیج نیروها توسط او [قیصر ویلهلم] شود. تزار روس فرمان بسیج عمومی را لغو و فرمان بسیج محدود را جای‌گزین آن کرد. اما بوروکراسی نظامی روسیه به تغییر رویه‌های عملیاتی خود مبنی بر بسیج سریع و کامل تن نداد. فرماندهان نظامی از پیامدهای تغییر بسیج عمومی به بسیج محدود می‌ترسیدند. از این رو تزار نیکولاس متقاعد شد که چنین تغییر ناگهانی در طرح‌های نظامی می‌تواند سازمان نظامی روسیه را دست‌خوش اغتشاش و آشفتگی کند و بر این اساس فرمان بسیج عمومی اولیه را دوباره احیاء کرد.

هنگامی‌که قیصر ویلهلم دریافت که روسیه از بسیج عمومی نیروها صرف‌نظر نکرده است، او و مشاورانش تصمیم گرفتند که سریعاً روش خود را در پیش گیرند. اما از آن‌جایی‌که ارتش آلمان می‌دانست که فرانسه و روسیه متحد هم هستند و نیز به‌دلیل

این‌که فرماندهان نظامی آلمان مسلم فرض کرده بودند که ارتش روسیه دیرتر از ارتش فرانسه بسیج می‌گردد، لذا آن‌ها مبادرت به بسیج نیرو و در ابتدا حمله به فرانسه نمودند. فرانسه می‌توانست سریعاً شکست بخورد و روسیه پس از آن واکنش نشان دهد. از این روی هر چند روس‌ها به تهدیدات از ناحیه متحد آلمان یعنی اتریش-مجارستان واکنش نشان داده بودند، اما طرح‌های جنگی آلمان معطوف به حمله علیه فرانسه بود. در لحظه آخر قیصر ویلهلم به این باور رسید که اگر آلمان بر علیه روسیه وارد جنگ شود، فرانسه از جنگ دور خواهد شد. بنابراین ویلهلم تصمیم گرفت که این شانس را به فرانسه بدهد تا از جنگ بیرون بماند، لذا آلمان می‌بایستی نیروهای خود را جمع کرده و در عوض به روسیه حمله کند. اما فرماندهان نظامی آلمان همانند فرماندهان نظامی در روسیه از تغییر برنامه‌های نظامی در لحظات آخر ناخشنود و بی میل بودند. رئیس ستاد مشترک ارتش آلمان هلموت فون مولتکه در حالی‌که از این مسأله بسیار ناخشنود و ناراحت بود، اعلام داشت نتیجه چنین تغییری چیزی جزء بی‌حاصلی و شکست نیست. باربارا تاچمن[1] مورخ، فرآیندی که قیصر در هنگام بحران درصدد انجام آن بود را چنین توصیف می‌کند:

به یک‌باره دکمه فشار داده شد، کل ماشین عظیم جنگی به خدمت فرا خوانده شده و حمل و نقل دو میلیون انسان به‌طور خودکار شروع به تغییر مسیر کرد. نیروهای ذخیره به آمادگاه‌های در نظر گرفته شده رفتند. یونیفرم‌ها، تجهیزات و اسلحه را دور ریختند، آن‌ها در قالب گروهان‌ها و گروهان‌ها در قالب گردان‌ها گرد آمدند، در حالی‌که سواره نظام، توپخانه، واحدهای پزشکی، واگن‌های آشپزی، آهن‌گری و حتی واحدهای پست همراه آن‌ها بودند بر طبق برنامه از قبل زمان‌بندی شدهٔ راه‌آهن حرکت کردند تا در مناطقی نزدیک مرز جایی‌که می‌بایستی در قالب لشکرها، لشکرها به واحد و واحدها به دسته‌های نظامی سامان می‌یافتند، تا برای پیشروی و جنگ آماده شوند.... از زمانی‌که فرمان صادر شد، همه چیز با زمان‌بندی ثابت بر طبق یک طرح دقیق به حرکت درآمد، درست به دقت تعداد میله‌های قطاری که می‌بایستی از روی پل‌ها مشخصی در زمان معینی عبور می‌کرد.

1. Barbara Tacgman

یک عنصر مهم دیگر، این واقعیت بود که اتریش- مجارستان و فرانسه نیز، دارای طرح‌های آماده‌سازی سریع بودند. این طرح‌ها تحت تأثیر فعالیت‌های نظامی آلمان و روسیه بود. فعالیت‌های آماده‌سازی اتریش- مجارستان و فرانسه این بحث را تقویت می‌کند که وضعیت تکنولوژی نظامی و سازمان‌های بوروکراتیکی که امور را مدیریت می‌کردند از جمله علل مهم جنگ بوده است. با این آماده‌سازی سریع نیروهای نظامی در همه طرف‌های درگیر، می‌توان گفت که حتی اگر ترور آرکدوک فرانس‌فردیناند[1] نیز، روی نمی‌داد، بحران‌های پیش‌روی، دیر یا زود به جنگ می‌انجامید.

اکراه روس‌ها و آلمان‌ها از تغییر پاسخ‌های از پیش آماده در لحظه بحران هم‌چنین با نظریه‌های خارجی انطباق دارد که بر عواملی غیر از رویه‌های عملیاتی استاندارد و پاسخ‌های از پیش آماده تأکید دارند. بی‌تردید تحت‌تأثیر موقعیت بحران از جمله تمایل به ساده‌سازی مسائل، ادراکات نادرست متعددی روی می‌دهد:

قبل از جنگ جهان اول، همه طرفین درگیر تصور می‌کردند که جنگ کوتاه خواهد بود. همین‌طور آن‌ها به نظر، نسبت به نتایج جنگ خوش‌بین بودند... نادرستی بخشی از قضاوت‌های ژولای ۱۹۱۴ ثابت شد (برای مثال انتظار آلمان مبنی بر این‌که بریتانیا بی‌طرف باقی می‌ماند و آرزوی بلندتر آن‌ها در خصوص این‌که فرانسه و حتی روسیه از جنگ بیرون می‌مانند). به‌علاوه پیش فرض‌های اجمالی که در پس دیپلماسی این دوره بود نیز، غلط از آب درآمد. آن‌چه که برای طرف آلمان اهمیت بیش‌تری داشت نه تصویری از یک کشور خاص به‌عنوان دشمن، بلکه این باور اساسی بود که روی‌دادهای در حال وقوع به «ظهور یا سقوط یک قدرت جهانی» می‌انجامد.

تمایل به ساده‌سازی، کج‌فهمی، و تمرکز بر اطلاعات سازگار با باورهای پیشین منحصر به تصمیم‌گیرندگان در جنگ اول جهانی نیست:

فهرست ادراکات نادرست پیش از جنگ جهانی دوم نیز، بسیار قابل توجه است... تعداد کمی از آدم‌ها انتظار داشتند عملیات برق‌آسا، فرانسه را درهم شکند: قدرت بمباران استراتژیک، بیش از اندازه ارزیابی شده بود، بریتانیا در خصوص آسیب‌پذیری اقتصادی آلمان مبالغه می‌کرد، این مبالغه نسبتاً به‌خاطر

1. Archduake Franz Ferdinand

این بود که آن‌ها تصور می‌کردند که اقتصاد آلمان در آغاز جنگ با مشکلات دست به گریبان است. قضاوت‌ها درباب نیات [بازی‌گران] نیز، چندان درست نبود. دل‌جویی‌کنندگان کاملاً هیتلر را نشناخته بودند، مخالفان دل‌جویی قادر نبودند تا ببینند که او را بدون جنگ نمی‌توان متوقف کرد. هیلتر نیز، به نوبه خود اراده و قدرت تعیین کننده دشمن خود را دست کم می‌گرفت. او در طی تابستان ۱۹۳۹ تردید داشت که بریتانیا وارد جنگ شود و در بهار ۱۹۴۰ انتظار داشت تا با این کشور به صلح دست یابد».[۸۳]

باورهای تثبیت شده نیز، در بسیاری از تبیین‌های مرتبط با چگونگی آغاز جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی و همین‌طور چگونگی تداوم مناسبات خصمانه برای دهه‌ها، نقش مهمی داشت. به‌ویژه هر کسی می‌تواند به ادراکاتی اشاره کند که ابرقدرت‌ها در سال‌های اولیه پس از جنگ دوم جهانی نسبت به هم داشتند. با وجود این‌که در میان رهبران دو کشور امید زیادی برای شکل دادن به مناسبات دوستانه برای دنیای پس از جنگ وجود داشت، اما هر کدام از این رهبران سعی کردند تا دیگری را به‌عنوان یک کشور متخاصم که به اقدامات تهدیدآمیز دست می‌زند، ارزیابی کند. ایالات متحده نسبت به اقدامات شوروی در اروپای شرقی نگران بود و برای مثال کنترل این کشور بر حکومت‌های لهستان، مجارستان و چکسلواکی را خلاف تعهدات استالین در یالتا مبنی بر انجام انتخابات در این کشورها می‌دانست. به‌علاوه حمایت شوروی از تقسیم و تضعیف آلمان، فشار بر ترکیه برای دسترسی به این کشور و تهدید علیه ایران برای کسب امتیازات نفتی به‌صورت فزاینده توسط سیاست‌گزاران آمریکا به‌عنوان نشانه‌ای از خصومت و نیات توسعه‌طلبانه تلقی شد و مهار اتحاد شوروی را به صورت امری ضروری مجسم ساخت.

شوروی نیز به نوبه خود بسته‌های کمک ایالات متحده به اروپای غربی، کمک به یونان در مبارزه با شورش کمونیست‌ها، حمایت از یک آلمان قوی و صحبت‌های چرچیل در آمریکا در سال ۱۹۳۶ مبنی بر وحدت دنیای انگلیسی زبان بر علیه اتحاد شوروی و این‌که استفاده از بمب اتم در مقابل شوروی که اراده خداوند آنرا برای ایالات متحده مقدر نموده» را به‌عنوان علائم و نشانه‌های خصومت غرب ارزیابی نمود.[۸۴] حتی هنگامی‌که «ایالات متحده به اتحاد شوروی پیشنها کمک خارجی داد تا به این کشور در بازسازی اقتصاد پس از جنگ کمک شود، رهبران شوروی مظنون

بودند که ایالات متحده به‌دنبال بازاری برای جذب مازاد تولید در دوره صلح است.[۸۵] تا اواخر دهه ۱۹۴۰ و به‌طور مشخص تا آغاز جنگ کره در سال ۱۹۵۰ هر دو طرف تصورات دشمنانه قوی از یکدیگر داشتند که آن‌ها را وا می‌داشت، تا بر اطلاعاتی که ادراکات آن‌ها را تصدیق می‌نماید توجه نموده و از اطلاعاتی با ادراکات آن‌ها ناسازگار است صرف‌نظر کنند. برای مثال هنگامی‌که اتحاد شوروی فشارها و تهدیدات خود را علیه ایران در سال ۱۹۴۶ علیرغم عدم دریافت امتیازات نفتی متوقف کرد، سیاست‌گزاران ایالات متحده از این بخش از اطلاعات برای تغییر دیدگاه در حال ظهور خود از اتحاد شوروی استفاده نکردند.

تصویر آئینه‌ای دشمنانه‌ای که رهبران شوروی و آمریکا داشتند در کل دوره جنگ سرد حاکم بود و این مسأله سیاست‌گزاران را در هر دو کشور وا می‌داشت تا رفتارهای دیگری را با پیش‌فرض‌های خود سازگار بدانند. برای نمونه، بیش‌تر رهبران ایالات متحده برای مدت‌ها باور داشتند که همه دولت‌ها و جنبش‌ها کمونیستی بخشی از بلوک یکپارچه‌ای است که توسط اتحاد شوروی هدایت می‌شود. بنابراین علیرغم تفاوت بین چین کمونیست واتحاد شوروی و علیرغم اختلاف میان کمونیسم و جنبش‌های سوسیالیستی که به‌طور مستقل پایه‌گذاری شده بودند، هرگروه یا هر رهبری که اندکی ارتباط با کمونیسم داشت، به‌عنوان بخشی از تهدید شوروی تلقی می‌شد. ملاقات‌های نظامی متعدد ایالات متحده و حمایت از انجام کودتا (از قبیل ایران، گواتمالا، جمهوری دومینیکن، کوبا، گرانادا و ویتنام) معمولاً با مبالغه و به دلیل سوءظن به ارتباط با مسکو انجام می‌شد.

تبیین‌های چند سطحی از جنگ: استفاده از احتیاط به هنگام مقایسه سطوح تحلیل

تبیین‌های متقاعد کننده از جنگ، محصول سطوح مختلف تجزیه و تحلیل است: سطح تحلیل سیستم، سطح تحلیل دولت، سطح تحلیل دوگانه و فرآیند تصمیم‌گیری. حتی یک جنگ را می‌توان با توجه به عواملی از همه سطوح، تحلیل کرد، آن‌گونه که در خصوص جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و جنگ سرد صورت گرفت. پیامد نکته مذکور این نیست که یکی از سطوح تحلیل یاد شده از دیگری بهتر است، بلکه آن است که تجزیه و تحلیل براساس سطوح مختلف می‌تواند به نتایج کاملاً متفاوتی در خصوص رابطه بین عوامل تبیینی و رفتارها یا رویدادهای مورد تحلیل منجر شود. این

نتایج اگر چه ظاهراً متناقض هستند. اما می‌توانند به طور یکسان معتبر باشند. تناقضات تنها صورت قضیه است و آن‌ها کارکرد استقلال نسبی سطوح مختلف تحلیل هستند.

برای ساده‌سازی تصور کنید که تنها سه جفت دولت (دو گانه‌های A، B و C) در نظام بین‌الملل فرضی که ما می‌خواهیم مورد واکاوی قرار دهیم، وجود دارد. بیش‌تر تصور کنید که ما پذیرفته‌ایم که روابط این جفت‌ها، دمکراتیک است و تعدادی جنگ نیز، در میان این جفت‌ها روی داده است. با نگاه اولیه به جفت A و ملاحظه سه دوره زمانی پی‌درپی (T2, T1, T0) در می‌یابیم که وقتی‌که امتیازات دمکراسی در جفت A بالاتر می‌رود تجربه جنگ هم بیش‌تر می‌شود وقتی‌که امتیازات دمکراسی پایین‌تر می‌آید، این جفت کم‌تر در جنگ وارد می‌شوند. به عبارت دیگر در این سیستم فرضی (ماهیت تصوری بودن آن مورد تأکید است) ما در می‌یابیم که برعکس ایده صلح دمکراتیک، جنگ رابطه مثبتی با دمکراسی دارد. همین‌که یک جفت از دولت‌ها دمکراتیک‌تر شوند، بیش‌تر وارد منازعه نظامی می‌شوند.

استنباط رابطه علمی از این تغییر همگام[1] می‌تواند خطرناک باشد. اول این‌که تنها سه دوره زمانی مورد توجه بوده است، درجه دمکراسی در داخل این جفت از دولت‌ها و موارد جنگ بین آن‌ها می‌تواند در بسیاری مواقع کاملاً تحت تأثیر شانس، بالا و پایین کند. هم‌چنین شاید عامل سومی از قبیل میزان شورش و ناامنی در داخل یک دولت هم بر دمکراسی و نیز، بر جنگ تأثیر داشته و باعث تغییرهمگام شده باشد. (در اصل این می‌تواند درست باشد که جنگ تأثیر مثبتی بر دمکراسی دارد تا این‌که دمکراسی بر جنگ تأثیر مثبت داشته باشد). اما با توجه به مثال، فرض می‌کنیم که واکاوی از همه این احتمالات روشن کرده است که هیچ‌کدام از آن‌ها عملی نیست. برای جفت A ارتباط و همبستگی بین دمکراسی و جنگ بیان‌گر آن است که دمکراسی عامل جنگ است.

بیش‌تر فرض کنید که تجزیه و تحلیل از جفت‌های B و C در یک سیستم فرضی مشابه روشن ساخته است که الگوی مشابه‌ای از رابطه بین دمکراسی و جنگ وجود دارد. به عبارت دیگر، ما درمی‌یابیم که برای هرکدام از جفت‌ها در این سیستم، بیش‌تر شدن درجه دمکراسی با بیش‌تر شدن احتمال وقوع جنگ‌ها ملازم است. به نظر منطقی

1. Covariation

می‌آید که نتیجه بگیریم که با بالاتر رفتن میانگین سطح دمکراسی در این سیستم، میزان جنگی که اتفاق می‌افتد نیز، بالاتر برود. اما چنین نتیجه‌گیری می‌تواند سطح تحلیل را به خطا بکشاند. به جدول ۶-۲ توجه کنید. در این جدول رابطهٔ بین سطح دمکراسی و تجربه جنگ در دوگانه‌های A، B و C نشان داده شده است. توجه نمایند همین‌که امتیازات دمکراسی در سه دوره زمانی برای هر جفت بالا رفته است، تعداد تجربه جنگ نیز، افزایش پیدا کرده است. به‌گونه‌ای یکسان، همین‌که امتیازات دمکراسی پایین می‌آید (برای مثال در خصوص جفت Aاز T1 تا T2) به همان اندازه، میزان تجربه جنگ نیز، کاهش می‌یابد. برای هر جفت از دولت‌ها یک رابطه مثبت میان دمکراسی و جنگ وجود دارد.

جدول ۶-۲. جدول یک سیستم فرضی نشان‌دهندهٔ روابط بین جفت‌ها و سطح تحلیل سیستم

	T0*	T1	T2
جفت A			
دموکراسی	۱۰	۴۰	۲۰
جنگ	۵	۱۰	۵
جفت B			
دموکراسی	۱۵	۱۰	۲۰
جنگ	۲۰	۱۵	۴۰
جفت C			
دموکراسی	۳۰	۱۵	۲۰
جنگ	۴۰	۱۰	۳۰
کل سیستم			
دموکراسی	۵۵	۶۵	۶۰
جنگ	۶۵	۳۵	۷۵

* time: زمان

اکنون به اطلاعات مرتبط با کل سیستم توجه کنید. اطلاعاتی که با اضافه کردن بر تعداد دمکراسی‌ها و جنگ‌ها جهت جفت‌های جداگانه‌ای از دولت‌ها به‌دست آمده است. در سیستم بین‌الملل به‌عنوان یک کل یک رابطه منفی بین سطح دمکراسی و میزان جنگ وجود دارد. در سطح تحلیل سیستم، نمایان می‌شود که همین‌که سطح دمکراسی در سیستم بالا رفته است، میزان جنگ کاهش یافته است. و برعکس هنگامی‌که دمکراسی در سطح سیستم فروکش کرده است، میزان جنگ بالا رفته است.

این همبستگی منفی در سطح سیستم می‌تواند رابطهٔ علی میان دمکراسی و جنگ را منعکس نماید و نیز، این‌که منعکس ننماید. نکته این است که به سادگی و راحتی نمی‌توان نتیجه گرفت که در سطح پایین‌تر تحلیل یک الگو وجود دارد که در سطح بالاتر نیز، می‌توانیم شاهد وجود آن باشیم یا برعکس. به عبارتی دیگر، این مسأله یک اشتباه منطقی (اشتباه سطح تحلیل) است که مناسبات موجود در سطح تحلیل سیستم را از الگوی برآمده از سطوح تحلیل پایین‌تر یا سطح تحلیل دوگانه [دو دولت] استنتاج کنیم. همین‌طور اشتباه است که بر رابطه منفی میان دمکراسی و جنگ در سطح تحلیل سیستم (براساس جدول شماره ۶-۲) تأکید کنیم و بعد نتیجه بگیریم که جفت‌هایی از دولت‌های دمکراتیک (دولت‌های دمکراتیک به‌طور مجرد) احتمالاً تجربه جنگی کم‌تری دارند.

به طور مشابهی اگر کسی یک نوع رابطه مثبت میان تعداد اتحادها در نظام بین‌الملل و میزان جنگ‌های که روی داده است را بیابد، دچار اشتباه می‌شود که نتیجه‌گیری کند دولت‌ها در شرایط وجود اتحادهای متعدد احتمالاً بیش‌تر به سمت جنگ می‌روند. همبستگی سطح سیستم (میان دموکراسی و جنگ) ممکن است به این دلیل روی دهد که دولت‌های هوش‌مند اتحادیه‌های حمایتی را شکل دهند در حالی‌که دولت‌های گنگ و ناآگاه از تشکیل اتحادها خودداری کرده و وارد شدن به جنگ را انتخاب کنند. حتی در چنین مواردی که یک همبستگی مثبت میان تعداد اتحادها و میزان جنگ در نظام بین‌الملل وجود دارد، رابطه میان اتحادها و جنگ در سطح تحلیل ملی می‌تواند در هر موردی منتفی باشد.

بنابراین، هنگامی‌که سطوح تحلیل را مقایسه می‌کنیم، بایستی جانب احتیاط را از دست ندهیم. اساساً سطح تحلیل یک روش تحلیل را در اختیار دانش‌جویان سیاست جهانی قرار می‌دهد تا عوامل مختلفی که در یک سال واقعی مربوط به جنگ بین

دولت‌ها وجود دارد را مقوله‌بندی نمایند. این عوامل از قبیل فقدان اقتدار برتر، روابط اقتصادی و سیاسی و باورهای روان‌شناسانه در خصوص «دشمن» را هم‌چنین در درون سطوح تحلیلی که منازعات قومی (که در فصل هفتم مورد بررسی قرار خواهد گرفت) را تعیین می‌نماید، می‌توان دریافت.

خلاصه

- جنگ بخش فراگیری از سیاست جهانی است. آمارها نشان می‌دهد که فراوانی و تخریب جنگ بین دولت‌ها و نیز، در داخل دولت‌ها در گسترهٔ تاریخ افزایش یافته است. مطالعات سیاست بین‌الملل می‌تواند بر طیفی از واحدهای اجتماعی از قبیل رهبران، دولت‌ها، گروه‌هایی از دولت‌ها یا کل نظام بین‌الملل تمرکز کند. چنین سطوح تحلیلی با این‌که چه مسائلی مورد پرسش است (از قبیل چرایی جنگ‌طلب بودن بعضی دولت‌ها در برابر چرایی مستعد جنگ بودن بعضی سیستم‌ها) و چه پاسخ‌هایی به پرسش‌های فوق ارائه می‌گردد (همانند این‌که جنگ معلول انواع مشخصی از دولت‌ها است در برابر این‌که جنگ بر آمده از [روحیات] رهبران به‌طور فردی است) سر و کار دارد.
- سطح تحلیل سیستم به خصلت‌های ساختار بین‌الملل به‌عنوان ریشه جنگ بین دولت‌ها توجه دارد. واقع‌گرایی بر آنارشی در نظام بین‌الملل تأکید داشته و برآن است که آنارشی عامل شکل‌گیری معمای امنیتی و توزیع قدرت در نظام بین‌الملل است. بعضی‌ها معتقدند که نظام‌های چند قطبی همانند سیستم موازنه قوای کلاسیک در اروپای قرن نوزدهم با ثبات‌تر هستند. عده‌ای دیگر به ثبات نسبی سیستم دو قطبی جنگ سرد اشاره می‌کنند. نظریه‌پردازان ثبات هژمونیک معتقدند که سیستم‌های تک قطبی با ثبات‌تر هستند. هر چند در طی دوران انتقال قدرت، جنگ‌های مهمی می‌تواند روی دهد. لیبرالیسم به میزان وابستگی متقابل در سطح سیستم اشاره کرده و برآن است که پیوندهای اقتصادی بین دولت‌ها احتمال جنگ را کاهش می‌دهد.
- در سطح تحلیل دولت استدلال آن است که نوع نظام اقتصادی و عوامل اقتصادی مرتبط با دولت می‌تواند علت جنگ باشد. اپوزیسیون در نظام‌های سیاسی هم‌چنین می‌تواند دولت‌ها را در رفتن به سمت جنگ یا خودداری از آن تحت

تأثیر قرار دهد. هر چند وجود اپوزیسیون در نظام‌های دموکراتیک ضرورتاً به معنی این نیست که همه این نوع دولت‌ها صلح‌جوتر هستند، اما دوگانه‌های دمکراتیک مشخصاً تجربه کم‌تری در جنگیدن دارند. تبیین‌های بالقوه برای صلح دمکراتیک دوگانه [دو دولتی] مورد توجه بسیاری از تحقیقات جاری بوده است. بعضی برآنند که نظام‌های دمکراتیک ارزش‌های فرهنگی خاص خود را برای حل و فصل مسالمت آمیز منازعات با دیگر دمکراسی‌ها به‌کار می‌گیرند و عده‌ای دیگر بر این باورند که خصلت‌های ساختاری نظام‌های دمکراتیک در شرایطی که طرفین دمکراتیک باشند، این دولت‌ها را محدود می‌سازد.

- فرآیندهای تصمیم‌گیری ازقبیل رویه‌های بوروکراتیک می‌تواند در تصمیم برای جنگ مؤثر باشد. تصمیم‌گیری رهبران هم‌چنین تحت‌تأثیر سمت‌گیری در باورها و ادراکات است، سمت‌گیری‌هایی که می‌تواند در شکل‌گیری جنگ مؤثر باشد.
- تبیین‌های متقاعد کننده از جنگ برآیند بهره‌گیری از همه سطوح تحلیل است. سطح تحلیل سیستم، سطح تحلیل دولت، سطح تحلیل دوگانه و فرآیندهای تصمیم‌گیری. حتی هر جنگی را می‌توان با توجه به عوامل در همه سطوح تبیین کرد، از جمله جنگ جهان اول جنگ جهانی دوم و جنگ سرد.

اصطلاحات کلیدی

جنگ‌های بین دولتی	Interstate Wars
جنگ‌های داخلی	Internal Wars
سطوح تحلیل	Levels of Analysis
سطح تحلیل دوگانه	Dyadic Level of Analysis
معمای امنیتی	Security Dilemma
قطب‌بندی	Polarity
هژمونیک	Hegemonic
موازنه قدرت کلاسیک	Classical Balance of Power
نظریه ثبات هژمونیک	Hegemonic Stability Theory
نظریه انتقال قدرت	Power Transition Theory
صلح دموکراتیک	Democratic Peace

فـصـل هفتم



منازعه قومی و تروریسم بین‌الملل

منازعه قومی در سیاست جهانی

- قومیت چیست؟
- دامنه منازعات قومی در نظام جهانی معاصر
- نقش نظام بین‌الملل و مدرنیزاسیون اقتصادی در منازعه قومی
- دیگر علت‌های منازعه قومی
- حل و فصل منازعات قومی

تروریسم بین‌الملل

- تعریف تروریسم
- تاریخچه تروریسم
- ریشه‌های تروریسم
- مقابله با تروریسم

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

هر چند محققین سیاست جهانی عمدتاً بر فهم جنگ بین دولت‌ها تأکید دارند (نگاه کنید به فصل ۶) با این‌حال توجه به جنگ‌های داخلی جان تازه‌ای گرفته است. این مسأله به نسبت، ناشی از شیوع این‌گونه جنگ‌ها است: «درسال‌های پس از پایان جنگ جهانی دوم تعداد منازعات مسلحانه داخلی در حال تکوین از تعداد منازعات بین دولتی پیشی گرفته است.... تعداد منازعات بین دولتی نسبتاً ثابت باقی مانده است[۱].

محققین سیاست جهانی هم‌چنین به جنگ داخلی علاقه‌مندند زیرا این‌گونه جنگ‌ها ندرتاً در حصار مرزها باقی می‌مانند: یک بازی‌گر خارجی به‌طور فعال یکی از طرفین را مورد حمایت قرار می‌دهد یا به‌طور مستقیم در جنگ مداخله می‌کند یا خود جنگ داخلی پیامدها و بازتاب‌های بین‌المللی پیدا می‌کند. در دهه ۱۹۸۹ تا سال ۲۰۰۰ نُه جنگ داخلی با مداخله یک دولت خارجی همراه شد[۲]. به‌طور کلی «منازعات درون دولتی در مرزهای یک کشور واحد محصور باقی نمی‌مانند. در ظاهر منازعات داخلی، خصلت‌ها و ابعاد فراملی (یعنی فرامرزی) از قبیل جریان آوارگان، تجارت بین‌المللی غیر مجاز منابع طبیعی و اسلحه، عبور شورشیان و نیروهای حکومتی از فراز مرزهای بین‌المللی را به‌طور مشخص با خود به همراه دارد[۳]».

جدیدترین منازعات داخلی به‌ویژه پس از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ از جمله دغدغه‌ها و نگرانی‌های جهانی محسوب می‌شود[۴]. منازعات داخلی می‌توانند به تروریسم یعنی یکی دیگر از منابع خشونت در سیاست جهانی منجر شود. تروریسم به‌طور مشخص می‌تواند در طی دوره جنگ داخلی در درون مرزها محدود شود، اما آن‌گونه که در فصل ۴ بحث شد، می‌تواند خصلت فراملی پیدا کند. منازعات داخلی می‌تواند به گونه‌ای دولت‌ها را تضعیف کند که سرزمین آن‌ها را در معرض هجوم فعالان تروریسم بین‌المللی قرار دهد.

در این فصل ما به دو نوع منازعه که در سیاست جهانی معاصر اهمیت بیش‌تری دارند می‌پردازیم: منازعات قومی و تروریسم. برای ارزیابی این منابع خشونت، ما تعاریف قومیت و تروریسم، تاریخچه آن‌ها، نقش مذهب، ریشه‌های این‌گونه خشونت‌ها و مشکلاتی که جامعه بین‌المللی در مواجهه با منازعات قومی و گروه‌های تروریستی بین‌المللی با آن مواجه است را بررسی می‌کنیم.

منازعات قومی در سیاست جهانی

همانند جنگ بین دولتی، عوامل مختلفی در شکل‌گیری منازعات قومی سهیم است. منازعات قومی نوعی از جنگ داخلی و بین‌المللی است که به‌طور خاص پس از پایان جنگ سرد، فراگیر، خشن و مهم شده‌اند. نزاع قومی، یکپارچگی و حتی موجودیت یک سری از کشورها را در سرتاسر کره زمین تهدید می‌کند. به‌طور مشخص روشن شد که منازعات قومی فرآیندهای ایجاد کرد که به اضمحلال اتحاد شوروی انجامید. بعضی نگرانند که جدایی طلبان فرانسوی در کبک می‌توانند واکنش زنجیره‌واری را به راه بیندازند که به اضمحلال کانادا منجر شود. هند یعنی بزرگ‌ترین دولت دمکراتیک در دنیا به شدّت از ناحیه منازعات برآمده از مصائب قومی دست به گریبان است.

احتمالاً بزرگ‌ترین و زشت‌ترین صورت منازعه قومی در سال‌های اخیر همان است که در یوگسلاوی سابق رخ داد (نگاه کنید به فصل ۳)، اما منازعه در رواندا موجب یک نسل‌کشی در ابعاد غیرقابل تصوری شد. فیلیپ گورووِیچ[1] در کتاب خود تحت عنوان «ما می‌خواهیم به شما بگوییم که فردا همراه خانواده‌هایمان کشته خواهیم شد» نوشت:

> *نابودی به معنی کشتن یک دهم جمعیت است و در بهار و اوایل تابستان ۱۹۹۴ برنامه کشتار دسته جمعی، جمهوری رواندا را نابود کرد. اگر چه کشتار با تکنولوژی ابتدایی (عمدتاً به‌وسیله ساطور) انجام می‌گرفت، با این‌حال با سرعت خیره‌کننده‌ای پیش می‌رفت: از جمعیت اولیه تقریباً هفت و نیم میلیونی حداقل هشتصدهزار نفر در دقیقاً صد روز کشته شدند. روانداییها اغلب از مرگ یک میلیون نفر صحبت می‌کنند. آن‌ها ممکن است درست بگویند. مرگ روانداییها تقریباً سه برابر میزان مرگ یهودیان در قضیه هولوکاست است. این کشتار، جلّی‌ترین کشتار دسته جمعی پس از بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی بود*[۵].

منازعه رواندا بین هوتوها و توتسی‌ها بود:

> *در نوامبر ۱۹۹۲، ایدئولوگ قدرت‌مند قوم هوتو، **لئون موگسرا**[2] سخنرانی معروف خود را ارائه داد. او از هوتوها خواست تا توتسی‌ها را از طریق رودخانه نیابارانگو*[3] *به اتیوپی بازگردانند، رودخانه‌ای از شاخه‌های فرعی رود نیل که در*

1. Philip Gouovih
2. Leon mugesera
3. Nyabarongo

دل رواندا جریان یافته است. وی نیازی به توضیح بیش‌تر نمی‌دید. در آوریل ۱۹۹۴ رودخانه با اجساد توتسی‌ها مسدود شد و فاتحه ده‌ها هزار انسان در سواحل دریاچه ویکتوریا خوانده شد(۶).

متأسفانه، منازعه داخلی در آفریقا به رواندا محدود نشد. برای مثال با آغاز قرن بیست‌و یکم منازعهٔ قومی در لیبریا و کنگو بروز کرد. این منازعات به بحران آوارگان، نابودی اقتصاد و گسترش تسلیحات منجر شد. در سودان پس از بیست سال جنگ بین مسلمانان تحت حمایت حکومت و مسیحیان جنوب که در آن بیش از یک میلیون انسان کشته شد، منازعه به منطقه غربی دارفور کشیده شد. حکومت سودان با پشتیبانی از شبه نظامیان به شورش گروه‌های شبه‌نظامی واکنش نشان داد. براساس گفته‌های یک ناظر «چون‌که شورشیان عمدتاً سیاه پوست بودند، حکومت قبایل عرب دارفور را به سمت شبه نظامیان متمایل ساخت و از آن‌ها خواست تا آبیدها (بردگان) را تحت کنترل خود درآورند. استراتژی به شکلی شگرف به اجرا درآمد. شبه نظامیان عرب دارفور مشهور به جآن‌جاوید[1] (که مسامحتاً می‌توان آن را به معنی سوارکاران شیطان[2] دانست) اقدام به چپاول، سوزاندن، تجاوز و کشتار تمام روستاهای سیاه‌پوستان نمودند(۷). خشونت در دارفور حیرت‌آور بود. برآورد شده است که بیش از ۲۰۰۰۰۰ نفر کشته شد و ۲ میلیون نفر آواره شدند. (در داخل سودان یا در طول مرزهای منتهی به کشور چاد).

اگر چه مطالعه جنگ بین دولتی اغلب از مطالعه منازعه قومی جدا است، لیکن مشابهت‌هایی در میان عوامل مرتبط با هر دو نوع منازعه وجود دارد. برای مثال علل منازعه بین دولتی و جنگ قومی می‌تواند مناسبات اقتصادی و سیاسی، فقدان اقتدار برتر، نیاز رهبران به مشروعیت، تاریخچه رقابت‌آمیز هویت‌ها و پنداشت‌های روان‌شناسانه باشد. به‌علاوه در مورد منازعه بین دولتی و قومی به نظر می‌آید که در یک جنگ معین بیش از یکی از این عوامل دخیل باشد و عوامل متعددی که مطرح هستند اغلب به شیوه‌ای پیچیده و هم افزا با هم ارتباط دارند.

1. Janjaweeg
2. the evil horsemen



قومیت چیست؟

یکی از لوازم بدیهی جهت ارائه یک بحث مفید درباب منازعه قومی و قومیت در سیاست بین‌المللی طرح یک تعریف روشن از واژه *گروه قومی* است.

منازعه قومی آن‌چنان در پایگاه‌های خبری روزانه اهمیت پیدا کرده است که به نظر می‌آید بر هر کسی لازم باشد تا برداشتی روشن از معنی واژه قومی داشته باشد. ظواهر گمراه کننده‌اند، برای مثال در اوایل دهه ۱۹۹۰ یوگسلاوی سابق محل احتمالی یکی از شناخته شده‌ترین منازعات قومی در جهان بود. و هنوز نیز می‌توان گفت که این منازعه ارتباطی با مسأله قومیت نداشت. «جنگ قومی یوگسلاوی در میان سه اجتماع [مسلمانان، کروات‌ها و صرب‌ها] روی داد که هیچ‌کدام از آن‌ها دارای خصلت‌های فیزیکی متمایز با ریشه‌های نژادی و انسان‌شناختی جدا از هم نبودند.... ایده یک موجودیت قومی منحصر به فرد و استثنایی برای هر کدام از ساکنین یوگسلاوی یک دروغ جعلی است.[۸]

همین‌طور به لحاظ تاریخی در رواندا؛

هوتوها و توتسی‌ها به یک زبان حرف می‌زنند، پیرو یک مذهب هستند. رابطه خویشاوندی دارند و زندگی درهم آمیخته‌ای دارند، فارغ از تمایزات سرزمینی، بر روی یک خاک، در یک فرهنگ سیاسی و اجتماعی مشترک تحت لوای نظام‌های کوچک ایلیاتی هستند. پیشوای ایل، موامیس[1] نامیده می‌شود و بعضی از آن‌ها هوتو هستند و بعضی دیگر توتسی. هوتوها و توتسی‌ها در ارتش‌های متعلق به موامیس بر علیه هم در نبرد بودند؛ از طریق ازدواج و سرسپردگی، هوتوها می‌توانستند میراث‌دار توتسی‌ها وتوتسی‌ها میراث‌دار هوتوها شوند. به‌دلیل این همه اختلاط، قوم‌نگاران و مورخین اخیراً توافق دارند که هوتو و توتسی را نمی‌توان گروه‌های قومی کاملاً متمایز تلقی کرد. هنوز نام‌های هوتو و توتسی بر جای مانده‌اند.... و ... منبع تمایز محل نزاع نیست. هوتوها کشاورز بوده‌اند و توتسی‌ها چوبان. این مسأله ریشه اصلی نابرابری بود: رمه‌های گاو به نسبت تولیدات کشاورزی دارایی ارزش‌مندتری هستند و هر چند بعضی از هوتوها دارای رمه‌های گاو هستند و بخشی از توتسی‌ها هم بر زمین بیل می‌زنند، لیکن واژه توتسی مترادف است با نخبهٔ اقتصادی و سیاسی.[۹]

هنگامی‌که بلژیک سرزمین رواندا را در مستعمره خود داشت، آن‌ها تصمیم گرفتند تا توتسی‌ها را به نژاد برتر تبدیل کرده و از کارت هویت قومی برای تفرقه میان گروه‌ها بهره‌برداری کنند. «این‌که هویت توتسی و هوتو در وضعیت پیش از استعمار به چه میزان مورد توجه بوده است، دیگر مسأله نیست: بلژیکی‌ها برای تعیین موجودیت رواندا دست به «قومیت» سازی زدند .... با تربیت بچه‌های مدارس براساس آموزهٔ برتری و پست‌تری نژادی، ایدهٔ هویت ملی جمعی به آرامی رو به وخامت نهاد.»[۱۰]

اگر چه اغلب فرض می‌شود که برای یک گروه قومی همانند گروه‌های قومی در رواندا یک سری خصلت‌های «نژادی» یا فیزیکی متمایزی بایستی وجود داشته باشد، با این‌حال به وضوح می‌توان گفت که مسأله این نیست. براساس روی‌کرد سازنده‌انگاری، گروه‌های قومی را می‌توان گروه‌های از لحاظ اجتماعی ساخته شده یا «اجتماعاتی تصوری» تلقی نمود.[۱۱] به‌هرحال پذیرش این مسأله به یک استراتژی توصیفی –

1. Mwamis

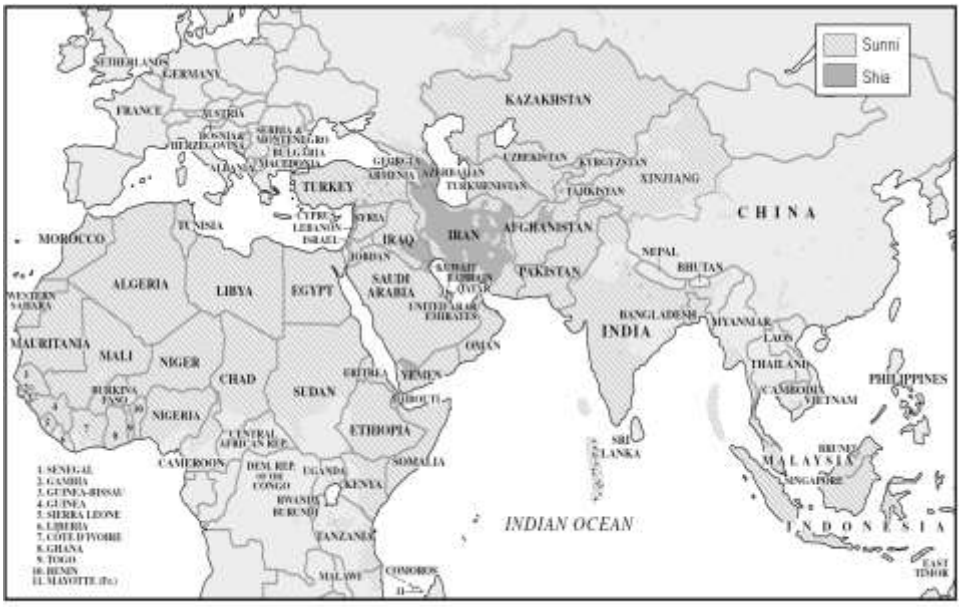
تعریفی منجر می‌شود که برحسب آن اگر یک گروه خود را به‌عنوان گروه قومی تعریف وتوصیف نمود، آن شرایط گروه قومی بودن را داراست: برای مثال یکی از تعاریف قومیت بیان می‌دارد که این مفهوم یک «برداشت ذهنی از هویتی مشترک براساس معیاری منطقه‌ای یا فرهنگی عینی است».(۱۲) نویسنده‌ای دیگر این استراتژی را حتی به شکلی ساده‌تر برای تعریف گروه قومی به‌کار می‌برد. از نظر او گروه قومی «یک گروه از افراد است که به دلیل تفاوت‌های فرهنگی خودشان را به‌عنوان یک گروه متمایز از دیگران تعریف می‌کنند.(۱۳) در حالی‌که ماهیت ذهنی هویت قومی مهم است، هر کسی می‌تواند به‌صورت ذهنی گروه‌های قومی را برمبنای معیارهای عینی تعریف نماید. برای مثال یک بررسی جامع جدید از اقلیت‌های قومی، گروه‌های اشتراکی[1] (یعنی گروه‌های قومی) را به‌عنوان «افرادی که دارای یک هویت جمعی پایدار و متمایز براساس باور به احترام مشترک و تجربیات و خصلت‌های فرهنگی مشترک هستند».(۱۴) تعریف می‌کند. این بررسی برای تعریف گروه‌های قومی از پنج خصلت فرهنگی نسبتاً خاص بهره می‌گیرد: ۱)زبان یا گویش ۲) عرف و آداب اجتماعی ۳) باورهای مذهبی ۴) ظاهر فیزیکی و ۵) منطقه اقامت.(۱۵) در راستای اهداف این بحث، ما یک گروه قومی را به‌عنوان گروهی که خود را از لحاظ فرهنگی و برحسب زبان، عرف و آداب، باورهای مذهبی، ظواهر فیزیکی یا منطقه اقامت متمایز می‌داند، تعریف می‌کنیم.

این مبناهای تمایز میل به باهم بودن دارند. در واقع تقریباً ۱۰ درصد از اقلیت‌ها در جهان در حال توسعه بر حسب تنها یکی از این خصلت‌های فرهنگی، متمایز از دیگران هستند.(۱۶) بیش‌تر گروه‌های قومی که خودشان را این‌گونه درک می‌کنند، نه تنها زبان متفاوتی دارند بلکه حداقل یکی دیگر از خصلت‌های فرهنگی متمایز کننده را که با عرف، باورهای مذهبی، ظواهر فیزیکی یا محل زندگی آن‌ها ارتباط دارد را نیز، دارا هستند. همان‌گونه که خواهیم دید، می‌توان گفت که جنگ داخلی یوگسلاوی سابق یک منازعه قومی نبود چون‌که کروات‌ها، مسلمانان در بوسنی و صرب‌ها به لحاظ نژادی «از هم متمایز نیستند. اما به دلیل این‌که این گروه‌ها بر حسب باورهای مذهبی و منطقه اقامت خود از هم فاصله دارند، لذا بنا به تعریف ما، آن‌ها گروه‌های قومی هستند و می‌توانند ادعا کنند که در یک منازعه قومی درگیر بوده‌اند.

1. Communal Groups

به همین‌سان، منازعه بین مسلمانان شیعه و سنی در خاورمیانه برحسب تعریف ما حائز شرایط، به‌عنوان یک منازعه قومی است. تفاوت بین شیعه و سنی به عدم توافق تاریخی بر سر جانشینی پیامبر محمد [ص] به‌عنوان رهبر معنوی مسلمانان بر می‌گردد. بنابراین هر چند این دو گروه در بسیاری از موضوعات (هر دو دارای اعضای عرب و عرب زبان هستند (هر چند هر دو گروه شامل اعضاء غیر عرب به‌ویژه ایرانیان فارس زبان که اکثریت شیعه را شکل می‌دهند نیز، بوده و همه مسلمان هستند) با این‌حال تفاوت‌های فرقه‌ای (درون مذهبی)، آن‌ها را به گروه‌های اشتراکی متمایز و پایدار تقسیم کرده است. اگر چه شیعه‌ها و سنی‌ها در سرتاسر خاورمیانه زندگی می‌کنند، با این‌حال آن‌ها در مناطق متفاوتی که دارای اکثریت شیعه یا سنی است، به سر می‌برند. (نگاه کنید به نقشه ۷-۱)

نقشه ۷-۱. توزیع شیعه و سنی



Source: Courtesy of the University Libraries, The University of Texas at Austin.

دامنه منازعات قومی در نظام جهانی معاصر

از آن‌جایی‌که تعریف یک گروه قومی دشوار است، برآوردهای شدیداً دلسرد کننده‌ای از تعداد این گروه‌ها در جهان وجود دارد. یک منبعی به‌طور کلی به وجود ۸۶۲ گروه قومی اشاره دارد.[۱۷] یک جغرافی‌دان پنج هزار ملت یا اجتماعات متمایز در دنیای

معاصر که داعیه ملی بودن را دارند، مشخص کرده است.(۱۸) با بهره‌گیری از تعریف و معیارهای بحث شده در بخش پیشین و توجه به گروه‌های محروم و گروه‌های که برای ارتقاء منافع جمعی خود سازمان یافته‌اند، جمعی از پژوهش‌گران ۲۷۲ گروه از این‌گونه گروه‌ها را مشخص نموده‌اند.(۱۹)

نه تنها کثیری از گروه‌های قومی در جهان وجود دارد، بلکه می‌توان نتیجه گرفت که چه به لحاظ داخلی و چه از نظر بین‌المللی، سیاست هر دولتی در جهان به‌صورتی واقعی به شیوه‌های مختلف از فعالیت‌های این گروه‌ها تأثیر می‌پذیرد. گر[1] اعلام می‌دارد که تقریباً سه چهارم از ۱۶۱ کشور از بزرگ‌ترین کشورهای دنیا، حداقل یک اقلیت [قومی] سیاسی شده دارند.(۲۰) تعداد اندکی از دولت‌ها در جهان از لحاظ قومی همگن هستند (نگاه کنید به مبحث ملت‌ها در برابر دولت‌ها در فصل ۴). به‌علاوه «به هر جای جهان که نگاه کنیم به نظر می‌آید یک منازعه قومی حل نشده در جریان است.»(۲۱) دیویدلیک[2] و دو نالد روتچیلد[3] اشاره می‌کنند که» پس از پایان جنگ سرد موجی از منازعه قومی بخش‌های اروپایی غربی، شوروی سابق و آفریقا را در نور دیده و محلات، دولت‌ها و گاهی کل این مناطق در گرداب شورش‌های تشنج‌آفرین ناامنی قومی، خشونت و نسل کشی گرفتار شد.(۲۲) هزینه‌های سیاسی و انسانی منازعه قومی بسیار زیاد شد و تهدید ناشی از آن می‌رفت تا اوضاع را از آن‌چه هست بدتر کند. طی سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰ هشتاد جنگ داخلی و چریکی از ناحیه گروه‌های قومی شکل گرفت. از جمله کارن و کاچین[4] در برمه، ناگاش و تریپوراس[5] در هند، اریتره‌ای‌ها در ایتوپی، فلسطینی‌ها در اسرائیل، کردها در عراق و باسک‌ها در اسپانیا.(۲۳) نتیجه این منازعات قومی مسائلی از قبیل «پایمال شدن حقوق، فقر و فلاکت، هجوم آوارگان، کشتار جمعی، برافتادن دمکراسی، به تأخیر افتادن توسعه.... و جنگ‌های منطقه‌ای»(۲۴) بوده است. فهرست معضلات قومی در جهان به نظر پایان ناپذیر است:

جنگ در بوسنی- هرزگوین به دلیل پوشش شدید آن از ناحیه رسانه‌های غربی توجه زیادی را به خود جلب کرد، اما منازعات قومی در افغانستان، آنگولا،

1. Gurr
2. David lake
3. Donald Rothchild
4. Karen & Kachin
5. Nagas & Tripuras

ارمنستان، آذربایجان، برمه، گرجستان، هند، اندونزی، سریلانکا، سودان و تاجیکستان در جریان است. هر چند شدت هولناکی این‌ها به اندازه منازعه بوسنی – هرزگوین نیست. کانون‌های ناامنی دیگری به وفور یافت می‌شود – برای مثال در بنگلادش، بلژیک، یونان، برونـدی، استونی –اتیوپی، گواتمالا، عراق، لیتوانی، لبنان، مالی، مولداوی، نیجر، ایرلند شمالی، پاکستان، فیلیپین، رومانی، روندا، آفریقای جنوبی، اسپانیا و ترکیه.(۲۵)

بخشی از منازعات قومی در دورن مرزهای یک دولت محصور است. اما بسیاری از آن‌ها این‌گونه نیستند و در عرصه بین‌المللی مطرح هستند. این مسأله تا حدودی ناشی از آن است که گروه‌های قومی بر فراز مرزهای دولت‌ها پراکنده‌اند. بیش از دو سوم از گروه‌های قومی در جهان در حال توسعه، هم‌وطنان قومی دیگری در دو یا چند کشور همسایه دارند.(۲۶) چنین شرایطی می‌تواند موجب ایجاد فشار برای بسط قدرت سیاسی از ناحیه کشوری که خواست‌گاه اصلی است، گردد تا بدین‌وسیله هم وطنان قومی که در خارج از سرزمین اصلی زندگی می‌کنند را تحت شمول قدرت خود درآورد. الحاق دولت دیگر یا بخشی از آن برمبنای علقه‌های قومی را انضمام طلبی[1] می‌نامند «جنبش‌های انضمام‌طلب معمولاً ادعاهای نسبت به سرزمین یک واحد سیاسی (که همواره یک دولت مستقل بوده است) که در آن‌جا گروهی متعلق به آن‌ها سکونت دارد و حتی ممکن است اکثریت‌های محلی را شکل دهند را مطرح می‌نمایند. واژه الحاق زمین[2] به سرزمینی گفته می‌شود که از گرو یا رهن آزاد شده است... سرزمینی که دوباره به‌دست می‌آید را گاهی به‌عنوان بخشی از محیط فرهنگی (یا دولت تاریخی) یا بخش لاینفک یک سرزمین مادری می‌شناسند».(۲۷)

حتی فارغ از فشارهایی که جنبش‌های انضمام‌طلب وارد می‌کند، منارعه قومی هنگامی‌که قومیت یا ناسیونالیسم در هم‌آمیزد و گروه‌های قومی به‌دنبال حق تعیین سرنوشت باشند و به سمت ایجاد یک دولت جدید در نظام بین‌الملل تلاش کنند، می‌توانند بین‌المللی شوند. (برای بحث تاریخی و تعریف ناسیونالیسم و حق تعیین سرنوشت ملی نگاه کنید به فصل ۲). بر حسب یکی از تعاریف ناسیونالیسم، این مفهوم زمانی مطرح است که «اعضاء

1. Irredentism
2. Terra Irredenta

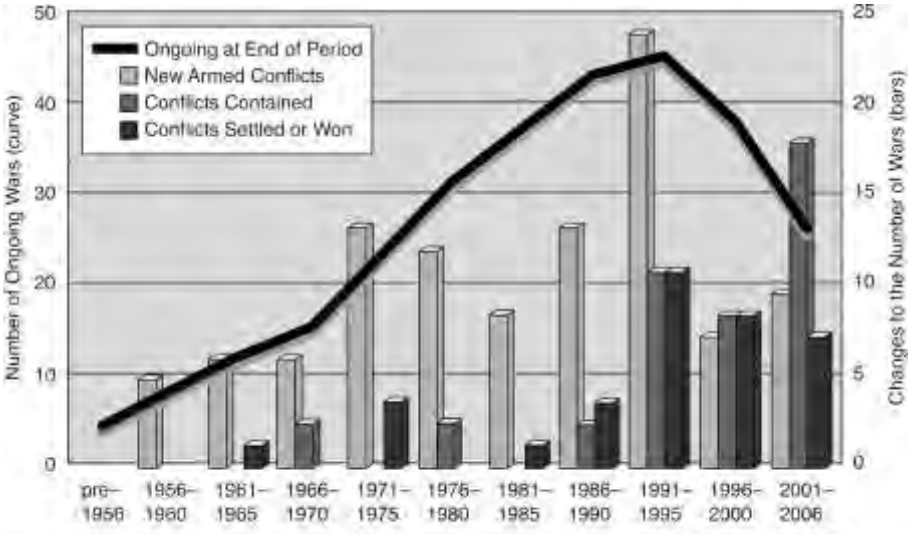
فردی وفاداری اولیه خود را به اجتماعی ملی یا قومی خود واگذارند» و «این اجتماع ملی یا قومی خواهان دولت مستقل خودش باشد»[۲۸]. منازعات قومی هم‌چنین به علت این‌که دیگر اعضاء جامعه بین‌المللی منافع سیاسی، اقتصادی یا امنیتی دارند که از ناحیه این منازعه تأثیر می‌پذیرند یا این‌که به دلایل و اهداف انسان‌دوستانه خود را درگیر می‌کنند، می‌توانند بین‌المللی شوند. این اقلیت‌های قومی اغلب در معرض تبعیض هستند و این‌که عدم انطباق مرزهای جاری دولت‌ها با توزیع فیزیکی گروه‌های قومی منازعه قومی، را به یک مسأله متداول حقیقی تبدیل می‌کند.

منازعه قومی امر جدیدی نیست. با نگاهی گذرا به نبرد افسانه‌ای بین داوود و جالوت یا رسم رومی انداختن مسیحیان به جنگ با شیرها به سادگی می‌توان به این مسأله پی برد. در دوران نزدیک‌تر گروه‌های ترک در امپراطوری عثمانی متهم به قتل ۱/۵ میلیون ارمنی عمدتاً در طی جنگ جهانی اول هستند.[۲۹] آلمان‌های نازی ۶ میلیون یهودی و احتمالاً ۱۴ میلیون نفر از دیگر اقوام همانند اسلاو، صرب، چک، لهستانی و اوکراینی را به قتل رساندند.[۳۰] قتل عام‌های انبوه اعضاء گروه‌های قومی در بنگال شرقی در سال ۱۹۷۱، در کامبوج در سال ۱۹۷۷ و اوگاندا در سال ۱۹۷۸، نمونه‌های دیگری از این مسأله است.

این درست است که خشونت ناشی از منازعه قومی از اوایل دهه ۱۹۹۰ بیش‌تر شده است، اما «شیوع جنگ قومی که در اوایل دهه ۱۹۹۰ توجه ناظران را به خود جلب نمود، عملاً حاصل روند کلی و درازمدت اعتراضات و شورش‌های محلی فزاینده‌ای است که از دهه ۱۹۵۰ آغاز شد بود و بلافاصله پس از پایان جنگ سرد به نقطه اوج خود رسید. سقوط اتحاد شوروی و یوگسلاوی فرصت‌های زیادی را برای داعیه‌های ناسیونالیستی قومی و فوران ده‌ها جنگ قومی جدید بین سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ فراهم ساخت. در منطقه جنوب جهان بین سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۴ بیش از بیست جنگ قومی در یک دوره یا آغاز شد یا این‌که مجدداً ار سرگرفته شد».[۳۱] خبرهای خوب حکایت از آن دارد که منازعه قومی در نیمه دهه ۱۹۹۰ به اوج خود رسیده است [و از آن زمان فروکش کرده است]. شکل ۷-۱ نشان می‌دهد که در اواخر دهه ۱۹۹۰ تعداد منازعات قومی جاری در اوج خود بوده است و از این زمان سیرنزولی داشته است. همین‌طور «شواهدی هست مبنی بر این‌که در اوایل دهه ۱۹۹۰ بیش‌تر از هر زمان دیگری در دوره جنگ سرد، جنگ‌های قومی از طریق مداخله و مذاکرات بین‌المللی حل و فصل یا مهار شده است. از

جمله نمونه‌های از این مسأله می‌توان به حل و فصل و بازداشتن شورش‌های قومی میستیتوس‌ها[1] و دیگر مردمان ساحلی در نیکاراگوئه (۱۹۹۰) گاگائوز[2] در مولدوای (۱۹۹۵) و موروس[3] در فیلیپین (۱۹۹۶) و چاکماس (۱۹۹۷) در بنگلادش اشاره کرد».(۳۲) گر[4] با این وجود هشدار می‌دهد که «کاهش منازعات قومی–سیاسی از اواخر دهه ۱۹۹۰ و طرح مجموعه‌ای از استراتژی‌ها برای مدیریت آن‌ها بدان معنی نیست که خشونت محلی به‌عنوان یک چالش علیه نظم منطقه‌ای و جهانی در حال فروکش کردن است. خیزش قومی در اندونزی، جنگ داخلی و محلی در کنگوی شرقی و پاکسازی‌های قومی در کوزوو نشان دهنده این احتمال قریب به واقعیت است که منازعات قومی می‌توانند دوباره شروع گردند و به شیوه‌های غیرقابل انتظار و مرگ‌آور شکل بگیرند.(۳۳)

شکل ۷-۱. روندها در منازعات مسلحانه برای تعیین سرنوشت خود (۲۰۰۶-۱۹۵۶)



Source: Reprinted with permission from David Quinn, "Self-Determination Movements and their Outcomes," in *Peace and Conflict 2008* by J. Joseph Hewitt, Jonathan Wilkenfeld, and Ted Robert Gurr Boulder, CO: Paradigm Publishers, 2008, p. 35.

1. Mistitos
2. Gagauz
3. Moros
4. Gurr

به خاطر داشته باشید که منازعه قومی برای قرن‌ها وجود داشته است و ممکن است رو به کاهش بگذارد، اما هنوز این سئوال مناسب قابل طرح است که علت ظهور و آشکار شدن انفجار احساسات قومی و منازعات و خشونت قومی درست در سال‌های پس از پایان جنگ سرد چیست؟ در ابتداء می‌توان پذیرفت که رشته آکادمیک سیاست بین‌الملل (همین‌طور احتمالاً سیستم سیاسی جهانی معاصر) فاقد قابلیت برای رویارویی یا ارائهٔ تبیین قانع کننده‌ای از طغیان احساسات قومی است، چرا که مدت‌ها بود که از پرداختن به مسأله گروه‌های قومی و ارتباط آن‌ها با سیاست بین‌المللی غفلت شده بود. همان‌گونه که یک متخصص گروه‌های قومی بیان می‌دارد «دوره پس از جنگ جهانی دوم تحت سلطه منازعه ایدئولوژیک بین لیبرالیسم غربی و مارکسیسم سبک شوروی بود» و «هیچ‌کدام از این نظام‌های اعتقادی به مسأله قومیت توجه نمی‌کردند.[۳۴] لیبرال‌ها بر حسب سنت کلاسیک غربی تصور کرده‌اند که تأکید بر حقوق جمعی بر پایه گروه‌های قومی احساسی می‌تواند یک تهدید خطرناک برای حقوق فردی انسانی باشد. محققین مارکسیست تمایل داشتند تا گروه‌های قومی و احساسات سیاسی قومی آن‌ها را به‌عنوان عاملی در جهت انحراف از مسیر حرکت به سمت کمونیسم ارزیابی کنند. تفاوت‌های مذهبی به‌عنوان بخش بسیار با اهمیتی از بسیاری از منازعات قومی مورد غفلت پژوهش‌گران روابط بین‌الملل قرار گرفته است.[۳۵] «پارادایم‌هایی شبیه واقع‌گرایی [و] لیبرالیسم توجه و تأکید خود را بر عوامل نظامی و اقتصادی و همین‌طور محاسبات عقلانی معطوف نموده‌اند و همه آن‌ها حتی جای‌گاه اندکی را برای مذهب باقی نگذاشته‌اند.[۳۶] خلاصه، همان‌طوری‌که تحلیل‌گر برجسته قومیت واکر کانور[1] چندین دهه پیش اعلام داشت، سیاست بین‌الملل به‌عنوان یک رشته دانشگاهی تمایل رقت‌باری به پرداختن به مسأله قومیت به‌عنوان یک «مزاحم بی‌دوام[2]» یا امر کلیشه‌ای داشته است.

نقش نظام بین‌الملل و مدرنیزاسیون اقتصادی در منازعه قومی

شاید بخشی به دلیل این‌که مسأله قومیت و منازعه قومی نه تنها موضوعی مزاحم بلکه کم اهمیت بوده است، این مسأله همین‌طور به نظر می‌رسد برای دانشجویان سیاست بین‌الملل (امری مغشوش تلقی شده است. در دهه‌های اخیر عموماً فرض شده است که

1. Walker Connor
2. Ephemeral nuisance

منازعه قومی به دلیل ساختار نظام بین‌المللی یعنی دو قطبی که مانع از منازعه بین قدرت‌های بزرگ و نه میان دست‌نشاندگان آن‌ها می‌شد، جهت‌گیری خشونت‌آمیزی به خود گرفته است.(۳۸) به عبارت دیگر در طی جنگ سرد، غالباً واضح بود که تعارض بین ابرقدرت‌ها منازعات قومی را بدتر می‌کرد. برای مثال در آنگولا، ایالات متحده و دیگر قدرت‌های غربی تمایل داشتند تا از مردم اویمبوندو[1] در بخش جنوبی کشور در مقابل ائتلاف امبوند[2] که تحت حمایت شوروی حکومت را در کنترل داشت حمایت کنند. نتیجه این مسأله جنگ داخلی بود که برای سال‌های به درازا کشید. به‌واسطهٔ موقعیت شبیه این، در طی جنگ سرد رقابت بین ابرقدرت‌ها:

> *در جهت تکمیل شبکه‌ای از اتحادهای بین‌المللی بود، به صورتی‌که اعضاء و ثروت متحدین و شرکاء تجاری را به حداکثر برساند، شدیداً جنبش‌های قومی را به‌ویژه در جهان سوم تقویت و افزایش می‌داد. تزریق منابع خارجی به منازعات قومی داخلی به گسترش سازمان‌دهی بهتر و خشن‌تر شدن جنبش‌های قومی می‌شد. این پیامدها ... با تطویل و متصاعد نمودن منازعات اغلب به جنگ داخلی و کاهش احتمال حل و فصل منازعات از طریق مذاکره می‌شد.*(۳۹)

اما با پایان جنگ سرد اصلاً به نظر نمی‌آمد که اکسیری برای شیوع نزاع قومی یافت شود. برعکس، پایان جنگ سرد و سقوط کمونیسم به‌صورت آشکاری طیفی از منازعات خشونت آمیز را در اروپای شرقی و حوزه اتحاد شوروی سابق به صحنه آورد. و پایان رقابت بین دو ابر قدرت موجب پایان منازعات بسیاری که تا پیش از این تلقی می‌شد که اساساً محصول این رقابت هستند، نشد. ما اکنون می‌توانیم ببینیم که حتی بدون تشویق ابر قدرت‌ها منازعات قومی در آنگولا، سودان، افغانستان، بروندی، برمه، عراق، ترکیه و دیگر مناطق ادامه یافته است.

به شیوه‌های مختلفی، منازعات قومی جاری بازتاب و تجلّی اصل حق تعیین سرنوشت ملی است که به‌عنوان یک ارزش سیاسی و یک هنجار بین‌المللی اعلام شده به‌وسیله وودرو ویلسون پس از جنگ اول جهانی هنگامی‌که امپراطوری‌ها برچیده و مستعمرات مستقل شدند، مشروعیت یافت. اعمال اصل حق تعیین سرنوشت با

1. Ovimbundu
2. Mbundu

استعمارزدایی پس از جنگ جهان دوم استمرار یافت. منازعات اخیر گام بعدی منطقی این روند است. «اصول یکسان که استعمار اروپائیان را بر بسیاری از دولت‌ها مستقل جهان سومی منسوخ کرد، برنامه‌ای را فراهم ساخت که با شکل‌گیری چالش‌هایی علیه مرزهای این دولت‌های [از استعمار رها شده] انجامید. ناسیونالیسم بر علیه استعمارگری به خرده ناسیونالیسم[1] بر علیه دولت‌های جدید منجر شده است. این مواجهه بین ناسیونالیسم و خرده ناسیونالیسم قومی پیامد قابل پیش‌بینی بود که به وضوح در مباحث ضد استعمارگری به‌کار می‌رفت.(۴۰)

مناظره بر سراین‌که آیا جنگ سرد احساسات و منازعات قومی را تشویق نموده یا کاهش داده است، یادآور یک مسأله حتی اساسی‌تر در باب رابطه بین مدرنیزاسیون اقتصادی و قومیت است. تحقیقات غربی سنتی برآن بود که قومیت به‌عنوان یک پدیده به‌واسطه عوامل قومی و اثربخش نوسازی محکوم به پس‌روی است. «رهیافت‌های قرن بیستم مطالعه قومیت در علم سیاست را می‌توان به آثار مارکس و دورکیم ربط داد، هنگامی‌که آن‌ها هویت قومی را به‌عنوان بخشی از یک مجموعه بزرگ‌تر از پدیده‌های مرتبط با تغییرات ناشی از عوامل و نیروهای مدرنیزاسیون اقتصادی ارزیابی می‌کنند»(۴۱). از نظر مارکس، آن‌گونه که اشاره شد همبستگی با گروه‌های قومی یک مانع آزاردهنده است که مطمئناً و در نهایت جای خود را به نیروهای قدرت‌مندتری که محرک دولت‌ـ ملت به سمت سوسیالیسم است می‌دهد. برای جامعه‌شناسی هم‌چون امیل دورکیم و آن‌گاه نسل کاملی از محققین نظریهٔ مدرنیزاسیون تلاش‌های معطوف به ملت‌سازی به زوال وفاداری‌های قدیمی نسبت به گروه‌های قومی کوچک‌تر و منسوخ و حتی گاهاً جذاب منجر می‌شود. همانند انتظار لیبرال‌ها مبنی بر این‌که وابستگی متقابل فزاینده منازعات بین دولتی را کاهش می‌دهد، «پیش فرض عمده علوم اجتماعی غربی در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم این بود که همین‌که دولت – ملت‌ها مدرن شوند و گروه‌های اکثریت هم‌گون و درهم ادغام شوند، منازعات قومی محو می‌گردند. صنعتی شدن به افزایش تماس‌ها و ارتباطات بین گروه‌های مختلف می‌انجامد. شهرنشینی روی می‌دهد. به تدریج این مسأله به ... اشاعه فرهنگی منجر می‌شود که نتیجه آن انتقال وفاداری از یک گروه قومی به دولت– ملت است».(۴۲) نظریه‌پردازان مدرنیزاسیون

1. Sub- nationalism

هم‌چنین عنوان می‌کردند که مذهب به‌عنوان اساس هویت قومی جای خود را به سکولاریسم خواهد داد.[۴۳] به عبارت دیگر دولت‌ها به دیگ‌های جوشانی تبدیل می‌شوند که در آن دسته‌بندی‌های قدیمی بین گروه‌های قومی و مذهبی از بین رفته و همه، طرز تلقی مدرن‌تری از وفاداری به یک کشور را می‌پذیرند.

تاریخ با این نظریه منطبق نبوده است. با یادآوری شیوه برداشت پیشین مبنی بر بدتر شدن منازعات قومی به‌دلیل جنگ سرد تا نقطه مقابل آن که پایان جنگ سرد را مساوی تشدید احساسات و منازعات قومی می‌دانست، نوعی اجماع به‌وجود آمده که بر این باور است که نیروها و عوامل مدرن‌سازی اقتصادی نه تنها منازعه قومی را کاهش نمی‌دهند، بلکه احتمالاً آن را افزایش نیز، می‌دهند. «اگر چه بسیاری از محققین ... رهیافت دیگ‌جوشان مدرنیزاسیون را پذیرفته‌اند، لیکن حجمی از شواهد مخالف در نهایت براین‌گونه مباحث نظری غلبه کرد.[۴۴] اکنون به‌طور عام می‌توان گفت که حکومت‌های نوسازی شده و متمرکز، واکنش گروه‌های قومی را که نسبت به از دست دادن هویت خود در مسیر حرکت به سمت یک دولت یک‌پارچه‌تر می‌ترسند، برمی‌انگیزاند. به‌علاوه امروز استدلال می‌شود که مدرنیزاسیون اقتصادی تماس بین گروه‌های قومی که خود را در رقابت شدید با دیگر گروه‌ها می‌بینند، افزایش می‌دهد. برای مثال واکرکانور بر آن است که «مدرنیزاسیون اقتصادی دسته‌بندی‌های قومی را محو نمی‌کند، بلکه با دور هم جمع کردن گروه‌های قومی از پیش منزوی شده که حسب اتفاق خود را در رقابت برای جای‌گاه مناسب اقتصادی می‌بینند، آن‌ها را تقویت می‌کند»[۴۵]. همین‌طور زندگی مدرن سنت‌های مذهبی را در معرض تهدید قرار می‌دهد و بسیاری از گروه‌ها را وا می‌دارد تا برای حفظ خود دست به مبارزه بزنند.[۴۶] عده‌ای دیگر بر این باورند که فرآیندی اقتصادی در دهه‌های اخیر با محوریت کامپیوتر، تمرکززدایی و انعطاف‌پذیری، احساسات و هیجانات قومی را تقویت و تشویق می‌نماید. در عصر اطلاعات کامپیوتری، تولید کنندگان قادرند تا تولیدات تخصصی‌تر و مشخصی‌تری را برای گروه‌های مصرف‌کنندهٔ بسیار کوچک‌تر در اختیار خوار و بار فروشی‌ها قرار دهند. این فرآیند ممکن است افراد را بیش از آن‌که در دیگ جوشان حل کند آن‌ها را از هم جدا نماید.[۴۷]

به‌هرحال، در دوره جنگ سرد، عمدتاً بحث می‌شد که مواجهه بین ایالات متحده و اتحاد شوروی منازعات قومی را بدتر می‌کند. اکنون جنگ سرد پایان یافته است، ما

اشاره کردیم که پایان این جنگ نیز، منازعات قومی را به سمت بدتر شدن سوق داده است. در گذشته تحلیل‌گران نسبتاً باور داشتند که مدنیزاسیون و ترقی اقتصادی به کاهش منازعه قومی می‌انجامد، اما اکنون که ادغام اقتصادی جهانی درجات بالاتری را تجربه کرده است، به نظر می‌آید مدرنیزاسیون و ترقی اقتصادی شدّت نزاع میان گروه‌های قومی را افزایش داده باشد.

دیگر علت‌های منازعه قومی

برانگیزاننده است که منازعه قومی را به‌عنوان تجلی خصومت‌های عمیق بین گروه‌های که محکوم به مبارزه هستند، امری اجتناب‌ناپذیر تلقی کنیم. در حقیقت:

یکی از اولین نظریه‌ها در باب گسترش منازعه قومی خشونت بار، تبیین کینه‌های قدیمی[1] است، که عمدتاً ابداع روزنامه‌نگاران برای پوشش دادن جنگ‌های مختلف در اروپا، آفریقا و آسیا است. ایدهٔ اصلی این تبیین آن بود که گروه‌های قومی درگیر در مبارزه مرگ‌بار تاریخ طولانی از روابط بین قومی منازعه آمیز دارند. از لحاظ تاریخی ادوار صلح نسبی در روابط بین قومی زمانی به‌وجود آمده است که اقتدار مرکزی قومی در صدد حفظ هارمونی ظریف بین گروهی با بهره‌گیری از مشوق‌ها و تنبیه‌ها برآمده است. هر زمانی‌که اقتدار مرکزی رو به ضعف نهاده است، در همان زمان روابط بین قومی با خصومت و خشونت همراه بوده است. بر این اساس است که تحت حکومت کمونیستی در کشورهای همانند یوگسلاوی روابط قومی از ناحیه نخبه‌گان اقتدارگرای قدرت‌مندی چون تیتو به کنترل درمی‌آید؛ با این حال، هنگامی‌که حکومت مرکزی در اوایل دهه ۱۹۹۰ رو به ضعف نهاد و فروریخت، روابط بین گروه‌های قومی مؤسس [کشور یوگسلاوی] (صرب‌ها، کروات‌ها، اسلونی‌ها، کوزوویی‌ها، مقدونی‌ها، مسلمانان بوسنی، مونته‌نگروی‌ها) به‌طور طبیعی به سمت خشونت گرائید.(۴۸)

یکی از مشکلات چنین تبیین‌هایی آن است که نمی‌تواند پاسخ دهد که چرا بعضی از گروه‌های قومی به‌صورت مسالمت‌آمیز در کنار هم زندگی می‌کنند و بعضی دیگر

1. Ancient hatred Explanation

خیر. این نوع تبیین هم‌چنین غافل از این واقعیت است که در بسیاری از موقعیت‌ها همانند آن‌چه که در یوگسلاوی سابق بود، روابط بین قومی به راحتی تحت کنترل مقامات قدرت‌مند حکومتی نبوده، اما در بسیاری مواقع این مناسبات کاملاً هماهنگ و مثبت بوده است. در یوگسلاوی «رقبای مورد بحث برای دهه‌ها خاموش بودند. در اوایل دهه ۱۹۸۰ نرخ ازدواج درونی بین صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمانان بوسنی در مناطق از لحاظ قومی مختلط بالا بود... [و] خصومت قومی پائین. منازعه در میان گروه‌ها اساساً در قالب کلیشه‌های قومی باقی مانده و به مرز کینه و نفرت نرسیده بود».(۴۹) در دارفور سودان ازدواج درونی میان «سیاهان» و «عرب‌ها» درست تا زمان شروع خشونت‌ها در سال ۲۰۰۳ کاملاً رایج بود. روی‌کرد کینه‌های قدیمی هم‌چنین اهداف و شرایط سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بسیاری از گروه‌های قومی حاضر در یک منازعه را از قلم می‌اندازد. در دارفور «هنگامی‌که گروه جآن‌جاوید در قالب واحدهای نظامی هماهنگ شده، و به اردوگاه‌هایی که با واحدهای منظم ارتش مشترک بود انتقال یافتند، غیرممکن است که آن‌چه که روی می‌داد را بتوان به‌عنوان خشونت خودجوش تشخیص داد. تنش‌های قومی در دارفور تنش‌های واقعی بود و هنوز هم هست و قطحی و خشکسالی‌های پی‌درپی آن را بدتر کرده است. اما این تنش‌ها خود به تنهایی برای آغاز خشونتی که ما در آن‌جا مشاهده کردیم نمی‌تواند کفایت کند. این تنش‌ها مواد خام خشونت هستند نه علت آن».(۵۰)

گروه‌های قومی ممکن است به هنگام سقوط دولت یا خلأ قدرت وارد منازعه شوند نه به دلیل کینه‌های پایدار بلکه به‌واسطه عدم اطمینان و ترس از تبعیض در صورت از دست دادن کنترل دولت. براین اساس گروه‌های قومی به همان دلیلی وارد جنگ می‌شوند که واقع‌گرایان در خصوص جنگ میان دولت‌ها مطرح می‌کنند. در شرایط آنارشی، که در آن یک حکومت برتر وجود ندارد، این گروه‌ها با معضل امنیتی[1] مواجه شده و آن‌ها می‌بایستی از خود دفاع کنند. چون‌که این گروه‌ها در شرایط آنارشی احتمالاً دارای قابلیت‌های نظامی قوّی نیستند «توانایی نظامی آن‌ها عمدتاً به کارکرد «گروه بودن» یا «انسجام» آن‌ها تبدیل می‌شود. اما از آن‌جایی‌که همه طرف‌ها... بر گروه بودن و انسجام خود تأکید می‌ورزند، هر کدام در قالب تهدیدی علیه دیگری نمایان

1. Security Dilemma

می‌شوند. در این شرایط، تنها راه ارزیابی نیات دیگر گروه‌ها استفاده از تاریخ است. اما شرایط سیاسی غالب می‌تواند به تفاسیر ناسیونالیستی از تاریخ منجر شود. نتیجه «تحلیل بدترین حالت» است که برحسب آن هر گروهی به دیگری به‌عنوان دشمن نگاه می‌کند».(۵۱) حتی بدون آنارشی کامل، دولت‌های ضعیف و ناپایدار اغلب زمینه‌ساز اغتشاش و جنگ داخلی هستند.(۵۲) خلأ سیاسی و کشمکش برای قدرت که درست پس از تهاجم ایالات متحده و متحدینش به عراق شکل گرفت ممکن است چنین اوضاعی را به وجود آورده، و منجر به سطوح بالای منازعهٔ فرقه‌ای بی‌سابقه در تاریخ عراق معاصر شود.(۵۳) یکی از نقدهای که بر تبیین آنارشیک از منازعه قومی وارد است آن است که منازعات قومی محدود به دولت‌های ناکام یا ورشکسته نیست، بلکه عمدتاً زمانی این‌گونه منازعات روی می‌دهند که حکومت‌ها به اعمال کنترل ادامه می‌دهند. این در حالی است که شرایط برای آنارشی فراهم نیست. به علاوه این رویکرد «به هزینه مجموعهٔ وسیعی از دیگر انگیزه‌ها (مذهبی، ایدئولوژیک و احساسی) که سوخت منازعات داخلی را فراهم می‌سازند، بر ساده‌سازی[1] و عوامل صرفاً مادی تأکید می‌نماید».(۵۴)

با این همه عوامل مادی مهم هستند. از ۲۷۵ گروه محلی که در طرح «اقلیت‌های در خطر» گر[2] ذکر شده است. تقریباً ۶۵ درصد آن‌ها قربانی تبعیض اقتصادی هستند و نزدیک به ۷۳ درصد طی سال‌های ۱۹۹۵-۱۹۹۴ هدف تبعیض‌های سیاسی قرار گرفته‌اند.(۵۵) نظریه محرومیت نسبی انتظار دارد گروه‌هایی که به‌طور نسبی احساس بدتر شدن اوضاع و احوال دارند به بسیج منابع و امکانات خود دست بزنند:

> *نظریه محرومیت نسبی برای تبیین ظهور بسیج سیاسی قومی نه تنها در میان گروه‌های از لحاظ اقتصادی عقب مانده بلکه در میان گروه‌های نسبتاً مرفه همانند سیک‌ها در هند، تامیل‌ها در سریلانکا و توتسی‌ها در آفریقای جنوبی مفید است. هنگامی‌که چنین گروه‌هایی احساس کنند تهدیدی نسبت به موقعیت غالب آن‌ها شکل گرفته است یا اگر قربانی تبعیض دولتی شوند، آن‌ها هم‌چنین ممکن است به اقدام سیاسی روی آورند. با این وجود آن‌گونه که این نظریه اشاره دارد، بر یک گروه محرز می‌شود که او کم‌تر از آن‌چه که شایسته است*

1. Parsimony
2. Gurr

دریافت کرده و دیگر گروه‌ها بیش‌تر از آن‌چه که شایسته‌اند برخوردار شده‌اند که این مسأله گروه محروم را به اتخاذ اقدام سیاسی وا می‌دارد. با استعمال این مفهوم برای منازعه قومی .... به سادگی می‌توان دریافت که چرا برداشت محرومیت یا تبعیض (واقعی یا خیالی) از ناحیه یک گروه با توجه به موقعیت و شأن آن (اجتماعی- فرهنگی، اقتصادی، سیاسی) علت اصلی اقدام سیاسی است.(۵۶)

نظریاتی از قبیل تئوری محرومیت نسبی که بر تظلمات سیاسی و اقتصادی گروه‌ها تکیه دارد، به‌طور مستقیم روشن نمی‌کند که چرا قومیت به یک مبنای مهم برای هویت گروه و مقایسه یک گروه با گروه‌های دیگر تبدیل می‌شود. بسیاری برآنند که «عوامل اجتماعی- اقتصادی مبانی عدم رضایت را شکل می‌دهد، اما این تنها عدم رضایت مبتنی بر هویت فرهنگی- قومی است که می‌تواند به ناسیونالیسم قومی و احساسات جدایی‌طلبانه منجر شود».(۵۷) بعضی‌ها هویت‌های قومی را به‌عنوان هویت اصلی یا بنیادین که برای افراد برجسته و با اهمیت است تلقی می‌کنند.

به لحاظ روان‌شناختی، قومیت اغلب مقوله‌ای ساده است که افراد با بهره‌گیری از آن دست به ساده‌سازی دنیای پیرامون خود می‌زنند. این‌گونه روان‌شناسان اجتماعی بر آن هستند که طبقه‌بندی[1] شیوه‌ای طبیعی است که افراد در دنیای پیچیده و سرشار از اطلاعات امروز بدان متوسل می‌شوند و نظریه هویت اجتماعی بر آن است که طبقه‌بندی افراد در قالب گروه‌ها به ارتقاء اعتماد به نفس فرد کمک می‌کند. طبقه‌بندی افراد را در قالب «ما (خود –گروه) و «آن‌ها» (دیگر – گروه) قرار می‌دهد. هنگامی‌که چنین طبقه‌بندی روی دهد افراد میل دارند تا اطلاعاتی را که مرزهای گروه را تقویت می‌کند و تعصبات و سمت‌گیری‌های گروه یا قوم‌مداری را توسعه می‌بخشد پردازش نموده و گروه خود را در جانب خیر و خوبی جای داده و دیگر گَروه‌ها را در سویه شرّ و ناخوشی قرار دهند. تحقیقات نشان می‌دهد که «درک تنگ‌نظرانه» از تعلق داشتن به دو گروه متمایز .... برای آغاز تبعیض بین گروهی به نفع خود گروه[2] [ما] کفایت می‌کند. به عبارت دیگر آگاهی صرف از وجود دیگر- گروه[3] [آن‌ها] کافی است تا

1. Catagorization
2. In-Group
3. Out- Group

رقابت بین گروهی یا واکنش‌های تبعیض‌آمیز را از طرف خود گروه [ما «بر علیه آن‌ها»] برانگیزاند».(۵۸) برای مثال افراد مایلند تا خود- گروه را بسیار بیش‌تر از آن‌چه که اغلب واقعیت دارد، ناهم‌گن تلقی کرده و دیگر- گروه را نیز، بسیار بیش‌تر از آن‌چه که اغلب هست، هم‌گن ارزیابی کنند («آن‌ها همه شبیه هم هستند»). به‌علاوه، افراد اغلب نسبت به خود-گروه [گروه خود] هوشیار خواهند بود و اطلاعاتی را که با کلیشه‌های آن‌ها نسبت به دیگر-گروه [گروه آنها] سازگاری ندارد، به کنار می‌گذارند. هرگونه دست‌یابی به موفقیت از ناحیه دیگر- گروه را مورد توجه قرار نمی‌دهند و اغلب بدون توجه به این‌که اعضاء دیگر- گروه چه می‌کند تصمیماتی را اتخاذ می‌کنند که خود-گروه را تشویق و دیگر-گروه را تنبیه نماید.(۵۹) در بدترین حالت نیاز به هویت اجتماعی و روش حفظ کلیشه‌ها از طریق خطاها و سمت‌گیری‌های متعصبانه در پردازش اطلاعات می‌تواند نگاه غیر انسانی بر اعضاء دیگر-گروه حاکم گرداند. هنگامی‌که انسانیت‌زدایی رخ بدهد کشتار اعضاء دیگر-گروه راحت است چرا که آن‌ها به‌عنوان انسان دیده نمی‌شوند. انسان‌زدایی کردن از دیگر گروه‌های قومی شبیه رهبرانی است که دیگر کشورها را با پنداشت دشمنانه می‌بینند، که این دو روی‌کرد به‌طور مشابه به افزایش احتمال منازعه می‌انجامد.

رهبران سیاسی اغلب قدرت هویت گروه را در بسیج توده‌ها برای اتخاذ رفتار خشونت‌آمیز می‌پذیرند. رهیافت ابزارگرایانه به مسأله قومیت و منازعه قومی بر نقشی که نخبه‌گان در برجسته‌سازی یا حتی شکل‌دهی هویت قومی با اهداف سیاسی دارند، تأکید می‌نماید:

> *در این چشم‌انداز، هویت قومی به‌عنوان یک مبنا در میان مبناهای جایگزین هویت اهمیت سیاسی و اجتماعی می‌یابد زمانی‌که فعالان قومی با اهداف تهاجمی یا تدافعی یا در واکنش به تهدیدات یا فرصت‌های پیش آمده برای خودشان و یا گروه‌شان نمادهای قومی مشخصی را تحریک یا دست‌کاری می‌کنند تا جنبش‌های سیاسی را که با توسل به آن اهداف جمعی دنبال شود به‌راه بیندازند. در چنین وضعیتی قومیت تا زمانی‌که برای بسیج گروه توسط رهبریت آن با استفاده گزینشی از نمادهای قومی کاربرد دارد به‌عنوان یک ابزار مورد توجه است.*(۶۰)

رهبران در داخل دولت‌ها ممکن است به همان دلایلی که رهبران دولت‌ها [در عرضه بین‌المللی] وادار به جنگ می‌شوند، از هویت‌های قومی: برای انحراف توجه و افزایش مشروعیت خود بهره بگیرند. برای مثال در سودان، «دارفور تجلی یکی از آخرین نمونه‌ها است که در آن‌جا خارطوم [حکومت] در تلاش برای تقویت یا احیاء هژمونی خود سیاست عرب‌سازی را در پیش گرفت.[۶۱]

رهبران در بهره‌گیری از هویت قومی به‌عنوان اهداف ابزاری زمانی موفق هستند که تاریخچه‌ای از خصومت گروهی و مشکلات اقتصادی جدّی وجود داشته باشد.[۶۲]

> *در بالکان، تردیدی نیست که رهبران یوگسلاوی سابق به‌ویژه رهبر صرب‌ها اسلوبودان میلوسویچ با برانگیختن ناسیوناسیم قومی آتش جنگ را برافروخت... میلوسویچ (و دیگران) در راستای تحقق منافع شخصی خود در حفظ قدرت، منازعه قومی را برانگیختند ... با اذعان به این‌که میلوسویچ در یوگسلاوی چند قومی نمی‌توانست در قدرت باقی بماند... از این روی وی آگاهانه بر ناسیونالیسم نژادپرستانه‌ای انگشت نهاد تا قسمت عمده یوگسلاوی را تحت کنترل دولتی با اکثریت کامل صرب درآورد.*[۶۳]

بلژیکی‌ها نیز، به مثابه قدرت استعماری در رواندا از قومیت برای اهداف سیاسی بهره‌گرفتند. آن‌ها با پروراندن هویت‌های متفاوت و جدا از هم هوتو و توتسی، منازعهٔ بالقوه‌ای بین این گروه‌ها به‌وجود آوردند تا بدین‌وسیله توجهات را از این مسأله که بر هر دو حکمرانی می‌نمایند، منحرف سازند.

همانند علل جنگ بین دولتی به نظر می‌رسد تبیین همه خشونت‌های قومی با تکیه بر یک عامل کفایت نکند. «افراد نسبت به قومیت خود حس قوی دارند، اما ناسیونالیست‌های معتقد اندکی هستند که عملاً به ریشه کنی و نابودی همسایگان خود همت گمارند. رهبران مانیایی [شیدا و مجنون] به وضوح در جنگ‌های داخلی نقش مهمی دارند، اما این بیان ساده روشن نمی‌سازد که چرا بعضی رهبران علیرغم عوام فریبی‌های بالای خود به انتها می‌رسند در حالی‌که بعضی دیگر به سادگی ساز گمنامی کوک می‌کنند. مصائب اقتصادی و معضل‌های امنیتی می‌تواند گروه‌های قومی را به سمت خشونت بکشاند، اما چنین تبیین‌های منازعات را بیش از آن‌که عملاً در جهان روی می‌دهند، پیش‌بینی می‌کند»[۶۴]. بنابراین همانند جنگ بین دولت‌ها، همه سطوح

تحلیل (وضعیت ساختاری دولت، استراتژی‌های رهبران و باورهای توده‌ها) در درک چرایی وقوع منازعه قومی نقش دارند. بعضی‌های حتی برآنند که در همه سطوح بایستی شرایط برای شروع جنگ قومی آماده باشد:

این تعامل بین عوامل یاد شده (که همه آن‌ها لوازم ضروری منازعه قومی هستند) است که باعث آغاز و متصاعد شدن خشونت قومی می‌شود. خشونت نمی‌تواند بدون احساسات خصمانه شکل بگیرد و احساسات خصمانه احتمالاً گسترش نمی‌یابد مگر این‌که گروه‌ها دارای تاریخچه‌ای از منازعه، علائق نمادین متعارض و کلیشه‌های منفی نسبت به یک‌دیگر باشند... حتی در چنین شرایطی، تنها اگر تلاش معطوف به جنگ از ناحیه رهبران افراطی که با غافل‌گیر کردن رقبای معتدل خود قدرت را کسب یا حفظ نمایند سازمان یابد، خشونت می‌تواند استمرار داشته باشد.(۶۵)

گزینه‌های سیاسی

برخورد با مصائب قومی

مسأله: گروه‌های قومی متعددی در جهان وجود دارند که آرزوی داشتن دولت را دارند، اما این مستلزم انفکاک و جدایی از دولت‌هایی است که در حال حاضر موجودیت یافته‌اند. این‌که آیا جامعه بین‌المللی می‌بایست و یا به طور مؤثری توانایی این را دارد که، شدّت و دامنه منازعات قومی را مورد خطاب قرار دهد، خود باعث ظهور نگرانی‌ها و پرسش‌های فراوانی شده است.

گزینه ۱. جامع‌بین‌المللی باید با همه این مسائل به‌عنوان موضوعاتی منحصراً داخلی برخورد کند.

استدلال‌های موافق: (الف) نهادهای بین‌المللی، هم‌چون سازمان ملل متحد، و قدرت‌های بزرگ نظیر ایالات متحد، باید منابع و امکانات خود را برای مواجهه با مسائل واقعاً بین‌المللی حفظ کنند. (ب) جامعه بین‌المللی از تفکیک این مسأله که با کدام منازعه داخلی باید مواجه شود و نسبت به کدام‌یک می‌بایست بی‌توجه باشد، خودداری خواهد کرد. (ب) جامعه بین‌المللی از پذیرش خطرات ناشی از وخیم شدن اوضاع به‌واسطه مداخله خودداری خواهد کرد.

استدلال‌های مخالف (الف)، مسائل قومی ممکن است ضرورت مداخله یک

جانبه از ناحیه دولت‌های منفردی را در مناطق مختلف موجب شود. منازعاتی که باعث شکل‌گیری مسائلی بین‌المللی شد، که ممکن است مداخله زود هنگام و در مراحل آغازین با این منازعات باعث مواجهه آسان‌تر با مسائل یاد شده گردد. (ب) از آن‌جا که اغلب منازعات قومی به طور فزاینده‌ای جنبه داخلی دارند، تا بین‌المللی، بنابراین برای نهادهای بین‌المللی هم‌چون سازمان ملل، مداخله درآن‌ها در مقایسه با جدی‌ترین منازعات جهانی ریسکی محسوب نمی‌شوند. (پ) صدها هزار نفر ممکن است از سرکوب ناشی از حکومت‌هایی که نسبت به آمال و احتیاجات گروه‌های اقلیت قومی بی‌توجه هستند، رنج ببرند.

گزینه ۲. جامعه بین‌المللی باید با انگیزه کامل از اصل تعیین سرنوشت ملی دفاع کند، اصلی که اذعان می‌دارد که همهٔ مردمان در صورتی‌که تمایل داشته باشند، حق داشتن دولت را دارند.

استدلال‌های موفق(الف) یک سیاست فعال تعیین سرنوشت ملی به سازمان ملل اجازه می‌دهد که به بازی‌گر اصلی در تلاش‌ها برای حل جدّی‌ترین منازعات قومی در نظام جهانی کنونی تبدیل شود. (ب) صدها هزار نفر می‌توانند از سرکوب بی‌رحمانه و حتی شاید نژادپرستانه، نجات پیدا کنند (پ) مداخله‌ها به حمایت از مردم سرکوب شده ممکن است به تضعیف حکومت‌های اقتدارگرا و جایگزینی آن‌ها با حکومت‌های دمکراتیک منجر گردد.

استدلال‌های مخالف: (الف) مداخله برای کمک به اقلیت‌های سرکوب شده می‌تواند بسیار هزینه‌بردار بوده و به ورشکستگی سازمان ملل منتهی گردد. (ب) چنین تحرکاتی به‌وسیله جامعه بین‌المللی ممکن است به تهییج اقلیت‌های بیش‌تری در جهت تأسیس دولت‌های ملی و لذا بی‌ثباتی گسترده در مقیاس جهانی منجر گردد. (پ) چند دستگی و عدم توافق درباره این‌که کدام اقلیت‌ها به‌راستی سرکوب شده‌اند ونیازمند حمایت‌های خارجی هستند، ممکن است موجب تضعیف سازمان ملل دربرخورد با مسائل و مشکلات واقعی بین‌المللی گردد.

حل و فصل منازعات قومی

با قبول روند طولانی افزایش خشونت و پیامدهای جهانی منازعات قومی، جامعه بین‌المللی در حال سبک و سنگین کردن شیوه‌های برخورد با این مسأله است (نگاه کنید به جعبه گزینه‌های سیاسی درخصوص مصائب قومی). هرگونه اقدام برای پیش‌گیری از منازعات قومی آینده در گسترهٔ جهانی متأسفانه مستلزم توجه به چگونگی «حل و فصل» منازعات قومی به‌ویژه به سبک یوگسلاویایی‌ها است: سبک یوگسلاوها در حل و فصل منازعه قومی با «پاک‌سازی قومی»، کوچ اجباری و جابه‌جایی مردم همراه بود. «مسأله ملیت اروپا با جنگ و انتقال جمعیت در طی قرن‌ها «حل و فصل» گردید».[۶۶] موافقت‌نامه‌های صلح پس از جنگ اول جهانی مرزها را به‌گونه‌ای از نو تعیین کرد که درصد افراد قومی بدون دولت یا خودگران را از تقریباً ۲۶ درصد در سال ۱۹۱۰ به ۷ درصد در سال ۱۹۳۰ کاهش داد. در نتیجه جنگ جهانی دوم ۲۰ میلیون نفر در سکونت‌گاه‌های جدید سکنی گزیدند. در جابه‌جای آن‌ها اغلب کم‌تر به علایق یا آرزوهای آن‌ها توجه شد. برای مثال «سه میلیون آلمانی مجبور به ترک سرزمین‌هایی شدند که اجداد آن‌ها طی قرن‌ها در آن‌جا زندگی می‌کردند، آن‌ها بدون هیچ امکاناتی مگر لباس‌های کهنه و زخم‌های پانسمان شده در پاها در یک زمستان سخت و خشن تبعید شدند. اخراج آلمانی‌های منطقه سودت از روستاهای خود در چکسلواکی هنوز ... به‌عنوان یکی از بحث برانگیزترین رویدادهای جهانی طنین‌انداز است».[۶۷]

در نتیجه چنین دوره‌های از خشونت و جابه‌جایی، سهم کل جمعیت اروپا از اقلیت‌های قومی فاقد استقلال یا خودمختاری تقریباً ۳ درصد کاهش یافت».[۶۸]

کاربردهای تاریخ این‌گونه از روابط میان گروه‌های قومی در اروپا برای بیش‌تر آسیا، خاورمیانه و آفریقا تأمل برانگیز است. هرچند کاملاً یأس‌آور نیست. ناسیونالیسم به‌عنوان یک جنیش ایدئولوژیک در اروپا پس از انقلاب فرانسه در اواخر قرن هیجدهم ظهور کرد. تقریباً دو قرن جابه‌جایی گسترده و جنگ تجربه شد تا مردمان اروپایی به وضع خود سامان داده و مرزها به صورتی‌که توزیع گروه‌های قومی و مرزهای ملی به‌طور کامل برهم منطبق شوند، از نو ترسیم شد. با این وجود بریتانیای کبیر هنوز مسأله ایرلند شمالی را حل نکرده است، اسپانیا در منازعه مستمر با باسک‌ها

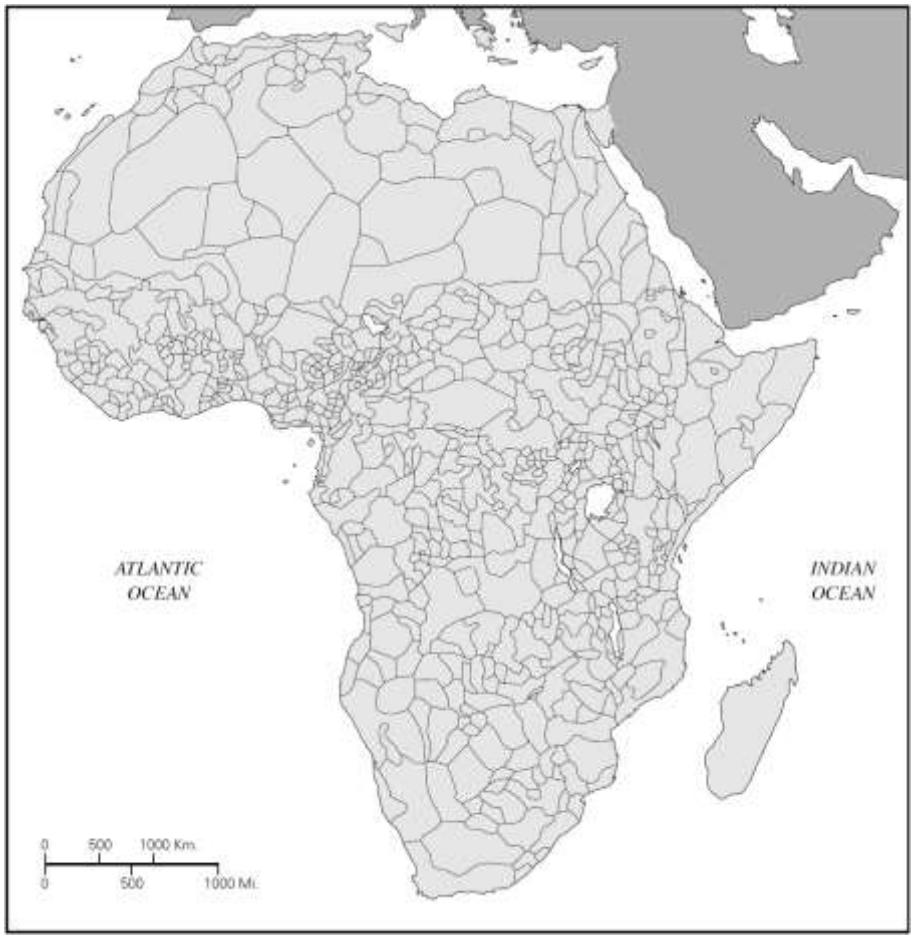
و کاتالان‌ها به سر می‌برد و فرانسه هنوز با برتون‌ها و کورسیکن‌ها[1] مسأله دارد. آیا بیش‌تر آفریقا، آسیا و خاورمیانه می‌بایست با چنین جابه‌جایی‌ها و جنگ‌هایی در بستر رقابت بین توزیع فیزیکی افراد و مشروعیت مرزهای ملی مواجه شود؟ یا آیا این مسأله نسبتاً تکراری به‌صورتی خاص‌تر اما به همان اندازه مأیوس کننده (از جمله در جنگ‌های اعراب و اسرائیل با موج آوارگان و جابه‌جایی‌های جمعیتی آن) در سرتاسر خاورمیانه، آفریقا و آسیا میل به اوج‌گیری دارد؟

هر کسی که آرزوی یک نظام سیاسی جهانی با ثبات و مسألمت‌آمیزتر در قرن بیست‌ویکم را دارد بایستی امیدوار باشد که مسأله منازعه قومی حل و فصل شود. حتی قرن‌ها جنگ و جابه‌جایی جمعیتی در اروپا تمام معضلات قومی را در آن‌جا حل نکرده است و استالین که به زور میلیون‌ها انسان را در اتحاد شوروی وادار به نقل مکان نمود، نتوانست منازعات قومی را فیصله بخشد. در واقع تقریباً بی‌فایده است که امید داشته باشیم با جایجای افراد و ترسیم دوباره مرزهای ملی میان گروه‌های قومی در دنیا، مناسبات مسالمت‌آمیزی برقرار شود. برای مثال آفریقا در میان همه قاره‌ها، احتمالاً با بالاترین نرخ منازعه قومی مواجه است. این مشکلات اغلب به میراث دوره استعمار بر می‌گردد. «آفریقا ... قاره‌ای است مرکب از هزاران گروه قومی و زمانی که در قالب ۵۰ دولت متنوع و پراکنده جای گرفته‌اند، دولت‌هایی که مرزهای بسیاری از آن‌ها را قدرت‌های استعماری در قرن پیش با کم‌ترین توجه به مرزهای سنتی قومی تعیین نموده‌اند».(۶۹)

به نقشه شماره ۷-۲ نگاه کنید که توزیع جغرافیایی گروه‌های قومی را در آفریقا نشان می‌دهد. قدرت‌های استعماری بی‌تردید مرزهای ملی را در آفریقا آن‌چنان آگاهانه ترسیم نموده‌اند که گروه‌های قومی پراکنده در هم ترکیب شده یا هم دیگر را دربرگیرند. اما تعدد و توزیع گروه‌های قومی در آفریقا آن‌چنان است که حتی اگر این قدرت‌ها دقت هم می‌کردند برای آن‌ها غیر ممکن بود که تمامی آرزوهای ملی گروه‌های قومی مختلف را برآورده سازند. بسیاری از این گروه‌ها اگر چه کاملاً سازمان یافته نبودند، لیکن بسته‌های جغرافیایی در اندازه دولت بودند. بدیهی است که در آفریقا مناطق بسیاری هست که در آن‌جا گروه‌های قومی در یک سرزمین واحد در هم آمیخته‌اند.

1. Bertons and Corsican

نقشه ۷-۲. گره‌های قومی آفریقا



دست‌یابی به صلح قومی در آفریقا (یا هر جـای دیگـر در جهـان) در صـورتی‌کـه چنـین تلاشی به‌دنبال برآورده ساختن آروزوهای هر گروه قومی مبنی بـر اسـتقلال ملـی و حـق تعیین سرنوشت باشد عملی نیست. خلاصه این‌که هیچ میزانی از ترسـیم دوبـاره مرزهـای ملی با حل و فصل منازعات قومی در همه یا بیش‌تر بخش‌های جهان همراه نبـوده اسـت. چنین تلاشی برای ترسیم دوباره مرزها، از لحاظ تاریخی بـه‌جـای آن‌کـه موجـب حـل و فصل منازعات شود، معضلات و مشکلات بسـیاری را ایجـاد نمـوده اسـت. بـرای مثـال

جمهوری گرجستان از مجموعه جمهوری‌های شوروی سابق از روسیه فاصله گرفت اما با شورش از ناحیه یکی از مناطق داخلی خود به نام آبخازیا مواجه شد. اریتره به‌طرز موفقیت‌آمیزی استقلال خود را از اتیوپی به‌دست آورد، اما «ناسیونالیست‌های اریتره‌ای مرکب از مسلمانان و مسیحیان همین‌که استقلال کسب کردند خود به سمت خطوط قومی... از همه فاصله گرفته‌اند».(۷۰) در یوگسلاوی سابق، مقدونیه‌ای‌ها از صربستان فاصله گرفتند تنها برای مقابله با فشارهای انضمام‌طلبانه از ناحیه ۲۰ درصد از جمعیت خود که آلبانیایی بودند. بگذریم از این‌که این کشور دارای یک جمعیت کوچک‌تر از صرب‌ها نیز، هست. در مسیر این فرآیند ممکن است نقطه پایانی وجود نداشته باشد. همان‌طوری‌که استقلال کوزوو سابقاً بخشی از صربستان و یوگسلاوی) نشان داد. «بعضی از کشورهای قدرت‌مندتر جهان از این می‌ترسند که این حرکت، جنبش‌های جدایی‌طلب را در جاهای دیگر تشویق کند تا تلاش‌های اغلب خونین خود را شدّت بخشند و گروه‌های مستقل نوپا را که هنوز دست به مبارزه نزده‌اند، امیدوار سازد».(۷۱)

وظیفه کسانی از جمله ما که در کشورهای صنعتی‌تر زندگی می‌کنیم و هویت ملی خود را در داخل دولت‌های دارای تاریخ طولانی از دمکراسی و ثبات دارا هستیم، این است که حرکت گروه‌های قومی دارای امیال و آرزوهای ناکام را در مسیر استقلال ملی و حق تعیین سرنوشت دست کم نگیریم. برای ما بسیار ساده است که بگوئیم (یا احساس کنیم) چرا این افراد (در رواندا، لبنان، گرجستان، برونـدی، هند یا ایرلند شمالی) توهمات مرتبط با اصالت ملی خود را کاملاً رها نمی‌کنند و یاد نمی‌گیرند تا با هم زندگی کنند؟ با این همه نتیجه‌گیری تدگر[1] نویسنده یکی از جامع‌ترین پژوهش‌ها در باب منازعه قومی در جهان به نظر معقول می‌آید. وی اشاره می‌کند که استراتژی بازسازی نظام دولت به گونه‌ای که مرزهای دولت را به مرزهای اجتماعی و فرهنگی در میان جوامع قومی نزدیک‌تر کند «بیش از آن‌که فیصله بخش باشد، دردسر آفرین است». بنا به ایده گر پاسخ سازنده‌تر و منعطف‌تر باید جست‌وجوی ... هم‌زیستی گروه‌های قومی و دولت‌های متکثر باشد.... گروه‌های [قومی] بایستی از حقوق مرتبط با زیست فردی و جمعی و ابراز وجود فرهنگی بدون ترس از سرکوب سیاسی برخوردار باشند. در برابر دارا شدن از چنین حقوقی، تعهد گروه‌های قومی به عدم تحمیل استانداردهای فرهنگی یا دستور کار سیاسی خود به دیگر افراد است».(۷۲)

1. Ted Gurr

براین اساس است که گر کاهش منازعه قومی در نیمه دوم دهـه ۱۹۹۰ را بـه «رژیـم هم‌گنی قومی مدیریت شده» ربط می‌دهد. این رژیم دربرگیرنده پـذیرش حقـوق آحـاد جامعه اقلیت و حق گروه‌های قومی مبنـی بـر برخـورداری از درجـه‌ای از اسـتقلال در داخل دولت‌های [ملی] می‌باشد، دمکراتیزاسـیونی کـه ایـن حقـوق را نهادینـه سـازد و پذیرش هر چه بیش‌تر «این اصل که اختلافات بـین گـروه‌هـای محلـی و دولـت‌هـا بـا مذاکره و مصالحه دو جانبه بهتر حل و فصل می‌شود».(۷۳) زمامداری دمکراتیک راه حلی منطقی برای منازعه قومی است. «اقلیت‌هـا در .... دمکراسـی‌هـا ... دو خصـلت متمـایز دارند. گلایه‌ها و مصائب آن‌ها ندرتاً در قالب شورش و بلکـه در قالـب اعتـراض بیـان می‌شود و رایج‌ترین واکنش حکومت‌ها ... به حساب آوردن منافع و علائق آن‌هـا اسـت تا مطیع نمودن یا متحد ساختن اجبارآمیز این اقلیت‌ها».(۷۴) در دولـت‌هـایی کـه قـدرت حکومتی به شکل مستبدانه‌ای اعمال می‌شود، کشمکش برای کنتـرل حکومـت احتمـالاً بسیار خشن و عنان گسیخته است. به‌طور کلی جوامع دمکراتیـک در مسـیری متفـاوت فاقد منازعات خشونت بار بوده و مانع تلافی مخرب شکاف‌ها و مخالفت‌هـا مـی‌شـوند که در غیر این صورت تلافی یاد شده ممکن است به کشمکش‌های شدید بر سر کسـب قدرت اجتماعی و خشونت‌های شدید متعاقب آن منجر شود».(۷۵)

اما غیرممکن ساختن اصلاحات دمکراتیک در کشوری که دست به گریبـان منازعـه قومی است دشوار است، در حقیقت بسیاری از تحلیل‌گران متقاعد شده‌اند کـه انتقـال و گذار به دمکراسی احتمالاً به افزایش نزاع قـومی و دیگـر منـابع منازعـه داخلـی منجـر می‌شود، حتی اگر یک دمکراسی نسبتاً پایدار و مستحکم در نهایت راه حلی مهـم بـرای این‌گونه مشکلات باشد. کارمنت و جیمز[1] با ارائـه دلایـل روش‌منـد برآننـد کـه «فشـار سیاسی شدید [که منظور آن‌ها کنترل دمکراتیک بـر اسـتفاده از قـدرت سیاسـی اسـت] ادراکات تهدیدآمیز و رفتاری خصمانه از ناحیه دولت‌های که بر سر مسـائل قـومی وارد منازعه می‌شوند را کاهش می‌دهد».(۷۶) اما آن‌ها بر این باورند کـه ایـن یافتـه بـا انـدکی انتقاد مواجه است و آن این‌که سیاست‌مداران در کشورهای دمکراتیک ممکـن اسـت از مصائب و منازعه قومی در راستای اهداف خود استفاده کرده و بدین‌وسـیله بـه تشـدید منازعه دامن بزنند.

1. Carment & jame

چالش‌های دمکراتیزاسیون در یک کشور دارای دسته‌بندی‌های قومی و مذهبی پس از مداخله نظامی در عراق در سال ۲۰۰۳ آشکار شد. اگر چه اعراب اکثریت (۸۰ درصد) جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند، اما این کشور دارای یک اقلیت بزرگ کرد است که سال‌ها برای حق تعیین سرنوشت ملی مبارزه کرده است. عراق هم‌چنین دارای مرزهای فرقه‌ای است (با تقریباً ۶۰ درصد شیعه و ۳۵ درصد سنی). لاری دیاموند[1] متخصص دمکراتیزاسیون و مشاور عالی حاکم موقت ائتلاف در بغداد در سال ۲۰۰۴ به وظایفی که ایالات متحده و حکومت جدید عراق پس از صدام دارند، اشاره می‌کند:

چالش‌های سیاسی در عراق از تقریباً ۹ آوریل ۲۰۰۳ (هنگامی‌که رژیم صدام در بغداد سقوط کرد و دولت پس از جنگ به رهبری ایالات متحده کار خود را شروع کرد) شبیه بسیاری دیگر از تلاش‌های مرتبط با بازسازی پس از منازعه یا ملت‌سازی در دوران اخیر است. هنگامی‌که بعثی‌ها (حزب سیاسی حاکم صدام حسین) از قدرت خلع شدند، خلأ اقتدار سیاسی به هر صورت باید پر می‌شد و نظم در خیابان‌ها می‌بایست دوباره برقرار می‌گردید. دولت به‌عنوان یک نهاد، بازسازی و از نو احیاء می‌گردید. خدمات اولیه برقرار می‌شد، زیرساخت‌ها مرمت می‌گردید و مشاغل فعال می‌شدند. از نبرد بین گروه‌های قومی، منطقه‌ای و مذهبی (بسیاری از آن‌ها دارای شبه نظامیانی آماده هستند) جلوگیری بعمل آمده و یا خنثی می‌گردیدند فرهنگ سیاسی ترس، بی‌اعتمادی، تفوق وحشت و اطاعت کورکورانه باید تغییر می‌کرد. احزاب سیاسی و سازمان‌های جامعه مدنی برای بیان منافع شهروندان فعال می‌شدند، اجتماعات دوباره برقرار می‌گردیدند و گسترش دمکراسی مورد حمایت قرار گرفت و آموزش داده می‌شد و لازم بود طرحی آماده شود تا یک حکومت جدید و کاملاً مبتنی بر نمایندگی ایجاد شود و یک قانون اساسی جدید برای نظم سیاسی آینده نوشته شود. همچنین ضرورت داشت که دیر یا زود انتخابات دمکراتیک برگزار شود.(۷۷)

واضح بود که اجرای این‌گونه وظایف کاملاً دشوار است. اگر چه حکومت رسماً از مقامات آمریکایی به دولت موقت انتصابی در ژوئن ۲۰۰۴ منتقل شد و هر چند رأی‌دهندگان، قانون اساسی جدید را در ۲۰۰۵ تصویب کردند و انتخابات در ژانویه

1. Larry Diamond

۲۰۰۵ برای حکومت انتقالی و در دسامبر ۲۰۰۵ برای یک حکومت تمام وقت برگزار شد، لیکن جرم و خشونت فرقه‌ای رو به تصاعد نهاد. شیعیان و اهل سنت به مساجد و مکان‌های مذهبی یک‌دیگر حمله‌ور شدند و هر گروه رهبران مذهبی دیگری را مورد هدف قرار دادند. و سنی‌ها نسبت به فرآیند سیاسی عراق مظنون بودند، به‌صورتی‌که آن را در مسیر سلطه اکثریت شیعه قلمداد نمودند. در نیمه سال ۲۰۰۶ بیش‌تر ناظران توافق داشتند که عراق در حال تجربه جنگ داخلی است.(۷۸)

تجربه عراق نشان داد که دولت‌سازی و دمکراتیزاسیون با مسائل و دشواری‌های زیادی از جمله زمان‌بندی انتخابات‌های اولیه مواجه است. «انتخابات‌های ناموقع و نارس دموکراسی را یا حتی ثبات سیاسی را پس از منازعه به ارمغان نمی‌آورد. در عوض تنها ممکن است قدرت بازی‌گرانی که اجبار، ترس و تبعیض در پیش گرفته‌اند را افزایش دهد و بدین‌وسیله استبداد از نو احیا شود و حتی نزاع‌های خشونت‌بار را در مقیاس گسترده تشدید نماید. در آنگولای سال ۱۹۹۲، در بوسنی سال ۱۹۹۶، در لیبریا سال ۱۹۹۷ برگزاری شتاب زده انتخابات دورنمای دمکراسی را به تأخیر انداخت و در آنگولا و لیبریا راه را برای تجدید جنگ داخلی باز نمود».(۷۹)

ایالات متحده تنها بازی‌گر بین‌المللی نیست که در دولت‌سازی درگیر شده و با چالش‌های مرتبط با فرآیند دمکراتیزاسیون در کشورهای دارای منازعه قومی مواجه است. سازمان ملل (آن‌گونه که به‌طور مفصل‌تر در فصل ۹ بحث خواهد شد)، اخیراً در تلاش برای مقابله با منازعات در یوگسلاوی، سومالی، قبرس، لبنان، کشمیر، هند و رواندا ورود پیدا کرده است. تلاش‌های اتخاذ شده توسط جامعه بین‌المللی برای مقابله با نزاع قومی به‌ویژه در رواندا محل بحث است. بسیاری از تحلیل‌گران برآنند که این‌گونه تلاش‌ها [در رواندا] عملاً زمینه را برای فعال‌تر شدن کسانی‌که متهم به نسل‌کشی هستند و منازعات را در طی سال‌ها ادامه داده‌اند، فراهم کرده است.(۸۰) برطبق دیدگاه یک ناظر «پیشینه مداخله نظامی برای پیش‌برد اهداف بلندپروازانه‌تر توسعه سیاسی و اقتصادی در پیش از جنگ سرد، جنگ سرد و پس از جنگ سرد پرده از درسی تلخ و عبرت‌آموز برمی‌دارد (چنین هدفی به‌دست نیامده است)».(۸۱)

با وجود مشکلات دمکراتیزاسیون و حل و فصل منازعات قومی، جامعه بین‌المللی در اجرای این وظایف مُصِرّ است (نگاه کنید به جعبه گزینه‌های سیاسی در فصل ۶ پیرامون نقطه‌نظرات هواداران و مخالفان دمکراتیزاسیون). منازعات قومی می‌تواند

دربرگیرنده الزامات اخلاقی (از قبیل جلوگیری از نسل‌کشی) باشد و منابع سیاسی ــ امنیتی و اقتصادی دیگر دولت‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. آن‌گونه که پیش از این بحث شد، منازعات قومی غالباً بین‌المللی می‌شوند و به سادگی می‌توانند جرقه منازعات بین دولتی را بزنند. منازعات قومی هم‌چنین می‌توانند به شکل‌گیری گروه‌های تروریستی دامن زده و این گروه‌ها را به بازی‌گران فراملی مهمی تبدیل کنند. تروریسم بین‌المللی در کنار منازعه قومی یکی دیگر از منابع مهم خشونت در سیاست جهانی معاصر است.

تروریسم بین‌الملل

آن‌گونه که در فصل ۴ بحث شد، گروه‌های تروریستی بین‌المللی یکی از بازی‌گران غیر دولتی مهم در سیاست بین‌المللی معاصر هستند و به انحاء مختلف بیان‌گر یک چالش علیه نظام دولت‌های دارای حاکمیت محسوب می‌شوند. هر چند تروریسم بین‌المللی جدید نیست، لیکن خصلت‌های امروزینی دارد، از جمله این‌که با مذهب پیوند مستحکمی یافته، حضور فراگیر دارد به‌نحوی که به‌صورت کاملاً پیچیده‌ای از جهانی شدن استفاده می‌کند و تعداد مرگ و میر شهروندان هدف قرار گرفته افزایش یافته است. پس از حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به ایالات متحده، تروریسم فراملی و اقدامات دولت‌ها برای مبارزه با آن به یکی از ابعاد اصلی سیاست جهانی تبدیل شده است.

تعریف تروریسم

هرگونه بحث مفید درباب گروه‌های تروریستی یا تروریسم قبل از هر چیز بایستی به این مسأله بپردازد که «تروریسم چیست؟» همانند بیش‌تر مسائل مرتبط با این موضوع، پاسخ‌ها به پرسش فوق متعدد و بحث برانگیز است.[۸۲] چکیده استاندارد مناظره حاضر این است که یک فرد تروریست از بُعدی دیگر یک مبارز راه آزادی است»، زیرا تروریسم یک عبارت به شدّت سیاسی است که توسط بیش‌تر افراد در خصوص خشونت سیاسی (یا هر نوع تاکتیک سیاسی دیگر) که مورد تأیید آن‌ها نیست، مورد استفاده قرار می‌گیرد:

> *برای مثال اسرائیلی‌ها در مبارزه علیه فلسطینی‌ها با توجه به ابزارهایی که مخالفان به‌کار می‌گیرند از جمله بمب‌گذاری انتحاری داعیه اخلاقی پر و پیمانی را مطرح می‌سازند ...و در مقابل فلسطینی‌ها بر اهداف و نتایج تمرکز دارند.*

فلسطینی‌ها برآنند که اسرائیلی‌ها مصمم به استمرار اشغال کرانه باختری و نوار غزه هستند. مخالفت با این اشغال‌گری در نگاه آن‌ها مشروع و نابرابری عظیم در توانایی، گزینه‌ای غیر از تروریسم را برای آن‌ها باقی نمی‌گذارد.(۸۳)

واژه تروریسم اغلب با قضاوت اخلاقی ملازم است. برای مثال یک تعریف بر آن است که «تروریسم، قتل، معلول‌سازی و ارعاب آگاهانه و سیستماتیک بی‌گناهان برای القاء ترس در راستای حصول به اهداف سیاسی است.... تروریسم ... ذاتاً اهریمنی، ضرورتاً شریرانه و کاملاً زیان‌بار است».(۸۴) بنابراین مسأله، تعریف اهداف سیاسی «اهریمنی، شریرانه و زیان‌بار» است و این‌که اهداف، ابزار معینی را توجیه می‌کند. از این روی معمولاً عدم توافق قابل ملاحظه‌ای پیرامون این‌که چه چیزی اخلاقی است، باعث می‌شود تا تعریف تروریسم بر مبنای اخلاق به یک مشکله[1] تبدیل شود. نهضت مقاومت فرانسوی‌ها و جنبش زیرزمینی لهستان توسط آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم بر چسب تروریسم می‌خورد، لیکن دیگران یقیناً با این بر چسب موافق نبوده و معتقد بودند که مقاومت در مقابل اشغال‌گری نازی‌ها توجیه اخلاقی دارد.

این مسأله بدان معنی نیست که اقدامات تروریست‌ها را نباید با معیارهای اخلاقی و حقوقی سنجید، بلکه به این معنی است که اگر اخلاق بخشی از تعریف تروریسم باشد موضوع به یک مشکله (حاد مشکل) تبدیل می‌شود.

به‌واسطه وجود قضاوت اخلاقی در عنوان تروریسم، مشخص کردن یک سری گروه‌ها به‌عنوان تروریست به ابزاری تبدیل شده که بازی‌گران سیاسی از آن برای کاهش مشروعیت دشمنان خود بهره می‌گیرند:

ماهیت سیاسی تعیین این‌که در چه شرایطی یک اقدام سیاسی بین‌المللی خشونت بار را بایستی تروریستی قلمداد کرد، با فهرست رسمی دولت‌های حامی تروریسم در وزارت خارجه ایالات متحده روشن می‌شود.... بدون هیچ‌گونه معیار عینی برای تعیین این‌که چه زمانی کشورها باید در این فهرست قرار گیرند یا از آن حذف شوند، مشمول شدن در این فهرست یک تصمیم سیاسی محض است.(۸۵)

1. Problematic

برای مثال سوریه برای سال‌ها در فهرست وزارت خارجه آمریکا قرار گرفت، این درحالی است که وزارت یاد شده اعلام نموده که شواهدی مبنی بر حمایت سوریه از تروریسم وجود ندارد.(۸۶) پس از ۱۱ سپتامبر ابزار تعریف دشمنان به‌عنوان تروریست جدّی‌تر شده است. برای مثال «چین جنگ علیه ترور راه انداخته است. پکن اکنون کسانی که برای یک دولت مستقل از استان شمال غربی سین‌کیانگ مبارزه می‌کنند را تروریست می‌داند».(۸۷) چین همانند بسیاری دیگر از کشورها از واژه تروریست بهره می‌گیرد تا از محکوم شدن در مجامع بین‌المللی به‌خاطر اقداماتش علیه گروه‌های داخلی مصون بماند. بنابراین واژه تروریسم متأسفانه با قضاوت اخلاقی در باب انگیزه بازی‌گران و پیامدهای سیاسی برچسب تروریست خوردن ارتباط پیدا می‌کند.

به‌صورتی کمتر قضاوت‌گونه، توماس شلینگ[1] اشاره می‌کند به این‌که فرهنگ لغت، تروریسم را به‌عنوان «استفاده از ترور، خشونت و ارعاب برای دست‌یابی به یک هدف» تعریف می‌کند.(۸۸) یک مطالعه تحت حمایت سیا[2] ترور بین‌المللی را این‌چنین تعریف می‌کند؛ «تهدید یا استفاده از خشونت در راستای اهداف سیاسی هنگامی‌که ۱) چنین اقدامی بیش‌تر معطوف به تأثیرگذاری بر طرز تلقی و رفتار گروه هدف باشد تا قربانی بلافصل آن ۲) شبکه‌های آن فراتر از مرزهای ملی باشد».(۸۹) مشکل اصلی این‌گونه تعاریف آن است که بسیار موسع هستند. آن‌ها دستورالعمل مشترکی را برای یک‌سری پدیده‌های بی‌نهایت متنوع ارائه می‌دهند. بر حسب این تعاریف تروریسم بیش‌تر از ربایش هواپیماها یا به مسلسل بستن افراد در هواپیماها است. بمباران جمعیت غیر نظامی در شهرها توسط هر دو طرف منازعه در جنگ جهانی دوم، تهاجم به آلمان از ناحیه نیروهای متفق، بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی، دستگیری و شکنجه زندانیان سیاسی و اعدام مجرمین (یا زندانی نمودن آن‌ها) بر حسب تعاریف فوق همگی تروریسم قلمداد خواهند شد. یک تعریف مفیدتر از تروریسم ممکن است مقرر دارد که تروریسم «استفاده از خشونت برای اهداف سیاسی توسط بازی‌گران غیرحکومتی» است. با این‌حال تعریف فوق هنوز موسع است زیرا شامل حمله به دولت‌ها توسط انقلابیون یا گروه‌های چریکی از قبیل نهضت مقاومت فرانسه یا جنبش فعالیت زیرزمینی لهستان در جنگ جهان دوم نیز، می‌شود و این در حالی است که بسیاری

1. Thomas Schelling
2. CIA

احساس می‌کنند که مبارزان جنگ چریکی که اهداف خود را محدود به نیروهای نظامی حکومتی که درصدد براندازی آن هستند می‌نمایند را نباید تروریست قلمداد کرد. در حقیقت، «محکومیت تروریسم تقبیح انقلابیون و چریک‌ها نیست. این مسأله تنها بازگویی محدودیت‌های خشونتی است که یک جامعه متمدن آن را مجاز می‌دارد. این موضوع در هرصورت حق انقلاب کردن که یک حق پذیرفته شده و حمایت شده به موجب حقوق بین‌الملل است را محدود نمی‌سازد».(۹۰)

شاید تمایز قابل احرازتر توسط کسانی ارائه شده است که استدلال می‌کنند که در تروریسم، مرتکبین به‌صورت آگاهانه اهداف غیرنظامی و اهداف نسبتاً کور و تصادفی را انتخاب می‌کنند».(۹۱) احتمال تمایزگذاری بین جنگ‌جویان و غیر جنگ‌جویان[1] ساده‌تر از تمایزگذاری بین گناه‌کاران و بی‌گناهان است. با این وجود حتی این تمایزگذاری هم خالی از ابهام نیست. رئیس‌جمهوری رونالد ریگان حمله سال ۱۹۸۳ که به مرگ ۲۴۱ نفر از تفنگ‌داران نیروی دریایی ایالات متحده در بیروت منجر شد را تروریسم نام گذاشت. او پیش‌تر گفته بود که «مبارزان راه آزادی» علیه اهداف نظامی اقدام می‌کنند در حالی‌که «تروریست‌ها» به غیر نظامیان بی‌گناه حمله‌ور می‌شوند. آیا سربازان [تفنگ‌داران نیروی دریای ایالات متحده] را می‌توان غیرنظامی قلمداد کرد؟ پاسخ ریگان به این سئوال با توجه به بمب‌گذاری پادگان نیروی دریایی در لبنان این بود که تفنگ‌داران غیر جنگ‌جو بودند. او مدعی بود که این نیروها در یک مأموریت حفظ صلح بودند و هنگامی‌که مورد حمله قرار گرفتند در خواب بودند. به‌علاوه اگر تروریسم تنها محدود است به حمله به غیرجنگ‌جویان، بنابراین، آیا حمله به وزارت دفاع ایالات متحده یعنی سرفرماندهی ارتش آمریکا در ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ را بایستی اقدام تروریستی قلمداد کرد؟ همان‌گونه که از موارد یاد شده پیدا است، این مسأله که بتوان سربازان را به‌عنوان غیر جنگ‌جو طبقه‌بندی نمود، احتمالاً بحث‌های قابل ملاحظه‌ای حتی در میان کسانی‌که مصمم به ارائه تحلیل نسبتاً بی‌طرفانه از تروریسم هستند را برمی‌انگیزاند.(۹۲)

مشکل دیگر در تعریف تروریسم به‌عنوان خشونت علیه غیر جنگ‌جویان چگونگی طبقه‌بندی کردن قتل‌های سیاسی[2] است. غالباً قتل رهبران دولت‌ها با انگیزه سیاسی را

1. Combatant noncombatant
2. Political assassination

به‌عنوان اقدام تروریستی ارزیابی می‌کنند. بـرای مثـال فهرسـت وزارت خارجـه ایـالات متحده از «رویداد تروریستی مهم طی سال‌های ۲۰۰۱-۱۹۶۱» در برگیرنـده قتـل جمیـل نخست‌وزیر لبنان در سال ۱۹۸۲ و اقدام به قتل رئیس جمهـوری سـابق ایـالات متحـده جرج بوش در سال ۱۹۹۳ نیز، هست. این‌گونه است کـه بـیش‌تـر نمونـه‌هـای تـاریخی شناخته شده تروریستی را قتل [سیاسی] تشکیل می‌دهد. درست همانند پرسـنل نظـامی، دشوار است که مقامات دولتی را در منازعات سیاسی شهروندان بی‌گناه قلمداد نمود.

عنوان ۲۲ مجموعه حقوقی ایـالات متحـده[1] (بخـش (d) ۲۶۵۶) تروریسـم را بـه‌عنـوان ارتکاب خشونت با انگیزه سیاسی از پیش برنامه‌ریزی شده علیه اهداف غیـر جنگـی توسـط گروه‌های فرعی ملی یا کارگزاران سرّی تعریف می‌کند. واژه تروریسم بین‌الملل بـدان معنـی است که تروریسم شهروندان یا سرزمین‌هایی را در بیش از یـک کشـور در برمـی‌گیـرد».(۹۳) این تعریف به‌طرز خاصی معقول و منطقی است و از بسیاری از مشکلات از جمله بـیش‌تـر مشکلاتی که در تعاریف یاد شده پیشین مطرح است بـه‌دور اسـت. تنهـا اصـطلاح احتمـالاً مسأله‌دار عبارت است از «کارگزاران سرّی» کـه در را بـه روی ایـن ایـده بـاز مـی‌کنـد کـه دولت‌ها نیز، می‌توانند از طریق چنین کارگزارانی اقدامات تروریستی انجام دهند.

دولت‌ها و کارگزاران آن‌ها (سرّی یا غیرسرّی) به‌طور مشخص بـا اعتـراض سیاسـی دست به خشونت علیه اهداف غیرجنگی می‌زنند و این خشونت «ترور» را القا مـی‌کنـد. به‌علاوه خشونتی که توسط حکومت‌ها به‌کار برده می‌شود به‌صورت غیرقابل مقایسـه‌ای از لحاظ گسترده و شدّت، مسال‌های بزرگ‌تر از تروریسم است.(۹۴) اما بیش‌تـر کسـانی که تعاریف تحلیلی از تروریسم ارائه می‌دهند، معتقدند که اگر با دقـت کـافی وضـعیت فوق را بخواهیم تعریف کنیم خواهیم دید که این‌گونه خشونتی [خشونت حکومت‌هـا] در قالب تروریسم نمی‌گنجد. اقدام به خشونت غیرقابل توجیه توسط حکومت‌ها به‌طور مشخص ستمگری[2] است نه تروریسـم. البتـه ایـن دولـت‌هـا هسـتند کـه مـی‌تواننـد از تروریسم و کارگزاران تروریستی حمایت کنند و آن‌گونه که به‌زودی مـورد بحـث قـرار خواهیم داد، این موضوع یک مسأله جدی و قابل توجه است. با این همه، می‌توان بـین دولت‌هایی که از تروریسم حمایت می‌کنند و آن‌ها که خود دست به خشـونت سیاسـی علیه غیرجنگ‌جویان می‌زنند، تمایز قایل شد.

1. Title 22 of the U.S Legal Code
2. Atrocity

یکی دیگر از ابعاد نادیده گرفته شدهٔ این گونه تعاریف هیجانات مرتبط با تروریسم و ترس است که این مسأله می‌تواند القاء کند. قتل یک مرد در صندلی خود به هنگام بحران گروگان‌گیری کشتی تفریحی آشیله لاورو[1] به‌طور مسلم یادآور ترور است. دیدن هواپیماهای که به برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی برخورد می‌کنند به نظر حیله‌ای می‌آمد تا بینندگانی را که به فیلم‌های هالیوودی عادت کرده بودند دچار شوک نماید». استراتژی تروریست‌ها در اساس دارای ماهیت روان‌شناختی است. گام اول ایجاد ترس در میان توده‌ها است تا نابودی آنها... گام دوم نشان دادن نارضایتی سیاسی شکل گرفته با این واکنش روان‌شناختی است تا با ترساندن مقامات حکومتی آن‌ها را وادار به پذیرش درخواست‌های سیاسی معینی بنمایند یا در غیر این‌صورت به‌طور کامل از شرّ آن حکومت خلاص شوند».(۹۵) در حقیقت «تروریست‌ها اهداف خود را به‌صورت تصادفی انتخاب می‌کنند، به گونه‌ای که همه کسانی که (هنگامی‌که سوار هواپیما هستند، به ساختمان دولت فدرال پای می‌نهند یا هنگامی‌که به آرامی در چهارگوشهٔ بازار مشغول قدم زدن هستند احساس خطر کنند. تجار، پرسنل نظامی، توریست‌ها و شهروندان عادی... عموماً اهداف حملات تروریستی هستند».(۹۶)

همان‌طوری‌که می‌توانیم ببنیم روش‌های متعددی برای تعریف تروریسم وجود دارد. با این‌حال به نظر می‌رسد یک اجماعی در مجامع آکادمیک بر سر عناصر اصلی اقداماتی که تروریستی تلقی می‌شوند وجود دارد: انگیزه سیاسی پنهان [در مقابل انگیزه مجرمانه یا شخصی]، جوّ عمومی ارعاب و هدف قراردادن کسانی بیرون از فرآیند تصمیم‌گیری».(۹۷) گروه‌های تروریستی بازی‌گران غیر دولتی هستند که چنین اقداماتی را مرتکب می‌شوند.

تاریخچه تروریسم

ساده است تا تصور کنیم تروریسم یک پدیده کاملاً جدید است. این پدیده تقریباً به‌طور کامل وابسته به رسانه‌های ارتباطاتی مدرن به‌ویژه تلویزیون و تا حد زیای نتیجه آن است. اما اقدامات تروریستی در طی صد سال گذشته کاملاً رایج بوده است:

هنگامی‌که قرن نوزدهم پایان یافت، به نظر می‌آمد هیچ‌کس در مقابل حملات تروریستی ایمن نیست. در سال ۱۸۹۴ یک آنارشیست ایتالیایی رئیس

1. Achille lauro Cruise Ship

جمهوری فرانسه سادی کارنو[1] را به قتل رساند. در ۱۸۹۷ آنارشیست‌ها به شکل بی‌رحمانه‌ای ایمپرس الیزابت[2] اتریشی را با چاقو زخمی کرده و آنتونیو کاناواس[3] نخست‌وزیر اسپانیا را کشتند. در سال ۱۹۰۰ امبرتو اول[4] پادشاه ایتالیا طی یک حمله آنارشیست دیگر از پای درآمد، در سال ۱۹۰۱ یک آنارشیست آمریکایی ویلیام مک‌کینلی[5] رئیس جمهوری ایالات متحده را کشت. اگر در سال ۱۹۰۰ رهبران قدرت‌های صنعتی بزرگ جمع شده بودند، بیش‌تر آن‌ها اصرار می‌ورزیدند تا تروریسم را در اولویت اصلی دستور کار خود قرار دهند.(۹۸)

نمونه‌های تاریخی دیگر از گروه‌های تروریستی بین‌المللی شامل نارود نایا وولیا[6] یا «اراده مردم» که در اواخر دهه ۱۸۰۰ و اوایل دهه ۱۹۰۰ در روسیه فعال بود و سازمان انقلابی مقدونیه‌های اینترنال[7](IMRO) که در دهه ۱۸۹۰ پایه‌گذاری شد، می‌باشد. «برای سال‌های متعدد ایمرو (IMRO) رفاه چریک‌ها را تأمین می‌نمود، گاه‌گاهی علیه حکام تُرک منطقه خود تاکتیک‌های تروریستی را به کار می‌برد... کشورهای دیگر در این مبارزه از آن‌ها حمایت کرده و به نفع آن‌ها مداخله می‌نمودند. بمب‌گذاری، گروگانگیری، همین‌طور قتل غیرنظامیان و مقامات سیاسی امری تکراری بود».(۹۹)

یک تحلیل از سه گروه مذهبی تروریست که قرن‌ها پیش وجود داشته‌اند ـ تاگ‌ها (هندو)، فدائیان (اسلامی) و زیلت‌ها[8] (یهودی)ـ روشن می‌سازد که فعالیت تروریستی در سطح وسیعی حداقل از روزگار امپراطوری رم روی داده است. به وضوح می‌توان پذیرفت که تروریسم پدیده‌ای نیست که صرفاً به‌واسطهٔ توجه مفرط رسانه‌های مدرن به‌وجود آمده باشد. برای مثال فدائیان نیازی به رسانه‌های عمومی برای دست‌یابی به شنوندگان و بینندگان مشتاق نمی‌دیدند، زیرا قربانیان سرشناس آن‌ها در مکان‌های

1. Sadi Carnot
2. Empress Elizabeth
3. Antonio Canovas
4. UmbetoI
5. William mekinley
6. Narodnaya Volya
7. Internal Macedonian Revolutionary Organization
8. Thugs (Hindu), the Assassins (Islamic), and the Zealots (jewish)

مقدس و در دربارهای سلطنتی به قتل می‌رسیدند، آن هم معمولاً در روزهای مقدس هنگامی‌که بسیاری شاهد حضور آن‌ها بودند. «به‌طور کلی این تلقی که عملیات‌های تروریستی برای مهم شدن به تکنولوژی مدرن نیاز دارند، یک سوء برداشت است».[۱۰۰]

یک تحلیل‌گر، چهار موج از تروریسم را در عصر مدرن مشخص می‌کند.[۱۰۱] در موج اول که با پایان قرن نوزدهم آغاز می‌شود که آنارشیسم به‌عنوان انگیزه و قتل به‌عنوان روش مورد توجه است. قتل آرک دوک اتریشی در سارایوو در سال ۱۹۱۴ که آتش جنگ اول را برافروخت، از جمله نمونه‌های این مسأله است. موج دوم عمدتاً واکنشی بود به استعمارزدایی پس از جنگ جهان اول و دوم و شامل گروه‌های است که برای حق تعیین سرنوشت ملی مبارزه می‌کردند. موج سوم واکنشی انتقادآمیز به مداخلهٔ ایالات متحده در ویتنام و اسرائیل در خاورمیانه است. این موج از لحاظ خصلت، فراملی‌تر بوده و ربودن، شناخته شده‌ترین روش آن بود. احتمالاً موج چهارم از پایان جنگ سرد رشد می‌کند. در این موج، مذهب به‌صورتی روشن به‌عنوان انگیزه مطرح است یا حداقل به‌عنوان ابزاری تبلیغاتی و برای عضوگیری از مذهب بهره‌برداری می‌شود.[۱۰۲]

تروریسم بین‌الملل در دهه ۱۹۸۰ عمدتاً با تهاجم اسرائیل به لبنان و حمایت ایالات متحده از اسرائیل و ورود این کشور به جنگ داخلی لبنان پیوند دارد. «نظامی‌ترین سازمان شیعی [لبنان] حزب‌الله است که.... دو بار سفارت آمریکا را در لبنان بمب‌گذاری کرد ... [و] سفارت آمریکا در کویت را نیز، بمب‌گذاری نمود».[۱۰۳] یک بمب‌گذار انتحاری حزب‌الله مسئول حمله به پادگان تفنگ‌داران نیروی دریای آمریکا در بیروت به سال ۱۹۸۳ بود.

به‌علاوه، دههٔ ۱۹۸۰ دههٔ ورود فزاینده دولت‌ها به حمایت یا «پشتیبانی» از تروریسم است.[۱۰۴] برای مثال گزارش‌هایی وجود دارد دال بر این‌که لیبی دارای اردوگاهی است در درون مرزهای خود که قادر است هم‌زمان ۵۰۰۰ نفر را آموزش دهد.[۱۰۵] اردوگاه‌های آموزشی متعدد برای تروریست‌ها در دهه ۱۹۸۰ در سوریه وجود داشت.[۱۰۶] و ایران به حمایت از گروه‌های اسلامی متعدد از جمله حزب‌الله لبنان متهم

است[۱].[۱۰۷] حمایت دولتی از تروریسم هم‌چنین با رقابت‌های جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی مرتبط است. در سال ۱۹۸۴ گزارشی از «یک جریان رو به رشد از انتقال سلاح و مهمات ساخت اتحاد شوروی، چکسلواکی و آلمان شرقی که در مجارستان و آلمان شرقی برای سازمان آزادی‌بخش فلسطین بارگیری می‌شد پرده برداشت».[۱۰۸] به‌علاوه ایالات متحده «با اهداف سیاسی میلیون‌ها دلار در حمایت از عاملان غیرحکومتی خشونت» هزینه می‌نمود، از جمله در حمایت از شورشیان افغانستان و کنتراها در آمریکای مرکزی.

نتیجه نگران کننده تروریسم مورد حمایت دولت آن است که تروریست‌ها به‌طور گسترده‌ای به تکنولوژی نظامی پیچیده دست می‌یابند. حتی در دهه ۱۹۷۰ تروریست‌هایی در رم پاریس و کنیا دستگیر شدند که دارای موشک‌های ضد هواپیما و پرتاب‌گرهای قابل حمل راکت بودند.[۱۰۹] هنگامی‌که اسرائیل به اردوگاه‌های سازمان آزادی‌بخش فلسطین در لبنان در سال ۱۹۸۲ حمله کرد، پی برد که اتحاد شوروی، این سازمان را با پرتاب‌گرهای راکت و ضدهوایی‌های رادار تجهیز کرده است.[۱۱۰] نگرانی جدید در این راستا این است که گاهاً بعضی دولت‌ها سلاح‌ها کشتار جمعی در اختیار این گروه‌ها قرار دهند. گروه آئوم شینریکو[۲] در ژاپن در حمله به سیستم متروی توکیو در مارس ۱۹۹۵ از گاز سمی سارین استفاده کرد و بمب‌گذار مرکز تجارت جهانی نیویورک در سال ۱۹۹۳ استفاده از گاز سیانور را در برنامه داشت.[۱۱۱] نگران‌کننده‌تر این‌که نشان‌هایی وجود دارد که القاعده مدت‌های مدیدی است که درصدد ساخت و تدارک قابلیت‌های شیمیایی، بیولوژیک و هسته‌ای است.[۱۱۲] با این‌حال بیش‌تر تحلیل‌گران توافق دارند که اکثر گروه‌های تروریستی قابلیت‌ها و امکانات مالی و فنی برای دست‌یابی، مونتاژ و حفظ سلاح‌های کشتار جمعی را ندارند.[۱۱۳]

فروکش نمودن حمایت دولت‌ها از تروریسم در دهه ۱۹۹۰ با کاهش حملات تروریستی همراه بوده است بر طبق گزارش وزارت خارجه آمریکا (با تعریف خاص

---

۱. حمایت ایران از حزب‌الله را عملی تروریستی نامیدن نشانگر رویکرد ایدئولوژیک نویسنده و برخورد وی با جریانات معارض غرب از موضعی ارزش داورانه و جانبدارانه است.

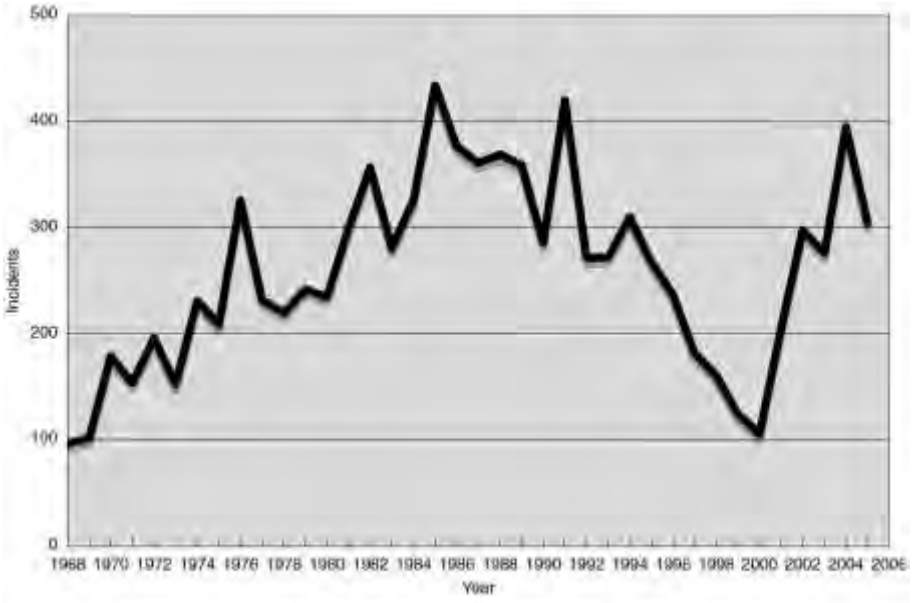
2. Aum Shinrikyo

خود از تروریسم) در سال ۱۹۹۲ «تعداد حوادث تروریستی بین‌المللی به شدّت پایین آمد [۳۶ درصد].. و به پایین‌ترین سطح خود در ۱۷ سال [گذشته] رسید». مقامات وزارت خارجه ایالات متحده مدعی هستند که این کاهش با «فروپاشی حکومت‌های کمونیستی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی که از گروه‌های تروریستی حمایت می‌کردند و پناه‌گاه امنی را برای آن‌ها فراهم ساخته بودند. ارتباط دارد.[۱۱۴] به‌طور مسلّم، زوال تروریسم چپ‌گرا در دورهٔ پس از جنگ سرد با فروپاشی امپراطوری شوروی پیوند دارد. سیاست‌های ضد تروریستی داخلی بعضی از کشورها (از قبیل اسپانیا، فرانسه و آلمان) و تلاش‌ها و اقدامات جمعی اتحادیه اروپا و ناتو برای هماهنگ‌سازی‌های اطلاعاتی و عملیاتی نیز، بخشی از علت‌های کاهش تروریسم بوده است.[۱۱۵]

شکل ۷-۲ تعداد حملات تروریستی بین‌المللی که طی هر سال پس از ۱۹۶۸ روی داده است را نشان می‌دهد. این اطلاعات از پایگاه اطلاعات شناخت تروریسم[1] جمع‌آوری شده است. براساس اطلاعات این پایگاه، پایین‌ترین عدد در یک سال برای رویدادهای تروریستی طی ۳۰ سال اخیر ۱۰۶ حمله تروریستی در سال ۲۰۰۰ بوده است. و بالاترین آن ۴۳۴ رویداد تروریستی در سال ۱۹۸۵ می‌باشد. تعداد این‌گونه رویدادها به‌طور کلی از سال ۱۹۸۸ تا سال ۲۰۰۳ کاهش پیدا کرده است. در شکل ۷-۳ نشان داده شده است که تعداد مرگ و میر ناشی از این‌گونه حملات طی این سال‌ها متفاوت بوده است. تا قبل از سال ۲۰۰۱ مرگ‌بارترین سال ثبت شده سال ۱۹۸۸ بوده است با ۷۰۲ نفر تلفات. حتی هنگامی‌که تعداد رویدادهای تروریستی کاهش می‌یابد، می‌بینیم که تعداد مرگ و میر به‌طور کلی افزایش می‌یابد که حکایت از آن دارد که تاکتیک‌های تروریست‌ها بسیار کشنده‌تر شده است.[۱۱۶] بمب‌گذاری در سفارت خانه‌های ایالات متحده در کنیا و تانزانیا برای مثال ۲۴۷ نفر را کشت و ۵۵۰۰ نفر را زخمی کرد، و بمب‌گذاری سال ۱۹۹۳ مرکز تجارت جهانی در ایالات متحده ۶ نفر را کشت و تقریباً ۱۰۰۰ نفر را زخمی نمود. «حملات ۱۱ سپتامبر مسیر را کامل کرد، همان‌گونه که تجلی یک تصاعد چشم‌گیر در خشونت نیز، بود. این حملات بیش از ۳۰۰۰ نفر را به کام مرگ فرستاد».[۱۱۷] به‌علاوه درصد حملات تروریستی علیه اهداف ایالات متحده از تقریباً ۲۵ درصد در نیمه دهه ۱۹۸۰ به ۴۷ درصد در سال ۲۰۰۰ رسید.[۱۱۸]

1. Rand- MIPT

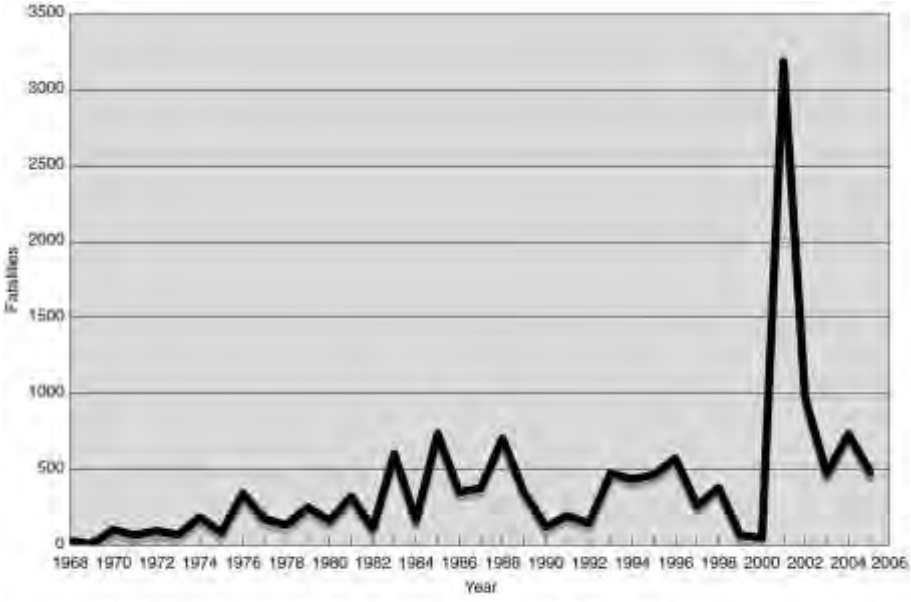
شکل ۷-۲. تعداد حملات تروریستی بین‌المللی (۲۰۰۵-۱۹۶۸)



Source: Data from MIPT Terrorism Knowledge Data Base. http://www.tkb.org, accessed October 13, 2006. Data include only international incidents: "In which terrorists go abroad to strike the targets, select domestic targets associated with a foreign state, or create an international incident by attacking airline passengers, personnel, or equipment."

به نظر می‌رسد که بالاتر رفتن مرگ و میر ناشی از حملات بیش‌تر به تعداد بیش‌تری از غیرنظامیان است که می‌تواند با ظهور گونه‌های جدیدی از گروه‌های تروریستی ارتباط داشته باشد (این موضوع در ادامه این فصل بحث خواهد شد). «اگر چه افزایش تلفات را به ... دست‌یابی تروریست‌ها به تکنولوژی‌های بهتر ربط می‌دهند، با این‌حال رویدادهای تروریستی به‌طور واقعی بر تکنولوژی‌های جدید متکی نیستند. در بمب‌گذاری مرکز تجارت جهانی، ... در نایروبی و جای دیگر از سبک‌های قدیمی استفاده شد. آن‌چه که امروز تفاوت پیدا کرده است این است که این‌گونه بمب‌گذاری‌ها اغلب برای انفجار در این‌گونه اماکن برای زمان‌های برنامه‌ریزی می‌شوند که حداکثر قتل‌عام را نتیجه دهد».[۱۱۹] استفاده از کاردهای برش و «سبک کهنه» ربایش هواپیماهای تجاری در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به وضوح نشان می‌دهد که حملات تروریستی بدون تکنولوژی پیچیده می‌تواند کاملاً مهلک باشند.

شکل ۷-۳. تعداد مرگ و میر ناشی از تروریسم بین‌المللی (۲۰۰۵-۱۹۶۸)



Source: Data from MIPT Terrorism Knowledge Data Base. http://www.tkb.org, accessed October 13, 2006. Data include only international incidents "in which terrorists go abroad to strike the targets, select domestic targets associated with a foreign state, or create an international incident by attacking airline passengers, personnel, or equipment."

مهلک‌ترین حملات را اسامه بن‌لادن انجام داده و با سیاست‌های ایالات متحده نسبت به خاورمیانه و شبکه القاعده مرتبط است.

بسیاری از منابع تروریسم در دهه ۱۹۹۰ را می‌توان به رویدادهای خاص مرتبط به جنگ خلیج فارس و تهاجم شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹ ربط داد. مجازات‌های پس از جنگ علیه عراق و تصمیم به ایجاد منطقه پرواز ممنوع در این کشور... منازعه را تداوم و احساسات ضد آمریکایی را بسیج نمود... شبه نظامیان اسلام‌گرا در سرتاسر جهان در نبرد با اتحاد شوروی در افغانستان آزموده شده بودند... پس از عقب‌نشینی شوروی از افغانستان در سال ۱۹۸۹، ایجاد اردوگاه‌های آموزشی در افغانستان توسط یک تروریست متولد عربستان سعودی به‌نام اسامه بن لادن و سازمان مرتبط با او یعنی القاعده یک عرصهٔ در حال تکوین را برای اجتماع رادیکال‌های اسلامی از سرتاسر جهان فراهم ساخت.[۱۲۰]

اسامه بن لادم فرزند یک مرد ثروت‌مند که مالک یک شرکت ساختمانی بود و ارتباطاتی با خانواده سلطنتی عربستان سعودی داشت بخشی از مقاومت علیه اتحاد شوروی در افغانستان بود. القاعده در حقیقت یعنی «رکن» و به پایگاه ردیابی اشاره دارد که بن لادن در پاکستان برقرار کرد تا از عرب‌هایی که از طریق مهمان‌سراها و اردوگاه‌های آموزشی برای جنگ در نهضت مقاومت افغانستان علیه شوروی راه می‌افتادند، ثبت‌نام به عمل آورد. اپوزیسیون مسلمان مخالف شوروی در افغانستان را ایالات متحده به‌طور مستقیم تشویق و پایه‌گذاری کرد. جنگ علیه «قدرت‌های کافر» جاذبه ایجاد می‌کرد. طی سال‌های ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۲ بیش از ۳۵۰۰۰ نفر از چهل کشور اسلامی به جبهه افغانستان پیوستند.(۱۲۱) پس از عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، بن‌لادن به عربستان سعودی برگشت اما جنبش او به دلیل انتقاد از حکومت سعودی به‌ویژه به خاطر اجازهٔ ورود آمریکایی‌ها به عربستان پس از حمله عراق به کویت تحت نظارت درآمد. هنگامی‌که وی عربستان سعودی را ترک کرد و اجازه ورود مجدد پیدا نکرد، سودان او را پذیرفت و در آن‌جا بود که اردگاه‌های آموزشی دایر و با گروه‌هایی در لیبی، فلسطین، سومالی، بوسنی و فیلیپین ارتباط برقرار نمود.(۱۲۲)

تحت فشار ایالات متحده، سودان در سال ۱۹۹۶ بن لادن را اخراج کرد و وی به افغانستان بازگشت. افغانستان به‌زودی تحت حکومت طالبان درآمد، حکومتی اسلامی تحت رهبری معلمین و دانش‌جویان مدارس و حوزه‌های علمیهٔ اسلامی طالبان توسط همسایه افغانستان یعنی پاکستان و در ابتدا نیز، عربستان سعودی حمایت می‌شد. بن لادن تعدادی اردوگاه تروریستی در افغانستان دایر نمود و به‌طور اساسی رهبری طالبان را تحت نفوذ خود گرفت.(۱۲۳) این دوره زمانی او با حملات به برج‌های خبر[1] در عربستان سعودی در سال ۱۹۹۶، بمب‌گذاری سفارت‌خانه‌ها در آفریقا در سال ۱۹۹۸ و حملاتی ناکام در اردن و ایالات متحده در جشن‌های آغاز قرن جدید در سال ۱۹۹۹ ارتباط داشت. در سال ۱۹۹۸ او به نیروی متشکل از گروه‌هایی از مصر، پاکستان و بنگلادش پیوست تا «بیانیه جبهه جهانی اسلام برای جهاد علیه یهودیان و صلیبیان» را صادر کند. در میان مباحث بسیار دیگر، این بیانیه نسبت به «اشغال» عربستان سعودی توسط ایالات متحده انتقاد نموده و فتوا صادر کرد که «کشتن

1. Khobar Tower

آمریکایی‌ها و متحدین آن‌ها، نظامی و غیر نظامی وظیفه فردی هر مسلمان است»... تا این‌که ارتش‌ها آن‌ها در هر نقطه از سرزمین اسلامی فرو بپاشد و بال‌های آن‌ها فرو ریزد تا دیگر قادر به تهدید مسلمانان نباشد.»[۱۲۴] علیرغم نیّت امضاءکنندگان که معتقد بودند اجرای فتوا برای همه مؤمنین به اسلام واجب است، عقیده بیش‌تر مسلمانان این بود که چنین فتوایی «یک ادای مضحک در باب ماهیت اسلام و حتی دکترین جهاد [جهاد مقدس] است تا هیچ‌گاه متون اصلی اسلام تروریسم و قتل را مجاز نمی‌داند. در هیچ جا سلاخی ناگهانی رهگذران بی‌طرف توجیه‌پذیر نیست».[۱۲۵]

در هر حال به نظر می‌آید حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به‌طرز ترسناکی در بیانیه و به‌واسطه فعالیت‌های پیشین القاعده پیش‌گویی شده بود. این حملات تاریخ تروریسم و به تعبیری دیگر سیاست جهانی را وارد عرصه جدیدی کرد. پس از آن هرگونه حمله‌ای دیگر در هر شکلی با القاعده در ارتباط بود. از جمله رویدادهای تروریستی که در بالی (اندونزی) در سال ۲۰۰۳ و در کازابلانکا (مراکش) در سال ۲۰۰۴ و در ریاض عربستان (در ۲۰۰۳) روی داد.[۱۲۶] حتی پذیرفته شد که موروکان‌های[1] اسپانیا تروریست‌های هستند که با القاعده ارتباط دارند. آن‌ها قطار مسافربری مادرید را در مارس ۲۰۰۴ مورد حمله قرار داده و ۱۹۱ نفر را کشتند و بیش از ۱۴۰۰ نفر را زخمی نمودند. در جولای ۲۰۰۵ طی حمله به ماشین‌ها و قطار زیرزمینی لندن ۵۲ نفر کشته شدند. بمب‌گذاری لندن توسط مسلمانان متولد بریتانیا انجام شد و معلوم نیست القاعده تا چه اندازه در آموزش حمله کنندگان و برنامه‌ریزی حملات نقش داشته است.[۱۲۷]

همین‌طور القاعده به نقش داشتن در برنامه‌ریزی برای انفجار بیش از ده هواپیمای آمریکایی – اروپایی[2] در اگوست ۲۰۰۶ مظنون و متهم است. اگر چه حملات به هفت قطار در بمبئی هند در جولای ۲۰۰۶ شبیه حملات در لندن و مادرید بود، لیکن باور این مسأله سخت بود که این رویداد هم توسط یکی از گروه‌های القاعده سازمان‌دهی شده باشد. در عوض مقامات هندی به یک گروه پاکستانی که علیه حاکمیت هند در کشمیر مبارزه می‌کند، مظنون بودند.[۱۲۸] برای بسیاری، حملات در لندن و مادرید بیش از پیش اثبات کرد که سیاست جهانی وارد مرحله جدیدی از وحشت و ترور شده است. برای مثال به نظر می‌آید اروپا به مکان جدیدی برای فعالیت افراطیون اسلامی

1. Moroccans
2. Trans atlantic

تبدیل شده است، افراطیونی که سال‌هاست در اروپا اقامت دارند یا مهاجرین جدیدی هستند که در یک شبکه اخیراً جهانی و نامتمرکز با القاعده ارتباط دارند.(۱۲۹)

هنوز (با توجه به میزان واقعی رنج و مرگ‌ومیر برآمده از تروریسم بین‌الملل) می‌توان بحث کرد که تروریسم یک پدیده پر جاروجنجال است: خوب است به یاد داشته باشیم، که تعداد کل افرادی که پس از ۱۱ سپتامبر توسط القاعده و دیگر حملات از این قبیل در خارج از افغانستان و عراق کشته شده‌اند، چندان بیش‌تر از تعداد افرادی نیست که در ایالات متحده طی یک‌سال در وان حمام می‌میرند».(۱۳۰) تعداد کل مرگ و میر ناشی از رویدادهای تروریستی بین‌المللی از سال ۱۹۶۸ تا سال ۲۰۰۵ برحسب پایگاه شناخت تروریسم[1] برابر با ۹۸۵۸ نفر است.(۱۳۱) این رقم با کمال تأسف زیاد است، اگر چه نه در مقایسه تعداد کشته‌شدگان در جنگ‌های بین‌المللی، جنگ‌های داخلی، سیاست‌های سرکوب‌گرانه دولت‌ها و غیره چشم‌گیر نیست.

در پایان شاید آن‌چه که در باب تروریسم بین‌المللی در عصر حاضر مایه نگران باشد، توانایی بالقوه آن برای وارد کردن یک ضربه ویران‌گر گسترده و عذاب‌آور با سلاح‌های هسته‌ای، بیولوژیک و شیمیایی یا تکنیک‌های جنگ اطلاعاتی است که می‌تواند به جابه‌جایی‌های گسترده در اسناد بانکی، به هم خوردن ترافیک هوایی، و شبکه‌های ارتباطاتی بیانجامد. «شاید از ۱۰۰ اقدام تروریستی فوق خشن ۹۹ اقدام شکست خورده و ناکام شود. اما یک اقدام تروریستی موفق می‌تواند قربانیان فوق‌العاده زیادی داشته باشد، خسارات مادی فراوانی به بار آورد و ترس و دلهره را آن‌چنان بگستراند که جهان تاکنون تجربه نکرده است».(۱۳۲)

ریشه‌های تروریسم

اشتباه است که باور کنیم تروریسم خشونت بی معنی است و هیچ هدفی را به جزء رهاسازی از ناکامی که در آن محصور شده، دنبال نمی‌کند:

هدف نهایی کل تروریسم بین‌الملل سیاسی است. این مسأله تروریسم را از خشونت غیرسیاسی مجرمین یا افراد از لحاظ روانی آشفته جدا می‌کند. بیش‌تر اهداف تروریستی در برگیرنده حسی از مصیبت، واقعی یا خیالی، است که

1. Rand- MIPT

مرتکبین درصدند تا با وادار کردن مقامات سیاسی به پذیرش تقاضاهایشان یا پیاده کردن کامل آن‌ها از قدرت بر آن غلبه کنند.(۱۳۳)

تروریسم برای گروه‌های مقاومت می‌تواند اهداف تاکتیکی چندی داشته باشد برای بعضی از گروه‌های فلسطینی این اهداف در برگیرنده تبلیغاتی است که «اسرائیل را وا می‌دارد تا دست به اقدامات سرکوب‌گرانه علیه بی‌گناهان و عرب‌های بی‌طرف بزنند به این امید که چنین اقداماتی این عرب‌ها و بی‌گناهان را به سمت الحاق یا حمایت از مقاومت بکشاند...، و تشویق کند اسرائیل را به مقابله به مثل جدی علیه دولت‌های عرب و از این طریق تلاش‌های دیپلماتیک برای دست‌یابی به صلح را ناکام سازد ... و رژیم‌های عرب را از اعطای امتیاز به اسرائیل باز دارد.»(۱۳۴)

همانند فلسطینیان، گروه‌های متعددی از اقلیت‌های قومی به‌دنبال حق تعیین سرنوشت ملی:

با مخالفت‌های شدید از جانب دولت‌های سازمان یافته و مسلح مواجه‌اند، از این‌رو بسیاری از این گروه‌ها به‌دنبال اعمال حق تعیین سرنوشت خود شدیداً مایلند تا از روش‌ها و ابزارهای کم‌تر متعارف از جمله دست زدن به جنگ بهره گیرند. در فقدان حمایت عمومی گسترده از مردمان بومی و در مواجهه با دولت‌های دارای نیروی نظامی آموزش دیده و تسلیحات کافی، مقاومت متعارف به یک امر نمایشی و بی فایده تبدیل می‌شود، لذا چنین گروه‌هایی به‌طور فزاینده به سمت استفاده از ... تروریسم ... برای حصول به هدف خود متمایل می‌شوند.(۱۳۵)

از اواخر دهه ۱۹۶۰ تا اواخر دهه ۱۹۸۰ تروریسم بین‌المللی عمدتاً از ناسیونالیسم جدایی‌طلبی، ایدئولوژی مارکسیسم، نژادپرستی، نیهلیسم و نابرابری اقتصادی الهام می‌گرفت.(۱۳۶) بعضی‌ها برآنند که موج کنونی فعالیت تروریستی به‌واسطه خصلت‌های مذهبی آن متفاوت است. «گروه‌های قدیمی‌تر همانند سازمان آزادی‌بخش فلسطین (Plo) یا ارتش جمهوری‌خواه ایرلند (IRA) عموماً اهداف ناسیونالیستی یا انضمام‌طلبانه را دنبال می‌کنند (دولت فلسطینی یا ایرلند متحد)، که این اهداف قابل مذاکره‌اند... آن‌چه که خشونت آن‌ها را تغذیه می‌کرد، میل به حصول به نتیجه سیاسی دل‌خواه است. تروریست‌های قدیمی به‌دنبال چانه‌زنی هستند، لیکن تروریست‌های جدید تنها در صدد نشان دادن خشم خود و زمین گیر نمودن دشمن هستند».(۱۳۷)

حقیقت آن است که طی دو و نیم دهۀ گذشته گروه‌هایی که برای آن‌ها انگیزه‌های مذهبی اهمیت بیش‌تری دارد و به فعالیت‌های تروریستی روی آورده‌اند، رواج بیش‌تری یافته است.[۱۳۸] احتمالاً به دلیل رشد جهانی بنیادگرایی مذهبی، بعضی از تحلیل‌گران معتقدند که گروه‌های مذهبی‌تر بسیار خطرناک‌تر «از گروه‌های تروریستی قدیمی‌تر هستند که به‌دنبال کسب حمایت مردم بودند و در این راستا نمی‌خواستند دست به اقداماتی بزنند که تلفات زیاد داشته باشد. در طی ... دهه‌های پیشین حملات دقیقی علیه اهداف روشنی از نظام موجود طراحی شده است».[۱۳۹] و حملات انتحاری احتمالاً ملهم از باور مذهبی شهادت رواج بیش‌تری یافته است. «از مجموعه رویدادهای تروریستی – انتحاری انجام شده طی سال‌های ۲۰۰۵–۱۹۶۸ به تنهایی ۷۵ درصد از آن در سال‌های ۲۰۰۱تا ۲۰۰۵ روی داده است».[۱۴۰]

کسانی دیگر در مخالفت با این عقیده بر آنند که گونه اخیر خشونت عملاً گونه جدیدی نیست[۱۴۱] و به‌ویژه به مذهب ربطی ندارد. برای مثال اسلام به‌طور مشخص، هدف قرار دادن غیر نظامیان و بی‌گناهان را منع کرده است و الهیات اسلامی نمی‌تواند عملیات انتحاری را به‌عنوان یک روش تروریستی توجیه کند. این‌جا دوباره به یاد می‌آوریم که مرتکبین [عملیات انتحاری] و هواداران آن‌ها ممکن است در راستای اهداف خود مذهب را تحریف کنند و به نظریه بنیادین منع انتحار در اسلام وقعی ننهند».[۱۴۲] به‌علاوه، بمب‌گذاری انتحاری یک تاکتیک تروریستی جدید نیست. از لحاظ تاریخی گروه‌های دیگر از قبیل گروه‌های اسلامی فلسطینی و مسیحی لبنانی در دهه ۱۹۵۰ و ژاپنی‌ها در جنگ جهانی دوم از تاکتیک‌های بهره می‌گرفتند که الزاماً به مرگ حمله کنندگان منجر می‌شد.[۱۴۳] و یک گروه غیر مذهبی یعنی ببرهای تامیل در سریلانکا «رهبر جهانی تروریسم انتحاری به شمار می‌رود».[۱۴۴]

به‌علاوه، «اگر چه تا حدودی این باور درست است که اسلام‌گرایی ایدئولوژی نظری غالب در میان تروریست‌های امروز است ... اما عناصر تحرک بخش گروه‌های تروریستی اسلام‌گرا در عمل ناسیونالیسم و قومیت است.[۱۴۵] برای مثال ریشه‌های تروریسم القاعده به‌طور قطع سیاسی است. اعضاء القاعده، به‌ویژه کسانی که دارای ریشه مصری هستند، قبل از هر چیز علیه رژیم‌های کاملاً اقتداگرا و سرکوب‌گر مورد حمایت ایالات متحده مبارزه می‌کنند.

از نظر بیش‌تر شبه نظامیانی که اکنون در القاعده حضور دارند، مخالفت با حکومت‌ها در داخل، خواه مسالمت‌آمیز یا خشن، غیر مؤثر بود. رژیم‌های محلی مخالفان را با سرکوب شدید مهار می‌کردند. در نتیجه ناکامی‌های رادیکال علی‌الظاهر به سمت ایالات متحده به‌عنوان نماد سرکوب و تکبر منتقل شد ... هیچ کس نمی‌تواند بدون درک سیاست‌های داخلی مصر و عربستان سعودی یا بیش‌تر جهان اسلام در زمان حاضر، پی به ماهیت القاعده ببرد.(۱۴۶)

به‌طور خاص، حمایت ایالات متحده از حکومت‌های متعدد مصری (پس از ۱۹۷۹، مصر پس از اسرائیل به بزرگ‌ترین کشور دریافت کننده کمک‌های خارجی ایالات متحده تبدیل شد)، گروه‌های مخالف را که برای دهه‌ها علیه سرکوب مبارزه می‌کردند، عصبانی کرد. یکی از این گروه‌ها، الجماعه الاسلامیه است که پس از دهه ۱۹۷۰ در جهت برانداختن حکومت فعال شده و در دهه ۱۹۹۰ در خارج از مصر فعالیت‌های خود را شروع نمود. رهبر مذهبی آن عمر عبدالرحمن در کنار دیگر اعضای گروه به‌خاطر بمب‌گذاری مرکز تجارت جهانی در سال ۱۹۹۳ محکوم شدند. گروه دیگر جهاد اسلامی مصر است. نیروهای این گروه در سال ۱۹۹۸ به اسامه بن لادن ملحق شدند و این ائتلاف می‌تواند به‌عنوان نتیجه ناتوانی گروه [جهاد اسلامی] در ادامه دادن به فعالیت‌های تروریستی خود در داخل مصر تعبیر شود».(۱۴۷)

برعکس مصر که در آن‌جا مخالفین اسلام‌گرا در مقابل یک دولت سکولار قرار داشتند، در عربستان سعودی مخالفینی هم‌چون بن لادن در کشوری ظهور کردند که در آن‌جا حکومت از یک نوع دکترین مذهبی بنیادگرایانه حمایت می‌کند.

با این‌حال روابط عربستان سعودی با ایالات متحده (اتحاد این کشور با ایالات متحده در جنگ خلیج فارس علیه عراق و ادامه حمایت لجستیکی از حضور ایالات متحده در خاورمیانه) بسیاری از سعودی‌ها را از جمله گروه‌های هم‌چون حزب‌الله سعودی را عصبانی کرد. حمله به پرسنل نظامی ایالات متحده در ریاض عربستان در سال ۱۹۹۵ و برج‌های خُبَر در سال ۱۹۹۶ بازتاب این عصبانیت بود.

انگیزه‌های سیاسی ورای حملات ۱۱ سپتامبر توسط القاعده مسلماً با این نوع اعتراضات نسبت به سیاست‌های ایالات متحده ارتباط دارد:

استدلال نهفته در پس حملات ۱۱ سپتامبر در عباراتی مرتبط با بن لادن در قطر در ۷ اکتبر به‌طور اساسی نشان داده شده است... عبارات به طور خاص به ۸۰

سال تحقیر اسلام اشاره دارد. بنابراین، به‌طور مشخص وی به آغاز تحقیر اسلام تا ۱۹۲۱ اشاره دارد یعنی انحلال امپراطوری عثمانی و برقراری قیمومت بریتانیا بر فلسطین که زمینه‌ساز وطن یهودی شد. ارجاع خاص به مسأله فلسطین و عراق ادعاهای ایالات متحده مبنی بر چرخش کشورهای معتقد به اسلام بر علیه بن‌لادن را خنثی نمود. بن لادن بر آن است که عمل متقابل ایالات متحده علیه افغانستان در سال ۱۹۹۸ یکی دیگر از مصائب است.(۱۴۸)

این‌که چگونه تلفیق جدیدی از مذهب و سیاست انگیزه‌های نهفته در پس تروریسم جاری را شکل می‌دهد، چندان واضح نیست. به‌طور قطع مسأله این است که:

به آن اندازه که تیموتی مک‌ویگ[1] از مسیحیت نمایندگی دارد یا شوکو آساهار[2] ژاپنی بودایسم را نمایندگی می‌کند، اسامه بن لادن از اسلام نمایندگی نمی‌کند. با این وجود هیچ کسی نمی‌تواند انکار کند که ایده‌آل‌ها و تصورات این فعالان تبهکار با مذهب در آمیخته است. اقتدار مذهبی باعث می‌شود تا کادر بن لادن باور کنند که به‌کارگیری خشونت در حمله به هر نمادی از قدرت اقتصاد جهانی توجیه اخلاقی دارد. این مسأله همین‌طور استعارهٔ جنگ کیهانی را یعنی تصوری از کشمکش روحانی که هر مذهب در مخزن نمادین خود آن‌را داراست، به‌دست می‌دهد: جنگ بین خوب و بد، یا خیر و شرّ.(۱۴۹)

آن‌چه که در باب اقدامات تروریستی در دنیای معاصر به نظر جدید می‌آید این است که آن‌ها از ناحیه شبکه‌های سازمان یافته و جهانی حمایت می‌شوند.(۱۵۰) حملات هماهنگ علیه دو سفارت‌خانه ایالات متحده در کنیا و تانزانیا در سال ۱۹۹۸ یکی از علائم اولیه‌ای بود مبنی براین‌که شبکه‌های جدید، فراملی و سازمان یافته‌ای از گروه‌ها مشغول عملیات بوده‌اند. بعدها با ردیابی مظنونین این‌گونه حملات، درجهٔ سازمان‌دهی، پیچیدگی و دامنه فعالیت القاعده روشن شد:

مقامات حکومتی ایالات متحده برآورد کردند که سازمان بن لادن... هزاران مأمور مخفی فعال یا مظنون به فعالیت در ده‌ها کشور دارد.... گروه‌های بسیاری از قبیل جهاد اسلامی مصر و گروه اسلامی مسلح الجزایر پیوستگی نزدیکی با

1. Timothy Mcveigh
2. Shoko Asahara

القاعده دارند... سازمان القاعده و سازمان‌های از این قبیل دارای شاخه‌ای هستند که به تأمین مالی، سندسازی، روابط عمومی و اطلاعات مشغول هستند. آن‌ها به تجارت می‌پردازند، بر اهداف دشمن نظارت دارند. روزنامه‌نگارانی را برای تأمین پوشش مطلوب [مسائل] در نشریات تربیت می‌کنند و پایگاه‌های اینترنتی پیچیده‌ای برای جمع‌آوری پول و استخدام دارند.(۱۵۱)

پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ القاعده حتی فراملی‌تر و نامتمرکزتر شده است. با حمله به افغانستان و انهدام حکومت طالبان، القاعده بیش‌تر بر «گروه‌های همراه برای پیش‌برد اهداف سرزمینی خود و همین‌طور جلب حمایت از جهاد جهانی القاعده» متکی شد. در راستای این هدف، سازمان دهندگان، آموزش دهندگان، حامیان مالی و راهنمایان تورهای مسافرتی، پخش شده، و در سراسر دنیا به گشت‌زنی برای جلب حمایت از این گروه‌ها مشغولند.(۱۵۲) «نتیجه این است که امروزه القاعده‌های بسیاری وجود دارد تا تنها همان یک القاعده پیشین».(۱۵۳) آن‌چه که روشن نیست این است که تا چه میزان رهبران القاعده از قبیل بن لادن این‌گونه گروه‌ها و فعالیت‌های آن‌ها را هدایت کرده، آموزش می‌دهند و تأمین مالی می‌نمایند یا به‌طور کلی چگونه این گروه‌ها را الهام می‌دهند. با این‌حال آن‌چه که روشن است این‌که خصلت فراملی شبکه‌ها تروریستی بین‌المللی در دنیای امروز بی‌تردید با جهانی شدن تقویت شده است.(۱۵۴) (نگاه کنید به فصل ۱۴) و طراحی خط مشی‌هایی جهت جلوگیری از تروریسم دشوارتر شده است.

مقابله با تروریسم

بیش‌تر تحلیل‌گران موضوع تروریسم معتقدند که جلوگیری از حملات تروریستی غیر ممکن است. با این وجود سیستم‌های اطلاعاتی در همه حال مشغول کارند. یکسری «طرح‌های هزاره[1]» از جمله طرح بمب‌گذاری در فرودگاه لوس‌آنجلس در دسامبر ۱۹۹۹ خنثی شد و مقامات بریتانیا اقدام به انفجار در پروازهای آمریکای- انگلیسی در آگوست ۲۰۰۶ را مهار نمودند.(۱۵۵) با این همه جلوگیری از فعالیت‌های تروریستی شدیداً دشوار است و بعضی اقدامات ضد تروریستی می‌تواند در عمل نتیجه عکس داشته باشد. یک بررسی با استفاده از اطلاعات به‌دست آمده از اقدامات تروریستی طی

1. Millennium Plots

سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۸۸ اثر سیاست‌های ضد تروریستی مختلف را ارزیابی نموده است. این بررسی نتیجه می‌گیرد که:

مؤثرترین سیاست، نصب هشدار دهنده‌های فلزی[1] در ژانویه ۱۹۷۳ و تجهیز سفارت‌خانه‌های ایالات متحده در ۱۹۷۶ و پس از آن بود. اگر چه آشکار سازی‌های فلزی (هشدار دهنده‌ها) هواپیما ربایی را کاهش داد، لیکن این مسأله تأثیرات ناخواسته‌ای را بر افزایش شیوه‌های دیگر گروگان‌گیری و قتل مأموران داشت... عدم کاهش طولانی مدت تروریسم می‌تواند به تهاجم [ایالات متحده علیه لیبی در سال ۱۹۸۶] ربط داشته باشد. در نهایت قانون ضد تروریسم ریگان مانع از جهت‌گیری تروریسم علیه منافع ایالات متحده نشد.(۱۵۶)

اعتقاد بر آن است که حمله به لیبی در واکنش به حمایت این کشور از فعالیت‌های تروریستی را «بایستی به‌عنوان یک روی‌کرد به تروریسم به‌حساب آورد: این رهیافت مبتنی است بر حملات نظامی متعارف بر علیه دولت‌هایی که از تروریسم حمایت می‌کنند. این گونه حملات باعث شکل‌گیری مجادلات فراوانی در ایالات متحده و اروپا شد. بیش‌تر آمریکایی‌ها این‌گونه اقدامات را تأیید کردند، در حالی‌که بیش‌تر اروپائیان خیر. تنها، حکومت بریتانیا در این راستا با آمریکا همداستان بود. مجادله و مخالفت بر سر حملات ایالات متحده ابتدا مبتنی بر اثر بخشی آن بود و آن‌گاه اخلاقی بودن آن. حتی مقاماتی از دولت ریگان در ابتدا اعلام کردند که حمله به لیبی می‌تواند باعث افزایش تروریسم در کوتاه مدت شود. لیکن آن‌ها معتقد بودند که در درازمدت می‌تواند به کاهش تروریسم بینجامد. عملیات‌های نظامی اخلاقی بر حسب اصول جنگ عادلانه (نگاه کنید به فصل ۹) مستلزم تفاوت قایل شدن میان جنگ‌جویان و غیر جنگ‌جویان و مصونیت غیر جنگ‌جویان است. متأسفانه بمباران‌های ایالات متحده در لیبی غیرنظامیان را کشت. دکترین جنگ عادلانه بر آن است که اقدامات نظامی می‌بایستی متناسب باشد. یعنی در جست‌وجوی اصلاح باشد نه صدمه. یک منتقد بر آن است که ایدهٔ استفاده از حملات نظامی متعارف به‌عنوان واکنشی به فعالیت‌های تروریستی حتی قبل از تلافی جویی دولت ریگان علیه معمر قذافی در لیبی مطرح بوده است. او معتقد است که چنین حملاتی می‌بایستی «شرّ بزرگ‌تری به نام جنگ تمام عیار را با تمام تلفات و ویران‌گری و خطرات ناشی از متصاعد شدن آن با شرّ کوچک‌تری به نام تروریسم جایگزین کند».(۱۵۷)

1. Metal detectors

آن‌گونه که یادآوری شد، یک بررسی خاطر نشان می‌سازد کـه حمـلات آمریکـا بـه لیبی اثرات درازمدتی برای کاهش تروریسم نداشت و «بمباران تریپولی توسـط آمریکـا، لیبی را وادار به انتقام‌جویی کرد و از این روی این کشور بمب‌گـذاری پـرواز ۱۰۳ پـان امریکن را برفراز لاکربی اسکاتلند در دسامبر ۱۹۸۸ سازمان‌دهی کرد».[۱۵۸] با این وجـود مظنونین این بمب‌گذاری در نهایت مجرم شناخته شده و یکی از آن‌هـا محکـوم شـد و حمایت لیبی از گروه‌های تروریستی نیز، به نظر کاهش یافته است. اما ایـن‌کـه تـرس از حمله نظامی دیگر تا چه میزان لیبی را وادار به تغییر سیاست‌های خود کند، محل بحـث است. همان‌گونه که بسیاری از تحلیل‌گران معتقدند تحول در سیاست‌های لیبی بـیش‌تـر متأثر از تمایل لیبی بـه پایـان دادن بـه تحـریم‌هـا بـرای بهبـود وضـعیت اقتصـادی‌اش است.[۱۵۹]

حمله علیه لیبی تنها نمونه از حملات نظامی علیه دولت‌هـای مـتهم بـه حمایـت از تروریسم نیست. پس از آن ایالات متحده در سال ۱۹۹۸ به یک شرکت و داورسازی در سودان حمله کرد. آن‌ها معتقدند بودند که میان این شرکت و اسامه بن لادن که آن زمان متهم به بمب‌گذاری در سفارت خانه‌های آمریکا در کنیا و تانزانیا بـود، ارتبـاطی وجـود دارد. در همان زمـان ایـالات متحـده حملاتـی را علیـه اردوگـاه‌هـای آموزشـی القاعـده در افغانستان انجام داد. تصمیم به حمله علیه سودان و افغانسـتان در آن زمـان محـل نـزاع بـود. «به‌ویژه منتقدین نمی‌پذیرفتند که بین یک کارخانه داروسازی (که مواد اولیه شـیمیایی تولیـد می‌کند) و بن لادن ارتباطی هست. حملات تلافـی‌جویانـه ممکـن اسـت نشـانه‌ای از عـزم ایالات متحده باشد، اما این حملات صدمه جدی بر قابلیت‌های القاعده وارد نکرد».[۱۶۰]

پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ایالات متحده با حمایت یـک ائـتلاف وسـیع از دولـت‌هـا گزینه نظامی را به‌عنوان یک راه مبارزه با تروریسم در پیش گرفت. در طـی چنـد هفتـه یک جنگ علیه حکومت طالبان در افغانستان به راه افتاد و سرانجام موفق شد که دولـت طالبان را که رهبران القاعده را پناه داده بود برانـدازد. امـا حتـی پـس از سـقوط طالبـان روشن نیست که با وجود تأثیرات مهم آن، اقدام نظامی یاد شده توانسته باشد بـه شـبکه القاعده برای یک دوره طولانی آسیب رسانده باشد. در کنار حملات و اقدامات نظـامی، ایالات متحده و دیگر کشورها دارایی‌های اقتصادی مرتبط با القاعـده را توقیـف نمـوده، کثیری از مرتبطین و مظنونین به هم‌کاری با القاعده را دسـتگیر، مراقبـت‌هـای امنیتـی را تشدید و نظارت بر افراد مظنون را افزایش داده‌اند. البته یکی از توجیهـات مطـرح شـده

برای مداخلهٔ نظامی در عراق در سال ۲۰۰۳ ارتباطات مشکوک رژیم عراق با القاعده بود، هر چند این توجیه به دلیل این‌که از اساس خطا و ناشی از نوعی مبالغهٔ سیستم‌های اطلاعاتی بود، مورد انتقاد واقع شد (برای دریافت چکیده‌ای از مباحث بر سر مداخله به جعبه گزینه سیاسی در فصل ۳ توجه کنید).

بسیاری می‌ترسند که حملات نظامی از قبیل آن‌چه در افغانستان در سال ۱۹۹۸ و ۲۰۰۱ علیه گروه‌های تروریستی انجام گرفت، بتواند نتایج معکوسی را به بار آورد:

> *هر چند تروریست‌ها به لحاظ نظامی نابود شده‌اند، لیکن مشروعیت وجودی آن‌ها بسته به این‌که چگونه این گونه عملیات درک شود، هنوز باقی است و حتی بیش‌تر هم شده است. برای مثال حملات متعدد با موشک‌های کروز در ذهن کشوری در حال توسعه این باور را مورد تأیید قرار می‌دهد که ایالات متحده بسیار قدرت‌مندتر است، دست به اقدامات کاملاً یک جانبه بسیاری می‌زند و نفوذ و سلطه بسیار زیادی در جهان دارد. نتیجه عجیب این مسأله افزایش همه جانبه هم دلی سیاسی نسبت به تروریست‌ها یا مقاصد آن‌ها است.* (۱۶۱)

در کنار این خط فکری، بسیاری برآنند که سیاست خارجی ایالات متحده در افغانستان پس از سقوط طالبان و در عراق پس از جنگ علیه رژیم صدام حسین در راستای اهداف ضد تروریستی اهمیت بیش‌تری دارد.(۱۶۲) برای مثال اگر افغانستان از دستور کار بین‌المللی خارج شده و نابرابری اقتصادی و جنگ داخلی دوباره این کشور را فرا گیرد، ممکن است دوباره به پناه‌گاه تروریست‌ها تبدیل شود. این مسأله می‌تواند به‌عنوان یک نمونه مورد توجه کسانی قرار گیرد که با سیاست‌های ایالات متحده مخالف هستند. همین‌طور در خصوص عراق نیز، بسیاری می‌توانند بگویند که تلفات غیرنظامیان، رشد فرقه‌گرایی و خشونت مجرمانه و بدرفتاری با زندانیان و غیرنظامیان از ناحیه نیروهای نظامی ایالات متحده نتایج معکوسی هستند، به‌ویژه اگر اقدام علیه تروریست‌ها مستلزم «نبرد برای دلها و قلب‌ها» باشد.(۱۶۳) هم‌چنین برخورد با مظنونین تروریست در پایگاه ایالات متحده در خلیج گوانتانامو (که در فصل ۹ مورد بحث قرار خواهد گرفت) در این راستا یک ناکامی است.

در همین راستا، رهیافت دیگر برای مقابله با تروریسم توجه به مصائب تروریست‌ها است. بسیاری از رویدادهای خارق‌العاده تروریستی به‌ویژه رویدادهایی که با آمریکا و اسرائیل سر و کار دارد، توسط فلسطینی‌ها یا گروه‌های دارای حس همدردی نسبت به فلسطینی‌ها انجام می‌گیرد. حمایت بیش‌تر از فلسطینی‌ها می‌تواند حداقل بعضی از سازمان‌های تروریستی را که منبع مهم داوطلبان اجرای برنامه‌ها و طرح‌ها هستند، محدود و منزوی سازد. این مسأله مسلماً همان انگیزه‌ای است که در پس امضاء موافقت‌نامه صلح اسلو در سال ۱۹۹۳ نهفته بود، اما فرآیند اجرای این موافقت‌نامه با رویدادهای تروریستی متعدد در یک دهه پس از آن همراه شد و شاید هم این موافقت‌نامه چنین رویدادی را برانگیخت. بیش‌تر از توجه به مصائب خاص خاورمیانه، به یک استراتژی وسیع‌تر نیاز است.

طبق اظهارات یک کارشناس:

برای ایجاد نظم جهانی صلح‌آمیز و با ثبات بایستی به نیازهای بسیاری توجه کرد. قدرت‌های بزرگ نه تنها باید در مبارزه علیه تروریسم هم‌کاری داشته باشند بلکه بایستی به علل ریشه‌ای تروریسم نیز، توجه نمایند... ما در کشمکشی بر سر ایده‌ها و باورهایی گرفتار شده‌ایم که به‌دنبال توجه بیش‌تر به موضوعاتی از قبیل فقر هستند... یک اقتصاد جهانی سالم پیش شرط اساسی در مبارزه علیه تروریسم است. با خشکاندن ریشه‌های ناکامی (مشخصاً فقر طاقت‌فرسا) یک اقتصاد سالم تروریست‌ها را از یک منبع همیشگی جذب نیرو محروم می‌سازد.[۱۶۴]

اگر چه این تصور که تروریسم ریشه در فقر دارد قانع کننده و امکان‌پذیر است، اما بعضی تحقیقات انجام گرفته نتوانسته رابطه‌ای را بین شرایط بد اقتصادی و فعالیت‌های تروریستی بیابد. آن‌چه که به نظر مهم‌تر می‌آید ماهیت دولت است. برای مثال دولت‌های ضعیف که گرفتار منازعات قومی و مذهبی هستند، ممکن است از ناحیه تروریسم خشونت بیش‌تری را تجربه کنند.[۱۶۵] در حقیقت توجه به مشکل دولت‌های ناکام و ضعیف در نظام بین‌الملل می‌تواند در برخورد با مقوله تروریسم بین‌المللی اهمیت کلیدی داشته باشد. همان‌گونه که در فصل ۳ و اوایل این فصل بحث شد، از دست رفتن کنترل کافی دولت‌ها بر سرزمین خود ناشی از علل مختلف از جمله

منازعات قومی است. هنگامی‌که دولت‌ها ناکام شده و خلأ سیاسی به‌وجود آید، خشونت می‌تواند متصاعد شود و ناامنی، فقر و آواره‌گی را در پی داشته باشد. چنین شرایطی می‌تواند زمینه‌ای مساعد برای گروه‌های تروریستی باشند تا مبادرت به سازمان‌دهی و جذب نیرو نماید. همین‌طور چنین کشورهایی برای ظهور گروه‌های تروریستی کشش دارند. گروه‌های تروریستی که بتوانند خارج از ساختار اقتدار دولت فعالیت کنند، می‌توانند در فعالیت‌های سازمانی مختلف به دور از مداخله دولت درگیر شوند. بنابراین، بسیاری از دولت‌های ضعیف در نظام بین‌الملل از جمله سومالی، سودان و افغانستان الزاماً حامی فعال تروریسم نیستند، بلکه میزبان گروه‌های تروریستی مختلف هستند. دشواری تأسیس اقتدار سیاسی در عراق پس از مداخله نظامی به رهبری آمریکا، تروریست‌های بین‌المللی را هم‌چون القاعده تشویق کرد تا پایگاه‌هایی در عراق ایجاد نمایند و در خشونت فرقه‌ای و حمله علیه نظامیان آمریکایی مشارکت کنند.(۱۶۶)

هم‌چنین مناطق مرزی یا «مناطق خاکستری[1]» که اغلب کنترل آن‌ها برای دولت‌ها دشوار است، به مکان‌های پر جذبه برای گروه‌های تروریستی تبدیل می‌شوند. براساس اظهارات یک تحلیل‌گر مسائل تروریستی «منطقه مرزی قبیله‌ای آمریکای جنوبی [در تقاطع مرزهای آرژانتین، برزیل و پاراگوئه] به یک لیبی جدید در دنیا تبدیل شده است. در آن‌جا تروریست‌ها با ایدئولوژی‌های شدیداً متفاوت (شورشیان مارکسیت کلمبیا، برتری جویان سفید پوست آمریکایی، حماس، حزبا... و دیگران) در کنار هم به مبادله مشغولند».(۱۶۷) مرزهای لبنان با اسرائیل هم‌چنین مستعد برافرختن آتش منازعه و فعالیت‌های تروریستی است. در حالی‌که اسرائیل و دولت‌های دیگر سوریه و ایران را به حمایت مستقیم از حزب‌الله لبنان متهم می‌کنند، اسرائیل هم‌چنین لبنان را متهم می‌کند که بر مناطق جنوبی خود کنترل ضعیفی دارد و این مسأله باعث شده است تا حزب‌الله به راحتی در آن‌جا به فعالیت بپردازد. حملات نظامی اسرائیل به لبنان در جولای ۲۰۰۶ پاسخ این کشور به چنین وضعیتی بود. اما بسیاری برآنند که اثبات شده است که این اقدامات نتیجه عکس می‌دهد.

بسیاری برآنند که اگر بپذیریم تروریسم به یک مشکل بین‌المللی تبدیل شده است، باید بپذیریم که دولت‌ها به‌طور یک جانبه نمی‌توانند با تهدیدات تروریستی مقابله کنند.

1. Brown areas

ائتلاف هر چند شکننده‌ای که علیه القاعده و افغانستان پس از ۱۱ سپتامبر شکل گرفت یک نمونه از هم‌کاری بین‌المللی است که خود می‌تواند یک روش نسبتاً جدید برای مقابله با تروریسم باشد. از لحاظ تاریخی تروریسم به‌عنوان یک موضوع داخلی تلقی شده و از این روی واکنش هماهنگ بین‌المللی را کم‌تر برانگیخته است». این طرز تلقی‌ها در دهه ۱۹۸۰ هنگامی‌که تعدد حملات خیره کنندهٔ [تروریستی] توجه جهانیان را به خود جلب کرد و عوض شد روشن ساخت که بدون هم‌کاری سیاسی، همه کشورها در معرض خطرند. تا نیمه سال ۱۹۹۵ یازده پیمان و کنوانسیون مهم بر علیه انواع مختلفی از اقدامات تروریستی وجود داشت».[۱۶۸]

سازمان ملل اخیراً به مجمعی برای هم‌کاری بین‌المللی علیه تروریسم تبدیل شده است. متعاقب بمب‌گذاری سال ۱۹۸۸ پرواز ۱۰۳ پان امریکن بر فراز لاکربی اسکاتلند، شورای امنیت قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که ضمن اشاره به موارد مختلف دیگر، از لیبی خواست تا به حمایت از تروریسم خاتمه دهد و مسئولیت حمله به هواپیمایی پان امریکن را بپذیرد. آن‌گاه در سال ۱۹۹۲ شورای امنیت تحریم‌هایی بر ناوگان هوایی و قدرت نظامی لیبی اعمال کرد و متعاقباً در سال ۱۹۹۳ چند لیبیایی مظنون را دستگیر و بر تکنولوژی نفتی این کشور تحریم‌هایی را برقرار نمود.[۱۶۹] همین‌طور عدم تحویل بن‌لادن پس از حمله به سفارت‌خانه‌های ایالات متحده در آفریقا در سال ۱۹۹۸ توسط حکومت طالبان، مجازات‌هایی را از ناحیه سازمان ملل در پی داشت.

علیرغم نمونه‌های یاد شده از هم‌کاری بین‌المللی، این‌گونه تلاش‌ها ممکن است، مؤثر نباشد و ائتلاف‌ها و اتحادهایی از این دست می‌تواند کاملاً شکننده باشد:

تاریخ تروریسم نشان می‌دهد که سازمان‌ها می‌توانند ضعیف شوند، و .... می‌توانند کم اهمیت‌تر شوند، اما تروریست‌ها می‌توانند شیوه‌های جدیدی را برای اجرای فعالیت‌های خود بیابند. حفظ تلاش‌های بین‌المللی پیشین دشوار است و مشکلات مشابه‌ای اکنون در حال ظهور است. اعضاء بر سر چگونگی کاربرد واژه [تروریسم] توافق ندارند و عدم تمایل به استفاده از این واژه برای گروه‌هایی در کشمیر، لبنان و اسرائیل نشان داده است که منافع دولت‌ها به اندازه کافی بر هم منطبق نیست و این موضوع گاهی انزجار و نفرت را در دیگر گروه‌ها تقویت خواهد کرد.[۱۷۰]

خلاصه

- منازعه قومی (یعنی یکی از عناوین مهم و جالب و عامل مرگ و میر ناشی از جنگ در عصر پس از جنگ سرد) می‌تواند بین گروه‌هایی از افراد روی دهد که گروه دارای هویت جمعی خاص خود براساس باور به تبار مشترک و خصلت‌های فرهنگی و تجربیات مشترک است. گروه‌های قومی بسیاری در جهان وجود دارد که بر سر حقوق خود و حق تعیین سرنوشت در حال منازعه هستند. این منازعات نوعاً روابط بین دولت‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد.
- منازعه قومی پدیدهٔ جدیدی نیست، لیکن از اوایل دهه ۱۹۵۰ تا اوایل دهه ۱۹۹۰ افزایش یافته است. در طی جنگ سرد منازعه قومی اغلب بخشی از رقابت شرق و غرب بود، اما پایان جنگ سرد به پایان منازعه قومی منجر نشد. پایان جنگ سرد منازعات قومی در اروپای شرقی و حوزه شوروی سابق را دامن زد.
- عوامل بسیاری در شکل‌گیری منازعه قومی نقش دارد، از جمله رقابت بر سر منابع اقتصادی، مدرنیزاسیون اقتصادی، خصومت‌های تاریخی، شرایط آنارشیک در دولت‌های ورشکسته، باورهای قوم محورانه و دست‌کاری هویت‌های قومی با انگیزه‌های سیاسی توسط رهبران.
- حل و فصل منازعه قومی ممکن است همانند علل آن پیچیده باشد. دمکراتیزاسیون می‌تواند مفید باشد، اما با توجه به تاریخچه منازعه قومی، دست‌یابی به آن دشوار است. ترسیم دوباره مرزها و پذیرش حق تعیین سرنوشت برای همهٔ گروه‌های قومی در بیش‌تر مواقع شدنی نیست و الزاماً مانع از استمرار منازعه نمی‌گردد.
- تروریسم را معمولاً بایستی به‌عنوان استفاده از خشونت توسط بازی‌گران غیر دولتی با اهداف سیاسی و مشخصاً علیه غیر جنگ‌جویان تعریف نمود. گروه‌های تروریستی جدید نیستند اما آن‌ها از قابلیت جدیدی برای ضربه زدن به سیستم بین‌المللی با سلاح کشتار جمعی برخوردار شده‌اند. ظهور تروریسم دولتی در دهه ۱۹۸۰ و فعالیت گروه‌های مرتبط با القاعده در اواخر دهه ۱۹۹۰ و اوایل قرن بیست و یکم بیان‌گر امواج جدیدی از ترویسم است که می‌تواند تلفات و مرگ و میر بیش‌تری را به بار آورد. حملات علیه ایالات متحده در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ مرحله جدیدی از تروریسم و واکنش دولت‌ها به شبکه‌های جهانی تروریستی را رقم زد.

- گروه‌های تروریستی انگیزه‌های سیاسی مختلفی دارند از جمله حق تعیین سرنوشت ملی. اخیراً انگیزه‌های مذهبی به مهم‌ترین انگیزه گروه‌های تروریستی تبدیل شده است.
- مهار تروریسم دشوار است. تکنیک‌های ضد تروریستی شامل اقدام تلافی‌جویانه و مداخله نظامی پیش‌دستانه است. بسیاری معتقدند که راه‌حل‌های نظامی نتایج معکوسی را به بار می‌آورد و در عوض اصرار دارند که جامعه بین‌المللی بایستی به علل ریشه‌ای و مصائب گروه‌های تروریستی توجه کند.

اصطلاحات کلیدی

گروه قومی	Ethnic Group
فرقه‌گرایی	Sectarian
الحاق گرایی	Irredentism
نظریه مدرنیزاسیون	Modernization Theory
نظریهٔ محرومیت نسبی	Theory of Relative deprivation
نظریهٔ هویت اجتماعی	Social Identity Theory
قوم محوری	Ethnocentrism
روی‌کرد ابزارگرایانه	Instrumentalist Approach
تروریسم	Terrorism
اهداف غیرنظامی	NonCombatant Targets
حزب‌الله	Hezbollah
القاعده	Al Qaeda
طالبان	Taliban

فـصـل هشتم



تلاش‌ها برای اجتناب از منازعه: اتحادها، تسلیحات و چانه‌زنی

اتحادها
- برقراری توازن
- دنباله‌روی
- اندازهٔ اتحادها
- دیگر عوامل تشکیل‌دهنده و حفظ‌کننده اتحادها
- اتحادها و جنگ
- اتحادها پس از جنگ سرد

تسلیحات و کنترل تسلیحات
- سلاح‌های متعارف
- رقابت‌های تسلیحاتی و منازعهٔ بین‌المللی
- کنترل تسلیحات متعارف
- سلاح‌های هسته‌ای: تصور غیرقابل تصور
- رقابت تسلیحاتی هسته‌ای و معمای زندانی
- تهدید تکثیر سلاح‌های کشتار جمعی
- کنترل تسلیحات هسته‌ای
- فراتر از هسته‌ای
- تلاش‌های معطوف به کنترل تکنولوژی موشکی بالستیک و تسلیحات شیمیایی و بیولوژیک

چانه‌زنی و مذاکره
- دیپلماسی اجبار و استراتژی‌های چانه‌زنی
- دیپلمات‌ها و «بازی»های آن‌ها

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

با توجه به فراگیری منازعه بین‌دولتی، دولت‌ها به آمادگی برای جنگ توجه زیادی دارند، سعی می‌کنند تا از حملات دیگران جلوگیری کنند و بر سر اختلافات خود به مذاکره بنشینند. این فصل از اتحادها بحث می‌کند (چرا شکل می‌گیرند، اندازه آن‌ها، چه دولت‌هایی به آن‌ها ملحق می‌شوند، آن‌ها چگونه با احتمال جنگ پیوند خورده‌اند). هم‌چنین فصل حاضر به مسأله دستیابی به سلاح‌های متعارف و **سلاح‌های کشتارجمعی** می‌پردازد، و نیز، به خطرات آن‌ها و این‌که دولت‌ها چگونه برای کنترل بسیج نیروی نظامی و رقابت تسلیحاتی از طریق موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات تلاش می‌کنند. دولت‌ها برای امنیت و انگیزه‌های دیگر به اتحادها ملحق می‌شوند و خود را مسلح می‌سازند. در دورهٔ پس از جنگ سرد تلاش زیادی برای بررسی ماهیت اتحادهای قدیمی از قبیل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و تهدیدات ناشی از سلاح‌های متعارف، هسته‌ای، بیولوژیک و شیمیایی صورت گرفته است.

آن‌گونه که در این فصل خواهیم دید، دولت‌ها اغلب اتحادها را شکل می‌دهند و به سلاح دست می‌یابند تا دیگران را از انجام کاری که در شرایطی دیگر ممکن است انجام دهند، باز دارند، (بازدارندگی)[1] یا دیگران را به انجام کاری وا دارند که در شرایط دیگر انجام نمی‌دهند (تحمیل و اجبار)[2]. اتحادها اغلب به‌دنبال آنند تا با ارسال پیام به دیگر دولت‌ها مبنی بر این‌که از زرادخانهٔ نظامی دولت قوی‌تر برای دفاع از متحدین کوچک‌تر استفاده خواهد شد، به بازدارندگی دست‌یابند. در دورهٔ جنگ سرد، ایالات متحده امیدوار بود که زرادخانهٔ هسته‌ای این کشور، اتحاد شوروی را از حمله به متحدین آمریکا در سراسر جهان بازدارد. اتحادها و رقابت‌های تسلیحاتی هم‌چنین می‌توانند در برگیرنده استراتژی تحمیل و اجبار نیز، باشند. برای مثال در جنگ خلیج‌فارس در سال ۱۹۹۱ سازمان ملل، ائتلافی را برای مجبور ساختن عراق به ترک کویت راه انداخت.

بازدارندگی، تحمیل و اجبار مستلزم ابلاغ اهداف و تعهد به دیگر بازی‌گران از طریق چانه‌زنی و مذاکره است. همین‌طور این‌که، دولت‌ها چگونه بر سر اتحادها و موافقت‌نامه‌های تسلیحاتی مذاکره و چانه‌زنی می‌کنند نیز، در این فصل مورد بحث است. استراتژی‌هایی که دیپلمات‌ها بر می‌گزینند، منبعث از تلاش‌های آن‌ها برای

1. Deterrance
2. Compellence

بازداشتن یا مجبور ساختن است، امّا این استراتژی‌ها هم‌چنین برآمده از رابطه بین منازعات جاری و آینده و نیز، فشارهایی است که از ناحیهٔ مؤلفه‌های داخلی وارد می‌شود. این استراتژی‌ها می‌تواند بر حل و فصل منازعات بین‌المللی در سیاست جهانی تأثیر اساسی داشته باشد.

اتحادها

تصور می‌شود که اتحادها یا ائتلاف‌های بین‌المللی نتیجه گریزناپذیر تعامل میان واحدهای سیاسی دارای حاکمیت باشند. *اتحادها* «مجامع رسمی از دولت‌ها جهت استفاده (یا عدم استفاده) از نیروی نظامی در اوضاع و احوال خاص علیه دولت‌های غیرعضو است».[۱] «در هر جای از تاریخ ثبت شده که یک سیستم متشکل از حاکمیت‌های متعدد وجود داشته است، شاهد بوده‌ایم که بعضی از این واحدهای دارای حاکمیت در منازع علیه یکدیگر وارد اتحادها شده‌اند».[۲] اتحادها بخشی از روابط بین دولتی در هند و چین باستان، یونان عصر دولت- شهرها و ایتالیای عصر رنسانس بوده است. آن‌ها خصلت پایدار دورنمای سیاسی پس از ظهور دولت مدرن در اواسط قرن هفدهم بوده‌اند.

چرا این اتحادیه‌ها بخش مهمی از روابط بین‌الملل را تشکیل می‌دهند؟ رایج‌ترین پاسخی که سیاست‌گذاران ارائه می‌دهند، آن است که اتحاد برای دفاع در مقابل تجاوز ضروری هستند. اغلب یا شاید در بیش‌تر اوقات دفاع انگیزه واقعی و عملی تشکیل اتحادها است. امّا بعضی از اتحادها با اهداف تهاجمی‌تر شکل می‌گیرند. پیمان بین آلمان نازی و اتحاد شوروی در سال ۱۹۳۹ (که به تقسیم فوری لهستان بین آن دو کشور منجر شد) احتمالاً برجسته‌ترین نمونه قرن بیستمی یک اتحاد است که دقیقاً با هدف تهاجم و نه بازداشتن آن شکل گرفت.

با اهداف دفاعی یا تهاجمی، اتحادها معمولاً تشکیل می‌شوند تا در منازعات بین‌دولتی به اعضاء خود برتری بخشند. امّا این‌که تحت چه شرایطی دولت‌ها بیش‌تر به سمت تشکیل اتحادها روی می‌آورند، چه دولتی با کدام دولت دیگر متحد می‌شود، چه نوع اتحادهایی مؤثرتر و منسجم‌ترند و اتحادها چه تأثیری بر ثبات سیستم بین‌الملل دارند، همه موضوعاتی هستند که در خصوص آن‌ها هنوز توافق جدی وجود ندارد.

برقراری توازن

مجموعهٔ سنتی‌تری از پاسخ‌های ارائه‌شده از سوی ایده‌های واقع‌گرایانهٔ موازنه قدرت در فصل ۶ مورد بحث قرار گرفت. برحسب این نظریه کشورها زمانی دست به تشکیل اتحادها می‌زنند که دولتی از میان آن‌ها آن‌چنان قدرت‌مند شود که تهدید به ایجاد هژمونی یا سلطه بر سیستم نماید. از طریق مکانیسم اتحادهای شناور، موازنه حفظ می‌شود و اگر جنگ گریزناپذیر شد، حداقل دولت قدرت‌مند مهاجم به پیروزی نمی‌رسد. بسیاری از نظریه‌پردازان موازنه قدرت معتقدند که کاربرد این‌گونه اتحادها برای ثبات سیستم بین‌الملل مفید و در حقیقت ضروری است.

دولت‌های درگیر در رفتارهای متوازن‌سازی «به اتحادها ملحق می‌شوند تا از خودشان در مقابل دولت‌ها یا ائتلاف‌های که با منابع برتر می‌توانند تهدیدی را تحمیل کنند، دفاع نمایند. دولت‌ها به دو دلیل عمده دست به توازن می‌زنند: اول این‌که اگر نتوانند هژمون را پیش از آن‌که بسیار توان‌مند شود محدود کنند، به نوعی بقاء خود را در معرض خطر قرار داده‌اند... دوم این‌که، پیوستن به طرف ضعیف‌تر، قدرت عضو جدید را در درون اتحاد افزایش می‌دهد، زیرا طرف ضعیف‌تر به مساعدت بیش‌تری نیاز دارد».[۳] دولت‌ها عملاً بر علیه چه‌چیزی موازنه ایجاد می‌کنند؟ استفان والت بر آن است که در حالی‌که واقع‌گرایان کلاسیک بر قابلیت‌ها یا *قدرت* تأکید دارند، درست‌تر آن است که بگوئیم دولت‌ها در مقابل *تهدیدات* دست به موازنه می‌زنند. «اگرچه قدرت بخش مهمی از معادله است، امّا همه‌چیز نیست. درست‌تر آن است که بگوئیم دولت‌ها له یا علیه قدرت خارجی که بیش‌ترین تهدید را ایجاد می‌کند دست به اتحاد می‌زنند. برای مثال دولت‌ها ممکن است در اتحاد با دولت‌های قدرت‌مند دیگر توازن ایجاد کنند، اگر یک قدرت ضعیف‌تر به دلایلی دیگر خطرناک‌تر شود. بنابراین، ائتلافی که آلمان را در جنگ اول و دوم جهانی شکست داد، در جمیع منابع بسیار قوی‌تر بود، امّا آن‌ها زمانی‌که روشن شد اهداف تهاجمی ویلهلم و نازی‌ها خطر بیش‌تری را مطرح ساخته است، دورهم جمع شدند»[۴]. والت بر این باور است که توازن‌سازی در مقابل تهدید و نه قدرت، بسیاری از دولت‌ها را به سمت سیستم اتحادسازی ایالات متحده در طول جنگ سرد کشاند.[۵] اگر چه قدرت دولت دیگر به‌طور مسلم مهم است (دولت‌ها ندرتاً علیه یک دولت با قابلیت‌های اندک متحد می‌شوند)، امّا زمانی‌که دولت‌ها

تهدیدات را ارزیابی می‌کنند به عواملی هم‌چون قرابت جغرافیایی دولت، تلقی از نیات تجاوزکارانه و ماهیت تهاجمی قدرت دولت توجه دارند.(۶)

به‌واسطهٔ توازن‌سازی، می‌توان الگوی رایج اتحادسازی را در عبارت «دشمنِ دشمن من، دوست من است»، خلاصه کرد. برای مثال فرانسهٔ جمهوری‌خواه با روسیهٔ تزاری در سال ۱۸۹۴ متحد می‌شود، زیرا آن‌ها دشمن مشترکی به نام آلمان داشتند. فرانسه جمهوری‌خواه با اتحاد شوروی کمونیست در سال ۱۹۳۵ به همان دلیل متحد می‌شود. دو نمونه بارزتر از اصل «دشمنِ دشمن من دوست من است»، در سیاست بین‌الملل پس از جنگ جهانی‌دوم به منازعه بین پاکستان و هند بر می‌گردد. این دو دولت که جدیداً استقلال خود را به‌دست آورده بودند در سال ۱۹۴۷ بر سر کشمیر درگیر شدند. در یک دهه بعد، آن‌ها سیستم‌سیاسی شدیداً متفاوتی را تشکیل دادند.

هند دمکراتیک بود، در حالی‌که پاکستان تحت حاکمیت یک دیکتاتوری نظامی قرار داشت. این دیکتاتوری با این وجود قاطعانه ضدکمونیستی بود و با دنیای غرب در دو اتحاد سازمان پیمان مرکزی (سنتو) و سازمان پیمان آسیای جنوب‌شرقی (سیتو) پیوند خورده بود. علی‌رغم عضویت در این دو اتحاد به شدّت ضدکمونیستی، پاکستان به‌زودی خود را در یک اتحاد قوّی با دنیای کمونیست دید. دشمن پاکستان یعنی هند بر سر اختلافات مرزی با چین درگیر شد و در سال ۱۹۶۲ وارد جنگ شد. بنابراین، چین به‌عنوان دشمنِ دشمن پاکستان مطرح شد و تا نیمه دهه ۱۹۶۰ پاکستان به‌طور هم‌زمان هم عضو اتحادهای نظامی غربی گردید و هم دوستی خود را با جمهوری خلق چین حفظ کرد.

این منازعه ائتلاف‌های بیش‌تری را متشکل از دوستان ناآشنا ایجاد کرد. پاکستان با وجود تقویت و گسترش دیکتاتوری نظامی، پیوندی عمیق با دمکراسی‌های غربی پیدا کرد، در حالی‌که هند دموکراتیک قاطعانه در منازع جنگ سرد بی‌طرفی را حفظ کرد. لیکن در سال ۱۹۷۱ همین‌که جنگ داخلی بین پاکستان غربی و شرقی جدّی‌تر شد و هند تصمیم به مداخله در آن داشت، ایندرا گاندی نخست‌وزیر هند (یک رهبر دمکراتیک تا آن زمان) سیاست همیشگی عدم تعهد هند را کنار گذاشت و پیمان دوستی با اتحاد شوروی امضاء کرد. چرا؟ زیرا در آن زمان اتحاد شوروی دشمنِ دشمن هند یعنی چین بود.

دنباله‌روی

دولت‌ها ممکن است به دلایلی غیر از توازن‌سازی به اتحادها ملحق شوند. دنباله‌روی استراتژی است که مستلزم پیوستن به یک اتحاد با یک قدرت بزرگ است تا اتحاد برای موازنه علیه قدرت (یا تهدید) بزرگ‌تر. دولت‌ها دست به دنباله‌روی می‌زنند تا از مزایای یک اتحاد بهره‌مند شوند. «به‌سادگی می‌توان گفت که توازن‌سازی محصول تمایل به اجتناب از ضرر و زیان است در حالی‌که دنبال‌روی معطوف به استفاده از فرصت‌ها است. اگرچه وجود یک تهدید عمده برای شکل‌گیری یک توازن اثربخش ضروری است، لیکن دولت‌ها برای دنباله‌روی به چنین چیزی نیاز ندارند».(۷) **دنباله‌روی می‌تواند اشکال متعددی داشته باشد.** «دنباله‌روی شغال»[1]، در برگیرندهٔ دولت‌های متعددی است که نیرو به هم می‌زنند تا بر یک قدرت مسلط برتری یابند، همانند شغال‌ها که به شیر حمله می‌کنند تا در غنائم حمله شریک شوند. «موج دنباله‌روی در آینده» زمانی روی می‌دهد که دولت‌ها دریابند دولتی احتمالاً در آینده برتری را به‌دست خواهد آورد. «برای مثال در دورهٔ جنگ سرد بسیاری از کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته این‌گونه به کمونیسم نگاه می‌کردند. نتیجه این‌که آن‌ها برای پیوستن به بلوک چین- شوروی تحت فشار نبودند یا رشوه‌ای دریافت نمی‌کردند، بلکه آن‌ها کاملاً داوطلبانه و به میل خود چنین عمل می‌کردند». «دنباله‌روی اغراق‌آمیز»[2]، در پایان منازعه روی می‌دهد، زمانی‌که دولت‌های حاضر در طرف بازنده به‌صورت فرصت طلبانه‌ای سرسپردگی و تبعیت خود را به‌طرف برنده اعلام می‌دارند. برای مثال در پایان جنگ دوم جهانی، دولت‌های متعددی از متحدین بریدند و به سمت متفقین روی آوردند، زیرا متفقین پیروز جنگ بودند. به‌علاوه قدرت‌های متفق اعلام داشتند که دولت‌هایی که تا ۱ مارس ۱۹۴۵ علیه ائتلاف متحدین اعلام جنگ نکرده‌اند از عضویت در گروه بنیان‌گذار سازمان ملل محروم هستند. «در سال‌های اخیر ائتلاف به‌شدّت قدرت‌مند شکل‌گرفته علیه عراق در جنگ خلیج‌فارس به سال ۱۹۹۱ دست به رفتارهای مطابق با دنباله‌روی مبالغه‌آمیز زدند». احتمالاً دولت‌های مشخصی به نسبت دیگر دولت‌ها بیش‌تر دنباله‌روی می‌کنند. برای مثال دولت‌های ضعیف‌تر احتمالاً بیش‌تر از توازن‌سازی، به دنباله‌روی دست می‌زنند.(۱۰)

1. Jackal Bandwagoning
2. Piling-on Bandwagoning

اندازهٔ اتحادها

در حالی‌که علل دنباله‌روی در پیوستن به اتحادها ما را قانع می‌سازد تا انتظار ائتلاف‌های کاملاً بزرگی را داشته باشیم، بسیاری برآنند که اتحاد میان تعداد زیادتری از دولت‌ها به‌ویژه قدرت‌های بزرگ به نفع دولت‌ها نیست و حفظ چنین اتحادهایی دشوار است. به‌طور خاص نظریه ائتلاف بر آن است که در شرایط مشخص از جمله در روابط بین‌الملل «شرکت‌کنندگان ائتلاف‌ها را تا حدی بزرگ درست می‌کنند که باور کنند پیروزی آن‌ها را تضمین خواهد کرد و نه بیش‌تر».(۱۱) این همان اصل اندازه است. در عمل اصل اندازهٔ اتحادها الگویی از اتحادها را در نظام بین‌الملل پیش‌بینی می‌کند که از دو نیت متناقض دولت‌ها ناشی می‌شود: ۱) پیوستن به ائتلاف پیروز و ۲) کسب پیروزی برای خود تا سرحد امکان. به‌طور بدیهی هدف اول دولت‌ها را وا می‌دارد تا اتحادهای بزرگ را ترجیح دهند، زیرا آن‌ها می‌توانند پیروزی را تضمین کنند. هدف دوم دولت‌ها را متمایل به عضویت در اتحادهای کوچک‌تر می‌نماید، چرا که آن‌ها قادر خواهند بود سهم بیش‌تری از دست‌آوردهای پیروزی را کسب کنند. نتیجهٔ چنین اهداف متناقضی اتحادهای خواهد بود که تا اندازه‌ای بزرگ می‌شوند که پیروزی را تضمین کنند، نه بیش‌تر. بر این اساس است که اتحادیه‌ها در واقع ائتلاف‌هایی با پیروزی حداقل[1] خواهند بود.

به لحاظ تاریخی ائتلاف‌های با پیروزی حداقل نادر بوده‌اند. دلایل متعددی وجود دارد مبنی بر این‌که ائتلاف‌ها در سیاست جهانی اغلب گسترده‌تر از ائتلاف‌های با پیروزی حداقل هستند. برای مثال دولت‌ها بعید به‌نظر می‌رسد که مایل باشند خطرات مرتبط با شکل‌گیری ائتلاف‌های با پیروزی حداقل را بپذیرند. در یک پارلمان، ایجاد ائتلافی مرکب از احزاب سیاسی بزرگ کسب پیروزی را تضمین خواهد نمود. در سیاست جهانی هنگامی‌که ائتلاف تشکیل می‌شود، احتمالاً شکست ائتلاف مخالف را در جنگ دنبال می‌کند. هرگونه تلاش برای تشکیل ائتلاف با پیروزی حداقل ممکن است به دلیل دشواری سنجش قدرت ناکام شود (نگاه کنید به فصل ۴). آن‌چه که تصور می‌شود برای پیروزی کافی است، ممکن است ناکافی از کار درآید. حتی اگر این مسأله روی ندهد، ممکن است ائتلاف با پیروزی حداقل جنگ را فرسایشی کرده و پیروزی

1. Minimum Wining Coalition

برایش سخت شود. در حالی‌که یک ائتلاف بزرگ‌تر ممکن است به راحتی پیروزی را در آغوش بگیرد. به‌علاوه علی‌رغم برخی پیچیدگی‌ها در اتحادهای جاری، ارزیابی روش‌مند شواهد تاریخی نشان می‌دهد که اتحادهای بین‌المللی بزرگ، به نسبت اتحادهای کوچک دیرتر فرو می‌پاشند.(۱۲)

این اغلب درست است که هنگامی‌که اتحادهای بزرگ تشکیل می‌شوند، حفظ آن‌ها به دلیل منافع رقابتی دولت‌ها، به‌ویژه قدرت‌های بزرگ دشوار است. برای مثال پس از جنگ‌های ناپلئونی در آغاز قرن نوزدهم بریتانیای کبیر، اتریش، پروس و روسیه ائتلاف بزرگی را تشکیل دادند چرا که فرانسه به‌عنوان تنها قدرت بزرگ دیگر جهان شکست خورده بود. ائتلاف یاد شده با آغاز کنگره وین در سال ۱۸۱۵ که در آن ترتیبات پس از جنگ را تعیین کردند، رو به فروپاشی نهاد. اتریش و بریتانیا مخفیانه با فرانسه علیه روس‌ها و پروس‌ها متحد شدند. «بنابراین متعاقب این نتیجه شگفت‌انگیز، اتریش و انگلستان که هر دو برای تقریباً یک نسل علیه فرانسه جنگیده بودند، حکومت تأسیس شده این کشور را به سیاست جهانی وارد کرده و علیه متحدین سابق خود در لحظهٔ پیروزی با او متحد شدند».(۱۳)

جالب‌ترین نوع فروپاشی یک ائتلاف بزرگ پس از جنگ‌جهانی دوم روی داد. در طی جنگ ایالات متحده، اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر (با اندکی کمک از ناحیه فرانسه) ائتلافی را شکل دادند که کاملاً به نوعی ائتلاف با پیروزی حداقل نزدیک بود. امّا پس از جنگ، با شکست ایتالیا و از نفس افتادن ژاپن و آلمان سه قدرت بزرگ به یک ائتلاف بزرگ تبدیل شدند. مجادله در میان مورخین ایالات متحده درخصوص ریشه‌های جنگ سرد ادامه دارد (نگاه کنید به فصل ۳). براساس دیدگاه نظریه‌پردازان ائتلاف، جنگ سرد کم و بیش نتیجه گریزناپذیر شکست یا فروپاشی ائتلاف بزرگ بود. واقعیت آن است که تنها دولت در جهان که به اندازه کافی قدرت تهدید ایالات متحده را داشت، اتحاد شوروی بود و برعکس نیز، ایالات متحده چنین قابلیتی را دارا بود. «با محرز شدن شکست دولت‌های محور دیگر چیزی وجود نداشت تا قدرت‌های پیروز به‌دست آورند مگر این‌که آن‌ها از هم جدا شوند و سعی کنند از یکدیگر چیزی بدست‌آورند».(۱۴)

نمونه‌های عینی ائتلاف‌های پس از جنگ سرد نیز، بیانگر دشوار بودن حفظ اتحادهای بزرگ است. از یک طرف ائتلاف چند دولتی علیه عراق که پس از حمله این

کشور به کویت در سال ۱۹۹۰ شکل گرفت، انسجام خود را برای یک دورهٔ طولانی پس از جنگ حفظ کرد. تا بیش از یک دهه بعد مجازات‌های اقتصادی سازمان ملل هنوز برقرار بود و ایالات متحده هم‌چنان منطقهٔ پروازممنوع در شمال و جنوب عراق را تحت نظارت داشت. بدون حمایت ائتلاف، انجام این فعالیت‌ها دشوار بود. از طرفی دیگر، حتی قبل از مداخله سال ۲۰۰۳ در عراق مشخص شد که ائتلاف بزرگ خلیج‌فارس شکاف برداشته است. مخالفت‌های جدّی از ناحیه روسیه و فرانسه علیه مجازات‌ها در منطقهٔ خاورمیانه افزایش یافت. وقتی‌که ایالات متحده سعی کرد «اتحاد بزرگ» را طی سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ احیاء کند با مقاومت قابل ملاحظه‌ای از ناحیه دیگر قدرت‌های بزرگ از جمله روسیه و فرانسه مواجه شد. ایالات متحده با بعضی دولت‌های دیگر تلاش برای تشکیل اتحادی که آن‌را «ائتلاف با میل و رغبت»[1] نامید شروع کرد، امّا این ائتلاف به مراتب کوچک‌تر از اتحادی بود که در جنگ خلیج‌فارس سال ۱۹۹۱ شکل گرفت.

متعاقب حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۳، ائتلاف علیه القاعده و افغانستان یک ائتلاف کاملاً فراگیر و بزرگ بود، لذا این ائتلاف ناقص اصل پیروزی حداقل است. با این وجود ائتلاف یاد شده نشان دهنده دشواری حفظ یک اتحاد بزرگ نیز، هست. برای مثال، نگرانی‌های پاکستان نسبت به ترکیب قومی حکومت افغانستان پس از طالبان در مقابل اولویت‌های گروه اپوزیسیون داخلی افغان که در نبرد علیه القاعده شرکت کرده بود، توازنی را ایجاد نموده بود. بحث بر سر مداخله در عراق در سال ۲۰۰۳ هم‌چنین ماندگاری طولانی مدّت اتحادهای بزرگ علیه گروه‌های تروریستی را زیر سئوال برد.

دیگر عوامل تشکیل‌دهنده و حفظ‌کننده اتحادها

فراتر از محاسبهٔ قدرت، تهدیدات، عواید و اندازه، دولت‌ها ممکن است به دلایل دیگر شرکای متحدی را برگزینند و این عوامل پیش‌فرض‌های سنتی‌تر موازنه قدرت در چشم‌انداز نظری واقع‌گرایی را به چالش می‌کشاند. به‌طور خاص «برداشت‌های روابط بین‌المللی که منحصراً بر ملاحظاتی هم‌چون امنیت و مسأله جنگ و صلح تمرکز دارد، ممکن است از انگیزه اساسی که دولت‌ها در پیوستن به اتحادها و به‌طور کلی در

1. Coalition of Willing

سیاست خارجی دارند، غفلت کنند. اگر بتوانیم وجود اهداف متعدد را در پس تشکیل اتحادها نشان دهیم، آن‌گاه ما توانسته‌ایم مبانی اولیه واقع‌گرایی را زیر سئوال ببریم».[۱۵] برای مثال دولت‌ها ممکن است شرکایی را برگزینند به خاطر این‌که با آن‌ها در ایدئولوژی، نظام سیاسی واقتصادی مشترکند یا دارای خصلت‌های فرهنگی مشابه‌اند. به‌هنگام تشکیل اتحادها این قرابت‌ها، ترتیبات نهادی و هنجارهای رفتاری اتحاد می‌تواند اعضاء اتحاد را محدود کند.[۱۶] دولت‌ها هم‌چنین ممکن است برای مقابله با تهدیدات داخلی نه تهدیدات خارجی از قبیل شرایط بد اقتصادی به اتحادی ملحق شوند.[۱۷] گونه‌های متعددی از لیبرالیسم معتقد است که این عوامل در رفتار اتحادها همانند نگرانی‌های امنیتی سنتی اهمیت دارند.[۱۸]

شواهد موجود درخصوص تمایل دولت‌ها به اتحاد با دولت‌های مشابه دیگر یک‌دست نیست.[۱۹] امّا حتی اگر دولت‌ها در غیاب هم‌بستگی ایدئولوژیکی دست به اتحاد بزنند، این ضرورتاً بدان معنی نیست که اتحاد در درازمدت دوام خواهد آورد. والت به درستی معتقد است که «گونه‌های معینی از ایدئولوژی‌ها به‌جای هم‌بستگی و هم‌پیمانی باعث تضاد و تفرقه می‌شوند. به‌ویژه هنگامی‌که یک ایدئولوژی از اعضاء بخواهد با اطاعت از یک رهبری دیکتاتور جنبش متمرکزی را تشکیل بدهند، احتمال منازعه میان اعضاء افزایش پیدا می‌کند»[۲۰]. برای مثال در اتحاد به رهبری شوروی در دورهٔ جنگ سرد، تفاوت‌های ایدئولوژیک میان اتحاد شوروی و بعضی از شرکاء اتحاد آن‌ها، به‌ویژه مجارستان، چکسلواکی و چین در بسیاری مواقع باعث به‌وجود آمدن مشکلاتی برای اتحاد و حتی منازعه نظامی درون اتحاد می‌شد.

صرف‌نظر از ایدئولوژی، حفظ انسجام اتحاد به‌واسطه اختلاف بر سر سهم *مسئولیت*[1] یا هزینه‌های اتحاد می‌تواند پیچیده شود. مناظره بر سر سهم مسئولیت به‌ویژه در اتحاد ناتو مهم بوده است. «علت وجودی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی برخورد با تهدید شوروی از طریق اقدام هماهنگ بود، ... امّا توزیع هزینه برای دستیابی به چنین هدفی همواره منبع بحث و جدل بود. ایالات متحده تأکید داشت که متحدین به‌طور یک‌دست برای روبه‌رو شدن با چنین هدفی، مسئولیت دفاعی یکسانی را متقبل نمی‌شوند».[۲۱] موضوع سهم مسئولیت ممکن است در ماهیت هر اتحادی وجود داشته باشد. برقراری بازدارندگی جمعی

1. Burden Sharing

در مقابل تهدید شوروی به نفع همه بود. این مسأله مصلحت و خیر جمعی بود. امّا همان‌گونه که اقتصاددانی به نام منکوراولسن[1] خاطر نشان می‌کند، کالای جمعی اغلب با توزیع نابرابر از ناحیه کسانی که از آن بهره می‌برند همراه است. او استدلال می‌کند که در اتحادهایی همانند ناتو «تمایلی در میان اعضاء بزرگ‌تر (دولت‌هایی که ارزش مطلق بالاتری را برای کالای عمومی قائلند) وجود دارد تا سهم نابرابری از مسئولیت را به دوش بکشند».(۲۲) از این روی برای سال‌های بسیار، ایالات متحده بیش‌تر هزینه‌های حفظ اتحاد را به جان خرید. (خصایص کالاهای جمعی در فصل ۱۰ در چارچوب روابط پولی و تجارت بین‌الملل و در فصل ۱۳ در چارچوب چالش‌های زیست‌محیطی بحث خواهد شد).

اتحادها و جنگ

مسائل مرتبط با اثرات اتحادها بر وقوع جنگ‌های بین‌المللی حداقل به اندازه مسأله ورود دولت‌ها به اتحاد شایسته توجه است. اتحادها معمولاً به‌دنبال کمک به یک دولت برای اجتناب از جنگ یا پیروزی در جنگی است که از پیش شروع شده است. این که اتحادها هدف اول را به‌خوبی محقق سازند در تحقیقات روابط بین‌الملل موضوعی بحث برانگیز است.(۲۳) این مسأله می‌تواند درست باشد که دولتی که از ناحیه یک مهاجم مورد تهدید قرار گرفته است، می‌تواند با کسب یک یا چند متحد رسمی، مهاجم را باز دارد. امّا چنین اتحادهایی همین‌طور ممکن است مهاجم بالقوه را متقاعد کند که وی قربانی استراتژی محاصره است و در نتیجه دست به واکنش‌های زیان‌باری بزند. برای مثال مهاجم مورد هدف اتحاد ممکن است به جست‌وجوی شرکایی برای تشکیل یک اتحاد برآید. پیش از آن‌که تشکیل اتحاد آغاز شود، مهاجم بالقوه برای یافتن چنین شرکایی دچار دردسر می‌شود، زیرا دولت‌های مهم در منطقه از خطوط شکاف در سیستم آگاه نیستند. امّا یک یا دو اتحاد اغلب می‌تواند موقعیت را قطب‌بندی کند تا جایی که مهاجم بالقوه پی‌خواهد برد که ایجاد یک اتحاد مخالف ساده است. همین‌طور، اتحادها می‌توانند موقعیت را شفاف کنند تا از این طریق به مهاجم بالقوه این امکان را بدهند تا به درستی محاسبه کند که برای راه‌انداختن یک جنگ موفقیت‌آمیز به چه میزان کمک نیاز دارد.(۲۴) در بدترین شرایط، موقعیت قطب‌بندی شده می‌تواند نتیجه‌ای را به دست دهد که اتحاد در ابتدا برای

1. Mancur Olson

اجتناب از وقوع آن برنامه‌ریزی شده بود: حمله دشمن. حمله ممکن است روی دهد به‌دلیل این‌که اتحاد اصلی دشمن را ترسانده باشد یا این‌که اعتماد دشمن به‌واسطهٔ اتحادی که او در واکنش به ائتلاف اولیه تشکیل داده است، تقویت شده باشد.

البته این نوع تجزیه و تحلیل‌ها شدیداً حدسی هستند و به‌نظر کاملاً روشن می‌آید که در گذشته چنین حدس و گمانی تحت‌تأثیر سنگین نقشی باشد که اتحادها در جنگ‌های بزرگ پیشین داشته‌اند.

پس از جنگ فرانسه- پروس در سال ۱۸۷۰ که در آن فرانسه به‌دلیل فقدان متحدانی به‌صورت بدی شکست خورد، «سیاست‌مداران بسیار از انزوا می‌ترسیدند و به نسبت دورهٔ پیش از ۱۸۷۰ بیش‌تر تلاش می‌کردند تا در ایام صلح دست به تشکیل و حفظ اتحادها بزنند»[۲۵]. در نتیجه میزان تشکیل اتحادها توسط قدرت‌های بزرگ اروپایی در دورهٔ ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۰ بالاتر از این میزان در دورهٔ ۱۸۱۴ تا ۱۸۷۴ بود.[۲۶] در سال ۱۹۱۴ نظام دولت‌های اروپایی به معنی واقعی با وجود اتحادهای رسمی، لانه‌زنبوری[1] شده بود. در بازنگری متوجه می‌شویم که این اتحادها بخش مهمی از مسأله‌ای بوده‌اند که به یک آتش‌افروزی مهم منجر شد، زیرا اختلاف بین اتریش و صربستان از بنیاد بی‌اهمیت بود. حلقه‌های اتحاد بود که آلمان را به گرداب منازعه فروبرد. با ورود روسیه، آن‌گاه اتحادها، فرانسه و بریتانیا را نیز، درگیر نمودند. بنابراین اتحادها در جنگ جهانی اول با از جلا انداختن هرچه بیش‌تر نام و اعتبار [دولت‌ها] برآمدند. «در اواخر دهه ۱۹۳۰...سیاست‌گذاران و استراتژیست‌هایی که خندق بن‌بست‌های جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ را تجربه کرده بودند باور داشتند که پیروزی دشوار و کند است. نتیجتاً آن‌ها تصور می‌کردند که می‌توانند با اطمینان خاطر در شروع منازعه کنار بمانند و منتظر باشند تا تنها در صورتی‌که در طرفین متخاصم اولیه علائمی از خستگی و از پا افتادگی آشکار شد، آن‌گاه مداخله کنند».[۲۷] بدین‌سان سیاست‌گذاران به‌طور آگاهانه از ورود به جنگ بلافاصله پس از شکل‌گیری قراردادهای اتحاد خودداری می‌کنند. مجدداً در بازبینی مسأله در می‌یابیم که اجتناب از پیوستن به اتحادها به نظر فاجعه‌آمیز باشد. اگر اتحادهای مؤثری با کشورهایی که قبل از حمله به لهستان مورد حمله قرار گرفتند علیه هیتلر منعقد می‌شد، وی جنگ جهانی دوم را شروع نمی‌کرد.

1. Honeycombed

درست یا غلط، حداقل از نگاه سیاست‌گذاران ایالات متحده اتحادهایی کـه در بحبوحـهٔ جنگ جهانی دوم به‌وجود آمدند از لحاظ بازداشتن و تجاوز قابل توجه‌اند. در سال‌های پـس از جنگ، ایالات متحده به ایجاد یـک مجموعـه از گسـترده‌تـرین اتحادهـا در تـاریخ جهـان مبادرت ورزید: پیمان ریو- آمریکای لاتین، سنتو در خاورمیانه، سیتو در آسـیا، و پیمـان بـین استرالیا، نیوزیلند و ایالات متحده (آنزوس) در پاسفیک جنوبی. در راسـتای اجـرا و تکمیـل سیاست سد نفوذ ایالات متحده، هم‌چنین پیمان‌هـای دو نیـز، منعقـد گردیـد از قبیـل پیمـان امنیتی ایالات متحده- ژاپن که در ۱۹۵۱ برای اولین بار امضاء شد و ایالات متحـده را متعهـد به دفاع از ژاپن در عوض استفاده از پای‌گاه‌هـای نظـامی در ایـن کشـور مـی‌نمـود. اسـاس سیستم اتحادهای ایالات متحده ناتو بود که بر اروپای غربی تمرکز داشت. شوروی‌ها ضـمن آن‌که از قبل اتحادی را با چین کمونیست امضاء کرده بودند، به‌زودی پیمـان ورشـو را بـرای مقابله با ناتو (و در واکنش به تسلیح مجدد آلمان غربی در سال ۱۹۵۵) سازمان‌دهـی کردنـد. این‌گونه بود که سیستم دوقطبی در نظام بین‌الملل تثبیت شد (نگـاه کنیـد بـه فصـل ۳ بـرای بحث بیش‌تر و تعریف پیمان‌های ناتو و ورشو). اشاعه این‌چنـین اتحادهـایی پـس از جنـگ جهانی دوم (همانند میزان رشد سریع اتحادسازی پس از پیروزی سریع روسیه بر فرانسـه در سال ۱۸۷۰) تحت‌تأثیر طرز تلقی‌ها نسبت به گسـتره و مکـان جنـگ بـوده اسـت. «درسـت همان‌طور که [پیروزی] پروس بر.... فرانسه سیاست‌مداران را تشـویق بـه برپاسـاختن اتحـاد پیش از آغاز جنگ بعدی نمود، ویران‌گری هولناک جنـگ‌جهـانی دوم، دولـت‌هـایی را کـه سابقاً ایمنی را در بی‌طرفی مـی‌دیدنـد واداشـت... تـا در راسـتای مصـون مانـدن در صـحنه جنگ‌های آینده برای ورود به ناتو لابیگری کنند».(۲۸)

ساختار شبکهٔ اتحادها که پس از جنگ دوم جهانی ظهور کرده بود، طـی چنـد دهـه بعد به‌طـرز قابـل ملاحظـه‌ای تغییـر نمـود و در سـال ۱۹۹۱ بـه‌صـورت چشـم‌گیـری دست‌خوش دگرگونی شد. در سال ۱۹۶۱ اتحاد چین - شوروی متوقف شد. بـه دلایـل پیچیدهٔ متعددی که به مسأله سیاست آن زمان خاورمیانه بر می‌گردد، ایـالات متحـده بـه سنتو ملحق نشد و این سـازمان از بـین رفـت.[۱] سـیتو در سـال ۱۹۷۵ پـس از پیـروزی کمونیست‌ها در ویتنام، لائوس و کامبوج منحل شـد. در مواجـهٔ بـین ایـالات متحـده و اتحاد شوروی، پیمان‌های ناتو و ورشو مهم‌ترین اتحادها برای هر ابرقدرت بودند.

۱. درخصوص مرگ سنتو به توضیح مترجم نیاز است.

اتحادها پس از جنگ سرد

وقتی‌که پیمان ورشو در سال ۱۹۹۱ منحل شد، به‌طور طبیعی این سقوط ضرورت و فلسفهٔ استمرار رقیب اصلی آن یعنی ناتو را زیر سئوال برد، زیرا هیچ قدرت یا تهدید عینی وجود نداشت که در مقابل آن توازن ایجاد گردد. هواداران ناتو برآنند که این سازمان برای حفظ صلح در اروپا، از ۱۹۴۵ سازمانی معتبر بوده و انحلال آن اشتباه است هرچند پیمان ورشو از بین رفته باشد. در حقیقت درست پس از پایان جنگ سرد حامیان پرشور ناتو برآن شدند که گسترش عضویت در این سازمان به دولت‌های متعدد اروپای شرقی و مرکزی ضروری است (نه به‌خاطر دفاع از آن‌ها در مقابل حملات روسیه بلکه بیش‌تر در راستای تحکیم و تثبیت دمکراسی‌های جدید). بنا به اظهارات یک حامی بسط شمولیت ناتو به دولت‌های جدید اروپای شرقی و مرکزی، «گسترش ناتو در دنیای امروز... همانند هدف اولیهٔ آن بایستی به دگرگونی‌های داخلی در دولت‌های عضو شده جدید بیانجامد».[۲۹] بنابراین عوامل داخلی یک دلیل مهم بسط اتحاد بود.

این امید که آوردن کشورهای اروپای شرقی و مرکزی به ناتو به تحکیم و تثبیت این رژیم‌های جدیداً دمکراتیک کمک می‌کند، برگرفته از تجربه آلمان است. با نگاهی مجدد به مسأله عضویت آلمان شرقی در ناتو در دهه ۱۹۵۰ درخواهیم یافت که این مسأله، گذار از نازیسم به دمکراسی را استحکام بخشید. اگرچه شواهد چندی وجود دارد مبنی بر این‌که عضویت در چنین اتحادی دمکراسی را در آن کشور مستحکم کرد،[۳۰] با این‌حال واضح است که برای مثال پیوند با ایالات متحده مشخصاً متضمن دمکراسی با ثبات نیست. در طی دهه ۱۹۶۰ اگرچه بیش‌تر کشورهای منطقه عضو پیمان ریو بودند، لیکن شانزده کودتای نظامی در کشورهای آمریکای لاتین روی داد.[۳۱]

بعضی‌ها نسبت به اعتبار ناتوی گسترش یافته، نگران هستند. آیا ایالات متحده و بقیهٔ اعضای ناتو آن‌گونه که وعده داده‌اند به حملات علیه متحدین جدید خود در اروپای شرقی و مرکزی واکنش نشان خواهند داد؟ حتی بیش‌تر از این، آیا مهاجمین بالقوه باور خواهند کرد که ناتو از اعضاء جدید خود دفاع خواهد نمود؟ یقیناً این‌جا جای شک باقی است. «پس از دیدن چگونگی بی‌میلی جرج [واکر] بوش و بیل کلینتون به اعزام نیروهای آمریکا به بوسنی... ساده نیست که تصور کنیم رؤسای جمهوری آینده ایالات متحده سربازان آمریکایی را برای حل مسائل آن‌جا به اروپای مرکزی اعزام

کنند».[۳۲] ارزیابی تاریخی اتحادها روشن می‌سازد که تعهدات اتحاد تنها در تقریباً ۲۷ درصد مواقعی که این اتحادها در یک منازعه عملی مورد آزمون قرار گرفته‌اند، محترم شمرده شده است.[۳۳] البته این احتمال وجود دارد که پیوندهای نامطمئن اتحاد دقیقاً همان پیوندی باشد که مورد آزمون قرار گرفته‌اند، در حالی‌که اتحادهای قابل اتکاء می‌توانند در بیش‌تر اوقات تأثیر بازدارندهٔ مورد نظر را در پی داشته باشند. «این اتحادهای غیر قابل اعتماد هستند که ... [مورد] حمله و انتقاد قرار گرفته‌اند. تنها تعداد اندکی از اتحادهایی که غیرقابل اعتماد هستند به‌وجود آورندهٔ یافته‌های تجربی می‌باشند که غیرقابل اعتماد بودن را نشان می‌دهد».[۳۴]

در سال ۱۹۹۹ سه دولت اروپای مرکزی (جمهوری چک، مجارستان و لهستان) رسماً به اتحاد ناتو پیوستند و اعضای این سازمان به نوزده کشور افزایش یافت. خیلی زود پس از پذیرش رسمی عضویت درناتو، جمهوری چک، مجارستان و لهستان (هنگامی‌که ناتو حملات خود را علیه یوگسلاوی به دلیل رفتار با قومیت آلبانیایی تبار در استان کوزوو آغاز کرد) با اولین فرصت برای مشارکت فعال در سازمان فوق مواجه شدند. «در عوض پذیرش مسئولیت امنیتی، اعضاء جدید علیرغم عدم کفایت نیروی نظامی برای اتحاد یک سرمایه محسوب می‌شوند. گسترش، توانایی ناتو را برای هدایت عملیات بمباران... و آرایش نیروهای حافظ صلح در بالکان بهبود بخشید زیرا در عدم گسترش [ناتو] جمهوری چک و مجارستان احتمالاً حمایت کم‌تری روا می‌داشتند... تأمین پای‌گاه‌های نظامی، خطوط حمل و نقل و اَشکال دیگر حمایت لجستیکی از طرف مجارستان به لحاظ استراتژیک اهمیت داشت».[۳۵] در سال ۲۰۰۴ هفت کشور دیگر به اتحاد پیوستند: بلغارستان، استونی، لیتوانی، لتونی، رومانی، اسلواکی و اسلونی و جمع کل دولت‌های اتحاد به بیست و شش کشور رسید (به نقشه ۸-۱ نگاه کنید). بحث آن است که دیگر کشورهای اروپایی شرقی از قبیل اوکراین، گرجستان و کرواسی در آینده عضو ناتو شوند.

گسترش ناتو با اعتراضات روسیه مواجه بوده است. در واقع «مدیریت روابط با روسیه از جمله دشوارترین وظایف سیاسی جاری ناتو است ... و محکومیت بسط ناتو توسط روسیه جوّ بدبینی و سردی روابط را حتی به نسبت، پیش از بحران کوزوو در سال ۱۹۹۹ تشدید کرده است». در طی بحران کوزوو بود که روسیه در اعتراض از پیمان مشارکت برای صلح (سازمانی برای برنامه‌ریزی

مشترک در اروپای مرکزی و شرقی) خارج شد.[۳۶] هر چند روسیه به‌ویژه نگران دعوت از دولت‌های بالتیک (لیتوانی، لتونی و استونی و همه جمهوری‌های شوروی سابق) بود لیکن اعتراضاتش پرهیاهوتر از آن بود که بسیاری انتظار داشتند. این مسأله شاید ناشی از آن بود که روسیه می‌خواست به نقطه نظرات این کشور در تصمیم‌گیری ناتو توجه بیش‌تری بشود. در سال ۲۰۰۲ ناتو رسماً «این نقش را برای مسکو فراهم ساخت تا در مباحث ناتو دربارهٔ موضوعات متعدد مشخصی از جمله عدم تکثیر سلاح‌های هسته‌ای، مدیریت بحران، دفاع موشکی و مقابله با تروریسم شرکت کند... . مسکو عضو اتحادیه نخواهد شد یا خود را به پیمان‌های دفاعی جمعی که در آن اعضا ملزم باشند در صورت ضرورت از هم‌دیگر دفاع کنند محدود نخواهد کرد، و البته روسیه تصمیمات ناتو را رد نکرده و به گسترش اعضای آن رأی نخواهد داد.[۳۷]

در کنار ورود اعضای جدید به ناتو، دنیای پس از جنگ سرد نقش‌های جدیدی را برای اتحادیه‌ها تعریف کرده است. در طی جنگ یوگسلاوی سابق، ناتو قانون خود را برای درگیرشدن در عملیات‌های «خارج از منطقه» تعدیل کرد. مأموریت ناتو در بالکان به‌وضوح فراتر از دفاع از متحدین در مقابل تهدید خارجی بود. برای بسیاری از ناظرین «مداخله ناتو در کوزوو در بهار ۱۹۹۹ نمونه‌ای از چالش‌های پیش روی یک اتحاد قدیمی بود که آن را وامی‌داشت تا دنیای جدید خود را با آن وفق دهد، دنیایی که در آن دشمنان و تهدیدات، دیگر چندان به‌وضوح دیده نمی‌شوند... . اتحادیه قادر بود میزان قابل ملاحظه از انسجام را در شرایطی که در آن چنین انسجامی از ابتدا به هیچ وجه تضمین نشده است، حفظ کند.»[۳۸] ناتو هم‌چنین به تهدیدات از ناحیه بازی‌گران غیردولتی پاسخ داد. پس از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ناتو برای اولین بار در تاریخ اتحادیه یکی از بندهای منشور خود را که برحسب آن هر گونه حمله به یک عضو اتحادیه به منزلهٔ حمله به همهٔ اعضا است را به اجرا در آورد.[۳۹]

بسیاری از اعضای ناتو در مداخله با رهبری ایالات متحده در افغانستان شرکت کردند و ناتو تحت نظارت سازمان ملل رسماً فرماندهی عملیات نظامی برای تأمین امنیت در رژیم پس از طالبان در سال ۲۰۰۳ را بر عهده گرفت.

نقشه ۸-۱. ناتوی جدید، ۲۰۰۴



Source: From www.nato.int/

در حقیقت «با سروصدای اندک (و حتی بدون اعلام)، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی به سمت جهانی‌شدن رفته...، و به‌دنبال برقراری ثبات دیگر بخش‌های جهان است. در این فرآیند سازمان یادشده در حال گستراندن میدان دسترسی جغرافیایی و دامنهٔ عملیات‌های خود است. در سال‌های اخیر ناتو در افغانستان نقش حافظ صلح را بازی کرده است، نیروهای امنیتی عراق را آموزش داده است و از عملیات اتحادیه آفریقا در دارفور حمایت نموده است. این سازمان به تلاش‌های امداد رسانی به سونامی زدگان اندونزی کمک کرده و کمک‌های اعطا شده به طوفان زدگان کاترینا در ایالات متحده و زلزله زدگان پاکستان را انتقال داده است.»[۴۰] به‌هر حال تفرقه در درون ناتو بر سر مداخله با رهبری ایالات متحده در عراق ممکن است تأثیرات منفی پایداری بر اتحادیه داشته باشد. «در حالی‌که هیچ کس در اروپا مرگ ناتو را پیش‌بینی نمی‌کند...، خطر آشکار طرح مجدد خواستهٔ آلمان و فرانسه برای پی‌گیری خط‌مشی نظامی جدا از ... [پیمان آتلانتیک] است. امّا مانع بزرگ‌تر می‌تواند این برداشت فراگیر در سرتاسر قاره باشد تا گام سیاسی نهایی و قطعی را برداشته و این تفرقه و دسته‌بندی به‌سادگی و به‌زودی قابل عبور نخواهد بود».[۴۱]

تسلیحات و کنترل تسلیحات

علاوه بر پیوستن به اتحادها، دولت‌ها با بناکردن قدرت نظامی و تحصیل تسلیحات به مقابله با تهدید بالقوهٔ جنگ می‌پردازند.(۴۲) این تلاش می‌تواند به هنگام آمادگی برای جنگ به‌خاطر اهداف تهاجمی باشد، لیکن تحصیل تسلیحات می‌تواند در راستای اهداف دفاعی نیز (دفاع از سرزمین و شهروندان و بازداشتن دیگران از جمله) باشد. دولت‌ها هم‌چنین ممکن است به دلایل سیاسی داخلی دست به تحصیل سلاح بزنند.(۴۳) همان‌طوری‌که در فصل ۵ بحث شد، مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی همواره به اعمال نفوذ بر تصمیمات مرتبط با تسلیحات در راستای تأمین منافع خود متهم هستند. حقیقت آن است که «هزینه‌های تسلیحاتی به نظر گزینه‌های تام و تمام تصمیمات حکومتی باشند تا از طریق فرآیندهای افزایشی و بوروکراتیک[1] به آن‌ها دست یافت. آن‌ها تصمیمات بودجه‌ای پایدار و غیربحرانی هستند که به‌طور معمول تعداد زیادی از بازی‌گران داخلی علاقمند ... قانون‌گذاران، مقامات بسیاری از قوه مجریه، مقامات دفاع غیرنظامی، افسران نظامی شاغل در سرویس‌های مختلف رقیب، تولیدکنندگان تسلیحات و پیمانکاران فرعی آن‌ها، گروه‌های شهروندی و غیره را درگیر خود می‌سازد.»(۴۴)

با توجه به تمامی این دلایل که با امنیت خارجی و سیاست داخلی مرتبط است، جهان مقادیر قابل توجهی پول را صرف تسلیحات می‌نماید. اگرچه هزینه‌های نظامی در پایان و پس از جنگ سرد یعنی سال‌های ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۸ کاهش یافت لیکن پس از ۱۹۹۸ این هزینه‌ها در حال افزایش بوده است. در سال ۲۰۰۴ هزینه نظامی بالغ بر ۹۷۲ میلیارد دلار، معادل ۲/۶ درصد از تولید ناخالص داخلی جهان با به‌میزان ۱۶۲ دلار برای هر فرد بر روی زمین بود. سطح جاری هزینه‌های نظامی ۶ درصد پایین‌تر از حداکثر آن در دورهٔ جنگ سرد یعنی سال‌های ۱۹۸۸ـ ۱۹۸۷ است. رشد جاری هزینه‌های نظامی عمدتاً به سطح بالای این هزینه‌ها در ایالات متحده برمی‌گردد که عموماً خرج «جنگ با ترور» و به‌ویژه عملیات‌های نظامی در افغانستان و عراق می‌شود.(۴۵)

ایالات متحده بزرگ‌ترین هزینه‌کننده در امور نظامی است. این کشور به میزان نیمی از کل هزینه نظامی دنیا را در سال‌های اخیر به خود اختصاص داده است. جدول ۸-۱ لیستی از پانزده کشور که بالاترین هزینه نظامی را در دنیا دارا هستند نشان می‌دهد.

1. Bureaucratic and incremental processe

جدول ۸-۱. پانزده کشور اول دنیا از نظر هزینه‌های نظامی، سال ۲۰۰۵

رتبه	کشور	مقدار هزینه (میلیارد دلار)
۱	ایالات متحده	۴۸۲/۲
۲	بریتانیا	۴۸/۳
۳	فرانسه	۴۶/۲
۴	ژاپن	۴۲/۱
۵	چین	۴۱/
۶	آلمان	۳۳/۲
۷	ایتالیا	۲۷/۲
۸	عربستان سعودی	۲۵/۲
۹	روسیه	۲۱
۱۰	هند	۲۰/۴
۱۱	کره جنوبی	۱۶/۴
۱۲	کانادا	۱۰/۶
۱۳	استرالیا	۱۰/۵
۱۴	اسپانیا	۹/۹
۱۵	اسرائیل	۹/۶

Source: Data from SIPRI Yearbook, 2006

دولت‌ها اغلب به‌طور همزمان در ساخت تسلیحات و تلاش برای کنترل تسلیحات درگیرند. آن‌ها با پیمان‌های کنترل تسلیحات موافق هستند تا خطر وقوع جنگ را کنترل و احتمال آن را کاهش دهند. کنترل تسلیحات به سادگی می‌تواند همان موافقت‌نامه‌های محدودسازی تسلیحات باشد. برای مثال، سقف گذاشتن برای تعداد مشخصی از انواع سلاح‌ها که دولت‌ها می‌توانند داشته باشند خود نوعی کنترل تسلیحات است. موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات می‌توانند هم‌چنین شامل توافق‌نامه‌های خلع سلاح باشد که دولت‌ها را وادار می‌کند که از طیف مشخص یا نوع خاصی از تسلیحات صرف‌نظر کنند. ساخت و کنترل تسلیحات شیوه‌های مهمی هستند که با توسل به آن‌ها دولت به منازعات بین‌المللی واکنش نشان داده و مقابله می‌کنند.

سلاح‌های متعارف

بیش‌تر پولی که دولت‌ها صرف تسلیحات می‌کنند در سلاح‌های متعارف هزینه می‌شود. سلاح‌های متعارف در بازارهای جهانی خریدوفروش می‌شوند یا به‌عنوان بخشی از برنامه کمک نظامی از ناحیه دولتی به دولت دیگر پرداخته می‌شود. انتقال تسلیحات متعارف مهم (به‌واسطه ارزش آن سنجیده می‌شود) در سال‌های اولیه پس از جنگ سرد کاهش یافت، در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ تثبیت شد و در سال ۲۰۰۱ مجدداً سیر نزولی پیدا کرد. ایالات متحده بزرگ‌ترین عرضه‌کننده سلاح است به میزان ۴۷ درصد از کل انتقال تسلیحات در جهان در سال ۲۰۰۴. در کنار ایالات متحده، روسیه، فرانسه و بریتانیای کبیر ۷۶ درصد از کل تسلیحات جهان را طی سال‌های ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۵ انتقال داده‌اند.[۴۶] همان‌گونه که از جدول ۸-۲ پیداست بیش‌تر نقل و انتقال تسلیحات متعارف مهم در سال‌های اخیر به سمت جهان در حال توسعه (به‌ویژه آسیا) بوده است. پنج کشور اصلی دریافت‌کننده تسلیحات متعارف مهم طی سال‌های ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۵ چین، تایوان، هند، یونان و ترکیه بوده‌اند.[۴۷]

جدول ۸-۲. انتقال سلاح‌های متعارف مهم به دریافت‌کنندگان اصلی بر اساس منطقه ۲۰۰۰-۲۰۰۴

دریافت‌کنندگان برحسب منطقه	ارزش تسلیحات انتقال‌یافته (برحسب میلیون دلار)
آسیا	۳۶/۱۱۱
اروپا	۲۱/۱۳۷
خاورمیانه	۱۱/۶۸۶
آمریکا	۶/۹۳۴
آفریقا	۵/۱۲۷
اقیانوسیه	۲/۳۸۴

Source: Adapted from SIPRI 2005 Year book, Appendix 10A, P.499

یکی از موضوعات مهم در باب سلاح‌های متعارف تکثیر سلاح‌های سبک یا تسلیحات کوچک از قبیل اسلحه کمری، مسلسل و ضد تانک‌ها و موشک‌های ضدهوایی قابل حمل است. به‌دلیل قیمت نسبتاً ارزان و حمل راحت و امکان پنهان کردن آن‌ها، سلاح‌های سبک در بسیاری از منازعات داخلی پس از جنگ سرد اهمیت پیدا کرده است:

اهمیت سلاح‌های سبک در جنگ‌های معاصر به‌ویژه در منازعات لیبریا و سومالی آشکار شد. در لیبریا گروه‌های چریکی رقیب (که بیش‌تر آن‌ها به مسلسل‌های تهاجمی AK-47 مسلح بودند) بر سر کنترل حکومت بین خود درگیر بودند. این درگیری تجارت را متوقف کرده و تقریباً ۲/۳ میلیون انسان را از خانه‌ها و روستاهای خود بیرون راند. به همان سان شبه نظامیان شدیداً مسلح به سلاح‌های سبک در سومالی درگیر بودند، آن‌ها شهرهای بزرگ را ویران می‌کردند، کشاورزی روستایی را فلج کردند و در یک منطقه میلیون‌ها انسان را در نهایت گرسنگی نگه داشتند. در هر دو کشور مأموران حافظ صلح سازمان ملل ناتوان از توقف جنگ یا خلع سلاح جناح‌های اصلی درگیر بودند.(۴۸)

در عراق سلاح‌های کوچک به‌ویژه «ابزارهای انفجاری سرهم بندی شده[1]» علت اصلی بسیاری مرگ و میرها و زخمی‌شدن‌های نیروهای خارجی، نظامیان و غیرنظامیان عراقی بوده است. ابزارهای نظامی سرهم بندی شده (IEDs) گونه‌های دیگری از مین‌های زمینی ضد نفر هستند که به‌عنوان یکی از انواع جدید سلاح‌های متعارف توجه بین‌المللی را به خود جلب کرده است. مین‌های زمینی «که می‌تواند هزینه‌ای کم‌تر از ۱۰ دلار برای هر عدد داشته باشد در جاده‌ها، بازارها، مراتع و دشت‌ها کار گذاشته می‌شود تا مانع از انجام فعالیت کشاورزی، و اختلال در زندگی عادی شوند. برآورد می‌شود بین ۸۵ تا ۱۱۰ میلیون مین نامشخص در خاک شصت کشور با تمرکز بیش‌تر در افغانستان، آنگولا، کامبوج و یوگسلاوی سابق کار گذاشته شده است. هر سال ۲۵۰۰۰ غیرنظامی به‌واسطه مین‌های زمینی کشته، مجروح یا قطع عضو می‌شوند و بسیار بیش‌تر از آن خانه و کاشانهٔ خود را ترک می‌نمایند.»(۴۹)

نقش انتقال سلاح در منازعه بین‌المللی چیست؟ تأثیر انتقال سلاح بر مناطق مورد منازعه پیچیده است. «اگرچه عرضه‌کنندگان دلایل متفاوتی برای عرضهٔ اسلحه دارند لیکن عرضه‌کنندگان اسلحه نمی‌توانند این مسأله که عرضه سلاح روابط خاصی را بی‌ثبات می‌کند یا خیر را کنترل نمایند. بعضی اوقات تسلیحات به پایان منازعه کمک می‌کند؛ در شرایطی دیگر تصاحب تسلیحات جدید ناامنی را افزایش داده و از این روی می‌تواند احتمال حل مسالمت‌آمیز منازعات را کاهش دهند.»(۵۰) بیش‌تر تحقیقات انجام

1. Improvised explosive devices (IEDs)

گرفته در خصوص مسأله مذکور از این باور حمایت می‌کند که انتقال سلاح عموماً احتمال منازعه را افزایش می‌دهد، اگرچه نقش عوامل دیگر نیز، مهم است.(۵۱) برای مثال، یک مطالعه دریافت که نقل و انتقال سلاح از جانب قدرت‌های بزرگ با احتمال بیش‌تر دولت‌ها را وادار به منازعهٔ مسلحانه می‌کند و یا همین‌طور آن‌ها را در معرض حمله قرار می‌دهد.(۵۲) انتقال سلاح هنگامی‌که توسط گروه‌هایی دریافت شود که در منازعات جاری درگیرند از جمله منازعه هندـ پاکستان و هنگامی‌که طرفین منازعه وارد رقابت تسلیحاتی شده باشند، نگران‌کننده‌تر است.

رقابت‌های تسلیحاتی و منازعهٔ بین‌المللی

هنگامی‌که دولت‌ها به ازدیاد قدرت نظامی خود دست می‌زنند، مسألهٔ رقابت تسلیحاتی مورد توجه قرار می‌گیرد. **رقابت تسلیحاتی** «نوعی افزایش رو به رشد و رقابتی در تسلیحات در دورهٔ صلح از ناحیهٔ دو دولت یا ائتلاف‌هایی از دولت‌ها است که برآمده از اهداف متعارض و ترس متقابل باشد».(۵۳) رقابت تسلیحاتی نمونه‌ای از معمای امنیتی (که در فصل ۶ بحث شد) است. بر این اساس، یک دولت ممکن است کاملاًبه دلایل دفاعی تصمیم بگیرد که خود را مسلح کند امّا این اقدام ممکن است توسط دیگر دولت‌ها یک تهدید تهاجمی تفسیر شود. هنگامی‌که هر دولتی برای افزایش امنیت خود بکوشد، در این صورت نتیجه کلی کاهش امنیت همه خواهد بود. بسیاری برآنند که رقابت تسلیحاتی متصاعد خواهد شد و به جنگ می‌انجامد امّا تحلیل‌های سیستمیک از رقابت تسلیحاتی عموماً تأیید نمی‌کند که این مسأله احتمال جنگ را بیش‌تر کند. یک مطالعه پیرامون رقابت تسلیحاتی بین سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۹۸۰ بر آن است که «برپاداشتن قابلیت‌های نظامی... تأثیر مستقیم اندکی بر احتمال جنگ داشته است. تقریباً تنها ۲۰ درصد از رقابت‌های تسلیحاتی... به جنگ انجامیده‌اند».(۵۴) یک بررسی جدیدتر گزارش می‌دهد که هم‌زمانی ورود دولت‌ها به کشمکش‌های جدّی و رقابت تسلیحاتی به‌طور اساسی احتمال خاتمه‌دادن به جنگ علیه هم را به نسبت زمانی‌که دولت‌ها درگیر منازعاتی می‌شوند، امّا مسابقه و رقابت تسلیحاتی در جریان نباشد، را افزایش می‌دهد.(۵۵)

این شواهد الزاماً این نتیجه را دربر ندارد که رقابت تسلیحاتی خطرناک است. شاید دولت‌هایی که به رقابت تسلیحاتی ورود پیدا می‌کنند، در نگاه اول احتمالاً کم‌تر هم در

منازعات جدّی درگیر شوند، به‌گونه‌ای که اگر کسی دولت‌های ورود پیدا کرده در رقابت تسلیحاتی را با دولت‌های درگیر در این رقابت مقایسه کند، خواهد دید که دولت‌های سریعاً مسلح شده کم‌تر به جنگ وارد شده‌اند (به‌جای مقایسه دولت‌هایی که هم‌زمان درگیر منازعه و مسابقه تسلیحاتی هستند با دولت‌هایی که درگیر منازعه هستند، امّا در مسابقه تسلیحاتی ورود پیدا نکرده‌اند). مسلماً این احتمال وجود دارد که رقابت تسلیحاتی تنش‌ها را افزایش دهد و بنابراین به جنگ‌هایی منجر شود که در غیر از حالت یاد شده روی نمی‌دادند. امّا به همان میزان قانع کننده به‌نظر می‌آید که دولت‌ها به رقابت تسلیحاتی ورود پیدا می‌کنند زیرا بدرستی دریافته‌اند اختلافات‌شان با دولت‌های دیگر آن‌چنان جدّی است که به جنگ منجر می‌شود و لذا جنگ بیش‌تر نتیجه اختلافات موجود است تا انباشت سلاح. به‌طور خلاصه، روشن است که رقابت تسلیحاتی مقدمه جنگ است... جنگ‌های بزرگ دوران ما (جنگ جهانی اول و دوم) بعد از رقابت تسلیحاتی روی داده‌اند. امّا به همان میزان واضح است که بسیاری از جنگ‌ها متعاقب تدارکات نظامی متقابل نبوده‌اند و بسیاری از رقابت‌های تسلیحاتی هرگز به جنگ منجر نشده‌اند».(۵۶) در حالی‌که به‌طور مقایسه‌ای تحقیقات اندکی درخصوص نقش رقابت تسلیحاتی بر منازعات داخلی انجام گرفته است، شواهد اخیر به یک الگوی مشابه اشاره دارد. تصاحب سلاح از ناحیه طرفین درگیر در منازعه داخلی اگر چه نه ضرورتاً لیکن با متصاعد شدن خشونت همراه بوده است.(۵۷)

کنترل تسلیحات متعارف

با این وصف، دولت‌ها اغلب به موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات ورود پیدا می‌کنند تا خطر سلاح‌های متعارف را محدود سازند یا احتمال جنگ ناشی از رقابت تسلیحاتی را پایین آورند. در واقع در اوایل دهه ۱۹۲۰ بود که ایالات متحده، ژاپن، فرانسه و ایتالیا در کنفرانس دریایی واشنگتن[1] توافق کردند تا میزان شناورهای دریایی را محدود سازند. اخیراً پیمان نیروهای مسلح متعارف در اروپا[2] (معروف به پیمان CFE) واکنش مستقیمی بود به پایان جنگ سرد در این قاره. پیمان CFE که در سال ۱۹۹۰ امضاء شد و در سال ۱۹۹۵ کاملاً به اجراء درآمد، موازنه نظامی بین ناتو و پیمان ورشو را با

1. Washington Naval Confernes
2. Conventional Armed Torced in Europe Treaty

کاهش سطوح یک‌سانی از موجودی نظامی هر گروه در پنج مقوله از تسلیحات متعارف فراهم ساخت: تانک‌ها، خودروهای جنگی زره‌پوش، توپ، چرخ بال و هواپیما... یکی دیگر از معیارهای موفقیت پیمان CFE این واقعیت بود که از این پیمان به‌عنوان مدلی برای موافقت‌نامه دیتون مبنی بر توافق بر سر کنترل تسلیحات منطقه‌ای در یوگسلاوی سابق استفاده شد.(۵۸)

با این‌حال در بیش‌تر مواقع، کنترل تسلیحات متعارف و محدودسازی تدارکات نظامی از طریق انتقال تسلیحات در اولویت اصلی نبوده است:

علیرغم رابطه بین سطوح بالای واردات اسلحه و بی‌ثباتی مزمن، قطعاً تا زمان حاضر کنترل خرید و فروش تسلیحات متعارف نسبتاً کم مورد نگرانی بین‌المللی بوده است. در بیش‌تر دوران جنگ سرد فروش اسلحه با سیستم‌های اتحاد پیوند اساسی داشته و ابزاری سودمند برای نفوذ در جهان سوم بود. با این‌حال متعاقب تهاجم عراق به کویت، جامعه جهانی نسبت به خرید و فروش تسلیحات متعارف دغدغهٔ بیش‌تری پیدا کرد. واقعیت آن بود که توانایی صدام حسین به انباشت یک زرادخانه عظیم نظامی... از منابع خارجی، بسیاری از رهبران دنیا را واداشت تا نسبت به کوتاهی‌های اولیه درخصوص کنترل تجارت اسلحه اظهار تأسف و پشیمانی کنند.(۵۹)

یکی از تلاش‌های جدید برای نظارت بر تجارت اسلحه، ایجاد «دفتر ثبت» داوطلبانه واردات و صادرات تسلیحات در مجامع بین‌المللی است که می‌تواند نوعی نظارت بر برپاداشتن قابلیت‌های نظامی باشد. این اطلاعات می‌تواند برای معطوف ساختن توجهات به سمت مناطق خاص مهم باشد، امّا نمی‌تواند مانع برپاداشتن قابلیت‌های نظامی شود. به‌علاوه، در حالی‌که فروش تسلیحات در سال‌های اخیر کاهش یافته است، نقل و انتقال اسلحه به‌ویژه در مناطق بی‌ثبات در سطح بسیار بالایی باقی مانده است. دولت‌ها در تحمیل *تحریم‌های تسحلیاتی بین‌المللی* بر بعضی از مناطق منازعه‌خیز دنیا هم‌کاری دارند. در سال ۲۰۰۶ تعداد ۶ کشور و ۵ گروه شورشی تحت تحریم‌های شورای امنیت سازمان ملل درآمدند.(۶۰) عراق، آنگولا و سومالی از جمله کشورهایی هستند که اخیراً تحت تحریم‌های سازمان ملل قرار گرفته‌اند.

با توجه به گونه‌های مختلفی از منازعات پس از جنگ سرد و تکثیر و قابلیت‌های تخریب‌گر سلاح‌های کوچک، تلاش‌هایی برای نظارت و کنترل خرید و فروش این نوع از تسلیحات در جریان است. کنترل تسلیحات سبک _ چیزی که آن‌را میکروخلع سلاح[1] می‌نامند) تنها در سال‌های اخیر به دستور کار مجامع بین‌الملل تبدیل شده است و به دلیل فقدان اطلاعات درباب تجارت تسلیحات کوچک و حاکم بودن بازار سیاه در این‌گونه موارد، چنین اقدامی دشوار خواهد بود.(۶۱) در دهه ۱۹۹۰ سازمان ملل پانل صادرات حکومتی تسلیحات کوچک را برای بررسی مسأله و ارائه راه‌حل‌های بالقوه تأسیس نمود و در سال ۲۰۰۱ این سازمان اولین کنفرانس بزرگ درخصوص موضوع تحت عنوان کنفرانس سازمان ملل در زمینه تجارت غیرقانونی تسلیحات کوچک و تسلیحات سبک در همهٔ ابعاد آن را برگزار نمود. دولت‌ها و بازی‌گران غیردولتی حاضر در کنفرانس در کنار دیگر اقدامات توافق کردند تا تلاش‌های خود را برای ردگیری تجارت سلاح‌های کوچک و سبک، جلوگیری از تجارت غیرقانونی این‌گونه سلاح‌ها و در جایی که ممکن است ورود به خلع سلاح مؤثر، هماهنگ کنند.

کسانی که به کنترل تسلیحات کوچک علاقه‌مندند پی‌گیر موفقیت *پیمان مین‌های زمینی ضدنفر* بوده‌اند که در سال ۱۹۹۷ پیش‌نویس شد. هم‌چنین موافقت‌نامه معروف به پیمان *اوتاوا* تولید و صادرات مین‌های زمینی قابل انفجار به‌واسطه حضور، نزدیک شدن یا تماس انسان را که بتواند یک یا چند نفر را درمانده، زخمی یا بکشد را منع نمود. «پس از امضاء اولیه پیمان اتاوا، تعداد قابل توجهی از دولت‌ها به امضاء و تصویب پیمان پرداختند. در طی یک‌سال، ۱۳۰ کشور آن‌را امضاء کرده و این تعداد در سال ۲۰۰۶ به ۱۵۴ رسید. امّا شاید مسأله مهم این باشد که کشورها به فرآیند تصویب پیمان شتاب بیش‌تری ببخشند... منع مین‌های زمینی در سطح وسیعی مذاکره بر سر کنوانسیون‌های بین‌المللی دیگر را سرعت بیش‌تری داده و زودتر به تصویب رسانند.»(۶۲) هنوز در سال ۲۰۰۷ بسیاری از کشورها از جمله چین، عراق، روسیه و ایالات متحده، پیمان را امضاء نکرده‌اند.

1. Microdisarmoment

سلاح‌های هسته‌ای: تصور غیر قابل تصور

عصر هسته‌ای نگرانی‌های جدیدی را در باب دستیابی به تسلیحات مطرح کرد. در بیش‌تر دوران جنگ سرد، ایالات متحده و اتحاد شوروی تقریباً ۹۵ درصد کلاهک‌های هسته‌ای جهان را دارا بودند. در نتیجه هر ابرقدرت بدان اندازه قدرت نظامی داشت که شهروندان کشور مقابل را چندین و چند بار از روی کرهٔ زمین محو سازد. آیا آمریکا و شوروی دلایل مناسبی برای دهه‌ها ذخیره‌سازی تسلیحات بسیار مخرب داشتند؟ یا آیا این فرآیند [ذخیره‌سازی] به دلیل تسلیم‌شدن در مقابل دیوانگی، طمع مجتمع‌های نظامی‌ـ صنعتی یا غرور احمقانه شگفت‌انگیز تا هر زمانی ادامه می‌یابد؟

از آن‌جایی‌که در یک جنگ هسته‌ای میلیون‌ها انسان از بین می‌روند، می‌توان به‌طور منطقی تصور کرد که چنین منازعه‌ای برای همیشه غیرقابل تصور است و یقیناً محقق نمی‌شود. امّا چنان‌چه بپذیریم احتمال جنگ هسته‌ای به‌طور واقعی در حد صفر بوده، لذا مواجههٔ هسته‌ای بین اتحاد شوروی و ایالات متحده چندان جدی‌تر و لاینحل‌تر از آن‌چه که در دهه‌ها وجود داشت، نبوده است. در واقع، تحت شرایط مشخصی برای هر یک از دو طرف منطقی نشان می‌داد که جنگ هسته‌ای را آغاز کنند، هرچند که خوش‌بینانه پذیرفته‌ایم که سلاح‌های هسته‌ای اثر حساب شده‌ای بر هر دو طرف داشت و آن‌ها را وا می‌داشت تا کاملاً محافظه‌کارانه نسبت به استفاده از این سلاح‌ها بیاندیشند. به اندازه‌ای که یک طرف باور کند که دیگری عملاً در حال آماده شدن برای حمله است، وارد کردن ضربهٔ نخست می‌تواند عقلانی باشد. در مقابل چنین شرایطی، رهبران هر دو کشور می‌توانستند به‌گونهٔ زیر فکر کنند: البته که طرف ما در رؤیای ارتکاب چنین اقدام هولناک و نفرت‌انگیزی نیست تا ضربهٔ اول را وارد کند. ما بسیار شریف‌تر و انسان دوست‌تر از آنیم که دست به چنین اقدامی بزنیم. امّا ما [آمریکایی‌ها] نسبت به اتحاد شوروی اعتماد نداریم. کمونیست‌ها، [سرمایه‌دارها] ذاتاً امپریالیستی هستند. و آن‌ها می‌دانند که اگر ضربهٔ اول را وارد کنند پیروز خواهند شد. بدتر از این، آن‌ها می‌دانند که ما می‌دانیم اگر آن‌ها ضربهٔ اول را وارد کنند پیروز خواهند شد. چون‌که آن‌ها می‌دانند که ما می‌دانیم اگر آن‌ها ضربه اول را وارد کنند پیروز خواهند شد لذا آن‌ها ممکن است به خوبی نتیجه بگیرند که ما ضربهٔ اول را خواهیم زد، چرا که این تنها راه جلوگیری از فاجعه است. با ملاحظهٔ این مسأله آن‌ها برای حمله آماده می‌شوند. بدین‌گونه است که ما بایستی حمله هسته‌ای را آغاز کنیم.

خوش‌بختانه، مواجههٔ هسته‌ای بین ایالات متحده و اتحاد شوروی منطق فوق را تغییر داد، چرا که قابلیت زدن ضربهٔ اول با هدف محو تمام تسلیحات دشمن و فرار آغاز کننده از تلافی چندان معتبر نبود. در واقع زدن ضربهٔ اول بدان صورت که دیگری را از قابلیت تلافی باز دارد، حداقل از اواخر دهه ۱۹۸۰ غیر ممکن شد. به عبارت دیگر رهبران اتحاد شوروی سابق و ایالات متحده به‌طور معمول اعتماد کامل داشتند که اگر قربانی ضربهٔ اول شوند، *امکان زدن ضربهٔ دوم* آن‌ها را قادر خواهد ساخت تا حمله متقابل ویران‌کننده‌ای را تدارک ببینند. امکان زدن ضربهٔ دوم اساس دکترین هسته‌ای *انهدام قطعی متقابل*[1] بود که بر تفکر استراتژیک دو ابرقدرت از دهه ۱۹۷۰ سایه افکند. دکترین انهدام قطعی متقابل بر آن است که ثبات بین قدرت‌های هسته‌ای می‌تواند به‌واسطه آسیب‌پذیری طرفین در مقابل امکان زدن ضربهٔ دوم حفظ شود. هیچ کدام از طرفین قادر نیست که حمله کند، زیرا می‌داند که دیگری قادر است ضربهٔ اول را تحمل کند و صدمهٔ جبران ناپذیری را در ضربه دوم وارد نماید.

امّا مواجههٔ هسته‌ای جنگ سرد اغلب پرتنش بود، زیرا تحولات تکنولوژیک همواره این خطر را تولید می‌کرد که جنگ هسته‌ای می‌تواند پیروز داشته باشد. همان‌طوری‌که هنری کسینجر در اوایل دهه ۱۹۶۰ خاطرنشان ساخت که «هر کشوری با این کابوس زندگی می‌کند که ولو عالی تلاش کرده است، امّا بقای او به‌خاطر نوآوری‌های تکنولوژیک طرف مقابل، در خطر است».(۶۳) و این کابوس طی دورهٔ جنگ سرد دو چندان شد، زیرا هر طرف برای دستیابی به چنین نوآوری‌هایی به‌طور جدّی تلاش می‌کرد. از جمله توسعه موشک‌های بالستیک بین قاره‌ای (ICBMs) دقیق‌تر یا موشک‌های بالستیک ارسالی از زیردریایی‌ها (SLBMs) یا سیستم‌های دفاع موشکی بالستیک شبیه ابتکار دفاع استراتژیک (SDI) رئیس جمهوری رونالد ریگان که یک برنامهٔ تحقیقاتی برای تهیه سیستمی فضایی بود تا از کشورها در مقابل موشک‌های بالستیک استراتژیک دفاع کند.

ابداعات یاد شده، به نوبهٔ خود مبتنی بر این بود که بازدارندگی موفق مستلزم توانمندی بیش‌تر برای زدن ضربه دوم بود. استراتژی بازدارندگی مؤثر واقع می‌شد تنها اگر رهبران طرف مقابل نمی‌توانستند حتی تصور کنند که ضربه اول ممکن است با موفقیت همراه باشد. به عبارت دقیق‌تر رهبران ایالات متحده و اتحاد شوروی در دورهٔ

1. Mutual Assured Destruction (MAD)

جنگ سرد مستمراً توجه داشتند که اگر تصمیم‌گیرندگان یک کشور متقاعد شوند که طرف دیگر تصور می‌کند دشمنانش باور دارند که ضربهٔ اول می‌تواند موفق‌آمیز باشد، آن‌گاه احتمالاً بازدارندگی شکست می‌خورد.(۶۴) و ممکن است جنگ هسته‌ای آغاز شود. تا زمانی‌که این ترس متقابل از حمله غافل‌گیر کننده وجود داشت، همواره احتمال جنگ هسته‌ای وجود داشت (نه فقط به دلیل یک حادثه یا جنون بلکه به دلیل این‌که یک طرف یا دیگری یا در حالتی خطرناک‌تر هر دو طرف) خود را در موقعیتی می‌یافت که با برخی محاسبات، جنگ هسته‌ای را گزینهٔ منطقی می‌شمرد.

رقابت تسلیحاتی هسته‌ای و معمای زندانی

رقابت تسلیحاتی هسته‌ای در دورهٔ جنگ سرد را می‌توان به‌عنوان واکنشی عقلانی به عدم قطعیت نیز، تلقی کرد. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۳ ایالات متحده تقریباً ۷۰/۰۰۰ هزار کلاهک هسته‌ای و اتحاد شوروی نیز، نزدیک ۵۵/۰۰۰ هزار کلاهک هسته‌ای را آرایش دادند. هر دو دولت به افزودن به زرادخانه‌های خود ادامه می‌دادند، بخشی به‌خاطر موقعیتی که در *نظریه‌بازی‌ها* به *معمای امنیتی* معروف است.

نظریه بازی‌ها رهیافتی به مطالعه سیاست جهانی است و بر موقعیت‌هایی تمرکز دارد که دو یا چند بازیگر خود را در شرایطی می‌بینند که باید درخصوص آن تصمیم بگیرند. نظریه‌بازی‌ها متکی بر ریاضیات است و هم‌چنین به‌عنوان مدل‌های رسمی مورد توجه است.(۶۵) مدل‌های رسمی، بازی‌گران از جمله دولت‌ها را در موقعیت‌های (بازی‌ها) مختلف مجسم می‌کند و فرض می‌کند که آن‌ها تصمیمات عقلانی را با لحاظ نمودن ترجیحات و انگیزه‌های شخصی خود اتخاذ می‌کنند. (نگاه کنید به فصل ۵ برای بحث در باب بازی‌گران خردمند). نظریه بازی‌ها نتایج احتمالی، راه‌حل‌های هر بازی و نتیجه‌ای که از تعامل بازی‌گران در سناریوهای مختلف ناشی می‌شود را نظیر معمای زندانی پیش‌بینی می‌کند.

بازی معمای زندانی نام خود را از داستانی گرفته است که برای نشان‌دادن یک معمای جدید مطرح شده است. ساختار چنین بازی در شکل ۸-۱ نشان داده شده است. در داستان معمای زندانی، دو مظنون به سرقت از بانک توسط مأموران بازداشت و در دو اتاق جداگانه سکنی داده می‌شوند. بازجو به‌طور جداگانه به هر کدام از آن‌ها می‌گوید که مدارک کافی برای محکومیت آن‌ها به حمل یک اسلحه کوچک که

مجازاتش برابر با پنج سال زندان است را در اختیار دارد. وی هم‌چنین بـه هـر کـدام از آن‌ها می‌گوید که اگر او به جرم خود و شریکش اعتراف کنـد، مجـازات آن‌هـا کـاهش می‌یابد (پنج سال زندان برداشته می‌شود). تنها راه بـازجو بـرای متقاعـد کـردن یکـی از مظنونین به اتهام سرقت از بانک (که ۱۵ سال محکومیت به زنـدان را در پـی دارد) ایـن است که یکی از آن‌ها به شرکت‌شان در سرقت اعتراف کند. در این سناریو هر کـدام از مظنونین می‌بایستی تصمیم بگیرند که سکوت کنند یا اعتـراف. سـلول‌هـای شـکل ۸-۱ نتایج (یا «بازده» در نظریه‌بازی‌ها) را براساس گزینه‌هایی که هر زنـدانی پـیش‌روی دارد که سکوت کند یا اعتراف را نشـان مـی‌دهـد. از نقطـه نظـر فـردی، کـدام گزینـه یـک استراتژی عقلانی برای آن‌ها است؟ دانش‌مندان علوم اجتماعی تا حدی بر سـر تعریـف عقلانیت مجادله داشته‌اند، امّا در متن بازی‌های شبیه این، نظریه‌پردازان نظریـه بـازی‌هـا چندین شیوهٔ مهم را مورد توجه قرار می‌دهند که برحسب آن محاسبات منفعت طلبانـه، هر دو زندانی را وادار به اعتراف می‌کند.

زندانی (۱) سرگردان می‌شود که اگر شریکش سکوت کند بهترین گزینـه بـرای او کـدام است. اگر زندانی (۱) سکوت را اختیار کند (در قسمت بالای جعبه سمت چپ شـکل ۸-۱ نشان داده شده است)، آن‌گاه او به‌دلیل اتهام حمل سلاح پنج سال در زندان بـاقی مـی‌مانـد. اگر او اعتراف کند در حالی‌که شریکش سکوت کند (در قسمت پـایین جعبـه سـمت چـپ شکل ۸-۱ نشان داده شده است) آن‌گاه او تنها به اتهام حمل سـلاح (بـا پـنج سـال زنـدان) محکوم خواهد شد، امّا به‌واسطه هم‌کاری با بازجو (پنج سال کاهش محکومیـت) بـه زنـدان نخواهد رفت و آزاد خواهد شد. روشن است که تصمیم به اعتراف (آزاد شـدن) بـه نسـبت سکوت (پنج سال محکومیت در زندان) تصمیم بهتری است.

شکل ۸-۱. معمای زندانی

	سکوت کامل	**اعتراف**
سکوت کامل	**۵ سال زندان** **۵ سال زندان**	**آزادی از زندان** **۱۵ سال زندان**
اعتراف	**۱۵ سال زندان** **آزادی از زندان**	**۱۰ سال زندان** **۱۰ سال زندان**

زندانی ۲ □ زندانی ۱ ▨

امّا اگر شریک زندانی (۱) تصمیم بگیرد که در عوض سکوت به جرم اعتراف کند، آن‌گاه چه روی می‌دهد؟ در این صورت یقیناً زندانی (۱) به سرقت بانک (پانزده سال زندان) محکوم خواهد شد. او می‌تواند یا خودش سکوت کند و به‌دنبال کاهش محکومیت (سمت راست بالای جدول شماره ۸-۱) نباشد یا هم‌چنین می‌تواند تصمیم بگیرد که اعتراف کند و پنج سال از محکومیت خود را کاهش دهد (ده سال زندان پایین جعبه سمت راست شکل ۸-۱). مجدداً این‌گونه است که تصمیم به اعتراف (ده سال زندان) بهتر است از سکوت (پانزده سال زندان). بر این اساس مهم نیست که شریک زندانی (۱) تصمیم بگیرد سکوت کند یا اعتراف، بلکه مهم این است که زندانی (۱) با اعتراف، به زندان کم‌تری محکوم می‌شود. یقیناً زندانی (۱) با اعتراف کردن محکومیت کوتاه‌تری را متحمل خواهد شد. البته همین منطق برای زندانی (۲) نیز، مطرح است. با استدلال مشابه همین، زندانی (۲) نتیجه خواهد گرفت که صرف‌نظر از تصمیم شریکش او با اعتراف، زندان کم‌تری را متحمل خواهد شد تا با سکوت.

از آن‌جایی‌که هر زندانی دارای عقلانیت (در این مورد هر کدام به‌دنبال آن هستند که تا حد امکان میزان کم‌تری را در زندان به‌سر ببرند) است، لذا هر کدام نتیجه خواهند گرفت که بایستی به جرم خود اعتراف کنند. نظریه‌پردازان نظریه بازی‌ها این مسأله را «استراتژی مسلط» نام می‌گذارند زیرا صرف‌نظر از رفتار دیگر زندانی، به لحاظ فردی اعتراف یک امر عقلانی برای هر کدام از آن‌هاست. آن‌چه که به‌ویژه در این استراتژی مسلط [اعتراف] گریزناپذیر است این است که این استراتژی هر دو زندانی را به گذراندن ده سال زندان می‌کشاند (پایین جعبه سمت راست، در شکل ۸-۱) در حالی‌که اگر هر دو سکوت می‌کردند هر کدام تنها پنج سال محکومیت در زندان را متحمل می‌شدند (بالای جعبه سمت چپ در شکل ۸-۱). اگر چه هر دو زندانی ترجیح می‌دهند در عوض ده سال پنج‌سال را در زندان بگذرانند، لیکن آن‌ها به دلیل پیروی از استراتژی عقلانیت فردگرایانه دورهٔ طولانی‌تری را باید در زندان سپری کنند. رفتار از لحاظ فردی عقلانی به نتیجه‌ای می‌انجامد که هیچ‌کدام آن‌را ترجیح نمی‌دادند. به‌همین خاطر است که زندانیان با یک معما مواجه‌اند: عقلانی بودن در راستای دریافت تا حد امکان کم‌ترین میزان زندان عملاً به زندان بیش‌تر می‌انجامد. با بررسی این سناریوها برحسب ساختار بنیادین گزینه‌ها و بازده‌ها که نشان می‌دهد چگونه دریافتی هر بازی‌گر

تابع رفتار و حرکت بازی‌گر دیگر است، نظریه بازی‌ها به این موضوع می‌پردازد که چگونه پیامدها یا نتایج غیرعقلانی می‌تواند از رفتارهای عقلانی منتج شود.

منطق معمای زندانی به درک رقابت تسلیحاتی بین اتحاد شوروی و ایالات متحده کمک می‌کند. ایالات متحده به نتایج مختلفی که تابع اقدامات اتحاد شوروی بود توجه داشت. از نگاه ایالات متحده، دورنمای برتری هسته‌ای (اگر اتحاد شوروی در تدارک سلاح‌های هسته‌ای درگیر نمی‌شد) هیجان‌انگیز بود، شبیه اعتراف هنگامی‌که هم‌دست شما در ارتکاب جرم سکوت می‌کند (نگاه کنید به شکل ۸-۱). و دورنمای آسیب‌پذیری هسته‌ای (اگر اتحاد شوروی زرادخانه هسته‌ای خود را برپا دارد امّا ایالات متحده خیر) با هیچ هزینه‌ای قابل اجتناب نبود. شبیه سکوت کردن در حالی‌که هم‌دست شما در ارتکاب جرم اعتراف کرده است. با وجود این گزینه‌ها، ایالات متحده و اتحاد شوروی تصمیم به تقویت زرادخانه‌های هسته‌ای خود گرفتند تا محدود ساختن آن‌ها (و شاید صرف هزینه‌های آن در اموراتی دیگر).

تحت این شرایط، عجیب نیست که ایالات متحده و اتحاد شوروی بودجه‌ای دفاعی بسیار بالایی داشتند و برای چهار دهه پس از جنگ جهانی دوم در سطح وسیعی مبادرت به انباشت تسلیحات می‌نمودند. از نقطه نظر تصمیم‌گیرندگان دو طرف آن‌ها صرفاً از کشور خود حمایت نموده‌اند. امّا از نقطه نظر بسیاری از ناظرات بیرونی، رقابت تسلیحاتی بین ایالات متحده و اتحاد شوروی خطرناک بود. بسیاری احساس می‌کردند که این رقابت سرانجام می‌توانست به هولوکاست هسته‌ای منجر شود که هر دو طرف علی‌الظاهر از آن اجتناب می‌ورزیدند. حتی در اواخر ۱۹۷۹ هانس مورگنتا پدر چشم‌انداز واقع‌گرایی مدرن اعلام داشت که «جهان به‌طور حتم میل به جنگ جهانی سوم دارد (جنگ هسته‌ای استراتژیک). من باور ندارم چیزی بتواند آن‌را باز دارد».[۶۶]

رقابت تسلیحاتی بین اتحاد شوروی و ایالات متحده صرف‌نظر از این‌که به لحاظ اقتصادی بسیار اسراف‌کارانه بود، به وضوح خطرناک نشان می‌داد. امّا این رقابت بدون یک فاجعه هسته‌ای به پایان رسید. همان‌گونه که دیدیم این مسأله به لحاظ تاریخی نتیجه‌ای بی‌سابقه برای رقابت‌های تسلیحاتی نبود. در هر حال، به‌طور بالقوه این رقابت، خطرناک‌ترین رقابت تسلیحاتی در تاریخ جهان بود. اگرچه ذخایر چنین سلاح‌هایی امروزه کاهش یافته است، لیکن ایالات متحده و اتحاد شوروی [روسیه] در سال ۲۰۰۶

هر کدام قریب به ۵۰۰۰ کلاهک هسته‌ای را حفظ کرده‌اند.[۶۷] خوش‌بختانه، «روسیه موافقت‌نامه‌های دوجانبه‌ای را با ایالات متحده، بریتانیای کبیر و چین امضاء کرده است که اعلام می‌دارد موشک‌های آن‌ها یکدیگر را هدف قرار نخواهند داد، اگر چه این موشک‌ها در وضعیت هشدار عادی باقی خواهند ماند.»[۶۸]

اگرچه مایه خوشحالی است که زرادخانه‌های دو کشور ایالات متحده و اتحاد شوروی [روسیه] دیگر در حالت آمادگی کامل نیستند و یقیناً برای آغاز مرگبارترین جنگ در تاریخ، تهدید به‌شمار نمی‌روند، امّا تجزیه اتحاد شوروی خطرات جدیدی را به‌وجود آورده است. «سقوط اتحاد شوروی نیروهای استراتژیک این کشور را در سرتاسر دولت‌های جدیداً مستقل پراکنده ساخته است. پای‌گاه‌های موشکی و هوایی در روسیه، اوکراین، بلاروس و قزاقستان پخش شده‌اند».[۶۹] خبر خوش‌حال‌کننده آن است که «بلاروس، قزاقستان و اوکراین تمام کلاهک‌های هسته‌ای تاکتیکی و استراتژیک خود را متعاقب سقوط شوروی به روسیه تحول داده‌اند».[۷۰] خبر نگران‌کننده هم آن است که اصلاحات پایدار در روسیه برای حصول به دمکراسی حتمی نیست. کاملاً غیرقابل تصور نیست که رهبران فاشیستی، کمونیستی یا ناسیونالیست افراطی بتوانند در روسیه به‌قدرت برسند و کنترل قدرت هسته‌ای عظیم این کشور در دستان افراد شدیداً ستیزه‌جو قرار گیرد. هم‌چنین به‌طرزی وحشتناک ممکن است تجزیه دردناک و خونین یوگسلاوی در اتحاد شوروی سابق [روسیه] نیز، تکرار شود.

تهدید تکثیر سلاح‌های کشتار جمعی

حتی اگر روسیه و جمهوری‌های شوروی سابق دولت‌های دمکراتیک صلح‌جویی را تشکیل دهند، جهان در مقابل تهدید سلاح‌های هسته‌ای ایمن نخواهد بود. کشورهایی غیر از ایالات متحده و روسیه دارای تسلیحات کشتار جمعی هستند، هرچند که ایالات متحده تنها کشوری است که از بمب اتم استفاده کرده است (دو بار علیه ژاپن در سال ۱۹۴۵)، بریتانیای کبیر، فرانسه و چین ده‌ها سال است که دارای تسلیحات هسته‌ای‌اند. زرادخانه‌های هسته‌ای این کشورها در قیاس با ایالات متحده و روسیه کوچک است. در سال ۲۰۰۲ بریتانیای کبیر نزدیک ۱۸۵ کلاهک، فرانسه ۳۴۸ کلاهک و چین تقریباً ۴۰۲ کلاهک را در زرادخانه‌های خود داشتند.[۷۱] هند در سال ۱۹۷۳ اولین انفجار هسته‌ای را انجام داد و در سال ۱۹۹۸ هند و پاکستان خود را با انجام یک سری

آزمایشات زیرزمینی به‌عنوان قدرت هسته‌ای به جهانیان شناساندند. برآورد می‌شود که هند بیش‌تر از ۳۵ کلاهک و پاکستان بین ۲۴ تا ۴۸ کلاهک بیش‌تر ندارد.(۷۲) در سال ۲۰۰۶ کره شمالی اولین سلاح هسته‌ای خود را آزمایش کرد. ناظران بیرونی باور دارند که کره‌شمالی مواد هسته‌ای کافی برای ساخت حداقل ۸ بمب هسته‌ای را دارد. اسرائیل خود را به‌عنوان قدرت هسته‌ای اعلام نکرده است، امّا نزدیک ۲۰۰ کلاهک هسته‌ای دارد.(۷۳) آفریقای جنوبی زمانی دارای سلاح هسته‌ای بود امّا بعداً آن‌ها را نابود کرد و لیبی ادعا کرد که تا قبل از کنار گذاشتن برنامه تسلیحات غیرمتعارف خود و توافق برای حضور بازرسان بین‌المللی در سال ۲۰۰۳ به ساخت بمب هسته‌ای نزدیک شده بود.(۷۴)

جامعه بین‌الملل هم‌چنین درباب جاه‌طلبی‌های هسته‌ای عراق پس از جنگ خلیج‌فارس در سال ۱۹۹۱ نگران بود. «اگر چه عراق پیمان منع تکثیر هسته‌ای امضاء کرده است، لیکن با استقرار یک برنامه آشکار عظیم مصمم بود تا به سلاح‌های هسته‌ای و دیگر تسلیحات کشتار جمعی دست یابد... برنامهٔ عراق شامل بیش از ۱۰۰۰۰ نیروی انسانی فنی کیفی بود که به‌عنوان یک کادر ماهر در مکانی نگه‌داری می‌شدند.(۷۵) تردیدها نسبت به استمرار برنامه‌های هسته‌ای عراق باعث بازگشت تیم بازرسان سازمان ملل در سال ۲۰۰۲ شد و این تردیدها توجیهی شد برای مداخله به رهبری آمریکا در عراق در سال ۲۰۰۳، هرچند پس از تهاجم شواهدی دال بر وجود سلاح‌های هسته‌ای در این کشور یافت نشد. دولت‌های بسیاری از جمله استرالیا، کانادا، آلمان، ژاپن و اوکراین دارای تکنولوژی و مواد لازم برای ساخت تسلیحات هسته‌ای هستند.

هسته‌ای شدن آسیای جنوبی منشاء نگرانی ویژه‌ای است. در ماه می ۱۹۹۸ هند چندین آزمایش هسته‌ای زیرزمینی انجام داد. طی سه هفته پاکستان علیرغم فشارهای شدید بین‌المللی با انجام آزمایشات هسته‌ای زیرزمینی خود به هند واکنش نشان داد. «با وجود تاریخچه‌ای از منازعه بین دو دولت، بیش‌تر اعضاء جامعه بین‌المللی وجود سلاح‌های هسته‌ای در آسیای جنوبی را هشداری جدی ارزیابی کردند. هند و پاکستان متأثر از خصومت مذهبی و اختلاف بر سر مرزهای خود سه جنگ مهم را پس از تقسیم‌بندی هند مستعمره به هند، پاکستان غربی و شرقی در ۱۹۴۷ توسط بریتانیا تجربه کردند. طی دهه ۱۹۹۰ وقوع خشونت و بحران بین هند و پاکستان بارها تکرار شد»(۷۶) و در سال‌های اخیر استمرار پیدا کرده است. بعضی از تحلیل‌گران این مسأله را به عدم اطمینان و نگرانی دو طرف نسبت به اهداف هسته‌ای یکدیگر تلقی می‌کنند و

بعضی دیگر برآنند که هند و پاکستان احتمالاً از سلاح هسته‌ای علیه یکدیگر استفاده خواهند کرد.(۷۷) حقیقت آن است که بسیار زود پس از آزمایشات ۱۹۹۸ طراحان نظامی پاکستان استراتژی‌های ستیزه‌جویانه‌ای را برعلیه هند طراحی نمودند. با مراجعه مجدد به طرح‌های قدیمی در زمستان سال ۱۹۹۹ واحدهای پیاده نظام پاکستانی... مخفیانه وارد کشمیر تحت کنترل هند شدند. در جنگ کارگیل[1] در سال ۱۹۹۹ تاخت و تاز آغاز شد. در این جنگ تا پیش از آن‌که نیروهای پاکستان با اکراه عقب‌نشینی کنند، بیش از ۱۰۰۰ سرباز از دو طرف کشته شد. بنابر اظهارات سازمان‌های اطلاعات ایالات متحده و هند پیش از این‌که جنگ پایان یابد نظامیان پاکستانی آمادگی برای استفاده احتمالی از موشک‌های هسته‌ای را شروع کرده بودند.(۷۸) با این وجود، علیرغم تنش‌های جاری بر سر کشمیر، هند و پاکستان، به‌عنوان دو قدرت هسته‌ای به‌طور مستقیم در یک جنگ متعارف تمام عیار یا یک منازعه هسته‌ای وارد نشده‌اند.

تکثیرهسته‌ای در کره‌شمالی در بسیاری مواقع یک موضوع نگران‌کننده بوده است. در سال ۲۰۰۲ این کشور علیرغم توافق اولیه اعلام داشت که برنامه‌ای برای تولید مواد هسته‌ای دارد (نگاه کنید به فصل ۳). با وجود مذاکرات شش جانبه (شامل ایالات متحده، کره‌شمالی، ژاپن، چین، روسیه و کره‌جنوبی) و توافق کره شمالی در سال ۲۰۰۵ مبنی بر کنارگذاشتن تمام برنامهٔ هسته‌ای خود، گفت‌وگو بر سر چگونگی اجرای این توافق متوقف شد و مسأله هنگامی‌که کره‌شمالی با بی‌اعتنایی به خواسته‌های شش کشور، موشک‌های بالستیک متعددی را در تابستان ۲۰۰۶ آزمایش کرد پیچیده‌تر شد. در زمانی‌که کره‌شمالی اولین آزمایش هسته‌ای خود را در تابستان ۲۰۰۶ انجام داد توجهات به خلع سلاح یا بازداشتن هرچه بیش‌تر این کشور از توسعه برنامهٔ هسته‌ای معطوف شد.

چرا کره‌شمالی دست به توسعه تسلیحات هسته‌ای می‌زند؟ «کره‌شمالی منطقی را برای توسعه ... این سلاح‌ها... از خود بروز داده است. آن‌ها خاطرنشان کرده‌اند که ایالات متحده که بیش‌تر از هر کشور دیگری دارای سلاح هسته‌ای است کره‌شمالی را عضوی از «محور شرارت» اعلام کرده و بر این اساس کره‌شمالی به یک هدف احتمالی برای حمله پیش‌دستانه تبدیل می‌شود»(۷۹). با این وجود عده‌ای دیگر اقدام کره‌شمالی را بیش‌تر ناشی از استراتژی رژیم برای منزوی کردن کره‌شمالی دانسته تا بدین‌وسیله کنترل بر مردم خود را

1. Kargil

حفظ کرده و این کشور را از مشوق‌های اقتصادی که بنا به باوری می‌تواند در عوض وعده رهاکردن برنامهٔ هسته‌ای‌اش به این کشور اعطاء شود محروم سازد.[۸۰]

ایران دولت دیگری است که در موضوع تکثیر هسته‌ای مورد توجه است. «جاه‌طلبی‌های هسته‌ای ایران پیچیده است. از یک طرف تهران از جمله امضاءکنندگان پیمان منع تکثیر است و از دهه ۱۹۷۰ به‌دنبال ایجاد منطقهٔ عاری از سلاح‌های هسته‌ای در خاورمیانه است. از طرف دیگر قدرت‌های غربی... مظنون بوده‌اند که ایران به‌طور مخفیانه قابلیت‌های هسته‌ای را پس از نیمه دهه ۱۹۸۰ توسعه داده است... رهبران ایران صریحاً این اتهامات را رد کرده‌اند و اظهار داشته‌اند برنامهٔ هسته‌ای آن‌ها تنها برای اهداف مسالمت‌آمیز است، که به موجب پیمان منع تکثیر مجاز به انجام آن هستند.»[۸۱] بازرسان تسلیحاتی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اتهام می‌زنند که برنامه‌های انرژی هسته‌ای ایران بعضی از ابعاد پیمان منع تکثیر سلاح‌های هسته‌ای را نقض کرده است. امّا این آژانس نشانه محکمی دال بر توسعه سلاح هسته‌ای در ایران پیدا نکرده است.[۸۲] مذاکرات بین کشورهای غربی و ایران در سال ۲۰۰۶ رو به وخامت نهاد، زمانی‌که ایران دسترسی بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی را محدود و تهدید کرد که از پیمان منع تکثیر خارج می‌شود،آژانس بین‌المللی انرژی اتمی نیز، موضوع را به شورای امنیت سازمان ملل ارجاع داد.[۸۳] در آگوست ۲۰۰۶ شورای امنیت به ایران ۳۰ روز فرصت داد تا برنامه غنی‌سازی اورانیوم خود را به حالت تعلیق درآورد یا با مجازات‌هایی مواجه خواهد شد، امّا تا زمان نگارش این متن ایران به کار خود ادامه می‌دهد و مذاکرات ادامه دارد.[۸۴] موضوع ایران به دلیل دهه‌ها عدم روابط میان ایران و ایالات متحده بیش‌تر پیچده شده است. آمریکا ایران را به حمایت از تروریسم در لبنان و عراق متهم می‌کند و ایران نیز، نگران است که ایالات متحده به‌دنبال خلع سلاح نظامی این کشور است و این‌که ایران به‌دنبال چه چیزی است برای آمریکایی‌ها مهم نیست.

فراتر از مسأله ایران و کره‌شمالی، روشن است که بیش‌تر دولت‌ها قادرند به سلاح هسته‌ای دست یابند و شاید تهدید ناشی از دارندگان جدید سلاح‌های هسته‌ای عملاً بیش‌تر از آن چیزی است که در دورهٔ جنگ سرد وجود داشت. توجه بین‌المللی به تکثیر هسته‌ای پس از جنگ سرد به سرعت افزایش یافته است. امروزه نه فقط تمایل دولت‌ها به تصاحب سلاح‌های هسته‌ای موجب نگرانی است، بلکه بسیاری نگران دستیابی بازی‌گران غیردولتی از قبیل گروه‌های تروریستی به قابلیت‌های هسته‌ای

می‌باشند. بر طبق اظهارات گراهام آلیسون[1] رئیس و پایه‌گذار مدرسه دولتی جان‌اف‌کندی در هاروارد و دست‌یار سابق وزارت دفاع در زمینه سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی «در نظر بگیرید تعدادی بازی‌گر با انگیزه‌ای جدی برای دستیابی به سلاح‌ها یا مواد هسته‌ای که از آن بتوان سلاح‌های ساده‌ای ساخت و به یاد آورید روش‌های تقریباً نامحدودی را که تروریست‌ها با توسل به آن، تسلیحات را به داخل مرزهای آمریکا قاچاق کنند،... احتمال یک حمله تروریستی هسته‌ای در یک دهۀ پیش‌رو بیش‌تر از عدم آن است».(۸۵)

آیا گسترش سلاح‌های هسته‌ای می‌تواند خبر خوبی باشد؟ آیا بازدارندگی می‌تواند ثبات را آن‌گونه که بعضی معتقدند در دورۀ «صلح طولانی» بین ایالات متحده و شوروی طی جنگ سرد ایجاد کرد، فراهم سازد؟ اکنون گه‌گاهی استدلال می‌شود که تکثیر هسته‌ای در خاورمیانه پتانسیل این را دارد که برای این منطقۀ ناپایدار ثبات را به ارمغان آورد.(۸۶) کسانی دیگر به‌طور کلی اظهار می‌دارند که «تکثیر می‌تواند به تمایل جهانی برای صلح کمک کند»(۸۷) و اینکه «گسترش سلاح‌های هسته‌ای چیزی است که ما را بیش از حد نگران کرده است، و تلاش بسیار جدی برای توقف آن صورت گرفته است... [لذا] گسترش حساب شدۀ سلاح‌های هسته‌ای بسیار خوشایندتر از ترسیدن و وحشت ناشی از آن است».(۸۸) پایان جنگ سرد این ایده را برانگیخت که اگر آلمان به سلاح هسته‌ای دست یابد و اگر اوکراین سلاح‌های هسته‌ای خود را برای بازدارندگی در مقابل روسیه توسعه بخشد، می‌تواند بر افزایش ثبات اروپا تأثیر داشته باشد.(۸۹) یک صاحب‌نظر «خوش‌بین» دیگر معتقد است که «رهبران قدرت‌های متوسط و کوچک نیز، نسبت به سلاح‌های هسته‌ای که دارند به شدّت محتاط هستند و اثبات شده است که تا به‌امروز در هر منطقه‌ای که این گونه سلاح‌ها تولید شده است، جنگ‌های بین دولتی فراگیر دیگر اتفاق نیافتاده است».(۹۰)

یک اعتراض جدّی به خوش‌بینی در خصوص تأثیر تکثیر هسته‌ای در کشورهای در حال توسعه به ماهیت آسیب‌پذیر نیروهای هسته‌ای نوپا بر می‌گردد. یکی از فضیلت‌های احتمالی نیروهای هسته‌ای وسیعی که در اختیار اتحاد شوروی و ایالات متحده قرار داشت این بود که هر دو دولت به‌طور نسبی اثر بی‌ثبات‌کنندۀ نوآوری‌های تکنولوژیک را کنترل می‌کردند.(۹۱) حتی در غیاب چنین نوآوری‌هایی، قدرت‌های

1. Graham Alison

هسته‌ای در حال ظهور در جهان در حال توسعه در مقابل ضربات پیش‌دستانه آسیب‌پذیرند و لذا آن‌ها برای وارد کردن چنین ضرباتی وسوسه خواهند شد. «و لذا این‌که هر دو طرف پیش‌دستی را ترجیح ندهند، لیکن هر طرف ممکن است بترسد که طرف دیگر چنین اقدامی را در پیش خواهد گرفت، نتیجتاً هر دو طرف ممکن است تصمیم بگیرند که اولین نشانه (شاید جعلی) از یک حمله را از خود بروز دهد».[۹۲]

در پایان، شاید مهم باشد خاطرنشان سازیم که هزینه‌های یک حدس غلط در خصوص این موضوع از هر دو جهت برابر نیست. اگر تکثیر هسته‌ای نکوهش شود وقتی‌که عملاً مفید است، هزینه‌اش از دست رفتن افزایش ثبات است و تا حدی احتمال بیش‌تر جنگ‌های متعارف. اگر تکثیر تشویق شود، وقتی‌که عملاً خطرناک است (به‌رغم این‌که جنگ را به یک گزینه کم‌تر عقلانی تبدیل کند)، پس کنارآمدن یا تشویق تکثیر در فقدان هر نوع دلیل محکم که براساس آن نتایج را برآورد کرد می‌بایستی آزمایش شود. جعبه گزینه‌های سیاسی درخصوص تکثیر هسته بعضی از موضوعات مرتبط با تکثیر و تلاش‌های منع‌کنندهٔ آن را نشان می‌دهد.

گزینه‌های سیاسی

تکثیر هسته‌ای

مسأله: شمار دولت‌های دارای توان‌مندی سلاح‌های هسته‌ای در دههٔ اخیر افزایش یافته و دولت‌های بیش‌تری ممکن است در آستانه آزمایش و تولید انبوه این سلاح‌ها باشند. بدون شک این یک مسأله غامض به‌نظر می‌رسد و یقیناً فراهم کنندهٔ آشوب و بی‌ثباتی است. به هر حال، طرف دیگری نیز، هست که به این مسأله پیچیده به گونه‌ای دیگری در چارچوب ثباتی که این چنین سلاح‌هایی می‌تواند به بار بیاورد و از مشکلاتی که تکثیر هسته‌ای می‌تواند جلوی آن را بگیرد، می‌نگرد.

گزینه ۱: تکثیر هسته‌ای می‌تواند دستاوردهای متعددی برای نظام بین‌المللی فراهم کند، و کلاً می‌بایست از آن استقبال نمود.

استدلال‌های موافق: *الف)* سلاح‌های هسته‌ای به ثبات بین بازی‌گران می‌انجامد، چرا که آن‌ها هزینه‌های بالقوهٔ جنگ را برای دولت‌هایی که به شدت در اندیشه جنگ هستند، بسیار بالا می‌برند. رقابت هسته‌ای یک دلیل عمده عدم

ورود ایالات متحده و شوروی به درگیری مستقیم در زمان اوج جنگ سرد بود. *ب)* دولت‌ها سلاح هسته‌ای را برای پرستیژ و امنیت به‌دست می‌آورند. دولت‌هایی که در امنیت به سر برده و از وضع موجود راضی باشند، احتمال کم‌تری دارد که مبادرت به درگیری ورزند و به احتمال زیاد پیرامون بسیاری از مسائل بین‌المللی به هم‌کاری روی می‌آورند. *پ)* استراتژی‌های کارآمدی برای جلوگیری از تکثیر هسته‌ای وجود ندارد. مشوقه‌ها دولت‌ها را از کسب سلاح‌های هسته‌ای باز نمی‌دارد و تنبیهات نیز، آن را به سمت تکثیر هر چه زودتر سوق می‌دهد.

استدلال‌های مخالف: *الف)* دولت‌ها الزاماً بازی‌گرانی عقلانی که هزینه‌ها را محاسبه کرده و سپس یک سلسله اقدامات را اتخاذ کنند، به شمار نمی‌روند. تصمیمات اغلب به‌وسیله افراد خطاپذیر، شیفته‌های مذهبی، و سیاست‌مداران هیجان‌زده گرفته می‌شود. و بدین وسیله کارآیی عقلانیت بازدارندگی هسته‌ای کاهش می‌یابد. نظام بین‌الملل کنونی خیلی با دورهٔ جنگ سرد فرق دارد. رقبای چندگانه هسته‌ای، منازعات حمایت شده، و دولت‌های بی‌ثبات، کارآمدی بازدارندگی هسته‌ای را غیرمحتمل می‌سازد. *ب)* امنیت هسته‌ای، اعتماد به‌نفس بیش‌تری به دولت‌ها برای مبادرت ورزیدن به رفتارهای پرخطر و تجاوزگرانه می‌بخشد. *پ)* موفقیت‌های عدم تکثیر چشم‌گیر بوده است. تداوم بازدارندگی دولت‌های هسته‌ای موجود، تحمیل تحریم‌های اقتصادی، تأسیس و استقرار سازمان‌های ناظر، و مذاکرات مبتنی بر تشویق، همگی در متقاعد کردن دولت‌ها برای صرف‌نظر کردن از جاه‌طلبی‌های هسته‌ای کارگر بوده است.

گزینه ۲: تکثیر هسته‌ای یکی از جدّی‌ترین مسائل فراروی بشریت را تشکیل می‌دهد، و تلاش‌ها برای ممانعت از آن می‌بایست در اولویت اذهان رهبران قرار گیرد.

استدلال‌های موافق: *الف)* کسب سلاح‌های هسته‌ای توسط بازی‌گران بیش‌تر به معنای احتمال قرار گرفتن این سلاح‌ها در دستان دولت‌های یاغی یا رهبران متزلزل است. *ب)* رژیم‌های هسته‌ای بی‌ثبات احتمال جنگ هسته‌ای تصادفی یا انتقال سلاح‌های هسته‌ای به داخل گروه‌های تروریستی را افزایش می‌دهد. *پ)* اگر چه سلاح‌های هسته‌ای افراد کم‌تری را به نسبت سلاح‌های

متعارف قربانی ساخته است، امّا پتانسیل نابودکنندگی آن بسیار بیش‌تر است. یک حمله هسته‌ای در یک شهر بزرگ، که به‌وسیله تنها یک تصمیم‌گیرنده رخ داده باشد، می‌تواند به کشتن صدها هزار انسان در یک انفجار بیانجامد.

استدلال‌های مخالف: *الف)* این ادعا که نمی‌توان به کشورهای معینی که اگر صاحب سلاح هسته‌ای باشند، اعتماد نمود، ریشه در پیش‌داوری و کج‌فهمی دارد. تنها کشوری که تاکنون ابزار هسته‌ای را در مخاصمه به‌کار گرفته است، ایالات متحده است. *ب)* جامعهٔ بین‌المللی می‌تواند برای حفظ امکانات هسته‌ای محافظ‌هایی را به‌کارگیرد. به نفع دولت‌ها نیست که بازی‌گران غیردولتی را در تکنولوژی هسته‌ای سهیم کنند. *پ)* سلاح‌های واقعی عامل کشتار وسیع توده‌های انسان، تسلیحات سبک و کوچک است، که فروش آن‌ها بسیار سودآور بوده و به‌آسانی و بدون هیچ‌گونه حساسیتی در میان کشورهای بی‌ثبات توزیع می‌گردد. از این‌رو استدلال‌های کارشناسان تسلیحات درخصوص محدود کردن تکثیر هسته‌ای بی‌مورد است.

کنترل تسلیحات هسته‌ای

بیش‌تر دولت‌ها به خطرات تکثیر هسته‌ای اذعان دارند. حتی در دورهٔ جنگ سرد، اتحاد شوروی و ایالات متحده در تلاش برای جلوگیری از دستیابی دیگر دولت‌ها به سلاح‌های هسته‌ای همکاری می‌کردند. در دهه ۱۹۶۰ این قدرت‌ها به تهیه پیش‌نویس پیمان منع تکثیر هسته‌ای کمک کردند. امید به این‌که چنین توافقی با نگاه هسته‌ای را به پنج عضو (چین، فرانسه، بریتانیای کبیر، اتحاد شوروی و ایالات متحده) محدود سازد در می ۱۹۷۴ زمانی‌که هند اولین انفجار هسته‌ای را انجام داد، از دست رفت.

در سال ۱۹۹۵ پیمان منع تکثیر تمدید شد و تا سال ۲۰۰۱ تعداد ۱۸۸ دولت پیمان را امضاء کردند. بدین‌سان این پیمان به گفتهٔ وزارت خارجه آمریکا «بیش‌ترین هوادار در میان پیمان‌های کنترل تسلیحات در طول تاریخ را داراست».[۹۳]

هرچند کره شمالی در اکتبر سال ۱۹۹۴ با محدودسازی و در نهایت کنارگذاشتن برنامهٔ هسته‌ای برحسب توافق‌نامه چارچوب میان آمریکا و کره‌شمالی[1] موافقت کرد، امّا در سال ۲۰۰۲ اعلام داشت که به توسعه برنامه مواد هسته‌ای خود ادامه داده و از پیمان منع تکثیر خارج می‌شود. گفت‌وگوها برای وارد کردن مجدد کره‌شمالی به پیمان برای سال‌ها قبل از آن‌که اولین سلاح هسته‌ای خود را در سال ۲۰۰۶ آزمایش کند، متوقف شد.(۹۴) هند، اسرائیل و پاکستان همه از امضای پیمان خودداری کرده‌اند. علاوه بر گسترش ان‌پی‌تی[2] در سال‌های اخیر، موفقیت‌های مشخص و مهمی در تلاش برای جلوگیری از تکثیر به‌دست آمده است. در اوایل دهه ۱۹۹۰ آفریقای جنوبی زرادخانهٔ خود را مرکب از شش بمب هسته‌ای کنار گذاشت و در ۱۹۹۱ ان‌پی‌تی را امضاء کرد. بلاروس، قزاقستان و اوکراین نه تنها تمام کلاهک‌های استراتژیک و هسته‌ای خود را که در نتیجهٔ فروپاشی شوروی به ارث برده بودند به روسیه تحویل دادند، بلکه به ان‌پی‌تی پیوسته و تجهیزات هسته‌ای خود را به روی بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی گشودند. الجزایر در سال ۱۹۹۵ پذیرفت که عضو ان‌پی‌تی شود و لیبی در سال ۲۰۰۳ اعلام داشت که از پیمان تبعیت می‌کند. آرژانتین و برزیل منطقهٔ عاری از سلاح‌های هسته‌ای را در آن بخش از جهان با امضاء پیمان تلاتللکو[3] و پذیرش بازرس‌های آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به اجرا درآوردند. پیمان پلیندابا[4] (۱۹۹۶) و پیمان بانکوک[5] (۱۹۹۷) به ترتیب منطقهٔ عاری از تسلیحات هسته‌ای را در آفریقا و آسیای جنوب شرقی عملی کردند.

علاوه بر ان‌پی‌تی، ده‌ها مذاکره چندجانبه، منجر به پیمان منع جامع آزمایشات هسته‌ای (CTBT) شد که هرگونه آزمایش سلاح هسته‌ای را ممنوع می‌سازد. تا سال ۱۹۹۹ بیش از ۱۵۰ کشور این پیمان را امضاء کردند امّا سنای ایالات متحده در همان سال آن‌را رد کرد.(۹۵) رأی سنا حداقل یک عقب‌گرد موقت در تلاش‌های بین‌المللی برای اجرایی کردن پیمان منع جامع آزمایشات هسته‌ای بود، زیرا ایالات متحده یکی از ۴۴ دولتی است که می‌بایستی پیمان را تصویب کند تا قدرت اجرایی پیدا کند. دورنمای پیمان به‌هرحال رو به پیشرفت بود هنگامی‌که دومای روسیه به طرز قاطعی در ۲۱

1. U.S-North Korean Fram Work Agreement
2. NPT
3. Treaty of Tlatelolco
4. Treaty of pelindaba
5. Treaty of Bangkok

آوریل ۲۰۰۰ آن را تصویب نمود... به‌علاوه در سپتامبر [۲۰۰۰] نخست‌وزیر هند آتال بیهاری واجپایی قول داد که حکومت وی آزمایشات هسته‌ای بیش‌تری را انجام نخواهد داد. در صورتی‌که برسر امضاء پیمان منع جامع آزمایشات هسته‌ای اجماع حاصل آید.(۹۶) با این حال تا سال ۲۰۰۷ پیمان یاد شده قدرت اجرایی پیدا نکرده است.

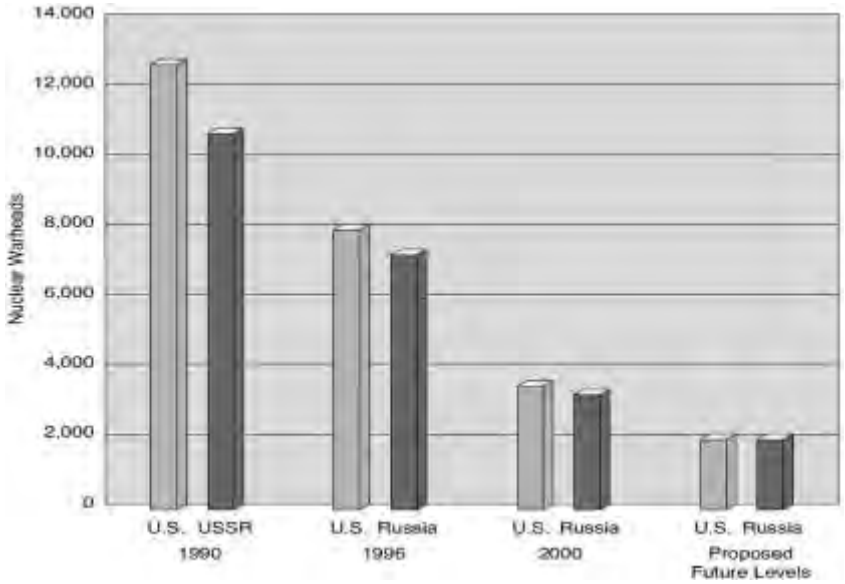
ایالات متحده و روسیه تلاش‌های مهم دوجانبه‌ای را برمبنای گفت‌وگوهای سالت در دورهٔ تنش‌زدایی دهه ۱۹۷۰ برای کاهش تسلیحات هسته‌ای به‌کار گرفتند. (نگاه کنید به فصل ۳). در سال ۱۹۹۱ پیمان کاهش سلاح‌های استراتژیک (استارت ۱) امضاء شد که تعداد کلاهک‌های هسته‌ای و سیستم‌های پرتاب‌گر را در هر کشور کاهش می‌داد. در سال ۱۹۹۳ استارت ۲ تمام موشک‌های زمین به زمین دارای چند کلاهک با هدف‌گیری مستقل[1] (میرو) را ممنوع ساخت و دو طرف را به کاهش مرحله به مرحله نیروهای هسته‌ای استراتژیک وا می‌داشت. با این‌حال سطح توافق شده برای کلاهک‌های هسته‌ای در استارت ۲ سریعاً به یک امر تاریخی تبدیل شد، زیرا ایالات متحده و روسیه برنامه‌ها را برای کاهش یک جانبهٔ نیروهای هسته‌ای استراتژیک خود که پایین‌تر از سطح مورد نظر در استارت ۲ بود، اعلام داشتند.

در سال ۲۰۰۲ کشورها این تعهدات را در پیمان کاهش سلاح‌های تهاجمی استراتژیک[2] (سورت) یا به عبارتی دیگر *پیمان مسکو* تدوین نمودند. برمبنای این توافق هر طرف تعداد کلاهک‌ها را بین ۱۷۰۰ و ۲۲۰۰ تا سال ۲۰۱۲ کاهش خواهد داد. توافق به لحاظ این‌که اشاره نکرده بود که این کاهش‌ها پیوسته باشد (کلاهک‌ها می‌توانستند ذخیره شوند یا دوباره مورد استفاده قرار گیرند) و نیز، به دلیل بی‌توجهی به رویه‌های رسیدگی و کنترل مورد انتقاد بود. عده‌ای دیگر دو طرف را به لحاظ توجه به کاهش کلاهک‌ها در یک پیمان رسمی ستودند، به‌ویژه این‌که این پیمان پس از تصویب آن در مجلس قانون‌گذاری دو کشور در سال ۲۰۰۳ از نظر قانونی الزامی شد. در کنار پیمان مسکو کاهش عمومی تعداد سلاح‌های هسته‌ای در

1. Multiple Independently Targetable Reentry Vehicles (MIRVs)
2. Strategic offensive Reductions Treaty (SORT)

دورهٔ پس از جنگ سرد، آن‌گونه که در شکل ۸-۲ آمده است یک دستاورد کنترل تسلیحاتی کاملاً قابل توجه است.

شکل ۸-۲. کاهش نیروهای هسته‌ای استراتژیک در آمریکا و شوروی/ روسیه



گفت‌وگو بر سر کاهش سلاح‌های هسته‌ای بین ایالات متحده و روسیه با تصمیم آمریکا (که در سال ۲۰۰۱ اعلام شد) مبنی برعقب نشینی از پیمان موشکی ضدبالستیک[1] سال ۱۹۷۲، پیچیده شد. عقب‌نشستن از این پیمان به ایالات متحده اجازه می‌داد تا بدون هیچ‌گونه محدودیت، آزمایشاتی را برای یک سیستم دفاع موشکی دنبال کند. مخالفت با راه‌اندازی سیستم دفاع موشکی بالستیکی[2] از داخل ایالات متحده و از طرف جامعه بین‌المللی برخاست (برای مثال چین، روسیه و تعدادی از دولت‌ها در اروپا و آسیا این مخالفت را اعلام داشتند). «تلاش‌های پر سر و صدا برای تقویت فرآیند کاهش بیش‌تر سلاح‌های هسته‌ای استراتژیک متوقف شد و این نگرانی را در سطح بین‌المللی ایجاد کرد که کل چارچوب کنترل تسلیحات هسته‌ای [با این اقدام ایالات متحده] در خطر اضمحلال است».(۹۷) مخالفت با سیستم دفاع موشکی بالستیک برمبنای این نگرانی بود که این سیستم ثبات را با بی‌اعتبار ساختن قابلیت ضربه دوم، بی‌اثر کردن اساس بازدارندگی هسته‌ای و پیمان موشک‌های ضد بالستیک بر هم می‌زند.

1. Antiballistic Missile Treaty
2. Ballistic Missile Defense (BMD)

مخالفین بر آن بودند که این سیستم نمی‌تواند مانع از گونه‌های از تهدیدات از قبیل حملهٔ تروریست‌ها با تسلیحات ساده که دولت‌ها بسیار مایل به مقابله با آن هستند، بشود. هواداران در مقابل معتقدند که سیستم دفاع موشکی بالستیک به تهدید واقعی دولت‌های سرکش که در حال دستیابی به تکنولوژی موشکی بالستیک هستند توجه دارد و احتمال چنین حمله‌ای را با کاهش احتمال موفقیت آن پایین می‌آورد.(۹۸)

فراتر از هسته‌ای

حتی اگر بتوان سلاح‌های هسته‌ای را تحت کنترل درآورد، دنیا پس از جنگ سرد به دلیل گسترش سریع موشک‌های بالستیک که می‌تواند تسلیحات متعارف و هسته‌ای را از فواصل نسبتاً دور پرتاب کند و نیز پراکندگی بالقوه سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک دنیایی خطرناک به نظر می‌آید. تعداد بیست و پنج کشور که بیش‌تر آن‌ها در جهان در حال توسعه هستند به موشک‌های بالستیک دست یافته یا در حال اقدام برای حصول به آنند. نه دولت از آن‌ها در خاورمیانه است. در کنار آن‌ها هند و پاکستان، کره شمالی و جنوبی، برزیل و آرژانتین، تایوان و آفریقای جنوبی یا دارای موشک‌های بالستیک هستند یا درصدد دستیابی به آن می‌باشند.(۹۹) مقابله با موشک‌های بالستیک دشوار است و با وجود تکنولوژی هدایت موشک آن‌ها می‌توانند بسیار دقیق عمل کنند.

تکنولوژی موشک‌های بالستیک هم‌چنین امکان پرتاب سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک را فراهم می‌سازد. اگرچه وحشت ناشی از سلاح‌های هسته‌ای نسبتاً گسترده است، امّا کم‌تر به اهمیت *سلاح‌های شیمیایی* توجه شده است. استفاده از سلاح‌های شیمیایی در عصر حاضر بر می‌گردد به «۲۲ آوریل ۱۹۱۵، زمانی‌که نیروهای آلمان در یپرس[1] بلژیک سنگر گرفته بود و ۶۰۰۰ سیلندر کُلر را باز کردند تا ابری از یک گاز مرگ‌آور را بر علیه دشمن فرانسوی خود به‌دست باد بسپارند. با این استفاده گسترده از سلاح شیمیایی برای اولین بار هزاران نفر جان باختند. دو سال بعد آلمان بار دیگر از سلاح شیمیایی مرگ بار در صحنه نبرد استفاده کرد: استفاده از گاز خردل. در پایان جنگ سلاح‌های شیمیایی ۱/۳ میلیون نفر قربانی گرفت که ۱۰۰/۰۰۰ نفر از آن‌ها جان باختند».(۱۰۰) در جنگ جهانی دوم مجدداً توسط ایتالیا علیه اتیوپی، و ژاپن علیه چین از

1. Ypres

سلاح شیمیایی استفاده شد.[۱۰۱] نگرانی نسبت به تکثیر سلاح‌های شیمیایی در دهه ۱۹۸۰ به کانون توجهات تبدیل شد، زمانی‌که عراق از این سلاح علیه ایران و کردهای ساکن عراق استفاده کرد. «تعداد کشورهایی که تصور می‌شود برنامه تسلیحاتی شیمیایی دارند از تقریباً ده کشور در سال ۱۹۸۰ به نزدیک ۲۰ کشور در پایان دهه ۱۹۹۰ رسیده است.[۱۰۲] برآورد می‌شود که سلاح‌های شیمیایی مانند فوسژن[1] (یک گاز سمی خفه کننده) یا گازهای اعصاب (که شامل گازهای تهوع‌آور، بی‌هوش‌کننده، خنده‌آور و کشنده) اگر به موشک‌های بالستیک نصب شوند قادرند چهل تا هفت‌صد برابر بیش‌تر از موشک‌های مجهز به سلاح‌های متعارف کشنده باشند.[۱۰۳]

سلاح‌های بیولوژیکی حتی بسیار مهلک‌ترند. موشک‌های بالستیک ممکن است برای مثال به «بمب‌هایی» که می‌تواند سیاه‌زخم، باکتری طاعون یا ویروس ایبولا[2] را منتشر کنند، مجهز شوند. آلمان در جنگ جهانی اول از سیاه‌زخم برعلیه اسب‌ها و قاطرهای دشمنان خود استفاده کرد. در طی جنگ دوم جهانی گزارش شد که اتحاد شوروی از ویروس تب تیفوس و تیفوئید به‌عنوان یک سلاح جنگی استفاده می‌کند و ژاپن از میکروب طاعون در موشک‌های پرتاب شده علیه چین بهره می‌گیرد. بسیاری از این بیماری‌ها می‌توانند طی چند روز انسان را از پای درآورد و واکسیناسیون اغلب بایستی بیش از ابتلاء شدن انجام گیرد و درمان‌های آنتی بیوتیکی اغلب بی‌اثر است. خلاصه اینکه، سلاح‌های بیولوژیکی هم‌چون سیاه‌زخم که با موشک‌های بالستیک پرتاب شود می‌تواند حداقل به اندازهٔ سلاح‌های هسته‌ای کوچک کشنده باشند.[۱۰۴] برآورد می‌شود که حداقل هفده کشور دارای سلاح‌های بیولوژیکی هستند.[۱۰۵] کشورهایی از قبیل عراق، ژاپن، اتحاد شوروی سابق، بریتانیا و ایالات متحده سیاه‌زخم را به‌عنوان یک سلاح جنگی بیولوژیکی توسعه داده‌اند.[۱۰۶]

چرا دولت‌ها مایلند تا به سلاح‌های بیولوژیکی و شیمیایی دست یابند؟ آن‌ها کشنده‌تر از سلاح‌های متعارفند، آن‌ها اثرگذاری نظامی یک بمب هسته‌ای کوچک را دارند و دستیابی به آن‌ها ارزان‌تر و راحت‌تر از سلاح‌های هسته‌ای است (آن‌ها «سلاح هسته‌ای فقرا هستند»)، به‌علاوه تکنولوژی بالستیک برای سلاح‌های شیمایی و

1. Phosgene (نوعی گاز شیمیایی که ترکیبی از اکسیژن و فسفر است)
2. Ebola Virus

بیولوژیک لازم نیست، «یک سیستم پراکنده کننده ساده کافی است تا هزاران نفر را بکشد و یک منطقه متروپل مهم را زمین گیر کند».[۱۰۷] در سال ۱۹۹۳ آژانس فدرال ایالات متحده برآورد کرد که «سمپاشی که ۱۰۰ کیلوگرم هاگ سیاه زخم را حمل می‌کند می‌تواند تا میزان ۳ میلیون نفر ساکن منطقهٔ مرکزی واشنگتن دی.سی را به آغوش مرگ بکشاند».[۱۰۸]

بمب‌گذاری مرکزی تجارت جهانی در شهر نیویورک در سال ۱۹۹۳ می‌توانست وضعیت بدتری را به‌بار آورد چنان‌چه نه با یک کامیون معمولی بلکه با برخی موشک‌های بالستیکی با تکنولوژیک پیچیده پرتاب می‌شد.

«بمب‌گذاری مرکز تجارت جهانی... با انگیزهٔ فروریختن بلندترین برج شهر بر سر برج‌های دوقلو بود که می‌توانست ابری از گازهای سمی را پراکنده کند. چنان‌چه حمله آن‌گونه که برنامه‌ریزی شده بود اجرا می‌شد (گازهای سمی خفه‌کننده) ده‌ها هزار نفر از مردم آمریکا را به کام مرگ می‌کشاند.

در سال ۱۹۹۵ آئوم شینریکیو[1] یک فرقه ژاپنی بودایی، تلاش کرد تا ده‌ها هزار ژاپنی را از طریق یازده بمب پر از گاز سارین که در روزنامه پیچیده بودند و در پنج قطار زیرزمینی جاسازی کرده بودند، قربانی کنند. دوازده نفر در این حادثه جان باختند و بالغ بر پنج هزار نفر بستری شدند. در ۱۹۹۰، در اولین حمله شناخته شده به‌وسیلهٔ سلاح‌های شیمیایی توسط یک بازی‌گر غیردولتی، ببرهای تأمیل از گاز کلر بر علیه نظامیان سری‌لانکا استفاده کردند.

چنین حوادثی در ایالات متحده، توکیو و سریلانکا بیان‌گر «یک روند به سمت تبدیل شدن بازی‌گران غیر دولتی به‌عنوان تهدیداتی رو به گسترش»[۱۱۱] است. نظر به حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، یک ترس رو به رشد وجود دارد مبنی بر این‌که گروه‌های شبیه القاعده قابلیت سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک را دارا باشند.

واقعیت، آن است که نسبت به نیات القاعده مبنی بر استفاده از سلاح‌های شیمیایی بر علیه نیروهای ایالات متحده در عربستان سعودی تردیدهایی وجود داشت که آمریکا را وادار کرد تا به کارخانهٔ داروسازی سودان در سال ۱۹۹۸ حمله کند، اگر چه این

1. Aumshinrikyo

حمله واکنشی بود به بمب‌گذاری در سفارت‌خانه‌های ایالات متحده در آفریقا (نگاه کنید به فصل ۷). «از آن زمان به بعد اطلاعات غیرقابل انکاری مکرراً به‌دست آمده است که به‌وضوح گویای تلاش‌های پیوسته و واقعی القاعده برای دستیابی به مجموعهٔ متنوعی از قابلیت‌های تسلیحاتی شیمیایی، بیولوژیک و حتی هسته‌ای است».[۱۱۲] با این وجود گروه‌های تروریستی تاکنون عناصر شیمیایی و بیولوژیک را به‌عنوان سلاح منتخب خود، به‌دست نیاورده‌اند. در حقیقت، با توجه به پای‌گاه اطلاعاتی مرتبط با شناخت تروریسم در مؤسسه RAND-MIPT در کم‌تر از شصت رویداد تروریستی از هشت‌هزار رویداد ثبت شده «نشانه‌های وجود دارد که تروریست‌ها چنین حملاتی را یعنی اقدام به استفاده از عناصر شیمیایی و بیولوژیک کرده باشند یا دست به سرقت یا ساخت سلاح‌های هسته‌ای زده باشند».[۱۱۳]

اگرچه تهدید بازی‌گران غیردولتی مایه نگرانی است، اصلی‌ترین تهدید بین‌المللی از ناحیه دولت‌هایی است که دارای سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک هستند و نباید آن‌را دست کم گرفت. حکومت ایالات متحده اعلام داشته است که دولت‌های متعدد (شامل چین، هند، ایران، کره‌شمالی، پاکستان، روسیه، سودان و سوریه) یا به‌دنبال سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک هستند یا قابلیت تولید و توسعه آن را دارند. ایالات متحده و سازمان ملل به‌ویژه نسبت به پتانسیل تسلیحات شیمیایی و بیولوژیکی در عراق نگران بوده‌اند. «شورای امنیت سازمان ملل... عراق را در راستای وادار کردن به اجرای مفاد قطعنامه ۶۸۷ که بر انهدام تسلیحات شیمیایی و بیولوژیکی این کشور و پایان دادن به برنامه‌های مرتبط با آن با نظارت بین‌المللی تأکید داشت تحت رژیم مجازات‌های بین‌المللی قرار داد»[۱۱۴]. بازرسان سازمان‌ملل برای اثبات تبعیت عراق از قطعنامهٔ شورای امنیت در سال ۲۰۰۲ به این کشور بازگشتند، امّا نسبت به ادعاهای عراق مبنی بر کنارگذاشتن کامل تمام برنامه از طرف ایالات متحده و بعضی دیگر از کشورها تردیدهایی مطرح شد و همین مسأله به‌عنوان توجیهی برای تهاجم به عراق در سال ۲۰۰۳ مورد استفاده قرار گرفت. با این وجود شواهد و دلایل واضحی مبنی بر برنامه‌های تسلیحاتی شیمیایی و بیولوژیک در عراق پس از جنگ یافت نشد.

تلاش‌های معطوف به کنترل تکنولوژی موشکی بالستیک و تسلیحات شیمیایی و بیولوژیک

با پذیرش ماهیت تهدیدآمیز سلاح‌های کشتارجمعی و سیستم‌های پرتاب‌گر آن‌ها، تلاش‌های چندی برای مقابله با آن‌ها صورت گرفته است. در سال ۱۹۸۷ رژیم کنترل تکنولوژی موشکی[1] با هدف کنترل صادرات و تولید تکنولوژی موشکی قادر به حمل سلاح‌های کشتارجمعی پایه‌گذاری شد. این رژیم یک توافق داوطلبانه و بدون ضمانت اجرایی است. از ۱۹۸۷ تا ۲۰۰۳ تعداد کشورهای ملحق شده به رژیم کنترل تکنولوژی موشکی از هفت کشور به سی و سه کشور افزایش یافته است.(۱۱۵)

در ژانویه ۱۹۹۳ کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی[2] که به‌دنبال انهدام همه سلاح‌های شیمیایی بود برای امضاء گشوده شد و تا سال ۲۰۰۷ تعداد ۱۸۲ کشور به آن ملحق شده‌اند. برای مدت‌ها ایالات متحده از جمله این کشورها نبود. با این‌حال مدت‌زمان کوتاهی قبل از ضرب‌الاجل تعیین شده برای به اجرا درآمدن کنوانسیون در آوریل ۱۹۹۷ (چه آمریکا آن را امضاء کند یا نه) سنای ایالات متحده با تصویب کنوانسیون موافقت کرد. چهار دولت (کره‌جنوبی، روسیه، هند و ایالات متحده) اعلام داشته‌اند که در مسیر انهدام این‌گونه سلاح‌ها پیش می‌روند.

«کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی شامل یک رژیم رسیدگی است که از طریق بازرسی‌های معمول و اعتراضی[3] از دولت‌ها و صنایع شیمیایی به اجرا در می‌آید (این نوع بازرسی مهم است زیرا بازی‌گران غیردولتی تا پیش از این تحت نظارت پیمان‌های کنترل تسلیحات نبودند). با این وجود، منتقدین نسبت به قابلیت‌های بازدارنده در کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی تردید دارند».(۱۱۶) این کنوانسیون بر مبنای پروتکل ژنو شکل گرفته بود. پروتکل ژنو موافقت‌نامه‌ای در سال ۱۹۲۵ بود که در واکنش به وحشت ناشی از گازهای کلر و خردل در جنگ جهانی اول، استفاده و نه تولید سلاح‌های شیمیایی را ممنوع کرده بود.

1. Missile Technology Control Regime (MTCR)
2. Chemical Weapons Convention (CWC)
3. Routine and Challenge Inspections

همین‌طور کنوانسیونی تحت عنوان کنوانسیون سلاح‌های بیولوژیک و سمی[1] مربوط به سال ۱۹۷۲ وجود دارد که تولید، ذخیره‌سازی و استفاده از عناصر بیولوژیک را منع کرده است، امّا تضمین تبعیت از آن دشوار است. اگر چه در سال ۲۰۰۶ تعداد ۱۷۱ دولت عضو کنوانسیون شده‌اند، لیکن کنوانسیون سلاح‌های بیولوژیک و سمی «دو ضعف اساسی دارد. اول اینکه به دلیل دوگانه بودن مصرف فتوژن‌های میکروبی... مرز بین فعالیت‌های مجاز و غیرمجاز عمدتاً یک مسأله مربوط به قصد و نیّت است... دوم این‌که... فقدان یک سازوکار رسیدگی و اثبات رسمی [در کنوانسیون] آن را از توجه به یکسری از تخطی‌های مورد ادعا ناتوان و بی‌اثر می‌سازد».(۱۱۷)

واضح است که اگرچه پایان جنگ سرد نتوانسته ا ست تهدید واقعی جنگ هسته‌ای گسترده را منتفی کند، با این حال حداقل تا زمان حاضر جهان از خطر ناشی از سلاح‌های هسته‌ای، موشک‌های بالستیک و سلاح‌های بیولوژیک و شیمیایی خلاص نشده است. برای آینده قابل پیش‌بینی فهرست در حال رشدی از بازی‌گران دولتی و غیردولتی با ترکیبی مرگبار از سلاح‌های کشتار جمعی هسته‌ای، شیمیایی و بیولوژیکی به تهدید دشمنان خود ادامه خواهند داد.

چانه‌زنی و مذاکره

هنگامی‌که دولت‌ها به اتحادها و موافقت‌نامه‌های تسلیحاتی وارد می‌شوند آن‌ها با **چانه‌زنی و مذاکره** (ارتباطات غیررسمی و رسمی میان بازی‌گران) دست به چنین اقداماتی می‌زنند. چانه‌زنی و مذاکره روش دیگری است که دولت‌ها با توسل به آن سعی در حل و فصل یا اجتناب از منازعه و برپاساختن حجمی از مناسبات دولت به دولت دارند. واقعیت آن است که همین‌که دولت‌ها درصدد هم‌کاری و ورود به ترتیبات سودمند متقابل باشند. چانه‌زنی به‌عنوان یک مبنای پایدار در روابط آن‌ها مطرح می‌شود. دولت‌ها بر سر پیمان‌هایی هم‌چون پیمان منع تکثیر هسته‌ای، سازمان تجارت جهانی و پیمان‌های زیست‌محیطی همانند پروتکل کیوتو چانه‌زنی می‌کنند. «در حوزه روابط بین‌الملل، مذاکره دیپلمات‌ها برای کارآمدی سیستم دولت‌ـ ملت‌ها آن‌گونه که در طی زمان به‌وجود آمده است، اساسی است».(۱۱۸)

1. Biological and Toxic Weapons Convention (BTWC)

همین‌طور بازی‌گران غیردولتی بخشی از فرآیند چانه‌زنی بین‌المللی هستند. «به‌طور فزاینده شرایط مذاکره نشان می‌دهد که بازی‌گران [مذاکره کننده فقط] دولت‌های دارای حاکمیت یا بازی‌گران به لحاظ عضویت و جهت‌گیری وابسته به دولت نیستند».[۱۱۹] بعضی وقت‌ها بازی‌گران فرعی دولتی به‌طور مستقیم با دولت‌های دیگر مذاکره می‌کنند. برای مثال در سال ۲۰۰۶ فرماندار کالیفرنیا، آرنولد شوار زینگر توافق‌نامه‌ای را برای هم‌کاری در زمینه مسائل مرتبط با گرم‌شدن کرهٔ زمین با نخست‌وزیر بریتانیا تونی‌بلر به مذاکره گذاشت و بدین‌وسیله او حکومت ملی ایالات متحده را دور زد.[۱۲۰] سازمان‌های غیرحکومتی همانند صلح سبز با دولت‌ها و دیگر بازی‌گران غیردولتی بر سر موضوعات مختلف مذاکره می‌کنند (درخصوص نقش سازمان غیرحکومتی در مسائل زیست‌محیطی نگاه کنید به فصل ۱۳). علیرغم خط‌مشی رسمی بسیاری از دولت‌ها مبنی بر عدم مذاکره با گروه‌های تروریستی، آن‌ها با چنین گروه‌هایی نیز، چانه‌زنی می‌کنند.

دیپلماسی اجبارآمیز و استراتژی‌های چانه‌زنی

بازی‌گران بین‌المللی گاهی اوقات با اتخاذ دیپلماسی اجبارآمیز و طرح یا اعمال تهدید برای بازداشتن یا تحمیل و اجبار دیگران به چانه‌زنی می‌پردازند.[۱۲۲] همان‌گونه که در این فصل دیدیم، *بازدارندگی*، *تحمیل و اجبار*، استراتژی‌های مهمی در سیاست جهانی و اساس بسیاری از تصمیمات معطوف به اتحادها و تدارک تسلیحات هستند. بازدارندگی و اجبار مستلزم نشان دادن قابلیت‌ها، ارسال علائم اعتبار تهدیدات و ارتباط با دیگر بازی‌گران جهت نشان دادن اراده و زمان استفاده از این تهدیدات است. اتحادها و تسلیحات معطوف به تقویت قابلیت‌های یک دولت یا ائتلافی از دولت‌ها است (قدرت آن‌ها را در رابطه دشمنان بالقوه افزایش می‌دهد). اعتبار و ارتباطات از طریق چانه‌زنی و مذاکره موفقیت‌آمیز حاصل می‌شود.

برای مثال استراتژی‌های چانه‌زنی در بازدارندگی، به‌دنبال آن است تا طرف دیگر را متقاعد کند که هزینه‌های انجام کار (همانند یک حمله) از مزایایی که ممکن است با چنین اقدامی (مثلاً کنترل یک منطقه) عایدش می‌شود، بیش‌تر است. در این راستا، مذاکره کننده باید طرف دیگر را متقاعد کند که آن‌ها هزینه‌های بالایی را متحمل خواهند شد (حمله متقابل) و این تهدید اعتبار دارد (آن‌ها واقعاً تهدید را عملی خواهند

کرد) و یک بلوف نیست. بسیاری بر آنند که استراتژی هسته‌ای ایـالات متحـده در دهـه ۱۹۵۰ تحت عنوان «*انتقام گسترده* که حسب آن ایالات متحده تهدید می‌کرد که علیه هر نوع حرکت اضافی اتحاد شوروی از سلاح‌های هسته‌ای خود استفاده خواهد کرد، یـک سیاست معتبر نبود. ایالات متحده یقیناً دارای چنین قابلیتی بود، امّا آیا این کشور، بر سر کره‌جنوبی یا برلین غربی جنگ همه‌جانبه‌ای هسته‌ای را راه می‌انداخت و خطر مقابله به مثل مستقیم اتحاد شوروی علیه واشنگتن دی.سی را می‌پذیرفت؟

اعتبار می‌بایستی بـه گونـه‌ای موفقیـت‌آمیـز بـه طـرف مقابـل منتقـل شـود. انتقـال موفقیت‌آمیز اعتبار تهدید، متأسفانه مستلزم آن است که طرف مقابل تهدید را آن‌گونه که مقصود شده است دریابد. برای مثال اگر هدف تهدید، هزینـه‌هـا را لحـاظ نکنـد یـا بـه شکلی متفاوت چنین اقداماتی را مفید و سودآور تلقی کند پیـام بـه‌طـور موفقیـت‌آمیـز منتقل نشده است. براساس اسـتراتژی هسـته‌ای انهـدام قطعـی متقابـل، ایـالات متحـده برآورده کرده بود که اگر بتواند قابلیت زدن ضربه دوم را پس از پـذیرش ضـربه اول از ناحیه اتحاد شوروی حفظ کند، خواهد توانست ۲۰ درصد از جمعیت و زیرساخت‌های شوروی را نابود کند. این یک تهدید بازدارنده معتبر بود. خطر این بود کـه شـوروی ۲۰ درصد فوق را هزینه زیادی تلقی نکند. در جنگ دوم جهانی اتحاد شوروی حاضـر شـد برای بهره‌مند شدن از مزایای شکست تهدید آلمان ۲۰ میلیون نفـر از جمعیـت خـود را فدا کند. ۲۰ میلیون نفر هزینه قابل توجهی بود. برآورد میزان هزینـه‌هـا و فوایـد طـرف دیگر و این‌که آن‌ها چگونه این دو را می‌سـنجند بخـش بسـیار دشـواری از دیپلماسـی اجبارآمیز را تشکیل می‌دهد.

انتقال قابلیت و توانایی به طرف مقابل اغلب مستلزم چانه‌زنی سخت است، امّـا ایـن موضوع گاهی به نتایج ناخوشایندی می‌انجامد. ایالات متحده برای سال‌ها حاضـر نشـد که در نبرد با ویتنام شمالی بر سر آینده ویتنام جنوبی عقب نشینی کنـد. بـا وجـود ایـن علیرغم تلاش‌های طولانی‌مدت از دستیابی به اهداف خود ناکام مانـد. شخصـی ممکـن است تلقی کند که بـازی‌گـران از چنـین تجربیـاتی درس خواهنـد گرفـت و خواسـتار استراتژی چانه‌زنی سازش جویانه‌تری می‌شـوند. امّـا تحلیـل‌هـای روش‌منـد از هجـده اختلاف بین‌المللی جدّی که بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۶۲ روی داده، آشکار می‌سازد کـه دیپلمات‌ها و طراحان سیاست خارجی ممکـن اسـت چنـین نتـایجی را از ناکـامی‌هـای پیشین در سیاست خارجی دریافت نکنند. «عقل، حکم می‌کنـد کـه دولتـی کـه از یـک

جنگ آسیب دیده یا در یک بحران در حال تصاعد مجبور به تسلیم شده است در مواجههٔ بعدی با همان دشمن با احتیاط بیش‌تر اقدام کند». امّا در عوض تجزیه و تحلیل هجده منازعه نشان می‌دهد که «سیاست‌گذاران، چانه‌زنی در بحران را به‌عنوان آزمون قدرت و اراده دولت تلقی می‌کنند، طوری‌که نتایج ناخوشایند را نتیجه ناتوانی در نشان‌دادن ارادهٔ کافی تلقی می‌نمایند»، بر این اساس هنگامی‌که دولت‌ها یک منازعه را می‌بازند «درسی [که از این موضوع گرفته می‌شود] آن است که در منازعه بعدی چانه‌زنی اجبارآمیزتری را دنبال کنند».(۱۲۳)

منطق یا تئوری که در پس چنین استراتژی اجبارآمیزی نهفته است این است که «چانه‌زنی... مؤثر وابسته به بهره‌گیری از ترس طرف مقابل از جنگ با استفاده از تهدیدات و تنبیهات معتبر است بدین صورت که نشان‌دهندهٔ میل به پذیرش خطرجنگ برای دستیابی به اهداف دولتی باشد».(۱۲۴) این طرز تلقی نسبت به سیاست بین‌الملل به آن چیزی می‌انجامد که می‌توان آن‌را استراتژی قلدری[1] در چانه‌زنی نامید، زیرا برای دستیابی به رفتار مطلوب نه بر مصالحه و «هویج» یا پاداش بلکه شدیداً بر چماق و تهدید به استفاده از زور مبتنی است. استراتژی قلدری منحصراً به تهدیدات و تنبیهات جدّی استوار است، مگر این‌که درخواست‌های چانه‌زنی کننده پذیرفته شود.

امّا چانه‌زنی دیپلماتیک بازی ساده‌ای نیست که در آن یک طرف با اتخاذ مواضعی تند یا برخورد خشن در همه حال بتواند پیروزی را در آغوش بگیرد. داده‌ها درخصوص چهل بحران بین‌المللی که بین ۱۸۱۶ تا ۱۹۸۰ روی داده است، نشان می‌دهد که استراتژی قلدری تنها در ۳۵ درصد موارد به‌کار رفته است. در مقابل حاضران در این بحران‌ها در بیش‌تر مواقع یک «استراتژی رفت و برگشتی»[2] منعطف و سازش طلب را به کار برده‌اند. در این استراتژی یک طرف با توجه به بحران یا اختلاف نوع، انگیزه‌های دیپلماتیک طرف مقابل را می‌پذیرد یا از آن نسخه برداری می‌کند.

چانه‌زنی‌کنندگان که استراتژی رفت و برگشتی را می‌پذیرند به‌جای انگیزه‌های اجبارآمیز یا قلدرمابانه‌ای که از زور یا تهدید به استفاده از زور بهره می‌گیرد، به انگیزه‌های تهدیدآمیز یا خشن روی می‌آورند. امّا بر خلاف «قلدرها» که بی‌توجه به رفتار طرف مقابل بر تهدید و زور تکیه می‌کنند، مدعیان استراتژی رفت و برگشت در

1. Bullying Strategy
2. Reciprocating Strategy

صورتی‌که علائم و انگیزه‌های مصالحه‌جویانه از طرف مقابل نشان داده شود، آن‌ها نیز، به شیوه‌ای مبتنی بر هم‌کاری و سازش واکنش نشان می‌دهند.(۱۲۵)

واقع‌گراها برآنند که استراتژی‌های مبتنی بر قلدری بهتر از استراتژی‌های رفت و برگشتی عمل می‌کند، در حالی‌که بسیاری دیگر معتقدند که استراتژی مبتنی بر قلدری بیش از حد بدبینانه است. در این نگاه، چنین استراتژی‌هایی نسبت به خطر ناشی از سوق یافتن چانه‌زنی سرسختانه و یک‌سویه به متصاعدشدن انگیزه‌های اجبارآمیز که جنگ را علیرغم میل طرف مقابل تشدید می‌کند، چندان حساس نیستند. در تجزیه و تحلیل از چهل بحران که در بالا به آن اشاره شد، تقریباً دوسوم بحران‌ها هنگامی‌که استراتژی مبتنی بر قلدری به‌کار رفته است به جنگ منجر شده است. این در حالی است که در تقریباً دوسوم بحران‌های مقطع یاد شده به‌کارگیری استراتژی‌های رفت و برگشتی یا به پیروزی دیپلماتیک انجامیده است یا به سازش. آیا این بدان معنی است که استراتژی رفت و برگشتی همواره بهتر است؟ این مسأله نسبتاً به اولویت تصمیم‌گیرندگان درگیر در مذاکرات بین‌المللی و موقعیت‌ها و شرایط بحرانی برای اجتناب از یک جنگ بین‌المللی بستگی دارد. واضح است که اجتناب از جنگ همواره اولویت اول سیاست‌گذاران نیست. برای مثال در شرایط مواجه‌آمیز برای دستیابی به پیروزی یا اجتناب از شکست، آن‌ها حتی برای جنگ اهمیت بیش‌تری قائل می‌شوند. و بعضی شواهد بیان‌گر آن است که دولت‌ها احتمالاً با به‌کارگیری استراتژی قلدری بیش‌تر به پیروزی نایل می‌شوند.(۱۲۶) در هر حادثه‌ای «روشن است که بسیاری از بازی‌گران بین‌المللی نیروی نظامی را به‌عنوان شیوهٔ اصلی حصول به اهداف خود در موضوعات بین‌المللی معاصر در نظر گرفته‌اند».(۱۲۷)

خلاصه این‌که، هرچند دیپلمات‌ها ممکن است مواضع تندی اتخاذ کنند که نتیجهٔ منفی بدهد، امّا گاهی چنین مواضعی ابزار چانه‌زنی مؤثری هستند که بازتاب فهم اهمیت رویه‌های پیشین در سیاست بین‌الملل می‌باشند. همین‌طور خصلت نامتمرکز نظام سیاسی جهان که در آن هر بازی‌گری در نهایت می‌بایستی از منافع خود دفاع کند، اغلب تصمیم‌گیرندگان را وسوسه می‌کند تا استراتژی‌های چانه‌زنی اجبارآمیز را به‌کارگیرند. امّا بازی‌گران درست همان زمانی‌که به‌شیوه‌ای سازش‌جویانه یا رفت و برگشتی چانه‌زنی می‌کنند، انگیزه‌های اجبارآمیز را با واکنش‌های اجبارآمیز و علائم مبتنی بر هم‌کاری را با هم‌کاری جواب می‌دهند. استراتژی‌های اجبارآمیز می‌توانند به کسب پیروزهای دیپلماتیک کمک کند (و از شکست‌های خفت‌بار اجتناب نماید)

به‌ویژه اگر بازی‌گران از چنین استراتژی‌هایی برای تغییر در وضع موجود بهره‌گیرند. امّا تاریخ هم‌چنین دال بر آن است که این‌گونه استراتژی‌ها ممکن است به نسبت استراتژی‌های رفت و برگشتی خطر بالاتری داشته باشند. استراتژی‌های سازش جویانه به‌طور اساسی در اختلافات بین‌المللی نتایج صلح‌جویانه‌تری را به بار می‌آورند.

دیپلمات‌ها و «بازی»های آن‌ها

مشغله مذاکره بین دولت‌ها را **دیپلمات‌ها** یعنی افرادی که رسماً در مذاکرات و چانه‌زنی درگیر می‌شوند، به اجرا در می‌آورند. نقش دیپلمات‌ها اغلب به‌خوبی درک نمی‌شود و چندان قدر آن‌ها را نمی‌دانند. در برداشت عامیانه، جوهر حرفهٔ دیپلماتیک را معادل حیله‌گری می‌دانند (سر هنری واتن در سال ۱۶۰۴ اعلام داشت که «سفیر، انسان شریفی است که در راستای منافع عمومی در خارج دروغ می‌گوید») و دیپلمات‌های حرفه‌ای تقریباً به‌طور عمومی ارتباط با کشور خود و ارزش‌های شهروندان را قطع می‌کنند. آن‌ها نوعاً زمان زیادی را در خارج از کشور می‌گذرانند و به نسبت شهروندانی که ندرتاً کشور خود را ترک می‌کنند، با «بیگانگان» یعنی همان‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کند، حس هم‌دردی بیش‌تری پیدا می‌کند و این حس هم‌دردی به سادگی می‌تواند بی‌جهت وفاداری [ملی] را کاهش دهد. همین‌طور از نگاه یک انسان میانه حال، دیپلمات‌ها به هنگام مذاکره بازی‌های احمقانه و بی‌معنایی را به اجرا در می‌آورند. برای مثال به‌هنگام مذاکرات مرتبط با آتش‌بس موقت در جنگ کره، دیپلمات‌ها زمان و انرژی قابل ملاحظه‌ای را صرف ارتفاع پرچم‌هایی که بر روی میز مذاکرات می‌خواستند بگذارند صرف می‌کردند. در گفت‌وگوی صلح پاریس با هدف خاتمه دادن به جنگ ویتنام، دیپلمات‌ها هفته‌ها بر سر شکل میز مذاکره جر و بحث کردند (این در حالی بود که سربازان و غیرنظامیان به آغوش مرگ می‌رفتند). چرا دیپلمات‌ها به چنین رفتارهایی ظاهراً بی‌معنی روی می‌آورند؟

بخش مهمی از آن، دربرگیرندهٔ طرز تلقی بنیادینی است که دیپلمات‌ها همانند رهبران ملی از چانه‌زنی و مذاکره با همتایان خود دارند. اگر چه این مسأله همه چیز را روشن نمی‌سازد، لیکن دیپلمات‌های درگیر در چانه‌زنی بین‌المللی تقریباً همیشه نسبت به مسائل فوری در دست بررسی، توجه بیش‌تری نشان می‌دهند تا تأثیر توافقات بر حل و فصل موضوعات آینده. اجازه دهید ابتدا بپردازیم به چانه‌زنی ضمنی که بین دولت‌ها (و رهبران این کشورها) بر سر موضوعات مهم جنگ و صلح جاری است.

برای مثال احتمال زیادی وجود داشت که به‌هنگام تهاجم آلمان به لهستان در سال ۱۹۳۹ بریتانیا و فرانسه موضع سرسختانه‌ای بگیرند نه به‌علت این‌که رهبران این دو کشور اساساً نسبت به سرنوشت لهستان نگران بودند بلکه بیش‌تر به‌خاطر این‌که آن‌ها نگران چگونگی اثرگذاری توافق بین آلمان و لهستان بر حل و فصل موضوعات و اختلافات ارضی آینده اروپا بودند، از آن‌جایی‌که رهبران فرانسه و بریتانیا قبلاً در مواجهه با اقدامات تهاجمی متعدد هیتلر (مثلاً علیه اتریش و چکسلواکی) شکست خورده بودند، لذا احساس می‌کردند که نمی‌توانند اجازه دهند که هیتلر منازعه با لهستان را آن‌چنان راحت خاتمه دهد که وی را به این جمع‌بندی برساند که در منازعات آینده نیز، می‌تواند به همین سادگی و پیروزمندانه اقدام کند. به‌همین‌سان، هرچند کِندی و مشاورانش نسبت به استقرار موشک‌های شوروی در سال ۱۹۶۲ در کوبا نگران بودند، امّا خود این موشک‌ها زمینه‌ساز نگرانی جدّی نبودند. بلکه دغدغه‌های اصلی آن‌ها این بود که اگر به اتحاد شوروی اجازه دهند تا مخفی‌کردن موشک‌هایش در کوبا به آسانی پیش ببرد، برای آن‌ها غیر ممکن است تا طرح‌های بعدی شوروی را پیش‌بینی کنند و توانایی ایالات متحده برای بازداشتن چنین طرح‌های به‌طور جدی زیر سئوال می‌رود.[۱۲۸] به هنگام جنگ ویتنام، ویتنام به لحاظ اقتصادی یا استراتژیک برای ایالات متحده ارزش چندانی نداشت. امّا زمان روشن ساخت که سیاست‌گذاران ایالات متحده براساس تجربه‌ای که از کنفرانس مونیخ و نظریه دومینو داشتند، نسبت به چگونگی پیامد ناخوشایند جنگ ویتنام بر منازعات آینده نگران بودند. باور بر این بود که پیروزی ویتنام جنوبی می‌تواند حرکت‌های سیستمی را آن‌چنان تشویق کند که جنگ‌های آزادی‌بخش ملی مشابه، در بخش‌های متعدد دیگری از جهان را دامن بزنند.

کشورها و نمایندگان دیپلماتیک آن‌ها به دلیل جایگاه مهمی که رویه‌های پیشین و خط‌مشی حفظ وضع موجود در روابط بین‌الملل دارد، به‌ویژه نسبت به تأثیر حل و فصل مشکلات جاری بر موضوعات آینده نگرانند. دیپلمات‌های درگیر در چانه‌زنی اغلب دغدغه دارند که امتیاز دادن در یک موضوع جاری به سادگی موجب شکل‌گیری انتظارات نسبت به دریافت امتیاز درموضوعات آینده شود و این‌که جواب رد دادن به این‌گونه انتظارات بسیار دشوار خواهد بود. خلاصه این‌که، به‌دلیل این‌که حفظ وضع موجود مهم است و حل و فصل یک موضوع می‌تواند رویه‌ای را برای حل و فصل موضوعات آینده فراهم سازد (یعنی آن‌که وضع موجود را تغییر دهد)، دیپلمات‌ها تمایل

دارند تا از شکل‌گیری این عقیده جلوگیری کنند که تصور شود آن‌ها بـه سـادگی امتیـاز می‌دهند. شکل میز چانه‌زنی به خودی خود مهم نیست، امّا امتیاز دادن در یـک موضـوع می‌تواند توقعاتی را مبنی بر دریافت امتیازات در موضوعات دیگر ایجـاد کنـد کـه مـانع شدن از آن دشوار خواهد بود.

همین‌طور به نظر می‌رسد بعضی از استراتژی‌های چانه‌زنی معماگونه هسـتند. بـرای مثال اگر یک دیپلمات این باور را ایجاد کند که او نسبت بـه شـکل‌گیـری میـز مـذاکره اصرار چندانی ندارد، این مسأله در کل بد نیست. آن‌گونه که یک محقـق شـناخته شـدهٔ چانه‌زنی در سیاست بین‌الملل اشاره می‌کند، «اگر مردی در بزنـد و بگویـد خـودش را خواهد کشت مگر اینکه ۱۰ دلار بگیرد، احتمـال بـیش‌تـری دارد کـه ۱۰ دلار را بـه او بدهید اگر چشمانش را خون فرا گرفته باشد».[۱۲۹] به عبارت دیگر آن مـرد بـه احتمـال زیاد پول خود را خواهد گرفت اگر به هر طریقی این باور را القاء کند که وی بدان حـد احمق هست که (چون چشمانش را خون فراگرفته اسـت) در صـورت دریافـت پاسـخ منفی خود را بکشد. به همین‌سان، یک دیپلمات که بتواند این عقیده را القاء کند کـه در موضوعات به‌نظر کوچکی هم‌چون شکل میـز مـذاکرات بسـیار سرسـخت اسـت، ایـن موضوع می‌تواند جایگاه بهتری را برای او در طی مذاکره بر سر مسـائل مهـم‌تـر فـراهم سازد.

بازی‌های بی‌معنایی که دیپلمـات‌هـا در مـی‌آورنـد، هـم‌چنـین کـارکرد یـک ارزش سمبلیک را در فرآیند مذاکرات دارند و بازتاب موضـوعات اساسـی و تعریـف منازعـه هستند. به‌عبارتی دیگر شکل میز می‌تواند چیزهـایی را در بـاب شـکل منازعـه بازتـاب دهد. اگر شکل میز گرد باشد، این بدان معنی است که اعضاء، بازی‌گرانی برابر با منـابع برابرند. اگر شکل میز مربع باشد، اعضایی که در «رأس» میز می‌نشـینند در هـر صـورت پیشاپیش برتری خود را اعلام داشته‌انـد و ممکـن اسـت بـه‌واسـطه شـیوهٔ ترتیـب‌دادن تشریفات منافع خود را برتر ارزیابی کنند.

چانه‌زنی و مذاکره هم‌چنین اغلب متأثر از این مسأله است که در دور میز چه کسـی [دولتی] وجود ندارد: هر عضوی که میز مذاکره را ترک و به خانه برگردد، دیپلمـات‌هـا می‌بایستی به رأی‌دهندگان سیاسی داخلی خود (به‌طور مفصل‌تر در فصل ۵ بحث شـده است) در پایان مذاکرات مراجعه کنند و آن‌ها را متقاعد کنند که توافق‌نامهٔ بین‌المللی کـه برای آن چانه‌زنی کرده‌اند مشروع است. به‌همـین دلیـل اسـت کـه مـذاکره کننـدگان بـا

نگرانی نگاه می‌کنند که مواضع و توافقات مختلف در داخل چگونه ارزیابی می‌شود. در واقع آن‌ها اغلب به‌طور هم‌زمان با بازی‌گران اطراف خود روی میز مذاکره و با رأی‌دهندگان داخلی چانه‌زنی می‌کنند تا دریابند که توافق برای هر دو قابل قبول است. این پویش بازی دو لایه[1] نام دارد (که در فصل ۵ بحث و تعریف شد) و به‌صورت زیر شرح داده می‌شود:

هر رهبر سیاسی ملی بر روی دو صفحه بازی حضور می‌یابد. بر روی میز بین‌المللی با همتایان خارجی خود می‌نشیند و بر روی آرنج‌های خود با دیپلمات‌ها و مشاورین بین‌المللی گفت‌وگو می‌کند. در اطراف میز داخلی پشت او چهره‌های حزبی و پارلمانی، سخن‌گویان آژانس‌های داخلی، نمایندگان گروه‌های ذی‌نفع کلیدی و مشاورین سیاسی وی نشسته‌اند. پیچیدگی نامعمول این بازی دولایه این است که انگیزه‌هایی که برای یک بازی‌گر در یک صفحه بازی عقلانی است (همانند بالا بردن قیمت انرژی، چشم‌پوشی از یک منطقه ارضی یا محدودیت قراردادن بر واردات اتومبیل) می‌تواند برای همان بازی‌گر در صفحه‌بازی دیگر غیرعقلانی باشد... یک بازی‌گر کلیدی در میز مذاکره بین‌المللی که از نتیجه‌ای ناراضی است ممکن است صفحهٔ بازی را وارونه کند، و برعکس یک رهبر که از کسب رضایت بازی‌گران هم‌دست خود در میز مذاکره داخلی ناکام شود، خطراتی متوجه اوست که وی را از مقامش خلع کند.(۱۳۰)

اقدام متوازن ساز پایداری که بازی‌های دولایه در مذاکرات بین‌المللی نیاز دارند بدان معنی است که توافقات ممکن است به سختی حاصل آیند و این فرآیند ممکن است مقداری گره بخورد. به‌هرحال مواقعی نیز هست که مذاکره‌کنندگان به‌طور موفقیت‌آمیزی بر این چالش‌ها فائق می‌آیند و دیپلمات‌ها اختلافات بین‌المللی را حل می‌کنند.

1. Two Level Game

خلاصه

- برای مقابله با تهدیدات ناشی از منازعه، دولت‌ها به اتحادها وارد می‌شوند، زرادخانه‌های نظامی را تدارک می‌بینند، به موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات ورود پیدا می‌کنند و یا این‌که با بازی‌گران دیگر در سیاست جهانی بر سر اختلافات، چانه‌زنی و مذاکره می‌کنند.
- ائتلاف‌های مرکب از دولت‌ها در هر زمان و هر مکان به‌طور منظم براساس مجموعهٔ مستقلی از واحدهای سیاسی در حال تعامل به‌وجود می‌آیند. اتحادها اغلب در سیاست جهانی نقش کلیدی دارند. دولت‌ها ممکن است به دلایل مختلف از جمله توازن‌سازی علیه یک قدرت دیگر یا احساس تهدید یا دنباله‌روی از یک قدرت بزرگ‌تر در راستای سهیم‌شدن در مزایای یک اتحاد به ائتلاف‌ها بپیوندند. اتحادها هم‌چنین ممکن است برمبنای پیوستگی‌های سیاسی، اقتصادی یا ایدئولوژیکی مشترک شکل بگیرند. در حالی‌که تاریخ نشان می‌دهد که ائتلاف‌های بزرگ اغلب بیش‌تر از آن میزان که انتظار می‌رود روی داده‌اند، ائتلاف‌های بزرگ در حفظ مناسبات اتحاد می‌توانند با دشواری‌های جدی مواجه شوند.
- این‌که آیا اتحادها در بازداشتن از تجاوز و ایجاد صلح داخلی نقش ایفا می‌کنند یا نه، مسأله‌ای است که به‌نظر می‌رسد مورد اختلاف تحلیل‌گران می‌باشد. تاریخ نشان می‌دهد که در زمانی که اتحادها به جنگ می‌انجامند، در دورهٔ پس از جنگ از حضور در آن‌ها اجتناب می‌شود. وقتی‌که رهبران تصور کنند که با ایجاد یک اتحاد می‌توان از جنگ اجتناب کرد، متحدین در دورهٔ پس از جنگ به فعالیت اتحاد ادامه خواهند داد.
- ناتو اتحادی است که در جنگ سرد متولد شد، امّا تا به‌امروز به حیات خود ادامه داده است و اعضاء جدید خود را در اروپای مرکزی و شرقی گسترش داده است. مباحث قابل ملاحظه‌ای درخصوص استمرار، عضویت و نقش ناتو با توجه خاص نسبت به واکنش روسیه در گرفته است.
- دولت‌ها برای اهداف دفاعی و تهاجمی هم‌چنین به دلایل سیاسی داخلی زرادخانه‌های خود را بر پا می‌دارند. هزینه‌های نظامی دنیا در سال‌های اخیر افزایش یافته است که ایالات متحده در رأس آن‌ها قرار دارد. دولت‌ها طیفی از

تسلیحات متعارف را تولید و انتقال می‌دهند. نقل و انتقال تسلیحات در سال‌های اخیر کاهش یافته امّا در بعضی از مناطق کماکان در سطوح بالایی باقی مانده است. تکثیر سلاح‌های کوچک و مین‌های زمینی در بسیاری از منازعات جاری یک نگرانی جدّی بوده است. موافقت‌نامه‌های متعددی برای کنترل تسلیحات متعارف منعقد شده است، از جمله پیمان مسکو و پیمان مین‌های زمینی ضد نفر.

- مواجههٔ جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی خطرناک‌ترین و گسترده‌ترین امّا مسالمت‌آمیزترین رقابت بین‌المللی در تاریخ دنیا بوده است. در سرتاسر جنگ سرد هر دو طرف فراتر از حدی که بتوانند شهروندان طرف مقابل را برای بیش از چند بار به آغوش مرگ بکشانند مبادرت به ذخیره‌سازی سلاح‌های هسته‌ای نمودند. این ذخیره‌سازی تسلیحاتی توانست هر دو طرف را در مقابل تهدید ناشی از خلع سلاح شدن به‌واسطهٔ ضربهٔ اول که می‌توانست آن‌ها را از قابلیت تلافی محروم سازد، مصون بدارد. این گونه رقابت تسلیحاتی گسترده و بی‌نهایت خطرناک، بدون یک فاجعه جهانی که بسیاری معتقد بودند سرانجام روی خواهد داد، پایان یافت. این مسأله یک نتیجهٔ بی‌مانند نبود. بیش‌تر رقابت‌های تسلیحاتی به جنگ بین‌المللی منجر نشده‌اند.
- پایان جنگ سرد هم‌چنین جهان را از خطرات سلاح‌های هسته‌ای و دیگر تسلیحات کشتار جمعی کاملاً رها نکرده است. بعضی‌ها برآنند که تکثیر هسته‌ای می‌تواند مناسبات پرتنش [جهانی] را درست همانند دورهٔ جنگ سرد به ثبات برساند. تکثیر هسته‌ای کم‌تر احتمال دارد که جنگ‌های آگاهانه را ایجاد کند. امّا ممکن است احتمال رویدادها و تصاعد ناخواسته به سمت منازعه هسته‌ای را افزایش دهد. پیمان منع تکثیر هسته‌ای یک توافق مهم در تلاش برای کنترل گسترش سلاح‌های هسته‌ای است. بسیاری از کشورها به موشک‌های بالستیک دست یافته و به ذخیره‌سازی سلاح‌های بیولوژیکی و شیمیایی مبادرت نموده‌اند. پیشرفت‌های چندی در مقابله با این‌گونه سلاح‌ها به‌واسطه کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی و کنوانسیون سلاح‌های بیولوژیک و سمّی به‌دست آمده است.
- دیپلمات‌ها در راستای بازداشتن یا مجبور نمودن رقبای خود اغلب استراتژی‌های مذاکراتی و چانه‌زنی اجبار آمیز را در پیش می‌گیرند. با این‌حال دیپلماسی اجبارآمیز مستلزم انتقال موفقیت‌آمیز قابلیت‌ها، تعهدات و اعتبار است که درک و

دریافت آن‌ها دشوار است. استراتژی‌های چانه‌زنی اجبارآمیز به‌وضوح خطر جنگ بین‌المللی را بالاتر می‌برند، جنگ‌هایی که با استراتژی‌های چانه‌زنی رفت و برگشتی و آشتی‌جویانه می‌توان از آن‌ها اجتناب کرد. استراتژی دیپلمات‌ها هم‌چنین می‌تواند تحت‌تأثیر سیاست‌های داخلی باشد که انگیزه‌های آن‌ها را در میز مذاکرات تحت‌الشعاع قرار دهد.

اصطلاحات کلیدی

سلاح‌های کشتار جمعی	Weapons of Mass destruction (WMD)
بازدارندگی	Deterrence
اجبار	Compellence
اتحادها	Alliances
موازنه	Balancing
در برگیری- دنباله روی	Band Wagoning
پیروزی حداقل	Minimum Winning
ائتلاف‌ها	Coalations
تسهیم رنج	Burden sharing
کنترل تسلیحات	Arms Control
انتقال تسلیحات	Arms Transfers
مسابقه تسلیحاتی	Arms Race
نیروهای مسلح متعارف در پیمان اروپا	Conventional Armed Forces in Europe Treaty
تحریم‌های تسلیحاتی بین‌المللی	International Arms Embargoes
پیمان مین‌های زمینی ضد نفر	Anti-Personnel Landmines Treaty
توانایی ضربه دوم	Second-Strike Capability
نابودی قطعی متقابل	Mutual Assured Destruction (MAD)
ابتکار دفاع استراتژیک	Strategic Defense Initiative (SDI)
معمای زندانی	Prisoner's Dilemma
نظریه بازی‌ها	Game Theory
تکثیر هسته‌ای	Nuclear Proliferation
پیمان منع‌تکثیر هسته‌ای	Nuclear Proliferation Treaty (NPT)
پیمان منع‌جامع آزمایشات	Comprehensive Test Ban Treaty (CTBT)
پیمان مسکو	Moscow Treaty
سیستم دفاع موشکی بالستیک	Ballestic missile defense system (BMD)
سلاح‌های شیمیایی	Chemical Weapons
سلاح‌های بیولوژیکی	Biological Weapons

رژیم کنترل تکنولوژی موشکی	Missile Technology Control Regime (MTCR)
کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی	Chemical weapons convention (CWC)
چانه‌زنی و مذاکره	Bargaining and Negotiation
استراتژی قلدری	"Bulling" Strategy
استراتژی رفت و برگشتی (عمل متقابل)	"Reciprocating" Strategy
دیپلمات‌ها	Diplomats
کنوانسیون سلاح‌های سمّی و بیولوژیکی	Biological and Toxic Weapons Convention (BTWC)

فـصـل نهم



تلاش‌ها برای امنیت جهانی: سازمان‌های بین‌المللی، حقوق و اخلاق

سازمان‌های بین‌المللی و امنیت جمعی
- اقدامات اولیه برای سامان‌دهی امنیت بین‌المللی
- امنیت جمعی: اصول و پیش‌شرط‌ها
- جامعهٔ ملل
- سازمان ملل متحد
- حفظ صلح به‌عنوان جای‌گزین امنیت جمعی
- صلح‌سازی در منازعات قومی و دولت‌های ناکام
- شیوه‌های دیگر تلاش سازمان ملل برای ارتقاء صلح
- آینده سازمان ملل متحد

حقوق بین‌الملل
- منابع و اصول
- تأثیر حقوق بین‌الملل

اخلاق، اصول اخلاقی و سیاست بین‌الملل
- اخلاق جنگ و بازدارندگی هسته‌ای

اخلاقی مداخله: حقوق بشر در برابر حقوق دولت‌ها
- حقوق زنان
- حق قانونی در حال ظهور دمکراسی

هم‌کاری بین‌المللی: هنجارها و رژیم‌ها
- هنجارها علیه جنگ
- هنجارها در برابر قدرت

خلاصه

اصطلاحات کلیدی

علاوه بر تلاش‌های انجام گرفته توسط دولت‌ها بـرای مـذاکره، برقـراری اتحادهـا و ورود به موضوع کنترل تسلیحات، اقدامات جهانی یا جمعی‌تری برای توجه بـه منازعـه بین‌المللی و موضوعات امنیتی صورت گرفته اسـت. سـازمان‌هـای بـین‌المللـی از قبیـل سازمان ملل برای هماهنگ‌سازی تلاش‌ها در جهت حفـظ صـلح شـکل‌گرفتـه اسـت و حقوق بین‌الملل برای برقراری حقوق بازی‌گران دولتی و غیردولتی در سیاسـت جهـانی تلاش می‌کند. هم‌چنین، ایده‌های مربوط به این‌که چه‌چیزی درست و چه‌چیـزی غلـط، (اخلاق بین‌المللی) و چه‌چیزی مورد انتظار است (هنجارهـای بـین‌المللـی)، بـر رفتـار دولت‌ها و بازداشتن یا حداقل تنظیم منازعه بین‌المللی حاکم است.

سازمان‌های بین‌المللی و امنیت جمعی

سازمان‌های بین‌المللی با ساختار، عضویت و رویه‌هـای ثابـت، سـازوکاری هسـتند کـه دولت‌ها برای نهادینه‌سازی دیپلماسی و تلاش جمعی برای صلح به‌کار بسته‌انـد. نظریـه لیبرالیسم (نگاه کنید به فصل ۱) بـر اهمیـت نهادهـای بـین‌المللـی در سیاسـت جهـانی به‌عنوان عرصه‌هایی برای ارتباطات، چانه‌زنی دیپلماتیـک و جـای‌گزینـی بـرای منازعـه تأکید دارد.

اقدامات اولیه برای سامان‌دهی امنیت بین‌المللی

اقدامات جدّی اولیه بـرای برقـراری نهادهـای بـین‌المللـی پایـدار در جهـت مقابلـه بـا تهدیدات علیه صلح در پایان جنگ‌های ناپلئونی و آغـاز قـرن نـوزدهم شـکل گرفـت. کنگره وین (۱۸۱۵) یعنی نشست متشکل از قدرت‌های بزرگ، مشـکلات سیاسـی حـل نشدهٔ چندی را مورد بررسی قرار داد؛ دولت‌ها با مشورت‌های دوره‌ای کـه بـه کنسـرت اروپا معروف شد، موافقت کردند. این توافق به یک سری نشسـت‌هـای بـین‌المللـی در دههٔ بعد منجر شد که بی‌سابقه بود، زیرا این نشست‌هـا در دورهٔ صـلح روی دادنـد. امّـا ائتلاف بزرگی که به‌عنوان ستون فقرات کنسرت اروپا محسوب می‌شد، مستعد فروپاشی بود. هرچند کنسرت به‌طرز موفقیت‌آمیزی رویهٔ مشورت در دورهٔ صـلح را پایـه‌گـذاری کرد، لیکن پس از یک دهه از حیات آن، تنها در پایان جنـگ‌هـا بـرای سـامان دادن بـه توافقات برگزار می‌شد.

کنفرانس‌های صلح بین‌المللی لاهه در سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ با هدف کاهش سطح تسلیحات، ابزاری برای برخورد مستقیم‌تر با تهدید ناشی از جنگ بودند. آن‌ها ناکام شدند. تا این زمان این کنفرانس‌ها آغاز روندی مهم به سمت انواع دمکراسی[1] در دیپلماسی بین‌المللی بودند زیرا برای اولین بار بود که در این کنفرانس‌ها دولت‌های کوچک دعوت شدند و فرصت اظهار نظر پیدا کردند. در کنفرانس ۱۸۹۹ تنها بیست و شش دولت حضور یافتند امّا در نشست سال ۱۹۰۷ چهل و چهار کشور نمایندگان خود را اعزام داشتند. نشست آخر را می‌توان رویه‌ای بر تأسیس نهادهایی از قبیل مجامع عمومی جامعه ملل و سازمان ملل تلقی کرد.

امنیت جمعی: اصول و پیش‌شرط‌ها

کنفرانس بعدی لاهه [سوم] برای سال ۱۹۱۵ برنامه‌ریزی شده بود. به دلایل آشکار این کنفرانس برگزار نشد، امّا فرآیندی که به آغاز جنگ جهانی اول منجر شد بسیاری از رهبران را متقاعد کرد که تشکیل سازمان‌های بین‌المللی دائمی یک نیاز است. در بازبینی از موضوع در می‌یابیم که بسیاری از رهبران و محققین سیاسی نتیجه گرفته‌اند که جنگ اول جهانی بدین خاطر روی داده است که تصمیم گیرندگان درگیر در جنگ کنترل خود را بر اوضاع و احوال از دست دادند و این همان چیزی بود که علیرغم میل آن‌ها، به‌جنگ انجامید. بر طبق این استدلال اگر شانسی برای گفت‌وگو یعنی یک دورهٔ بازاندیشی وجود می‌داشت، هیچ‌کدام از منازعاتی که بحران را به‌وجود آورد، غیرقابل حل نبودند. هنگامی‌که اولین اقدام جمعی عمده برای زمامداری یک نهاد بین‌المللی یعنی میثاق جامعه ملل مطرح شد، اعضاء از مفهوم *امنیت جمعی* بهره گرفتند. این مفهوم به‌طور خلاصه به‌عنوان ایده ای تعریف شد که در چارچوب آن «استفاده غیرقانونی و تهاجمی از زور توسط هر کشوری علیه کشور دیگر با نیروی مرکب از همهٔ دیگر کشورها مواجه خواهد شد»[(۱)]. ترتیبات امنیت جمعی با بازداشتن جنگ از طریق تهدید به اقدام جمعی به دفاع از منافع جمعی همه دولت‌ها در مقابل منافع خاص یک دولت که ممکن است از تجاوز منتفع گردد، مبادرت می‌نماید.

1. Democracy of Sorts

الزامات نظری و منطقی متعددی برای موفقیت سیستم امنیت جمعی وجود دارد.[۲] برای مثال اگر لازم باشد تا در مقابل دولتی که از زور به‌صورتی تجاوزکارانه استفاده می‌کند یک نیروی مرکب از همهٔ دیگر دولت‌ها قرار گیرد، بایستی یک تعریف عموماً مورد توافق از تجاوز وجود داشته باشد. در غیر این‌صورت غیرممکن خواهد بود که جامع جهانی توافق کند که چه‌زمانی به تحمیل تحریم‌ها اقدام نماید. همین‌طور بایستی یک نهاد بین‌المللی وجود داشته باشد که بتواند تصمیمات آمرانه درخصوص اختلافات و تعیین متجاوز را اتخاذ کند. به‌همین‌سان، می‌بایستی یک نهاد یا فرآیندی آمرانه وجود داشته باشد تا هزینه‌های مقاومت در مقابل تجاوز را تخصیص دهد. دولت‌های جهان می‌بایستی آن‌چنان متعهد به صلح و وفادار به جامعه جهانی باشند که منافع کوتاه‌مدت خود را بی‌چون و چرا در راستای مجازات دولت‌هایی که در منازعه درگیر شده‌اند نادیده بگیرند. هم‌چنین اگر آرمان امنیت جمعی باید مورد حمایت قرار گیرد، لازم است که اعضاء سازمان امنیت جمعی اراده کنند تا حق مبارزه برای تغییر وضع موجود را رها کرده و علیه هر دولتی که نمی‌خواهد این حق را کنار گذارد مبارزه کنند. به‌طور مؤکد بحث می‌شود که اتحادها به لحاظ منطقی با آرمان امنیت جمعی ناسازگارند. این آرمان مستلزم تمایل همهٔ دولت‌ها به مخالفت با هر دولتی است که دست به تجاوز می‌زند، در حالی‌که اتحادها پیشاپیش متعهد به اجتناب از اقدام نظامی علیه دولت‌های مشخصی [اعضاء اتحاد] شده‌اند. سرانجام این‌که اگر امنیت جمعی به‌دنبال حفظ صلح است، لازم است تا قدرت در نظام بین‌الملل پراکنده شود، به‌گونه‌ای که یک یا دو دولت بسیار قدرت‌مند نتوانند در برابر تهدید به استفاده از زور از ناحیه جامعه جهانی مقاومت کنند.

بر شمردن تنها بخشی از لوازم منطقی موفقیت سیستم امنیت جمعی به درستی آشکار می‌سازد که چرا میثاق ملل و سازمان ملل متحد در حفظ چنین سیستمی با دشواری مواجه‌اند. تعریف جهان شمولی از تجاوز وجود ندارد. حقوق‌دانان بین‌المللی در طی بیش از پنجاه‌سال سعی کرده‌اند تا یک تعریف از تجاوز ارائه دهند. اگرچه مجمع عمومی سازمان ملل قطعنامه‌هایی را در سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۴ به تصویب رساند که در برگیرنده چنین تعریفی نیز، هست[۳] لیکن توافق بر روی این تعریف یا یکی از ابعاد آن زمانی‌که کاربرد آن در موارد واقعی مطرح باشد، حقیقتاً غیر ممکن است. خلاصه این‌که «به هنگام بحران دشوار است که تعیین کنیم چه کسی آشوب‌ساز است و چه کسی قربانی».[۴]

به‌علاوه، در حالی که رهبران سیاسی کاملاً به دلایل صلح جهانی تعهد زبانی و شفاهی خود را اعلام می‌دارند، امّا اقدامات آن‌ها در بسیاری مواقع نشان می‌دهد که صلح برای آن‌ها اگر در پایین‌ترین اولویت‌ها نباشد، دست کم اولویت دوم است. رهبران سیاسی به‌طور جدی‌تری پی‌گیر امنیت ملی، عدالت، دمکراسی، حق تعیین سرنوشت ملی یا اعتبار و جای‌گاه خود هستند. تعهد به حفظ وضع موجود چندان فراگیر نیست و دولت‌های اندکی مایلند تا حق خود را برای تغییر وضع موجود کنار بگذارند. در واقع حتی می‌توان گفت که تهاجم همواره چیز بدی نیست. برای مثال، یک تحلیل‌گر بر آن است که «دلایل خوبی وجود دارد که تهاجم ویتنامی‌ها را علیه کامبوج در سال ۱۹۷۹ تحسین کرد، زیرا چنین اقدامی منجر به پایین‌کشیدن پل پوت آدمکش از قدرت گردید»(۵). اتحادها و تعهداتی که پیشاپیش در بر می‌گیرند در سیستم بین‌الملل کنونی بسط یافته است. به‌علاوه، حتی دوستی‌های بین‌المللی پایداری که از ناحیه اتحادها رسمیت نیابد می‌تواند مشکلاتی را برای سیستم امنیت جمعی فراهم کند.

جامعهٔ ملل

میثاق ملل اولین تجربه واقعی در امنیت جمعی بود و بازتاب دشواری‌هایی بود که در کاربرد اصول امنیت جمعی در برابر اقدام جمعی و رفتار دولت‌ها وجود داشت. در طی جنگ جهانی اول، حمایت جوامع خصوصی از تأسیس جامعه ملل در کشورهای بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ایالات متحده بر سر زبان‌ها افتاد. رئیس جمهوری ایالات متحده وودرو ویلسون[1] ایجاد چنین سازمانی را به‌عنوان یکی از بندهای «اعلامیه چهارده ماده»ای معروف خود که برای صلح در دنیای پس از جنگ به کنگره ایالات متحده ارائه داد، مطرح ساخت. رهبر آفریقای جنوبی جان اسموتس[2] جزوه‌ای را منتشر ساخت که در آن خواهان ایجاد میثاق شده بود. این جزوه شاید به دلیل زمان مناسب انتشار آن (جزوه طی یک ماه بین حضور ویلسون در اروپا و آغاز کنفرانس صلح منتشر شد) تأثیر زیادی داشت.

ساختار میثاق بسیار شبیه همان چیزی بود که اسموتس منتشر نمود. سه رکن اصلی میثاق شامل مجمع، شورا و دبیرخانه بود. مجمع شامل نمایندگانی از همهٔ دولت‌های عضو بود و وظیفه اصلی آن انتخاب اعضاء جدید سازمان، بحث و گفت‌وگو پیرامون

1. Woodrow Wilson
2. Jan Smuts

مسائل سیاسی و اقتصادی مورد علاقه بین‌المللی، و تهیه بودجه سالانه بود. شورا تحت حاکمیت قدرت‌های بزرگ بود، امّا شامل اعضاء غیردائمی نیز، می‌شد که هویت و تعداد آن‌ها در سرتاسر تاریخ میثاق متغیر بود. مهم‌ترین وظیفه شورا حل و فصل اختلافات بین‌المللی و تا جایی‌که قدرت داشت پایان دادن به این اختلافات از طریق مشورت دولت‌های عضو برای برقراری مجازات‌ها علیه دولتی بود که دست به تهاجم می‌زد. دبیرخانه یک دستگاه اداری بین‌المللی بود که مسائل اداری میثاق را پی‌گیری می کرد و درخصوص مسائل و موضوعات مختلفی که میثاق با آن‌ها مواجه بود اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد.

به موجب ماده ۱۰ اساس‌نامه میثاق اعضاء متعهد شده بودند «تا به تمامیت ارضی و استقلال سیاسی همهٔ اعضاء احترام گذاشته و از تمامیت ارضی و استقلال سیاسی همهٔ اعضا در مقابل تجاوز خارجی محافظت کنند».[۷] با وجود این تعهد دولت‌های عضو، آرمان امنیت جمعی را درونی نکردند:

> *اعضاء جامعه ملل، سیستم اتحادها را از نو برقرار نمودند و اتخاذ اقدامات نهادی و قانونی ضروری برای کنترل تجاوز را کنار گذاشتند. میثاق قادر به جلوگیری از تصرف منچوری توسط ژاپن، تهاجم ایتالیا به حبشه، اقدام نظامی مجدد آلمان در راینلند و متعاقب آن تصرف منطقهٔ سودت یا مداخله ایتالیا، آلمان و اتحاد شوروی در جنگ داخلی اسپانیا نبود. تدارک تدریجی ماشین جنگ سرعت گرفت و سقوط سیستم امنیت جمعی نوپا با تهاجم آلمان به لهستان در ۱۹۳۹ تکمیل شد. میثاق سقوط کرد و جامعه بین‌المللی در مسیر جنگ جهانی دوم پیش‌رفت، اگرچه فروپاشی رسمی میثاق تا سال ۱۹۴۶ روی نداد.*[۸]

هرچند اساس‌نامه میثاق مجازات‌های اقتصادی و سیاسی مؤثری را به‌طور بالقوه علیه متجاوزین در نظر گرفته بود، امّا به تمام اعضاء اجازه می‌داد تا آن‌ها تعیین کنند که تجاوز شکل‌گرفته است یا نه و اگر شکل گرفته است، آیا باید مجازات‌هایی اعمال گردد یا خیر. این‌گونه راه‌های گریز در اساسنامهٔ میثاق محصول غفلت نبودند. پایه‌گذاران میثاق خود بر چنین راه‌های گریزی اصرار داشتند و به‌نظر بعید می‌آید که فقدان این راه‌های گریز در اساس‌نامهٔ میثاق می‌توانست رفتار اعضاء را به‌طور واقعی متفاوت کند. اگر چه مواد میثاق مجازات‌ها را در نظر داشت، امّا بعید بود که بسیاری از دولت‌ها مایل به اجرای آن‌ها باشند.

بیش‌تر بحث‌ها درخصوص مهم‌ترین ایراد در ساختار میثاق بر عدم عضویت ایالات متحده تأکید دارند. عدم حضور ایالات متحده ناشی از عدم تمایل رئیس جمهور ویلسون به مشورت و مصالحه با سنای ایالات متحده هنگام تهیه پیش‌نویس اساس‌نامه میثاق، کینه شخصی تلخ ویلسون و سناتور هنری کابوت لوج[1] و نیز، حس انزواگرایی گسترده در میان تعداد زیادی از آمریکایی‌ها بود. پس از سقوط میثاق و آغاز جنگ جهانی، باور قوی آن بود که عدم عضویت ایالات متحده در جامعه ملل باعث شکست آن شد. بنابراین، براساس این اظهارات اگر ایالات متحده شانه از مسئولیت خالی نمی‌کرد میثاق در آن حد توان‌مند بود که مانع از سیاست‌های تهاجمی ژاپن، ایتالیا و آلمان گردد.

این ایده را می‌توان به پرسش گرفت. تمایل ایالات متحده در سال ۱۹۳۱ به بازداشتن تحریکات ژاپن پس از تهاجم به منچوری چندان با تمایل بریتانیا به بازداشتن تحریکات ناروای ایتالیا پس از حمله به اتیوپی در سال ۱۹۳۵ تفاوت نداشت. به هیچ وجه نمی‌توان یقیین حاصل کرد که عضویت ایالات متحده در میثاق به‌طور واقعی می‌توانست به اتخاذ سیاست‌های دیگری توسط این کشور غیر از آن‌چه که عملاً در بحران‌های منچوری و اتیوپی در پیش گرفت، منجر شود.(۹) به عبارت دیگر، به‌نظر نمی‌آید عضویت رسمی در میثاق به تنهایی می‌توانست سیاست خارجی ایالات متحده را در سطح وسیعی تغییر دهد. با عنایت به این‌که تهدیدات عمده علیه میثاق زمانی روی داد که ایالات متحده در گرداب رکود بزرگ گرفتار بود، به‌نظر می‌رسد که اگر ایالات متحده عضو میثاق نیز، می‌بود در آن زمان از میثاق خارج می‌شد نه این‌که با تمام توان پی‌گیر تعهداتش بر طبق اساس‌نامه باشد. با این وجود عدم عضویت ایالات متحده به‌طور کلی بر مشروعیت و اعتبار میثاق صدمه زد. در صورت عضویت ایالات متحده در میثاق، دولت‌های مهاجم حساب دیگری باز می‌کردند و دیگر دولت‌ها همانند بریتانیا به گونه‌ای دیگر به تحریکات واکنش نشان می‌دادند.

شکست میثاق برای همیشه برسر زبان‌ها خواهد بود. امّا این شکست یک شکست تمام عیار نبود. میثاق، رویه‌هایی را در برقراری دبیرخانه و شیوهٔ کلی ایجاد سازمان پایه‌گذاری کرد که درس‌های ارزش‌مندی برای کسانی بود که بعدها سازمان ملل را بنا

1. Henry Cabot Lodge

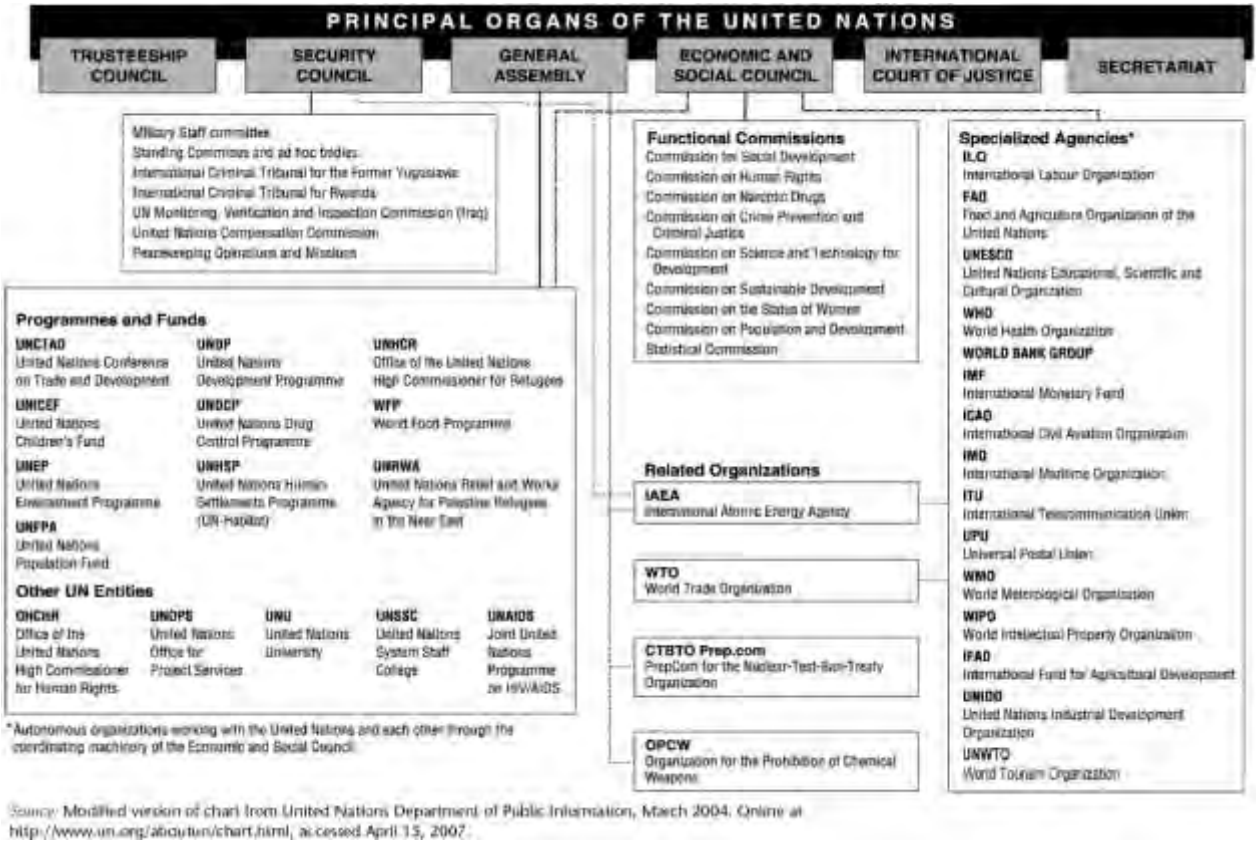
نهادند. میثاق به‌واسطهٔ ناتوانی‌اش در حل و فصل اختلافات به‌خوبی در یادها خواهد ماند، امّا در پایان دادن به بعضی از منازعات از جمله بین یونان و بلغارستان در سال ۱۹۲۵ نقش داشت.

سازمان ملل متحد

درست یا نادرست این باور که عدم ورود ایالات متحده به میثاق اشتباه بزرگی بود که نقش زیادی در وقوع جنگ جهانی دوم داشت، یک باور عموماً پذیرفته شده در این کشور است. بهترین شاهد این مسأله روی‌کرد فعالی بود که ایالات متحده در ایجاد جای‌گزین میثاق یعنی سازمان ملل به‌کار بست. تا اکتبر ۱۹۴۳ ایالات متحده، بریتانیای کبیر، اتحاد شوروی و چین عزم جدی خود را برای ایجاد یک سازمان امنیتی بین‌المللی برای دوران پس از جنگ اعلام داشتند. این نیت در نشست‌های مختلف دوران جنگ متفقین مورد تصدیق و تأیید قرار گرفت و منشور نهایی در نشست سان‌فرانسیسکو در بهار ۱۹۴۵ با زحمت فراوان تهیه شد. *منشور ملل متحد* در ژوئن تکمیل و در جولای همان سال با رأی هشتاد و نه سناتور در مقابل دو رأی منفی به تصویب سنای ایالات متحده رسید. برخورد ایالات متحده با میثاق در بیست و پنج سال پیش با برخورد این کشور با منشور ملل متحد در تضاد کامل بود. تمایز حتی شدیدتر شد زمانی‌که شهر نیویورک به‌عنوان محل استقرار این سازمان جدید انتخاب شد.

ساختار سازمان ملل از بسیاری جهات همانند میثاق بود (به شکل ۹-۱ نگاه کنید). برحسب منشور ملل متحد، *شورای امنیت* مسئول اصلی صلح و امنیت بین‌المللی شناخته شد. پنج عضو دائم (چین، فرانسه، بریتانیای کبیر، روسیه و ایالات متحده) حق وتو در شورای امنیت را کسب کردند. ده عضو غیردائم نیز، برای شورای امنیت در نظر گرفته شد و آن‌ها به قطعنامه‌ها رأی می‌دهند. امّا نمی‌توانند قطعنامه‌ها را وتو کنند. *مجمع عمومی* مرکب است از نمایندگانی از همهٔ دولت‌های عضو که تا سال ۲۰۰۶ تعداد آن‌ها به ۱۹۲ کشور رسید (به شکل ۹-۲ نگاه کنید). این رکن سه وظیفهٔ اصلی دارد. مجمع بودجه سازمان را تعیین می‌کند و (در کنار شورای امنیت) دبیرکل (را که رهبر اداری سازمان ملل متحد است) و اعضاء دیوان دادگستری بین‌المللی و اعضاء جدید سازمان ملل را انتخاب می‌نماید. همین‌طور مجمع عمومی درخصوص هر موضوعی که به منشور مربوط باشد اظهار نظر می‌کند. سرانجام این‌که، *دبیرخانه* تحت کنترل دبیر کل (در حال حاضر بان‌کی‌مون) است که به‌عنوان دستگاه اداری بین‌المللی مسئول اداره سازمان است.

شکل ۹-۱. سازمان ملل متحد

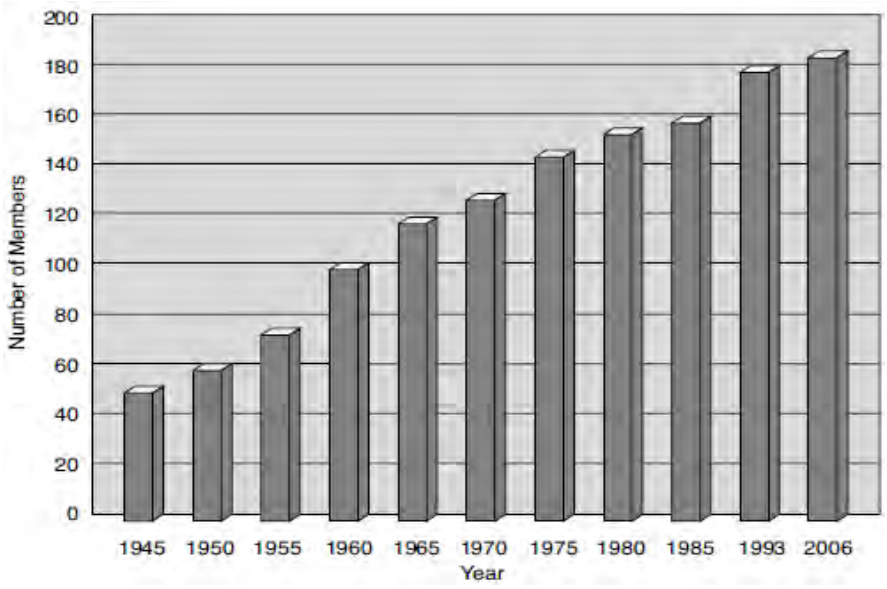


Source: Modified version of chart from United Nations Department of Public Information, March 2004. Online at http://www.un.org/aboutun/chart.html, accessed April 13, 2007.

دبیر کل گزارشات سالیانه را برای مجمع عمومی تهیه می‌کند و حق اظهار نظر در هر موضوعی را دارد و همین‌طور می‌تواند قطعنامه‌هایی را به‌کمیته‌های مجمع عمومی پیشنهاد دهد. دبیرکل همین‌طور این اختیار را دارد که توجه شورای امنیت را به هر موضوعی که از نظر وی تهدیدی علیه صلح و امنیت بین‌المللی است، معطوف سازد.

دیوان دادگستری بین‌المللی (دادگاه جهانی) مرکب از پانزده قاضی منتخب مجمع عمومی و شورای امنیت به‌عنوان یک محکمه، کارکرد دوگانه‌ای دارد. این کارکرد دوگانه شامل حل و فصل نهایی اختلافاتی که اعضاء به آن محول می‌کنند و عمل به‌عنوان یک مقام مشورتی برای مجمع عمومی، شورای امنیت و دیگر ارکان سازمان ملل در پاسخ به مسائل حقوقی است که به آن ارجاع می‌دهند.[۱۰] تصمیمات دیوان الزاآور است، امّا هیچ دولتی را بدون رضایت خود آن دولت نمی‌توان به دیوان آورد. «بعضی دولت‌ها صلاحیت اجباری دیوان را به موجب شرط‌پذیرش اختیاری صلاحیت دیوان (ماده ۳۶) پذیرفته‌اند امّا به دلیل شرط و شروط و اصلاحیه‌های فراوان آن، این قاعده کلی تنها در برگیرندهٔ آن دولت‌هایی است که مایلند اختلافات خود را در معرض صدور رأی دیوان قرار دهند».[۱۱]

شکل ۹-۲. عضویت در سازمان ملل: ۲۰۰۶-۱۹۴۶



سازمان ملل در راستای دفاع از دولت‌ها و حاکمیت دولت،طراحی شد نـه بـرای بـه چالش کشیدن آن. در واقع سازمان ملل به حاکمیت دولت‌های عضو (و نه افراد، ملت‌ها یا دیگر بازی‌گران بین‌المللی) مشروعیت داد. به‌علاوه منشور ملل متحد برای حفاظت از مرزهای دولت‌ها طراحی شد. بخشی از ماده ۲ منشور ملل متحد اشـاره دارد کـه «همـه اعضاء در روابط بین‌المللی خود بایستی از تهدید یا استفاده از زور علیه تمامیت ارضـی یا استقلال سیاسی هر دولت دیگر خودداری کننـد». فصـل هفـتم منشـور اصـل امنیـت جمعی را توضیح داده است، این فصل بیان می‌دارد که شورای امنیت «می‌تواند به وسیله نیروهای هوایی،دریایی یا زمینی به اقـدامی کـه بـرای حفـظ یـا اعـادهٔ صـلح و امنیـت بین‌المللی ضروری است مبادرت ورزد. این اقدام ممکن است مشتمل بر نمایش قدرت نظامی و محاصره و سایر عملیات نیروهای هوایی، دریایی یا زمینی اعضای ملـل متحـد باشد». هم‌چنین در فصل هفتم ماده ۴۳ منشور ملل متحد مشخص شده است که چگونه دولت‌های عضو به فراهم سازی نیروی نظامی برای سازمان اقـدام کننـد. «همـهٔ اعضـاء سازمان ملل متحد موظف هستند که درخواسـت شـورای امنیـت را در انطبـاق بـا یـک موافقت‌نامه ویژه یا توافقات دیگر در خصوص تدارک نیـروی نظـامی، کمـک و دیگـر تسهیلات شامل حق عبور که برای حفظ صلح و امنیت بـین‌المللـی ضـروری اسـت، را رعایت کنند.

با این حال ترتیبات یاد شده به آن اندازه که نمایان است خالی از ضعف نیست. اول اینکه، نیروهای نظامی که بر طبق منشور بایستی در اختیـار شـورای امنیـت قـرار گیـرد هرگز تشکیل نشده است. دوم این‌که، چون هر عضو دائم شـورای امنیـت حـق وتـوی طرح‌ها را قبل از مطرح شدن در شورای امنیت دارد، حقیقتاً غیرممکن است کـه بتوانـد مجازات‌هایی را علیه یکی از قدرت‌های بزرگ به اجـرا درآورد. در واقـع سـازمان ملـل شکل تعدیل یافته‌ای از امنیت جمعی است زیرا حـق وتـوی پـنج عضـو دائـم شـورای امنیت هرگز اجازهٔ اقدام جمعی علیه یکی از این دولت‌ها را نمـی‌دهـد. در عمـل همـهٔ اعضاء سازمان ملل در مقابل خطر مجازات به دلیل نقض مرزهـای دولـت دیگـر برابـر نیستند.

حق وتو، در پیوند با رقابت‌های جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی بدان معنی بود که سازمان ملل در بیش‌تر تاریخ حیات خود از تضمین امنیت جمعـی نـاتوان بوده است. در دورهٔ جنگ سرد مداخله یک دولت در امور دولت دیگر، دو ابر قدرت را

در مقابل هم قرار می‌داد و هر کدام از این دو، اقدامات شورای امنیت علیه متحد خود را وتو می‌کرد. طی دو دهه اول حیات سازمان ملل، ایالات متحده هرگز از حق وتو در شورای امنیت استفاده نکرد، در حالی‌که اتحاد شوروی طرح‌های شورای امنیت را ۱۰۳ بار وتو نمود. از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۵ ایالات متحده ۱۲ بار از حق وتو استفاده کرد و اتحاد شوروی ۱۱ بار بین سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۵ ایالات‌متحده طرح‌های شورای امنیت را ۳۷ بار وتو کرد. در حالی‌که اتحاد شوروی تنها ۷ بار از این توان بهره‌گرفت. و از ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۰ ایالات متحده حق وتو را در ۲۳ مورد به‌کار بست، در حالی‌که اتحاد شوروی هرگز از این امکان استفاده نکرد. در بیش‌تر دوران پس از جنگ دوم جهانی ایالات متحده و اتحاد شوروی آن‌چنان قدرت‌مند بودند که با تهدیدات صریح یا ضمنی سازمان ملل به نام امنیت جمعی مرعوب نشوند. هنگامی‌که شوروی در سال ۱۹۵۶ به مجارستان، در سال ۱۹۶۸ به چکسلواکی و در سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کرد و زمانی‌که ایالات متحده در سال ۱۹۶۵ به جمهوری دومینیکن، در سال ۱۹۸۳ به گرانادا و در سال ۱۹۸۹ به پاناما حمله کرد، سازمان ملل اقدامات ناچیزی را برای جلوگیری از این‌گونه تجاوزات انجام داد. اگر چه توانست یک نوع توافق تقریباً جهان‌شمول را مبنی بر قصور ابرقدرت‌ها فراهم سازد.

در واقع، فصل هفتم منشور سازمان ملل تنها دوبار مورد استناد قرار گرفت. اولین‌بار در سال ۱۹۵۰ بود، زمانی‌که کره‌شمالی به کره‌جنوبی حمله کرد. اگرچه اتحاد شوروی قطعاً می‌خواست که هرگونه اقدام علیه کره‌شمالی را وتو کند و این کار را با تحریم جلسات شورای امنیت انجام داد (در اعتراض به نشستن جمهوری چین یا تایوان به‌عنوان عضو دائم به‌جای جمهوی خلق چین). سازمان ملل اقدام جمعی علیه کره‌شمالی را پیش‌برد. اتحاد شوروی از این مسأله درس گرفت و دیگر هرگز نشست‌های شورای امنیت را دست‌کم نمی‌گرفت و (همانند ایالات متحده) در دفاع از دوستان خود از حق وتو استفاده می‌کرد. تا پایان جنگ سرد پنج عضو دائم شورای امنیت هیچ‌گاه بر سر قطعنامه‌ای براساس فصل هفتم منشور توافق نکردند، تا این‌که وقت محکومیت و اقدام هماهنگ علیه عراق به‌خاطر تهاجم به کویت در سال ۱۹۹۰ فرا رسید.

از یک بعد مهم، ساختار سازمان ملل برای حفظ امنیت جمعی مناسب‌تر از میثاق است. منشور ملل متحد:

شرایط بسیار پیچیده و بلندپروازانه‌ای را برای مجازات‌ها در هم آمیخته است. به‌جای ملزم ساختن دولت‌ها به تحمیل مجازات‌های اقتصادی آن‌هم اگر وقتی که به‌طور یک جانبه تشخص دادند که تجاوزی روی داده است و اجازه دهد تا دولت به‌صورت داوطلبانه مجازات‌های نظامی را به‌کار ببندند، منشور تمام فعالیت‌های اجرایی را زیر نظر شورای امنیت برده و به این نهاد اختیار تعیین متجاوز را اعطاء نموده است، تا به اعضاء دستور دهد که الزامات غیرنظامی را به‌کار گیرند و خود این نهاد نیروی نظامی را که از قرارمعلوم در قالب یک طرح دائمی توسط اعضاء سازمان تشکیل می‌شود، به‌کار گیرد.[۱۲]

با این‌حال اقدام سازمان‌ملل در تعیین متجاوزان یا تعیین اهداف اقدام جمعی دشوار به‌نظر می‌رسد. دیوان دادگستری بین‌المللی تنها به مواردی می‌تواند رسیدگی کند که هر دو طرف اختلاف چنین رسیدگی را درخواست کرده باشند. شورای امنیت آن‌گونه که گفته شد به‌واسطهٔ وتوی یک عضو دائم فلج می‌شود. مجمع عمومی، بزرگ و بی دروپیکر است و برعکس شورای امنیت اختیار ملزم ساختن دولت‌ها به اجرای مجازات‌ها را ندارد.

حفظ صلح به‌عنوان جای‌گزین امنیت جمعی

توجه خاص به مشکلات پیش‌روی سازمان ملل در برقراری سیستم امنیت جمعی همان‌گونه که مورد توجه نویسندگان منشور بوده است، می‌تواند به نتیجه‌گیری کاملاً بدبینانه درخصوص نقش این سازمان در صلح منجر شود. سازمان ملل تا حدودی توانسته است با تکنیک حفظ صلح خلاء ناشی از شکست تلاش‌هایش در برقراری امنیت جمعی را پر کند. اگر چه منشور ملل متحد چیزی درخصوص حفظ صلح نگفته است، این تکنیک در دورهٔ جنگ سرد برای مهار منازعاتی به‌کار رفت که درصورت عدم بهره‌گیری از آن می‌توانست مواجههٔ خطرناک بین دو ابرقدرت را دامن بزنند.

ریشه‌های حفظ صلح را می‌توان به اولین روزهای حیات سازمان ملل از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹ نسبت داد، زمانی‌که تعداد اندکی نیروی نظامی را برای نظارت بر آتش بس و شرکت در مأموریت‌های حقیقت‌یابی به بالکان، فلسطین، اندونزی، هند و پاکستان گسیل داشت.[۱۳] لیکن اولین نمونه مهم نیروی حافظ صلح در واکنش به بحران خاورمیانه شکل گرفت. هنگامی‌که رهبر مصر جمال عبدالناصر در سال ۱۹۵۶ کانال

سوئز را ملی اعلام کرد، بریتانیای کبیر، فرانسه و اسرائیل (هر کدام بنا به دلایل خاص خود) در حمله به مصر متحد شدند. بسیار شگفت‌انگیزتر از ائتلاف این سه کشور، ایالات متحده و اتحاد شوروی خواستار آن شدند که حمله سریعاً خاتمه یابد. اقدام جمعی علیه مهاجمان غیرممکن بود زیرا فرانسه و بریتانیای کبیر هر قطعنامه‌ای را که به‌موجب فصل هفتم در شورای امنیت مطرح می‌شد وتو می‌کردند. همین‌طور دو ابرقدرت در تصویب قطعنامه‌هایی در مجمع عمومی مبنی بر پایان‌دادن به خصومت‌ها با هم هم‌کاری کردند. در راستای اجرای قطعنامه‌ها (و در راستای پرهیز از به‌کارگیری نیروی نظامی از طرف یک یا هر دو ابر قدرت) مجمع عمومی نیروهای اضطراری ملل متحد[1] را تشکیل داد. نیروی اضطراری متشکل از نیروهای نظامی ده تا بیست و چهار دولت بود، در طی دوران مختلف حضور این نیروها (که هیچ‌کدام از آن‌ها از اعضاء دائم شورای امنیت نبودند)، تا سال ۱۹۶۷ در مرزهای اسرائیل- مصر استقرار یافتند. در اهمیت سهم این نیروها در صلح منطقه همین بس که مدت‌کوتاهی پس از خروج این نیروها از منطقه، جنگ بین ا سرائیل و مصر آغاز شد.(۱۴)

پس از سال ۱۹۵۶ سازمان ملل در تعدادی از منازعات حاد از نیروهای حافظ صلح استفاده کرده است. هدف اولیه عملیات‌های حفظ صلح (که به دلیل رنگ کلاهی که سربازان حافظ صلح می‌پوشند آن‌ها را «کلاه آبی‌ها» نیز، می‌نامند)، توقف منازعه یا جلوگیری از بازگشت وضعیت منازعه‌آمیز است. این هدف با فعالیت‌هایی همانند موانع فیزیکی، ایجاد یک «خط آبی باریک»[2] بین طرفین مخاصمه و نظارت بر فعل و انفعالات نظامی آن‌ها محقق می‌شد.

> *نیروهای حافظ صلح، معمولاً متشکل از نیروهایی از دولت‌های کوچک و عدم تعهد بودند..... این نیروها مجهز به سلاح‌های سبک به‌طور سمبلیک بین طرفین متخاصم که با آتش‌بس موافقت داشتند استقرار می‌یافتند. آن‌ها به‌ندرت و تنها در دفاع از خود و به‌عنوان آخرین چاره از زور استفاده می‌کردند. صرف‌نظر از هر گونه قابلیت نظامی، تأثیر حافظان صلح سازمان ملل در این دوره ناشی از ترکیب هم‌کاری طرفین متخاصم با اعتبار اخلاقی جامعه بین‌المللی بود.*

1. UN Emergency Force (UNEF)

۲. منظور نیروهای اضطراری آبی پوش سازمان ملل است.

هدف ثانویه حفظ صلح فراهم‌سازی محیطی پایدار برای مذاکره است.[۱۶] سازمان ملل‌متحد در سال ۱۹۵۸ به لبنان نیرو (گروه ناظر ملل متحد در لبنان) اعزام کرد و شرایط را برای خروج تفنگ‌داران دریایی ایالات متحده از لبنان که برای حمایت از رژیم وقت طرف‌دار غرب به آن کشور اعزام شده بودند، آسان‌تر ساخت.

در سال ۱۹۶۰ سازمان ملل عمیقاً در جنگ داخلی که پس از پایان حاکمیت استعمار بلژیک در کنگو آغاز گردید، درگیر شد. در این مورد، نیروهای سازمان ملل به‌طور مستقیم در نبرد درگیر شدند (آن‌ها در منازعه بین مصر و اسرائیل درگیر نشده بودند) و کارها آن‌چنان بحث‌برانگیز شد که اتحاد شوروی و فرانسه از پرداخت سهم خود از هزینه‌های این عملیات خودداری کردند. علیرغم بن‌بست‌ها و بحران‌های مالی و سیاسی که برای سازمان ملل ایجاد شد، مأموریت‌های حفظ صلح پس از مداخله سازمان ملل در کنگو به‌خوبی سازمان‌دهی شده است. نیروهای سازمان ملل در سال ۱۹۶۳ به یمن، در سال ۱۹۶۴ به قبرس و مجدداً در سال ۱۹۷۳ با وقوع جنگ یوم کیپور به خاورمیانه (نیروهای اضطراری ملل متحد ۲ که در سینا و بلندی‌های جولان استقرار یافتند) و پس از تهاجم اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۷۸ به این منطقه اعزام شدند.[۱۷]

پس از شکل‌گیری نیروی موقت ملل متحد در لبنان[1]، با گذر از یک دهه فعالیت، نوع دیگری از مأموریت حفظ صلح سازمان ملل آغاز شد.[۱۸] تا سال ۱۹۸۷ تنها پنج مأموریت حفظ صلح در جهان با ۱۰,۰۰۰ نیرو و هزینه‌ای بالغ بر ۲۵۰ میلیون دلار در سال انجام گرفته بود. حتی در سال ۱۹۹۲ تنها ۱۱,۵۰۰ حافظ صلح سازمان ملل در جهان وجود داشت. از این زمان یک انفجاری در فعالیت سازمان ملل روی داد. در سال ۱۹۹۴ تعداد ۸۰,۰۰۰ نیروی سازمان ملل در هجده مأموریت حفظ صلح در سرتاسر جهان با هزینه‌ای بیش از ۳/۳ میلیارد دلار درگیر بودند.[۱۹] از آغاز کار سازمان ملل «بیش از ۷۵۰,۰۰۰ پرسنل نظامی و پلیس شهری و هزاران غیرنظامی از ۱۱۱ کشور در مأموریت‌های حفظ صلح سازمان ملل خدمت کرده‌اند».[۲۰]

اگر چه مأموریت‌های حفظ صلح موجب حل و فصل منازعات نشده است (و بعضی مأموریت‌ها برای تقریباً ۶۰ سال ادامه یافته است) لیکن بیش‌تر تلاش‌های سازمان ملل در این حوزه در ایجاد مناطق حائل و حفظ آتش‌بس موفق بوده است. یک

1. United Nations Interim Force in Lebanon (UNIFIL)

بررسی روش‌مند از ۳۵۰ مورد عملیات حفظ صلح در دورهٔ پس از جنگ دوم جهانی نشان می‌دهد که «فعالیت‌های حفظ صلح به‌ویژه پس از جنگ سرد بیش‌تر زمانی مؤثر بوده که اقداماتی برای حفظ صلح پس از جنگ‌های داخلی صورت گرفته است. حضور پرسنل بین‌المللی البته یک گلولهٔ نقره‌ای نبوده است. این حضور صلح دائمی را در تمامی موارد تضمین نکرده است بلکه بیش‌تر کمک کرده تا دورهٔ صلح طولانی شود و هرچه بیش‌تر تداوم پیدا کند».[۲۱] در قیاس با اقدام بزرگ امنیت جمعی، عملیات‌ها می‌توانند به‌طور خاص وظیفه‌ای مهم برای سازمان ملل در دورهٔ معاصر باشد، آن‌هم زمانی‌که بیش‌تر منازعات جنگ‌های داخلی هستند.

دست‌کم تا زمان حاضر سازمان ملل برای اجرای امنیت جمعی تجهیز نشده است. واکنش سازمان ملل به الحاق کویت توسط عراق در آگوست ۱۹۹۰ نشان داد که برای سازمان یاد شده این امکان هست که فراتر از حفظ صلح حرکت کند و سستم امنیت جمعی را به اجرا درآورد. این همان چیزی است که رئیس‌جمهوری جرج واکر بوش در آن زمان پرآشوب در واکنش به بحران [اشغال کویت] اعلام داشت. «یک نظم نوین جهانی می‌تواند ظهور کند»[۲۲]. سیستم امنیت جمعی می‌تواند عملی شود زیرا اکنون این امکان فراهم گردید است تا قدرت‌های بزرگ در برقراری چنین سیستمی با یکدیگر همکاری کنند، سیستمی که در آن هرگونه حرکت تهاجمی همانند حمله عراق به کویت با مقاومت قاطعانه جامعه جهانی که از طریق نهادهای سازمان ملل به اجرا در می‌آید، مواجه شود.

همین‌طور این امکان وجود دارد که حمله عراق به کویت موقعیت ایده‌آلی را برای مفهوم امنیت جمعی فراهم آورده باشد که دیگر احتمالاً چنین وضعی تکرار نشود. «واژه جنگ هنوز یادآور تصویر ارتش‌های توده‌ای است که در میدان نبرد روبه‌روی هم قرار می‌گیرند. امّا این نوع جنگ دیگر عمدتاً به گذشته تعلق دارد. اکثریت وسیعی از اختلافات خشونت‌بار دنیای امروز (و احتمالاً فردا)... جنگ‌های داخلی هستند»[۲۳]. وضعیت عراق در سال ۲۰۰۳ با امنیت جمعی هم‌خوانی ندارد. مباحث مطرح در سازمان ملل حول مداخله برای اجرای قطعنامه‌های سازمان ملل بود نه دفاع جمعی از حاکمیت یک دولت مورد تهاجم قرار گرفته شده. اگر پذیرفته باشیم که جنگ‌های بین‌المللی دیگر به تاریخ پیوسته‌اند، این مسأله یک نقطهٔ عطف در رویدادی بشری است که نباید از آن چشم پوشید. امّا اگر جنگ‌های «سبک قدیمی»تر همانند حمله

عراق به کویت شکل بگیرد، طبیعی است که از خود بپرسیم که واکنش سازمان ملل چه اثری می‌تواند داشته باشد. امنیت جمعی تا زمانی‌که مهاجم، عضو دائم شورای امنیت یا دست نشانده یک عضو دائم باشد یا بتواند رأی هشت عضو از پانزده عضو شورای امنیت را جمع کند، نمی‌تواند اثرات لازم را داشته باشد.

صلح‌سازی در منازعات قومی و دولت‌های ناکام

وقتی‌که سازمان ملل در جنگ‌های داخلی همانند یوگسلاوی سابق و سومالی مداخله می‌کند اغلب در *صلح‌سازی*[1] ورود پیدا می‌کند تا حفظ صلح، زیرا در این مناطق صلحی وجود ندارد تا حفظ شود. در مورد دولت‌های ناکام نیز، اقتدار سیاسی پایداری وجود ندارد تا [برای حفظ صلح] در دفاع یا برعلیه آن اقدام کرد. بنیان‌گذاران سازمان ملل یقیناً نمی‌خواستند که سازمان در منازعات داخلی مداخله کند، درست همان‌گونه که حفظ صلح بین دولت‌ها را مد نظر نداشتند. در ماده ۲ فصل ۱ منشور می‌خوانیم که «در این منشور هیچ‌چیزی دربرگیرندهٔ اعطای اختیار به سازمان ملل برای مداخله در موضوعاتی که ذاتاً در صلاحیت داخلی دولت‌هاست، نیست و هیچ‌چیزی اعضاء را ملزم نمی‌سازد که این موضوعات را در چارچوب منشور کنونی حل و فصل کنند». علیرغم این مسأله عملیات‌های صلح‌سازی سازمان ملل در دهه ۱۹۹۰ «به‌طور کیفی و کمّی با عملیات‌های سازمان ملل که با حمایت دولت‌ها در طی جنگ سرد انجام می‌گرفت متفاوت می‌باشد. در عملیات‌های صلح‌سازی رضایت طرفین درگیر فرض نشده است؛ تأثیرگذاری نظامی و خطرات پیش‌روی نیروهای نظامی سازمان ملل مستلزم فراتر رفتن از محدودیت‌های حافظان صلح مسلح به سلاح‌های سبک سنتی است.»[۲۴] مسأله متناسب شدن سازمان ملل برای انجام وظیفه صلح‌سازی در برابر حفظ صلح به هنگام افزایش فعالیت این سازمان در دوره پس از جنگ سرد بارها مطرح شده است.[۲۵]

برای مثال پس از حضور سازمان ملل در منازعه سومالی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ یک روزنامه نگار بریتانیایی اعلام داشت که مداخله ایالات متحده و سازمان ملل در سومالی اسلحه را به بازار سرازیر کرده و جنگ را تشدید نموده است. لیکن وقتی‌که آمریکایی‌ها

1. Peacemaking

از سومالی خارج شدند «سیاست در سومالی بـه سـمت تغییـر وضـع موجـود رفـت و همان‌طوری‌که پیش‌بینی می‌شد ثـروت‌منـدان و زورمنـدان، ثـروت‌منـدتـر و مسـلح‌تـر شدند».[۲۶] وی هم‌چنین پیش‌بینی می‌کند که وسوسه‌شدن به ارسال کمک‌های بین‌المللی برای آوارگان جنگ داخلی مرگ‌بار بین هوتوها و توتسی‌ها در رواندا اثرات زیـان‌بـاری را در پی داشت. «عرضه سخاوت‌مندانه [کمک‌ها] در طـولانی مـدت داوم نمـی‌آورد..... گزارش‌های مبنی بر سازمان‌دهـی مجـدد شـبه نظامیـان هوتـو در دسـت اسـت. آن‌هـا الگوهای جدیدی از رهبری، ترس و وفاداری را ایجاد خواهند نمود. اردوگاه‌های کمک و امداد که به‌وسیله تبعیدشدگان سیاسی برپا شده بودند به‌طور اجتناب‌ناپذیر بـه چتـری برای انتقام گیری تبدیل شدند.[۲۷]

چنین انحرافی به درستی پیش‌بینی شده بود. حـدود دو سـال بعـد نیویـورک تـایمز بررسی زیر را منتشر ساخت:

از آغاز، اردوگاه‌های رواندا در کشور زئیر تحت کنترل همـان عـواملی بـود کـه نسل‌کشی در رواندا را انجام دادند و مصمم به ادامهٔ آن بودند.... اردوگاه‌های زیر پرچم سازمان ملل، به پایگاه‌هایی برای جنگ چریکـی وحشـیانه علیـه جمعیـت محلی رواندا در زئیر تبدیل شدند.... با این حال بـرای بـیش از دو سـال جامعـه بین‌المللی چشمان خود را بست و روزانه یک میلیون دلار برای حمایت از آن‌ها سرازیر می‌کرد.[۲۸]

گزارش‌های دیگری اشاره دارد که مسأله اردوگاه‌ها تنها زمانی حل شد که کـارگران امدادگر پا به فرار نهادند و جنگ‌جویان توتسی توانستند از ورود بیش‌تر حافظـان صـلح جلوگیری کنند. «توتسی‌ها از این می‌ترسیدند که با ورود غربی‌ها، آتـش‌بـس بـر آن‌هـا تحمیل شود و با تثبیت شرایط، شبه‌نظامیان هوتو دوباره اردوگـاه‌هـا را در کنتـرل خـود بگیرند. آن‌ها نگران تکرار رویدادهای سال ۱۹۹۴ بودند: شرّ کودکان را کم کنند، قاتل‌ها را نجات دهند، خاکستر گرم جنگ داخلی را کنـار بزننـد و تبعیـد و عـذاب آورگـان را برای همیشه استمرار بخشند».[۲۹]

خلاصه، حداقل به‌موجب تفاسیر فوق، نقش سازمان ملل در آن تراژدی که از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ در رواندا روی داد و تلاش‌های جامعـه بـین‌المللـی بـرای جلـوگیری از یـک هولوکاست وحشتناک، ناکافی بود. تلاش صورت گرفته برای کمک به آوارگـان جنـگ

داخلی در نهایت بیش‌تر به استمرار جدی وضع دردناک و درمنشانهٔ موجود در اردوگاه‌ها انجامید که بدون مداخله سازمان ملل و دیگر کارگزاری‌های بین‌المللی شکل‌گیری چنین وضعیتی غیرممکن بود. زمانی‌که سازمان ملل و دیگر گروه‌های امداد رسان از منطقه خارج شدند، به‌سرعت اوضاع و احوال تغییر یافت.

همین‌طور سازمان ملل هنگامی‌که مبادرت به برقراری «پناه‌گاه‌های امن» در یوگسلاوی سابق در نیمه اول دهه ۱۹۹۰ نمود، در حالی‌که جنگ در این کشور در جریان بود مورد انتقاد قرار گرفت. با وجود تقریباً ۵۰,۰۰۰ نیروی حافظ صلح، مأموریت سازمان ملل به حفظ پناه‌گاه‌های امن یا جلوگیری از پاک‌سازی قومی منجر نشد. «ایدهٔ مناطق امن، موجب استهزا شد زیرا مکان‌های امن کمی در بالکان در کنترل سازمان ملل بود. رسوایی نهایی در تابستان ۱۹۹۵ شکل گرفت و آن زمانی بود که دوتا از این مناطق بسته، به تصرف صرب‌های بوسنی درآمد، صرب‌هایی که تاکتیک‌های آن‌ها شامل اعدام دسته‌جمعی مسلمانان بود. مدت‌زمان کوتاهی قبل از آن، صرب‌ها کلاه آبی‌های سازمان ملل را در دستگیر و آن‌ها را در آماج‌ها و اهداف استراتژیک زندانی نمودند تا بدین‌وسیله از حملات هوایی ناتو جلوگیری کنند».[۳۰]

چالش‌های مذکور علیه مأموریت‌های حفظ صلح سازمان ملل در دهه ۱۹۹۰ جوّ موقتی از احتیاط را تا تقریباً پایان قرن بیستم پیش‌روی سازمان ملل و شورای امنیت قرار داد.[۳۱] تعداد حافظان صلح سازمان ملل در جهان کاهش یافت و بودجه سالانه عملیات حفظ صلح نیز، هجده درصد افت کرد. تعداد عملیات‌های حفظ صلح نیز، از هجده عملیات در سال ۱۹۹۴ به چهارده عملیات در آغاز سال ۲۰۰۳ کاهش پیدا کرد. به‌علاوه هزینه‌های پرداخت نشده عملیات‌های حفظ صلح سازمان به ۲/۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۶ رسید. سرانجام، این نگاه مطرح شد که بهتر است برخورد با مشکلات داخلی کشورها را به یک نیروی چندملیتی مرکب از کشورهای همان منطقه واگذار کرد.[۳۲] این‌گونه بود که در واکنش به آشوب‌های آلبانی در اوایل سال ۱۹۹۷ نیروهای ایتالیایی حافظان صلح را در این کشور رهبری کردند. سازمان پیمان آتلانتیک شمالی مأموریت‌هایی شبیه مأموریت حفظ صلح سازمان ملل را در بوسنی و کوزوو برعهده گرفت و در آفریقا نیروهای نیجریه عملیات حفظ صلح در لیبریا را که در سال ۱۹۹۰ توسط جامعه اقتصادی دولت‌های آفریقای غربی به این کشور گسیل شده بودند، رهبری کردند.[۳۳]

با این‌حال کاهش عملیات حفظ صلح سازمان ملل موقتی بود. به‌نظر واضح می‌آمد که سازمان ملل به این نتیجه رسیده باشد که نمی‌تواند نسبت به تهدیدات مستمر علیه امنیت بین‌المللی که به‌هرحال چالش محسوب می‌شوند، چشم‌پوشی کند. براساس اسناد سازمان ملل «حافظان صلح این سازمان که اکنون در اطراف و اکناف جهان مشغول فعالیت هستند به لحاظ تعداد بی‌سابقه‌اند»[۳۴]. جدول ۹-۱ فهرست مأموریت‌های حفظ صلح را در سال ۲۰۰۶ ارائه داده است. در سال‌های اخیر مأموریت‌های جدیدی در سریلانکا، هائیتی، لیبریا و افغانستان انجام شده است که نشان می‌دهد سازمان ملل به درگیری خود در منازعات داخلی دشوار ادامه داده است. در کوزوو مأموریت سازمان ملل که در سال ۱۹۹۹ پس از مداخله نظامی ناتو آغاز شد معطوف به هماهنگ‌سازی اقدامات اتحادیه اروپا، سازمان هم‌کاری و امنیت اروپا و آژانس‌های متعدد سازمان ملل متحد برای برقراری مدیریت شهری به‌منظور ارائه خدمات اولیه و ثبات سیاسی است. همین‌طور پس از خشونتی که به استقلال تیمور شرقی از اندونزی انجامید، مأموریت سازمان ملل:

> *بی‌اندازه بلندپروازنه و گسترده بود. این مأموریت اجازه داشت تا تمام اختیارات تقنینی و اجرایی و اقتدار قضایی را به اجرا درآورد؛ یک مدیریت غیرنظامی را برقرار سازد؛ به‌توسعه خدمات اجتماعی و اداری کمک کند؛ امنیت را فراهم و قانون و نظم را برقرار سازد؛ تعاون را تضمین نماید و کمک‌های بشر دوستانه، نوسازی و کمک به توسعه را ارائه دهد؛ توسعه پایدار را ارتقاء بخشد؛ و بنیانی برای دمکراسی با ثبات لیبرال را بر قرار سازد. برای انجام این اختیارات اجازه داده شد تا اعضاء نظامی مأموریت به ۸۹۵۰ نیروی نظامی و ۲۰۰ ناظر و اعضاء پلیس غیرنظامی به ۱۶۴۰ نفر افزایش یابد.*[۳۵]

این مأموریت‌های جدید حکایت از آن دارد که عملیات حفظ صلح سازمان ملل به شیوهٔ دیگری در حال تغییر است. سازمان ملل نه‌تنها در حفظ و گاهی ساخت صلح بلکه با تلاش در جهت تسهیل شرایط، آموزش و حق ایجاد اقتدار سیاسی دمکراتیک و پایدار وارد فرآیند *دولت‌سازی* شده است. این‌که سازمان می‌تواند در این تلاش‌ها در درازمدت موفق شود یا نه، امری است که باید منتظر آن بود.

جدول ۹-۱. عملیات‌های حفظ صلح سازمان ملل در سال ۲۰۰۶

آفریقا

۱. مأموریت سازمان ملل برای برگزاری رفراندوم در صحرای غربی (۱۹۹۱)
۲. مأموریت سازمان ملل متحد در جمهوری دمکراتیک کنگو (۱۹۹۹)
۳. مأموریت سازمان ملل در اتیوپی و اریتره (۲۰۰۰)
۴. مأموریت سازمان ملل در لیبریا (۲۰۰۳)
۵. عملیات سازمان ملل در ساحل عاج (۲۰۰۴)
۶. عملیات سازمان ملل در بروندی (۲۰۰۴)
۷. مأموریت سازمان ملل در سودان (۲۰۰۵)

آمریکا

۸. مأموریت سازمان ملل برای برقراری ثبات در هائیتی

آسیا

۹. گروه نظامی ناظر سازمان ملل در هند و پاکستان (۱۹۴۹)

اروپا

۱۰. مأموریت نظارت سازمان ملل در گرجستان (۱۹۹۳)
۱۱. مأموریت موقت اداری سازمان ملل در کوزوو (۱۹۹۹)
۱۲. نیروی حفظ صلح سازمان ملل در قبرس (۱۹۶۴)

خاورمیانه

۱۳. نیروی موقت سازمان ملل در لبنان (۱۹۹۳)
۱۴. نیروهای ناظر بر متارکه سازمان ملل- بلندی‌های جولان (۱۹۷۴)
۱۵. سازمان ناظر بر آتش‌بس سازمان ملل- خاورمیانه (۱۹۴۸)

شیوه‌های دیگر تلاش سازمان ملل برای ارتقاء صلح

در کنار واکنش به تجاوز، اعزام کلاه آبی‌ها برای نظارت بر آتش‌بس و بازسازی جوامع جنگ زده، سازمان‌ملل از طریق پیش‌گیری، در یک‌سری فعالیت‌های دیگر برای ارتقاء صلح درگیر است. هدف اصلی و مهم سازمان ملل هنجار سازی علیه خشونت است. دولت‌ها با امضاء منشور، حل و فصل اختلافات با توسل به ابزارهای مسالمت‌آمیز را

پذیرفته‌اند. منشور این باور نسبتاً جدید را برای جامعه بین‌المللی (در قرن بیستم، زمانی‌که میثاق ملل و سازمان ملل شکل گرفت) تدوین نمود که استفاده از زور مگر در صورت دفاع مشروع غیرقابل قبول است. بدیهی است که این هنجار برای جلوگیری کامل از جنگ به اندازهٔ‌کافی توان‌مند نیست، امّا به‌نظر می‌رسد که این هنجار بر چگونگی توجیه جنگ به‌وسیله دولت‌ها تأثیر داشته و می‌تواند در بعضی اوضاع و احوال مانع از جنگ شود (نقش هنجارها در سیاست جهانی به‌طور کمی در مباحث بعدی این فصل مطرح شده است).

سازمان ملل هم‌چنین درصدد است تا مجمعی را برای مذاکره به‌عنوان جای‌گزینی برای جنگ و مبارزه فراهم سازد. دولت‌ها در سازمان ملل می‌توانند علناً نقطه نظرات خود را مطرح سازند و به‌طور خصوصی در خصوص تفاوت‌ها و اختلافات مذاکره کنند. همین‌طور سازمان‌ملل با انجام تحقیقات (مأموریت‌های حقیقت‌یاب)، میانجی‌گری (طرح پیشنهاداتی دربارهٔ راه‌حل‌ها و میانجی‌گری بین طرفین درگیر) و داوری (صدور رأی درصورتی‌که تمام طرفین دعوا پیشاپیش داوری را پذیرفته باشند) درخصوص اختلافات بین دولت‌ها می‌تواند به‌صورت دیپلماتیک از وقوع جنگ جلوگیری کند. سازمان ملل همین‌طور با برقراری مجازات‌های دیپلماتیک و اقتصادی، دولت‌ها را تحت فشار قرار می‌دهد. برای مثال:

> *مجازات‌های سازمان ملل علیه آفریقای جنوبی این باور را منعکس نمود که تبعیض نژادی (آپارتاید) یک تهدید علیه صلح است. مجازات‌های اقتصادی محدود، تحریم فروش تسلیحات به آفریقای جنوبی، تحریم تیم‌های المپیک آفریقای جنوبی و تحریم گزینشی، همگی بخشی از یک مبارزه آشکار برای منزوی ساختن آفریقای جنوبی بودند. این اقدامات فشاری را وارد می‌کنند که تعیین میزان تأثیرگزاری آن دشوار است، هرچند ناظران معمولاً اظهار می‌دارند که اقدامات یاد شده نقش مهمی را [در سقوط حکومت آپارتاید] ایفا کرده‌اند.*[۳۶]

به‌علاوه سازمان ملل به‌دنبال ایجاد *صلح مثبت*[1] است که نه فقط به‌معنی فقدان جنگ بلکه بیش‌تر به معنی حل‌وفصل شرایط بنیادین است که منازعات از آن‌ها بر می‌خیزند.

1. Positive Peace

در این راستا، صلح مثبت به‌دنبال ارتقاء توسعه اقتصادی و اجتماعی و موضوعات بشردوستانه است. بر طبق باور سازمان ملل،

اگرچه بیش‌تر افراد، سازمان ملل را دست‌اندرکار موضوعات صلح و امنیت می‌دانند، امّا اکثریت وسیعی از منابع سازمان به توسعه اقتصادی، توسعه اجتماعی و توسعه پایدار اختصاص می‌یابد.... اصل راهنمای کار سازمان ملل این عقیده است که امنیت و صلح بین‌المللی پایدار تنها با تضمین رفاه اقتصادی و اجتماعی افراد در سرتاسر دنیا امکان‌پذیر است.[۳۷]

شورای اقتصادی و اجتماعی[1] (اکوسوک) برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی ملل متحد را در دست دارد و به‌عنوان اتاق مبادله و نهاد اداری اصلی سازمان‌های تخصصی مرتبط با سازمان ملل از قبیل سازمان بین‌المللی کار (ILO)، صندوق بین‌المللی پول (IMF) و سازمان بهداشت جهانی (WHO) عمل می‌کند. سازمان ملل هم‌چنین در تلاش برای توجه به بعضی از علل زیربنایی منازعات بین‌المللی، بی‌ثباتی و ناامنی به‌طور منظم کنفرانس‌هایی را پیرامون محیط زیست، جمعیت، زنان، توسعه اقتصادی، آوارگان و کودکان برگزار می‌کند. همان‌طوری‌که در فصل ۱ بحث شد، توجه به این موضوعات که به‌طور سنتی مسائلی امنیتی قلمداد نمی‌شوند در نظریه‌های لیبرال و فمنیسم حائز اهمیت است.

آینده سازمان ملل متحد

علاوه به انتقادهای وارده بر فعالیت‌های سازمان ملل در سومالی، یوگسلاوی و رواندا در اواسط دهۀ ۱۹۹۰، پرسش‌ها دربارۀ آینده سازمان ملل فزونی گرفته است. نگرانی اصلی برای سازمان ملل مسأله مالی است. همان‌گونه که دبیرکل، خاویر پرز دکوئیار در پایان جنگ سرد خاطرنشان ساخت: «طنز بزرگی است که درست در زمانی که جامعه بین‌المللی مسئولیت‌های جدید و بی‌سابقه‌ای را به سازمان ملل محول کرده است، این سازمان در آستانه ورشکستگی و درماندگی قرار دارد»[۳۸]. تا سال ۱۹۹۲، ۸۰ درصد از اعضاء سازمان ملل دیون خود را به این سازمان پرداخت نکرده بودند. ایالات متحده یکی از بزرگ‌ترین بدهکاران سازمان ملل بوده است. با آغاز دهه ۱۹۸۰ ایالات متحده گاهی اوقات در اعتراض به بعضی فعالیت‌های سازمان از پرداخت پول برای عملیات‌های مختلف

1. Economic and Social Council (ECOSOC)

سازمان ملل خودداری کرده است. به‌ویژه تحت فشار گروه‌های ذی‌نفع داخلی، دولت‌های متعددی که در آمریکا بر سر کار آمده‌اند، استفاده از دارایی ایالات متحده برای سازمان‌های بین‌المللی مرتبط با تنظیم خانواده و کنترل جمعیت را ممنوع ساخته‌اند، زیرا از نظر آن‌ها در نتیجهٔ فعالیت این سازمان‌ها سقط جنین افزایش یافته و تشویق شده است [امری که در ایالات متحده مخالفین فراوانی دارد]. علاوه بر این، اعضاء کنگره ایالات متحده بر نابرابری بین سهم ایالات متحده از بودجهٔ سازمان ملل و نفوذی که این دولت در سازمان دارد، تأکید داشته و معتقدند این نفوذ به نسبت سهم ایالات متحده از بودجه سازمان ملل روبه کاهش است. به‌واسطهٔ حجم اقتصاد ملی، ایالات متحده سالیانه ۲۵ درصد از بودجه سازمان ملل را تأمین کرده است. در اوایل دهه ۱۹۹۰ این رقم بیش از ۳۰ درصد بودجه طرح‌های مرتبط با حفظ صلح سازمان بود. از نقطهٔ نظر قانون گذاران ایالات متحده احتمالاً این مسأله ناراحت کننده‌تر است که هشت عضو بزرگ‌تر سازمان ملل ۷۳ درصد بودجه این سازمان را تأمین می‌کنند، امّا تنها ۴ درصد رأی در مجمع عمومی دارند. و باقی ۱۷۷ کشور حاضر در مجمع عمومی که می‌توانند اقدامات و جلسات مجمع را با رأی خود تحت کنترل درآورند، تنها ۲۷ درصد بودجه سازمان ملل را فراهم می‌سازند (نگاه کنید به شکل۹-۳). با این وجود، این کشورها که سهم اندکی از بودجه سازمان را تأمین می‌کنند در تعیین حجم و تخصیص بودجه تعیین کننده هستند. به قول سناتور خوزه هلمز[1] رئیس کمیته روابط خارجی سنای ایالات متحده و منتقد سرسخت سازمان ملل، بودجه سالانه این سازمان «با رأی مجمع عمومی تعیین می‌شود، جایی که ایالات متحده حق وتو ندارد و هر کشوری چه دمکراتیک یا دیکتاتوری و بدون توجه به کوچکی یا بزرگی آن دارای رأی برابر است».(۳۹)

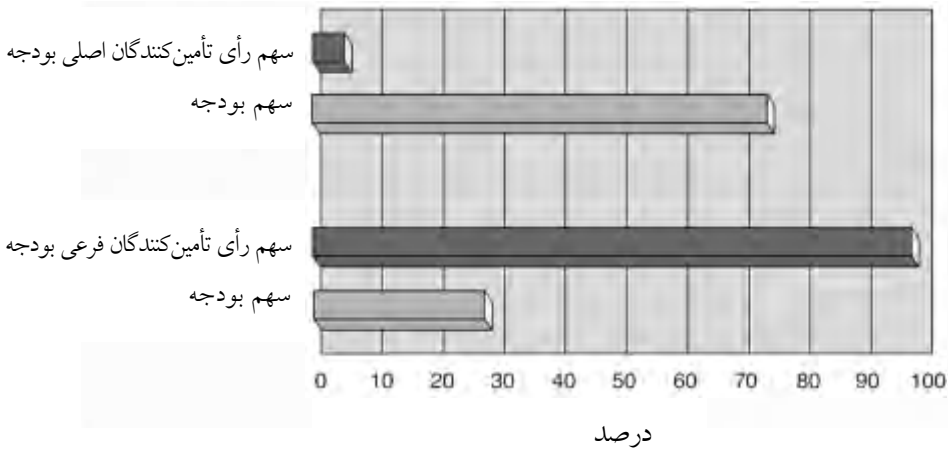
در واکنش به این وضعیت «به موجب اقدام کنگره در سال ۱۹۹۶ ایالات متحده سهم ۳۱ درصدی خود را برای عملیات‌های حفظ صلح متوقف کرد و به‌طور یک‌جانبه آن‌را تا ۲۵ درصد کاهش داد و به‌طور مستمر بر بدهی این کشور افزوده شد. همین‌طور دولت کلینتون در کنار کنگره، پرداخت‌های منظم [ایالات متحده] به بودجه [سازمان ملل] را از ۲۵ درصد به ۲۲ درصد کاهش داد».(۴۰) ژاپن دومین دارندهٔ سهم در بودجه سازمان ملل نیز، تهدید کرده است که پرداختی‌های خود را قطع خواهد کرد.(۴۱) امروزه سازمان ملل گرفتار بحران مالی است. اگرچه ایالات متحده در سال ۲۰۰۱ بیش‌تر دیون

1. Josse Jelms

گذشته خود را به سازمان ملل پرداخت نمود، با این‌حال این کشور تا سال ۲۰۰۶ هنوز ۱/۳ میلیارد دلار بدهکار است.(۴۲) بحران مالی سازمان ملل نشان می‌دهد که سازمان‌های بین‌المللی همانند سازمان ملل در مقابل دولت‌ها و سیاست‌های داخلی آن‌ها آسیب‌پذیر هستند. سازمان ملل برای تأمین مالی و دیگر منابع فعالیت‌های خود از قبیل نیروهای حافظ صلح به کمک داوطلبانه دولت‌ها وابسته است.

حامیان سازمان ملل خاطرنشان می‌سازند که اسراف‌کاری سازمان ملل در تقسیم منابع مالی خود (که مورد بحث قرار گرفته) به‌طور قابل توجهی یک نوع چانه‌زنی است. برای مثال بودجه دبیرخانه تنها تقریباً ۴ درصد بودجه سالانه شهر نیویورک است. تقریباً پنجاه‌وپنج هزار نفر برای سازمان ملل در سرتاسر جهان کار می‌کند، امّا کمپانی دیزنی[1] به همین میزان و سه برابر آن برای مک‌دونالد کار می‌کنند. برای مثال عملیات حفظ صلح در سال ۱۹۹۵ پرهزینه بود امّا کل بودجه حفظ صلح سازمان ملل تنها با تقریباً ۱/۱ درصد بودجه دفاعی ایالات متحده برابری کرد.(۴۳) بودجه حفظ صلح در سال ۲۰۰۰ برابر با ۳۰ سنت برای هر فرد در جهان است.

شکل ۹-۳. تعهدات بودجه‌ای اعضا در مقابل وتوها، مجمع عمومی سازمان ملل



1. Disney

نقد دیگری که نسبت به سازمان ملل مطرح است و می‌تواند نگرانی‌های آینده را شکل دهد مربوط به ساختار و نمایندگی سازمان است. برای مثال به‌طور معقولی می‌توان گفت که سازمان ملل بیش‌تر تحت سلطهٔ کشورهای ثروت‌مند و قدرت‌مندی شبیه ایالات متحده است و همین مسأله می‌تواند مشروعیت آن‌را پایین آورد.(۴۴) از نقطه نظر کشورهای فقیرتر، سازمان ملل عمدتاً تحت کنترل کشورهای ثروت‌مند و صنعتی شدهٔ غربی است. بسیاری احساس می‌کنند که نمایندگی در شورای امنیت تابع یک سیستم قدیمی است. پنج دولتی که دارای حق وتو هستند با توجه به نتایج جنگ جهانی دوم برگزیده شده‌اند. این سیستم نه تنها قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای را در جهان در حال توسعه (همانند برزیل، هند، نیجریه و مصر) کنار گذاشته است، بلکه دولت‌هایی که دارای وزنهٔ سنگین اقتصادی هستند (مثل ژاپن و آلمان) و دولت‌هایی که نقش به‌سزایی در عملیات‌های حفظ صلح سازمان ملل دارند (از جمله کانادا) را نیز، از قلم انداخته است.(۴۵) در واکنش به این موضوع یک گروه کاری مستقل که به درخواست دبیرکل سازمان ملل تشکیل شده بود نتیجه گرفت که «شورای امنیت [بایستی] عضویت فعلی را از ۱۵ عضو به تقریباً ۲۳ عضو افزایش دهد و از این ۲۳ عضو می‌بایستی تا پنج کشور، موقعیت عضو دائم جدید را دارا شوند»(۴۶). این پنج عضو دائم جدید احتمالاً شامل ژاپن، آلمان و نمایندگانی از مناطق جغرافیایی مثل آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین خواهد بود، امّا:

> *علیرغم حمایت لفظی صریح واشنگتن و این واقعیت که بسیاری از حکومت‌های دیگر موضع خود را در جهت تغییر ترکیب شورای امنیت اعلام کرده‌اند، هرگونه اصلاح ساختاری مهم جعبهٔ پاندورای[1] دیگری را خواهد گشود؛ کدام‌یک از کشورهای در حال توسعه باید افزوده شود؟ چرا آن‌ها بایستی قدرت‌مندتر و پرجمعیت‌تر باشند؟ آیا یک دولت از هم گسیخته رها شده از جنگ داخلی بایستی این جای‌گاه را کسب کند؟.... آیا بایستی سه عضو دائم از اروپا باشد؟ دربارهٔ اتحادیه اروپا چطور؟ کدام کشورها بایستی حق وتو را کسب نمایند؟*(۴۷)

---

۱. Pandora Box : به معنی جعبه حاوی شر و فتنه/ پاندورا نام نخستین زن در افسانه‌های یونان است.

همچنین توصیه شده است که در صورت روی دادن چنین گسترشی در اعضای شورای امنیت، دامنهٔ حق وتو محدود شود به‌صورتی‌که تنها برای اقدامات اجرایی و حفظ صلح قابلیت کاربرد داشته باشد.

سازمان‌ملل هم‌چنین در سال‌های اخیر با چالش به نظر بی‌ربط بزرگ‌ترین قدرت نظامی جهان یعنی ایالات متحده مواجه بوده است. اگرچه بیش‌تر اعضاء شورای امنیت معتقد به استمرار بازرسی‌های مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی در عراق بودند، با این‌حال سازمان ملل قادر به جلوگیری یا محدود ساختن مداخله ایالات متحده در آن کشور در سال ۲۰۰۳ نبود و این بیان‌گر ضعف سازمان بود. براساس یک نگاه «دکترین رئیس جمهور بوش مبنی بر پیش‌دستی یک جانبه (اگر ادامه می‌یافت)، تعهد سال ۱۹۴۵ نسبت به امنیت جمعی در منشور سازمان ملل را به چالش کشید. دولت بوش با اقدام علیه عراق بدون مجوز سازمان ملل یا تصویب این اقدام پس از عملی‌شدن آن و آن‌هم در زمانی‌که هیچ تهدید واقعی علیه امنیت ملی ایالات متحده وجود نداشت، اصول اساسی را که سازمان ملل برای پایه آن‌ها شکل گرفته بود، کنار زد. دیگر قدرت‌های بزرگ شورای امنیت به مجموعه اقدامات ایالات متحده اشاره کرده و درصدد یافتن راهی برای مهار سیاست خارجی یک جانبه‌گرایانه واشنگتن بودند».[۴۸]. علیرغم اختلاف ایالات متحده و سازمان ملل بر سر عراق این سازمان و دولت بوش به هم‌کاری در موضوعات مهم جهانی از جمله برنامه‌های هسته‌ای ایران و کره‌شمالی و منازعه بین حزب‌الله و اسرائیل در لبنان در سال ۲۰۰۶ ادامه دادند. حتی در مسأله عراق سازمان ملل نقش‌های مهمی را از جمله کمک به برگزاری اولین انتخابات در این کشور بر عهده گرفت. اگر چه شرایط ناامن عراق به‌ویژه پس از حمله به ساختمان سازمان ملل در عراق در اگوست ۲۰۰۳ فعالیت‌های این سازمان را شدیداً محدود کرد.

با وجود مشکلات و بحران‌های بودجه‌ای سازمان در سال‌های اخیر،این احتمال وجود دارد که سازمان ملل کماکان به‌عنوان یک بازی‌گر جهانی مهم به راه خود ادامه دهد. این سازمان تنها سازمان فراگیری است که نقش‌های متعددی را فراتر از موضوعات صلح و امنیت در سیاست بین‌الملل به اجرا در می‌آورد. آژانس‌های سازمان ملل همانند سازمان بهداشت جهانی (WHO) و سازمان بین‌المللی کار (ILO) به ترتیب در مسائل مربوط به ایدز و حقوق کارگران بسیار فعالند. و اکثریت اعضاءاین سازمان را که از کشورهای کم‌تر توسعه یافته (LDCs) هستند، نهادهای یاد شده را به دلایل

مختلف راه‌گشا یافته‌اند. بسیاری از این کشورها نمی‌توانند در سرتاسر جهان دست به تأسیس سفارت‌خانه بزنند. سازمان ملل مکانی را فراهم ساخته است که این نهادها و سازمان‌ها بتوانند با نمایندگان رسمی دولت‌هایی که قادر به اعزام سفیر بدانجا نیستند، بنشینند و گفت‌وگو کنند. این نوع تماس ارزش‌مند است، به‌ویژه در شرایطی که رهبران کشورهای در حال توسعه عموماً باور دارند که (علیرغم تنوع ساختارهای سیاسی و اقتصادی خود) دغدغه‌های مشترک بسیار مهمی دارند. همین‌طور سازمان ملل یک مجمع و یک خط‌مشی را فراهم ساخته است که احتمالاً برای کشورهای در حال توسعه غیرقابل جای‌گزین است. برای مثال اگر یک مقام سیاسی در زئیر برای کشور خود حرف بزند احتمالاً در بیش‌تر مناطق دیگر جهان این حرف‌ها شنیده نمی‌شود. امّا اگر نماینده زئیر در سازمان ملل یا یک مقام اعزامی از زئیر در مجمع عمومی سخن‌رانی کند حداقل این شانس معقول را دارد که نیویورک تایمز یا لوموند سخنان وی را گرفته و منتشر نمایند. سرانجام این‌که ساختار سازمان ملل به چنین کشورهایی اجازه می‌دهد تا نه تنها تماس‌های خود را با دیگر کشورها حفظ کنند، بلکه از این تماس‌ها برای ایجاد ائتلاف‌هایی بهره‌گیرند که بتواند نفوذ سیاسی آن‌ها را در مجمع عمومی یا دیگر نهادها و سازمان‌های ملل متحد اعمال کنند و اگر این ائتلاف نوعی عدم توازن را بین آرای اکثریت در سازمان ملل و قدرت سیاسی واقعی در سیستم بین‌الملل ایجاد کند، در این صورت چنین نابرابری نمی‌تواند چندان هم بد باشد. حقیقت آن است که در دیگر مجامع و عرصه‌های تعامل در سیستم جهانی کشورهای کم‌تر توسعه یافته برحسب قدرت سیاسی و اقتصادی خود در رابطه با دنیای صنعتی دارای نقاط ضعف فراوانی هستند. شاید سازمان ملل بتواند با توجه به این هدف عدم توازن یاد شده را تا حدودی جبران سازد. با تمامی این دلایل، کاملاً روشن به نظر می‌آید که بیش‌تر اعضاء سازمان ملل به حمایت خود از آن ادامه خواهند داد.

استمرار حیات سازمان ملل نه تنها به نفع کشورهای کم‌تر توسعه یافته و ایالات متحده، بلکه برای کل سیستم سیاسی جهان مفید است. این احتمال وجود دارد که مناظره‌ها در مجمع عمومی و شورای امنیت به تشدید منازعات و نه تسکین آن‌ها منجر شود. همین‌طور ممکن است که در طولانی‌مدت سازمان ملل (با وجود موفقیت جامعه جهانی با استفادهٔ محدود از سازمان ملل در خاتمه دادن به اشغال کویت توسط عراق) قادر به اجرای کامل آرمان‌های امنیت جمعی نباشد. امّا حداقل یکی دو درس گرفته شده از رویدادهای تاریخی قرن گذشته نشان می‌دهد که بی‌توجهی به سازمان ملل

می‌تواند اشتباه خطرناکی باشد. بحران‌هایی که به جنگ جهانی اول منجر شدند، می‌توانستند حل و فصل شوند اگر مجامع نهادینه شده‌ای همانند شورای جامعه ملل یا شورای امنیت سازمان ملل برای مذاکره میان قدرت‌های بزرگ وجود می‌داشت و یقیناً یک علت جنگ جهانی دوم ناکامی قدرت‌های بزرگ از حمایت از جامعه ملل بود. امّا مطمئناً این ادعاها محل بحث است. اگرچه حتی مخالفین بسیار قدرت‌مند هم بایستی موافق باشند که مباحث و دلایل یاد شده کاملاً نامعقول نیستند. اگر این شانس معقول وجود دارد که سازمان‌هایی از قبیل سازمان ملل متحد می‌توانند در جلوگیری از فجایع عظیمی هم‌چون جنگ‌های جهانی به جهانیان کمک کند، پس آیا حفظ چنین سازمانی نمی‌تواند امری معقول باشد؟ به نظر می‌رسد که بسیاری در دنیا این‌گونه فکر می‌کنند و سازمان ملل شاهد افزایش مشروعیت خود در سرتاسر جهان است. برای مثال در مناظره بر سر مداخله در عراق در سال ۲۰۰۳ بسیاری از مردم در بسیاری از کشورها اعلام داشتند که ترجیح می‌دهند مداخله تنها تحت نظارت سازمان ملل انجام پذیرد. برداشت یاد شده با افکار عمومی ایالات متحده که عموماً به‌جای اقدامات یک جانبه از ابتکارات چندجانبه حمایت می‌کرد، سازگاری داشت.[۴۹]

در زمانی‌که هم نیروهای مثبت همانند بهبود حمل و نقل و ارتباطات و هم مشکلات جهانی از قبیل قحطی، تروریسم، تکثیر هسته‌ای و آلودگی ضرورت اقدام جمعی جامعه جهانی را به‌طور روزافزون پیش کشیده است، یقیناً تضعیف و نابودی تنها رکن سمبلیک و نهادی موجود با تمام ضعف‌هایش اشتباه خواهد بود. در سطح عملی‌تری، سازمان‌های بین‌دولتی همانند صندوق بین‌المللی پول و سازمان بهداشت جهانی دامنهٔ فعالیت‌ها و نفوذ خود را گسترش داده‌اند. همین مسأله در مورد سازمان‌های غیرحکومتی بین‌الملل مانند شرکت‌های چندملیتی و جوامع حرفه‌ای صادق است. چه سازمان دیگری هست که برای عمل به وظیفهٔمهم‌تر نظارت و هماهنگی سازمان‌های فراملی و بین‌المللی قابلیت بهتری داشته باشد؟ سازمان ملل احتمالاً به حکومت جهانی مبدل نخواهد شد. با این همه، این سازمان می‌تواند هماهنگی تلاش‌های جامعه جهانی را برای برخورد با مشکلاتی که دولت‌ها قادر نیستند با تکیه بر روش‌های خود با آن‌ها مقابله کنند، تسهیل کند. این مسأله می‌تواند تحقق یابد به‌ویژه اگر قدرت‌های بزرگ توافق کنند که از سازمان در راستای چنین اهدافی بهره گیرند. به نظر می‌رسد آن‌ها در دورهٔ پس از جنگ سرد به‌طور فزاینده‌ای در این مسیر حرکت کرده‌اند.

حقوق بین‌الملل

علاوه بر سازمان‌های بین‌المللی، دولت‌ها در راستای نفوذ بر رفتار دیگران، اجتناب از منازعه و حفظ صلح و هم‌کاری، حقوق بین‌الملل را به‌وجود آورده‌اند. «از نظر هرش لوتر پاخت[1]، بزرگ‌ترین محقق حقوق بین‌الملل در این یک قرن، مأموریت حقوق بین‌الملل رسیدن به افزایش ثبات در صلح بین‌المللی، حمایت از حقوق بشر و کاهش زیان‌ها و تجاوزات قدرت ملی است».(۵۰) براساس لیبرالیسم، حقوق بین‌الملل می‌تواند انگیزه‌های هم‌کاری را فراهم ساخته و نتایج قابل پیش‌بینی را برای مجازات دولت‌هایی که تن به هم‌کاری نمی‌دهند سازمان‌دهی کند. امّا برحسب واقع‌گرایی، حقوق بین‌الملل اغلب با سیاست جهانی هم‌خوانی ندارد. به‌علاوه جامعه جهانی آنارشیک است، یعنی فاقد یک اقتدار یا حکومت مرکزی است. مشغله حکومت، وضع، اعمال و اجرای قوانین است و به دلیل این‌که در نظام سیاسی بین‌المللی حکومت مرکزی وجود ندارد، به‌طور طبیعی تنها می‌توان این نتیجه را گرفت که حقوق بین‌الملل به معنی واقعی وجود ندارد یا آن‌چه که وجود دارد واقعاً حقوق نیست.

به دلایل مختلف طرز تلقی واقع‌گرایی یک طرز تلقی عمومی است. یکی از این دلایل آن است که دولت‌ها (یا نمایندگان آن‌ها) اغلب بر مبنای روش‌های خشن و غیراخلاقی رفتار می‌کنند. همین‌طور روش تثبیت شده‌ای برای اجرای مقررات حقوقی در نظام بین‌الملل وجود ندارد. حقوق در سیستم‌های داخلی به معنی واقعی عبارت است از قاعده‌ای که به اجراء در می‌آید یا زور در پس آن است. اگر چنین ضمانت اجرایی در نظام سیاسی جهانی وجود ندارد، پس حقوق نیز، وجود ندارد. به مسأله فقدان سازوکارهای اجرایی، فقدان نهاد قانون‌گذار دارای اقتدار را برای تدوین قوانین اضافه کنید. به نظر می‌رسد مبنای حقوق در نظام بین‌الملل بسیار سست باشد.

منابع و اصول

اگرچه مجری ارگان قانون‌گذاری در جامعه جهانی وجود ندارد، امّا یک نهاد قضایی متمرکز یعنی دیوان دادگستری بین‌المللی یا دادگاه جهانی وجود دارد. این نهاد جای‌گزین دیوان دائمی دادگستری بین‌المللی است که در سال ۱۹۲۰ تشکیل شد.

1. Hersch Lauterpacht

همان‌طوری‌که در منشور سازمان ملل آمده است، دیوان جهانی پانزده عضو دارد که برای یک دورهٔ نه ساله توسط مجمع عمومی و شورای امنیت برگزیده می‌شوند. ماده ۳۸ اساس‌نامه دیوان دادگستری بین‌المللی به‌طور گسترده‌ای منابع حقوق بین‌الملل را اعلام داشته است. (و از آن‌جایی‌که هیچ‌نوع نهاد قانون‌گذاری بین‌المللی وجود ندارد، لذا حقوق بین‌الملل می‌تواند از جای دیگر برآید). اساس‌نامه اعلام می‌دارد که حقوق بین‌الملل مبتنی است بر ۱) معاهدات بین‌المللی ۲) عرف بین‌الملل ۳) اصول کلی حقوقی که توسط ملل متمدن پذیرفته شده باشد ۴) تصمیمات قضایی پیشین و ۵) آثار محققین شناخته شدهٔ حقوق یا متخصصین حائز شرایط سیاسی و حقوقی[1]. دو منبع مهم‌تر حقوق بین‌الملل معاصر تعهدات و عرف است. مهاهدات (شامل موافقت‌نامه‌ها، پروتکل‌ها، کنوانسیون‌ها، منشورها، پیمان‌ها) بین بازی‌گران بین‌المللی است و تنها برای آن بازی‌گرانی که آن‌را امضاء و تصویب نموده‌اند الزام آور است. کلکسیون معاهدات در سازمان ملل[2] یعنی محل جمع‌آوری معاهدات شامل بیش از ۵۰۰ معاهده چندجانبه مهم در کنار معاهدات دو جانبه فراوان است. اگرچه معاهدات محصولاتی نوشته شده‌اند، لیکن عرف متکی بر رفتار است. حقوق عرفی بین‌المللی بر رویه‌های کلی دولت‌ها مبتنی است یا عمل دولت‌ها به‌گونه‌ای است که گویی یک قانون پذیرفته شده بر رفتار آن‌ها ناظر است. «شاهد اصلی حقوق عرفی را باید در رویه‌های عملی دولت‌ها یافت و ایده اولیه رویه‌های دولت‌ها را می‌توان از موارد اقلام منتشر شده (از گزارشات روزنامه‌ها در باب اقدامات انجام شده توسط دولت‌ها و از بیانیه‌های صادر شده توسط سخن‌گویان دولت .... و هم‌چنین از قوانین دولتی و تصمیمات قضایی) گرفت».(۵۱) رفتارهای دولت در باب آزادی دریاهای آزاد، مصونیت‌های دیپلمات‌ها، رفتارهای زمان جنگ و صلاحیت سرزمینی به‌عنوان نشانه‌هایی از حقوق بین‌الملل عرفی تفسیر می‌شوند. زمانی‌که عرف به‌عنوان حقوق بین‌الملل رسمیت یابد، همه دولت‌ها ملزم به رعایت آنند، حتی اگر نسبت به آن ناراضی باشند یا اگر به‌طور جهان‌شمول پذیرفته شده نباشد. معاهدات مهم‌ترین منبع حقوق بین‌الملل عرفی تفسیر می‌شوند. زمانی‌که عرف به‌عنوان حقوق بین‌الملل رسمیت یابد، همه دولت‌ها ملزم به رعایت آنند حتی اگر نسبت به آن ناراضی باشند یا اگر به‌طور جهان‌شمول پذیرفته شده نباشد. معاهدات

1. Qualified Publicists
2. United Nations Treaty Collection

مهم‌ترین منبع حقوق بین‌الملل هستند زیر دولت‌ها به شدّت ترجیح می‌دهند رویه‌های عرفی را تدوین نمایند.(۵۲)

بنابراین حداقل بر روی کاغذ تردید کمی نسبت به وجود حقوق بین‌الملل هست. لیکن هنوز جای تردید نسبت به تأثیرگذاری آن وجود دارد. علیرغم هزاران پیمان، رساله و احکام صادر شده توسط دادگاه‌ها، ساختار حقوق بین‌الملل مملو از راه گریز و ابهام است که می‌تواند قابلیت حقوق بین‌الملل را در محدود ساختن رفتار دولت‌ها زیر سئوال ببرد. شاید اساسی‌ترین منفذ و راه‌گریز در کانون حقوق بین‌الملل مفهوم حاکمیت باشد.

حاکمیت آن‌گونه که در اساس توسط ژان بدن در اثر جمهوریت (۱۹۷۶) پردازش گردیده، به اقتدار برتر قانون‌گذاری و اجرای قانون در داخل یک سرزمین معین اشاره دارد. یک دولت از این لحاظ دارای حاکمیت است که منبع و نه موضوع حقوق است. ایدهٔ حاکمیت که در یک قلمرو سرزمینی مشخص به اندازهٔ کافی روشن است، هنگامی‌که پیامدهایش برای روابط بین واحدهای سرزمینی مورد توجه قرار گیرد به یک مشکله[1] تبدیل می‌شود: »چه حقوق و منطقی می‌تواند مناسب روابط بین دو دولت حاکم باشد که هر کدام دارای اقتداری هستند که آن‌را برتر می‌دانند و برتر از خود را به رسمیت نمی‌شناسند؟«.(۵۳) پاسخ این است که همهٔ دولت‌ها می‌بایستی به لحاظ حقوقی مطلقاً برابر باشند.

این برابری حقوقی مطلق مبتنی بر اصل عدم مداخله است. هیچ دولتی حق مداخله در امور دولت دیگر را ندارد، چرا که چنین چیزی می‌تواند بیان‌گر آن باشد که دولت مداخله‌گر به گونه‌ای، برتری دارد. یکی دیگر از پیامدهای اصل حاکمیت و برابری حاکمیت دولت‌ها این است که تنها قواعدی برای دولت‌ها الزام‌آور است که رضایت آن‌ها را در بر داشته باشد.(۵۴) حتی هنگامی‌که دولت‌ها به قواعد مشخصی رضایت می‌دهند، این رضایت «آن‌چنان مبهم و دوپهلو است و آن‌چنان با شرط و شروط محدود می‌شود که هر زمانی‌که خواستند از مقررات حقوق بین‌الملل تبعیت کنند، آزادی عمل بسیار زیادی داشته باشند».(۵۵) به‌طور مشخص تنها اگر دولت‌ها تمایل داشته باشند می‌توان آن‌ها را به دادگاه حقوق بین‌الملل کشاند.(۵۶) و حتی اگر دولت‌ها با امضاء

1. Problematic

معاهدات قانون وضع کنند، آن‌ها ضرورتاً ملزم به رعایت آن نیستند. یک اصل همیشگی حقوق بین‌الملل نوعی شرط ضمنی فرار از پیمان‌های امضاء شده توسط دولت‌های حاکم را در اختیار آن‌ها می‌گذارد. این شرط را شرط تغییر اوضاع و احوال[1] می‌نامند که بیان می‌دارد معاهدات تنها تا زمانی الزام آورند که امور همان‌گونه که هست پایدار باقی بماند».(۵۷) به عبارت دیگر اگر اوضاع و احوال آن‌گونه که در زمان امضاء معاهده بوده است، به‌صورت جدّی تغییر کند (بدان صورت که یکی از امضاء کنندگان قرار داد آن‌را اعلام کند) دیگر معاهده الزام‌آور تلقی نمی‌شود. این اصل «زمینهٔ استفاده را دارد.... و اغلب تنها برای توجیه نقض تعهدات معاهده‌ای که یک دولت پی می‌برد اجرای آن دشوار است مورد استفاده قرار گرفته است».(۵۸)

تأثیر حقوق بین‌الملل

در غیاب اقتدار اجرایی متمرکز، حقوق بین‌الملل به‌گونه‌ای توسط دولت‌ها تدوین شده است که آزادی عمل آن‌ها حفظ شود. از این روی آن اغلب با تردستی کنار گذاشته می‌شود، آشکارا نقض شده و به سادگی نادیده گرفته می‌شود. هنگامی‌که ایرانی‌ها در سال ۱۹۷۹ اعضا سفارت ایالات متحده در تهران را به گروگان گرفتند، ایالات متحده موضوع را به دیوان دادگستری بین‌المللی احاله داد. دادگاه جهانی علیه حکومت ایران رأی صادر کرد. امّا ابزار مؤثری برای اجرای این رأی نداشت. گروگان‌ها برای ۴۴۴ روز در سفارت‌خانه ایالات متحده در حبس باقی ماندند.[2] حکومت نیکاراگوئه مکرراً دولت ریگان را به نقض حقوق بین‌الملل متهم می‌کرد. دادگاه جهانی در ژوئن ۱۹۸۶ حکم داد که اظهارات حکومت نیکاراگوئه درست است. امّا ایالات متحده این حکم را (و موارد مشابه را) به سادگی رد کرد و دادگاه تأثیر روشنی بر عزم دولت ریگان مبنی کنارگذاشتن ساندنیست‌ها از حکومت نیکاراگوئه نداشت.

شاید شناخته شده‌ترین نمونه ناتوانی حقوق بین‌الملل پیمان *بریان‌کلوگ* باشد، پیمانی که رسماً خواستار توسل به جنگ به‌عنوان ابزار سیاست ملی بود. همین‌طور پیمان پاریس، این پیمان حرکتی به سمت ممنوع ساختن جنگ بین‌المللی بود. در

1. Clausla Rebussic Stantibus

۲. در طی ۴۴۴ روز گروگان‌ها در سفارت‌خانه حبس نشدند، بلکه پس از حمله نافرجام طبس آن‌ها را در شهرهای مختلف نگه‌داری می‌کردند.

بازبینی از موضوع، با توجه به جنگ جهانی دوم و جنگ‌های بسیار پس از آن درخواهیم یافت که روی‌کرد ایده‌آلیستی به جنگ بسیار مضحک است. حقیقت آن است که «شکل نظام بین‌الملل در دورهٔ جنگ سرد روی‌کرد واقع‌گرایی را تقویت کرد. نهادهای قضایی و بین‌المللی از قبیل دیوان دادگستری بین‌المللی یا سازمان ملل... تحت تأثیر شکاف دوقطبی در سیاست جهانی و تشدید تنش بین جهان توسعه یافته و توسعه نیافته قرار داشتند».(۵۹)

با وجود اعتبار این ادعای واضح که سیستم حقوقی بین‌المللی دارای ایرادات جدّی است، لیکن نقص و ضعف حقوق بین‌الملل معمولاً با مبالغه همراه بوده است. حقوق بین‌الملل اغلب مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد، امّا این مسأله در مورد حقوق داخلی نیز، صادق است. همان‌گونه که میزان قتل در شهرهای بزرگ ایالات متحده نشان می‌دهد. حقیقت آن است که روی دادن قتل در هر جامعه‌ای عموماً این نتیجه را القاء نمی‌کند که قانون مبارزه با قتل تأثیر ندارد یا اساساً قانونی در این راستا وجود ندارد. به زوری که در پس قوانین داخلی نهفته است توجه کنید. بعضی از قاتل‌ها دستگیر و مجازات می‌شوند. امّا این باور که «قانون ضرورتاً به دلیل حمایت از ناحیه زور نظامی به اجرا در می‌آید گمراه کننده است».(۶۰) حکومت ایالات متحده معمولاً از احکام دیوان عالی تبعیت می‌کند، اگر چه دیوان نیروی نظامی یا ابزارهایی این‌گونه را برای اجرای احکام در اختیار ندارد. برای مثال در طی جنگ کره رئیس‌جمهور ترومن به حکومت فدرال دستور داد تا صنعت فولاد را در کنترل خود بگیرد به گونه‌ای که با یک ضربه احتمالی به تعطیلی کشیده نشوند. «دیوان عالی دستور داد تا کارخانه‌های فولاد به مالکان خصوصی آن‌ها برگشت داده شوند. دیوان عالی برای اجرای احکام خود هیچ‌نوع نیروی نظامی نداشت.... لیکن کارخانه‌های فولاد به مالکان آن‌ها بازگشت داده شدند».(۶۱)

خلاصه، حقوق از جمله حقوق بین‌الملل، بعضی اوقات مورد اطاعت قرار می‌گیرند ولو این‌که نگرانی از مجازات نیز، در میان نباشد. رئیس جمهور ترومن در احترام به سیستم، فرمان دیوان عالی را اطاعت کرد و احساس کرد که حفظ سیستم ارزش‌مندتر است ولو اینکه به معنی شکست در موضوع مورد نظر باشد. بیش‌تر افراد شاید در بیش‌تر اوقات از قانون تبعیت می‌کنند نه صرفاً به دلیل ترس از مجازات بلکه بدان خاطر که باور دارند که قانون عادلانه است و در اصل برای همه سودمند است. به همین منوال در سیاست جهانی «کشورها منافع مشترکی در ادارهٔ جامعه و حفظ نظم در روابط

بین‌الملل دارند. آن‌ها می‌بینند که حقوق معطوف به حفظ ارزش‌های دیگران نیست، بلکه معطوف به حفظ سیستم است».[۶۲] به‌علاوه تأیید حقوق بین‌الملل آزمونی برای اعتبار دولت‌های مختلف است. سیاست خارجی هر کشوری ماهیتاً به «اعتبار» آن کشور وابسته است (اعتبار به معنی توجه به انتظارات در اجرای آداب و رسوم و تعهدات بین‌المللی). ملاحظاتی همانند «افتخار»، «پرستیژ»، «رهبری»، «نفوذ» و «شهرت» که دائماً در تصمیمات حکومتی تجلی می‌یابند، اغلب با احترام قائل شدن برای حقوق، ارزش پیدا می‌کنند.[۶۳] رهبران هم‌چنین ممکن است برای کسب «اعتبار»، در مقابل رأی‌دهندگان داخلی که اغلب حقوق بین‌الملل را درونی کرده و مورد حمایت قرار می‌دهند از حقوق بین‌الملل حمایت کنند.[۶۴]

به‌علاوه، بیش‌تر مردم از عمدهٔ قوانین به دلیل مزایایی که در هم‌کاری نهفته است در بیش‌تر اوقات تبعیت می‌کنند. به‌عبارت‌دیگر، مزایای ناشی از هم‌کاری یعنی رفتار منطبق با قانون حداقل در دراز مدت هزینه‌ها را کاهش می‌دهد. به نمونهٔ سادهٔ قانون رعایت چراغ قرمز توسط رانندگان در بیش‌تر کشورها توجه کنید. ولو اینکه تمام نیروی پلیس در یک شهر دست به اعتصاب بزند و احتمال بازداشت متخلفین قوانین راهنمایی و رانندگی هم به صفر برسد، این شانس وجود دارد که بیش‌تر مردم هم‌چنان به تبعیت خود از قانون ادامه دهند. هر رفتار دیگری غیر از تبعیت از قانون راهنمایی و رانندگی خطر صدمه یا مرگ را به دلایل حوادث ترافیکی بالا می‌برد. چنین قانونی در حد بالایی یک قانون خود اجرا است.

در قلمرو حقوق بین‌الملل تقریباً وضعیت به همین‌گونه است. برای مثال، در قلمرو بین‌المللی قوانینی بر علیه سوء رفتار با نمایندگان دولت‌ها وجود دارد. حقیقت آن است که پرسنل دیپلماتیک فراتر از قانون مورد احترامند، آن‌ها دارای مصونیت دیپلماتیک هستند. هر حکومتی که با دیپلمات‌های یک کشور سوء رفتار داشته باشد باید انتظار داشته باشد که دیپلمات‌های او نیز، مورد هدف تلافی‌جویی قرار گیرد. به‌همین دلیل آشکار است که حقوق مرتبط با رفتار دیپلمات‌ها ندرتاً نقض می‌شود. هنگامی‌که حکومت ایران پرسنل دیپلماتیک ایالات متحده را در سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۰ به گروگان گرفت، رفتار این کشور حقیقتاً بی‌سابقه ارزیابی شد.

هم‌چنین حقوق به دلیل تعاملات رایج بین‌المللی در حوزه‌های تجارت، ارتباطات و مهاجرت به نحو پایداری مورد توجه است. این حوزه‌ها اغلب به حقوق بین‌الملل

خصوصی مربوط هستند تا حقوق بین‌الملل عمومی که بر روابط بین حکومت‌ها و دیگر بازی‌گران بین‌الملل همانند سازمان‌های بین‌المللی و سازمان‌های غیر حکومتی ناظر است. با توسل به شیوه‌های حقوقی تقریباً همیشه به‌طور موفقیت‌آمیز می‌توان اختلافات این حوزه‌ها را حل و فصل کرد.

حقوق بین‌الملل کاملاً فاقد ضمانت اجرایی نیست:

جعبه ابزار سنتی تضمین تبعیت از قانون در میان کشورها شامل مذاکرات، میانجی‌گری، اقدامات متقابل (اقدام متقابل بر علیه نقض‌کننده حقوق) یا در موارد نادر توسل به نهادهای قضایی فراملی از قبیل دیوان دادگستری بین‌المللی ... است. برای سال‌ها این ابزارها توسط نهادهای بین‌المللی به اجرا درآمده است. گزارشات و قطعنامه‌های این نهادها به «بسیج شرم»[1] علیه نقض‌کنندگان (حقوق بین‌الملل) کمک کرده است. امّا، امروزهٔ دولت‌ها، سازمان‌های غیرحکومتی و نهادهای خصوصی با حمایت وکلا و حقوق‌دانان خود با قدرت بیش‌تر برای اعمال مجازات‌ها تلاش می‌کنند. آن‌ها شورای امنیت سازمان ملل را برای اعمال مجازات‌های اقتصادی، علیه عراق، هائیتی، لیبی، صربستان، سودان و دیگر کشورهایی که از قطعنامه‌های سازمان ملل تبعیت نمی‌کنند، تحریک کرده‌اند.(۶۵)

به‌طور خلاصه، «حقوق بین‌الملل چارچوبی را برای ایجاد مقررات و هنجارها و ترسیم محدوده‌های تعامل فراهم ساخته و نیز، رویه‌هایی را برای حل و فصل اختلافات در میان بازی‌گرانی که در این تعاملات حضور دارند، تمهید نموده است... [همین‌طور حقوق بین‌الملل]... به‌عنوان یک سیستم هنجاری عمل می‌کند [و] با تعیین ارزش‌ها و اهداف اصلی که باید تعقیب شود سمت‌گیری روابط بین‌الملل را تعریف می‌کند.(۶۶) با وجود اینکه نقض حقوق بین‌الملل می‌تواند خجالت‌آور باشد، امّا «واقعیت بدان‌گونه که رفتارها نشان می‌دهد آن است که دولت‌ها حقوق بین‌الملل را پذیرفته‌اند و حتی مهم‌تر این‌که در اکثریت وسیعی از موارد از آن تبعیت می‌نمایند».(۶۷)

حقوق بین‌الملل در قرن بیست‌ویکم بیش‌تر به نگرانی‌های جهانی از قبیل محیط‌زیست و هم‌کاری‌های اقتصادی توجه دارد. هم‌چنین به نظام اخلاقی به‌ویژه حقوق بشر نیز، می‌پردازند. در حالی‌که حقوق بین‌الملل معاصر هنوز حول اصول

1. mobilize shame

حاکمیت و عدم مداخله سازمان یافته است، امّا چالش‌های مهمی علیه این اصول در دوره پس از جنگ سرد شکل گرفته است. «ما شاهد نوعی فرسایش در مفهوم حاکمیت دولت و بعضی از الزامات اولیه آن از قبیل مصونیت دولت‌های حاکم هستیم. نظام بین‌الملل تحول بنیادین جوامع دولتی را در نتیجهٔ جنبش بین‌المللی حقوق بشر پذیرفته است.... اکنون چگونگی برخورد دولت‌ها با شهروندان خود یک دغدغه بین‌المللی و موضوع اصلی حقوق و سیاست بین‌الملل است».[۶۸]

اخلاق، اصول اخلاقی و سیاست بین‌الملل

تحولات اخیر در حقوق بین‌الملل راجع به حقوق بشر اقداماتی برای تدوین ارزش‌ها و اخلاق و اعمال آن در عرصه سیاست جهانی محسوب می‌شود. این‌که چه‌چیزی اخلاقی و کدام قانونی است، می‌تواند به‌طور جداگانه حتی در مبحث سیاست داخلی مورد توجه قرار گیرد. تمام رفتارهای قانونی اخلاقی نیستند و رفتارهای غیرقانونی (برای مثال عدم اطاعت مدنی از قوانین ناعادلانه) الزاماً برای افراد در چارچوب نظام‌های سیاسی داخلی غیر اخلاقی نمی‌باشند.[۶۹] امّا قانونی بودن و اخلاقی بودن به نسبت افراد در سیاست داخلی، ارتباط بسیار ضعیفی با دولت‌ها در جامعه جهانی دارد. در بیش‌تر سیستم‌های سیاسی داخلی رویه‌های منظم و پذیرفته شده‌ای برای تبدیل ارزش‌های اخلاقی به قواعد حقوقی قابل اجرا وجود دارد. قتل تقریباً در تمام جوامع موضوعی غیراخلاقی و همین‌طور غیرقانونی است. قواعد مرتبط با آن به اجراء در می‌آید و نقض کنندهٔ این قواعد برحسب رویه‌های موجود مجازات می‌شود. همانند دیگر جوامع، جامعه بین‌الملل تا حدی مبتنی است بر استانداردهای اخلاقی مشترکی که به‌دنبال ایجاد رفتار منظم‌تر و قابل پیش‌بینی‌تر در میان دولت‌ها بدان‌گونه که تعامل دارند، می‌باشد. با این وجود در جامعه بین‌المللی مشخصاً تنوع بیش‌تری از افکار و عقاید در باب این‌که اخلاق یا امر اخلاقی چیست، وجود دارد.

برحسب باور رایج، اصول اخلاقی با سیاست بین‌الملل سروکار ندارد، اگرچه به‌طور منظم صحبت از اصول اخلاقی می‌شود. اگر مدافعان سیاست‌های ملی به این امر باور داشته باشند، سیاست هر دولتی در جهان به‌طور دقیق با بالاترین استانداردهای اخلاقی مطابقت پیدا می‌کند و انگیزه‌های داوطلبانه خالص برای این انطباق شکل می‌گیرد. امّا در نگاه تردیدکننده به این استانداردها، اخلاق در متن سیاست بین‌الملل شبیه وضع آب و هوا است: هر کسی دربارهٔآن صحبت می‌کند، ا مّا هیچ‌کس چیزی دربارهٔ آن نمی‌داند.

تصوراتی از این قبیل اغلب کاملاً بی‌پایه و اساس نیستند و تردیدگرایی در باب نقش اصول اخلاقی در سیاست بین‌الملل از ناحیه منطق و شواهد قابل توجهی حمایت می‌شود. اول این‌که، به لحاظ تاریخی و همین‌طور در دوران مدرن بسیاری از بازی‌گران مهم در سیاست بین‌الملل به شیوه‌های غیراخلاقی فاحش رفتار کرده‌اند، که عدم تأثیرپذیری آن‌ها از ملاحظات اخلاقی کاملاً روشن بوده است. همین‌طور افراد در دنیا ایده‌های متفاوتی پیرامون این‌که چه چیزی رفتار اخلاقی را شکل می‌دهد دارند. لذا به دلیل این‌که سیستم سیاسی بین‌المللی آنارشیک است و اقتدار یا حکومت مرکزی در آن وجود ندارد، بنابراین هیچ نهادی مسئول اجرای قوانین مرتبط با اخلاق نیز، نیست. «الزامات اخلاقی فراروی یک دولت که در هر حال در متن دولت‌هایی زندگی می‌کند که هر کدام از آن‌ها بالقوه مجرمی خطرناک هستند و فراتر از آن‌ها یک بالادست سیاسی دارای اقتدار انحصاری برای اجرای قانون و نظم نیست، بایستی متفاوت از الزامات اخلاقی فردی باشد که در یک جامعه مدنی منظم زندگی می‌کند».(۷۰)

این عبارت کاملاً روشن که الزامات اخلاقی دولت‌ها از الزامات اخلاقی افراد متفاوت است با بدگمانی همانند این عبارت گویا است که آن‌ها ابداً هیچ‌گونه الزام اخلاقی ندارند، مگر الزاماتی که از آن‌ها حمایت و حفاظت کند. و این ایده یعنی تردیدگرایی نسبت به نقش اخلاق در سیاست، حمایت نقطه نظرات متفاوتی را از طیف‌های مختلف نظری و ایدئولوژیک همراه خود دارد. واقع‌گرایی، اخلاق را به‌عنوان راهنمای سیاست خارجی رد می‌کند و در عوض بر آن است که دولت‌ها تابع منافع و قدرت هستند.(۷۱) به همین سان نویسندگان مارکسیست معتقدند که توجیهات اخلاقی برای اقدامات سیاسی «روبنا» و ابزار جنگ طبقاتی است.(۷۲) لئون تروتسکی[1] در سخنرانی برای بسیاری از همتایان مارکسیست خود بیان می‌دارد که «تمنای هنجارهای انتزاعی یک اشتباه فلسفی بی‌غرضانه نیست بلکه عنصر ضروری مکانیسم اغفال طبقاتی است».(۷۳)

با این‌حال می‌توان از این گزاره حمایت نمود که اصول اخلاقی می‌بایستی نقش مهمی در سیاست بین‌الملل داشته باشد. ایده‌آلیسم با طرح چنین ایده‌ای بر آن است که اخلاقیات و ارزش‌ها و نه منافع دولت‌ها بایستی رفتار دولت و فرد را شکل دهد و البته می‌دهد. اگر چه خشونت در نظام بین‌الملل رایج است و اقتدار مرکزی برای اجرای

1. Leon Trotsky

استانداردهای اخلاقی در این سیستم وجود ندارد، با این‌حال دولت‌ها مستمراًبه شیوه‌ای عاری از نظم و فاقد اخلاق رفتار نمی‌کنند. به‌عبارت دیگر به‌رغم تهدید دائمی مبنی بر روال سیاست جهانی در بستر جنگ همه علیه هم، «جنگ عملی یک نمونه بارز و واقعی نیست». جامعه بین‌المللی از روش‌های متنوعی برای ارتقاء تبعیت از هنجارهای موجود برخوردار است. این روش‌ها در برگیرندهٔ دامنه‌ای از موضوعات همانند مجازات‌های ملایم مانند عدم تأیید رفتار دولت خاطی توسط جامعه بین‌المللی و ایجاد محدودیت‌هایی توسط سازمان‌های بین‌المللی تا سیاست‌های ملی هماهنگ برای تحریم اقتصادی دولت‌های دردسر ساز را در بر می‌گیرد».(۷۴) بیش‌تر سروصداها در باب این مجازات‌ها و تحریم‌ها بر محدودیت اثرگذاری آن‌ها تمرکز دارد. امّا اصول اخلاقی و قانون هم‌چنین به‌طور مکرر از ناحیه افراد در نظام‌های سیاسی داخلی نقض می‌شود، لیکن تا زمانی‌که بی‌نظمی به سطح فوق‌العاده بالایی نرسد، این‌گونه تخلف‌ها اغلب این نتیجه را ایجاد یا توجیه نمی‌کند که ملاحظات اخلاقی یا قانون بر رفتار دولت‌ها در آن جوامع بی‌تأثیر است.

حتی تردیدکنندگان شناخته شدهٔ اخلاق می‌پذیرند که اصول اخلاقی بر سیاست بین‌الملل تأثیر دارد. برای مثال طبق اظهارات یک واقع‌گرا، حتی «یک واقع‌گرایی بسیار بدبین نیز، در راستای علائق واقع‌گرایی نمی‌تواند از آرمان‌های سیاسی غفلت ورزد.... انسان قلباً موجودی اخلاقی است».(۷۵) چنین احساساتی را نیز، می‌توان در آثار مارکسیستی یافت. تروتسکی یادآوری می‌کند که «اخلاق ناباوری... رد اخلاقیات طبقه بالا [در لنین] او را از ایمان به اخلاق و ایده‌های مشابه در سرتاسر کل زندگی‌اش در جهت فداکاری تمام هستی‌اش در پای مظلومین»(۷۶) باز نمی‌دارد.

بنابراین *تردیدگرایی اخلاقی*[1] در تجزیه و تحلیل سیاست داخلی و بین‌المللی می‌تواند از حد خود بگذرد و اغلب نیز، گذشته است. دولت‌ها ارزش‌هایی از قبیل عدالت اقتصادی، حمایت از حقوق بشر و بسط ترتیبات سیاسی دمکراتیک را دنبال می‌کنند. بعضی از لفاظی‌های رهبران سیاسی ملی در توجه به این اهداف یقیناً ریاکارانه است. امّا «این تنها نوعی پیش‌داوری است که [این اهداف] صرفاً پوشش‌هایی برای منفعت طلبی تلقی شود. نه شهروندان و نه حکومت‌ها این‌گونه به چنین اهدافی نگاه نمی‌کنند».(۷۷)

1. Moral Skepticism

اگر هم تصدیق کنیم که بازی‌گران سیاسی بین‌المللی ذاتاً تحت تـأثیر اسـتانداردهای اخلاقی هستند، با این حال بحث بیش‌تر از این استانداردها و کاربرد آن‌ها در معضـلات اخلاقی، وقت تلف کردن است. افراد معتقد به *نسبی‌گرایی اخلاقی*[1] بر آنند که «قضاوت های اخلاقی صرفاً باورهای محضی هستند که توجه به آن‌ها چندان مورد بحث نیسـت، همان‌گونه که در باب بسیاری از موضوعات مربوط به مذاق یا میل شخصی مسألهٔ قابـل طرحی وجود ندارد».(۷۸)

برخی، نسبی‌گرایی اخلاقی افراطی را رد می‌کنند، بخشی از آن بخاطر این است کـه نتیجهٔ بلافصل پذیرش و کاربرد چنین روی‌کردی به اخلاق این است که همـه سیاسـت خارجی‌ها و کنش‌های سیاسی بین‌المللـی مـی‌بایسـت منطقـاً بـه‌عنـوان امـری اخلاقـی دسته‌بندی شوند « یا به‌صورت برابر غیراخلاقی خواهند بـود، بـه‌عنـوان مثـال، تفکیـک اخلاقی بین حمله هیتلر به بلژیک در ۱۹۴۰ و تصمیم رهبـران بلژیـک بـه مقاومـت در مقابل آن غیرممکن است. بسیاری از فمنیست‌ها با نقد ایده‌آلیسم از واقع‌گرایی موافقنـد و موضوعات اخلاقی را به‌عنوان موضوعاتی مهم در سیاست جهانی می‌پذیرند. بـا ایـن حال بعضی از فمنیست‌ها معتقدند که اخلاق امری نسبی است و بـه‌واسـطهٔ زمینـه‌هـای فرهنگی شکل می‌گیرد یا وابسته به آن است. به عبارت دیگر آن‌ها اهمیت اخلاق را می پذیرند لیکن بر گوناگونی آن در میان فرهنگ‌های مختلف تأکید دارند. عـده‌ای دیگـر از فمنیست‌ها بعضی از اخلاقیات و ارزش‌ها همانند حقوق زنان را امـوری جهـان شـمول می‌دانند. با این وجود عده‌ای این ایده را که بحث بر سر حقوق بشـر بایسـتی حـول دو طیف نسبی‌گرایی فرهنگی و عام‌گرایی بچرخد، رد می‌کنند و معتقدند که «عـام‌گرایـی و نسبی‌گرایی به نسبت هم مقوله‌های منحصربه‌فردی نیستند بلکه نتایج متفاوت یک طیف هستند.... در تعریف و ارتقاء حقوق بشر بین‌المللی، مشکل بیان و دفاع از عام بودن این حقوق اساسی است آن‌هم در شرایطی کـه بپـذیریم تـدوین و اعمـال ادعاهـای حقـوق بشری تا حدی به زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی که این ادعاهـا را مطـرح نمـوده اسـت بستگی دارد».(۷۹)

1. Moral Relativism

اخلاق جنگ و بازدارندگی هسته‌ای

به نظر می‌آید جنگ معادل شکست حقوق بین‌الملل و استانداردهای اخلاقی در سیاست جهانی است. اما استانداردهای اخلاقی وجود دارد که بر مقصد و جریان جنگ اعمال می‌شود و بسیاری مواقع از این استانداردها تبعیت می‌شود. در حقیقت حقوق جنگ، قدیمی‌ترین و توسعه یافته‌ترین بخش حقوق است.

برای مثال به موجب کنوانسیون ژنو (۱۹۴۹) سربازارن حق دارند که تسلیم شوند و به اسیران جنگی[1] تبدیل شوند و همین که سربازی به اسیر جنگی تبدیل شد، انتظار می‌رود که با او انسانی رفتار شود و صلیب سرخ بین‌المللی یا هلال احمر حق دارد غذا و نیازهای دارویی آن‌ها را تدارک ببیند و پیگیر امور اسیران و آوارگان جنگ باشد. کنوانسیون ژنو هم‌چنین مقرراتی را برای حمایت از غیر نظامیان حاضر در مناطق جنگی و سرزمین‌های اشغالی برقرار نموده است. تا سال ۲۰۰۶ بیش از ۱۹۰ دولت عضو کنوانسیون ژنو شدند. امروزه مباحث قابل ملاحظه در خصوص نسبت این توافق‌نامه‌ها و مظنونین به تروریسم در گرفته است. جعبه گزینه‌های سیاسی بعضی از موضوعات مرتبط با رفتار ایالات متحده با بازداشتی‌های «جنگ جهانی علیه ترور» را خلاصه کرده است.

گزینه‌های سیاسی

آیا بایستی حقوق بین‌الملل کلاسیک دربارهٔ جنگ را در خصوص مبارزان در «جنگ علیه تروریسم» نیز به‌کار برد؟

مسأله: نحوه برخورد با زندانیان در «جنگ علیه ترور» به رهبری آمریکا موضوع مناظرات جدی در داخل ایالات متحده و نیز، در سطح بین‌الملل بوده است. ماده ۳ کنسوانسیون ژنو رفتار تحقیرآمیز و بی‌احترامی به زندانیان را منع کرده و نیز، ضمانت‌های قضایی که بوسیله جوانع متمدن به رسمیت شناخته شده را برای آنها در نظر می‌گیرد. تشکیلات دولتی جورج واکر بوش ادعا کرد که کنوانسیون ژنو در مورد بازداشت شدگانی که مظنون به اعمال تروریستی بوده و ارتباطاتی با القاعده و طالبان در افغانستان دارند، قابل اعمال نیست. بلافاصله بعد از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، دیک چنی، معاون رئیس جمهور اظهار داشت که «ما.... باید تلاش کنیم.... زمان

1. Orisoner of War (Pow)

را جهت تمرکز بر بخش‌های تاریک در دنیای اطلاعات صرف کنیم. بخش عمده‌ای از چیزی که در این‌جا نیاز هست انجام داده شود و ما انجام خواهیم داد، کیفیت است، بدون شک، اگر ما می‌خواهیم موفق شویم، باید منابع و روش‌هایی که در سازمان‌های اطلاعاتی ما در دسترس است را به‌کار گیریم. این دنیایی است که توده‌های یاد شده در آن دست به عملیات می‌زنند، و لذا برای ما حیاتی است که هر وسیله‌ای را به گونه‌ای که خود ترجیح می‌دهیم... برای دست‌یابی به اهدافمان به‌کار گیریم». مظنونان به حملات تروریستی، مدت‌ها نامعلوم و بدون هر گونه محاکمه قانونی بازداشت شده، و در پایگاه‌های نظامی آمریکا در خلیج گوانتانامو– کوبا – در افغانستان و در بازداشت‌گاه‌های ناشناخته سازمان سیا نگه‌داری می‌شوند. ایالات متحده این نحوهٔ برخورد را در زندان‌های تحت کنترل این کشور در عراق نیز، تسری داد و مظنونان را در بسیاری از کشورهای دیگر در زندان‌ها نگه می‌دارد که برخی از این کشورها به‌خاطر نقض حقوق بشر شناخته شده‌اند. این رویه‌ها باعث محکومیت گسترده آن به‌ویژه در اروپا، کشورهای خاورمیانه و سازمان‌های غیر دولتی حقوق بشری گردیده است. نشست سازمان ملل درباره شکنجه خواستار بسته شدن این زندان‌ها شد و نگرانی خود را بابت مراکز بازداشت‌گاهی مخفی و گسترش آن به کشورهای با سوابق ضعیف و منفی حقوق بشری اعلام نمود. در ایالات متحده، دیوان عالی و کنگره این کشور سیاست‌های دولت بوش را در خصوص نحوه رفتار با مظنونان تروریستی به چالش گرفته‌اند.

گزینه ۱: حقوق سنتی درباره جنگ برای برخورد مؤثر با تروریسم و رفتار با مظنونان تروریستی ناکافی است.

استدلال‌های موافق: (الف) حقوق بین‌الملل برای مواجهه با جنگ‌های متعارف تکوین یافته و قابل کاربرد برای این نوع جدید یعنی دشمن فاقد دولت نیست. این‌که چه چیزی را شکنجه یا زجر دادن و رفتار تحقیرآمیز یا بی‌حرمتی تعریف کنیم، آن‌گونه که در کنوانسیون ژنو بیان شده، مبهم و نارساست. چیزی که در یک فرهنگ یا نزد یک فرد بی‌حرمتی یا تحقیر تلقی می‌شود، ممکن است برای دیگری این گونه نباشد (ب) تحقیقات و بازجویی توأم با فشار ممکن است اطلاعات تعیین کننده و حساسی را دربارهٔ دست‌اندرکاران حملاتی مانند ۱۱ سپتامبر آشکار سازد (پ) تهدید به برخورد خشن ممکن است مانع پیوستن افراد به عاملان تروریستی شود، و یا برخی تروریست‌ها را از مبادرت ورزیدن به اقدامات تجاوزگرانه و خطرناک بازدارد.

استدلال‌های مخالف: (الف) حقوق بین‌الملل از همه عناصر در جنگ‌ها محافظت به‌عمل می‌آورد: حتی جنگ‌جویان نامنظم و غیرقانونی درچارچوب کنوانسیون‌های فراگیر و دارای پذیرش عامه از حداقل حقوق برخوردارند. حقوق بین‌الملل درباره این‌که چه چیزهایی نقض حقوق بشر محسوب می‌شود، صراحت دارد، و تلاش‌های ایالات متحده برای تعریف شکنجه در چارچوب «زجردادن عنصر بدن» غیرقابل قبول است. (ب) اطلاعات گرفته شده به‌واسطه شکنجه به وضوح فاقد ارزش و غیر قابل اتکا است، چرا که افراد برای پایان دادن به رنج و عذاب خود هر چیزی را خواهند گفت. دستورالعمل نظامی ایالات متحده تحت فشار قرار دادن زندانی برای مدت طولانی را یک روش غیر مؤثر برای جمع‌آوری اطلاعات کیفی می‌داند. (پ) اقدام به شکنجه به سادگی منجر به باز تولید گرایشات منفی بسیاری علیه ایالات متحده می‌شود، از این رو به سربازگیری بیش‌تر و تشدید همبستگی دشمنان بالقوه متفرق می‌انجامد.

گزینه ۲: ایالات متحده بایستی از حقوق بین‌الملل استقبال نموده و به حقوق بنیادین بازداشت شدگان احترام بگذارد.

استدلال‌های موافق: الف) حقوق بین‌الملل، نظیر آن‌چه که بر علیه شکنجه وضع شده، نقطه اوج انسان دوستی است، و تبعیت از آن‌ها نشان می‌دهد که ایالات متحده به دموکراسی که خود بر پایه حقوق مدنی و سیاسی می‌باشد، بی‌توجه بوده و عمل کردن آن به عنوان نوعی نفاق و تظاهر تلقی می‌گردد. چنان‌چه تکنیک‌های سرکوب را به‌کار گیرد. (پ) نادیده گرفتن کنوانسیون ژنو به نفع ایالات متحده نیست، چرا که اگر این کشور در آینده وارد منازعاتی شود، پرسنل نظامی خود را نیز، در معرض خطر شکنجه خواهد دید. تبعیت از حقوق بین‌المللی هنجار عمل متقابل را تداوم می‌بخشد: نادیده گرفتن آن موجب تضعیف عرف و رسوم کهنی می‌شود که قرن‌ها جریان جنگ را تنظیم نموده است. (پ) نقض حقوق بین‌الملل تصویر ایالات متحده را در جهان مکدر ساخته و باعث شکل‌گیری محکومیت و سرزنش‌هایی از ناحیه متحدان این کشور می‌گردد. وقتی که مواردی از نقض حقوق بشر به کردارهای ایالات متحده ارتباط پیدا کند، نظیر عکس‌هایی از بدرفتاری با زندانیان در زندان ابوغریب عراق، این کشور مبارزه برای تسخیر قلب‌ها و اذهان را می‌بازد.

استدلال‌های مخالف: (الف) چنان‌چه حقوق بین‌الملل کنش‌گران و اقدامات غیر اخلاقی آن‌ها نظیر آن‌چه که با تروریست‌ها در پیوند است را مورد حمایت قرار دهد، موقعیت بالای اخلاقی خود را از دست می‌دهد. به علاوه، لفاظی‌های شفاهی هرگز با واقعیت به ویژه در مواقع بحران منطبق نیست: دیگر دولت‌ها نیز، سیاست‌های مشابهی را در جنگ‌های نامتقارن تعقیب کرده‌اند، منازعاتی که در آن جنگ‌جویان خصم تاکتیک‌های متعارف جنگی را دنبال نمی‌کنند. (پ)بازجویی‌های سخت و خشن از اعضای گروه‌های تروریستی، سربازان ما را در معرض خطر قرار نمی‌دهد، مادامی‌که این دشمنان عموماً زندانی نشوند و در هر رویدادی، احتمال تبعیت آن‌ها از حقوق بین‌الملل وجود ندارد (ت) منافع ملی باید هدایت‌گر سیاست‌های ایالات متحده باشد، نه هنجارهای بین‌المللی که صرفاً نقض حاکمیت دولت‌ها را مدنظر قرار داده و مانع صورت گرفتن تلاش‌هایی برای حفظ یک دولت در مقابل تهدیداتی می‌شود که علیه مردم آن دولت شکل گرفته است.

پروتکل‌های الحاقی به کنوانسیون‌های ژنو اعلام می‌دارند که حقوق بازی‌گران در منازعات بین‌المللی و غیر بین‌المللی در انتخاب روش‌های جنگ نامحدود نیست. این پروتکل‌ها استفاده از سلاح‌هایی که باعث صدمات اضافی یا درد و رنج غیرضروری شود را نیز، ممنوع کرده‌اند. در واقع برحسب نگاه جامعه بین‌المللی بعضی از اقدامات جنگی قابل قبول نیستند. در سال ۱۹۴۸ سازمان ملل کنوانسیون ژنوساید را تصویب کرد که بیان می‌دارد که هر نوع اقدامی با هدف نابودی کلی یا جزئی یک گروه ملی، قومی، نژادی یا مذهبی یا مانند آن جرائمی هستند که به موجب حقوق بین‌الملل قابل مجازات است. بیش‌تر دولت‌ها کنوانسیون ژنو را امضاء کرده‌اند.

پس از جنگ جهانی دوم متفقین پیروز سعی داشتند رهبران آلمان و ژاپن و افسران نظامی را از طریق محاکم بین‌المللی به دلیل ارتکاب جرائم جنگی محاکمه کنند. در سال‌های اخیر رهبران و مقامات یوگسلاوی، روآندا و لیبریا توسط دادگاه‌های مرتبط با جنایات جنگی سازمان ملل محکوم شده‌اند. رهبر سابق یوگسلاوی اسلوبودان میلوسویچ در سال ۲۰۰۱ زندانی شد و به جرم جنایت علیه بشریت محکوم گردید:

برگزاری دادگاه‌های جنایات جنگی سازمان ملل برای یوگسلاوی سابق در سال ۱۹۹۳ و رواندا در سال ۱۹۹۴ ناشی از هراس گسترده از شواهد مستند کشتار وسیع غیر نظامیان و دیگر تخلفات حقوق بشری در این دو منازعه بود. این دادگاه‌ها اولین دادگاه‌های بودند که توسط سازمان ملل برای مجازات افراد به دلیل جرائم جنگی تشکیل شد: متفقین پیروز پس از جنگ دوم جهانی محاکماتی را علیه مقامات آلمان و ژاپن هدایت کرده بودند».[۸۰]

در سال ۱۹۹۸، تعداد ۱۲۰ دولت زمانی‌که به ایجاد دیوان کیفیری بین‌المللی (ICC) برای پی‌گیری جنایات جنگی رأی دادند یک گام جلوتر نهادند. این دیوان یک محکمه دائمی با اختیارات و قدرت لازم برای مجازات مرتکبین نسل‌کشی، جنایت علیه بشریت و جنایات جنگی است. دیوان مرکب از هجده قاضی از کشورهای مختلف و یک دادستان است که با اختیارات مبادرت به تهیه کیفر خواست می‌نماید. این نهاد در لاهه هلند مستقر است که محفل استقرار بسیاری از محاکم جنایات جنگی و دیوان دادگستری بین‌المللی نیز، هست. دیوان دادگستری بین‌المللی تنها به اختلافات میان دولت‌ها می‌پردازد، اما دیوان کیفری بین‌المللی به پرونده‌های افراد رسیدگی می‌کند. دیوان کیفری بین‌المللی بخشی از ساختار سازمان ملل نیست. این نهاد یافته‌هایش را از طریق دولت‌ها، سازمان‌های بین‌المللی و غیر حکومتی، شرکت‌ها، و افراد جمع‌آوری می‌کند. دیوان تنها به جرائم ارتکابی پس از ۱ جولای ۲۰۰۲ که زمان اجرایی شدن اساس‌نامه دیوان است، می‌پردازد. دادگاه‌های ملی برای محاکمه شهروندان خود به دلیل ارتکاب جنایات جنگی در اولویت هستند، اما دیوان کیفری بین‌المللی هنگامی صلاحیت پیدا می‌کند که دولت‌ها نخواهند یا نتوانند به چنین جرائمی رسیدگی کنند. دیوان کیفری بین‌المللی در سال ۲۰۰۲ موجودیت یافت. این زمانی بود که شصت دولت لازم اساس‌نامه را تصویب کردند. در حالی‌که بعضی‌ها از ایجاد دیوان کیفری بین‌المللی به‌عنوان «یک نقطه عطف حقوقی بزرگ پس از محاکمه هم‌دستان هیتلر در نورنبرگ»[۸۱] استقبال کردند، مخالفت‌های جدّی علیه دیوان به‌ویژه از ناحیه بعضی از دولت‌های بزرگ وجود دارد (نگاه کنید به جعبه گزینه‌های سیاسی). مباحث قابل توجهی درخصوص تأثیر و مشروعیت این مخالفت‌ها وجود دارد.[۸۲]

گزینه‌های سیاسی

آیا دولت‌ها بایستی دیوان کیفری بین‌المللی را مورد حمایت قرار دهند؟

مسأله: در کنفرانس رم، جائی‌که دیوان کیفری بین‌المللی پایه‌گذاری شد، هفت دولت رأی مخالف به آن دادند: چین، عراق، اسرائیل، قطر، یمن و ایالات متحده. ایالات متحده نهایتاً در سی و یکم دسامبر ۲۰۰۱، یعنی آخرین روز باقی‌مانده برای اعضا، پیمان را امضاء کرد، اما بعدها در (می ۲۰۰۲) به‌صورت رسمی حمایتش را از آن پس گرفت. هم‌چنین روسیه و چین مخالف دیوان هستند. تا اواخر سال ۲۰۰۲، ۱۰۲ دولت از دیوان کیفری بین‌المللی منفک بودند.

گزینه ۱: دولت‌ها باید دیوان کیفری بین‌المللی را امضاء، تصویب و مورد حمایت قرار دهند.

استدلال‌های موافق: الف: دیوان کیفری بین‌المللی یک نفوذ مؤثری بر جامعه بین‌المللی خواهد داشت، همان‌طور که آن از تعهد به حفظ حقوق بشر حمایت می‌کند و ابزارهایی را برای پاسخ‌گویی در مقابل هنجارهایی بین‌المللی فراهم می‌کند. (ب) دیوان کیفری بین‌المللی به‌عنوان یک بازدارنده بالقوه در مقابل تجاوزات آتی عمل خواهد کرد ـ از رؤسای دولت تا افسران فرمانده تا سربازان نظامی– و از طریق بازدارندگی، نیاز کم‌تری به مداخلات هزینه بردار خواهد بود. (پ) دیوان کیفری بین‌المللی مورد نیاز است چون که دولت‌ها یا اغلب تمایل ندارند یا از تعقیب شهروندان و رهبران خود که مرتکب جنایات شنیع گردیده‌اند، ناتوان هستند.

استدلال‌های مخالف: (الف) غیر محتمل است که دیوان کیفری بین‌المللی عمل‌کرد بهتری از دادگستری بین‌المللی و کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل در بسط و توسعه حقوق بین‌المللی داشته باشد، به‌ویژه زمانی‌که آن فاقد پیوند و ارتباط با سامان‌های بین‌المللی استقرار یافته است. (ب) هیچ شاهدی دال بر این‌که دیوان کیفری بین‌المللی یک بازدارندگی مؤثر را اعمال خواهد کرد، به چشم نمی‌خورد. افرادی که بیش‌ترین امکان نقض آشکار حقوق بشر از ناحیه آن‌ها می‌رود، احتمالاً کسانی‌اند که کم‌ترین احساسی نسبت به تأثیر هنجارها و باورهای اخلاقی بین‌المللی ندارند. (پ) دولت‌ها با نظام‌های قضایی و سیاسی استقرار یافته، بهترین مکان برای تعقیب قضایی معتبر هستند و نباید این مسئوولیت را به یک نهاد بین‌المللی واگذار کنند.

گزینه ۲: دولت‌ها نباید از دیوان کیفری بین‌المللی حمایت کنند و در عوض بایستی از تعقیب جرائم جنگی، ژنوساید (کشتار دسته جمعی)، و جرائم علیه بشریت از طریق مکانیسم‌های جای‌گزین موجود حمایت نمایند.

استدلال‌های موافق: (الف) دولت‌ها آماج تعقیب‌های توأم با انگیزه سیاسی رهبران و پرسنل نظامی خواهند بود: قوانین حمایتی دیوان کیفری بین‌المللی بر علیه سوء استفاده از سیستم تعقیب و بازجویی، ناکافی و مبهم است. (ب) در شرایط نبود ارادهٔ داخلی، جامعه بین‌المللی می‌تواند به جرائم بین‌المللی از طریق شورای امنیت، مطابق با منشور ملل متحد، یا از طریق مکانیسم‌های ویژه بین‌المللی نظیر محاکم بین‌المللی برای یوگسلاوی سابق و رواندا پاسخ بدهد. (پ) چنین نهادهای دائمی احتمالاً غیر مؤثرتر خواهند بود تا محاکم ویژه برای هرگونه تخلف و نقض حقوق. دیوان کیفری بین‌المللی غیرقابل انعطاف و ناتوان از ترکیب و درهم آمیختن راه‌حل‌های جدید است.

استدلال‌های مخالف: (الف) دیوان، اختیار قضایی به شدّت ظریفی را دارا است، و قضات و تعقیب‌کنندگان باید از خطوط راهنمای دقیقی تبعیت کنند، که برآیند آن غیر محتمل شدن پروسهٔ قضاوت و تعقیب براساس دستور کارهای سیاسی است. امضاء نکردن به مبنای عدم حضور در مدیریت دیوان کیفری بین‌المللی است (ب) محاکم ویژه تنها می‌توانند به‌عنوان «یک قضاوت گزینشی» ایفای نقش کنند. برای مثال چرا امکان استقرار محاکم برای یوگسلاوی سابق و رواندا وجود داشت اما برای کامبوج نمی‌تواند شکل بگیرد؟ تشکیلات قضایی دیوان دائمی سازگارتر است. (پ) تلاش‌های ویژه در خصوص قضاوت بین‌المللی منجر به تسهیل هم‌کاری بادوام نمی‌گردد. دولت‌ها با خودداری از امضاء به صورت آشکاری این پیام را به جامعه بین‌المللی ارسال می‌کنند که منافع تنگ‌نظرانه فردی برای آن‌ها مهم‌تر از ارزش‌ها و هم‌کاری جهانی است. تأمین الگویی از یک جامعه بین‌المللی بدون شک راه‌حل‌های بهتری را برای مشکلاتی، که فراتر از مرزهای دولت‌ها هستند، تقویت می‌کند.

بسیاری از مقررات مربوط به جنگ بر مبنای آثار سن‌اگوستین در قرن چهارم و سن‌توماس آکویناس در قرن سیزدهم با سنت جنگ عادلانه انطباق دارد:

جنگ عادلانه عنوانی است برای نوشته‌های مختلف پیرامون اخلاق جنگ و جنگی که معیارهایی برای داوری دارد، مبنی بر اینکه آیا جنگ عادلانه است و با ابزارهای عادلانه صورت می‌پذیرد. از این رو این سنت در خصوص تعهدات

اخلاقی ما نسبت به خشونت و استفاده از زور مرگ‌بار بحث می‌کند. نکته اصلی این سنت بحث بر علیه جنگ به معنای دقیق کلمه نیست، بلکه محصور کردن توسل به جنگ و هدایت آن با الزامات و محدودیت‌های اخلاقی است.(۸۳)

هوگو گروسیوس[1] محقق قرن هفدهم که اغلب وی را «پدر حقوق بین‌الملل» می‌نامند به تدوین ایده‌های جنگ عادلانه در قالب کنوانسیون‌های بین‌المللی مدرن کمک کرده است. اصول جنگ عادلانه به مقوله‌های، دلیل درست برای جنگ[2] (قانون استفاده از زور) و دلیل درست در حین جنگ[3] (رعایت قانون در جنگ) تقسیم می‌شود. مهم‌ترین اصول این دو مقوله در جدول ۹-۲ فهرست شده است.

تردید اندکی وجود دارد که سلاح‌های هسته‌ای و دکترین بازدارندگی هسته‌ای احتمالاً معمای اخلاقی بسیار عمیقی را خلق کرده که نوع بشر تاکنون تجربه نکرده است. این مسائل هم‌چنین با شفافیت خاص، موضوعات اخلاقی کلی‌تری را حول مقوله استفاده از زور نظامی پیش می‌کشد. استفاده از تسلیحات هسته‌ای صرف‌نظر از این که در راستای چه هدفی باشد و از کدام اصل دفاع کند، در جست‌وجوی هر هدفی یا در دفاع از هر اصلی، احتمالاً موجب نابودی جهانی خواهد شد. «اگر بتوان نشان داد که جنگ هسته‌ای به نابودی هر هدفی منجر می‌شود که به‌دنبال آن است، آن‌گاه می‌توان نشان داد که چنین جنگی فاقد هرگونه توجیه سیاسی یا اخلاقی است»(۸۴). اگر دلیلی برای توجیه خطر پایان زندگی بر روی کره زمین وجود نداشته باشد آن‌گاه مهم است بیان کنیم که بازدارندگی هسته‌ای (که حسب تعریف بر تهدید به آغاز حمله هسته‌ای متکی است) که احتمالاً به نوبه خود می‌تواند به سقوط نوع بشر منجر گردد، غیر قابل دفاع و فاقد توجهیات اخلاقی است.

اصول جنگ عادلانه به یقین از ناحیه دولت‌ها نقض می‌شود، اما این اصول به‌عنوان بنیانی برای قضاوت‌های اخلاقی عمل کرده و اغلب در منازعات دنیای معاصر به‌کار گرفته می‌شود. برای مثال در جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس «مورد عراق...به ما نشان داد که ... بعضی از معادلات اخلاقی ... آسیب دید .... جنگ خلیج [فارس] یک جنگ بزرگ بود و زیان‌هایی که وارد آمد در مقایسه با دستاوردهای مثبتی که مدنظر بود، قابل توجه و ارزیابی است.(۸۵)

1. Hugo Grotius
2. Jusad bellum
3. Jus in bello

جدول ۹-۲. اصول جنگ عادلانه

اصول	تعریف
قانون استفاده از زور	
اقتدار قانونی	تنها اقتدار مشروع حق اعلان جنگ را دارا می‌باشد.
دلیل عادلانه	ما نه تنها مجاز بلکه ممکن است ملزم به به‌کارگیری نیروی مرگ‌بار باشیم چنان‌چه یک دلیل عادلانه داشته باشیم.
نیات عادلانه	در جنگ، نه تنها علت و اهداف جنگ باید عادلانه باشد، بلکه انگیزه‌های ما برای پاسخ به علت جنگ و چگونگی دست‌یابی به اهداف نیز، باید عادلانه باشد.
آخرین آلترناتیو	ما ممکن است به جنگ متوسل شویم اما صرفاً زمانی که آخرین آلترناتیو موجود باشد.
تناسب	ما باید مطمئن باشیم که توسل به جنگ مفید واقع شود نه زیان بار.
امید معقول	ما باید برای باور به دست‌یابی به هدف، استدلال‌های معقولی داشته باشیم.
عدالت نسبی	هیچ دولتی نمی‌تواند چنان عمل کند که گویی به‌دنبال حصول به عدالت مطلق است.
اعلان آشکار	توسل به جنگ از قبل، مستلزم یک اعلان رسمی صریح و آشکار است.
رعایت قانون در جنگ	
تبعیض	غیر نظامیان باید مصون و محفوظ باشند.
تناسب	اقدامات نظامی باید مفید واقع شده و از خسارت بیش از حد پرهیز کند.

حداقل یک محقق برجسته اخلاق در جنگ‌های بین‌المللی نتیجه‌گیری کرده که جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس یک جنگ اخلاقی بود زیرا حمله عراق به کویت یک حمله کاملاً غیر قابل توجیه بود: مرزهای که در هر مقطع از زمان وجود دارد احتمالاً ظالمانه‌اند، به درستی ترسیم نشده‌اند و محصولات جنگ‌های گذشته‌اند ... با این وجود، این خطوط [مرزی] جهان را قابل سکونت کرده است. در چارچوب این جهان ترسیم شده، مردان و زنان ... از تهاجم مصون هستند. هنگامی‌که این خطوط به هم بخورد، ایمنی نیز، از دست می‌رود».(۸۶) در خصوص عادلانه بودن مداخله به رهبری ایالات متحده در عراق در سال ۲۰۰۳ مباحث فراوانی در گرفته است. رئیس جمهوری سابق ایالات متحده جیمی کارتر در سر مقاله نیویورک تایمز در مارس ۲۰۰۳ ضمن یادآوری اصول جنگ عادلانه اعلام داشت که این جنگ به دلایل زیر غیرعادلانه است: تمام گزینه‌های غیر خشونت بار به‌کار گرفته نشد، بمباران‌های هوایی لاجرم نمی‌تواند بین جنگ‌جویان و غیر جنگ‌جویان تفاوت قائل شود، شواهدی مبنی بر ارتباط حملات ۱۱ سپتامبر با عراق وجود ندارد که تناسب این خشونت را با آن حادثه توجیه کند، هیچ اقتدار مشروعی تلاش برای تغییر رژیم را تصوب نکرد. و نتیجه جنگ احتمالاً وضعیت را نسبت به آن‌چه که هست بهبود نخواهد بخشید. دیگران نیز، مخالفت کردند هر چند مخالفت عمده این بود که تا چه اندازه جنگ عراق [۲۰۰۳] اصول جنگ عادلانه را رعایت کرده است نه بر سر این‌که اصول جنگ عادلانه باید در منازعه به‌کار گرفته شود.(۸۷)

به نظر می‌رسد این نوع سنجش هزینه‌ها و مزایا، شیوه‌ای طبیعی برای حل معماهای اخلاقی باشد، اما یک سنت فلسفی مهم وجود دارد که چنین روی‌کردی را رد می‌کند. نظریه‌های غیر هستی شناسانه[1] برآنند که اخلاقی بودن یک عمل می‌بایستی مستقل از پیامدهای آن عمل باشد. اعمال معین (یا اقدامات مبتنی بر قانون) صرف‌نظر از پیامدهای آنها ذاتاً خوب یا بد هستند. در این نگاه، اقدامات یا منطبق بر قواعد اخلاقی معتبرند (مثلاً این‌که ما همیشه باید حقیقت را بگوییم» موردی است که می‌تواند اخلاقی باشد) یا این‌که بر این قواعد منبطق نیستند و از این روی غیر اخلاقی هستند. این قواعد [اخلاقی] مستقل از این‌که به ارتقاء نیکی و خوبی می‌انجامد یا نه معتبر هستند.(۸۸) به

1. Deontological theories

عبارت دیگر از نظر هستی‌شناسانه یک اقدام زمانی اخلاقی است که مبتنی بر اصول اخلاقی معتبر باشد. قاعده آن است که هر کسی بایستی عمل یا اقدام خود و نه پیامدهای آن‌را با اخلاق بسنجد.

این نقطه نظر در ظاهر یک موضع «سر به هوای» کلیشه‌ای است که می‌تواند مورد علاقه یک فیلسوف باشد. لیکن فلسفه سرشار از حیرت زدگی است. در نظر بیاورید یک ایستگاه پلیس را که توسط انبوهی از مردم محاصره شده است، مردمی که به غلط معتقدند که فردی در داخل ایستگاه مسئول تجاوز و قتل زن دوست آن‌ها است. آن‌ها به ایستگاه پیام می‌فرستند که اگر آن فرد تحویل نشود تا به روش سنتی متناسب با موضوع عذاب داده شود آنگاه آن‌ها ایستگاه را به آتش خواهند کشید و هر کسی در آن است را خواهند کشت، تصمیم اخلاقی برای فرمانده ایستگاه چیست؟ اگر او تسلیم بیرونی‌ها شود، آن‌گاه یک فرد بی‌گناه ممکن است بمیرد. اگر درخواست مردم رد شود، بی‌گناهان بسیاری در داخل ایستگاه به کام مرگ کشانده می‌شوند. آیا قربانی کردن زندگی یک فرد بی‌گناه برای نجات زندگی کثیری از افراد بی گناه از لحاظ اخلاقی درست است؟

شاید درست نباشد. بنابراین ممکن است چندان روشن نباشد که کدام یک از «اقدامات ما .... آن گونه که فایده گرایان استدلال می‌کنند می‌تواند بزرگ‌ترین موازنه خوبی را در مقابل بدی ایجاد کند یا حداقل اقداماتی صورت گیرد که انتظار تولید منافع آن بیش‌تر از مضراتش باشد».[۸۹] در مورد بازدارندگی هسته‌ای دیدگاه غیر هستی‌شناسانه معتقد است که اوضاع و احوال به نسبت آن‌چه که گفته می‌شود آشفته‌تر است، زیرا تشخیص پیامدهای بازدارندگی دشوار است.

اخلاق مداخله: حقوق بشر در برابر حقوق دولت‌ها

یکی از موضوعات اخلاقی که به صف مقدم سیاست جهانی و حقوق بین‌الملل ورود پیدا کرده است، حقوق بشر است. تمام اعضاء سازمان ملل اعلامیه *جهانی حقوق بشر* را که برای اولین بار در سال ۱۹۴۸ به تصویب مجمع عمومی رسید، امضاء کرده‌اند. «اساس تکامل اصول حقوق بشر پیوند آشکار زمام‌داری خوب و حفظ صلح و امنیت بین‌الملل است. اعتقاد بر این بوده است که سیاست خارجی تهاجمی دول محور [در جنگ جهانی دوم] ناشی از ماهیت نظامی سیستم سیاسی آن‌ها بود» که حقوق بشر را نقض می‌کرد.[۹۰] اعلامیه جهانی حقوق بشر دولت‌ها را متعهد می‌سازد تا به آزادی‌ها و

حقوق بشر از جمله حق حیات، آزادی، آزادی از شکنجه و بازداشت خودسرانه، برابری در مقابل قانون بدون هرگونه تبعیض، آزادی تحرک در سرتاسر کشور، حقوق مالکیت فردی، آزادی اندیشه و بیان و حق کارکردن، آموزش، و استانداردهای کافی برای زندگی، احترام گذاشته و آن‌ها را ارتقا بخشند. با این‌حال زمانی‌که بیانیه به تصویب مجمع عمومی رسید:

همه حکومت‌ها واقعاً معتقد نبودند که این بیانیه به لحاظ حقوقی برای آن‌ها الزام‌آور است. در آن زمان به‌طور مؤثر هیچ‌گونه نقض مشخص حقوق بشر به جزء بردگی، نسل‌کشی و تجاوز آشکار به حقوق بیگانگان مطرح نبود. بطور واقعی تمام دولت‌ها با خوش‌حالی خود را در پس ماده (۷) ۲ منشور ملل متحد مصون می‌دیدند که اعلام می‌داشت حقوق بشر کاملاً یک موضوع داخلی تحت صلاحیت دولت است. اگر چه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل تأسیس شده بود، لیکن حکومت‌ها کاملاً بر کار آن سلطه داشتند.... هنگامی‌که در سال ۱۹۶۶ پیش‌نویس دو کنوانسیون حقوق بشر بین‌المللی سرانجام تکمیل شد یک دهه دیگر طول کشید تا تنها سی و پنج دولت آن را تصویب کرده و به اجرا درآورند. بنابراین، توجه اولیه سازمان ملل به حوزه حقوق بشر چندان امیدوارکننده نبود».(۹۱)

حکومت‌های متعددی حقوق بشر شهروندان خود را نقض می‌کنند. بعضی حکومت‌ها بدون انتخابات و در مقابل آرزوهای اکثریت مردم قدرت خود را حفظ می‌کنند. عده‌ای دیگر از حکومت‌ها به سادگی برنامه‌های اقتصادی غیر عاقلانه‌ای را در پیش می‌گیرند که باعث تشدید درد و رنج‌های غیر ضروری شهروندان می‌شود. در یک دنیای عادلانه حکومت‌هایی که چنین اقداماتی را انجام دهند تحت فشار اصلاح کننده و سودمند افراد بیرون از کشور که قربانی شده‌اند قرار می‌گیرند. در اصل کثیری از مشکلات و تجاوزات به حقوق بشر در بسیاری از کشورها را می‌توان با مداخله خارجی حل و فصل کرد.

اما مداخله در امور داخلی دولت‌های حاکم به‌خاطر اهداف اخلاقی یا هر چیز دیگر، ناقض یکی از مهم‌ترین اصول حقوق بین‌الملل است. اصل عدم مداخله «مهم‌ترین صورت‌بندی این ایدهٔ مدرن است که با دولت‌ها بایستی به‌عنوان واحدی مستقل

برخورد کرد. عدم مداخله یکی از اصول ساختار مهم فهمی از جهان است که از اواسط قرن هفدهم غالب شد».[۹۲] برحسب بیش‌تر تفاسیر حقوق بین‌الملل دولت‌ها می‌بایستی دست نخورده باقی بمانند. مداخله در امور داخلی آن‌ها غیر ممکن است حتی اگر مصلحت باشد و موجب خیر گردد. بیگانگان تنها در راستای حمایت از حکومت در مقابل مداخله خارجی مجاز به مداخله هستند.

بعضی تحلیل‌های فلسفی از سیاست بین‌الملل برآن است که حق دولت‌ها مبنی بر آزاد بودن از مداخله خارجی به لحاظ اخلاقی یک محدودیت غیرقابل قبول است. برای مثال یک چارچوب نظری بر آن است که تنها «دولت‌های دارای مشروعیت می‌بایستی در مقابل مداخله خارجی مصون باشند».[۹۳] کسانی دیگر به همین شکل استدلال می‌کنند که «نهادهای غیرعادلانه به نسبت نهادهای عادلانه به یکسان از حمایت قابل قبول در مقابل مداخله خارجی بهره‌مند نیستند».[۹۴] علی‌الظاهر، به نظر می‌آید، دلایل خوبی دال بر این‌که رهبران حکومت‌ها قادر باشند همه گونه جنایت علیه افراد تحت حاکمیت خود مرتکب شوند و در پس اصل حقوق بین‌المللی عدم مداخله سنگر بگیرند وجود ندارد. این ایده که دولت‌ها از حاکمیت به‌عنوان توجیهی برای نقض حقوق بشر استفاده کنند امروزه اعتبار خود را تا حدود زیادی از دست داده است. در حقیقت «این نگاه که نقض حقوق بشر الزاماً از جمله موضوعات داخلی است که تا این زمان به‌صورت آئینی از دوره‌ای به دوره دیگر منتقل شده است، [امروزه] در پیش‌گاه جامعه بین‌المللی اعتبار بسیار اندکی دارد».[۹۵] در عصر حاضر، بسیاری از تحلیل‌گران اشاره می‌کنند، که دلیل [به‌ویژه پس از جنگ سرد] مداخله پذیرفتنی‌تر شده است. «پذیرش فزاینده، حمایت از حقوق فردی به‌عنوان یک هنجار بین‌المللی است».[۹۶] بسیاری از مأموریت‌های حفظ صلح سازمان ملل که در این فصل بحث شد، «صراحتاً دارای مسئولیت‌های حقوق بشری بوده است. حتی عملیات‌های سازمان ملل در هائیتی و رواندا اصولاً دستور کار حقوق بشری داشت. عملیات‌ها در سومالی و شمال عراق نیز، دربرگیرنده ابعاد حقوق بشری بود. وظیفه این نیروهای حافظ صلح شامل نظارت بر فعالیت‌های نیروهای امنیتی و پلیسی، بررسی ایفای وظایف حقوق بشری مندرج در موافقت‌نامه‌های مربوط به اتمام جنگ‌های داخلی، نظارت بر انتخابات، تشویق مقامات به پذیرش اسناد در حقوق بشری بین‌الملل و تبعیت از تعهدات حقوق بشر بین‌الملل و تمهید آموزش حقوق بشر بوده است.[۹۷]

در حقیقت پس از جنگ سرد در چارچوب و خارج از چارچوب سازمان ملل مداخلات بشر دوستانه متعددی انجام گرفته است. مداخلات بشر دوستانه عبارتند از «تهدید یا استفاده از زور بر فراز مرزهای دولت توسط یک دولت (یا گروهی از دولت‌ها) با هدف جلوگیری یا خاتمه دادن به نقض گسترده و فاحش حقوق اساسی انسانی افرادی که شهروند دولت مداخله‌گر نیستند، آن هم بدون رضایت دولتی که در داخل آن نیرو به کار گرفته می‌شود».[۹۸] لیکن با وجود دیدگاه‌های متغیر که مداخله برای حمایت از حقوق بشر را مناسب می‌داند، شاهد وجود معماهای بسیاری در خصوص استفاده از مداخلات بشر دوستانه هستیم. به لحاظ حقوقی و سیاسی حق دولت‌ها در برابر نقض حاکمیت کماکان محل مجادله است و لو این‌که حاکمیت دولت، دیگر مطلق تلقی نشود.[۸۸] برای مثال علیرغم خواسته شورای امنیت سازمان ملل مبنی بر اقدام جهت خاتمه دادن به بحران بشردوستانه در دارفور، حکومت سودان با این استدلال که مداخله بشردوستانه ناقض حاکمیت این کشور است، به طرز موفقیت‌آمیزی در برابر نیروهای حافظ صلح سازمان ملل برای مدت طولانی مقاومت کرده است. به لحاظ اخلاقی برخی فایده‌گرایان این پرسش را مطرح می‌کنند که آیا پیامد هرگونه مداخله نظامی برای دفاع از حقوق بشر از نسل‌کشی ارزش‌مندتر است.[۱۰۰]

دشواری‌های حل و فصل منازعات داخلی با بهره‌گیری از مداخله خارجی و اقدامات مرتبط با دولت‌سازی (که در اوایل همین فصل و در فصل ۷ بحث شد) سئوالاتی را در خصوص اثربخشی مداخلات بشردوستانه مطرح نموده است. حتی اگر جامعه بین‌المللی اراده و منابع کافی برای تدارک نیرو « جهت جلوگیری از متصاعد شدن تجاوز به حقوق بشر را در اختیار داشته باشد و به اندازهٔ کافی برای حل منازعات زیربنایی وقت صرف کند، ممکن است مداخلات بشر دوستانه سودمند نبوده و نتایج ناخواسته‌ای را در پی داشته باشد.[۱۰۱] برای مثال یک کارشناس نسل‌کشی در روآندا بر آن است که دورنمای مداخله خارجی می‌تواند «انگیزه‌های گروه‌های ضعیف‌تر در این منازعات را به سمت تشدید جنگ معطوف سازد و از این طریق دردسر مردم آن‌جا را بیش‌تر کنند، زیرا این گروه‌ها انتظار و امید دارند که [با تشدید جنگ] مداخله خارجی صورت پذیرد [و از این مداخله بهره‌مند شوند]. بنابراین مداخله در جهت ارائه کمک‌های اضطراری بشر دوستانه در منازعات داخلی می‌تواند به‌طور ناخواسته تعداد و میزان چنین شرایط اضطراری و فوق‌العاده‌ای را افزایش دهد (این همان نمونه کلاسیک

یک مخاطره اخلاقی است)».[۱۰۲] این تحلیل‌گر نتیجه می‌گیرد که جلوگیری از وقوع بحران‌های حقوق‌بشری جدّی به نسبت مداخله بشردوستانه می‌تواند یک استراتژی بسیار مؤثرتری باشد.

بخشی از تحول در چگونگی نگاه جامعه بین‌المللی به حقوق بشر ناشی از توجه شبکه‌های فراملی سازمان‌های غیرحکومتی همانند عفو بین‌الملل و دیده‌بان حقوق بشر به این مسأله است (به‌طور مفصل‌تر این مسأله را در فصل ۴ بحث کرده‌ایم).[۱۰۳] سازمان ملل هم‌چنین بیش از پیش بر حقوق بشر تمرکز داشته است. اگرچه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل در سال ۱۹۴۶ ایجاد شد، لیکن «این سازمان به تدارک سازوکارهای حقوق بشری خود در طی دهه ۱۹۹۰ ادامه داد (به‌ویژه با ایجاد مقام کمیساریای عالی ملل متحد در موضوع حقوق بشر در سال ۱۹۹۳). به‌علاوه سازمان ملل با ایجاد دو دادگاه جنایت جنگی ویژه و حرکت به سمت وارد کردن اقدامات حقوق بشری در عملیات‌های حفظ صلح، دستور کار حقوق بشر خود را توسعه داده است».[۱۰۴]

حقوق زنان

تقریباً به‌طور مشخص گسترده‌ترین تجاوزات حقوق بشری در دنیا مرتبط به زنان است که نیمی از جمعیت دنیا را تشکیل داده و در معرض سیاست‌های تبعیض‌آمیز و اقدامات خشونت‌باری در تقریباً تمام کشورها هستند. زنان «در خانه‌های خود توسط همسران خود کتک می‌خورند، در بازداشت‌گاه‌ها از ناحیه مجریان قانون به دلایل مختلف مورد آزار جنسی و تجاوز قرار می‌گیرند و با توجه به شأن اجتماعی پایین آن‌ها همواره هدف خشونت جنسی هستند».[۱۰۵] براساس اطلاعات سازمان بهداشت جهانی، زنان بین چهارده تا چهل‌وچهار سال احتمالاً بیش‌تر در نتیجه خشونت و نه سرطان، مالاریا یا حوادث رانندگی می‌میرند یا ناتوان می‌شوند.

یکی دیگر از موضوعات حقوق بشری تبعیض علیه زنان حتی قبل از تولد است. در چین سیاست‌های جمعیتی خانواده‌ها را محدود به یک یا دو بچه کرده است. «این مسأله والدین را از اتلاف سهمیه با تولد دختر می‌ترساند»[۱۰۶]. اسکنرهای مافوق صوت، تشخیص جنسیت بچه را قبل از تولد ممکن ساخته است. برآورد می‌شود که نزدیک به ۱/۷ میلیون دختر طی هر سال در چین از مادر زائیده نمی‌شوند و سقط

می‌گردند. به عبارت دیگر در نتیجه سیاست‌های حکومت، چیزی حدود ۱۲ درصد از جنین‌های زنانه طی هر سال در چین سقط یا مفقودالاثر می‌شوند. الگوهای مشابهی را می‌توان در دیگر کشورهای آسیایی هم‌چون کره‌جنوبی و هند یافت.(۱۰۷) آمارتیاسن[1] اقتصاددان، برآورد می‌کند که در کشورهای دارای *کسری زن*[2] یعنی کشورهایی که جمعیت زن در آن‌جا کم‌تر از میزان «طبیعی» است، ۱۰۰ میلیون زن از دست رفته است. به ترتیب ۴۴ و ۳۷ میلیون از این زنان مفقودالاثر در چین و هند است. «پدیدهٔ زنان مفقودالاثر یادآور تاریخ‌چه‌ای از مرگ و میر زنان و استمرار سمت‌گیری‌های ضدزنانه در تغذیه و مراقبت‌های بهداشتی در این کشورها است».(۱۰۸)

در عصر پس از جنگ سرد، جامعه بین‌المللی شاهد تجاوز به زنان به‌عنوان یک ابزار جنگی در بالکان و آفریقا، قاچاق دختران و زنان در آسیا و استقرار حکومت طالبان در افغانستان بوده است. تحت حاکمیت طالبان در افغانستان که افراطی‌ترین مورد سرسپردگی و انقیاد زنان برحسب قوانین اسلامی است، «زنان بایستی پیش از آن‌که خطر خروج از خانه را به جان بخرند، نقاب ببندند. نقاب یک پوشش تیره است با تنها یک توری کوچک مشبک در جلو که برای دیدن تعبیه شده است.... بسیاری از زنان افغان که پدران، همسران یا برادران آن‌ها در جنگ داخلی جاری این کشور مرده‌اند، واقعاً در حبس خانگی به سر می‌برند. آن‌ها از داشتن هرگونه چشم‌اندازی به بیرون از خانه محروم هستند، به‌صورتی‌که پنجره‌های خانه‌هایی که زنان در آن‌جا زندگی می‌کنند پوشانیده شده، تا آن‌ها از خیابان دیده نشوند».(۱۰۹) طالبان از این سیاست‌ها به‌عنوان سیاست‌های سازگار با فرهنگ و مذهب خود دفاع می‌کند. بحث بر سر احترام به تفاوت‌ها و تمایزات فرهنگی در مقابل عام بودن حقوق بشر در دستور کارهای جهانی و نیز، در روی‌کرد فمنیستی حائز اهمیت بوده است.

برای مثال به میلیون‌ها دختر آفریقایی و بسیاری دیگر در آسیا و خاورمیانه توجه کنید که به تعبیر مدافعان حقوق زنان در معرض تبعیضات زنانه یا به‌گفته مخالفان حقوق زنان «قطع آلات تناسلی زنانه» قرار گرفته‌اند:

آلت تناسلی ۸۰ تا ۱۰۰ میلیون دختر و زن جوان قطع شده است. در کشورهایی که این عمل انجام می‌شود، عمدتاً آفریقا حدود دو میلیون بچه در سال در انتظار

1. Amartya sen
2. Female Deficit

چاقو، تیغ ریش‌تراش یا تیکه شیشه‌ای هستند تا کلیتوریس آن‌ها را قطع کند یا یکسره بردارد، یا بخشی یا تمام لبه‌های کوچک داخلی فرج آن‌ها بریده و بخشی از لبه‌های بزرگ خارجی فرج و کنارهای فرج با نخ و خار به هم دوخته شود.(۱۱۰)

از یک نقطه نظر، این موضوع یک مسأله خصوصی قلمداد می‌گردد که از لحاظ فرهنگی بر عرفی مبتنی است که از نظر بیرونی‌ها مشروعیت ندارد. از نقطه نظر دیگر، می‌توان گفت که چنین اقدامی حتی در فرهنگ‌هایی که اعمال یاد شده در آن‌جا انجام می‌شود، پذیرفتنی نیست. زیرا که «تعدادی از زنان خارجی و آفریقایی زندگی خود را فدای مبارزه با قطع آلت تناسلی نموده‌اند. امّا اگر آن‌ها توجه و کمک بیش‌تری را جلب کنند، آن‌گاه مبارزهٔ آن‌ها ممکن است اثرات بیش‌تری داشته باشد».(۱۱۱)

درخصوص سوء رفتار و نقض گستردهٔ حقوق نیمی از جمعیت جهان چه باید کرد؟ سازمان ملل به سمت اقدام در این حوزه از تعدّی به حقوق بشر حرکت کرده است. سازمان بهداشت جهانی یعنی سازمان تخصصی ملل متحد، تمایل خود را برای خاتمه دادن به ختنه زنان اعلام داشته است. همین‌طور سازمان ملل در سال ۱۹۷۹ *کنوانسیون حذف تمام اشکال تبعیض علیه زنان*[1] را به مصوب نمود که تا اوایل سال ۲۰۰۶ توسط ۱۸۳ کشور به تصویب رسیده است. ایالات متحده تنها دولت مهمی است که از تصویب کنوانسیون خودداری کرده است. کنوانسیون که اغلب آن‌را یک لایحه بین‌المللی برای حقوق زنان می‌نامند، تبعیض را تعریف کرده است. به‌عنوان هرگونه تمایز، محروم سازی یا تضییع مبتنی بر جنسیت که به تضعیف یا بی‌اعتباری اذعان به بهره‌مندی یا اعمال حقوق انسانی و آزادهای اساسی افراد در حوزه‌های سیاسی- اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، مدنی یا دیگر حوزه‌ها صرف‌نظر از وضعیت جنسیتی آن‌ها تأثیر بگذارد یا قصد آن را داشته باشد، دولت‌هایی که کنوانسیون را بپذیرند به شیوه‌های مختلف بر کثیری از سیاست‌ها برای حذف تبعیض علیه زنان در اشکال مختلف آن توافق دارند.

سال‌های پس از جنگ سرد، تعدادی مجمع و توافق‌نامه بین‌المللی مهم در زمینه حقوق بشر زنان را تجربه کرده است.

1. Convention on the Elimination of All Forms of Discrimination Against Women (CEDAW)

در کنفرانس جهانی حقوق بشر [در وین سال ۱۹۹۳] جامعه بین‌المللی پذیرفت که حقوق زنان، جزئی از حقوق بشر است و تأیید نمود که حقوق انسانی زنان، عام، انتقال ناپذیر و غیرقابل تفکیک است. به‌علاوه برای اولین بار در تاریخ سازمان ملل، برنامه اقدام وین به وضوح اعلام داشت که خشونت علیه زنان چه در ملاء عام یا در خفی نقض حقوق بشر است. یک سال بعد در کنفرانس بین المللی جمعیت و توسعه (قاهره ۱۹۹۴) از حقوق انسانی زنان در برگیرنده حقوق زنان در تولید مثل و تصمیم‌گیری جنسی حمایت شد. نشست سران جهان برای توسعه اجتماعی (کپنهاگ ۱۹۹۵) پذیرفت که برابری بین زنان و مردان در دست‌یابی به توسعه اجتماعی حیاتی است و این مسأله در غیاب حقوق بشر (از جمله حقوق انسانی زنان) نمی‌تواند محقق شود. اوج این تلاش ها چهارمین کنفرانس جهانی زنان (در پکن ۱۹۹۵) بود. این کنفرانس بزرگ‌ترین کنفرانس جهانی در تاریخ سازمان ملل بود. چهارمین کنفرانس جهانی زنان پای‌بندی قوّی به حقوق زنان به‌عنوان حقوق بشر بود که پایهٔ برنامه اقدام پکن را تشکیل داد.[۱۱۲]

به‌علاوه دادگاه کیفری بین‌المللی روآندا در سال ۱۹۹۸ تجاوز [جنسی] را برای اولین بار در تاریخ، به‌عنوان جنایت جنگی لحاظ کرد.

الن گودمن[1] یک آمریکایی ستون‌نویس مطبوعات اعلام داشت که این گونه تلاش های جمعی حکایت از آن دارد که «بدرفتاری جهانی با زنان دیگر یک مسأله فرهنگی نیست».[۱۱۳] این نتیجه‌گیری احتمالاً عجولانه است. دو زن آفریقایی که به ترتیب به‌عنوان وکیل و استاد دانشگاه در ایالات متحده استخدام شده بودند «به توجهات اخیر غربی‌ها به مسأله قطع آلت تناسلی در آفریقا، شدیداً اعتراض کردند». آن‌ها اعلام داشتند که وزارت خارجه ایالات متحده حکومت‌های آفریقایی را ملزم کرده است که درخصوص وقوع قطع آلت تناسلی گزارش دهند و قانون‌گذاران با نفوذ، خواهان قطع کمک‌های مالی به حکومت‌هایی شدند که «این مسأله را به همان شیوه‌ای که غرب دیکته می‌کند گزارش ندهند». این زنان آفریقایی نتیجه گرفتند که «ما باور نمی‌کنیم که زور، عادات و رویه‌های سنتی را تغییر دهد. برتری برداشت‌های غربی، دیالوگ یا مبادلهٔ

1. Elen Godman

برابر اندیشه‌ها را تقویت نمی‌کند».[۱۱۴] عنوان مقالهٔ آن‌ها در نیویورک تایمز، «غرب کاری انجام ندهد» بود. به همین صورت مدیر دفتر آسیای شرقی و پاسفیک وزارت امور خارجه سنگاپور بیان داشت که «تنوع سنت‌های فرهنگی، ساختارهای سیاسی و سطوح توسعه، ارائه یک تعریف متمایز و منسجم از قواعد حقوق بشری که بتواند منطقهٔ وسیعی از ژاپن تا برمه با سنت‌های کنفوسیوسی، بودایی، اسلامی و هندو پوشش دهد را اگر نه غیر ممکن ولی دشوار خواهد کرد». وی ادامه می‌دهد که «آسیایی‌ها آرزو نمی‌کنند که غربی‌های خوبی باشند» و آن‌گاه نتیجه می‌گیرد که «حال و هوای خودستایانه، ساده لوحانه و در ظاهر مقدس بیش‌تر تفاسیر غربی از پایان جنگ سرد و برتری طلبی‌های اخیر ارزش‌های غربی، آسیایی‌ها را در شرق و جنوب شرق عصبانی نموده است».[۱۱۵]

یقیناً می‌توان به‌طور موجه بیان داشت که دغدغه اصلی سخنگوی وزارت امور خارجه سنگاپور «از مشروعیت انداختن تلاش‌های بین‌المللی برای رسیدگی به تعدّی و نقص [حقوق بشر] است که مشخصاً حکومت این شخص و متحدین منطقه‌ای آن مرتکب می‌شوند: بازداشت بدون دادرسی و لغو آزادی‌های مطبوعات».[۱۱۶] امّا آمریکایی‌ها نیز، به درستی اعلام می‌دارند که استانداردهای بین‌المللی اخلاقی در مشکلات خاصی که آن‌ها با آن مواجه‌اند کاربردی ندارد. «آمریکایی‌ها به اندازه [دیگر] کشورها... مدعی حق دفاع از حقوق [بشر] و حمایت از حقوق بین‌المللی بودند که دست به گزینش و انتخاب آن زده بودند».[۱۱۷] برای مثال رئیس‌جمهور کلینتون مدعی بود که حقوق بین‌المللی ناظر بر رفتار با آوارگان درخصوص ایالات متحده کاربرد ندارد. سیاست ایالات متحده مبنی بر اجبار هائیتی‌ها به بازگشت به کشور خود، بدون بررسی صلاحیت آن‌ها برای پناهندگی سیاسی الزامات حقوقی بین‌المللی را که چنین اقدامی را لازم دانسته بود، نقض می‌کرد. به‌علاوه «با وجود آن‌که بیش‌تر کشورها مجازات مرگ را ممنوع کرده‌اند، [آمریکایی‌ها] در این موضوع از پذیرش حقوق بین‌المللی خودداری کرده و در عمل اعلام می‌دارند که فرهنگ ما این حق را به ما می‌دهد که راه خود را برویم».[۱۱۸]

این گونه ادعاها رئیس جمهوری ایالات متحده در دفاع از حق دولت‌ها مبنی بر فارغ بودن از مداخله خارجی، با وجود تفاوت‌ها و تمایزات فرهنگی (که تعیین‌کنندهٔ آن است که چه چیزی اخلاقی است یا نه)، اجرای حقوق زنان در

کشورهایی که به‌وضوح و به‌شدّت علیه این نوع انسانی تبعیض اعمال می‌کنند را دشوار می‌سازد. کانادا روی‌کرد جالبی را برای این مسأله به‌کار برده است. این کشور زنی را از عربستان سعودی که مدعی بود مخالفتش با تبعیض علیه زنان در کشورش وی را در معرض خطر قرار داده است، به‌عنوان پناهنده سیاسی پذیرفت.(۱۱۹) یکی از امتیازات این روی‌کرد آن است که مستلزم مداخله مستقیم در امور داخلی دولت‌های دارای حاکمیت، آن‌هم با نیروی نظامی نیست. و متقاعد کننده است اگر دیگر کشورها خط‌مشی کانادا را بپذیرند. آن‌گاه حق خروج زنان از کشورهایی که شهروندان زن مایل به ترک آن‌جا هستند، تقویت می‌شود و این مسأله می‌تواند قدرت چانه‌زنی زنان را در فرآیندهایی سیاسی داخلی بر سر حقوق خود افزایش دهد. درست در نقطهٔ مقابل روی‌کرد کانادا، هنگامی‌که فوزیه کاسینگا[1] کشور خود توگو را ترک و (به‌صورت غیرقانونی) و به جای تسلیم شدن در برابر قطع آلت تناسلی خود به ایالات متحده مهاجرت کرد، پناهندگی او بیش از یک سال در انتظار رسیدگی بود. در طی این مدت «فوزیه کاسینگا در مرکز بازداشت‌گاه فدرال در معرض تحقیقات جسمی قرار گرفت، دست‌هایش دست‌بند خورد و از شرایط بد بهداشتی برخوردار بود».(۱۲۰)

همین‌طور می‌توان به تقویت حقوق زنان همت گمارد اگر این حقوق و خشونت علیه زنان به‌عنوان موضوعات توسعه درنظر گرفته شوند (به فصل ۱۱ نگاه کنید). و جای‌گاه زنان را می‌توان بهبود بخشید، چنان‌چه آن‌ها به‌طور خاص از ناحیه سیاست‌های حکومتی و کارگزاری‌های بین‌المللی از قبیل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی مورد حمایت قرار گیرند. سرانجام این‌که مبارزات بین‌المللی در سازمان ملل و نهادهای وابسته به آن می‌تواند با تلاش‌های سازمان‌های فراملی از قبیل عفو بین‌الملل تکمیل شود و این مسأله حقوق زنان را به یک اولویت مهم در حقوق بشر تبدیل کرده و می‌تواند در درازمدت شرایط و فضای حقوقی، سیاسی و اقتصادی را برای این بخش از جمعیت جهان بهبود بخشد.

1. Fouziya Kasinga

حق قانونی در حال ظهور دمکراسی

واضح است که پایه‌گذاری تصمیمات درخصوص این‌که کدام حکومت با توجه به حقوق بشر هدف مشروع مداخله خارجی است، می‌تواند بحث برانگیز باشد. آیا توسل به دمکراسی در این راستا بهتر نیست؟ حکومت‌هایی که توسط مردم خود در انتخابات رقابتی و عادلانه برگزیده می‌شوند را می‌توان مشروع و مستحق اعمال حاکمیت بر امور داخلی دانست. حکومت‌های غیردمکراتیک می‌توانند به شکل قابل توجیهی موضوع مداخله خارجی قرار گیرند. «از نقطه نظر اشخاصی که به‌صورت غیرارادی تابع یک رژیم شده‌اند و به‌طرز مؤثری قادر به بیان یا عدم بیان رضایت خود نسبت به آن سیستم نیستند، تفاوت اخلاقی اندکی دارد که این رژیم تحت سلطهٔ اعضاء دیگری از آن جامعه باشد یا حکومت‌های خارجی».[۱۲۱]

در واقع به نظر می‌آید یک حق قانونی بین‌المللی برای زمام‌داری دمکراتیک در حال ظهور است. براساس دیدگاه یک تحلیل‌گر نشریه آمریکایی حقوق بین‌الملل «دمکراسی در مسیر تبدیل شدن به یک حق جهانی است. حقی که به‌نحو فزاینده‌ای از ناحیه فرآیندهای بین‌المللی جمعی ارتقاء و مورد حمایت قرار خواهد گرفت». براین اساس اعتراضات به گروه‌های ضد دمکراتیک در سازمان‌های بین‌المللی از قبیل سازمان ملل ثبت شده است و سازمان دول آمریکایی «فضای جهانی جدیدی» را که به «دگرگونی حق دمکراتیک از یک توصیه اخلاقی به یک تعهد حقوقی بین‌المللی» منجر شده است را اعلام نموده است.[۱۲۲] این هنجار حقوقی جدید به‌طور بدیهی مستعد سوء استفاده از ناحیه کشورهای قدرت‌مندتر است تا اهداف خودخواهانه را بر علیه کشورهای ضعیف‌تر به‌کارگیرند. حقیقت آن است که نسبت به تلاش‌های ایالات متحده برای ارتقاء دمکراسی، تغییر رژیم‌ها و مداخله نظامی تردیدهای روبه رشدی وجود دارد.[۱۲۳] بنابراین، در حالی‌که روند واضحی در سیستم بین‌المللی به سمت معادل قرار دادن حکومت‌های دمکراتیک با حکومت‌های مشروع وجود دارد «مجموعه خوش ترکیبی از هنجارها در باب اشکال قابل قبول شرکت [در فرآیند] دمکراتیزاسیون بر فراز مرزها وجود ندارد.[۱۲۴] (به جعبه گزینه‌های سیاسی تحت عنوان «آیا دولت‌ها باید برای پیش‌برد دمکراتیزاسیون مداخله کنند؟» در فصل ۶ نگاه کنید).

هم‌کاری بین‌المللی: هنجارها و رژیم‌ها

هم‌کاری بین‌المللی در سیاست جهانی می‌تواند حول این ایده‌ها شکل بگیرد که یک‌سری موضوعات از قبیل حق در حال ظهور دمکراسی اموری درست و قابل قبول هستند. توجه بین‌المللی به شرایط داخلی به‌عنوان یک ایدهٔ در حال رشد مشروع است و استفاده از زور مگر برای دفاع مشروع یا تنبیه متجاوز مشروع نیست. این باورها می تواند توسط رفتار دولت‌ها تقویت شود. دولت‌ها با وجود این احتمال که عدم تبعیت از قانون می‌تواند مزایای فوری و مشخصی را برای آن‌ها در پی داشته باشد، ممکن است از قانون پیروی کرده و با صراحت کم‌تری به اصول اخلاقی وفادار باشند. همان‌طوری که مدافع سرسخت سیاست قدرت، مورخ ناسیونالیست آلمانی هنریش فون ترایتشکه[1] اعلام می‌دارد «سیاست‌های قانونی مشروع نیز، معمولاً سودمندتر و مؤثرترند. آن‌ها اعتماد دیگر دولت‌ها را بر می‌انگیزند».(۱۲۵)

به عبارت دیگر، در بعضی شرایط هم‌کاری سودمند است. این مسأله تا حدودی ناشی از آن است که دولت‌ها هم‌کاری را با هم‌کاری بیش‌تر تشویق می‌کنند. در موقعیت های شکل‌گرفته شبیه بازی معمای زندانی که درفصل ۸ بحث شد مزایای هم‌کاری شامل هر دو طرف می‌شود، مگر این‌که یکی از بازی‌گران به هم‌کاری پشت پا بزند. می توان از چنین پشت‌پا زدن‌ها اجتناب کرد اگر حاضران *استراتژی مقابله به مثل* را در پیش بگیرند. به عبارتی دیگر چنان‌چه بازی‌گران در اولین حرکت هم‌کاری کنند و سپس هر آن‌چه را که یکی انجام می‌دهد دیگری نیز، انجام دهد، می‌توانند به‌صورت قابل اتکایی هم‌کاری را تسهیل نمایند.

ظاهراً دیر یا زود هر دو بازی‌گر پی می‌برند که هر نوع پس زدن با پس زدن همراه است و هر نوع هم‌کاری با هم‌کاری تلافی می‌شود.(۱۲۶)

این‌گونه هم‌کاری با ثبات می‌تواند نتیجه محاسبات استراتژیک صرف باشد، امّا چنان‌چه بازی‌گران برمبنای هنجارها، قواعد یا اصول عمل کنند تمایلات مبتنی بر هم‌کاری در میان آن‌ها تقویت می‌شود. اگر این‌گونه هنجارها، قواعد و اصول توسط تعداد کافی از دولت‌های مهم با صراحت برقرار و پذیرفته شود، آن‌گاه می‌توان گفت که یک *رژیم* به‌وجود آمده است. «رژیم مجموعه‌ای از اصول، هنجارها، قواعد و رویه‌های

1. Heinrich Von Trietschke

تصمیم‌گیری صریح یا ضمنی است که حول آن انتظارات بازی‌گران در یک حوزهٔ مشخص از روابط بین‌الملل هم‌پوشانی پیدا می‌کند».[۱۲۷] خلاصه رژیم‌ها قادرند که انتظارات بازی‌گرانی را که رفتار نظام‌مند را بر مبنای اصول اخلاقی، حقوق بین‌الملل یا سازمان‌های بین‌المللی دنبال می‌کنند تحریک و تشویق نمایند.[۱۲۸]

برای مثال یک رژیمی در سیستم بین‌الملل برای مسأله منع تکثیر هسته‌ای وجود دارد که تا اندازه‌ای بر یک معاهدهٔ صریح به نام پیمان منع تکثیر هسته‌ای (که در فصل ۸ بحث شد) استوار است. این پیمان عملاً تکثیر سلاح‌های هسته‌ای را برای امضاءکنندگان غیرقانونی ساخته است و زمینه را برای هم‌کاری امضاء کنندگان در جهت جلوگیری از گسترش سلاح‌های هسته‌ای براساس پیمان فراهم نموده است. رژیم منع تکثیر هم‌چنین یک پایهٔ سازمانی در قالب آژانس بین‌المللی انرژی اتمی دارد که رویه‌های تعیین شده برای بررسی انحراف مواد هسته‌ای کارخانه‌های تولید برق هسته‌ای به سمت تولید سلاح‌های هسته‌ای را به اجراء در می‌آورد.

امّا این هنجارها و اصول که رژیم‌ها براساس آن شکل گرفته‌اند اغلب صراحت کمی دارند و به‌عبارتی دیگر پدیدار شدن و ظهور واقعی این هنجارها و اصول، محصول رفتار و رویه‌های عملی دولت‌ها است. به‌طور مسلم در سیستم بین‌الملل کنونی رژیمی درخصوص مداخله به‌خاطر حقوق بشر و دفاع از دمکراسی وجود دارد.

واقع‌گراها رژیم‌ها را به سادگی بازتاب ترجیحات دولت دانسته و معتقدند که آن‌ها مستقل از دولت‌ها تأثیر و نفوذ اندکی داشته یا ندارند.

> *بحث واقع‌گرایان مبنی بر این‌که اقدامات ملی کاملاً تابع محاسبهٔ منافع است... ذاتاً عملیات تعهدات هنجاری [یعنی تعهداتی که از هنجارها الهام می‌گیرند تا از به‌کارگیری زور و اجبار] را در امور بین‌الملل انکار می‌کند. این نگاه برای دورانی عمده برداشت غالب در رشتهٔ روابط بین‌الملل بود. امّا به‌نحو فزاینده‌ای از ناحیه مجموعهٔ در حال رشدی از مطالعات تجربی و تحلیل‌های آکادمیک به چالش کشیده شده است.*[۱۲۹]

بسیاری خاطرنشان می‌سازند که این هنجارها می‌توانند منبع قدرت‌مندی برای رفتارهای سیاسی باشند.[۱۳۰] حتی اگر افراد به‌طور معمول ذاتاً به شیوه‌های خودخواهانه و منفعت طلبانه رفتار کنند، لیکن انتظارات خلاف قاعده و پنهانی نیز، وجود دارد.

برای مثال این‌که چرا افراد برای رأی دادن خود را به زحمت می‌اندازند گویای یک معمای همیشگی در تجزیه و تحلیل رفتار رأی‌دهندگان است، چرا که رأی تنها یک فرد، معمولاً در یک انتخاب ملی تأثیری نخواهد داشت. دشوار است که درک کنیم مثلاً چرا آمریکایی‌ها به صندوق راه وحدت[1] یا ایستگاه‌های رادیو و تلویزیون کمک می کنند، چرا آن‌ها در زمان جنگ جان خود را به‌خطر می‌اندازند، و چرا آن‌ها «حتی در هنگامی‌که کسی آن‌ها را نگاه نمی‌کند دغل‌بازی نمی‌کنند.(۱۳۱) یکی از مدافعان شناخته شدهٔ تحلیل‌های اجتماعی با تأکید بر این پیش فرض که موجودات انسانی موجوداتی عقلانی هستند، بیان می‌دارد که «من به این باور رسیده‌ام که هنجارهای اجتماعی یک نوع انگیزه مهم را برای عمل فراهم می‌کنند که به عقلانیت یا در واقع هر شکل دیگر از سازوکارهای بهینه‌ساز قابل تقلیل نیست».(۱۳۲)

اگر افراد قادرند که حتی زندگی خود را به دلایل اخلاقی قربانی کنند، پس دور از ذهن نیست که تصور کنیم رهبران به لحاظ فردی حداقل در بعضی اوقات به‌هنگام اتخاذ تصمیمات حکومتی ملاحظات اخلاقی را نه ضرورتاً علیه منافع ملی دولت بلکه مقدم بر آن قرار دهند.(۱۳۳) اساساً هنجارهای بین‌المللی «مستلزم ارزیابی جمعی از رفتارها توسط اعضاء نظام دولتی برحسب این‌که چه‌چیزی باید باشد و همین‌طور انتظارات جمعی در مورد این‌که چه رفتاری خواهند داشت، است».(۱۳۴) سازنده‌انگاران (همان‌طوری‌که در فصل ۱ بحث شد) برآنند که این‌که چه‌چیزی درست، غلط، مناسب و حتی به نفع دولت‌ها است، خود محصول زمینه‌های اجتماعی جمعی سیاست جهانی است. از آن‌جایی که هنجارها عینی نیستند، لذا در طی زمان دچار تغییر می‌شوند همان‌طور که رفتار دولت‌ها و ارزیابی جمعی آن‌ها متحول می‌شود.(۱۳۵)

هنجار مقابله با بردگی یک نمونه خوب است. «احتمالاً یکی از ناب‌ترین (اخلاقی‌تر و کم‌تر منفعت طلبانه‌تر) عمل‌های سیاست خارجی به نیابت از حقوق بشر، سرکوب تجارت برده در قرن نوزدهم توسط نیروی دریایی انگلستان بوده است».(۱۳۶)

برده‌داری برای هزاران سال یک وجه ثابت طبیعت بشر بوده است. امّا به دلیل مخالفت بریتانیا و سرانجام همراهی بسیاری دیگر از دولت‌ها، هنجار مقابله با بردگی آن‌چنان قدرت گرفت که به‌طور واقعی برای همیشه برده‌داری را ساقط کرد. دلایل

1. United Way Fand

سنتی و غالب در مخالفت با تصور یاد شده بر آن است که برده‌داری زمانی سقوط کرد که دیگر سودمند نبود.(۱۳۷) در این نگاه سقوط برده‌داری ارتباط چندانی با پیشرفت‌های اخلاقی ندارد و نشانهٔ تأثیرگذاری اصول اخلاقی بر رفتار حکومت‌ها و افراد نیست. بنا به اظهارات یک پژوهش‌گر معاصر، فلسفه اخلاق «افراد را به عمل بدان‌صورت که منفعت فردی آن‌ها را ارتقاء نبخشد وا می‌دارد... یکسره زندگی کردن برحسب اصل خودپرستی روشن‌گری، هیچ‌گاه نوعی اخلاقی بودن نیست».(۱۳۸) اگر رژیم‌ها کاملاً به پیروی منفعت طلبانه از هنجارها وابسته باشند، آن‌گاه وجود آن‌ها بیان‌گر شواهد مثبت مبنی‌بر تأثیر بالقوهٔ اصول اخلاقی نیست.

امّا اگر برده‌داری (و تجارت برده) در نتیجه رفتار کاملاً اخلاقی ساقط شده باشد، بنابراین می‌توان گفت که این مسأله حداقل یک نمونهٔ مهم از رفتار ایثارگرانه حکومت‌ها است که شبیه آن‌را می‌توان در موضوعاتی هم‌چون رأی دادن، کمک به مؤسسات خیریه و پذیرش خطر مرگ به‌خاطر کشور خود در میان افراد یافت و اگر پیشرفت‌های اخلاقی یا تحولات فرهنگی عامل حذف رویه اجتماعی پایداری هم‌چون بردگی شده باشد، همین‌طور چنین پیشرفت‌هایی شاید بتواند یکی دیگر از عرف‌های به نظر ماندگار نظام سیاسی جهانی یعنی جنگ بین‌المللی را از ریشه برکند.

هنجارها علیه جنگ

به همان میزان ممکن است هنجارهای برعلیه جنگ، به‌عنوان یک ابزار قابل قبول برای دولت در حال تکامل باشد. «قدرت‌های بزرگ پس از ۱۹۴۵ با هم نجنگیده‌اند. چنین دورهٔ طولانی از صلح در میان دولت‌های قدرت‌مندتر بی‌سابقه است».(۱۳۹) همان‌گونه که در فصل ۶ بحث شد، بعید است که دولت‌های دمکراتیک وارد جنگ بین‌المللی علیه هم‌دیگر شوند. استفاده از زور نظامی برای جمع‌آوری بدهی‌های بین‌المللی و برقراری مستعمرات که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم رایج بود به معنی واقعی منسوخ شده است. مسلماً علت منسوخ شدن استفاده این‌گونه از زور نظامی آن است که چنین روشی از لحاظ اخلاقی دیگر پذیرفتنی نیست.(۱۴۰) حتی در «یک جنگ تمام عیار که در آن دولت‌ها برای بقاء مبارزه می‌کنند استفاده احتمالی از اشکال خاصی از قدرت نظامی [همانند جنگ شیمیایی در طی جنگ جهانی دوم] تغییر یافته و کنار گذاشته شده است. این مسأله تا حدودی ناشی از ممنوعیت از لحاظ بین‌المللی شکل گرفته این‌گونه

جنگ‌ها است».[۱۴۱] یک مطالعه جدید در خصوص جنگ نتیجه می‌گیرد که پس از پنج‌هزار سال، تحولات فرهنگی و مادی می‌تواند به جلوگیری از جنگ بین‌المللی منجر شود. یک مورخ برجستهٔ امور نظامی می‌گوید، به نظر من، بعد از یک عمر مطالعه دربارهٔ موضوع، قاطی‌شدن با مردان جنگی، مشاهدهٔ مکان‌های جنگ و نظارهٔ پیامدهای آن، جنگ از ستایش خود به‌عنوان وسیله‌ای مطلوب و سودمند نزد موجودات انسانی و جهت حل و فصل اختلافات بین آن‌ها سوای از عقلانی یا غیرعقلانی بودن آن بازمانده است.

خلاصه شاید جنگ‌های جهانی قرن بیستم در کنار تمایل تاریخی دولت‌ها به غفلت از هنجارها، اصول اخلاقی و حقوق بین‌الملل، نظریه‌پردازان سیاست بین‌الملل را به سمت بی‌توجهی جدّی به تأثیر حقوق و اخلاق در سیاست خارجی و سیاست بین الملل کشانده است، رئیس جمهوری اتحاد شوروی میخائیل گورباچف در سال ۱۹۸۹ در حالی‌که هنوز نیروهای شوروی در افغانستان بودند، اعلام داشت که مداخله کشورش در افغانستان یک «گناه» بود.[۱۴۳] این برای اولین بار بود که رهبر سیاسی یک کشور بزرگ عملیات نظامی کشور خود را این‌گونه تعبیر کند، به‌ویژه این‌که در همان زمان عملیات نظامی در جریان بود. در کنار نشانه‌های مهم‌تر از قبیل فقدان جنگ بین قدرت‌های بزرگ یا دولت‌های دمکراتیک در سال‌های اخیر و پایان رسمی استعمارگرایی، برداشت گورباچف حکایت از حوادثی دارد که گویای ورود به عصری هستیم که در آن اهمیت ممنوعیت‌های اخلاقی و حقوقی در مقابل استفاده از زور نظامی جهت حل و فصل اختلافات و منازعات میان کشورها به نحو فزاینده‌ای آشکار شده است. «با وجود آشفتگی و عدم اطمینان، کاملاً امکان‌پذیر به نظر می‌آید که خطوط کلی در حال ظهوری از یک دنیای بدون جنگ را پیش‌روی ببینیم».[۱۴۴]

هنجارها در برابر قدرت

چه تعدادی از دولت‌ها باید هنجاری را بپذیرند که به گفتهٔ ما در آن صورت یک رژیم یا هنجار بین‌المللی واقعاً شکل گرفته است؟ این پرسش، پرسشی دشوار است که پاسخی روشن ندارد و از جمله مسائلی است که پایهٔ بسیاری از مناظره‌های بین‌المللی در سیاست جهانی معاصر را شکل می‌دهد. اگر تنها یک دولت یا گروه کوچکی از دولت‌ها یک هنجار بین‌المللی را نقض کنند یا از امضاء پیمانی که تقریباً همه آن‌را

امضاء و تصویب نموده‌اند خودداری کنند، چه روی می‌دهد؟ عموماً ما توافق داریم که برای آن‌که هنجاری در روابط بین‌الملل اهمیت پیدا کند نیازی نیست که به‌صورت جهان‌شمول پذیرفته شود، امّا اگر آن دولت (یا گروه از دولت‌ها) که هنجار یا پیمان بین المللی را امضاء نکرده و از پذیرش آن خودداری می‌کنند از جمله قدرت‌مندترین دولت های جهان باشند چه؟ اگر آن دولت در قرن بیست‌ویکم ایالات متحده باشد چه؟

ایالات متحده از امضاء یا تصویب پیمان‌های بین‌المللی مهمی خودداری کرده است (نگاه کنید به جدول ۹-۳). «درست در همان زمانی‌که ایالات متحده برحسب اهداف خود به‌دنبال تقویت اجرای حقوق بین‌المللی است، این کشور برحسب دورنمایی که این هنجارها می‌توانند علیه منافع ایالات متحده ایجاد کنند از پذیرش آن‌ها پرهیز می کند».[۱۴۵] با این کار، ایالات متحده حق حاکمیت خود را مورد تأکید قرار می‌دهد، امّا چنین اقداماتی می‌تواند مشروعیت این تلاش‌های خاص را در سطح هم‌کاری چندجانبه، حقوق بین‌الملل عمومی و نهادهای بین‌المللی که حامی این تلاش‌ها هستند، کاهش دهد. درست همان‌گونه که عدم عضویت ایالات متحد در جامعه ملل پس از جنگ جهانی اول نمی‌تواند تنها دلیل شکست امنیت جمعی و آغاز جنگ جهانی دوم باشد، انزاوی ایالات متحده در این موضوع خاص نیز، نمی‌تواند تنها مانع حل و فصل مشکلاتی باشد که هنجارهای بین‌المللی بررسی آن‌ها را در دستور کار قرار داده‌اند. امّا روشن است که الگوی نقض این هنجارهای بین‌المللی توسط ایالات متحده، با فرض موضع هژمونیک این کشور در سیاست جهانی، می‌تواند نگرانی‌های جدّیی را برای بقیهٔ کشورهای جهان ایجاد کند. در مباحثه بین‌المللی بر سر مداخله در عراق در سال ۲۰۰۳ بسیاری از دولت‌ها اعتقاد ایالات متحده مبنی بر تهاجم یک جانبه در چارچوب سیاست‌های پیشین را نوعی «حرکت خودسرانه» تلقی می‌کردند. بنابراین بخشی از سیاست خارجی ایالات متحده در عراق می‌تواند ناشی از شکست هم‌کاری متقابلی باشد که اساس توسعه و حفظ هنجارهای بین‌المللی را تشکیل می‌دهد. این مسأله در درازمدت به نفع هیچ‌کشوری نیست. «با این‌که ایالات متحده به‌عنوان تنها ابرقدرت جهان می‌تواند استانداردهای بین‌المللی را با کم‌ترین نگرانی از مجازات‌های فوری نادیده بگیرد، امّا [با این کار] دیگر کشورها انگیزه‌های این کشور در تلاش برای تقویت رژیم‌های حقوقی بین‌المللی همانند رژیم‌هایی که عدم تکثیر هسته‌ای و شیمیایی را در بر می‌گیرند را زیر سئوال خواهند برد».[۱۴۶]

جدول ۹-۳. پیمان‌های چندجانبه عمده‌ای که ایالات متحده آن‌ها را امضاء یا تصویب نکرده است

- کنوانسیون حذف همه اشکال تبعیض علیه زنان، (۱۹۷۹)
- کنوانسیون حقوق کودک (۱۹۸۹)
- کنوانسیون تنوعات بیولوژیکی (۱۹۹۲)
- پیمان منع جامع آزمایشات هسته‌ای (۱۹۹۶)
- کنوانسیون منع به‌کارگیری، ذخیره، تولید و انتقال مین‌های ضدنفر و نابودسازی آن‌ها (۱۹۹۷)
- پروتکل کیوتو به‌عنوان چارچوب کنوانسیون تغییرات آب و هوایی (۱۹۹۷)
- اساس‌نامه رم برای دیوان کیفری بین‌المللی (۱۹۹۸)

خلاصه

- ریشه‌های سازمان‌های بین‌المللی مدرن به قرن نوزدهم برمی‌گردد، زمانی‌که کنسرت اروپا توسط کنگره وین شکل گرفت و سازمان‌های تخصصی بین‌المللی متعددی راه‌اندازی شد. پس از جنگ جهانی اول به امید این‌که بتوان از تکرار چنین جنگ‌هایی جلوگیری کرد، جامعه ملل تشکیل شد. جامعه ملل قادر به جلوگیری از جنگ جهانی دوم نبود، امّا موجودیت موقت آن سیاست‌گذاران ایالات متحده را به این فکر فرو برد که روی دادن جنگ دوم جهانی ناشی از عدم حمایت آن‌ها از جامعه ملل بود نه الزاماً ناشی از ناکارآمدی ذاتی سازمان هایی شبیه جامعه ملل یا سازمان ملل.
- هدف اصلی سازمان ملل برقراری سیستم امنیت جمعی بود تا تضمین کند که قربانی تجاوز در نظام بین‌الملل حمایت مجموعه از کل جامعه بین‌المللی را دریافت خواهد کرد. زمینه‌های منطقی یا نظری متعددی وجود دارد که حسب آن می‌توان انتظار داشت که ایجاد یک سیستم امنیت جمعی دشوار است. «تجاوز» را به سادگی نمی‌توان تعریف کرد و حتی اگر بتوان حول یک تعریف توافق نمود، لیکن به‌کارگیری آن در موارد واقعی می‌تواند مجادله‌آمیز باشد. به‌عبارت دقیق‌تر تعهدات پیشاپیش دولت‌ها به هم‌دیگر در قالب اتحادیه‌ها با سیستم امنیت جمعی

ناسازگار است، زیرا جامعه جهانی بایستی برای مقاومت در برابر تجاوز توسط هر دولتی در جهان آمادگی داشته باشد. به‌علاوه همه دولت‌ها انگیزهٔ قوّی دارند تا به دیگر دولت‌ها اجازه دهند که مسئولیت مقاومت در برابر تجاوز را در هر مورد مشخص برعهده بگیرند. جنگ سرد تلاش‌های سازمان ملل را در اجرای سیستم امنیت جمعی از کار انداخت زیرا هر دو ابرقدرت در استفاده و اعمال فصل هفتم توسط شورای امنیت از حق وتو برخوردار بودند.

- با وجود تمام دلایل فوق، سازمان ملل برای سال‌ها به‌جای امنیت جمعی، وقت و انرژی زیادی را صرف عملیات حفظ صلح نموده است. عملیات حفظ صلح مستلزم مداخله نظامی در مناطق آشوب‌زده جهان است تا جناح‌های درگیر را برای مدّت زمان کافی از هم دور نگه داشته و اجازه دهد تا روابط با ثبات احیاء گردد. اقدامات مرتبط با حفظ صلح و صلح‌سازی در دنیای پس از جنگ سرد توسعه یافته است و گاهی همانند آن‌چه که در رواندا و سومالی روی داد محل مناقشه و جدل است. فعالیت‌های حفظ صلح در سال ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ به اوج خود رسید. با این تجربیات به‌نظر می‌آید که سازمان ملل از عملیات‌های حفظ صلح صرف‌نظر کند، امّا مأموریت‌های سال‌های اخیر هم‌چون مأموریت این سازمان در تیمور شرقی بسیار بلندپروازانه نشان می‌دهند.
- سازمان ملل تلاش می‌کند صلح را با شیوه‌های دیگر فراتر از حفظ صلح و امنیت جمعی ارتقاء دهد. این اقدامات در برگیرنده میانجی‌گری بین طرفین اختلاف و بررسی عوامل اجتماعی و اقتصادی است که در منازعه نقش دارد. آیندهٔ سازمان ملل دربرگیرندهٔ مباحثاتی درباب بودجه و ساختار آن خواهد بود.
- نقض دائمی حقوق بین‌الملل عموماً این نتیجه را در پی دارد که حقوق بین‌الملل آن‌چنان ضعیف و غیرعملی است که گویی واقعاً وجود ندارد. امّا بالا بودن نرخ جرم در داخل دولت‌ها این نتیجه را به‌وجود نیاورده است که تصور کنیم حقوق داخلی وجود ندارد. در واقع اکثر دولت‌ها در بیش‌تر اوقات، بیش‌تر حقوق بین الملل را رعایت می‌کنند. این مسأله تا حدودی ناشی از مزایای هم‌کاری است. به عبارتی دولت‌ها می‌توانند از شهرت اعتماد و التزام به قانون بهره‌مند شوند.
- عموماً بیان می‌شود که نظام و اصول اخلاقی ارتباطی با سیاست بین‌الملل ندارد. امّا حتی واقع‌گراها و تردیدکنندگان اخلاقی نیز، به چنین حکم بی‌قید و شرطی

ایمان ندارند. حتی هنگامی‌که هم‌کاری شکست بخورد و جنگ آغاز شود، استانداردهای اخلاقی و حقوق بین‌الملل عموماً برمبنای ایده‌هایی نشأت گرفته از سنت جنگ عادلانه مورد استفاده قرار می‌گیرند.

- سلاح‌های هسته‌ای معماهای اخلاقی عمیقی را ایجاد کرده‌اند زیرا استفاده از این سلاح‌ها در دفاع از اصول اخلاقی یا دیگر ارزش‌ها می‌تواند جهان را نابود کرده یا حداقل میلیون‌ها انسان را بلادرنگ بکشد. تحلیل‌های غیرهستی‌شناسانه از چنین معماهایی بر آن است که تصمیمات اخلاقی می‌بایستی به‌جای تکیه بر محاسبات مربوط به تأثیر تجربی تصمیمات بر اصول اخلاقی مستحکمی استوار باشد. در دفاع از چنین دیدگاهی باید پذیرفت که در بهترین شرایط برآورد تأثیر مثلاً سیاست‌های مربوط به بازدارندگی هسته‌ای یا تصمیم به مقاومت در مقابل الحاق کویت توسط عراق بسیار دشوار است.
- براساس اصول اساسی حقوق بین‌الملل دولت‌ها می‌بایستی در مقابل مداخله در امور داخلی خود مصون باشند. با این‌حال سیاست‌های سرکوب‌گرانه و فاسد بعضی از حکومت‌ها علیه شهروندان خود به‌طور دائم جامعه بین‌المللی را وسوسه می‌کند تا محدودیت‌های حقوقی در برابر مداخله در امور داخلی دولت های دارای حاکمیت را نادیده گرفته یا زیر پا گذارند. حقیقت آن است که در سیستم پس از جنگ سرد چرخشی از حقوق دولت‌ها به سمت حقوق بشر از جمله حقوقی که در بیانیه حقوق بشر سازمان ملل تدوین شده و به امضاء بیش‌تر دولت‌ها رسیده است، مشاهده می‌شود.
- فراگیرترین موضوع حقوق بشر در دنیا در حال حاضر، تبعیض علیه جمعیت زنان است. در سال‌های اخیر شاهد تحولاتی هستیم که در آن برابری زنان به عنوان بخشی از حقوق بشر تلقی شده است. بعضی‌ها برآنند که در اوضاع و احوالی که دیکتاتوری‌ها به‌عنوان تهدید ظهور کنند یا زمانی‌که دیکتاتوری‌های موجود آرمان‌های دمکراتیک را سرکوب کنند، یک هنجار در حال شکل‌گیری است که مداخله بین‌المللی به خاطر دمکراسی را مورد حمایت قرار می‌دهد.
- چنان‌چه هم‌کاری مبتنی بر هنجارهای شکل گرفته و اصول پذیرفته شده باشد تمایلات مبتنی بر هم‌کاری از سوی دولت‌ها می‌تواند تقویت شود. اگر این هنجارها و اصول تا آن‌جا که لازم است به‌خوبی شکل بگیرند، می‌توانند مبنایی را

برای رژیم‌ها فراهم سازند. اثر رژیم حداقل به‌طور بالقوه، اساسی است. برای مثال رژیم ضد برده‌داری قرن نوزدهم رویه‌ای را که مدت‌های طولانی تصور می شد جاودانه است، از بین برد. علائم چندی، از جمله فقدان جنگ در میان دولت های دمکراتیک، عدم جنگ بین قدرت‌های بزرگ پس از جنگ جهانی دوم و سقوط رسمی استعمارگری وجود دارد که گویای آن است که هنجارهای موجود علیه استفاده از خشونت در سیاست بین‌الملل در حال تأثیرگذاری بیش‌تری هستند.

اصطلاحات کلیدی

امنیت دسته‌جمعی	Collective Security
منشور ملل متحد	UN Charter
شورای امنیت	Security Council
مجمع عمومی	General Assembly
دبیرخانه	Secretariat
دیوان دادگستری بین‌المللی (دادگاه بین‌المللی)	International Court of Justice (World Court)
حفظ صلح	Peace Keeping
صلح‌سازی	Peacemaking
دولت‌سازی	State-Building
صلح مثبت	Positive Peace
شورای اقتصادی-اجتماعی (اکوسُک)	Economic and Social Concil (ECOSOC)
حقوق بین الملل	International Law
پیمان بریان- کلوگ	Kellogg-Briand Pact
مصونیت دیپلماتیک	Diplomatic Immunity
اخلاق	Ethics
تردیدگرایی اخلاقی	Moral Skepticism
نسبی‌گرایی اخلاقی	Moral Relativism
کنوانسیون ژنو	Geneva Convention
کنوانسیون نسل‌کشی (ژنوساید)	Genocide Convention
جنایات جنگی	War Crimes
دیوان کیفری بین‌المللی	International Criminal Court (ICC)
جنگ عادلانه	Just War
اعلامیه جهانی حقوق بشر	Universal Declaration of Human Rights
مداخلات بشردوستانه	Humanitarian Interventions
کمبود زنانه	Female Deficit

کنوانسیون حذف همهٔ اشکال تبعیض‌آمیز علیه زنان	Convention On The Elimination of All Forms of Discrimination Against Women (CEDAW)
استراتژی مقابله به مثل	tit-for-tat Strategy
رژیم	Regime



منابع و مآخذ

فصل اوّل

1. Thucydides, *History of the Peloponnesian War*, trans. Rex Warner, ed. M. K. Finley (London: Penguin, 1972).
2. Hans J. Morgenthau, Politics Among Nations: *The Struggle for Power and Peace*, 3rd ed. (New York: Alfred A. Knopf, 1965). Other important works on realism include Edward Hallett Carr, *The Twenty Years' Crisis, 1919-1939: An Introduction to the Study of International Relations* (London: Macmillan Press, 1974 [1939]), Hedley Bull, The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics (London: Macmillan, 1977), and Raymond Aron, *Peace and War: A Theory of International Relations*, trans. R. Howard and A. B. Fox (New York: Doubleday, 1966). For recent discussions of realism, see John J. Mearsheimer, *The Tragedy of Great Power Politics* (New York: W. W. Norton, 2001), and Jack Donnelly, *Realism and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 2000).
3. The emphasis on anarchy and the distribution of power in the international system is most pronounced in the version of realism known as *neorealism*. See Waltz, *Theory of International Politics*.
4. Thomas Hobbes, *Leviathan*, ed. Michael Oakeshott (New York: Macmillan, 1962), p. 100.
5. Robert O. Keohane and Joseph S. Nye, *Power and Interdependence: World Politics in Transition* (Boston: Little, Brown, 1997). Keohane and Nye's discussion of contemporary liberalism serves as the primary source for the discussion of complex interdependence in this book. For other works on liberalism, see David A. Baldwin (ed.), *Neorealism and Neoliberalism: The*

Contemporary Debate (New York: Columbia University Press, 1993); Michael W. Doyle, *The Ways of War and Peace* (New York: Norton, 1997); and Andrew Moravcsik, "Taking Preferences Seriously: A Liberal Theory of International Politics," *International Organization* 51 (Autumn 1997).

6. For a review of the role of international organizations in international security, see Lisa L. Martin and Beth A. Simmons, "Theories and Empirical Studies of International Organizations," *International Organization* 52(4) (1998). The emphasis on international institutions is especially important in the "neoliberal" or "neoliberal institutionalist" version of liberalism. See, for example, Robert Keohane, *After Hegemony* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1984), and Kenneth A. Oye (ed.), *Cooperation Under Anarchy* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1986).

7. John Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions," *International Security* (1995): p. 19.

8. See Montesquieu, *De L'Esprit des Lois*, trans. Nugent, Thomas, rev. J. V. Prichard (Chicago: Encyclopedia Britannica: 1955), and Immanuel Kant, *Perpetual Peace*, ed. Lewis White Beck (New York: Macmillan, 1957).

9. See John Stuart Mill "On Liberty," in *Essential Works of John Stuart Mill*, ed. Max Lerner (New York: Bantam, 1961).

10. William R. Thompson, "Introduction: World System Analysis with and Without the Hyphen," in William R. Thompson (ed.), *Contending Approaches to World System Analysis* (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 1983), p. 12.

11. Immanuel Wallerstein, "Patterns and Perspectives of the Capitalist World-Economy," in Paul Viotti and Mark V. Kauppi (eds.), *International Relations Theory* (Boston: Allyn and Bacon, 1999), p. 370.

12. For one of the classic theories of imperialism, see John A. Hobson, *Imperialism*: A Study (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1965). More recently, Immanuel Wallerstein, *World-Systems Analysis: An Introduction* (Durham, N.C.: Duke University Press, 2004).

13. See, for example, Fernando Henrique Cardoso and Enzo Faletto, *Dependency and Development in Latin America* (Berkeley: University of California Press, 1979) and Robert A. Packenham, *The Dependency Movement: Scholarship and Politics in Development Studies* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1992).

14. Friedrich Kratochwil, *Rules, Norms, and Decisions* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989); Nicholas G. Onuf, *World of Our Making: Rules and Rule in Social Theory and International Relations* (Columbia: University of South Carolina Press, 1989); and Alexander Wendt, *Social Theory of International Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999).

15. Alexander Wendt, "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics," *International Organization* 17 (1991): pp. 383-392.

16. Martha Finnemore and Kathryn Sikkink, "International Norm Dynamics and Political Change," *International Organization* 52, no. 4 (Autumn 1998): pp. 887-917.

17. Mary Caprioli, "Feminist IR Theory and Quantitative Methodology: A Critical Analysis," *International Studies Review* 6, no. 2 (June 2004): pp. 253-269.

18. J. Ann Tickner, "You Just Don't Understand: Troubled Engagements Between Feminists and IR Theorists," *International Studies Quarterly* 42 (1997): p. 624.

19. Jim George, *Discourses of Global Politics: A Critical 1Re) Introduction to International Relations* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1994), p. 26.

20. The World Bank, GenderStats, http://devdata. worldbank.org/ dataonline/, accessed September 14, 2006.

21. Francis Fukuyama, "Women and the Evolution of World Politics," *Foreign Affairs* vol. 77, no. 5 (September-October 1998): 33. See Caprioli, "Feminist IR Theory and Quantitative Methodology" for a review of empirical studies on this issue.

22. Tickner, "You Just Don't Understand."

23. Mary Caprioli, "The Myth of Women's Pacifism," in John T. Rourke (ed.), Taking *Sides: Clashing Views on Controversial Issues in World Politics*, 9th ed. (Guilford, Conn.: Dushkin/McGraw-Hill, 2000), p. 267.

24. Cynthia Enloe, *Bananas, Beaches, and Bases: Making Feminist Sense of International Politics* (Berkeley: University of California Press, 1989).

25. Tickner, "You Just Don't Understand," p. 625.

26. Jodi L. Jacobson, *Gender Bias: Roadblock to Sustainable Development* (Washington, D.C.: Worldwatch Institute, 1992), p. 10.

27. Laurien Alexandre, "Genderizing International Studies: Revisioning Concepts and Curriculum," *International Studies Notes* 14 (1989): p. 6.

28. Christine Sylvester, *Feminist International Relations: An Unfinished Tourney* (Cambridge: Cambridge University Press, 2002).

فصل دوم

1. Much of this section is drawn from Adam Watson, *The Evolution of International Society: A Comparative Historical Analysis* (London: Routledge, 1992).

2. Thucydides, *History of the Peloponnesian War*, trans. Rex Warner, ed. M. K. Finley (London: Penguin, 1972).

3. Samuel Edward Dawson, *The Lines of Demarcation of Pope Alexander VI and the Treaty of Tordesillas* (Ottawa: J. Hope & Sons, 1899).

4. Watson, *Evolution of International Society*, pp. 146-147.

5. Carlton J. H. Hayes, *A Political and Social History of Modern Europe* (New York: Macmillan, 1921), p. 231.

6. James L. Brierly, *The Law of Nations*, 2nd ed. (New York: Oxford University Press, 1963), p. 11.

7. Edward Morse, *Modernization in the Transformation of International Relations* (New York: Free Press, 1976), pp. 330-334.

8. John Herz, *International Politics in the Atomic Age* (New York: Columbia University Press, 1959), pp. 50-51.

9. Hendrik Spruyt, "Institutional Selection in International Relations: State Anarchy as Order," *International Organization* 48 (Autumn 1994): pp. 527-536.

10. Richard Bean, "War and the Birth of States," *Journal of Economic History* 33 (March 1973): p. 208.

11. Spruyt, "Institutional Selection," p. 550.

12. Karen Rasler and William Thompson, "War Making and State Making: Governmental Expenditures, Tax Revenue, and Global War," *American Political Science Review* 79 (June 1985): pp. 491-507.

13. Frederick L. Schuman, *International Politics: An Introduction to the Western State System*, 6th ed. (New York: McGraw-Hill, 1958), pp. 70-71.

14. Richard Rosecrance, *Action and Reaction in World Politics* (Boston: Little, Brown, 1963), p. 20.

15. Ibid., p. 34.

16. Samuel J. Barkin and Bruce Cronin, "The State and the Nation: Changing Norms and the Rules of Sovereignty in International Relations," *International Organization* 48 (Winter 1994): pp.107-130.

17. "So long as Great Britain as an industrial nation had no equal, it was the most powerful nation on earth, the only one that deserved to be called a world power." Hans J. Morgenthau and Kenneth W. Thompson, *Politics Among Nations*, 6th ed. (New York: Knopf, 1958), p. 138.

18. William R. Keylor, *The Twentieth Century World* (Oxford: Oxford University Press, 1992), p. 34.

19. Benjamin J. Cohen, "A Brief History of International Monetary Relations," and Charles P. Kindleberger, "The Rise of Free Trade in Europe," in Jeffrey A. Frieden and David A. Lake (eds.), *International Political Economy: Perspectives on Global Power and Wealth* (New York: St. Martin's Press, 1995).

20. Erich Weede, Economic Development, Social Order, and World Politics (Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1996), p. 51.

21. Keylor, Twentieth Century World, p. 206.

22. Immanuel Wallerstein, The Modern World-System (New York: Academic Press, 1974, 1980).

23. Joan Robinson, *Economic Philosophy* (Chicago: Aldine, 1962), p. 45.

24. Watson, *Evolution of International Society*, pp. 273-274.

25. Anthony Haigh, *Congress of Vienna to Common Market* (London: Harrap, 1973), p. 67.

26. Watson, *Evolution of International Society*, p. 249.

27. Richard Pipes, *The Russian Revolution* (New York: Vintage Books, 1990).

28. Arthur Sweetser, *The League of Nations at Work* (New York: Macmillan, 1920), p. 5, as cited in Inis L. Claude, *Swords into Plowshares*, 3rd ed. (New York: Random House, 1964), p. 40.

29. William L. Shirer, *The Collapse of the Third Republic* (New York: Simon & Schuster, 1969), p. 114.

30. Ibid., pp. 57-58.

31. He became eligible for parole in six months and was released after only nine months in prison.

32. Alexander de Conde, *A History of American Foreign Policy* (New York: Scribner's, 1963), pp. 559-560.

33. Paul Johnson, Modern Times (New York: Harper & Row, 1983), p. 246. This is a predominant opinion, but for an alternative interpretation, see Susan Strange, "Protectionism and World Politics," *International Organization* 39 (Spring 1985): pp. 239-240.

34. John Kenneth Galbraith, Money: Whence It Came, Where It Went (New York: Bantam Books, 1975), p. 274.

35. De Conde, *History of American Foreign Policy*, p. 526.

36. James Dugan and Laurence Lafore, *Days of Emperor and Clown* (Garden City, N.Y.: Doubleday, 1973), p. 80.

37. William L. Shirer, *The Nightmare Years*. 1930-1940 (Boston: Little, Brown, 1984), p. 242.

38. Cited in William L. Shirer, *The Rise and Fall of the Third Reich* (New York: Simon & Schuster, 1960), p. 796.

39. V. Spike Peterson, "Security and Sovereign States: What Is at Stake in Taking Feminism Seriously?" in V. Spike Peterson (ed.), *Gendered States: Feminist (Re)Visions of International Relations Theory* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner Publishers, 1992), p. 43.

فصل سوم

1. Peter Calvocoressi, *World Politics Since 1945*, 6th ed. (New York: Longman, 1991), p. 231.

2. Gabriel Kolko and Joyce Kolko, *The Limits of Power* (New York: Harper & Row, 1972); David Horowitz, *The Free World Colossus* (New York: Wang & Hill, 1965); Gar Alperowitz, *Atomic Diplomacy* (New York: Random House, 1965).

3. Louis W. Koenig (ed.), *The Truman Administration: Its Principles and Practice* (New York: New York University Press, 1956), pp. 296-301.

4. This version of the event is accepted by most Western sources, although the North Koreans claimed that they were responding to an attack by the South, and one well-known Western journalist argues that the United States was at least partially responsible for the onset of the Korean War. I. F. Stone, *The Hidden History of the Korean War* (New York: Monthly Review Press, 1952).

5. Richard J. Barnet, *The Roots of War* (Baltimore: Penguin Books, 1971), p. 274.

6. The majority of troops opposing North Korea, though, were South Korean.

7. "Review of UN and U.S. Action to Restore Peace," *Department of State Bulletin*, 1950, p. 46.

8. Allen S. Whiting, *China Crosses the Yalu* (New York: Macmillan, 1960), pp. 108-109.

9. Geoffrey Stern, "Soviet Foreign Policy in Theory and Practice," in F. S. Northedge (ed.), *The Foreign Policies of the Powers* (New York: Free Press, 1974), p. 134.

10. John G. Stoessinger, *Why Nations Go to War*, 6th ed. (New York: St. Martin's Press, 1993), p. 81.

11. This section is drawn from accounts in Stephen E. Ambrose, *Rise to Globalism: American Foreign Policy Since 1938* (New York: Penguin Books, 1988); William R. Keylor, *The Twentieth Century World: An International History* (Oxford: Oxford University Press, 1992); and Wayne C. McWilliams and Harry Piotrowski, *The World Since 1945: A History of International Relations* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1993).

12. Keylor, *Twentieth Century World*, p. 359.

13. Lloyd S. Etheredge, Can Governments Learn? (New York: Pergamon Press, 1985), p. 20.

14. Bruce J. Allyn, James G. Blight, and David A. Welch, "Essence of Revision: Moscow, Havana, and the Cuban Missile Crisis," *International Security* 14 (Winter 1989-1990): p. 139.

15. Ibid., p. 165. These missiles were obsolete and had already been slated for removal before the missile crisis began.

16. James G. Blight, Joseph S. Nye, Jr., and David A. Welch, "The Cuban Missile Crisis Revisited," *Foreign Affairs* 66 (Fall 1987): p. 176.

17. Ibid., pp. 397-398.

18. Henry A. Kissinger, *White House Years* (Boston: Little, Brown, 1979), pp. 693-746.

19. Louis Kriesberg and Ross Klein, "Changes in Public Support for U.S. Military Spending," *Journal of Conflict Resolution* 24 (March 1980): pp. 79-111.

20. Michael Howard, "The Springtime of Nations," *Foreign Affairs* 69 (1989-1990): p. 17.

21. *Los Angeles Times*, December 17, 1989, p. 1.

22. "Since 1979, the politics of Latin America have been transformed by the longest and deepest wave of democratization in the region's history." Karen Remmer, "Democracy and Economic Crisis: The Latin American Experience," *World Politics* 42 (April 1990): p. 315.

23. Makau wa Mutua, "African Renaissance," *New York Times*, May 11, 1991, 1:13.

24. R. Bruce McColm, "The Comparative Survey of Freedom: 1991," *Freedom Review* 22, no. 1 (1991): 5-12 and Freedom House, Freedom *in the World*, 2006. (http://www.freedomhouse.org/uploads/pdf/Charts2006.pdf). These estimates by Freedom House in New York are not beyond dispute, but by the early 1990s, the notion that there was in place a global trend toward democracy was quite widely accepted. See Samuel P. Huntington, "Democracy's Third Wave," *Journal of Democracy* 2 (Spring 1991): 12-34 and Monty G. Marshall and Ted Robert Gurr, *Peace and Conflict 2005: A Global Survey of Armed Conflicts, Self-Determination Movements, and Democracy* (College Park, Md.: Center for International Development and Conflict Management, 2005).

25. United Nations, *Human Development Report* 2002 (New York: Oxford University Press, 2002), p. 1.

26. Ibid. See also United Nations, *Human Development Report* 2002 (New York: Oxford University Press, 2002), pp.20-21.

27. Hassan M. Fattah, "Democracy in the Arab World, a U.S. Goal, Falters," *New York Times* (April 10, 2006). See also Mahmood Monshipouri, "The Bush Doctrine and Democracy Promotion in

the Middle East" in David P. Forsythe, Patrice C. McMahon, and Andrew Wedeman, *American Foreign Policy in a Globalized World* (New York: Routledge, 2006), pp. 313-334.

28. Thomas Carothers, "The Backlash Against Democracy Promotion," *Foreign Affairs* 85(2) (March/ April, 2006).

29. Ted Robert Curr, *Peoples Versus States: Minorities at Risk in the New Century* (Washington, D.C.: United States Institute of Peace Press, 2000) and Monty G. Marshall and Ted Robert Gurr, *Peace and Conflict 2005: A Global Survey of Armed Conflicts, Self-Determination Movements, and Democracy* (College Park, Md.: Center for International Development and Conflict Management, 2005).

30. See Ahmed S. Hashim, "Iraq's Civil War," *Current History* (January 2007), pp. 3-10.

31. See Gerard Prunier, "The Politics of Death in Darfur," *Current History* (May 2006): pp. 195-202.

32. Robert I. Rotberg, "Failed States in a World of Terror," *Foreign Affairs* 81 (4) (July/August 2002): pp. 127-40.

33. Bruce Hoffman, *Inside Terrorism* (New York: Columbia University Press, 2006), p. 294.

34. Charles Krauthammer, "The Unipolar Moment," *Foreign Affairs* 70 (Winter 1990/91): 23-33 and Josef Joffe, *Überpower: The Imperial Temptation of America* (New York: W. W. Norton and Company, 2006). Also see Joseph S. Nye, Jr., *The Paradox of American Power: Why the World's Only Superpower Can't Go It Alone* (Oxford: Oxford University Press, 2002).

35. Ivo H. Daalder and James M. Lindsay, *America Unbound: The Bush Revolution in Foreign Policy* (Washington, D.C.: Brookings Institution Press, 2003).

36. The Bush Doctrine is best described in the report issued by President Bush to the U.S. Congress in September 2002. *See The National Security Strategy of the United States of America,* http://www.whitehouse. gov/nsc/nss.html (accessed December 21, 2006).

37. Daalder and Lindsay, *America Unbound: The Bush Revolution in Foreign Policy*.

38. Pew Global Attitudes Project, "America's Image Slips, But Allies Share U.S. Concerns Over Iran Hamas," Pew Research Center, report released June 13, 2006, available at http://pewglobal.org/reports/display. php?ReportID=252 (accessed December 26, 2006).

39. Ibid. For more on the Latin American reaction to the United States, see Michael Shifter, "The U.S. and Latin America Through the Lens of Empire," *Current History* (February 2004): pp. 61-67.

40. Peter Warren Singer, "America, Islam, and the 9-11 War," Current History (December 2006): pp. 415-422.

41. Zbigniew Brzezinski, "Hegemonic Quicksand" *The National Interest* (Winter 2003/2004): pp. 5-16.

42. Daalder and Lindsay, *America Unbound: The Bush Revolution in Foreign Policy*, p. 195.

43. United Nations Development Programme, *Human Development Report* 2005, p. 116.

44. Brian Ripley, "China: Defining Its Role in the Global Community," in Ryan K. Beasley, Juliet Kaarbo, Jeffrey S. Lantis, and Michael T. Snarr (eds.), *Foreign Policy in Comparative Perspective: Domestic and International Influences on State Behavior* (Washington, D.C.: CQ Press, 2002).

45. For a good discussion of theoretical perspectives on the end of the Cold War and the post-September 11 era, see Barry Buzan, "Implications for the Study of International Relations," in Mary Buckley and Rick Fawn (eds.), *Global Responses to Terrorism: 9/11, Afghanistan and Beyond* (London: Routledge, 2003): pp. 296-309.

46. Jutta Weldes and Diana Saco, "Making State Action Possible: The United States and the Discursive Construction of 'The Cuban Problem' 1960-1994," *Millennium: Journal of International Studies* 25 (1996): p. 363.

47. Christian Reus-Smit, "Constructivism," in Scott Burchill, Andrew Linklater, Richard Devetak, Jack Donnelly, Matthew Patterson, Christian Reus-Smit, and Jacqui True, *Theories of International Relations*, 3rd ed. (New York: Palgrave Macmillan, 2005): pp. 188-212.

48. Cynthia Enloe, *The Morning After: Sexual Politics at the End of the Cold War* (Berkeley: University of California Press, 1993), p. 5.

49. Ibid., p. 23.

50. Ibid., p. 243.

فصل چهارم

1. Anthony D. Smith, *National Identity* (Reno: University of Nevada Press, 1991), p. 14.
2. Charles O. Lerche, [r., and Abdul A. Said, Concepts of International Politics in Global Perspective, 3rd ed. (Englewood Cliffs, N.r.: Prentice Hall, 1979L p. 120.
3. In fact, it can be argued that "the concept of power is perhaps the most fundamental in the whole of political science." Harold D. Lasswell and Abraham Kaplan, *Power and Society* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1950), p. 75.
4. Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations*, 4th ed. (New York: Knopf, 1967), p. 26.
5. "Power is the means by which international actors deal with one another. It implies possession." Walter S. Jones and Steven J. Rosen, *The Logic of International Relations*, 4th ed. (Boston: Little, Brown, 1982), p. 229.
6. David Baldwin, "Power Analysis and World Politics," *World Politics* 31 [January 1979): pp. 161-194.
7. The following discussion is based in large part on James Lee Ray and Ayse Vural, "Power Disparities and Paradoxical Conflict Outcomes," *International Interactions* 12 (1986): pp. 315-342.
8. Cynthia A. Cannizzo, "The Costs of Combat: Death, Duration, and Defeat," in J. David Singer (ed.), *The Correlates of War II: Testing Some Realpolitik Models* (New York: Free Press, 1980).
9. Kevin Wang and James Lee Ray, "Beginners and Winners: The Fate of Initiators of Interstate Wars Involving Great Powers Since 1495, " *International Studies Quarterly* 38 (March 1994): pp. 139-154.

10. Zeev Maoz, "Resolve, Capabilities, and the Outcomes of Interstate Disputes, 1816-1976," *Journal of Conflict Resolution* 27 (June 1983): p. 220.

11. For an overview of asymmetric warfare and its importance in current U.S. security policy, see Donald M. Snow, *National Security for a New Era: Globalization and Geopolitics*, 2nd ed. (New York: Pearson Longman, 2007), Chapter 9.

12. Gil Merom, *How Democracies Lose Small Wars* (Cambridge: Cambridge University Press, 2003).

13. Peter Schweizer, in Victory: *The Reagan Administration's Secret Strategy That Hastened the Collapse of the Soviet Union* (New York: Grove/Atlantic, 1996).

14. Scott Sigmund Gartner and Randolph M. Siverson, "War Expansion and War Outcome," *Journal of Conflict Resolution* 40 (March 1996): 4. See also T. V. Paul, *Asymmetric Conflicts: War Initiations by Weaker Powers* (Cambridge: Cambridge University Press, 1994).

15. For a discussion of the motivation explanation, including the Vietnam example, see Merom, *How Democracies Lose Small Wars*, pp. 11-14.

16. Andrew Mack, "Why Big Nations Lose Small Wars: The Politics of Asymmetric Conflict," *World Politics* 27(January 1975): p. 197.

17. Steven Rosen, "War Power and the Willingness to Suffer," in Bruce M. Russett (ed.), *Peace, War, and Numbers* (Beverly Hills, Calif.: Sage, 1972).

18. J. David Singer, "Peace in the Global System: Displacement, Interregnum, or Transformation," in Charles W. Kegley, Jr. (ed.), *The Long Postwar Peace* (New York: HarperCollins, 1991), p. 73.

19. For those reasons, A. F. K. Organski and Jacek Kugler, *The War Ledger* (Chicago: University of Chicago Press, 1980), pp. 33-34, for example, use the gross national product (GNP), discussed below, as their basic measure of power.

20. Joseph S. Nye, Jr., *Understanding International Conflicts* (New York: Longman, 2000), p. 57. See also Joseph S. Nye, Jr., *The Paradox of American Power* (New York: Oxford University Press, 2002).

21. Joseph S. Nye, Jr., *Bound to Lead: The Changing Nature of American Power* (New York: Basic Books, 1990), and Nye, *The Paradox of American Power*.

22. Michael Barnett and Raymond Duvall, "Power in International Politics," *International Organization* 59 (Winter 2005): pp. 39-75.

23. Andrew F. Krepinevich, Jr., "How to Win in Iraq," *Foreign Affairs* 84(5) (September/October 2005): pp. 87-104. See also Rob de Wijk, "The Limits of Military Power," in Alexander T. J. Lennon (ed.), *The Battle for Hearts and Minds: Using Soft Power to Undermine Terrorist Networks* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 2003), pp. 3-28.

24. Stevano Guzzini, "The Concept of Power: A Constructivist Analysis," *Millenium: Journal of International Studies* 33(3) (2005): pp. 495-52l.

25. Barnett and Duvall, "Power in International Politics," p. 56.

26. J. Ann Tickner, "Hans Morgenthau's Principles of Political Realism: A Feminist Reformulation," *Millennium* 17 (1988): p. 434.

27. Baldwin, "Power Analysis and World Politics," p. 166.

28. David Baldwin, "Interdependence and Power: A Conceptual Analysis," *International Organization* 34 (Autumn 1980): p. 497.

29. James F. Dougherty and Robert L. Pfaltzgraff, Jr., *Contending Theories of International Relations*, 3rd. ed. (New York: Harper & Row, 1990), pp. 61-64.

30. Nicholas J. Spykman, *The Geography of Peace* (New York: Harcourt, Brace, 1944), p. 43.

31. The 1999 figures are from the World Development Indicators database, World Bank, August 2, 2000 (http:// www.worldbank.org/data/).

32. John Allen, *Student Atlas of World Politics* (New York: Dushkin/McGraw-Hill, 2000), pp. 108-110.

33. A related measure is gross domestic product (GDP). Whereas GDP includes only the goods and services produced within a country by all people residing there, both citizens and noncitizens, GNP includes the total product of a country's nationals (citizens), whether or not they reside in that country. These differences tend to be offsetting to some extent for most countries; therefore, the figures are quite similar for most countries.

34. GNP and GNP per capita figures are 2005 figures, World Development Indicators database, World Bank, September 24, 2006 (http://devdata.worldbank.org).

35. Ibid.

36. Ibid.

37. Nye, *Paradox of American Power*, pp. 19-20. Also see Zheng Bijian, "China's 'Peaceful Rise' to Great-Power Status," *Foreign Affairs* 84(5) (September/October 2005): pp.18-24.

38. Nye, *Paradox of American Power*, p. 2l.

39. Thomas Risse-Kappen, "Bringing Transnational Relations Back In: Introduction," in Thomas Risse-Kappen (ed.), *Bringing Transnational Relations Back In* (Cambridge: Cambridge University Press, 1995), p. 3.

40. Joan E. Spero and Jeffrey A. Hart, *The Politics of International Economic Relations* (Belmont, Calif.: Thomson Wadsworth, 2003), p. 118.

41. Union of International Associations, *Yearbook of International Organizations* (Munich: K. G. Lauer, 1993-1994), p. 169l.

42. Thomas Risse, "Transnational Actors and World Politics," in Walter Carlsnaes, Thomas Risse, and Beth A. Simmons (eds.), *Handbook of International Relations* (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 2002), pp. 257-258. See also Daphne Josselin and William Wallace, "Non-state Actors in World Politics: A Framework," in Daphne Josselin and William Wallace (eds.), *Non-State Actors in World Politics* (New York: Palgrave Macmillan, 2001), pp. 1-20.

43. Risse-Kappen, "Bringing Transnational Relations Back In," p. 4.

44. Risse, "Transnational Actors and World Politics," p. 258; Iosselin and Wallace, "Nonstate Actors in World Politics."

45. W. Clausen, "The Internationalized Corporation: An Executive's View," *Annals* 403 (September 1972): p. 21.

46. Robert S. Walters and David H. Blake, *The Politics of Global Economic Relations*, 4th ed. (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1992), p. 104.

47. William Manchester, *The Arms of Krupp* (Boston: Little, Brown, 1968).

48. David Held, Anthony McGrew, David Goldblatt, and Jonathan Perraton, *Global Transformations: Politics, Economics and Culture* (Stanford, CA: Stanford University Press, 1999), p. 236.

49. Spero and Hart, *The Politics of International Economic Relations*, p. 123.

50. Ibid.

51. Organization for Economic Cooperation and Development, "Trends and Recent Developments in Foreign Direct Investment," *OECD International Investment Perspectives* (September 2002): p. 2.

52. Spero and Hart, *The Politics of International Economic Relations*, p. 118.

53. David Held, Anthony McGrew, David Goldblatt, and Jonathan Perraton, *Global Transformations: Politics, Economics, and Culture* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1999), p. 236.

54. "Fortune's Global 500: The World's Largest Corporations," *Fortune, August* 7, 1995, p. F-l.

55. Held et al., *Global Transformations*, p. 248.

56. Larry Holyoke, Paula Dwyer, Stewart Toy, and Christopher Power, "A Topsy-Turvy Year for Giants," *Business Week*, July 12, 1993, p. 53, and "Top 500 Companies," *Fortune Magazine*, http://www.fortune.com.

57. *Business Week*, July 8, 1996, p. 47.

58. Organization for Economic Cooperation and Development, "Trends and Recent Developments in Foreign Direct Investment," p. 17.

59. Robert B. Reich, "Who Is Us?" *Harvard Business Review* 90 (January-February 1990): p. 59; see also Robert Reich, *The Work of Nations: Preparing Ourselves for 21st Century Capitalism* (New York: Knopf, 1991).

60. Daniel T. Griswold, "Has NAFTA Been a Good Deal for the Average Worker in the United States?" *Insight on the News, February* 3, 2003, p. 46.

61. Ethan B. Kapstein, "The Myth of the Multinational," *National Interest* 26 (Winter 1991-1992): p. 56.

62. Louis W. Pauly and Simon Reich, "National Structures and Multinational Corporate Behavior: Enduring Differences in the Age of Globalization," *International Organization* 51 (Winter 1997): p. 22.

63. Not all analysts of the relationship between states and MNCs agree, of course. One analysis, for example, asserts that "nowadays governments have only the appearance of free choice when they set out to make rules." Jessica T. Mathews, "Power Shift," *Foreign Affairs* 76 (January-February 1997): p. 57.

64. Pauly and Reich, "National Structures and Multinational Corporate Behavior, p. 25, Abstract. See also Paul N. Doremus, William W. Keller, Louis W. Pauly, and Simon Reich, *The Myth of the Global Corporation* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1998).

65. Barnett and Duvall, "Power in International Politics," p. 50.

66. Lester M. Salamon, "The Rise of the Nonprofit Sector," *Foreign Affairs* 73 (July-August 1994): p. 109.

67. Margaret E. Keck and Kathryn Sikkink, *Activists Beyond Borders* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1998).

68. P. J. Simmons, "Learning to Live with NGOs," *Foreign Policy* 112 (Fall 1998): 83. For an analysis of the causes of NGO growth, see Kim D. Reimann, "A View from the Top: International Politics, Norms and the Worldwide Growth of NGOs," *International Studies Quarterly* 50(1) (March 2006): pp. 45-67.

69. Simmons, "Learning to Live with NGOs," pp. 83-84.

70. Risse, "Transnational Actors and World Politics"; Ann Marie Clark, Elisabeth J. Friedman, and Kathryn Hochstetler, "The Sovereign Limits of Global Society: A Comparison of NGO Participation in UN World Conferences on the Environment, Human Rights, and Women," *World Politics* 51 (1998): 1-35; Martha Fennemore and Kathryn Sikkink, "International Norm Dynamics and Political Change," *International Organization* 52 (1998): pp. 887-917.

71. See, for example, Thomas Rochon, *Mobilizing for Peace: The Antinuclear Movements in Western Europe* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1988).

72. Kendall W. Stiles, *Case Histories in International Politics* (New York: Longman, 2001), p. 387.

73. Paul Wapner, "Politics Beyond the State: Environmental Activism and World Civic Politics," *World Politics* 47 (April 1995): pp. 311-340.

74. International Committee of the Red Cross, *History of the International Committee of the Red Cross*, www.icrc.org (accessed December 8, 2003).

75. David Forsythe, *Human Rights and World Politics*, 2nd ed. (Lincoln: University of Nebraska Press, 1989).

76. *Amnesty International Report* (London: Amnesty International, 1993), p. 327.

77. Tracy LaQuey with Jeanne C. Ryer, *Internet Companion: A Beginner's Guide to Global Networking* (Reading, Mass.: Addison-Wesley, 1993), p. 12.

78. Risse, "Transnational Actors and World Politics," p. 260.

79. Maryann K. Cusimano, Mark Hensman, and Leslie Rodrigues, "Private-Sector Transovereign Actors-MNCs and NGOs," in Maryann K. Cusimano (ed.), *Beyond Sovereignty* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2000), p. 276.

80. Ibid., p. 262.

81. Simmons, "Learning to Live with NGOs," p. 88.

82. Ibid. Also see *The Economist*, "NGOs: Sins of the Secular Missionaries," January 29, 2000.

83. Mathews, "Power Shift," pp. 52, 65.

84. Josselin and Wallace, "Non-state Actors In World Politics."

85. Stephen D. Krasner, "Power Politics, Institutions, and Transnational Relations, in Risse-Kappen, *Bringing Transnational Relations Back In*, pp. 277-278.

86. For a constructivist discussion of the power of discourse of NGOs, see Anna Holzscheiter, "Discourse as Capability: Non-State Actors' Capital in Global Governance," *Millennium: Journal of International Studies* 33(3) (2005): pp. 723-746.

87. Barnett and Duvall, "Power in International Politics," p.50.

88. Keck and Sikkink, *Activists Beyond Borders*.

89. Thomas Risse and Stephen C. Ropp, "International Human Rights Norms and Domestic Change: Conclusions," in Thomas Risse, Stephen C. Ropp, and Kathryn Sikkink, *The Power of Human Rights: International Norms and Domestic Change* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999): pp. 234-278.

90. Ibid., on the Moroccan case, also see Sieglinde Granzer, "Changing Discourse: Transnational Advocacy Networks in Tunisia and Morocco," in Risse, Ropp, and Sikkink, *The Power of Human Rights*, pp. 109-133.

91. Kal Raustiala, "States, NGOs, and International Environmental Institutions," *International Studies Quarterly* 41 (1997): p. 720.

92. Risse, "Transnational Actors and World Politics," p.260.

93. Keck and Sikkink, *Activists Beyond Borders*, Chap. 5. However, Don Hinrichsen argues that some NGOs work specifically against women's rights issues; see Worldwatch Institute, "Ladies, You Have No Choice," *World Watch Magazine* 17(2) (2004), www.worldwatch.org.

94. Walter Enders and Todd Sandler, "Patterns of Transnational Terrorism, 1970-1999: Alternative Time-Series Estimates," *International Studies Quarterly* 46 (2002): p. 146.

95. David E. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," in Maryann K. Cusimano (ed.), *Beyond Sovereignty* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2000), p. 105.

96. Examples compiled and presented in Cindy C. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century* (Upper Saddle River, N.J.: Prentice Hall, 2000), pp. 3-4.

97. Enders and Sandler, "Patterns of Transnational Terrorism," p. 146.

98. Walter Enders and Todd Sandler, "Distribution of Transnational Terrorism Among Countries by Income Class and Geography After 9/11" *International Studies Quarterly* 50 (June 2006): pp. 367-393.

99. Walter Enders and Todd Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" *Journal of Conflict Resolution* 44 (June 2000): p. 309.

100. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century*, p. 88.

101. Ibid., p. 89.

102. Ibid., p. 9l.

103. Martha Crenshaw, "Why America? The Globalization of Civil War," Current History (December 2001): p. 43l.

104. Michael T. Klare, "Waging Postindustrial Warfare on the Global Battlefield," *Current History* (December 2001): p. 435.

105. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," pp.104-105.

106. Audrey Kurth Cronin, "Rethinking Sovereignty: American Strategy in the Age of Terrorism," *Survival* 44 (2002): pp. 119-120.

107. Stanley Hoffman, "Clash of Globalizations," *Foreign Affairs* 81 (July-August 2002): p. 107.

108. Bruce Hoffman, *Inside Terrorism* (New York: Columbia University Press, 2006), pp. 3-20.

109. de Wijk, "The Limits of Military Power," p. 20.

110. Mark Juergensmeyer, "Terror in the Name of God," *Current History* (November 2001): p. 36l.

111. Martha Crenshaw and Cusimano Love, "Networked Terror," in Cusimano Love, *Beyond Sovereignty*, pp.125-129.

112. S. Hoffman, "Clash of Globalizations," p. 112.

113. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," p.96.

114. Cronin, "Rethinking Sovereignty," p. 134. See also Jusuf Wanandi, "A Global Coalition Against International Terrorism," *International Security* 26 (Spring 2002).

115. S. Hoffman, "Clash of Globalizations," p. 107. For an alternative view, see Kenneth N. Waltz, "The Continuity of International Politics," in Ken Booth and Tim Dunne (Eds.) *Worlds in Collision: Terror and the Future of Global Order* (New York: Palgrave Macmillan, 2002): pp. 348-353, and Colin Gray, "World Politics as Usual after September 11: Realism Vindicated," in Ken Booth and Tim Dunne (eds.)

Worlds in Collision: Terror and the Future of Global Order (New York: Palgrave Macmillan, 2002): pp. 226-234.

116. See, for example, Risse, "Transnational Actors and World Politics"; Josselin and Wallace, "Non-state Actors in World Politics"; and Maryann Cusimano Love, "Nongovernmental Organizations: Politics' Beyond Sovereignty," in Maryann Cusimano Love (ed.), *Beyond Sovereignty*, 2nd ed. (Belmont, Calif.: Thomson Wadsworth, 2003), for a discussion of the relationship between and among these trends.

117. Cusimano, Hensman, and Rodrigues, "Private¬Sector Transovereign Actors-MNCs and NGOs." in Cusimano, *Beyond Sovereignty*, p. 255. See also Cusimano Love, "Nongovernmental Organizations."

118. Mathews, "Power Shift," p. 50.

119. See Risse, "Transnational Actors and World Politics."

120. Wapner, "Politics Beyond the State: Environmental Activism and World Civic Politics," pp. 311-340.

121. James N. Rosenau, Turbulence *in World Politics: A Theory of Change and Continuity* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1990).

فصل پنجم

1. Charles F. Hermann, "Policy Classification: A Key to the Study of Foreign Policy," in James N. Rosenau, Vincent Davis, and Maurice East (eds.), *The Analysis of International Politics* (New York: Free Press, 1972), p.72.

2. Steven Philip Kramer, "French Foreign Policy: The Wager on Europe," in Ryan K. Beasley, Juliet Kaarbo, Jeffrey S. Lantis, and Michael T. Snarr (eds.), *Foreign Policy in Comparative Perspective: Domestic and International Influences on State Behavior* (Washington, D.C.: CQ Press, 2002).

3. Martin Sampson III, "Exploiting the Seams: External Structure and Libyan Foreign Policy Changes," in J. Rosati, J. Hagan, and M. Sampson (eds.), *How Governments Respond to Global Change* (Columbia: University of South Carolina Press, 1994).

4. Thomas D. Risse, Daniela Engelmann-Martin, Hans-Joachim Knopf, and Klaus Roscher, "To Euro or Not to Euro? The EMU and Identity Politics in the European Union," *European Journal of International Relations* 5 (1999): pp. 147-187.

5. Yale H. Ferguson and Richard W. Mansbach, *The Elusive Quest Continues: Theory and Global Politics* (Upper Saddle River, N.J.: Prentice Hall, 2003), p. 122.

6. Gabriel Almond, *The American People and Foreign Policy* (New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1950).

7. Miroslav Nincic, *Democracy and Foreign Policy* (New York: Columbia University Press, 1992), p. 27.

8. Bruce M. Russett, *Controlling the Sword* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1990), p. 89.

9. Nincic, *Democracy and Foreign Policy*, p. 28.

10. Joan Beck, "Americans Are Saps at Maps and Not Too Hot at Anything Else," *Tampa Tribune*, August 5, 1988, A:11.

11. National Public Radio report in July 1993.

12. Thomas Risse-Kappen, "Public Opinion, Domestic Structure, and Foreign Policy in Liberal Democracies," *World Politics* 43 (July 1991): p. 481. In support of this conclusion, Risse-Kappen cites Tom W. Smith, "The Polls: America's Most Important Problem, Part I: National and International," *Public Opinion Quarterly* 49 (1985): pp. 264-274 and Elizabeth Hann Hastings and Philip K. Hastings (eds.), *Index to International Public Opinion*, 1982-1983 (Westport, Conn.: Greenwood Press, 1984) and *Index to International Public Opinion*, 1983-1984 (Westport, Conn.: Greenwood Press, 1985).

13. John P. Robinson, *Public Information About World Affairs* (Ann Arbor, Mich.: Institute for Social Research, 1967), p. 1.

14. Richard Sobel, *The Impact of Public Opinion on U.S. Foreign Policy Since Vietnam* (New York: Oxford University Press, 2001), p. 13.

15. James N. Rosenau, *Turbulence in World Politics* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1990), p. 373.

16. Ibid., p. 354.

17. Ibid., pp. 339, 343.

18. Almond, *The American People and Foreign Policy*; Ole R. Holsti, "Public Opinion and Foreign Policy: Challenges to the Almond-Lippmann Consensus," *International Studies Quarterly* 36 (December 1992): p. 439.

19. Robert Y. Shapiro and Benjamin I. Page, "Foreign Policy and the Rational Public," *Journal of Conflict Resolution* 32 (June 1988): 243-244. See also Philip Everts and Pierangelo Isernia (eds.), *Public Opinion and the International Use of Force* (London: Routledge, 2001) and Philip Everts, *Democracy and Military Force* (New York: Palgrave, 2002).

20. Pierangelo Isernia, "Where Angels Fear to Tread: Italian Public Opinion and Foreign Policy," in Brigitte L. Nacos, Robert Y. Shapiro, and Pierangelo Isernia (eds.), *Decisionmaking in a Glass House: Mass Media, Public Opinion, and American and European Foreign Policy in the 21st Century* (Lanham, Md.: Rowman & Littlefield, 2000), p. 281.

21. John R. Oneal, Brad Lian, and James H. Joyner, Ir., "Are the American People 'Pretty Prudent'? Public Responses to U.S. Uses of Force, 1950-1988," *International Studies Quarterly* 40 (June 1996): p. 273; see also Bruce W. Jentleson and Rebecca L. Britton, "Still Pretty Prudent: Post-Cold War American Public Opinion on the Use of Military Force," *Journal of Conflict Resolution* 42(4) (August 1998): pp. 395-417.

22. Juliet Kaarbo, Jeffrey S. Lantis, and Ryan K. Beasley, "The Analysis of Foreign Policy in Comparative Perspective," in Beasley, Kaarbo, Lantis, and Snarr, *Foreign Policy in Comparative Perspective*, p. 14.

23. Jon Hurwitz and Mark Peffley, "How Are Foreign Policy Attitudes Structured? A Hierarchical Model," *American Political Science Review* 81 (1987): pp. 1099-1119. For a discussion of foreign policy belief structure in European publics, see Everts and Isernia, *Public Opinion and the International Use of Force*.

24. Sidney Verba and Richard A. Brody, "Participation, Policy Preferences, and the War in Vietnam," *Public Opinion Quarterly* 34 (1970): pp. 325-332; cited in K. J. Holsti, *International Politics* (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1995), p. 261.

25. Jürgen Schuster and Herbert Maier, "The Rift: Explaining Europe's Divergent Iraq Policies in the Run-Up of the American-Led War on Iraq," *Foreign Policy Analysis* 2(3) (July 2006): pp. 223-244; Steve Chan and William Safran, "Public Opinion as a Constraint against War: Democracies' Responses to Operation Iraqi Freedom," *Foreign Policy Analysis* 2(2) (April 2006): pp. 137-156.

26. Richard J. Barnet, *The Roots of War* (Baltimore: Penguin Books, 1971), p. 243.

27. Risse-Kappen, "Public Opinion, Domestic Structure, and Foreign Policy in Liberal Democracies," p. 481.

28. For examples of public influence of foreign policy outside the United States, see Everts and Isernia, *Public Opinion and the International Use of Force*.

29. Natalie La Balme, "Constraint, Catalyst, or Political Tool?" in Nacos, Shapiro, and Isernia, *Decisionmaking in a Glass House*, p. 277.

30. Philip J. Powlick, "The Attitudinal Bases for Responsiveness to Public Opinion Among American Foreign Policy Officials," *Journal of Conflict Resolution* 35 (December 1991): p. 636; see also Robert Shapiro and Lawrence Jacobs, "Who Leads and Who Follows? U.S. Presidents, Public Opinion, and Foreign Policy," in Nacos, Shapiro, and Isernia, *Decisiotitnaking in a Glass House*; R. M. Entman, *Projections of Power: Framing News, Public Opinion, and US. Foreign Policy* (Chicago: University of Chicago Press, 2004).

31. Douglas C. Foyle, "Leading the Public to War? The Influence of American Public Opinion on the Bush Administration's Decision to Go to War in Iraq," *International Journal of Public Opinion Research* 16(3) (2004): pp. 269-294.; see also Steven Kull, Clay Ramsay, and Evan Lewis, "Misperceptions, the Media, and the Iraq War," *Political Science Quarterly* 118(4) (2003-04): pp. 569-598.

32. John Mueller, *Retreat from Doomsday: The Obsolescence of Maier War* (New York: Basic Books, 1989).

33. Richard A. Brody, *Assessing the President: The Media, Elite Opinion, and Public Support* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1991), p. 77.

34. Bradley Lian and John R. Oneal, "Presidents, the Use of Military Force,' and Public Opinion," *Journal of Conflict Resolution* 37 (June 1993): p. 277.

35. Philip Everts and Pierangelo Isernia, "The Polls-Trends: The War in Iraq," *Public Opinion Quarterly* 69(2) (Summer 2005): 264-323, p. 275.

36. Philip Everts, "Introduction," in Everts and Isernia, *Public Opinion and the International Use of Force*, p. 18.

37. John Mueller, "The Iraq Syndrome," *Foreign Affairs* 84(6) (November-December 2005): p. 44.

38. Everts, "Introduction," p. 19. See also Everts and Isernia, "The Polls-Trends: The War in Iraq," and Everts, *Democracy and Military Force*, especially pp. 158-181.

39. Pierangelo Isernia, "Conclusion," in Everts and Isernia, *Public Opinion and the International Use of Force*, p. 270, and Everts and Isernia, "The Polls-Trends: The War in Iraq": pp. 264-323.

40. Mueller, "The Iraq Syndrome." For more on U.S. public opinion on the Iraq war, see Christopher Gelpi, Peter D. Feaver, and Jason Reifler, "Success Matters: Casualty Sensitivity and the War in Iraq," *International Security* 30(3) (Winter 2005/06): pp. 7-46; and Ole R. Holsti, "American Public Opinion and Foreign Policy: Did the September 11 Attacks Change Everything?" in David P. Forsythe, Patrice C. McMahon, and Andrew Wedeman, *American Foreign Policy in a Globalized World* (New York: Routledge, 2006), pp. 141-171.

41. See R. Sobel, *The Impact of Public Opinion on US. Foreign Policy Since Vietnam, Constraining the Colossus* (New York: Oxford University Press, 2001).

42. Jeffrey S. Lantis, "The Evolution of German Foreign Policy, "in Beasley, Kaarbo, Lantis, and Snarr, *Foreign Policy in Comparative Perspective*, p. 80.

43. Risse, Engelmann-Martin, Knopf, and Roscher, "To Euro or Not to Euro?"

44. Foyle, "Leading the Public to War? The Influence of American Public Opinion on the Bush Administration's Decision to Go to War in Iraq," pp. 288-289.

45. As quoted in Donald M. Snow and Eugene Brown, *United States Foreign Policy: Politics Beyond the Water's Edge* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2000), pp.250-251.

46. Patrick E. Tyler, "A New Power in the Streets," *New York Times*, February 17, 2003.

47. Quoted in Richard W. Stevenson, "Antiwar Protests Fail to Sway Bush on Plans for Iraq," *New York Times*, February 19, 2003.

48. Melvin Small and J. David Singer, "The War-Proneness of Democratic Regimes, 1816-1965," *Jerusalem Journal of International Relations* 1 (Summer 1976): pp. 50-69 and Steve Chan, "Mirror, Mirror on the Wall... Are the Freer Countries More Pacific?" *Journal of Conflict Resolution* 28 (December 1984): pp. 617-649.

49. Kaarbo, Lantis, and Beasley, "The Analysis of Foreign Policy in Comparative Perspective," p. 17.

50. T. Clifton Morgan and Kenneth H. Bickers, "Domestic Discontent and the External Use of Force," *Journal of Conflict Resolution* 36 (March 1992): pp. 25-52.

51. Edward D. Mansfield Jack Snyder, *Electing to Fight: Why Emerging Democracies Go to War* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 2005).

52. Kurt Taylor Gaubatz, "Election Cycles and War," *Journal of Conflict Resolution* 35 (June 1991): pp. 212-244.

53. Recently, though, this assertion has at least become controversial, with several analysts reporting that by some measures, at least, democratic states are in fact less conflict or war prone than states. For the most recent analyses, see Bruce Russett and John Oneal, *Triangulating Peace: Democracy, Interdependence, and International Organizations* (New York: W. W. Norton, 2001); Kenneth Schultz, *Democracy and Coercive Diplomacy* (Cambridge: Cambridge University Press, 2001); Paul K. Huth and Todd L. Allee, *The Democratic Peace and Territorial Conflict in the Twentieth Century* (Cambridge: Cambridge University Press, 2002); and David L. Rousseau, *Democracy and War* (Stanford, Calif: Stanford University Press, 2005).

54. Risse-Kappen, "Public Opinion, Domestic Structure, and Foreign Policy in Liberal Democracies," p. 511.

55. Ibid. See also Richard Eichenberg, *Public Opinion and National Security in Western Europe* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1989).

56. Stephen D. Cohen, Joel R. Paul, and Robert A. Blecker, *Fundamentals of U.S. Foreign Trade Policy: Economics, Politics, Laws, and Issues* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1996), p. 106.

57. Donald M. Snow and Eugene Brown, *United States Foreign Policy: Politics Beyond the Water's Edge* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2000), p. 184.

58. Juliet Kaarbo, "Power and Influence in Foreign Policy Decision Making: The Role of Junior Coalition Partners in German and Israeli Foreign Policy" *International Studies Quarterly* 40 (December 1996): pp. 501-530; Joe D. Hagan, Philip P. Everts, Haruhiro Fukui, and John D. Stempel, "Foreign Policy by Coalition: Deadlock, Compromise, and Anarchy," *International Studies Review* 3 (Summer 2001): pp. 169-216.

59. Joe Hagan, *Political Opposition and Foreign Policy in Comparative Perspective* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1993), p. 47.

60. Kaarbo, Lantis, and Beasley, "The Analysis of Foreign Policy in Comparative Perspective," p. 17.

61. David Truman, *The Governmental Process* (New York: Knopf, 1951); G. David Garson, "On the Origins of Interest-Group Theory: A Critique of a Process," *American Political Science Review* 68 (December 1974): p. 1505.

62. Kaarbo, Lantis, and Beasley, "The Analysis of Foreign Policy in Comparative Perspective," p. 15; see also Stephen D. Krasner, *Defending the National Interest: Raw Materials Investments and U.S. Foreign Policy* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1978); Jack Snyder, *Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1991); Helen Milner, "Resisting the Protectionist Temptation: Industry and the Making of Trade Policy in France and the United States During the 1970s," *International Organization* 41 (1987): pp. 639-666.

63. Stefanie Ann Lenway, *The Politics of U.S. International Trade* (Boston: Pitman, 1985), p. 34.

64. Ibid., p. 26.

65. Snow and Brown, *United States Foreign Policy*, p.185.

66. William P. Avery, "Domestic Interests in NAFTA Bargaining," *Political Science Quarterly* 11 (Summer 1998): p. 284.

67. This powerful coalition of the armed forces, Congress, and influential groups in the private sector, particularly private industry, is often referred to as the "iron triangle." See Gordon Adams, "The Iron Triangle: Inside the Defense Policy Process," in Charles W. Kegley, Jr., and Eugene Wittkopf (eds.), *The Domestic Sources of American Foreign Policy: Insights and Evidence* (New York: St. Martin's Press, 1988) and James R. Durth, "The Military-Industrial Complex Revisited," in Joseph Kruzel (ed.) 1989-1990 *American Defense Annual* (Lexington, Mass.: Lexington Books, 1989): pp. 195-215.

68. See Thomas Hartley and Bruce Russett, "Public Opinion and the Common Defense: Who Governs Military Spending in the United States?" *American Political Science Review* 86 (December

1992): pp. 905-915 and Stanley Liberson, "An Empirical Study of Military-Industrial Linkages," *American Journal of Sociology* 76 (January 1971).

69. Paul Johnson, *Modern Times* (New York: Harper & Row, 1983), p. 639.

70. John H. Cushman, "The Coming Crunch for the Military Budget," *New York Times*, November 27, 1988, 4:l.

71. Thomas Hartley and Bruce Russett, "Public Opinion and the Common Defense: Who Governs Military Spending in the United States?" *American Political Science Review* 86 (December 1992): p. 910.

72. See, for example, Christopher M. Jones, "The V-22 Osprey: Pure Pork or Cutting-Edge Technology?" in Ralph G. Carter (ed.), *Contemporary Cases in US. Foreign Policy: From Terrorism to Trade* (Washington, D.C.: CQ Press, 2002), pp. 217-247; and Brad Knickerbocker, "Return of the 'Military-Industrial Complex'?" *Christian Science Monitor*, February 13, 2002: 2.

73. Kendall W. Stiles, "The Military-Industrial Complex: Defense Spending," *Case Histories in International Politics*, 4th ed. (New York: Pearson Longman, 2006), p. 9l.

74. John G. Stoessinger, *Why Nations Go to War*, 6th ed. (New York: St. Martin's Press, 1993), p. 189.

75. J. David Singer, "Peace in the Global System: Displacement, Interregnum, or Transformation?" in Charles W. Kegley, Jr. (ed.), *The Long Postwar Peace* (New York: HarperCollins, 1991), p. 63.

76. Lawrence Freedman and Efraim Karsh, "How Kuwait Was Won: Strategy in the Gulf War," *International Security* 16 (Fall 1991): p. 10.

77. For a recent review of research on the diversionary theory, see Ahmer Tarar, "Diversionary Incentives and the Bargaining Approach to War," *International Studies Quarterly* 50(1) (March 2006): pp. 169-188.

78. See, for example, Clifton T Morgan and Kenneth Bickers, "Domestic Discontent and the External Use of Force, *Journal of Conflict Resolution* 36 (1992): pp. 25-52; Ross Miller, "Domestic Structures and the Diversionary Use of Force," *American Journal of Political Science* 39 (1995): pp. 760-785; and Tarar, "Diversionary Incentives and the Bargaining Approach to War."

79. Charles W. Ostrom and Brian L. Job, "The President and the Use of Force," *American Political Science Review* 80 (1986): pp. 554-566; see also B. Fordham, "The Politics of Threat Perception and the Use of Force: A Political Economy Model of U.S. Uses of Force, 1949-1994," *International Studies Quarterly* 42 (1998): pp. 567-590.

80. Patrick James and John R. Oneal, "The Influence of Domestic and International Politics on the President's Use of Force," *Journal of Conflict Resolution* 35 (June 1991): 328; but see J. Meernik and P. Waterman, "The Myth of the Diversionary Use of Force," *Political Research Quarterly* 49 (1996): pp. 573-590.

81. Robert D. Putnam, "Diplomacy and Domestic Politics: The Logic of Two-Level Games," *International Organization* 42 (1988): pp. 427-460. The "selectorate theory" also makes some of these points and emphasizes differences across political institutions. See Bruce Bueno de Mesquita, James D. Morrow, Randolph M. Siverson, and Alastair Smith, "An Institutional

Explanation of the Democratic Peace," *American Political Science Review* 93 (1999): pp. 791-807 and Bruce Bueno de Mesquita, James D. Morrow, Randolph M. Siverson, and Alastair Smith, *The Logic of Political Survival* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 2003).

82. Avery, "Domestic Interests in NAFTA Bargaining," p.305.

83. Graham T. Allison, *Essence of Decision* (Boston: Little, Brown, 1971); Morton H. Halperin, "Why Bureaucrats Play Games," *Foreign Policy* 2 (Spring 1971): pp. 70-90; John D. Steinbruner, *The Cybernetic Theory of Decision* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1974).

84. Jiri Valenta, "The Bureaucratic Politics Paradigm and the Soviet Invasion of Czechoslovakia," *Political Science Quarterly* 94 (1979): pp. 55-76.

85. Charles F. Parker and Eric K. Stern, "Bolt from the Blue or Avoidable Failure? Revisiting September 11 and the Origins of Strategic Surprise," *Foreign Policy Analysis* 1(3) (November 2005): pp. 301-331. See The National Commission on Terrorist Attacks Upon the United States, *The 9/11 Report* (New York: St. Martin's, 2004).

86. Heather Wilson, "Missed Opportunities: Washington Politics and Nuclear Proliferation," *National Interest* (Winter 1993-1994), p. 29.

87. Ibid., p. 29.

88. George Friedman, *America's Secret War* (New York: Doubleday, 2004), p. 262.

89. Charles Lindblom, "The Science of 'Muddling Through.": *Public Administration Review* 19 (Spring 1959): p. 81.

90. This discussion of the missile crisis relies heavily on Graham Allison's work. See Allison, *Essence of Decision*; Graham Allison and Philip Zelikow, *Essence of Decision* 2nd ed. (New York, NY: Longman, 1999).

91. Bruce J. Allyn, James G. Blight, and David A. Welch, "Essence of Revision: Moscow, Havana, and the Cuban Missile Crisis," *International Security* 14 (Winter 1989-1990): p. 153.

92. Allison, *Essence of Decision*, p. 110.

93. Ibid., p. 130. The account of this episode involving the quarantine procedures can be found on pp. 127-132 in Allison, *Essence of Decision*. However, the validity of Allison's account has been challenged by, among others, Dan Caldwell, "A Research Note on the Quarantine of Cuba, October 1962," *International Studies Quarterly* 22 (December 1978): p. 628.

94. The National Commission on Terrorist Attacks Upon the United States, *The 9/11 Report*, p. LXXXIX.

95. Ibid. See also Parker and Stern, "Bolt from the Blue or Avoidable Failure? Revisiting September 11 and the Origins of Strategic Surprise," especially pp. 316-317.

96. Fred I. Greenstein, *Personality and Politics: Problems of Evidence, Inference and Conceptualization* (Chicago: Markham, 1969); Margaret G. Hermann, "When Leader Personality Will Affect Foreign Policy: Some Propositions," in James N. Rosenau (ed.), *In Search of Global Patterns* (New York: Free Press, 1976).

97. S. Freud and W. C. Buillitt, *Thomas Woodrow Wilson: A Psychological Study* (Boston: Houghton Mifflin, 1967).

98. Michael D. Young and Mark Schafer, "Is There Method in Our Madness? Ways of Assessing Cognition in International Relations,"

Mershon International Studies Review 42, supplement 2 (1998): pp. 63-96.

99. Steven Philip Kramer, "Blair's Britain After Iraq," *Foreign Affairs* 82(4) (July/August 2003): pp. 90-104 and Stephen Benedict Dyson, "Personality and Foreign Policy: Tony Blair's Iraq Decisions," *Foreign Policy Analysis* 2(3) (July 2006): p. 298.

100. Kramer, "Blair's Britain After Iraq."

101. Dyson, "Personality and Foreign Policy: Tony Blair's Iraq Decisions"; see also Mark Schafer and Stephen G. Walker, "Political Leadership and the Democratic Peace: The Operational Code of Prime Minister Tony Blair," in Ofer Feldman and Linda O. Valenty (eds.), *Profiling Political Leaders: Cross-Cultural Studies of Personality and Behavior* (Westport, Conn.: Praeger, 2001): pp. 21-35 and Mark Schafer and Stephen G. Walker, "Democratic Leaders and the Democratic Peace: The Operational Codes of Tony Blair and Bill Clinton," *International Studies Quarterly* 50(3) (September 2006): pp. 561-583.

102. Dyson, "Personality and Foreign Policy: Tony Blair's Iraq Decisions," p. 298.

103. Richard K. Herrmann and Michael Fischerkeller, "Beyond the Enemy Image Spiral Model: Cognitive-Strategic Research After the Cold War," *International Organization* 49 (1995): pp. 415-450.

104. Ole Holsti, "Cognitive Dynamics and Images of the Enemy," Journal *of International Affairs* 21 (1967): p. 25.

105. Alex Roberto Hybel, *Power over Rationality* (Albany, N.Y.: State University of New York Press, 1993), pp.8-9.

106. Freedman and Karsh, "How Kuwait Was Won," p. 16.

107. Ibid., p. 15.

108. Singer, "Peace in the Global System," p. 63.

109. Freedman and Karsh, "How Kuwait Was Won," p.36.

110. Dyson, "Personality and Foreign Policy: Tony Blair's Iraq Decisions," p. 298.

111. Arjen Boin, Paul't Hart, Eric Stern, and Bengt Sundelius, *The Politics of Crisis Management: Public Leadership under Pressure* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005).

112. Juliet Kaarbo, "Prime Minister Leadership Styles in Foreign Policy Decision-Making: A Framework for Research," *Political Psychology* 18 (1997): pp. 553-581.

113. Margaret Hermann, "Leaders and Foreign Policy Decision-making," in D. Caldwell and T. McKeown (eds.), *Diplomacy, Force, and Leadership: Essays in Honor of Alexander George* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1993), p. 82.

114. Margaret G. Hermann, Charles F. Hermann, and Joe D. Hagan, "How Decision Units Shape Foreign Policy Behavior," in C. F. Hermann, C. W. Kegley, Jr., and J. N. Rosenau (eds.), *New Directions in the Study of Foreign Policy* (Boston: Allen and Unwin, 1987), p. 314; see also Margaret G. Hermann, Thomas Preston, Baghat Korany, and Timothy M. Shaw, "Who Leads Matters: The Effects of Powerful Individuals," *International Studies Review* 3 (2001): pp. 83-131.

115. Dyson, "Personality and Foreign Policy: Tony Blair's Iraq Decisions," p. 299.

116. Ibid., especially pp. 299-303.

117. Irving L. Janis, *Victims of Groupthink* (Boston: Houghton Mifflin, 1972); Yaacov Vertzberger, "Collective Risk Taking:

The Decision-Making Group," in Paul't Hart, Eric K. Stern, and Bengt Sundelius (eds.), *Beyond Groupthink* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1997).

118. Paul't Hart, Eric K. Stern, and Bengt Sundelius "Foreign Policy-making at the Top: Political Group Dynamics," in 't Hart, Stern, and Sundelius, *Beyond Groupthink*, p. 10.

119. Bob Woodward, *Bush at War* (New York: Simon & Schuster, 2002), p. 256.

120. William Branigin and Dana Priest, "Senate Report Blasts Intelligence Agencies' Flaws," *washingtonpost. com*, http://www.washingtonpost.com/wp-dyn/articles/A38459-2004Jul9.html.

121. Alexander Moens, *The Foreign Policy of George W. Bush: Values, Strategy, and Loyalty* (Aldershot, UK: Ashgate, 2004), p. 200.

122. See 't Hart, Stern, and Sundelius, *Beyond Groupthink*.

فصل ششم

1. See Francis A. Beer, *Peace Against War* (San Francisco: Freeman, 1981), pp. 20-34, for a discussion and confirmation of this widely cited estimate on the number of years without war. For the average number of wars per decade, see Meredith Reid Sarkees, Frank Whelon Wayman, and J. David Singer, "Inter-State, Intra-State, and Extra-State Wars: A Comprehensive Look at Their Distribution over Time, 1816-1997," *International Studies Quarterly* 47 (2003): pp. 49-70.
2. William Eckhardt, *Civilizations, Empires and Wars: A Quantitative History of War* (Jefferson, N.C.: McFarland & Company, 1992), p. 174.
3. Ibid., p. 174.
4. Ibid., p. 175. For a recent discussion of why the twentieth century was so violent, see Niall Ferguson, "The Next War of the World," *Foreign Affairs* 85(5) (September/October 2006): pp. 61-74.
5. UNICEF, *Child Protection From Violence, Exploitation and Abuse*,http://www.unicef.org/protection/index_armedconflict.html, July 31, 2006. Difficulties in determining what constitutes a war-related casualty and a general lack of accurately recorded information regarding civilian casualty levels make estimation of these figures prone to inaccuracy, but, according to Klaus Jurgen Gantzel and Torsten Schwinghammer, *Warfare Since the Second World War* (New Brunswick, N.J.: Transaction Publishers, 2000), p. 138, "most likely the percentage of civilians (noncombatants) killed in relation to military personnel (combatants) has risen steadily since the industrialization of war, beginning with the U.S. Civil War (1861-1865)."

6. Lotta Harbom, Stina Högbladh, and Peter Wallensteen, "Armed Conflict and Peace Agreements," *Journal of Peace Research* 43(5) (2006): pp. 617-63l.

7. Sarkees, Wayman, and Singer, "Inter-State, Intra-State, and Extra-State Wars," pp. 60-6l.

8. Harbom, Högbladh, and Wallensteen, "Armed Conflict and Peace Agreements," pp. 617-619. For a discussion of trends in major power warfare, see Jack S. Levy, Thomas C. Walker, and Martin S. Edwards, "Continuity and Change in the Evolution of War," in Zeev Maoz and Azar Gat (eds.), *War in a Changing World* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 2001), pp. 15-48.

9. Richard Little, "Structuralism and Neo-Realism," in Margot Light and A. J. R. Groom (eds.), *International Relations: A Handbook of Current Theory* (London: Pinter, 1985), p. 74.

10. J. David Singer, "The Level-of-Analysis Problem in International Relations," in Klaus Knorr and Sidney Verba (eds.), *The International System* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1961), p. 77.

11. Kenneth Waltz, *Man, the State, and War* (New York: Columbia University Press, 1959), p. 3. Waltz is merely describing this kind of theory here, not advocating or defending it.

12. Ibid., p. 221.

13. Kenneth N. Waltz, "The Origins of War in Neorealist Theory," *Journal of Interdisciplinary History* 18 (1988): 615-628.

14. Martin Wight, "The Balance of Power and International Order," in Alan James (ed.), *The Bases of International Order* (Oxford: Oxford University Press, 1973),p.100.

15. Ibid., pp. 104-105, 108.

16. Edward V. Gulick, *Europe's Classical Balance of Power* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1955), p. 76.

17. Ibid., p. 39.

18. Seyom Brown, *New Faces, Old Forces, and the Future of World Politics* (Glenview, Ill.: Scott, Foresman, 1980), p. 24.

19. Karl W. Deutsch and J. David Singer, "Multipolar Power Systems and International Stability," in James N. Rosenau (ed.), *International Politics and Foreign Policy*, 2nd ed. (New York: Free Press, 1969), pp. 317-318.

20. Kenneth Waltz, "International Structure, National Force, and the Balance of World Power," in Rosenau, *International Politics and Foreign Policy*, p. 306.

21. Ernst B. Haas and Allen S. Whiting, *Dynamics of International Relations* (New York: McGraw-Hill, 1956), p. 50.

22. J. David Singer, Stuart Bremer, and John Stuckey, "Capability Distribution, Uncertainty, and Major Power War, 1820-1965," in Bruce M. Russett (ed.), *Peace, War, and Numbers* (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 1972).

23. To count as a war for the purposes of this study, a conflict had to have resulted in at least one thousand battle deaths. Melvin Small and J. David Singer, *Resort to Arms: International and Civil Wars*, 1816-1980 (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 1982).

24. A related analysis of the major powers that focused on the distribution of power among *blocs*, or coalitions of states, found that the concentration of power among those blocs correlated with war in the period from 1830 to 1914 but not in the period from 1919 to 1965. See Richard J. Stoll, "Bloc Concentration

and Dispute Escalation Among the Major Powers, 1830-1965," *Social Science Quarterly* 65 (March 1984): pp. 48-59.

25. Gulick, *Europe's Classical Balance of Power*, pp.19-20.

26. D. Scott Bennett and Allan C. Starn, *The Behavioral Origins of War* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 2004), p. 147.

27. Charles Krauthammer, "The Unipolar Moment," *Foreign Affairs*, 70 (Winter 1990/91): pp. 23-33.

28. Robert Gilpin, *War and Change in World Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1981).

29. Samuel P. Huntington, "The Lonely Superpower," *Foreign Affairs* 78(2) (March-April 1999): pp. 35-49.

30. Josef Joffe, *Überpower: The Imperial Temptation of America* (New York: W. W. Norton and Company, 2006). Also see Joseph S. Nye, Jr., *The Paradox of American Power: Why the World's Only Superpower Can't Go It Alone* (Oxford: Oxford University Press, 2002) and Ivo H. Daalder and James M. Lindsay, *America Unbound: The Bush Revolution in Foreign Policy* (Washington, D.C.: Brookings Institution Press, 2003).

31. F. K. Organski, *World Politics*, 2nd ed, (New York: Knopf, 1968). For recent research on power transition theory, see Jacek Kugler and Douglas Lemke (Eds.) *Parity and War* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1996) and Ronald Tammen, Jacek Kubler, Douglas Lemke, Allan Stam, Carole Alsharabati, Mark Abdollahian, Brian Efird, and A. F. K. Organski, *Power Transitions* (New York: Chatham House, 2000).

32. Greg Cashman, *What Causes War? An Introduction to Theories of International Conflict* (Lexington, Mass.: Lexington Books, 1993), p. 248.

33. Douglas Lemke and Ronald L. Tammen, "Power Transition Theory and the Rise of China," *International Interactions* 29 (2003): pp. 269-271.

34. See, for example, John R. Oneal, Bruce Russett, and Michael L. Berbaum, "Causes of Peace: Democracy, Interdependence, and International Organizations," *International Studies Quarterly* 47(3) (2003).

35. Robert O. Keohane and Joseph S. Nye, *Power and Interdependence* (New York: HarperCollins, 1989), p. 27. See also Michael W. Doyle, *Ways of War and Peace* (New York: Norton, 1997).

36. Keohane and Nye, *Power and Interdependence*, p. 29.

37. According to Kim and Rousseau, recent empirical evidence on pacifying effects of interdependence has been mixed (Hyung Min Kim and David L. Rousseau, "The Classical Liberals Were Half Right (or Half Wrong): New Tests of the 'Liberal Peace', 1960-88," *Journal of Peace Research* 42(5): pp. 523-543. See also Bennett and Starn, *The Behavioral Origins of War*, p. 141. For recent reviews of this literature, see Edward D. Mansfield and Brian M. Pollins, (eds.) *Economic Interdependence and International Conflict: New Perspectives on an Enduring Debate* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 2003).

38. Waltz, "Origins of War in Neorealist Theory," p. 62l.

39. John Lewis Gaddis, "The Long Peace: Elements of Stability in the Postwar International System," *International Security* 10 (Spring 1986): pp. 99-142.

40. See J. A. Hobson, *Imperialism: A Study* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1965).

41. Greg Cashman, *What Causes War?* (San Francisco: Jossey-Bass, 1993), p. 130.

42. V. I. Lenin, *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism* (New York: International Publishers, 1939).

43. Jack Snyder, *Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1991).

44. Bruce Bueno de Mesquita, James D. Morrow, Randolph M. Siverson, and Alastair Smith, "Testing Novel Implications from the Selectorate Theory of War," *World Politics* 56 (April 2004): pp. 363-88.

45. Cashman, *What Causes War?* p. 146.

46. See Chapter 5 for application to the Iraqi decision for war in 1990.

47. Michael W. Doyle, "Kant, Liberal Legacies, and Foreign Affairs," *Philosophy and Public Affairs* 12 (Summer 1983): p. 213.

48. Jack S. Levy, "Domestic Politics and War," *Journal of Interdisciplinary History* (Spring 1988): p. 661.

49. Michael W. Doyle, "Liberal Institutions and International Ethics," in Kenneth Kipnis and Diana T. Meyers (eds.), *Political Realism and International Morality* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1987), p. 19l.

50. James Lee Ray, *Democracy and International Conflict* (Columbia: University of South Carolina Press, 1995), pp. 124-125.

51. William R. Thompson, "Democracy and Peace: Putting the Cart Before the Horse?" *International Organization* 50 (Winter 1996): pp. 141-174.

52. David E. Spiro, "The Insignificance of Liberal Peace," *International Security* 19 (Fall 1994): pp. 50-86.

53. See Henry S. Farber and Joanne Gowa, "Polities and Peace," *International Security* 20 (Fall 1995): pp. 123-146.

54. John Lewis Gaddis, "The Long Peace," p. 112.

55. Katherine Barbieri, "Economic Interdependence: A Path to Peace or a Source of Interstate Conflict?" *Journal of Peace Research* 33 (February 1996): pp. 29-50.

56. See John R. Oneal, Frances H. Oneal, Zeev Maoz, and Bruce Russett, "The Liberal Peace: Interdependence, Democracy, and International Conflict, 1950-1985," *Journal of Peace Research* 33 (February 1996): pp. 11-28.

57. James Lee Ray, "The Democratic Path to Peace," *Journal of Democracy* 8 (April 1997): pp. 49-64.

58. Dina A. Zinnes, "Constructing Political Logic: The Democratic Peace Puzzle," *Journal of Conflict Resolution* 48(3) (June 2004): pp.430-454.

59. Zeev Maoz and Nasrin Abdolali, "Regime Types and International Conflict, 1816-1976," *Journal of Conflict Resolution* 33 (March 1989): pp. 3-36; Zeev Maoz and Bruce Russett, "Alliances, Contiguity, Wealth, and Political Instability: Is the Lack of Conflict Among Democracies a Statistical Artifact?" *International Interactions* 17, no. 3 (1992): pp. 245-268; Oneal et al., "The Liberal Peace: Interdependence, Democracy, and International Conflict"; John R. Oneal and James Lee Ray, "New Tests of Democratic Peace," *Political Research Quarterly* 50 (December 1997): pp. 751-775.

60. Spencer Weart, "The History of Peace Among Republics," *Journal of Peace Research* 31 (August 1994): pp. 299-316.

61. Carol R. Ember, Melvin Ember, and Bruce Russett, "Peace Between Participatory Polities," *World Politics* 44 (July 1992): pp. 573-599.

62. Alex Mintz and Nehernia Geva, "Why Don't Democracies Fight Each Other? An Experimental Assessment of the 'Political Incentive' Explanation," *Journal of Conflict Resolution* 37 (September 1993): pp. 484-503.

63. Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1993).

64. Bruce Bueno de Mesquita and David Lalman, *War and Reason* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1992); Bruce Bueno de Mesquita, James D. Morrow, Randolph M. Siverson, and Alastair Smith, "An Institutional Explanation of the Democratic Peace," *American Political Science Review* 93 (December 1999).

65. Bueno de Mesquita and Lalman, *War and Reason*.

66. See, for example, Bueno de Mesquita, et al., "An Institutional Explanation of the Democratic Peace" and Sabastien Rosato, "The Flawed Logic of Democratic Peace Theory," *American Political Science Review* 97 (November 2003): pp. 585-602.

67. Margaret G. Hermann and Charles W. Kegley, Jr., "Rethinking Democracy and International Peace: Perspectives from Political Psychology," *International Studies Quarterly* 39 (1995): p. 514.

68. Ibid.

69. Bruce Bueno De Mesquita, James D. Morow, Randolph M. Siverson, and Alastair Smith, "An Institutional Explanation of

the Democratic Peace," *American Political Science Review* 93 (1999): pp. 791-807.

70. Miriam Fendius Elman, "Finland in World War II: Alliances, Small States, and the Democratic Peace," in Miriam Fendius Elman (ed.), *Paths to Peace: Is Democracy the Answer?* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 1997), pp. 192-193; see also David E. Spiro, "The Insignificance of the Liberal Peace," *International Security* 19 (Fall 1994): pp. 50-86, and Michael W. Doyle, "Correspondence on the Democratic Peace," *International Security* 19 (Spring 1995): pp. 164-184.

71. Elman, "Finland in World War II," pp. 192-193; see also James Lee Ray, "War Between Democracies: Rare, or Nonexistent?" *International Interactions* 18 (1993): pp. 251-276.

72. Elman, "Finland in World War II," pp. 229-232.

73. Robert Gallucci, *Neither Peace nor Honor* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1975), p. 48.

74. Jack S. Levy, "Organizational Routines and the Causes of War," *International Studies Quarterly* 30 (1986): p. 218.

75. Shannon Lindsey Blanton, "Images in Conflict: The Case of Ronald Reagan and EI Salvador," *International Studies Quarterly* 40 (1996): p. 24.

76. Jack S. Levy, "Misperception and the Causes of War: Theoretical Linkages and Analytical Problems," *World Politics* 36 (October 1983): pp. 76-99.

77. Janice Gross Stein, "Building Politics into Psychology: The Misperception of Threat," in N. Kressel (ed.), *Political Psychology: Classic and Contemporary Readings* (New York: Paragon House, 1993), pp. 370-371.

78. John G. Stoessinger, *Why Nations Go to War* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2001), p. 69.

79. Robert Jervis "War and Misperception," *Journal of Interdisciplinary History* 18 (Spring 1988): pp. 675-700.

80. Stephen Van Evera, "The Cult of the Offensive and the Origins of the First World War (in The Great War and the Nuclear Age)," *International Security* 9 (Summer 1984): pp. 958-107.

81. Barbara Tuchman, *The Guns of August* (New York: Macmillan, 1962), pp. 74-75.

82. Jervis, "War and Misperception," pp. 681-682.

83. Ibid., p. 682.

84. Stephen E. Ambrose and Douglas G. Brinkley, *Rise to Globalism* (New York: Penguin Books, 1997), pp. 70-71.

85. Stein, "Building Politics into Psychology," p. 372.

فصل هفتم

1. Lotta Harborn and Peter Wallensteen, "Armed Conflict and Its International Dimensions, 1946-2004," *Journal of Peace Research* 42 (2005): pp. 623-635.

2. Peter Wallensteen and Margareta Sollenberg, "Armed Conflict, 1989-2000," *Journal of Peace Research* 38 (2001): pp. 629-643.

3. Stockholm International Peace Research Institute, *SIPRI Yearbook 2000: Armaments, Disarmament and International Security* (Oxford: Oxford University Press, 2000), p. 16.

4. Harbom and Wallensteen, "Armed Conflict and Its International Dimensions, 1946-2004," p. 627.

5. Philip Gourevitch, *We Wish to Inform You That Tomorrow We Will Be Killed with Our Families: Stories from Rwanda* (New York: Farrar Straus and Giroux, 1998), introduction.

6. Ibid., p. 53.

7. Gérard Prunier, "The Politics of Death in Darfur," *Current History* (May 2006): pp. 195-196.

8. William Pfaff, "An Invitation to War," *Foreign Affairs* 72 (Summer 1993): p. 101.

9. Gourevitch, *We Wish to Inform You*, pp. 47-48.

10. Ibid., pp. 57-58.

11. Benedict Anderson, *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism* (London: Verso, 1983). For an application to the Kosovo conflict, see Matthew J. Hoffmann, "Social (De)Construction: The Failure of a Multinational State," in Jennifer Sterling-Folker (ed.) *Making Sense of International Relations Theory* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 2006), pp. 123-138.

12. Timothy M. Frye, "Ethnicity, Sovereignty and Transition from Non-Democratic Rule," *Journal of International Affairs* 45 (Winter 1992): p. 602.

13. Stephen Ryan, *Ethnic Conflict and International Relations* (Brookfield, Vt.: Dartmouth Publishing, 1990), p. xiii.

14. Ted Robert Gurr, *People Versus States: Minorities at Risk in the New Century* (Washington, D.C: United States Institute of Peace, 2000), p. 5.

15. Ibid.

16. Ted Robert Gun, "Third World Minorities at Risk Since 1945" (background paper prepared for the Conference on Conflict Resolution in the Post Cold War World, U.S. Institute of Peace, October 3-5, 1990).

17. Abdul Aziz Said, "A Redefinition of National Interest, Ethnic Consciousness, and U.S. Foreign Policy," in Abdul Aziz Said (ed.), *Ethnicity and US. Foreign Policy* (New York: Praeger, 1977), p. 4.

18. Gurr, "Third World Minorities at Risk Since 1945," pp.9-10.

19. Gurr, *People Versus States*, p. 8.

20. Ibid., p. 12.

21. Ryan, *Ethnic Conflict and International Relations*, p. xi.

22. David A. Lake and Donald Rothchild (eds.), *The International Spread of Ethnic Conflict: Fear, Diffusion, and Escalation* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1988), p. 4l.

23. Ted Robert Gurr, *Minorities at Risk* (Washington, D.C: United States Institute of Peace, 1993), p. 318.

24. Gurr, "Third World Minorities at Risk Since 1945," p. 2.

25. Michael E. Brown (ed.), *Ethnic Conflict and International Security* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1993), p. 3.

26. Gurr, "Third World Minorities at Risk Since 1945."

27. David Carment and Patrick James, "Internal Constraints and Interstate Ethnic Conflict," *Journal of Conflict Resolution* 39 (March 1995): p. 84.

28. Stephen Van Evera, "Hypotheses on Nationalism and War," *International Security* 18 (1994): p. 6.

29. R. J. Rummel, "The Armenian Cenocide," draft, Department of Political Science, University of Hawaii, 1991, p. 18. See also Richard G. Hovannissian, *Remembrance and Denial: The Case of the Armenian Genocide* (Detroit, Mich.: Wayne State University Press, 1998).

30. R. J. Rummel, *Democide: Nazi Genocide and Mass Murder* (New Brunswick, N.J.: Transaction Publishers, 1992), p. 11.

31. Gurr, *People Versus States*, p. 276. See also James D. Fearon and David D. Laitin, "Ethnicity, Insurgency, and Civil War," *American Political Science Review* 97(1) (February 2003): pp. 75-90.

32. Ibid., p. 195. See also Håvard Hegre, "The Duration and Termination of Civil War," *Journal of Peace Research* 41: pp. 243-252.

33. Gurr, *People Versus States*, p. 223.

34. Ryan, *Ethnic Conflict and International Relations*, p. xix.

35. Jonathan Fox, "The Rise of Religious Nationalism and Conflict: Ethnic Conflict and Revolutionary Wars, 1945-2001," *Journal of Peace Research* 41: pp. 715-73l.

36. Ibid., pp. 716-717.

37. Walker Connor, "Nation-Building or Nation-Destroying?" *World Politics* 24 (April 1972): pp. 319-355, cited in Ryan, *Ethnic Conflict and International Relations*, p. xxix. On the lack of

attention to religion in international relations scholarship, see Daniel Philpott, "The Challenge of September 11 to Secularism in International Relations," *World Politics* 55: pp. 66-95.

38. David Carment, "The International Dimensions of Ethnic Conflict: Concepts, Indicators, and Theory," *Journal of Peace Research* 30 (May 1993): p. 146.

39. Joane Nagel, "Ethnic Nationalism: Politics, Ideology, and the World Order," International *Journal of Comparative Sociology* 34 (1993): p. 109.

40. Ibid., p. 107.

41. Saul Newman, "Does Modernization Breed Ethnic Conflict?" *World Politics* 43 (April 1991): p. 453.

42. Ryan, *Ethnic Conflict and International Relations*, p. xix.

43. Fox, "The Rise of Religious Nationalism and Conflict," pp. 715-716.

44. Newman, "Does Modernization Breed Ethnic Conflict?" p. 454.

45. Ibid., p. 455.

46. Fox, "The Rise of Religious Nationalism and Conflict," p. 718.

47. Alvin Toffler, *Power Shift* (New York: Bantam Books, 1991); Thomas L. Friedman, *The Lexus and the Olive Tree* (New York: Farrar, Straus, and Giroux, 1999).

48. Raymond C. Taras and Rajat Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict: The International Dimension* (New York: Longman, 2002), p. 25 (emphasis in original).

49. Stuart J. Kaufman, "An 'International' Theory of Inter-Ethnic War," *Review of International Studies* 22 (1996): p. 159.

50. Prunier, "The Politics of Death in Darfur," p. 200.

51. Taras and Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict*, 2002, p. 29, as they recount arguments by Barry R. Posen in "The Security Dilemma and Ethnic Conflict," *Survival* 35 (1993): pp. 27-47; also see Stuart J. Kaufman, "An 'International' Theory of Inter-Ethnic War," *Review of International Studies* 22 (1996): pp. 149-171. For an application to the conflict in Kosovo, see Karen Ruth Adams, "Structural Realism: The Consequences of Great Power Politics," in Jennifer Sterling-Folker (ed.) *Making Sense of International Relations Theory*, pp. 18-37.

52. Fearon and Laitin, "Ethnicity, Insurgency, and Civil War."

53. Taras and Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict*, 3rd edition, 2006, pp. 232, 236.

54. Steven R. David, "Internal War: Causes and Cures," *World Politics* 49 (July 1997): p. 56l.

55. Gurr, *People Versus States*, p. 106.

56. Taras and Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict*, 2002, pp. 15-16.

57. Ibid., p. 16.

58. Henri Tajfel and John C. Turner, "The Social Identity Theory of Intergroup Behavior," in Stephen worchel and William G. Austin (eds.), *Psychology of Intergroup Relations* (Chicago: Nelson-Hall, 1986), p. 13.

59. David L. Hamilton and Tina K. Trolier, "Stereotypes and Stereotyping: An Overview of the Cognitive Approach," in John R. Dovidio and Samuel L. Gaertner (eds.), *Prejudice, Discrimination, and Racism* (Orlando, Fla.: Academic Press, 1986).

60. Taras and Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict*, 2002, p. 5.

61. Nelson Kasfir, "Sudan's Darfur: Is It Cenocide?" *Current History* (May 2005): pp. 195-202.

62. David, "Internal War," p. 565, and Brown, *Ethnic Conflict and International Security*.

63. David, "Internal War," p. 565.

64. Charles King, "The Myth of Ethnic Warfare: Understanding Conflict in the Post-Cold War World," *Foreign Affairs* (November-December 2001): p. 166.

65. Kaufman, "An 'International' Theory of Inter-Ethnic War," p. 157.

66. Rita Jalali and Seymour Martin Lipset, "Racial and Ethnic Conflict: A Global Perspective," in Demetrios Caraley and Cerentha Harris (eds.), New *World Politics: Power, Ethnicity and Democracy* (New York: Academy of Political Science, 1993), p. 60.

67. William Drozdiak, "50 Years On, Expulsion Rankles for Sudeten Germans," *International Herald Tribune*, December 6, 1996, p. l.

68. Jalali and Lipset, "Racial and Ethnic Conflict," p. 60, using figures from Jaroslav Krejic and Vitezslav Velimsky, *Ethnic and Political Nations in Europe* (New York: St. Martin's Press, 1981).

69. Joseph Nye, "Conflicts After the Cold War," *Washington Quarterly* 19 (Winter 1996): p. 19.

70. Gurr, *Minorities at Risk*, p. 38.

71. Nicholas Wood, "For Albanians in Kosovo, Hope for Independence from Serbia," *The New York Times*, June 13, 2006.

72. Gurr, *Minorities at Risk*, pp. 323-324. See also Barbara F. Walter, "Does Conflict Beget Conflict? Explaining Recurrent Civil War," *Journal of Peace Research* 41: pp. 371-388.

73. Gurr, *People Versus States*, pp. 278-279.

74. Gurr, *Minorities at Risk*, p. 139. See also Van Evera, "Hypotheses on Nationalism and War," pp. 36-37.

75. R. J. Rummel, *Understanding Conflict and War: The Conflict Helix*, Vol. 2. (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 1976), p. 370.

76. Carment and James, "Internal Constraints and Interstate Ethnic Conflict," p. 104.

77. Larry Diamond, "Building Democracy After Conflict: Lessons from Iraq," *Journal of Democracy* 16: pp. 9-23.

78. Ahmed S. Hashim, "Iraq's Civil War," *Current History* (January 2007): pp. 3-10.

79. Larry Diamond, "Building Democracy After Conflict: Lessons from Iraq," p. 18.

80. Philip Gourevitch, "Zaire's Killer Camps," *New York Times*, October 28, 1996, p. A:13.

81. William Easterly, *The White Man's Burden: Why the West's Efforts to Aid the Rest Have Done So Much III and So Little Good* (New York: Penguin Press, 2006), p.335.

82. Schmid, for example, provides more than 100 definitions. Alex Schmid, *Political Terrorism* (New Brunswick, N.J.: Transaction Books, 1983), pp. 119-152. For a discussion of the changing meaning of terrorism across time, see Bruce Hoffman, *Inside Terrorism* (New York: Columbia University Press, 2006), pp. 3-20.

83. Grenville Byford, "The Wrong War," *Foreign Affairs* 81 (July-August 2002): pp. 40-4l.

84. Paul Johnson, "The Seven Deadly Sins of Terrorism," in Henry Hyunwook Han (ed.), *Terrorism, Political Violence, and World Order* (New York: University Press of America, 1984), p. 50.

85. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," in Maryann K. Cusimano (ed.), *Beyond Sovereignty* (Boston: Bedford/St. Martin's, 2000), p. 98.

86. Ibid, p. 98.

87. Chien-peng Chung, "China's 'War on Terror,"' *Foreign Affairs* 81 (July-August 2002): p. 8.

88. Thomas C. Schelling, "Thinking About Nuclear Terrorism," *International Security* 6 (Spring 1982): p. 66.

89. As quoted in Peter C. Sederberg, Terrorist *Myths: Illusion, Rhetoric, and Reality* (Upper Saddle River, N.J.: Prentice-Hall, 1989), p. 27.

90. Cindy C. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century* (Upper Saddle River, N.J.: Prentice Hall, 2000), p.36.

91. Sederberg, *Terrorist Myths*, p. 33.

92. Ibid.

93. Philip C. Wilcox, Jr., *Patterns of Global Terrorism* (Washington, D.C.: U.S. Department of State, 1997).

94. R. J. Rummel, *Death by Government*, wwww.hawaii.edu/powerkills, July 21, 2006.

95. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," p.99.

96. Walter Enders and Todd Sandler, "Patterns of Transnational Terrorism, 1970-1999: Alternative Time-Series Estimates," *International Studies Quarterly* 46 (2002): p. 146.

97. Ibid, p. 146.

98. Walter Laqueur, "Postmodern Terrorism," *Foreign Affairs* 75 (September-October 1996): p. 24.

99. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century*, p. 22.

100. David C. Rapoport, "Fear and Trembling: Terrorism in Three Religious Traditions," *American Political Science Review* 78 (September 1984): pp. 659, 672, 673, 675.

101. David C. Rapoport, "The Fourth Wave: September 11 in the History of Terrorism," *Current History* (December 200l): pp. 419-424.

102. For a concise history of terrorism in the second half of the twentieth century, see Martha Crenshaw, "Why America? The Globalization of Civil War," *Current History* (December 2001).

103. Ibid., p. 427.

104. Ibid., pp. 426-427.

105. Christopher Dobson and Ronald Payne, *The Terrorists: Their Weapons, Leaders and Tactics* (New York: Facts on File, 1979), p. 7l.

106. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century*, p. 79.

107. Ibid., pp. 80-8l.

108. Ray S. Cline and Yonah Alexander, *Terrorism: The Soviet Connection* (New York: Crane Russak, 1984), p. 49.

109. Dobson and Payne, *The Terrorists*, p. 115.

110. Cline and Alexander, *Terrorism*, p. 5l.

111. Laurie Mylroie, "The World Trade Center Bomb," *National Interest* 42 (Winter 1995-1996): pp. 3-15.

112. Hoffman, *Inside Terrorism*, pp. 272-275.

113. Laqueur, "Postmodern Terrorism," p. 29; Hoffman, *Inside Terrorism*, p. 276.

114. Steven A. Holmes, "U.S. Says Terrorist Attacks Dropped Sharply in 1992," *New York Times*, May 1, 1993, p. 4.

115. Walter Enders and Todd Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" *Journal of Conflict Resolution* 44 (June 2000): p. 310.

116. Ibid., p. 308.

117. Crenshaw, "Why America?" p. 432.

118. Audrey Kurth Cronin, "Rethinking Sovereignty: American Strategy in the Age of Terrorism," *Survival* 44 (2002): p. 124.

119. Enders and Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" p. 311.

120. Crenshaw, "Why America?" pp. 428-429.

121. Ahmed Rashid, "The Taliban: Exporting Extremism," *Foreign Affairs* 78 (November-December 1999): p. 3l.

122. Ann M. Lesch, "Osama bin Laden's 'Business' in Sudan," *Current History* (May 2002): pp. 203-209.

123. Rashid, "The Taliban."

124. Bernard Lewis, "License to Kill," *Foreign Affairs* 77 (November-December 1998): p. 15.

125. Ibid., p. 20.

126. Elaine Sciolino, "Officials Suspect Global Terror Tie in Moroccan Blasts," *New York Times*, May 18, 2003; Douglas Jehl and Eric Schmitt, "U.S. Suggests a Qaeda Cell in Iran Directed Saudi Bombings," *New York Times*, May 21,2003.

127. Alan Cowell, "London is Solemn on Anniversary of Blasts," *The New York Times*, July 7, 2006.

128. Anand Giridharadas and Somini Sengupta, "Suspects in India Rail Bombings Trained in Pakistan, Police Say," *New York Times*, July 28, 2006.

129. Olivier Roy, "Europe's Response to Radical Islam," *Current History* (November 2005), pp. 360-364.

130. John Mueller, "Is There Still a Terrorist Threat?: The Myth of the Omnipresent Enemy," *Foreign Affairs* (September/October 2006).

131. MIPT Terrorism Data Base, http:www.tkb.org, accessed October 13, 2006.

132. Laqueur, "Postmodern Terrorism," p. 36.

133. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," p. 99.

134. Bard E. O'Neil, "Towards a Typology of Terrorism: The Palestinian Resistance Movement," *Journal of International Affairs* 32 (Spring-Summer 1978): pp. 34-35.

135. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century*, pp. 37-38.

136. Enders and Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" p. 310.

137. Jonathan Stevenson, "Pragmatic Counterterrorism," *Survival* 43 (Winter 2001): p. 35.

138. Enders and Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" p. 310; see also Jonathan Fox, "The Rise of Religious Nationalism and Conflict: Ethnic Conflict and Revolutionary Wars, 1945-200l," *Journal of Peace Research* 41: pp. 715-731 and Hoffman, *Inside Terrorism*, p. 85.

139. Enders and Sandler, "Is Transnational Terrorism Becoming More Threatening?" p. 310.

140. Hoffman, *Inside Terrorism*, p. 131. See also Robert A. Pape, "The Strategic Logic of Suicide Terrorism," *American Political Science Review* 97(3) (August 2003): pp. 343-36l.

141. One analysis suggests that the proportion of religious to non-religious ethnic minorities remained stable from 1945 to 2000, although religious-separatist conflicts became more violent than other separatist groups after 1980. See Jonathan Fox, "The Rise of Religious Nationalism and Conflict: Ethnic Conflict and Revolutionary Wars, 1945-2001."

142. Shibley Telhami, "It's Not About Faith: A Battle for the Soul of the Middle East," *Current History* (December 2001): p. 417.

143. Ibid.

144. Pape, "The Strategic Logic of Suicide Terrorism," p.343.

145. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," p.102.

146. Crenshaw, "Why America?" p. 429.

147. Ibid.

148. Ibid., p. 432.

149. Mark Juergensmeyer, "Terror in the Name of God," *Current History* (November 2001): p. 357.

150. On Al Qaeda, see Peter Bergen, *Holy War, Inc*. (New York: Free Press, 2001).

151. Jessica Stern, "Preparing for a War on Terrorism," *Current History* (November 2001): p. 355.

152. Rohan Gunaratna, "Al-Qaeda's Operational Ties with Allied Groups," *Janes Intelligence Review*, February 1, 2003. See also Jessica Stern, "The Protean Enemy," *Foreign Affairs* (July-August 2003): pp. 27-40.

153. Hoffman, *Inside Terrorism*, p. 282.

154. Brigitte L. Nacos, *Terrorism and Counterterrorism: Understanding Threats and Responses in the Post-9/11 World* (New York: Pearson Longman, 2006), pp. 55-56; Stern, "The Protean Enemy," 2003.

155. Crenshaw, "Why America?" p. 43l.

156. Walter Enders and Todd Sandler, "The Effectiveness of Antiterrorism Policies: A Vector-Autoregression-Intervention Analysis," *American Political Science Review* 87 (December 1993): p. 830, emphasis added.

157. Paul Wilkinson, "State-Sponsored International Terrorism: The Problem of Response," *World Today* 40 (July 1984): p. 298.

158. Crenshaw, "Why America?" p. 428. See also Bruce W. Jentleson and Christopher A. Whytock, "Who 'Won' Libya?

The Force-Diplomacy Debate and Its Implications for Theory and Policy," *International Security* 30(3) (Winter 2005/06): pp. 47-86.

159. Nacos, *Terrorism and Counterterrorism*, p. 189; "How Gadaffi Was Brought Back into the Fold," *Financial Times January* 27, 2004; "The Iraq War Did Not Force Gadaffi's Hand," *Financial Times*, March 8, 2004; and Jentleson and Whytock, "Who 'Won' Libya?"

160. Crenshaw, "Why America?" p. 428.

161. Cronin, "Rethinking Sovereignty," p. 127.

162. Stern, "The Protean Enemy," 2003.

163. Peter Bergen and Alec Reynolds, "Blowback Revisited," *Foreign Affairs* 84 (6) (November-December 2005); Hoffman, *Inside Terrorism*, p. 293; Jon Western, "American Security, the Use of Force, and the Limits of the Bush Doctrine," in David P. Forsythe, Patrice C. McMahon, and Andrew Wedeman, *American Foreign Policy in a Globalized World* (New York: Routledge, 2006), pp. 105-12l.

164. Jusuf Wanandi, "A Global Coalition Against International Terrorism," *International Security* 26 (Spring 2002): p. 187.

165. James A. Piazza, "Rooted in Poverty?: Terrorism, Poor Economic Development, and Social Cleavages," *Terrorism and Political Violence* 18 (2006): pp. 159-177.

166. Taras and Ganguly, *Understanding Ethnic Conflict*, 2006, p. 236.

167. Jessica Stern, "The Protean Enemy," p. 32.

168. Long, "Countering Terrorism Beyond Sovereignty," p.105.

169. Combs, *Terrorism in the Twenty-First Century*, p. 82.

170. Rapoport, "The Fourth Wave," p. 424.

فصل هشتم

1. Glenn H. Snyder, *Alliance Politics* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1997), p. 4.
2. Arnold Wolfers, "Alliances," in David Sills (ed.), *International Encyclopedia of the Social Sciences* (New York: Macmillan and Free Press, 1968), p. 269.
3. Stephen M. Walt, *The Origins of Alliances* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1987), pp. 18-19.
4. Ibid., pp. 21-22.
5. Ibid., p. 5.
6. Ibid., pp. 21-22.
7. Randall L. Schweller, "Bandwagoning for Profit: Bringing the Revisionist State Back In," *International Security* 19 (Summer 1994): 74.
8. Ibid., p. 96.
9. Ibid.
10. Walt, *The Origins of Alliances*, p. 29.
11. William Riker, *The Theory of Political Coalition* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1962), pp. 32-33.
12. Bruce Bueno de Mesquita and J. David Singer, "Alliances, Capabilities, and War: A Review and Synthesis," in Cornelius Cotter (ed.) *Political Science Annual*, Vol. 4 (Indianapolis: Bobbs-Merrill, 1973), p. 266.
13. Riker, *The Theory of Political Coalition*, p. 69.
14. Riker, *The Theory of Political Coalition*, p. 7.
15. Glenn Palmer and J. Sky David, "Multiple Goals or Deterrence: A Test of Two Models in Nuclear and Nonnuclear Alliances," *Journal of Conflict Resolution* 43 (December 1999): p. 750.

16. On institutional and normative constraints of alliances, see, for example, John Duffield, "International Regimes and Alliance Behavior: Explaining NATO Force Levels," *International Organization* 46 (1992): pp. 819-855.

17. Jack Levy and Michael Barnett, "Alliance Formation, Domestic Political Economy, and Third World Security," *Jerusalem Journal of International Relations* 14 (December 1992): pp. 19-40.

18. Zeev Maoz, "Paradoxical Functions of International Alliances: Security and Other Dilemmas," in John Vasquez and Colin Elman (eds.) *Realism and the Balancing of Power: A New Debate* (Upper Saddle River, N.J.: Prentice Hall, 2003).

19. See Brian Lai and Dan Reiter, "Democracy, political similarity, and international alliances, 1816-1992," *Journal of Conflict Resolution* 44(2000): pp. 203-227 and Douglas M. Gibler and Scott Wolford, "Alliances, Then Democracy," *Journal of Conflict Resolution* 50(1) (February 2006): pp. 129-153.

20. Walt, *The Origins of Alliances*, P. 35.

21. John R.Oneal and Paul F. Diehl, "The Theory of Collective Action and NATO Defense Burdens: New Empirical Tests," *Political Science Quarterly* 47 (June 1994): p. 373.

22. Mancur Olson, "An Economic Theory of Alliances," *Review of Economics and Statistics* 48 (August 1966): 268. There has been considerable research on the notion of alliances as a collective good. See, for example, Oneal and Diehl, "The Theory of Collective Action and NATO Defense Burdens: New Empirical Tests"; and Glenn Palmer and J. Sky David, "Multiple Goals or Deterrence: A Test of Two Models in Nuclear and Nonnuclear Alliances," *Journal of Conflict Resolution* 43 (December 1999): pp. 748-770.

23. See, for example, John A. Vasquez, *The War Puzzle* (Cambridge: Cambridge University Press, 1993); and John A. Vasquez and Paul D. Senese, "Alliances, Territorial Disputes, and the Probability of War: Testing for Interactions," in Paul F. Diehl (ed.), *The Scourge of War* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 2004), pp. 189-22l.

24. Bruce Bueno de Mesquita, *The War Trap* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1981), p. 15l.

25. Wallace J. Thies, "Randomness, Contagion, and Heterogeneity in the Formation of Interstate Alliances: A Reconsideration," *International Interactions* 16 (1991): p.348.

26. Patrick J. McGowan and Robert M. Rood, "Alliance Behavior in Balance of Power Systems: Applying a Poisson Model to Nineteenth Century Europe," *American Political Science Review* 69 (September 1975): p. 866.

27. Thomas J. Christensen and Jack Snyder, "Chain Gangs and Passed Bucks: Predicting Alliance Patterns in Multipolarity," *International Organization* 44 (Spring 1990): p. 148.

28. Thies, "Randomness, Contagion, and Heterogeneity in the Formation of Interstate Alliances," p. 349.

29. William E. Odom, "NATO's Expansion: Why the Critics Are Wrong," *National Interest* 39 (Spring 1995): p. 45.

30. Gibler and Wolford, "Alliances, Then Democracy."

31. Jerome Levinson and Juan de Onis, *The Alliance That Lost Its Way* (Chicago: Quadrangle Books, 1970), p. 77.

32. R. W. Apple, Jr., "Europe's New Order: Making a Club, Not War," *New York Times*, May 18, 1997,4, p. l.

33. Alan Sabrosky, "Interstate Alliances: Their Reliability and the Expansion of War," in J. David Singer (ed.), *The Correlates of War II* (New York: Free Press, 1980), cited by James D. Morrow, "Alliances, Credibility, and Peacetime Costs," *Journal of Conflict Resolution* 38 (June 1994): pp. 270-297.

34. Alistair Smith, "Alliance Formation and War," *International Studies Quarterly* 39 (December 1995): p.418.

35. Milada Anna Vachudová, "The Atlantic Alliance and the Kosovo Crisis: The Impact of Expansion and the Behavior of New Allies," in Pierre Martin and Mark R. Brawley (eds.), *Alliance Politics, Kosovo, and NATO's War: Allied Force or Forced Allies?* (New York: Palgrave, 2000), p. 202.

36. Stuart Croft, Jolyon Howorth, Terry Terriff, and Mark Webber, "NATO's Triple Challenge," *International Affairs* 76 (2000): p. 497.

37. "NATO Formally Embraces Russia as a Junior Partner," *New York Times*, May 29, 2002.

38. Mark R. Brawley and Pierre Martin, "Balancing Acts: NATO's Unity and the Lessons to Learn," in Martin and Brawley, *Alliance Politics, Kosovo, and NATO's War*, p. 22l.

39. Patrick E. Tyler, "Gingerly, NATO Plans Broader Role for Moscow," *New York Times*, December 7, 200l.

40. Ivo Daalder and James Goldgeier, "Global NATO," *Foreign Affairs I* 85(5) (September/October 2006).

41. "Europe Assesses Damage to Western Relationships and Takes Steps to Rebuild," *New York Times*, April 2, 2003.

42. For a discussion of the relationship between armaments and alliance decisions, see James D. Morrow, "Arms versus Allies: Tradeoffs in the Search for Security," *International Organization* 47 (Spring 1993): pp. 207-233.

43. Ibid.

44. Greg Cashman, *What Causes War?* (San Francisco: Jossey-Bass, 1993), pp. 175-176.

45. *SIPRI Yearbook 2006: Armaments, Disarmament and International Security* (Oxford: Oxford University Press, 2006), http://www.sipri.org/contents/milap/milex/mex_trends.html.

46. Ibid.

47. Ibid.

48. Michael T. Klare, "The New Arms Race: Light Weapons and International Security," *Current History* 96 (April 1997): pp. 173-178. See also Small Arms Survey, *Small Arms Survey 2002: Counting the Human Cost* (Oxford: Oxford University Press, 2002) and Small Arms Survey, *Small Arms Survey 2006: Unfinished Business* (Oxford: Oxford University Press, 2006).

49. Klare, "The New Arms Race," p. 174.

50. Hagelin et al., "International Arms Transfers," p. 380. See also Volker Krause, "Hazardous Weapons? Effects of Arms Transfers and Defense Pacts on Militarized Disputes, 1950-1995," *International Interactions* 30 (2004): pp. 349-371.

51. David Kinsella, "Nested Rivalries: Superpower Competition, Arms Transfers, and Regional Conflict, 1950-1990," *International Interactions* 21 (1995): 109-125; Vasquez, *The War Puzzle*, p. 183; and Cassady Craft and Joseph P. Smaldone, "The Arms Trade and the Incidence of Political Violence in Sub-Saharan Africa, 1967-97," *Journal of Peace Research* 39 (2002): pp. 693-710; but see William J. Durch, *Constructing Regional Security: The Role of Arms Transfers, Arms Control, and Reassurance* (New York: Palgrave, 2000).

52. Krause, "Hazardous Weapons."

53. Samuel Huntington, as quoted in Cashman, *What Cause War?* p. 172.

54. Paul Diehl, "Arms Races to War: Testing Some Empirical Linkages," *Sociological Quarterly* 26 (September 1985): p. 342. Diehl goes on to point out that this 20 percent figure is not significantly different from the results of conflicts he examined that were not preceded by arms races.

55. Susan Sample, "Arms Races and Dispute Escalation: Resolving the Debate?" *Journal of Peace Research* 34 (February 1997): pp. 7-22.

56. Cashman, *What Causes War?* p. 182. See also James D. Morrow, "A Twist of Truth: A Reexamination of the Effects of Arms Races on the Occurrence of War," *Journal of Conflict Resolution* 33 (September 1989): p. 502.

57. John Sislin and Frederic Pearson, *Arms and Ethnic Conflict* (Boulder, Colo.: Rowman & Littlefield, 2001).

58. Jack Mendelsohn, "Arms Control: The Unfinished Agenda," *Current History* 96 (April 1997): pp. 147-148.

59. Michael T. Klare and Lora Lumpe, "Fanning the Flames of War: Conventional Arms Transfers in the 1990s," in Michael T. Klare and Yogesh Chandrani (eds.), *World Security: Challenges for a New Century* (New York: St. Martin's Press, 1998), p. 16l.

60. *SIPRI Yearbook 2006: Armaments, Disarmament and International Security* (Oxford: Oxford University Press, 2006), http://www.sipri.org/contents/milap/milex/mex_trends.html.

61. Klare, "The New Arms Race."

62. Kendall W. Stiles, *Case Histories in International Politics* (New York: Longman, 2002), p. 385.

63. Henry Kissinger, "Arms Control, Inspection and Surprise Attack," *Foreign Affairs* 38 (1960), cited in Stephen J. Majeski, "Technological Innovation and Cooperation in Arms Races," *International Studies Quarterly* 30 (January 1986): p. 175.

64. "Fear that the other may be about to strike in the mistaken belief that we are about to strike gives us a motive for striking, and so justifies the other's motive. ... He thinks we think he thinks we think ... he thinks he'll attack; so he thinks we shall; so he will; so we must." Thomas Schelling, *The Strategy of Conflict* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1970), p. 207.

65. Some classic and recent sources on the game theory approach to international politics include Anatol Rapoport, *Two Person Game Theory: The Essential Ideas* (Ann Arbor.: University of Michigan Press, 1996); James D. Morrow, *Game Theory for Political Scientists* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1994); David A. Lake and Robert Powell (eds.), *Strategic Choice and International Relations* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1999); Bruce Bueno de Mesquita, *Principles of International Politics: People's Power, Preferences, and Perceptions* (Washington, D.C.: Congressional Quarterly Press, 2000).

66. As quoted in John Mueller, *Quiet Cataclysm* (New York: HarperCollins, 1995), p. 323. Mueller (pp. 191-193) cites similar assertions by such well-known analysts and observers as Arnold Toynbee, Albert Einstein, Herman Kahn, C. P. Snow, and Jonathan Schell.

67. *SIPRI Yearbook 2006: Armaments, Disarmament and International Security* (Oxford: Oxford University Press, 2006), http://www.sipri.org/contents/milap/milex/mex_trends.html.

68. John W. R. Lepingwell, "START II and the Politics of Arms Control in Russia," *International Security* 20 (Fall 1995): 68. Lepingwell goes on to note, though, that "the missiles could be retargetted quickly in a crisis" (p. 68).

69. Ibid., p. 65.

70. Leonard S. Spector, Mark G. McDonough, Gregory P. Webb, and Gregory D. Koblentz, *Tracking Nuclear Proliferation*: book abstract, May 9, 1997, p. 1, http://ceip.org/pubstr96.htm.

71. Kristensen and Handler, "World Nuclear Forces," p. 2. The number of Chinese nuclear weapons is very difficult to estimate and a recent source suggests that China may in fact have only about 130 warheads. See Robert S. Norris and Hans M. Kristensen, "Chinese nuclear forces, 2006," *2006 Bulletin of the Atomic Scientists* 62(3) (May/June 2006): pp. 60-63.

72. Ibid.

73. Ibid.

74. Reuters, "Libya Neared Nuclear Bomb, Qaddafi Says," published in *The New York Times*, July 25, 2006.

75. John. M. Deutsch, "The New Nuclear Threat," *Foreign Affairs* 71 (Fall 1992): pp. 120, 126.

76. Christopher Allan McHorney, "India and Pakistan: Newest Members of the Nuclear Club," in Ralph C. Carter (ed.), *Contemporary Cases in U.S. Foreign Policy* (Washington, D.C.: CQ Press, 2002), p. 13l.

77. David J. Karl, "Proliferation Pessimism and Emerging Nuclear Powers," *International Security* 21 (Winter 1996-1997): p. 102. See also Saira Khan, "Nuclear Weapons and the Prolongation of the India-Pakistan Rivalry," in T. V. Paul (ed.) *The India-Pakistan Conflict: An Enduring Rivalry* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005) and S. Paul Kapur, "India and Pakistan's Unstable Peace: Why Nuclear South Asia is Not Like Cold War Europe," *International Security* 30(20): pp. 127-152.

78. Scott D. Sagan, "How to Keep the Bomb From Iran," *Foreign Affairs* 85(5) (September/October 2006).

79. Kongdan Oh and Ralph C. Hassig, "North Korea's Nuclear Politics," *Current History* (September 2004): p. 277.

80. Ibid., pp. 273, 276.

81. Gawdat Bahgat, "Nuclear Proliferation: The Islamic Republic of Iran," *International Studies Perspectives* 7(2) (May 2006): pp. 124-136.

82. Ibid, p. 132; see also William J. Broad and Elaine Sciolino, "Iran's Secrecy Widens Gap in Nuclear Intelligence," *New York Times*, May 19, 2006.

83. Broad and Sciolino, "Iran's Secrecy Widens Gap in Nuclear Intelligence."

84. Warren Hoge, "U.N. Gives Iran Deadline to End Nuclear Work," *New York Times*, August 1, 2006.

85. Graham Allison, *Nuclear Terrorism* (New York: Times Books, 2004).

86. Steven J. Rosen, "A Stable System of Mutual Nuclear Deterrence in the Arab-Israeli Conflict," *American Political Science Review* 71 (December 1977): pp. 1367-1383; Shai Feldman, "A Nuclear

Middle East," *Survival* 23 (May-June 1981): pp. 107-116; and Shai Feldman, "Peacemaking in the Middle East: The Next Step," *Foreign Affairs* 59 (Spring 1981): pp. 756-780.

87. Bruce Bueno de Mesquita and William Riker, "An Assessment of the Merits of Selective Nuclear Proliferation," *Journal of Conflict Resolution* 26 (June 1982): p. 299.

88. Kenneth N. Waltz, "The Spread of Nuclear Weapons: More May Be Better," *Adelphi Papers*, no. 171 (London: International Institute of Strategic Studies, 1982), pp. 29-30.

89. John J. Mearsheimer, "Back to the Future: Instability in Europe After the Cold War," *International Security* 15 (Summer 1990): pp. 5-56 and "The Case for a Ukrainian Nuclear Deterrent," *Foreign Affairs* 72 (Summer 1993): pp. 50-66.

90. Martin van Creveld, *Nuclear Proliferation and the Future of Conflict* (New York: Free Press, 1993), p. 124 (emphasis in the original). For more discussion on nuclear proliferation optimists and pessimists, see Dagobert L. Brito and Michael D. Intriligator, "Proliferation and the Probability of War," *Journal of Conflict Resolution* 40 (March 1996), p. 212; Sagan, "How to Keep the Bomb From Iran"; and Stephen Peter Rosen, "After Proliferation: What to Do If More States Go Nuclear," *Foreign Affairs* 85(5) (September/October 2006).

91. Michael D. Intriligator and Dagobert L. Brito, "Can Arms Races Lead to the Outbreak of War?" *Journal of Conflict Resolution* 28 (March 1984): p. 63.

92. Steve Fetter, "Ballistic Missiles and Weapons of Mass Destruction," *International Security* 16 (Summer 1991): p. 29.

93. U.S. Department of State, "Treaty on the Non-proliferation of Nuclear Weapons," http://www.state.gov/t/isn/trty/16281.htm (accessed August 2, 2006).

94. Spector et al., *Tracking Nuclear Proliferation*, p. 2. Spector et a1. go on to note, though, that before that agreement had been formalized, North Korea may have "separated enough weapon-grade material for a nuclear device."

95. For a good analysis of the Senate rejection, see Christopher M. Jones, "Rejection of the Comprehensive Test Ban Treaty: The Politics of Ratification," in Carter, *Contemporary Cases in U.S. Foreign Policy*.

96. *SIPRI Yearbook 2001*, p. 455.

97. Ibid., p. 423.

98. For a good summary of this debate, see Shannon N. Kile, "Ballistic Missile Defence and Nuclear Arms Control," Stockholm International Peace Research Institute, *SIPRI Yearbook 2002*, pp. 2-24.

99. Fetter, "Ballistic Missiles and Weapons of Mass Destruction," p. 5.

100. Mary H. Cooper, "Chemical and Biological Weapons," *CQ Researcher*, January 31, 1997.

101. Ibid.

102. Ibid.

103. Fetter, "Ballistic Missiles and Weapons of Mass Destruction," p. 11.

104. Ibid., p. 23.

105. Cooper, "Chemical and Biological Weapons."

106. Jean Pascal Zanders, John Hart, and Frida Kuhlau, "Chemical and Biological Weapon Developments and Arms Control," in Stockholm International Peace Research Institute, *SIPRI Yearbook 2002*, p. 696.

107. John F. Sopko, "The Changing Proliferation Threat," *Foreign Policy* 105 (Winter 1996-1997): p. 8.

108. Ibid., pp. 8, 12.

109. Laurie Mylroie, "The World Trade Center Bomb," *National Interest* 42 (Winter 1995-1996): p. 3.

110. Bruce Hoffman, *Inside Terrorism* (New York: Columbia University Press, 2006), p. 268, 278.

111. Sopko, "The Changing Proliferation Threat," p. 6.

112. Zanders, Hart, and Kuhlau, "Chemical and Biological Weapon Developments and Arms Control," pp. 701-702.

113. Hoffman, p. 272. See also Allison, *Nuclear Terrorism*.

114. Zanders, Hart, and Kuhlau, "Chemical and Biological Weapon Developments and Arms Control," p.705.

115. Mendelsohn, "Arms Control: The Unfinished Agenda," p. 148.

116. Joanna Spear and Fiona Robertson-Snape, "Arms and Arms Control," in Brian White, Richard Little, and Michael Smith (eds.), *Issues in World Politics* (New York: Palgrave, 2001).

117. Jonathan B. Tucker, "The Biological Weapons Threat," *Current History* (April 1997): p. 172.

118. Brigin Starkey, Mark A. Boyer, and Jonathan Wilkenfeld, *Negotiating a Complex World: An Introduction to International Negotiation*, 2nd ed. (Lanham, Md.: Rowman & Littlefield, 2005), pp. 3-4.

119. Ibid., p. 68.

120. Associated Press, "California and Britain Announce Agreement on Global Warming," published in the *New York Times*, August 1, 2006.

121. See Steven Poe, "Nations' Responses to Transnational Hostage Events: An Empirical Evaluation," *International Interactions* 14 (1988): pp. 27-40; Edward Mickolus, Todd Sandler, Jean Murdock, and Peter Fleming, *International Terrorism: Attributes of Terrorist Events* (Dunn Loring: Vinyard Software, 2000); and Navin A. Bapat, "State Bargaining with Transnational Terrorist Groups," *International Studies Quarterly* 50 (March 2006): pp. 213-229.

122. Alexander L. George and William E. Simons (eds.), *The Limits of Coercive Diplomacy* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1994); Paul K. Huth, *Extended Deterrence and the Prevention of War* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1988)i Patrick Morgan, *Deterrence: A Conceptual Analysis* (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 1983)

123. Russell J. Leng, "When Will They Ever Learn? Coercive Bargaining in Recurrent Crises," *Journal of Conflict Resolution* 27 (September 1983): pp. 415-416.

124. Russell J. Leng, *Interstate Crisis Behavior*, 1816-1980. *Realism Versus Reciprocity* (Cambridge: Cambridge University Press, 1993), p. 19l.

125. Ibid., p. 200.

126. Ibid.

127. Starkey, Boyer, and Wilkenfeld, *Negotiating a Complex World*, p. 129.

128. James Blight, Joseph S. Nye, Jr., and David A. Welch, "The Cuban Missile Crisis Revisited," *Foreign Affairs* 66 (Fall 1987): pp. 170-188.

129. Thomas C. Schelling, *The Strategy of Conflict* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1960), p. 22.

130. Robert Putnam, "Diplomacy and Domestic Politics: The Logic of Two-Level Games," *International Organization* 42 (Summer 1988): p. 34.

فصل نُهم

1. Inis L. Claude, *Swords into Plowshares*, 3rd ed. (New York: Random House, 1964).
2. These logical and theoretical requirements are taken from discussions by Claude and by John J. Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions," *International Security* 19 (Winter 1994-1995): p. 32. Mearsheimer is particularly skeptical about the possibility of developing an effective system of collective security, and Claude, although more sympathetic, does ultimately emphasize the difficulties and barriers to implementing such a system.
3. Worldmark Press, *The United Nations* (New York: Wiley, 1977), p. 123.
4. Mearsheimer, "The False Promise of International Institutions," p. 31.
5. Ibid.
6. It is difficult to imagine the United States, for example, using military force against Israel, even if it were branded an aggressor by the international community.
7. Thomas G. Weiss, David P. Forsythe, and Roger A. Coate, *The United Nations and Changing World Politics* (Boulder, Colo.: Westview Press, 2001), p. 24.
8. Ibid., pp. 24-25.
9. Gerhart Niemeyer, "The Balance-Sheet of the League Experiment," in David A Kay (ed.), *The United Nations Political System* (New York: Wiley, 1967), p. 49.
10. Leland M. Goodrich, *The United Nations in a Changing World* (New York: Columbia University Press, 1974). pp. 18-19.

11. Robert E. Riggs and Jack C. Plano, *The United Nations: International Organization and World Politics*, 2nd ed. (Belmont, Calif.: Wadsworth, 1994). p. 35.

12. Claude, *Swords into Plowshares*, p. 224.

13. Harold K. Jacobson, *Networks of Interdependence* (New York: Knopf, 1979). p. 194.

14. Brian E. Urquhart, "United Nations Peace-Keeping in the Middle East," *World Today* 36 (March 1980): pp. 88-89.

15. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*, p. 55.

16. Paul F. Diehl, "The Conditions for Success in Peacekeeping Operations," in Paul F. Diehl (ed.), *The Politics of International Organizations* (Chicago: Dorsey Press, 1989), pp. 173-174.

17. Leroy Bennett, *International Organizations*, 2nd ed. (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1980), p. 157.

18. Riggs and Plano, *The United Nations*, p. 12l.

19. Paul Lewis, "How the U.N. Keeps Pace As Fewer Keep Peace," *New York Times*, May 4, 1997, p. 1:7.

20. United Nations Department of Peacekeeping, "50 Years of United Nations Peacekeeping Operations," June 9, 2003, http://www.un.org/Depts/dpko/dpko/50web/1.htm.

21. Virginia Page Fortna, "Does Peacekeeping Keep Peace? International Intervention and the Duration of Peace After Civil War," *International Studies Quarterly* 48(2) (June 2004): pp. 269-292.

22. President George H. W. Bush used this phrase in numerous speeches in 1990 and 1991.

23. Renne, 1993, p. 8.

24. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*; p. 8l.

25. "In the last five years, more than 90 cases of armed conflict have broken out, practically all of them within states .... The UN since 1989 has been directly or indirectly involved in more than half of these cases." Ruben P. Mendez, "Paying for Peace and Development," *Foreign Policy*, no. 100 (Fall 1995): p. 22.

26. Simon Jenkins, "Leave Rwanda Alone," *London Times*, July 10, 1994, p. 1:13.

27. Ibid.

28. Philip Gourevitch, "Zaire's Killer Camps," *New York Times*, October 28, 1996, p. A: 13.

29. Charles Krauthammer, "Saved by a Failure of Humanitarianism," *Tampa Tribune*, November 25, 1996, p. 13.

30. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*, p. 89.

31. Lewis, "How the UN Keeps Pace As Fewer Keep Peace," p. 4.

32. Ibid.

33. William R. Keylor, *The Twentieth Century World: An International History* (New York: Oxford University Press, 2001), p. 511.

34. http://www.un.org/Depts/dpko/dpko/pub/exhibition/index.htm, August 2006.

35. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*, pp. 101-102.

36. Ibid., p. 62.

37. United Nations, Basic Facts About the United Nations: Economic and Social Development," 2003, http://www.un.org/aboutun/basicfacts/ecodev.htm.

38. As quoted in Charles W. Kegley, Jr., and Eugene R. Wittkopf, *World Politics: Trend and Transformation*, 4th ed. (New York: St. Martin's Press, 1993), p. 172.

39. Jesse Helms, "Saving the UN," *Foreign Affairs* 75 (October 1996): p. 6.

40. Barbara Crossette, "U.S. Warns UN on Dues and Peacekeeping," *New York Times*, March 24, 2000.

41. John Allphin Moore, Jr. and Jerry Pubantz, *The New United Nations: International Organization in the Twenty-First Century* (Upper Saddle River, N.J.: Pearson Prentice Hall, 2006), p. 94.

42. United Nations, "2006 Status of Contributions to the Regular Budget, International Tribunals, Peacekeeping Operations and Capital Master Plan," as cited by http://www.globalpolicy.org/finance/tables/core/un-us-06.htm (accessed October 2, 2006).

43. UNA in Canada, "Setting the Record Straight: Some Facts About the United Nations," 2003, http://www. unac.org/en/link_learn/fact_sheets/set_record.asp.

44. Richard Falk, "Appraising the U.N. at 50: The Looming Challenge," *Journal of International Affairs* 48(Winter 1995): 625-646 and Peter Wallensteen, "Representing the World: A Security Council for the 21st Century," in Paul F. Diehl (ed.), *The Politics of Global Governance: International Organizations in an Interdependent World* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner Publishers, 1997).

45. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*, p. 123.

46. Independent Working Group on the Future of the United Nations, "The United Nations in Its Second Half- Century," 1995, http://www.ciaonet.org/wps/yuu0l.

47. Weiss, Forsythe, and Coate, *The United Nations and Changing World Politics*, pp. 123-124.

48. Moore and Pubantz, *The New United Nations: International Organization in the Twenty-First Century*, p. 73.

49. Benjamin I. Page and Jason Barabas, "Foreign Policy Gaps Between Citizens and Leaders," *International Studies Quarterly* 44 (2000): pp. 358-359.

50. Steven R. Ratner, "International Law: The Trials of Global Norms," *Foreign Policy* 110 (Spring 1998): pp. 65-66.

51. Michael Akehurst, *A Modern Introduction to International Law* (London: Allen and Unwin, 1984), pp. 25-26.

52. Ratner, "International Law," p. 67.

53. Charles O. Lerche and Abdul A. Said, *Concepts of International Politics* (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1963), p. 101.

54. Abram Chayes and Antonia Handler Chayes, "On Compliance," *International Organization* 47 (Spring 1993): p. 179.

55. Hans Morgenthau and Kenneth W. Thompson, *Politics Among Nations*, 6th ed. (New York: Knopf, 1985), p. 329.

56. Ibid., p. 329.

57. J. L. Brierly, *The Law of Nations*, 6th ed. (New York: Oxford University Press, 1963), p. 335.

58. Ibid.

59. Ibid.

60. Roger Fisher, "Law and Legal Institutions May Help," in Frederick H. Hartmann (ed.), *World in Crisis*, 4th ed. (New York: Macmillan, 1973), pp. 140-141.

61. Ibid.

62. Louis Henkin, *How Nations Behave: Law and Foreign Policy* (New York: Columbia University Press, 1979), p. 51.

63. Ibid., p. 52.

64. Ibid., pp. 60-68.

65. Ratner, "International Law."

66. Charlotte Ku and Paul F. Diehl, "International Law as Operating and Normative Systems," in Charlotte Ku and Paul F. Diehl (eds.), *International Law: Classic and Contemporary Readings* (Boulder, Colo.: Lynne Rienner Publishers, 1998), pp. 6-7. For a review of theories of compliance to international law, see Kal Raustiala and Anne-Marie Slaughter, "International Law, International Relations and Compliance," in Walter Carlsnaes, Thomas Risse, and Beth A. Simmons (eds.), *Handbook of International Relations* (Thousand Oaks, Calif.: Sage, 2002), pp. 538-558.

67. Christopher C. Joyner, "The Reality and Relevance of International Law in the 21st Century," in Charles W. Kegley, Jr., and Eugene R. Wittkopf (eds.), *The Global Agenda: Issues and Perspectives* (New York: McGraw-Hill, 1998), p. 253.

68. Louis Henkin, *International Law: Politics and Values* (The Hague: Martinus Nijhoff Publishers, 1995), p. 280.

69. William Nelson, "Introduction: Moral Principles and Moral Theory," in Kenneth Kipnis and Diana T. Meyers (eds.), *Political Realism and International Morality* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1987), p. 4.

70. Geoffrey Stern, "Morality and International Order," in Alan James (ed.), *The Bases of International Order* (New York: Oxford University Press, 1973), p. 136.

71. Morgenthau and Thompson warn against "equating the foreign policies of a statesman with his philosophic or political sympathies" and assert that "moral principles cannot be applied to the actions of states." Morgenthau and Thompson, *Politics Among Nations*, pp. 5-10.

72. Karl Marx and Friedrich Engels, "The German Ideology," in Lewis S. Feuer (ed.), *Marx and Engels* (Garden City, N.Y.: Anchor Books, 1959), p. 247.

73. Leon Trotsky, *Their Morals and Ours* (New York: Pathfinder Press, 1973), p. 27.

74. Charles R. Beitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1979), pp. 46-47.

75. Kenneth W. Thompson, *The Moral Issue in Statecraft* (Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1966), p. 44.

76. Trotsky, *Their Morals and Ours*, p. 45.

77. Nelson, "Introduction: Moral Principles and Moral Theory," pp. 4-5.

78. Mortimer Adler, *Ten Philosophical Mistakes* (New York: Macmillan, 1985), pp. 109-110.

79. Mark R. Amstutz, *International Ethics: Concepts, Theories, and Cases in Global Politics* (Lanham, Md.: Rowman & Littlefield, 1999), p. 76. For more on cultural relativism and universalism in theories of human rights, see the chapters by Ken Booth, Chris Brown, and Bhikhu Parekh in Tim Dunne and Nicholas J. Wheeler (eds.), *Human Rights in Global Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999).

80. Kenneth Jost, "Human Rights," *CQ Researcher*, November 13, 1998; reprinted in *Global Issues: Selections from The CQ Researcher* (Washington, D.C., CQ Press, 2001), p. 218.

81. Reuters, "Judges for War Crimes Court Sworn In," *New York Times*, March 11, 2003.

82. Helena Cobban, "International Courts," *Foreign Policy* (March-April 2006): pp. 22-28.

83. Mona Fixdal and Dan Smith, "Humanitarian Intervention and Just War," *Mershon International Studies Review* 42 (1998): pp. 285-286.

84. Robert W. Tucker, *The Nuclear Debate* (New York: Holmes & Meier, 1985), p. 132.

85. Laurence Martin, "Peacekeeping as a Growth Industry," *National Interest*, no. 32 (Summer 1993): p. 8.

86. Michael Walzer, *Just and Unjust Wars*, 2nd ed. (New York: Basic Books, 1992), pp. 57-58.

87. Jimmy Carter, "Just War or a Just War?" *New York Times*, March 9, 2003.

88. William Frankena, *Ethics*, 2nd ed. (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1973), p. 17. Frankena (*Ethics*, p. 15) also explains that" a deontologist contends that it is possible [for] an action or rule of action to be the morally right or obligatory one even if it does not promote the greatest possible balance of good over evil for self, society, or universe."

89. Frankena, *Ethics*, p. 34.

90. Tim Dunne and Nicholas J. Wheeler, "Introduction: Human Rights and the Fifty Years' Crisis." in Tim Dunne and Nicholas J. Wheeler (eds.), *Human Rights in Global Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999): pp. 1-28.

91. Philip Alston, "The UN's Human Rights Record." in Ku and Diehl (eds.), *International Law*, pp. 355-356.

92. Beitz, *Political Theory and International Relations*, p. 71.

93. Jefferson McMahan, "The Ethics of International Intervention," in Kenneth Kipnis and Diana T. Meyers (eds.), *Political Realism and International Morality* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1987) p. 95.

94. Beitz, *Political Theory and International Relations*, p. 121.

95. Alston, "The UN's Human Rights Record," p. 356. See also Thomas Risse, Stephen Ropp, and Kathryn Sikkink (eds.), *The Power of Human Rights: International Norms and Domestic Change* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999); J. Samuel Barkin, *International Organization: Theories and Institutions* (New York: Palgrave Macmillan, 2006), pp. 82-83; and Micheline R. Ishay, *The History of Human Rights: From Ancient Times to the Globalization Era* (Berkeley: University of California Press, 2004).

96. Michael Mandelbaum, "The Reluctance to Intervene," in Robert C. Art and Robert Jervis (eds.), *International Politics: Enduring Concepts and Contemporary Issues* (New York: Harper Collins, 1996), p. 533.

97. Jack Donnelly, "The Social Construction of International Human Rights," in Tim Dunne and Nicholas J. Wheeler (eds.), *Human Rights in Global Politics* (Cambridge: Cambridge University Press, 1999): pp. 71-102.

98. J. L. Holzgrefe, "The Humanitarian Intervention Debate," in J. L. Holzgrefe and Robert O. Keohane, *Humanitarian Intervention: Ethical, Legal, and Political Dilemmas* (Cambridge: Cambridge University Press, 2003), pp. 15-52.

99. Ibid., pp. 36-49 and Nicholas J. Wheeler, *Saving Strangers: Humanitarian Intervention in International Society* (Oxford: Oxford University Press, 2000).

100. Holzgrefe, pp. 18-36.

101. William Easterly, *The White Man's Burden: Why the West's Efforts to Aid the Rest Have Done So Much I11 and So Little Good* (New York: Penguin Press, 2006), pp. 311-336.

102. Alan J. Kuperman, *The Limits of Humanitarian Intervention: Genocide in Rwanda* (Washington, D.C.: Brookings Institution Press, 2001), pp. 117-118.

103. See, for example, Ann Marie Clark, *Diplomacy of Conscience: Amnesty International and Changing Human Rights Norms* (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 2001) and Risse, Ropp, and Sikkink (eds.), The *Power of Human Rights: International Norms and Domestic Change*.

104. Jost, "Human Rights," p. 217.

105. Human Rights Watch, "World Report 1999," 2003, pp. 428-429, http://www.hrw.org/worldreport99/.

106. Nicholas D. Kristoff, "Peasants of China Discover New Way to Weed Out Girls," *New York Times*, July 21, 1993, p. A:4.

107. Ibid.

108. Amartya Sen, "The Economics of Life and Death," *Scientific American* 268 (May 1993): 46. See also Valerie M. Hudson and Andrea M. den Boer, *Bare Branches: Security Implications of Asia's Surplus Male Population* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 2004).

109. Mary H. Cooper, "Women and Human Rights," *CQ Researcher*, April 30, 1999; reprinted in *Global Issues: Selections from The CQ Researcher* (Washington, D.C., CQ Press, 2001), p. 228.

110. M. Rosenthal, "Fighting Female Mutilation," *New York Times*, April 12, 1996, A:15.

111. A. M. Rosenthal, "A Challenge to the Clintons and the Doles," *New York Times*, May 30, 1996.

112. Charlotte Bunch and Roxanna Carrillo, "Global Violence Against Women: The Challenge to Human Rights," in Michael T. Klass and Daniel C. Thomas (eds.), *World Security*, 2nd ed. (New York: St. Martin's Press, 1994), p. 16l.

113. Ellen Goodman, "Global Mistreatment of Women No Longer a Cultural Issue," *Boston Globe*; appeared in *Tallahassee Democrat*, March 5, 1993, p. A: 15.

114. Seble Dawit and Salem Mekuria, "The West Just Doesn't Get It," *New York Times*, December 7, 1993, p. A:1l.

115. Bilahari Kausikan, "Asia's Different Standard," *Foreign Policy*, no. 92 (Fall 1993): p. 34.

116. Aryeh Neier, "Asia's Unacceptable Standard," *Foreign Policy*, no. 92 (Fall 1993): p. 5l.

117. Beth Stephens, "Hypocrisy on Rights," *New York Times*, June 24, 1993, p. A:13.

118. Ibid.

119. "Canada Will Offer Refuge to Women," *Tampa Tribune*, March 3, 1993, Nation/World: 3.

120. Rosenthal, "A Challenge to the Clintons and the Doles," p. 13.

121. Beitz, *Political Theory and International Relations*, p. 179.

122. Thomas M. Franck, "The Emerging Right to Democratic Governance," *American Journal of International Law* 86 (January 1992): pp. 46-47.

123. Thomas Carothers, "The Backlash Against Democracy Promotion," *Foreign Affairs* 85(2) (March/April, 2006).

124. Ibid.

125. As quoted in Raymond Aron, *Peace and War* (New York: Praeger, 1966).

126. Robert Axelrod, *The Evolution of Cooperation* (New York: Basic Books, 1984).

127. Stephen Krasner, "Structural Causes and Regime Consequences: Regimes as Intervening Variables," *International Organization* 36 (Spring 1982): p. 186.

128. Oran Young, "International Regimes: Problems of Concept Formation." *World Politics* 32 (April 1980): pp. 332-333.

129. Chayes and Chayes, "On Compliance," pp. 185-186.

130. The following argument is largely based on James Lee Ray, "The Abolition of Slavery and the End of International War," *International Organization* 43 (Summer 1989): pp. 405-440. For a recent review of the influence of human rights norms on state behavior, see Sonia Cardenas, "Norm Collision: Explaining the Effects of International Human Rights Pressure on State Behavior," *International Studies Quarterly* 6 (June 2004): pp. 213-23l.

131. Howard Margolis, *Selfishness, Altruism, and Rationality* (Cambridge: Cambridge University Press, 1982), pp. ix, 4.

132. Jon Elster, *The Cement of Society: A Study of Social Order* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), p. 15, cited in Chayes and Chayes, "On Compliance," p. 186. For similar arguments, see Friedrich V. Kratochwil, *Rules, Norms, and Decisions* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), and

Frederick Schauer, *Playing by the Rules: A Philosophical Examination of Rule-Based Decision-Making in Law and in Life* (Oxford: Clarendon Press, 1991).

133. Janice E. Thomson, "State Practices, International Norms, and the Decline of Mercenarism," *International Studies Quarterly* 34 (March 1990): pp. 23-47, argues that certain norms that have developed have led to the virtual disappearance of the once common practice of recruiting foreigners to serve in national armies. Ethan A. Nadelmann, "Global Prohibition Regimes: The Evolution of Norms in International Society," *International Organization* 44 (Autumn 1990): pp. 479-526, traces the impact of moral and emotional factors on piracy, counterfeiting, drug trafficking, aircraft hijacking, and the killing of endangered species.

134. Charles W. Kegley, Jr., and Gregory A. Raymond, *When Trust Breaks Down: Alliance Norms and World Politics* (Columbia: University of South Carolina Press, 1990), p. 14. For an examination of various definitions of international norms, see Gregory A. Raymond, "Problems and Prospects in the Study of International Norms." *Mershon International Studies Review* 41 (1997): pp. 205-245.

135. Risse, Ropp, and Sikkink (eds.), *The Power of Human Rights: International Norms and Domestic Change* and Martha Finnemore, "Constructing Norms of Humanitarian Intervention," in Peter J. Kazenstein (ed.), *The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics* (NY: Columbia University Press, 1996).

136. Irving Kristol, "Human Rights: The Hidden Agenda," *National Interest* 6 (Winter 1986-1987): p. 10. For historical arguments supporting this view, see David Brion Davis, *Slavery and Human Progress* (New York: Oxford University Press, 1984); Seymour Drescher, *Econocide: British Slavery in the Era of Abolition* (Pittsburgh, Pa.: University of Pittsburgh Press, 1977); and David Eltis, *Economic Growth and the Ending of the Transatlantic Slave Trade* (New York: Oxford University Press, 1987).

137. Eric Williams, *Capitalism and Slavery* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1944).

138. Beitz, *Political Theory and International Relations*, p. 27.

139. Robert Jervis, "The Political Effects of Nuclear Weapons," *International Security* 13 (Fall 1988): p. 80.

140. Evan Luard, *War in International Society* (London: Taurus, 1986), pp. 330-336 and Robert Axelrod, "An Evolutionary Approach to Norms," *American Political Science Review* 80 (December 1986): p. 1110.

141. Jeffrey W. Legro, "Which Norms Matter? Revisiting the 'Failure' of Internationalism," *International Organization* 51 (Winter 1997): p. 57.

142. John Keegan, *A History of Warfare* (New York: Knopf, 1993), pp. 58-59.

143. "After the Withdrawal," *World Press Review*, April 29, 1989, p. 25.

144. Keegan, *A History of Warfare*, p. 58.

145. Ratner, "International Law."

146. Ibid.